

متون رادیو تهران-۲

قصه‌های هزار و یک شب
جلد اول

نگرش و نگارش
پردازش و پالایش و ویرایش
از
حمید عاملی

تحقيق و توسعه راديو

اسفند ۱۳۸۳

تهران

هزار و یک شب الف لیله و لیله، فارسی / نگرش، نگارش و ویرایش
حمدی عاملی؛ ایرانی تحقیق و توسعه رادیو / -- تهران؛ طرح آینده، ۱۳۸۴.
چهارده، ۲۴۹ ص. -- (متن رادیو تهران؛ ۲)

ISBN: 964-8828-04-0

عنوان دیگر: قصه‌های هزار و یک شب.

فهرستنويسي براساس اطلاعات فپا.

۱. داستان‌های عربی -- ترجمه شده به فارسی. ۲. داستان‌های فارسی -- ترجمه شده از عربی. الف. عاملی، حمید، ۱۳۲۰-- گردآورنده و مترجم. ب. صداوسیماي جمهوري اسلامي ايران. اداره کل تحقیق و توسعه صدای ایران: عنوان: قصه‌های هزار و یک شب. د. عنوان: الف لیله و لیله، فارسی.

۸۹۲/۷۲۲۴

PJA ۲۴۴۸/۱۸

۱۲۸۴

۳۲۱۱-۴۲۸۲م

کتابخانه ملی ایران



نام کتاب: هزار و یک شب

نگرش، نگارش و ویرایش: حمید عاملی

حروفنگار: الهام شامرادي

طرح روی جلد: مهدی بخشانی

ناشر: طرح آینده

شارة پژوهش: ۴۴۱

تاریخ انتشار: ۱۳۸۴

ناظر چاپ: قائم گرافیک

شارگان: ۲۰۰۰ جلد

تهران، خیابان ولی‌عصر، خیابان جام جم، صداوسیماي جمهوري اسلامي ايران، ساختمان شهدای رادیو تلفن: ۰۵۲۲۰۲۰۵۰۰ نمبر:

هرگونه استفاده کلی منوط به اجازه کتبی از اداره کل تحقیق و توسعه صدامی باشد.

فهرست مطالب

یک	پیش‌گفتار
سه	مقدمه
۱	حکایت شهرباز و پرادرش شاهزمان
۲۵	حکایت بازرگان و عفریت
۶۳	حکایت مرد ماهیگیر و عفریت
۱۲۵	قصّة سه خاتون بغدادی

پیش‌گفتار

... هزارویکشب، مجموعه داستانی شیرینی است در برگیرنده ویژگی‌های روحی، مبانی اخلاقی، باورها، روایاها و تخیلات اقوام مشرق زمین. ریشه این قصه‌ها را باید در ادبیات ایران باستان و به احتمال بسیار در تاریخ هخامنشیان جست. هرچند این قصه‌ها در دوره‌های گوناگون تاریخی و به تناسب نیازها و مقتضیات گوناگون، تغییرات بسیاری یافته، هنوز همنگ و بوی اسطوره‌های ملت‌های مشرق زمین، به ویژه قوم آریایی ساکن در سرزمین ایران، در بسیاری از آنها وجود دارد و هنوز هم در ذهن جهان و جهانیان، دنیای رنگ در رنگ این قصه‌ها، یادآور پیشینه تاریخی این کتاب به یادماندنی است.

همیشه قصه‌ها در کنار ویژگی‌های خاص خود که حکایت‌کننده دنیای باستان و توصیف‌گر اندیشه‌های اقوام کهن هستند، پیوندی استوار میان مردمان امروز و نیاکان گذشته برقرار می‌کنند. در هزارویکشب که آمیزه‌ای از دنیای گذشته چندین ملت مشرقی است، از ایران گرفته تا چین و مصر و لبنان و... و حتی گاه رد پاهایی از یونان باستان هم در آن دیده می‌شود، این رشتۀ پیوندی، محکم‌تر و پایدارتر خود را نشان می‌دهد؛ تا به

آنجا که ترجمه این کتاب به زبان‌های گوناگون جهان، به قدری خوشايند روح و احساس ملت‌های مختلف جهان بوده و هست که در سراسر جهان، سال جاری ميلادي (۲۰۰۴)، که مقارن با سيصدمين سال ترجمه هزار و یک شب توسط آنتوان گلان به زبان فرانسه می‌باشد، توسط یونسکو «سال هزار و یک شب» اعلام شده است. راديو تهران از نيمه آذر ۸۲ پخش برنامه شبانه هزار و یک شب را آغاز کرده که تاکنون ۳۲۰ برنامه از آن پخش شده و نويسنديگي، سردبيري و گوينديگي آن بر عده هميد عاملی است که با سابقه ۴۵ ساله فعاليت در راديو، از پيشکسوتان اهل قلم در ايران می‌باشد. تحقيق و توسعه راديو اميدوار است به زودی مجلدات بعدی اين مجموعه ۲۵ جلدی را به زبور طبع ببارايد.

اداره کل تحقیق و توسعه صدا

مقدمه

کتاب قدیمی، تاریخی و داستانی، هزارو یکشنب، از معروف‌ترین کتاب‌های ادبیات داستانی شرق و غرب عالم است. از جمله محدود کتبی است که از دوران باستان و ازمنه قدیم و حتی قرون قبل از میلاد مسیح باقی‌مانده، و به یقین بهترین یادگارهای موجود از آداب ملل قدیم مشرق زمین است. با این اشاره مختصر و در این مقدمه‌ای که ممکن است، قدری هم طولانی و مفصل شود، باید به هفت مورد دقت و توجه بسیار کرد، و آن موارد چنین است:

اول-مجموعه هزارو یکشنب در اصل چه بوده است؟

در پاسخ این سؤال، با محکمی و اطمینان و یقین باید گفت: مجموعه داستانی هزارو یکشنب، در اصل همان هزار داستان هخامنشی است که هزار داستان هخامنشی نیز، دربرگیرنده افسانه‌های اصیل هندی-قصه‌های چینی، مغولی، تاتاری و ترکمنی-داستان‌های قدیمی قوم و ملت یهود-به اضافه قصه‌های اصیل و قدیمی ایران باستان و اسطوره‌های کهن این سرزمین کهنسال بوده است.

یعنی با اعتقاد تمام باید اعلام کرد، در مجموعه هزار داستان هخامنشی یا هزار و یک شب اولیه، نقش تعالیم بودا، تأثیری از ادیان و مکاتب فلسفی هند-اصول و مبانی مهرپرستی و نشانه‌هایی از آئین زرتشت، به اضافه اعتقادات و باورهای قوم یهود را، آمیخته با پارهای خرافات و تصویرهایی از جن و پری و نقش‌هایی از غول، دیو، اهریمن و رؤیاهای اندکی دور از ذهن، ولی شیرین، جالب و دوست‌داشتی را می‌توان یافت، که در هیچ‌کدام از دیگر مجموعه داستان‌های باقی‌مانده عهد کهن، ما نمی‌توانیم این جامعیت را ببینیم، پس باید با اطمینان تمام گفت - کتاب قطور و کهنسال و داستانی هزار و یک شب، کامل‌ترین، جامع‌ترین، شیرین و سرگرم‌کننده‌ترین کتاب از عهد قدیم است که در اختیار بشر امروز قرار دارد. و با آنکه ریشه آن کاملاً شرقی و در برگیرنده بیشماری از داستان‌های بسیار قدیم ایران باستان و همچنانکه اشاره شد، دیگر کشورهای مشرق زمین است، اما تأثیری از اساطیر، فولکلور و فرهنگ دیرپای یونان را هم که ناشی از حمله اسکندر مقدونی و تأثیرگذاری اقوام مهاجم و تسلط سلوکی‌ها می‌باشد را می‌توان در آن یافت، یعنی مجموعه داستانی قطور و مشهور هزار و یک شب در برگیرنده خصوصیات روحی، مبانی اخلاقی، باورها، رؤیاهای تخیلات ملل و اقوام قدیمی نیم‌کره شرقی زمین است.

دوم- هزار و یک شب اولیه متعلق به چه دورانی است؟
داستان‌های هزار و یک شب، یا همان اسطوره‌ها و داستان‌ها و افسانه‌های

ملل مشرق زمین و قوم یهود و حتی سرزمین یونان، زمان رخداد و وقوعش، از سه هزار سال پیش بوده، که حتی نقش تعالیم حضرت عیسی علیه السلام را نیز، در همان دوران نیم قرن اولیه بعد از میلاد می‌توان در آن یافت. برای اثبات این نظریه اگر اسطوره‌ها، آثار باقی‌مانده، باورها و اعتقادات مردمان هند-تمام اقوام پراکنده در سرزمین پهناور چین-ذوق و اخلاق، هنر و لطافت روح و ظرافت فکر انسان‌های ایران پهناور آن روزگار، روحیات و خصلت‌های مردمان جنوب شرقی آسیا و خلاصه ادبیات داستانی تمام ساکنان نیم کره شرقی و به خصوص شبه قاره هند، و بالاخص مردمان فرهیخته ایران زمین را هر کدام جداگانه، مورد بررسی قرار داده و سپس به مجموعه داستانی هزارویک شب روی آوریم آنگاه تمام آن نقش‌ها و تأثیرات را، در این کتاب گرانقدر می‌بینیم. سپس به تحقیق و با اعتماد تمام باید گفت: اصل کتاب هزارویک شب یا همان هزار داستان هخامنشی، متعلق به هزاره قبل از میلاد مسیح، از ده قرن قبل از میلاد، تا خود دوران میلاد با یک قرن دیرتر و زودتر است.

سوم- هزارویک شب اولیه در طول تاریخ دچار چه تغییراتی شده است؟

مجموعه تدوین شده و جمع آوری گردیده هزار داستان هخامنشی، متأسفانه بدون آنکه نسخه اصلی اش باقی‌مانده باشد، در قرن دوم هجری که مقارن با قرن هشت میلادی می‌باشد، به زبان عربی ترجمه شد و به

در بار هارون‌الرشید، خلیفه عباسی راه پیدا کرد، در دوران خلافت این خلیفه تاحدی به ادبیات، داستان و شعر توجه شد. در نتیجه مجموعه هزار داستان هخامنشی هم، موردن توجه دربار خلافت قرار گرفت، و از آنجا که آن مجموعه ترجمه شده، در آن زمان، هیچ صاحب و متولی و مدعی شناخته شده‌ای نداشت، و دربار خلافت هم، توجهی سطحی به آن اثر داستانی گرانقدر می‌کرد باعث شد تا عده‌ای ناوارد و به دور از ادب و ادبیات، ناشیانه و حتی کورکورانه اضافات و ملحقات و ضمیمه‌هایی به آن افزوده‌اند، و صحنه‌های داستانی را به گونه‌ای جابه‌جا و تبدیل و دگرگون کرده‌اند که جای بسی تأسف دارد. از جمله آنکه داستان‌های اساطیری و قصه‌های تخیلی را با واقعیت‌های تاریخی زمان در آمیخته‌اند، و برای مثال، زمان حدوث و وقوع یک قصه را هزار سال جلو آورده‌اند، تا بتوانند هارون‌الرشید عباسی و همسرش زبیده خاتون و وزیر شایسته ایرانی اش جعفر برمکی را وارد قصه نمایند.

نمونه‌هایی وجود دارد که هارون‌الرشید عباسی که دوران زمامداری و خلافتش، قرن دوم هجری است، در یک قصه بسیار قدیمی دیده می‌شود. که وصله پینه ناشیانه آن، خواننده را به طوری دلزده می‌کند که دیگر ذوق ادامه دادن داستان را در خود نمی‌بیند.

در این دستکاری‌های ناشیانه، از بسیاری جهات نه اینکه به معتقدات اسلامی ما لطمہ خورده، بلکه توھین هم شده است. از جمله داستانی که زبیده خاتون، همسر هارون‌الرشید، وسیله انجام اعمال ناشایست دختر

مقدمه هفت

خواندهاش با مردی اجنبی در مسجد مسلمانان می‌شود یا انسانی سر نماز در خانه خدا، به جادوگری می‌پردازد که اصلاً اصول جادوگری با مبانی دین مبین اسلام منافقات دارد.

با رویکرد به تاریخ اسلام، ما متوجه می‌شویم، دوران امامت حضرت امام موسی کاظم علیه السلام که مقارن با خلافت هارون الرشید است از درخشنان‌ترین اعصار علمی اسلامی بوده، و سزاوار است که دوران خلافت مهدی، هادی، هارون و مأمون عباسی را، که مقارن با دوران امامت امام محمد باقر علیه السلام - امام جعفر صادق علیه السلام - امام موسی کاظم علیه السلام و امام رضا علیه السلام است را، عصر طلایی علوم و ادبیات در دنیا اسلام نامید. اما در همین عصر طلایی، با تحریف‌هایی که در مجموعه هزارویک شب، در بغداد به عمل می‌آید، مطالبی به داستان‌ها اضافه می‌شود که در پاره‌ای موارد، خواننده با خواندنش، از خود شرم می‌کند. و یا اینکه در داستان‌های اضافه شده توسط کاتبان ناشی که هیچ وقوفی به اسطوره و افسانه و داستان نداشته‌اند، چنان به زن توهین می‌شود که خواننده خجالت می‌کشد. برای مثال وقتی ارزش و مقام زن را در شاهنامه آنقدر والا می‌بینیم، و وقتی زن هزارویک شب، آنقدر نزول می‌کند، انسان می‌ماند که چه بگوید. یعنی در داستان‌های الحاقی توسط کاتبان ناشی، ارزش زن، والا ی شخصیت و سازندگی وجود و مقام مادری‌اش، تا حد بسیار نازلی فرود می‌آید، و در آن داستان‌ها، حضور زن حاضر در داستان، فقط مسئله هم‌خوابگی را آن‌هم با شیوه روسپی‌گری در ذهن خواننده تداعی می‌کند.

به طوری که اشاره کردم در بسیاری از این سری داستان‌ها، خواننده در تنهایی هم، از خجالت چهره در هم می‌کشد، و مهم‌تر از همه آنکه، برای خواننده‌ای که اشراف و آگاهی به اصل داستان‌ها و ریشه‌های اسطوره‌ای آن در فرهنگ متین صاحبان اولیه‌اش ندارد، این تفکر پیش می‌آید که اندیشه و افکار نیاکان مشرق زمینی ما تا این اندازه نسبت به زن آلوده، پست و خفیف بوده است. آنچه درباره هزارویکشب دوران هارون‌الرشید گفته شد، تازه باز هم جای تأمل دارد. اما بعد از فروکش کردن آن دوران که دامنه فرهنگ‌زدایی در دربار خلافت بغداد آغاز می‌شود، همان توجه آن‌چنانی هم، از مجموعه هزارویکشب بدون صاحب مانده، گرفته می‌شود و سرانجام کتاب تحریف شده و دستکاری گردیده هزار داستان هخامنشی، سر از سرزمین مصر در می‌آورد، که متأسفانه در آنجا هم دستکاری‌های ناشیانه‌تر و تحریف‌های کودکانه‌تری با اضافاتِ بدون هیچ‌گونه ارزشی، در آن اعمال می‌شود و حساب زمان و موقع داستان هم به‌طورکلی از دست کاتبان مصری در می‌رود، و مجموعه هزار داستان هخامنشی با نام هزارویکشب آن می‌شود که نباید می‌شد.

چهارم- هزارویکشب امروزی چیست؟

در پاسخ این سؤال باید گفت، درست است که در مورد هزار داستان هخامنشی، به جهت آنکه نسخه اصلی‌اش در دست نیست. تاکنون هیچ کاری انجام نشده، بلکه دستکاری ناشیانه کاتبان بغدادی و محربان

مصری، سطح والای او لیه آن را پایین هم آورده است، اما به مصدق عبارت معروف «عیب می جمله بگفتی هنر ش نیز بگو»، من نگارندۀ این همه ایراد، بر کاتبان بغدادی و مصری گرفته، حال این سؤال را مطرح می کنم که، اگر اکنون همین اثر دستکاری ناشیانه شده و مورد تهاجم قرار گرفته وجود نداشت، ما چه داشتیم؟ و خود هم به سؤال مطرح شده از سوی خود پاسخ می دهم که، درست است آن مدعتان بی مایه قصه سرایی و نویسنده‌گان ناشی و نقالان بی مایه، هرچه دلشان خواست، آن گونه که اشاره شد به این اثر شامخ و ارزنده افزودند. اما آیا همان بی مایه‌ها، با همین دستکاری‌های ناشیانه، باعث نشدند تا به نوعی آداب، سنت، فرهنگ، اعتقادات قومی و باورهای ملی و میهنه از آن دوران به این دوران منتقل شود. اگر همان کاتبان برای خوش آمد هارون الرشید آن دستکاری‌ها را در کتاب هزار داستان هخامنشی نمی کردند، چگونه این اثر باقی می ماند، تا امروز این اعتبار و اشتهرار را در عالم داشته باشد؟ پس اگر در این مقدمه نسبتاً طولانی و این مقاله تحقیقی تاکنون از معایب و مضرات دستکاری‌های ناشیانه صحبت کردیم، حال باید اذعان نماییم همان کاتب‌هایی که بنده در مقاله خود جسورانه لقب‌های ناروایی به آنها دادم و دستکاری‌ها و اضافات توسط ایشان را مورد انتقاد قرار دادم، باعث شدند که این اثر ارزنده تا به امروز این چنین باقی بماند، اجازه دهید من انتقاد از خود کنم و به خویش بگویم، همان‌ها بودند که مجموعه هزار و یک شب را زنده نگاه داشتند. پس باز هم دستشان درد نکند زیرا

که هزارویکشب باقی مانده امروزی هرچه هست بهتر از آن است که
هرگز نبود.

پنجم- از این هزارویکشب فعلی و موجود، چه گروه و ملت‌هایی سود برداشت.

هزارویکشب در دسترس و فعلی، وقتی در سال ۱۷۰۴ میلادی وسیله آنتوان گلان مشهور، از نسخه عربی موجود در مصر ترجمه می‌شود و به زبان فرانسه برگردانده می‌شود، ملل اروپایی و بعد مردمان قاره آمریکا، و به طورکلی، توده مشتاق جهانی، با یک اثر گرانقدر داستانی مشرق زمین آشنا می‌شوند. همین اثر دستکاری شده، آن‌چنان روی ادبیات داستانی و تخیلی ایشان تأثیر می‌گذارد، که سراسر اروپا و تمام قاره آمریکا را فرامی‌گیرد. اثر موسیقیایی معروف شهرزاد آفریده می‌شود، هالیوود به فعالیت و اداشته می‌شود و در چندین و چند دوره فیلم‌هایی می‌سازد که هنوز هم سرمایه‌گذارانش را بهره‌مند می‌گرداند. از طرف دیگر در کُنه ادبیات داستانی انگلیس تأثیر فراوان می‌گذارد و پیوندی بین مردمان نیم‌کره شرقی در دوران دور و انسان‌های این عصر و زمان نیم‌کره غربی، در حال حاضر پدید می‌آورد. پس با تمام عیب و نقص‌های موجود در همین هزارویکشب فعلی، بسیاری از مردم جهان از آن بهره‌مند شده‌اند.

و اما مخفی نماند که ملل مشرق زمین و به خصوص ایرانی‌ها، هندی‌ها و قاطبهای از مردم سرزمین پهناور چین تاحدی لطمه هم خورده‌اند، زیرا

آنچه که با ترجمه آنتوان گلان فرانسوی به نیمکره غربی رفت و جهانی شد، آن چیزی نیست که باید می‌رفت.

ششم- حال چه باید کرد؟

اولاً باید از اروپایی‌ها و بعد از آمریکایی‌ها، و درنهایت از مردم هزارو یک‌شب دوست سراسر دنیا تشکر کرد که نقایص، ایرادها و موارد دستکاری شده این اثر ارزشمند را نادیده گرفته و امسال یعنی سال ۲۰۰۴ میلادی را سال هزارو یک‌شب اعلام کردند. و حال که مردمان دنیای امروز ما، با اعلام سال ۲۰۰۴ میلادی به نام سال هزارو یک‌شب، تا این حد قدرشناسی خود را نسبت به این اثر گران‌ستگ داستانی ابراز کردند، باید کسی کمر همت بربندد، قد علم و قامت راست کند و اگر تاحدی به ادبیات داستانی کهن و اساطیر مشرق زمین آشنایی دارد و به اثر دوست‌داشتمند هزارو یک‌شب هم عشق می‌ورزد و آن را می‌شنناسد، این اثر را بازسازی و دوباره‌نویسی و پالایش و پردازش کند. البته بعد از آنکه عبدالطیف تسوجی در اوآخر دوران قاجار، این اثر را به فارسی برگرداند، خیلی‌ها آمدند و داستان‌های هزارو یک‌شب را گلچین و دست‌چین نمودند، ولی بقیه‌اش را دور ریختند. اما باید عرض کنم آن تعداد از عزیزان، اندکی کم‌لطفی کردند، زیرا همان داستان‌های سخیف و بی‌مایه و گاه رکیکی که فلان کاتب ناآشنا و یا نقال بی‌مسئولیت به این مجموعه اضافه کرده است، دربرگیرنده حداقل چند کلمه و اشاره‌های اندک به بعضی از حالات ارزشی یکی از اقوام و ملل قدیم است. پس ما حق نداریم

قصه‌ای را دور بریزیم، حتی اگر مواردِ ضدارزشی‌اش مثلاً نه و مورد ارزشی‌اش فقط یکی است، که همان یک مورد ارزش، هویت تاریخی اجتماعی ما، در دوران بین سه تا دو هزار سال پیش است.

پس باید یکی قد علم می‌کرد و عمر صرف می‌کرد و این مجموعه نفیس را با نگرش و نگارشی جدید، با آگاهی و تسلط به ادبیات داستانی، اسطوره‌ها و افسانه‌های قدیمی مشرق زمین، به خصوص ایران و هند، پردازش و پالایش می‌کرد. که این اثر، به یک دوباره‌نوسی اصلاح‌گونه، به یک نگرش آگاهانه اساطیری، به یک ذوق اندک و عشق حقیقی نیاز داشت، که وقتی مردمان دنیا، آن اثر دستکاری، تحریف شده و قابل انتقاد در بسیاری از موارد را تا این اندازه مورد لطف و توجه خود قرار داده‌اند، حال اگر اثر پالایش شده و پرداخت گشته هزار و یک شب را بدون هیچ‌گونه حذف، بریدن و کم کردن در اختیار داشته باشد، مسلماً بیشتر و بیشتر به معرفی اثر قطور و داستانی هزار و یک شب که شناسنامه هویت تاریخی، اساطیری و ادبیات داستانی مشرق زمین است، خواهد پرداخت.

هفتم- و اما حرف آخر

همان‌گونه که حدود دو هزار پیش، ایرانی‌ها کمر همت بر بستند و آن افسانه‌ها را، آن‌گونه که اشاره شد در قالب هزار داستان هخامنشی جمع‌آوری کرده و ارائه دادند، امروز نیز ما مؤلف هستیم که به عنوان یک ایرانی، با نگرشی تازه، نگارشی جدید، پردازشی تحقیقی و پالایشی آگاهانه و ویرایشی هنرمندانه، درحالی‌که، یونسکو و جهان در توجه به

این کتاب ارزشمند پیشگام شده‌اند، همراه شویم و مجموعه هزارو یکشب جدید را، بدون آنکه خدشهای به اصلاح آن وارد آید، یا داستانی از داستان‌های آن حذف شود. و یاقوم، آئین و ملتی مورد توهین و تحقیر قرار گیرد، در سال ۲۰۰۴ میلادی که از سوی یونسکو سال هزارو یکشب نامگذاری شده است. تقدیم جهانیان نماییم. لذا اینجانب گام پیش نهاده و حاصل سی و چند سال تلاش خود را در مورد مجموعه هزارو یکشب این‌گونه تقدیم داشتم.

اکنون که به لطف حضرت حق تعالی، جلد اول داستان‌های هزارو یکشب، به همت در خور و شایسته اداره کل تحقیق و توسعه صدای جمهوری اسلامی ایران با مدیریت آقای دکتر محمد رضا جوادی یگانه و صرف وقت و مساعدت‌های بسیار افزون آقای مهدی بخشایی به زیور طبع آراسته گردید. اینجانب خود را وظفیه‌مند و متعدد بر تشکرات قلبی و امتنان افزون، از این اداره کل محترم و سروران والای نامبرده می‌دانم.

اما شایان ذکر است که اگر بدل توجه و عنایت آقای دکتر شهرام گیل‌آبادی مدیریت شبکه رادیویی تهران و آقای علیرضا دباغ مدیر گروه نبود و موافقت نمی‌فرمودند که برنامه رادیویی شبکه یک شب از هزارو یکشب، به طور مرتب و افزون بر یک‌سال تا کنون و همچنان از شبکه رادیویی تهران پخش شود، شاید هرگز این همه نعمت و برکت معنوی، شامل حال بنده نمی‌شد. و اما حرف آخرم در این مقدمه درباره

آقای حسین جوادی، تهیه‌کننده برنامه رادیویی شبانه هزار و یک شب است که اگر راهنمایی‌های مستمر و تذکرات خردمندانه ایشان هنگام بازنویسی نهایی و ویرایش آخرین این اثر نبود. هرگز حاصل سی سال تلاش حقیر این نمی‌شد که هست.
و خلاصه آنچه که تقدیم می‌شود برگ سبزی است تحفه درویش.

حمید عاملی

آبان ۱۳۸۳

تقدیم به روح پر فتوح مادرم که در پنج
سالگی قلم را بهر نوشتن به دستم داد.

حکایت شهر باز و برادرش شاه زمان

هرگاه صحبت از داستان‌های هزار و یک شب می‌شود، هر کس بی‌اختیار به یاد شهرزاد می‌افتد که هزار و یک شب، پیاپی برای سلطان بی‌رحمی قصه گفت. اما از میان کسانی که خود را مشتاق شنیدن یا خواندن حداقل یکی از قصه‌های هزار و یک شب می‌یابند، شاید کمتر کسی به این فکر افتد، شهرزادی که هزار و یک شب برای پادشاه قصه می‌گفت که بود! و این خود قصه شیرینی دارد.

و حال می‌پردازیم به اینکه چگونه شد، دختری، هزار و یک شب پیاپی، با سحر کلام و شیرینی بیان و دلنشیانی داستان‌ها یش، پادشاهی از پادشاهان سلسله آل‌ساسان جزایر هند و چین را خواب کرد و خود جان سالم به در برد و سر به تیغ جلا德 نسپرد.

آورده‌اند که ملکی از ملوک آل‌ساسان و پادشاهی از پادشاهان جزایر هند و چین، دو پسر داشت، دو فرزند قوی پنجه، باهوش و دانشمند که هر کدام از جهتی یگانه دوران بودند. پادشاه در تربیت، تعلیم و آموزش و

پرورش دو پسر خود، از هیچ دققی فروگذار نکرد و آنها را به گونه‌ای تربیت کرده بود که هر دو پسر، زبانزد عام و خاص، شُهره شهر، معروف آشنا و بیگانه بودند.

پسر بزرگ نامش شاهزادمان و پسر کوچک اسمش شهرباز بود. شهرباز در دلیری، شهامت و بذل و بخشش و داد و دش، شهره آفاق بود و شاهزادمان در درایت، سیاست و مملکت داری زبانزد عام و خاص.

پادشاه جزاير هند و چین یا پدر شاهزادمان و شهرباز، در زمان حیات خود، پسر بزرگ را به پادشاهی و حکومت سرزمین سمرقند گمارد و پسر کوچک رانزد خود نگه داشت. بعد از مرگ پدر، شاهزادمان، همچنان بر حکمرانی و سلطنت سرزمین سمرقند باقی ماند و شهرباز نیز جای پدر، بر تخت سلطنتِ جزاير هند و چین نشست.

آن دو پسر، بعد از مرگ پدر، هر کدام بیست سال تمام بر سرزمین‌های تحت حکمرانی خویش با اقتدار حکومت کردند، البته این اقتدار به ظاهر بود، زیرا هیچ‌کدام قدرت اداره صحیح خانه و دربار خود را هم نداشتند.

بالاخره یک روز، برادر بزرگ یا شاهزادمان، دلتنگ دیدار برادر کوچک خود شد، از مقر حکومت خود یعنی سمرقند، عزم سفر به جزاير هند و چین را نمود. شاهزادمان، وزیر اعظم خود را فراخواند و به او گفت: من برای دیدار برادر خود شهرباز، عزم سفر به سرزمین او را کرده‌ام. اول اینکه در غیاب خود، اداره امور مملکت و نیابت سلطنت را به تو

می‌سپارم؛ و دوم، ترتیب سفری مجلل و شاهانه را برای من بده که دو روز دیگر قصد حرکت دارم.

وزیر اعظم، اطاعت امر کرد و پس از آماده شدن مقدمات کار، شاهزمان با جمعی از نخبگان و زیدگان و برگزیدگان دربار خویش، سفری را به سوی جزایر هند و چین آغاز کرد.

شاهزمان و همراهان او، اوّلین روز سفر را رفتند و رفتند، تا شب فرارسید و تاریکی همه‌جا را فراگرفت. کاروانیان، خیمه‌ای و خرگاهی بزرگ برافراشتند تا شب را بیاسایند و صبح روز بعد به سفر خود ادامه دهند.

شاهزمان هنوز در خیمه خویش نیاسوده بود که یادش آمد، گوهر گرانبهایی را که به عنوان سوغات برای برادرش شهرباز تهیه کرده بود، جاگذاشته و همراه خود نیاورده است. شاهزمان برای آنکه بین همراهان و ملازمان خود، به فراموشکاری شهربند نگردد، بعد از آنکه همه به خواب رفتند، دو تن از نزدیکان خود را خبر کرد و به آنها گفت: بدون آنکه با کسی صحبتی داشته باشید، همراه من بباید که قبل از طلوع آفتاب، بر می‌گردیم. کاری پیش آمده که باید با سرعت دوباره به سوی دربار روانه شویم.

شب از نیمه گذشته بود که شاهزمان با دو همراه خود وارد قصر شد، آن دو تن را بیرون ساختمان گماشت و خود به خوابگاه رفت، وقتی وارد خوابگاه شد، در همان اوّلین شب سفر و غیبت از خانه، همسر

خیانتکارش را با مردی نامحرم و اجنبی، در وضعی دید که طاقتمنش طاق شد و عنان اختیار از کف داد و شمشیر از نیام برکشید و آن دو خیانتکار ناسپاس را که از ترس، زبانشان بند آمده و نفس در سینه‌شان حبس شده بود، سر از تن جدا کرد.

سپس، اندوهگین و خشنمانک، اندکی نشست و سر پر دردش را در میان دو دست گرفت و سپس از خوابگاه بیرون آمد و بدون آنکه هیچ سخنی، حتی با آن دو تن همراه محرم خود که بیرون خوابگاه ایستاده بودند، بگوید. با گوهر گرانبهای سوغات برادر در دست، و خاطره درآور آن دو خیانتکار پست، سوار بر اسب، به اتفاق همراهان به سوی اردوگاه تاختن گرفت.

شاهزادمان در طول راه و تا رسیدن به جزایر هند و چین و خطه فرمانروایی برادر کوچک خود، لب از لب نگشود و با آن دو همراه خویش هم سخنی نگفت. تنها امید او دیدار برادرش بعد از بیست سال دوری بود که اندکی از بار غمش کم کند و از سنگینی اندوهش بکاهد. سرانجام بعد از دو هفته راهپیمایی و تحمل رنج سفر، به مقر جزایر هند و چین، کشور تحت حکومت برادر کوچک خود، شهریاز رسید.

شهریاز که خبر آمدن برادرش را شنید، دستور داد تا شهر را آذین بستند. کوی و بربن را چراگانی کردند و در و دروازه را با فرش و گل آراستند، و خود نیز با گروه کثیری از امراء و نجایه و وزراء به استقبال برادرش رفت، برادری که دلی پر از خون داشت و غصه‌ای جانکاه او را رنج می‌داد.

شاهزمان، سلطان سرزمین سمرقند، دست در گردن برادرش انداخت و او را غرق بوسه کرد، اما شهرباز حسّ کرد برادرش، بعد از بیست سال دوری، آن‌گونه که باید، اشتیاق دیدار او را ندارد. با اینکه برادر بزرگ خود، شاهزمان را به خوبی می‌شناخت، اما شوق دیدار را در چشمان او نیافت، شهرباز از اندوه برادر در شگفتی بود. پنداشت شاید رنج سفر و راه زیادی که پیموده، باعث خستگی او شده، لذا بلا فاصله برادر خود را به کاخی که برای استراحت آماده کرده بود راهنمایی کرد، دو روز به او فرصت داد تا استراحت کند و خستگی راه و کوفتگی سفر از تنش خارج شود، اما صبح روز سوم که شهرباز به دیدار برادر از راه رسیده خود رفت، باز هم او را غمگین و آزرده دید. تصور کرد خاموشی و حُزن او به سبب دوری از وطن و خانواده است، او طاقت نیاورد و از برادرش علت را پرسید که چه چیز روحش را آزرده و تنش را رنجور و رُخش را زرد کرده، که شاهزمان در پاسخ برادر این بیت را آورد:

گر من ز غمم حکایت آغاز کنم

با خود دل خلقی به غم انباز کنم

و سپس ادامه داد: جان برادر، برای اینکه این ملال و افسردگی از من دور شود، از تو می‌خواهم که برنامه یک شکار چند روزه را ترتیب بدھی، بلکه این برنامه، شادی را دوباره به من بازگرداند و بار دیگر لبخندی بر لیان من بیاورد. به خدا دوست ندارم بعد از بیست سال، مرا این چنین غمگین بینی. شهرباز پاسخ داد: من هم که پس از سال‌ها

دوری موفق به دیدارت شده‌ام، امید داشتم تو را خندان و شادمان ببینم، نه غمگین و افسرده. آیا دلت نمی‌خواهد راز دل خود را با من که یگانه برادرت هستم در میان بگذاری، تا چاره‌ای بهر آن بیندیشم؟ شاهزمان پاسخ داد: فعلاً تو ترتیب آن برنامه شکار چند روزه را بدء، بلکه گشت و گذار در دشت و صحراء، چاره دل افسرده‌ام باشد.

برنامه شکار چند روزه، تدارک دیده شد و چون سحرگاهِ روز شکار، شهر باز به کاخ شاهزمان رفت که در جوف استراحتگاه او بود رفت، تا برادر را برای برنامه شکار همراه خود ببرد، مهمان خود را در بیماری و حال زار دید. شاهزمان با رنج و اندوه به برادر کوچک خود گفت: حال که تو ترتیب برنامه شکاری به این باشکوهی را داده‌ای، هیچ چیز را تغییر نده. تو همین حالا حرکت کن، من صبح روز بعد که حالم بهتر شد، به همراه یک بلد به تو خواهم پیوست، ضمناً در این باره به افراد درون قصر و اعضای خانواده‌ات نیز سخنی نگو، و آنها را که هم‌اکنون در خوابند، بیدارشان نکن، چون صبح شود من هرچه خواستم از آنها می‌طلبم. شهر باز توصیه و حرف برادرش را شنید و خود به اتفاق همراهان که در بیرون خوابگاه در انتظارش بودند به شکار رفت.

صبح شد، شاهزمان رنجور و تب کرده، اندکی پرده اتاقش را به کناری زد تا به باعثی که بین دو عمارت اندر وونی پادشاه جزاير هند و چین و قصر پذیرایی شاهزمان مشترک بود نگاهی بسیاندازد، اما شاهزمان رنجور چیزی را دید که غم جانکاه خود را از یاد برد. زیرا ساکنان اندر وونی

پادشاه جزایر هند و چین، به تصور اینکه دو برادر و همراهانشان، اندرونی و مهمانسرا را ترک کرده‌اند، فارغ از دغدغه وجودان و بیم از عذاب الهی، در حیاط اندرونی که دیواره‌های بلندی داشت و دور از چشم دیگران بود، مجلس عیش و نوشی گسترده بودند.

شاهزمان، همسر خطاکار خود را در خوابگاه، آن هم در شب تاریک با یک مرد نامحرم دیده بود، اما او در روز روشن، تمام زنان حرمسرای برادرش شهرباز را می‌دید که با بی‌بروایی به فسق و فجور مشغول بودند. اگر شاهزمان فقط ماتم خیانت یک سوگلی خود را داشت، اما در آن هنگام می‌دید که زنان حرمسرای برادرش به خیانتی و قیحانه مشغول‌اند. در نتیجه ماتم و درد بی‌درمان برادر، ساعث شد که تب و بیماری و رنجوری اش آنقدر بالا‌گیرد که دیگر قدرت دویاره برخاستن از بستر را نداشته باشد.

بار غم و درد آن‌چنان بود که او را از هوش برد، و اهل حرمخانه و ساکنان حرمسرای کاخ پادشاه جزایر هند و چین، بسی خبر از حضور شاهزمان در کاخ، به اعمال خیانتکارانه‌شان مشغول بودند. یک روز گذشت، چون شهرباز در شکارگاه برادر را ندید، از بیم آنکه مبادا حال مهمانش و خیم‌تر شده باشد، برنامه شکار خود را رها کرد و تا حدی نگران، به قصر برگشت، تا از علت نیامدن برادرش باخبر شود.

شاهزمان، افسرده و پریشان در اتاق پذیرایی برادر، بر روی بستر افتاده بود که شهرباز از راه رسید و علت آن همه غم را از برادر پرسید،

بالاخره شاهزادن زبان به تعریف حکایتِ ماجراهای خیانتِ سوگلی خود گشود.

شهر باز از برادر مهمان خود پرسید، اما چه شد که وقتی به قصر من آمدی، بیماری و افسردگی تو شدت گرفت، تو با این درد جانکاه که در درون داشتی، دو هفته رنج سفر و خستگی راه را تحمل کردی تا نزد من رسیدی، آیا همان غم، باعث شدت بیماری و رنجوری بیشتر تو شده یا اینکه...؟

در اینجا بود که شاهزادن، دوباره زبان به سخن گشود و آنچه را در روشنایی روز و کنار استخر دیده بود، برای برادر تعریف کرد و گفت: اگر رنجوری من به خاطر خیانت یکی از زنان اندرون قصرم، آن هم در شب و خلوت بود. اما اهل اندرونی قصر تو را در روز روشن، در کنار استخر با غصه، بی پروا سرگرم فسق و فجور دیدم.

شهر باز بعد از شنیدن ماجراهای خیانت سوگلی برادر و همچنین خیانت زنان حرم‌سای خود گفت: از آنچه که در قصر تو رخ داد بسیار متأسفم و خوشحالم که آن دو خیانتکار را به سزای اعمالشان رساندی، ولی از اینکه تمام اهل حرم‌سایم در روشنایی روز دست به چنین کاری بزنند در شک هستم. آیا تصور نمی‌کنی که ممکن است اشتباه دیده باشی؟ اگر تو، برادر بزرگ و عزیز کرده من نبودی و به تو اعتماد کامل نداشتم، اجازه نمی‌دادم حتی چنین حرفی بر زبان آوری، و اگر کس دیگری چنین حرفی می‌گفت فرمان قتلش را می‌دادم. آخر چطور ممکن است

تمام افراد اندرونی قصر من، نابکار و خیانت پیشه باشند، و حتی یک نفرشان هم حرمت مرا نگه ندارد؟ نه براذر جان یقیناً تو در اثر آن حادثه ناگوار و این راه دراز بیمار گشته و دچار مالیخولیا شده‌ای.

شاهزاده گفت: براذر جان، من نه گرفتار مالیخولیا شده‌ام و نه دید خود را از دست داده‌ام. پنجه‌های اتاق من که مهمانسرای خصوصی توست، به حیاط اندرونی تو باز می‌شود و من که اکنون با همین چشمان خود، گنجشک نشسته بر روی درخت کنار استخر را می‌بینم. آخر چطور ممکن است دچار اشتباه شده باشم؟ من پیشنهادی برای تو دارم، و آن این است که در اندرون قصر، شایع سازی کن برای یک برنامه شکار، به مدت طولانی‌تری دوباره عازم سفر خواهی شد.

شهرباز میان حرف براذر پرید و گفت: وقتی هیچ‌کدام در قصر نباشیم، چه نتیجه‌ای خواهیم گرفت؟ شاهزاده گفت: برنامه سفر شکار رفتن خود را به همه اعلام می‌کنیم، اما ابتدا خدم و حشم را راهی کرده و به آنها خواهیم گفت که خیمه و خرگاه را برباکند تا ما هم به آنها بیرونیم، در اندرون قصر تو هم، این گونه وانمود می‌کنیم که، با خدم و حشم راهی شده‌ایم، ولی خود را از چشم دیگران دور کرده و در گوشده‌ای پنهان می‌شویم، من اطمینان دارم آن ماجراهی هولناک دوباره رخ خواهد داد.

شهرباز گفت: من به خاتون‌های حرمسرا و کنیزانم اعتماد کامل دارم، اما به احترام پیشنهاد و خواسته تو، این کار را هم انجام خواهم داد. شهرباز، قصد سفر و رفتن به شکار برای مکانی دورتر و مدتی طولانی‌تر

را در قصر خود شایع کرد، اما روز سفر آن دو برادر پس از خدا حافظی از اهل اندرونی، در گوشه‌ای پنهان شدند، درحالی که شهر باز با خود فکر می‌کرد، آنچه که برادرش گفته یک اندیشه مالیخولیابی بیش نیست، و او قصد دارد ضعف‌های دربار خود و بسی کفایتی اش در نگهداری اندرونی اش را در دربار وی هم جلوه گر کند. اما هنوز ساعتی از روز و برآمدن خورشید نگذشته بود که اهل نابکار حرم‌سرا، دوباره دور استخر باغ، بساط عیش و نوش گستردن و گستاخانه به فسق و فجور پرداختند. شهر باز وقتی آن صحنه را دید به شدت متأثر شد و به گریه درآمد و از برادرش چاره خواست.

شاهزاده گفت: اگر حاضری این رسایی بزرگ را به جان بخری، هم اکنون دستور بده که جلادان تمامی این خیانتکاران را از دم تیغ بگذرانند، و آلا دم فرویند و هر چه دیدی فراموش کن. شهر باز گفت: راه سومی هم وجود دارد و آن چشم‌پوشی از سلطنت و ترک درباری چنین آلوده است، بهتر است راه بیابان در پیش بگیریم و ترک دیار و خانمان کنیم و در گوشه‌ای از زمین خدا گمنام و ناشناس زندگی کنیم، که این پادشاهی ارزش چنین ننگی را ندارد.

شهر باز و شاهزاده بی آنکه کسی متوجه شود، در تاریکی شب از قصر بیرون آمدند و بدون هدف معین و مقصد مشخص، راه بیابان در پیش گرفتند. چند روزی در بیابان راه رفتند تا به ساحل دریای عُمان رسیدند، در آنجا درخت تناور و سرسبزی دیدند که چشمۀ آب زلالی در پای آن

می‌جوشید. دو برادر آزرده خاطر و خسته، پای آن چشم نشستند تا
اندکی بیاسایند و آبی بیاشامند، هنوز جرعادی به لب نبرده بودند که
دیدند، در دوردست غباری به هوا برخاسته و **غُرّشی** سهمگین، زمین و
زمان را به لرزه درآورده است. ترس سراپای وجودشان را فراگرفت،
برای پنهان ماندن از نظر، به بالای همان درخت رفتند و خود را لا بلای
شاخ و برگ‌ها پنهان ساختند، که دیدند غولی بی‌شاخ و دم و عفريتی
ژشت و بدقاره، به پای چشم رسید، درحالی که صندوق بزرگی روی
سر خود داشت. هیولا، صندوق را از روی سر بر زمین گذاشت در آن را
باز کرد که پری‌وشی آدمی پیکر و دختری آفتِ دل و رشك هُر بتگر از
درون صندوق بیرون آمد.

واما قصه آن دختر زیبارو از این قرار بوده است که:
غول بی‌شاخ و دم، از مدت‌های قبل شیفتۀ آن دختر زیبا شده و دل به
مهر او سپرده بود، همیشه هم در پی یافتن فرصت برای ریودن او بود تا در
شب عروسی‌اش، آنگاه که او برای آرایش به همراه چند تن از محramان از
خانه بیرون می‌آید، عفريت در طول راه خانه دختر و آرایشگاه یا مشاطه
خانه در یک لحظه، از غفلت همراهان استفاده کرده و وی را می‌رباید و
هرماه خود می‌برد.

زمانی که غول بی‌شاخ و دم، در کنار چشمۀ وزیر درختی که شاهزمان
و شهریاز بالای آن پنهان شده بودند، صندوق را از سر پایین آورد و در
آن را بگشود و آن پری‌چهر از داخل آن بیرون آمد، غول به آن زن زیبا

گفت: در طول راه صندوق تو را روی سر گرفته و آمد، حال خسته‌ام و دلم می‌خواهد بخوابم، تو مثل همیشه بالای سرم بنشین و مراقب اطراف باش و هرگاه خطری پیش آمد آن‌گونه که می‌دانی مرا بیدار کن.

غول با گفتن این حرف سرش را روی زمین گذاشت و چشمان خود را بست و صدای خرناسه‌اش به آسمان رفت، پس از چند دقیقه که خواب عفربیت سنگین شد، دخترک از جیب بزرگ خورجین مانند جامه خود، ریسمانی درآورد که آن ریسمان از داخل حلقه بسیاری از انگشت‌های را رد شده بود و دخترک هم چون عابدی که دانه تسبیح بشمارد با صدای بلند شروع به شمارش آن انگشت‌های کرد، و با صدای بلند از یک شمرد و به ده، بیست و پنجاه و هفتاد و صدرسید و بالاخره تا رقم پانصد و هفتاد، آنگاه با صدای بلند گفت:

امیدوارم در این یک شب‌نه روزی که این جادوگر بی‌شاخ و دم خواب است، مردی از راه برسد و انگشت‌های پانصد و هفتاد و یکی را هم از او بگیرم.

ملکزادگان بالای درخت پنهان شده، وقتی دختر را دیدند که با آن صدای بلند، دانه‌های انگشت‌های را می‌شمارد و با خود حرف می‌زند، از بالای درخت پایین آمدند و در مقابل آن زن زیبا ایستادند. زن بدون آنکه از مشاهده آن دو برادر ترسی احساس کند با صدای بلند گفت: چقدر خوب، امروز تعداد انگشت‌های من پانصد و هفتاد و دو عدد خواهد شد، و سپس از آن دو برادر دعوت کرد تا در کنار او بنشینند.

آنگاه زن گفت: خیالتان راحت باشد که این دیو، تا فردا همین وقت از خواب برخواهد خاست، مگر به نوعی که فقط من می‌دانم و خودش یادم داده، البته آن هم در موقع خطرناک که عفريت‌ها و غول‌های بی‌شاخ و دم‌تری پیدا شوند. نه الان که دو شاهزاده مثل شما آمده‌اند.

وقتی دو برادر نگاه نفرت‌انگیز زن زیباروی را به غول دیدند، از زن پرسیدند، حالا که می‌گویی این غول تا صبح فردا از خواب بیدار نمی‌شود، پس چرا نمی‌گریزی؟

زن زیبا، سرش را با تأسف تکان داد و گفت: این غول واقعاً عفريت است، او را جادو کرده و طلسه مرا در کنار شیشه عمر خود در جایی پنهان کرده که نمی‌دانم کجاست. اولاً هیچ ضربه‌ای بر تن او کارگر نیست، حتی اگر شمشیر هم بر فرق سرش وارد کنی، صدمه‌ای نمی‌بینند، مگر اینکه از خواب بیدار می‌شود و آن وقت است که دمار از روزگار کسی که به او ضربه‌ای زده درمی‌آورد. در ثانی چون را جادو کرده و طلسه شده او هستم، اگر بیدار شود و مرا نبینند، نفیرکشان و پروازکنان حتی تا آن سوی دنیا هم به دنبال من می‌آید و مرا می‌یابد، سخت به بند می‌کشد و بی‌رحمانه‌تر عذاب می‌دهد.

من در روزهای اول اسارتی به دست این عفريت، به قصد فرار از چنگ او، دست به چنین کاری زدم ولی متأسفانه سخت‌تر گرفتار شدم، باید بدانید من تا آخر عمر محکوم به این سوختن و ساختنم.

زن زیبارو که ریسمان پر از انگشت‌تری‌ها را در دست داشت، وقتی آن

دو برادر را در مقابل خود دید و فهمید که آنها مشتاق به شنیدن داستان او و قصه عفريت هستند گفت: من دختر مغرور سرداری سفاک بودم. خواستگاران بى شمارى داشتم که افرادی صاحب لياقت بودند، اما من در بازى دادن آنها، احساس لذت مى کردم. کار بسيارى از عاشقان و دلدادگان من سرانجام به جنون و آوارگى و خودکشى رسيد، از جمله پسرى پاک نهاد که تنها فرزند يك زن شوهر از دست داده بود و چون آن پسر نيز کارش به خودکشى رسيد، مادر دل سوخته اش نفرینم کرد و گفت: اميدوارم عفريتى سر راه تو قرار گيرد، تو را به ريايد که روزى صد بار بميري و زنده شوي.

از قضای روزگار، غولى بى شاخ و دم که همین عفريت بخواب رفته است، عاشق من شد. و من که از بپداشدن اين غول خيلي ترسیده بودم و نفرین آن مادر بیچاره را در مورد خودم اجابت شده مى ديدم، به اولين خواستگاري که بعد از اين غول از راه رسيد، جواب مساعد دادم که در شب عروسی ام، در يك لحظه غفلت همراهانم در راه مشاطه خانه، اين غول مرا دزدید و جادويم کرد و به عقد خود درآورد و طلسما در کنار شيشه عمر خودش در داخل غاری در دل کوهی قرار داده که من هرگز نتوانستم نشانی آنجا را ببابم، اما خودش گاهي پروازکنان و نغيركشان به آنجا مى رود و بازمى گردد.

اکنون پنجمين سالى است که من اسیر دست اين عفريت سيءه دل هستم، هرچند مى دانم به خاطر آن دل شکستنها و نابودى و مرج آن

همه پسران جوان که عاشق من بودند به چنین عقوبی دچار شدهام و تا آخر عمر هم باید اسیر این عفریت سیه کار و چنین اهریمن بدقلبی باشم. اما برای تلافی در صدد گرفتن انتقام از او هم هستم.

دو برادر با تعجب پرسیدند: ممکن است بگویی چگونه داری از این غول بی شاخ و دم که تو را اسیر و گرفتار کرده انتقام می گیری؟

زن زیباروی بدسریت جواب داد، این غول بی شاخ و دم، خواب بسیار سنگینی دارد، وقتی به خواب می رود تا فردا همان وقت از خواب بیدار نمی شود، مگر اینکه من شاخه خشکیده ای را داخل گوش چپش نمایم، در آن صورت هراسان از خواب می پرد. من برای گرفتن انتقام از این غول بی شاخ و دم، وقتی که او به خواب می رود، که معمولاً هر سه چهار روز یک بار است، با مردان بیگانه، که در ساعت خواب عفریت، سر راهم قرار می گیرند، معاشر و همنشین می شوم. این مردان هر که می خواهند باشند، در پایان معاشرت و نشست خود با آنها هم، یک انگشتتری از ایشان به یادگاری می گیرم و همان طور که دیدید، انگشتتری های ستانده و به رسیمان کرده ام، پانصد و هفتاد عدد است که امیدوارم پانصد و هفتاد و یک و پانصد و هفتاد و دومی اش را از شما دو نفر که فکر می کنم برادر هم هستید، بگیرم.

دو برادر، یعنی شاهزادهان و شهریاز، از شنیدن حرف های آن زن به ظاهر زیبا، اما عفریت صفت، آن چنان به خشم آمدند و از پیشنهادش به قدری شرمگین شدند که توقف در آنجا را جایز ندانستند و به راه خود ادامه دادند. قدری که جلو رفتهند، شهریاز به برادر بزرگ تر خود شاهزادهان

گفت:

وقتی از ماجراهای خیانت این عفریته در حق شوهرش باخبر شدم، در یافتم که غم و اندوه من و تو در برابر بدیختی و فلاکت آن غول بی شاخ و دم، با تمام قدرت جادوگری اش هیچ است. لذا من قصد دارم دوباره به قصر حکمرانی خود برگردم و بقیه گناهکاران اندرون قصرم را مجازات نمایم و به سلطنت خویش ادامه دهم. حال بگو تو چه خواهی کرد؟ آیا به سرزمین سمرقد و قصر حکومت خویش بازمی گردی یا می خواهی تا آخر عمر نزد من بمانی که البته آن تصمیم یعنی ماندن در نزدم سعادتی برای من خواهد بود؟

شاهزاده گفت: هیچ کدام، نه سلطنت در سرزمین سمرقد را می خواهم و نه اقامت در خاک پدری و در سایه حکومت و امارت تو را می طلبم، قصد آن دارم گوشه عزلت اختیار کنم و در دیار غربت به شیوه‌ای ساده زندگی کنم و باقی مانده عمر را به عبادت بگذرانم. شاید آنچه بر سرم آمده نتیجه گناهان قبلی خودم بود که از روی غرور، مرتکب شده‌ام. نه برادرجان، از هم‌اکنون مرا دیگر با حکومت و حکمرانی که کتر ممکن است عاری از ظلم باشد کاری نیست، من راه خویش می‌گیرم و به سوی خدای خویش می‌روم.

آری شاهزاده و شهر باز که پس از بیست سال دوری آن چنان به نزد هم آمده بودند، این چنین از هم جدا شدند، شاهزاده همچنان در ساحل دریای عمان بی هدف و مقصد، اما رو به سوی خدا آوردہ به سوی مقصد نامعلومی جلو رفت و شهر باز هم برای رسیدن به قدرت و سلطنت به

عقب برگشت و چون مجدداً از کنار همان درخت تناور و چشمده آب رد شد، غول را در خواب دید که خرناسه‌اش بلند بود و آن زن زیباروی سیه کار هم، همچنان در حال شمردن دانه‌های انگشتتری داخل رسیمان بود که هنوز تعدادش همان پانصد و هفتاد عدد بود.

شهریاز چون به مقر حکومت خویش گام نهاد و وارد قصر شد، ابتدا تمام اهل اندرون سیه کار و غلامان نابکار و خائنان تبه کار را فراخواند، حاضران چون چهره برافروخته و چشمان خون گرفته پادشاه را دیدند بر خود لرزیدند، این ترس وقتی به اوچ رسید که شهریاز، جلادان را صدا کرد و داستان خیانت آها را که یک روز برادر رنجورش و روز دوم هر دو دیده بودند، به جمع خائنان تبه کار یادآور شد و فرمان سربیریدن همه آنها را صادر کرد که تعدادشان از سی نفر هم بیشتر بود. محکومان به گریه و زاری و التماس افتادند و شهریاز آبرو باخته، قبل از آنکه جلادان دست به شمشیر ببرند گفت: ای سیه‌دلان نابکار و ای نمک به حرام‌های خیانتکار، آنچه را که من دیدم و شما را در برابرش مستحق این مجازات می‌دانم، فساد و تباہی دو روز شما بود، چه بسا که این سیه کاری‌ها صدها روز بوده، و بعد بی آنکه به خون گریستان زنانی که روزی گل سرسبد حرم‌سرا و مراد دل و مطلوب خاطرش بودند اعتایی کند از سرسرای قصر خود خارج شد.

شهریاز فقط به کشته شدن آن جفایشگان خیانتکار رضانداد، بلکه فرمان داد تا تن‌های از سر جدا شده آن عده بیش از سی نفر را جلوی

سگان گرسنه شهر انداختند و از سرهایشان برای عبرت دیگران در جلوی قصر خود منازه‌ای کوچک ساختند و این انتقام اول سلطان شهر باز بود.

انتقام دوم شهریاز به مراتب از انتقام اولش وحشتناک‌تر بود، زیرا دستور داد که هر روز دختری از دختران زیباروی شهر را بیاورند و او را به عقد او درآورند و سحرگاهان شب عروسی که هنوز سپیده نزده و خورشید سر از کوه شرق در نیاورده بود دستور می‌داد تا جلاددگردن آن دختر را بزنند و او را راهی دیار عدم بنماید.

سه سال بر این منوال گذشت، بیش از هزار دختر در سحرگاه شب زفاف سرشان از تن جدا شد به ترتیبی که دیگر در شهر دختری نماند و خانه و خانواده‌ای نبود که داغدار این انتقام جنون‌آمیز سلطان شهریاز نیاشد.

دیگر دختری در شهر پیدا نشد و وقتی شهریاز از این خبر آگاه گردید، وزیر اعظم خود را فراخواند و به او دستور داد، برای شب‌های آینده از هر کجا که شده و به هر طریق دختر باکره‌ای بیابد. شهریاز گفت: به من گزارش کرده‌ام دختری که امروز به عقد من درمی‌آید، آخرین دختر این شهر است. به تو فرمان می‌دهم که فردا یا دختری برای من می‌آوری و یا جlad سر خودت را از تن جدا خواهد کرد. وزیر با چهره‌ای پر درد و غمناک به خانه آمد و بر سکوی در سرای خود نشست و سر در میان دو دست گرفت، دانه‌های اشکش به دامان می‌ریخت که دخترش بر بالای سرش آمد.

وزیر اعظم شهریاز، دو دختر داشت، به نام‌های شهرزاد و دنیازاد. شهرزاد دختر بزرگ تر و انیس پدر بود، او وقتی پدر را آن‌گونه افسرده و گریان دید گفت: ای پدر! علت اندوه تو را می‌دانم، زیرا من هم دختری از دختران این شهرم و اگر تاکنون سرم بر باد نرفته، چون دختر وزیر اعظم مملکت هستم. من همه چیز را می‌دانم، در این سه سال آنها که دختری داشتمند و توان رخت کشیدن از این دیار و رفتن به ممالک دیگر را داشته‌اند، همه خانه‌ها را گذاشته و خانمان را برده‌اند. اینک من تمایلی از تو دارم، خواهشم این است که فردا مرا به عقد شهریاز دیوانه انتقامجو، خود به سراغ من و خواهرم دنیازاد و یکی دو دختر باقی‌مانده در خانه امرای لشکر خواهد آمد. لطفاً فردا مرا به عقد این مملکت انتقامجو درآور، یا من نیز چون دیگر دختران این مربوبه به تیغ هلاکت گرفتار خواهم شد و یا باقی‌مانده دختران مملکت خود را از این مهلکه دهشتناک نجات خواهم داد.

سیلاپ اشک از دیدگان وزیر اعظم شهریاز دیوانه انتقام، سرازیر شد، زیرا او هرگز فکر نمی‌کرد، روزی بر سد که با دست خود، نور دیده و دختر عزیزکرده‌اش را به تیغ جlad بددهد، خواهش‌های وزیر اعظم و یا در واقع، التماس‌های پدر نتیجه‌ای نبخشید، زیرا که شهرزاد همچنان بر انجام خواسته خود اصرار می‌ورزید.

در آخر به عنوان اتمام حجت وزیر اعظم به شهرزاد گفت: دخترجان مرا بیم آن است با تصمیمی که گرفته‌ای در پایان بر تو همان رسد که بر

درازگوش نصیحت کن دهقان رسید.

شهرزاد پاسخ داد: پدر جان باید به شما بگویم که من هرگز از حرف زده خود بر نمی‌گردم. اما خیلی دوست دارم آن داستان را از زبان شما بشنوم تا یک داستان نیز بر تعداد افسانه‌هایی که می‌دانم اضافه شود. وزیر اعظم سلطان شهر باز یا پدر دلسوز شهرزاد، داستان خود را این‌گونه آغاز کرد:

آورده‌اند و گفته‌اند و هم شنیده‌ام که در سال‌های بسیار دور مرد دهقانی سرمایه بسیار و گوسفندان بی‌شماری داشت که سرمایه‌اش با غاهای پرمیوه و مزرعه‌های پربار بود، به اضافه گله گوسفندان پروار، و اما مرد دهقان در خانه خود نیز طویله‌ای داشت که در آن طویله یک گاو و یک خر نگهداری می‌کرد. و دهقان قصه ما مزیّت و برتری اش بر دیگر دهقانان و گله‌داران این بود که زبان جانوران می‌دانست.

این مرد دهقان آشنا به زبان جانوران، شی آهسته و سرزده به طرف طویله رفت که صدای گفت‌وگوی خر و گاو خود را با هم شنید. آهسته‌تر و بی‌صدا وارد طویله شد و گاو را دید که نزدیک آخر خر ایستاده و با حسرت چشم بر علوفة سهم غذایش و جای استراحت و خوابش دوخته و می‌گوید: خر عزیز گوارا بود بیر تو این نعمت و راحت که من گاو، روز و شبیم به رنج و زحمت و درد و تعب می‌گذرد. گاهی زمین شخم می‌زنم و به شیار مشغولم و گاهی هم آسیاب می‌گردانم که نه گاهی، بلکه از صبح تا شب، همواره بدون لحظه‌ای استراحت، صاحب از من کار می‌کشد، و

باز هم که نه کار می‌کشد، بلکه از کار فرط مرا می‌کشد. اما تو که گفتم:
گوارا بادت این نعمت، در روز جز آنکه ساعتی صاحب راسواری
می‌دهی و او را به مزرعه برد و برگردانی کار دیگری نداری و چون در
روز زحمتی نمی‌کشی و آن چنان کاری نمی‌کنی، از درد و خستگی شبانه
من بی خبری.

ترا شب به عیش و طرب می‌رود

ندانی که بر ما چه شب می‌رود

دراز گوش گفت: بسیار خوب حال که اظهار کسالت و احساس
رنجوری از شدت کار می‌کنی، فردا چون هنگام شخم و شیار زمین، افوار
به گردنست بستند، بر زمین بخواب و هر چه تو را زدند از جا بر مخیز و
هر چه علوفه پیشتر آوردند مخور. یکی دو روزی که چنین کنی، به یقین
از رنج و مشقت خلاصی می‌یابی، چون راهنمایی خر به پایان رسید، هم

گاو بر سر آخر خود رفت و هم مرد دهقان به سرای خود برگشت.

صبح روز بعد مرد دهقان وقتی وارد طویله شد و خود را با گاو که
خود را به بیماری زده بود رو به رو دید، گاو آهن بر گردن خر گذاشت و او
را بر زمین برد و تا شب دو برابر کاری را که هر روزه از گاو می‌کشید از
خر کار گرفت.

دراز گوش شب خسته و نالان به طویله آمد و گفت: ای گاو عزیز
کاش زبانم لال می‌شد و تو را مثلاً راهنمایی نمی‌کردم، زیرا امروز از
صاحب شنیدم که به دوستش می‌گفت: فردا گاو مرا به بازار ببر و به

قصاب بفروش زیرا این خر پُرخورده و تبل شده، هر دو کار را می‌تواند با هم انجام دهد.

و حال من پدر، این قصه را از این جهت گفتم که دلسوزی‌های تو برای دخترکانی که هر سحرگاه سرشان زیر تیغ جlad می‌رود مثل دلسوزی درازگوش برای گاو نباشد که کار را از اول بدتر کند.

شهرزاد گفت: پدر جان قصه شما بسیار جالب و پرمعنا بود، اما بدانید که قصه شما هرگز در مورد کار من مصدق پیدا نخواهد کرد، زیرا اولاً که من اطمینان دارم موفق خواهم شد و در ثانی شما چاره‌ای هم جز این کار ندارید، زیرا اگر امشب خودتان با دست خود مرا به عقد سلطان در نیاورید، فردا و پس فردا شما را مجبور خواهند کرد.

وزیر اعظم وقتی متوجه شد، مخالفت با دخترش فایده‌ای ندارد و از طرفی می‌دانست که دیگر دختری هم در آن شهر و شهرهای نزدیک پیدا نمی‌شود، و از طرف دیگر به هوش و دانایی دخترش، شهرزاد نیز اعتقاد کامل داشت و می‌دانست که حتماً نقشه‌ای در سر دارد که این‌گونه مصراًنه طلب همسری پادشاه را می‌کند، دل قوی داشت. جامه بر تن کرد و به سوی دربار رفت. شهرباز وقتی دید وزیر اعظمش با آن سرعت بازگشته، متعجب شد و پرسید چه کردی؟ آیا دختری برای وصلت فردا شب من یافته؟ وزیر اعظم پاسخ داد: «آری»!

در منزل وزیر اعظم، دو خواهر یعنی شهرزاد و دنیازاد ساعتها با هم به گفت و گو پرداختند و هر دو با رضایت خاطر و چهره‌ای خندان از یکدیگر جدا شدند.

بعد از ظهر فردا، شهرزاد را به قصر بردند، ابتدا خطبه خوانند و شهرزاد
قصه گو را به عقد شهریاز انتقامجو درآوردند، و چون شب زفاف گذشت و
هنوز چندی تا سحر باقی مانده بود و فرستی هم تا آمدن جلال بود.
شهرزاد به همسرش شهریاز گفت: شهریار! آیا می توانم قبل از اینکه به
فرمان شما سرم زیر تیغ جلال رود، خواهشی داشته باشم؟
سلطان گفت: غیر از طلب عفو، تا وقت سحر هر خواسته ای داشته
باشی، برایت انجام می دهم.

شهرزاد گفت: خواهش من این است اجازه دهی، خواهرم دنیازاد به
اینجا باید تا برای آخرین بار خواهرم را بینم. سلطان با تقاضای شهرزاد
موافقت کرد و کسی را به دنبال دنیازاد فرستاد. دنیازاد که از قبل با
خواهرش صحبت کرده بود، به سرعت به اتاق شهرزاد وارد شد.

شهرزاد که دختری با فضیلت و ادبی بود و قصه های کهن بسیاری به
خاطر داشت، به خواهرش دنیازاد یاد داده بود که بعد از روبوسی و
ریختن چند قطره اشک دروغین، رو به شهرزاد کرده و بگوید:
راستی خواهرجان، قصه ای که دیشب برایم تعریف کردی، ناتمام
مانده، اگر چند دقیقه فرصت داری، آخر داستان دیشب را هم برای من
تعریف کن و شهرزاد، درحالی که گاه بلند و گاه آهسته صحبت می کرد،
حکایت بازرگان و عفریت را برای خواهرش تعریف کرد، به ترتیبی که
سخت توجه سلطان شهریاز به داستان شهرزاد جلب شد.

شهرزاد درحالی که می خواست به شهریاز بفهماند به خاطر کمی وقت،
مجبور است داستان را تند تند تعریف کند، گاه آن چنان با سرعت حرف

می‌زد که شهر باز چیزی از گفته‌های شهرزاد نمی‌فهمید. نقشی که شهرزاد و دنیازاد در مقابل شهر باز، آن سلطان انتقام‌جو اجرا کردند، باعث شد که وقتی دنیازاد از خواهرش خدا حافظی کرد و از خوابگاه و حرمسرا بپرون رفت، سلطان به شهرزاد بگوید:

با اینکه فقط چند دقیقه آخر داستان را شنیدم، اما برایم جالب و شنیدنی بود، دوست دارم که این حکایت را از ابتدای را تعریف کنی، که من شیفته شنیدن داستان‌های قدیمی هستم و هرگز تاکنون قصه‌گویی، ندیده‌ام که کلامش به شیرینی و گیرایی کلام تو باشد. امّا حال که نزدیک سحر است و خوابم می‌آید، فردا شب داستان باز رگان و عفریت را که برای خواهرت به آن سرعت گفتی برایم به آرامی و تأثی تعریف کن و آنگاه شهر باز دو دست بر هم کوبید که حاجب مخصوص وارد و سلطان شهر باز به وی گفت: امشب با جلاد کاری نداریم مرخص است.

پایان ماجراهای قبل از شب اول
یا قصه‌گو شدن شهرزاد

حکایت بازرگان و عفربیت

و اما ای ملک جوانبخت، نقل است از ناقلان اقوال و راویان احوال و قصه پردازان شیرین گفتار که، در روز و روزگاران پیشین و ایام دور و دیرین، بازرگانی بود، سرد و گرم ادوار کشیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده که از دوران نوجوانی همراه پدر، به قصد تجارت و دادوستد، سختی سفرهای دور و دراز تحمل کرده و به شهرهای گوناگون سفر کرده و رنج دریا و مشقت وادی و بیابان را به خود خریده بود و آنقدر با مردم مختلف و تجار گوناگون و پیله‌وران، از هر دسته و صنف، نشست و برخاست داشته و خرید و فروش کرده بود، که چم و خم راهها و بیش و کم کارها رانیک و احسنت آموخته بود.

باری گذر زمان، از آن بازرنگان زاده نوجوان، در دوران پختگی و میانسالی، تاجری ساخته بود، پرسرمايه و دوراندیش و باتجربه، این تاجر نه تنها در شهر و دیار خود، بلکه در شهرهای دور و ممالک دیگر هم، شهره خاص و عام و خرد و کلان بود.

مرد بازرگان بعد از یک سال استراحت در کنار زن و فرزند، و رفع خستگی سال‌ها سفر با کشتی بر روی دریاهای شرق و غرب، عزم سفر دیگری، نه از طریق دریا، بلکه از راه خشکی را نمود. آغاز سفر مجدد بازرگان در فصل تابستان و نیمه داغ و سوزان آن بود. روز دوم سفر، در بحبوحه گرما و شدت تابش خورشید در وسط بیابان، بازرگان از دور درختی دید، خود را به زیر آن درخت رسانید که چشمه‌ای با آبی اندک هم، کنار آن می‌جوشید.

تاجر خسته از طی راه، تصمیم گرفت که لختی در سایه آن درخت بیاساید و قدری از آب آن چشمه بیاشامد و ساعتی هم بیارامد، اما حس کرد بیش از خستگی و تشنگی، گرسنگی آزارش می‌دهد. مرد بازرگان که عزم سفر از راه خشکی و بیابان‌ها را نموده بود، در خورجین خود، چندین قرص نان و سبد کوچکی خرما نهاده بود که هم حملش راحت و هم هضمش آسان باشد. به این جهت تصمیم گرفت که اول چند لقمه نان و چند دانه خرما بخورد، سپس چند جرعه آب هم بیاشامد و آنگاه بیارامد. که وقتی اولین هسته خرما را از دهان درآورد و آن را با دست به چند متر جلوتر پرتاپ کرد، ناگهان در همان نقطه که هسته خرما افتاد، زمین شکاف برداشت و عفريتی هولناک و ديوی هيولا، درحالی که تیغی آخه در دست داشت، بیرون آمد و فریادکشان گفت:

ای انسان نابکار، از ضربه هسته خرمایی که بر زمین انداختی، سینه فرزند نازنین من شکافت و در دم بی‌جان شد. اکنون من به انتقام مرگ

دُردانه فرزند خود، با این تیغ آخته، سر از بدن تو جدا خواهم کرد، تا تو باشی که دیگر هسته خرم را به این شدت پرتاب نکنی. آماده باش تا تو را به قصاص خون فرزند بُکشم. مرد بازرگان که از ترس خود را باخته و لرزه بر انداش افتاده بود، با چشم گریان و لکنت زبان گفت: با من غریب خسته شوخي نکن که هسته ناچیز خرمای من، قدرت صدمه رساندن به مورچه‌ای را هم ندارد، چه رسد به سینه ستر فرزند دلاور تو.

هیولا فریاد خود را بلند کرد و گفت: حالا تهمت دروغ گفتن هم به من می‌زنی؟ من هرگز از تصمیم خود برخواهم گشت. تو با هسته خرماء، سینه فرزند را شکافتی و من هم با این تیغ آخته فرق سرت را می‌شکافم.

بازرگان وقتی فهمید تا مرگ، بیش از یک قدم فاصله ندارد، به گریه افتاد و زاری کنان گفت: ای عفریت، بیا جوانمردی کن و به من مهلت بده، قول می‌دهم که در پایان مهلتی که مرحمت می‌کنی، به پای خود به اینجا بیایم و زیر تیغت بایstem. هیولا قدری نرم شد و پرسید: تا کی مهلت می‌خواهی؟ بازرگان جواب داد: تا پایان امسال. هیولا مجدداً گفت: این مهلت را برای چه می‌خواهی؟

مرد بازرگان که تا حدی امیدوار گشته بود، جواب داد برای آنکه به خانه ام برگردم، به کارهای نیمه تمام خود سروسامان بدهم، طلب‌های خودم را از مردم بگیرم، بدھی‌های خود را پردازم، اموالم را بین فرزندانم تقسیم کنم. و از کسانی که مرا می‌شناسند و با من معاشرت دارند حلالیت

بظلیم. ای عفریت، بیا و جوانمردی کن و به من مهلت بده، سوگند می خورم که حتی زودتر از پایان سال، نزد تو برگردم و سربی گناه خود را به زیر تیغ تیز و آختهات بسپارم.

عفریت در پایان صحبت مرد تاجر گفت: بسیار خوب، قبول می کنم و تا آخر امسال به تو فرصت می دهم. اما بدان من که تا آخر سال به تو فرصت داده ام، همیشه و همه جا مراقب تو خواهم بود. اگر قصد نیرنگ داشته باشی، و اگر به هفت طبقه زیر زمین بروی و یا به طبقه هفتم آسمان هم پرواز کنی، پیدایت می کنم و سر از تن تو جدا می سازم. من می روم، وعده ما آخر امسال زیر همین درخت و همین جا.

واما ای ملک جوانبخت، مرد بازرگان، خوشحال و خندان از فرصتی که به دست آورده بود، به شهر و دیار خود برگشت. طلب های خود را از مردم گرفت، بدھی های دیگران را پرداخت و اموالش را بین فرزندان خود تقسیم کرد، با دوستان و آشنا یان خدا حافظی نمود و از همه آنها حلالیت طلبید و طبق قول و قرار خودش با عفریت، حتی سال به آخر نرسیده، با اینکه هنوز چند روزی به آخرین مهلت او باقی بود، به محل موعد، یعنی همان بیابان، زیر همان درخت و کنار همان چشمه با آب اندک رفت و به انتظار آمدن عفریت نشست.

بازرگان در پای درخت نشسته بود و به سرنوشت تیره و تار خود می اندیشید و انتظار آمدن عفریت را می کشید، که ناگهان پیری فرزانه را مقابل خود دید که زنجیر بر گردن غزالی انداخته و مقابل او ایستاده بود.

بازرگان با دیدن آن پیر فرزانه، با احترام بسیار از جای برخاست و با خضوع سلام کرد. پیر فرزانه نگاهی متعجبانه به مرد بازرگان انداخت و پرسید: تو کیستی؟ در اینجا چه می‌کنی؟ اینجا مکان و مأوای عفریتان است. مرد بازرگان، اشکربیزان و گریه‌کنان، داستان زندگی خود را با آن پایان در دنیا که برای پیر فرزانه از ابتدا تا انتهای تعریف کرد و چون مرد بازرگان به پایان سرگذشت خود رسید، گفت: اف بر این سرنوشت!

پیر فرزانه گفت: آری، حق داری، در دامی بس سخت افتاده‌ای و در مهلکه‌ای عجیب گرفتار آمده‌ای، به ظاهر نه راه پس و پیش داری و نه امکان زنده بودن، اما به هر صورت بر خدای خود توکل کن و بنشین که من هم اینجا نزد تو می‌مانم، شاید بتوانم برای تو تدبیری کنم.

بازرگان بخت‌بر گشته و پیر فرزانه با زنجیر غزال در دست، هر دو کنار هم نشستند، با این تفاوت که پیر فرزانه، چشم بر دوردست دوخته بود و بازرگان غمگین، دیگر آینده‌ای برای خود نمی‌دید. مدتی گذشت، از عفریت خبری نشد، اما آن دو مرد و غزال زنجیر بر گردن، پیر زالی را دیدند که در دوردست قلاuded دو سگ سیاه داشت و به سوی آنها می‌آمد. بازرگان الکن ولرzan از پیر فرزانه پرسید: آیا آنکه می‌آید، همان عفریت است که چهره عوض کرده؟

پاسخ شنید: نه او هم آدمیزاده‌ای مثل ماست. پیر زال از راه رسیده هم، همان سؤال را از بازرگان کرد که مرد فرزانه پرسیده بود و همان پاسخ را هم شنید و نظر او نیز، همان گفتة پیر فرزانه بود که ای مرد: در دامی بس

سخت افتاده‌ای و در مهلکه‌ای عجیب گرفتار آمده‌ای که نه راه پس و پیش داری نه امکان زنده ماندن. اما من هم تزد شما می‌مانم، شاید که به لطف حضرت حق، بتوانم چاره‌ای بیندیشم و گرھی از کار فروبسته تو بگشایم.

ریزش قطرات اشک، از چشمان بازرگان ترسیده و هستی و عمر از کف داده، نقصان گرفت و اندکی آرامش یافت که ناگاه پیر دیگری را دید که سوار بر قاطری به سوی ایشان می‌آمد. پیر مرد سوار بر قاطر نیز، سوالش همان سؤال‌های پیر فرزانه اولی با غزالی همراه و پیر زال دومی با دو قلاuded سگ سیاه بود.

پاسخ پیر مرد سوم که هنوز بر پشت قاطر نشسته بود هم، همان جواب دو مردی بود که قبل‌اً سر راه خود با مرد بازرگان قرار گرفته بودند. اما هنوز پیر مرد از قاطر خود پیاده نشده بود که ناگهان غباری سهمگین به هوا برخاست و گردوخاک آن، چنان بود که دیدن خورشید را در آسمان مشکل می‌نمود. سرانجام از میان آن غبار تیره، عفریتی هولناک، که تیغی از فولاد آبدیده در کف می‌فسرد، پدیدار شد و تیغ کشیده بدون توجه به آن سه پیر مرد، به سوی مرد بازرگان رفت و گفت: قول و قرار ما همان است که بود و هم چنانکه با پرتاب هسته خرماب روى زمین سینه فرزند دردانه مرا شکافتی، سرت را پیش آرتا با ضربه این تیغ تیز آن را از وسط بشکافم.

عفریت بدھیت و ترسناک ادامه داد: البته بعد از شکافتن فرق سر تو

و گرفتن انتقام فرزند، نوبت این سه پیر مفلوک هم خواهد رسید. اینجا سرزمین و ملک عفریتان است و هیچ آدمیزاده‌ای اجازه آمدن به اینجا را ندارد و هر کس بباید، زنده برخواهد گشت، و اما ای مرد نادان اگر دیدی به تو مهلت دادم، فکر نکن که دلم برای تو سوخته بود، نه! بلکه می‌خواستم به شهر و دیار خود برگردی و مکان گنج در خاک پنهان کرده خود را به فرزندات نشان دهی تا بعد از مرگت، همه آن سکه‌های طلا و سرما یه گرانبها یت راهم من تصاحب کنم، زیرا که نه من بلکه هیچ کدام از عفریت‌ها و دیوهای این دنیا هرگز دلشان برای هیچ آدمیزادی نمی‌سوزد. اکون تا سه می‌شمارم و ضربه تیغ خود را بر فرق سرت فرود می‌آورم. در همین موقع آن پیرمرد فرزانه که زنجیری بر گردن غزالی بسته و قبل از دو پیرمرد دیگر آمده بود پا پیش گذاشت و در برابر عفریت ادای احترام کرد و گفت:

من می‌دانم که این مکان سرزمین عفریتان است و شما امیر عفریت‌ها و عفریته‌های این سرزمینی. با اینکه می‌دانم بعد از کشتن این مرد بازرگان، تیغ تیزت بر سر ما سه نفر، پیر و فرتوت بسی دفاع هم فرود خواهد آمد، اما از شما خواهشی دارم.

عفریت که معلوم شد امیر آن سرزمین است، پرسید: ای پیرمرد، زود بگو، خواسته‌ات چیست؟

پیر فرزانه گفت: ای امیر عفریتان! آیا می‌دانی که ماجرای من و این غزال که زنجیری به گردنش بسته دارم ماجرا بی است بی‌نظیر و شنیدنی،

که هرگز تاکنون مانندش را نشنیده‌ای؟ اما خواهش من از تو ای امیر عفریتان، این است که اگر داستان را شنیدی و دلنشیینی و جذابیت آن مفتون و شیدایت کرد، قول بدھی از یک سوم خون این مرد بگذری و فعلًاً هم با او کاری نداشته باشی، چون اگر از داستان خوشت آمد، هنوز دوسوم خون این تاجر، باز هم از آن توست و اگر اراده کنی، همچنان می‌توانی تیغ تیز خود را بر سر او بکوبی.

امیر عفریتان با شرط پیر فرزانه موافقت کرد و گفت: قبول می‌کنم. فقط یک سوم خون این مرد، نه بیشتر و حالا تعریف کن.

و اما ای ملک جوابخخت، بعد از آنکه امیر عفریتان پیشنهاد پیر مرد فرزانه را پذیرفت، پیر داستان خود و حکایت غزال را این گونه آغاز کرد: ای امیر عفریتان و ای پادشاه دیوان، باید بدانی، این غزالی که همراه من است و زنجیر به گردن او انداخته‌ام، دختر عمومی من است و از آنجاکه عقد دختر عموم و پسر عموم را قبل از تولد، در آسمان‌ها بسته‌اند، من و او که از کودکی در کنار هم بودیم و با هم بزرگ شدیم و به یکدیگر دل بسته بودیم، چون به جوانی و مرحله بلوغ رسیدیم، پیوند زناشویی بستیم و به عقد یکدیگر درآمدیم ولی هرگز صاحب اولادی نشدیم. و من که با تمام علاقه و عشق به همسر، غم بی‌فرزندی، آتش به جانم انداخته بود، بعد از سی سال زندگی با این غزال، یعنی دختر عمومیم، کنیزکی خریدم که اتفاقاً از آن کنیزک صاحب پسری شدم و غم و حرمان بی‌فرزندی از وجودم رخت بربست.

از آن زمان که من کنیزک را خریدم، آتش حسادت در همسر یا دختر عمومیم نسبت به کنیزم شعلهور شد، اما همسرم خودداری می‌کرد و به من اظهاری نمی‌نمود تا اینکه پسرم به دنیا آمد و آن زمان بود که حس کردم آن حسادت زنانه، تبدیل به کینه انتقام جویانه شده است، و من تمام سعی ام این بود که به شکلی این آتش سوزنده را خاموش کنم. البته تسلط و توانایی همسرم در عدم ابراز واکنش و عکس العمل از سوی وی، مرا به این باور کشاند که گذشت سال‌ها، ماجرا را در ذهن همسرم به فراموشی کشانده است.

البته من می‌دانستم که دختر عمومیم در دوران کودکی و قبل از اینکه با او ازدواج کنم، ساحری آموخته و جادوگری یاد گرفته بود. در ماههای سال‌های اول از ترس آنکه مبادا همسرم، کنیزم و فرزندم را با سحر خود جادو کند، لحظه‌ای از خانه دور نمی‌شدم و هر کجا هم می‌رفتم، هر سه را با خود می‌بردم، تا اینکه پانزده سال گذشت و پسر رشید من از نوجوانی به جوانی رسید.

من تنها فرزند پدری متمكن و سرمايه‌دار بودم و در طول چهل و شش سال زندگی زناشویی که سی سال آن را، دونفری و شانزده سال دوم را چهار نفری، سپری کردم، همچنان از ثروت بیکران پدر استفاده می‌کردم و املاک به ارث رسیده را می‌فروختم و خرج زندگی خود می‌کردم. اما از آنجاکه اگر پای کوه هم بنشینی و ذره ذره خاک و سنگ آن را برداری، آن کوه بالاخره تبدیل به دشتی صاف می‌شود، آخرش روزی آمد که آن سرمايه بیکران و آن گنج بی‌پایان، به کران رسید و پایان یافت

و من ناگزیر، حرفه تجارت را پیشه خود کردم و به بازرگانی پرداختم. و چون بعد از گذشت شانزده سال از ورود کنیز به زندگی ام و پانزده سال بعد از تولد پسرم، باورم شده بود که آن آتش حسادت برای همیشه خاموش شده، لذا برای خرید کالاهای هندی و ادویه، قصد سفر به سرزمین هندوستان را نمودم.

همسر و پسرم و مادرش یعنی کنیز خود را با هم در خانه گذاشتم و بار سفر بستم و عزم دیار هند کردم، غافل از آنکه، آتش حسد همسرم به پسرم و مادرش در زیر خاکستر روشن و هنوز زنده است. چون پا از در خانه بیرون نهادم، همسرم آن خاکستر را به کناری زد و هیزم بر آن آتش که بعد از شانزده سال، همچنان بر پامانده بود گذاشت که آتش دوباره زبانه کشید. و من غافل، حتی تصورم این بود که همسرم بعد از پنجاه سال، رمز و راز جادوگری را هم از یاد برده است. اما هیهات، هیهات، از زن و کینه زن و حسادت و توداری زن، که بالاخره همسرم در غیاب من، کار خودش را کرد و با سحر و جادو، مادر و فرزندم را به شکل گاو و گوساله‌ای درآورد و آن دورا به دست چوپانی آشنا سپرد.

سفر تجاری من به هندوستان، شش ماه و شاید هم کمی بیشتر طول کشید، و با کالاهای بسیار و سود سرشار به شهر و خانه خود برگشتم، چون وارد خانه شدم، اثری از پسرم و مادرش ندیدم. از دختر عمومیم، سراغ آنها را گرفتم. او پاسخ داد: هنوز ده روزی از رفتن تو به سفر نگذشته بود که کنیزک بیمار شد، حکیم آوردم،دوا خریدم، اما هیچ کدام اثر نکرد و هنوز هفتة نشده بود که کنیزک مرد، و پسر هم که طاقت مرگ

مادر را نداشت، سر به بیابان گذاشت. من هرچه او را از رفتن منع کردم و گفتم بمان تا پدرت از سفر برگردد، دم گرم من، در آهن سرد او اثر نکرد، و رفت و ناپدید شد. من از شنیدن آن خبر دردنگ و آن حادثه جانگذار، شش ماه تمام به گریه نشستم، پا از خانه بیرون نگذاشتم تا روز عید قربان رسید.

من به همان چوپانی که از دیرباز، او را می‌شناختم، پیغام فرستادم که برای روز عید، گاوی فربه بیاورد تا آن را قربانی کنم، البته اول قصدم آن بود که با دست خویش، سر گاو را بریده و سنت قربانی کردن را شخصاً انجام دهم، چون چاقو به دست گرفتم تا سر گاو از تن جدا کنم، بی خبر از آنکه این گاو، همان کنیز و مادر فرزند من است، گاو نالید و گریستن آغاز کرد و خود را به دست و پای من افکند. من به شدت ناراحت شدم و از بریدن سر گاو صرف نظر کردم. اما از آنجا که می‌خواستم، سنت قربانی کردن را حتماً انجام دهم، چاقو را به دست چوپان دادم و از او خواستم تا گاو را سر ببرد که شبان بی‌اعتنای به ناله‌های گاو، سر او را برید و چون پوست گاو کنده شد، جز مشتی استخوان هیچ ندیدم که تمام گوشت تن گاو در همان مدت کوتاه از غصه آب شده بود و من بی خبر هم از ناله‌های او هیچ نفهمیده بودم.

وقتی دیدم، قربانی من به تشن، حتی ذره‌ای گوشت ندارد و تا قبل از سفرم به هندوستان، همه سالها و در آن روز به خصوص تمام همسایه‌ها را تا چهل خانه از این سو و آن سو، و شمال و جنوب، گوشت نذری هدیه می‌دادم. به شبان گفتم: برو گاوی یا گوساله‌ای دیگر بیاور که من بیشتر از

پنجاه سال است، در چنین روزی به در خانه تمام همسایه‌ها، گوشت نذری فرستاده‌ام و این رسم دیرینه نباید تعطیل شود. شبان رفت و گوساله‌ای آورد، که آن گوساله، همان پسر من بود.

چون قصه به اینجا رسید سلطان را خواب در ربود و شهرزاد سرش زیر تیغ جلاد نرفت. او زنده ماند تا باز هم شبی دیگر برای سلطان خویش دنباله قصه‌اش را بگوید.

پایان شب اول

واما ای ملک جوانبخت، در

دنباله عرایض دیشب معروض می‌دارم، راویان اخبار و ناقلان اقوال که از گذشته‌های دور و پیشینیان ما، قصه‌ها آورده‌اند، در مورد داستان عفريت و بازرگان، يقیه ماجراي پير فرزانه و غزال را اين‌گونه تعریف کرده‌اند که:

پير فرزانه گفت: وقتی شبان رفت و گوساله‌ای را برای قربانی کردن آورد، آن گوساله، چون کارد را در دست قصاب دید، طناب پاره کرد و در مقابل من خود را به خاک انداخت و ملتسانه و گریان در برابر بنای غلتیدن گذاشت. و من که به خاطرم بود، وقتی از به خاک غلتیدن و التماس و گریه کردن گاو، بی‌اعتنای گذشم و کارد را به دست سلاخ دادم، چه زود به فاصله همان دو سه دقیقه تمام گوشت بدنش از غصه آب شد، دریغم آمد کارد بر حلق آن گوساله ملتمنس و گریان گذاشته شود. لذا از قربانی کردن آن گوساله، در آن روز، صرف نظر کردم. به شبان گفتم: او را به رمه برگردن و به حال خود بگذار.

بلافاصله همسر یادختر عمومیم که کنارم ایستاده بود نگران مضرانه

گفت: آخر چرا از کشنن این گوساله فربه که گوشت فراوانی هم دارد، صرف نظر می‌کنی؟ اولاً، محال است که دیگر بتوانی گوساله‌ای به این پرواری پیدا کنی، در ثانی تا شبان بروود و گاو یا گوساله دیگری بیابد و بیاورد، با توجه به اینکه فاصله رمه تا اینجا بسیار زیاد است، وقت می‌گذرد و ما در این روز از سنت قربانی کردن می‌مانیم. من از تو می‌خواهم که حتماً همین الان یا خودت یا شبان، سر این گوساله را ببرید.

من که این همه اصرار را از دختر عمومیم دیدم و آن همه التماس و گریه را از گاو ذبح شده و گوساله بلا تکلیف و مستأصل دیده بودم، با تحکم برای اولین بار سر همسرم فریاد کشیدم: حرف همین است که گفتم، برای اجرای مراسم سنتی امروز، همان گاوی که سرش بریده شد کافی است، این گوساله باید دوباره به میان رمه برگردد. ما تاکنون، هیچ سالی و در چنین روزی دو حیوان را سرنبریده بودیم.

و اما ای ملکِ جوانیخت، پیر فرزانه در ادامه داستانش برای عفریتی که می‌خواست جان مرد بازرگان را بگیرد گفت: اما بامداد روز بعد که هنوز از خواب برناخسته بودم بر در اتفاق کوییدند و گفتند که شبان به در سرای آمده و می‌گوید: باید هم الان آقا و صاحب رمه را ببینم که کارم بسیار واجب است. من هراسان از جا برخاستم و ترسی در دلم افتاد، ترس آنکه مبادا در شب سرد که اتفاقاً فصل زمستان هم بود، گرگ‌ها به رمه حمله کرده و گوسفندها و گوساله‌ها را پاره کرده باشند. به

سرعت خود را به در سرای رساندم، اما برخلاف انتظارم، شبان را با صورتی شاد و دلی پرخنده دیدم، با دیدن حالت شادمانه مرد شبان، ترس حمله گرگ به رمه، از سرم بیرون رفت. ولی با اندکی تعجب ولی تغییر بسیار، از شبان پرسیدم، برای چه این وقت صبح به سراغ من آمدۀ‌ای؟

شبان اشاره‌ای کرد که می‌خواهد تنها و دور از بقیه با من صحبت کند. از در سرای خارج شدم و با او در طول کوچه به راه افتادم که شبان گفت: ای خواجه، مرا دختر جوانی در خانه است که این دختر، در خردسالی از ساحری پیر، جادوگری آموخته است. دیروز چون وقت گذشته بود، گوسله رسته از مرگ را با خود به خانه بردم تا صبح به رمه‌اش برگردانم. و چون گوسله را همراه خود به حیاط بردم، بلا فاصله دخترم چهره خود را پوشاند و با اعتراض به من گفت که چرا بی خبر، مرد بیگانه‌ای را وارد خانه کرده‌ام. و چون من با تعجب پرسیدم: کجاست مرد بیگانه‌ای که او را نمی‌بینم! دخترم با دست اشاره به گوسله کرد و گفت: آن مرد بیگانه که گفتم، همین گوسله توی حیاط است، و او گوسله نیست بلکه آدمیزاد است و پسر خواجه تو و صاحب رمه است که جادویش کرده‌اند و به شکل گوسله درآورده‌اند.

پیر فرزانه در ادامه تعریف ماجرای خود گفت: به همراه شبان به خانه‌اش رفتم که باز هم گوسله با دیدن من خودش را جلو پایم به خاک انداخت و سرش را به پایم مالید، در همین هنگام، دختر مرد شبان، از

اتاق بیرون آمد و سلامی کرد و گفت: ای خواجه، باید بدانید در زمانی که شما به قصد تجارت عازم سرزمین هندوستان شدید، فردای روز سفرتان، همسر و دختر عمومی حسود و بدقلب شما، آن مادر و این پسر را با سحر و جادو، تبدیل به گاو و گوساله‌ای نمود که سرنوشت گاو، دیروز آن بود و عاقبت گوساله امروز این.

در آن موقع با خواهش و گریه درحالی که همچنان، با مهری پدرانه دست بر سر و گردن گوساله می‌کشیدم، از دختر پرسیدم: آیا تو قادرت باطل کردن این سحر را داری؟ که دختر چون پاسخ مثبت داد، گفتم: در ازای آن پانصد سکه به تو می‌بخشم. دختر در جوابم گفت: طلاق نمی‌خواهم، به جای آن وقتی سحر را باطل کردم و جادو را شکستم، مرا به عقد پسرت درآور و عروس خود گردان. با شنیدن این حرف، من از شدت خوشحالی فریادی کشیدم و گفتم: چه بهتر از این، من دیگر کجا می‌توانم عروسی به لیاقت تو پیدا کنم، پس تعجیل کن که دیگر طاقتی در من باقی نمانده است.

دختر شبان رفت و کاسه گلین بزرگی آورد، سپس از صندوق خانه، کوزه‌ای بیرون آورد که در آن را محکم با پارچه‌ای بسته بود. پارچه را از در کوزه برداشت و از آب آن کوزه، کاسه را پر کرد و چندین بار، دور کاسه پر شده از آب کوزه، چرخید و وردهایی به افسون خواند و بر کاسه فوت کرد، و چندین بار هم کاسه را دور گوساله که همچنان مشتاق و منتظر ایستاده بود چرخاند و آب آن را از سر تا پای گوساله پاشید. در

یک چشم بر هم زدن طلسم شکسته شد و فرزندم به شکل قبلی و حقیقی خود درآمد و، هر دو به سوی هم دویدیم و یکدیگر را در آغوش گرفتیم که از شادی قهقهه‌مان به آسمان رفت و اشک‌های شوقامان به زمین ریخت و همچنان در آغوش هم....

آری ای ملک جوانبخت، بعد از اینکه دقایقی پدر و پسر یکدیگر را در آغوش گرفتند و اشک شوق از دیده فشاندند، پدر گفت: می‌خواهم از زبان خودت آن ماجراهای دردنگ را بشنوم و بعد بیندیشم که با این همسر حسود و جنایتکار چه کنم، که پسر هم آنچه را گذشته بود تمام و کمال برای وی تعریف کرد و چون پدر و پسر قصد خروج از خانه شبان را کردند، دخترک که سحر را باطل کرده بود، جلو دوید و راه را بر آنان بست و پرسید کجا می‌روید؟

پدر جواب داد می‌رویم تا ابتدا، ترتیب مراسم عقد و جشن عروسی تو و پسرم را بدhem که دختر شبان گفت: این کار دیر نمی‌شود، اما لازم است به شما بگویم که تا قدرت جادوگری دختر عمومی تان باطل نشده، حتی جان خود شما هم در معرض خطر است، و من اکنون به خاطر علاقه‌ای که به این جوان رشید پیدا کرده‌ام، حاضرم از فکر ازدواج با او بگذرم، به شرطی که شما کمک کنید تا خطر را برای همیشه از پیش پای شما و فرزندتان بردارم. برداشتن خطر یعنی اینکه باید دختر عمومی تان جادو شود و به شکل جانوری درآید که دیگر از جانب او، کسی و از جمله شما پدر و پسر تهدید نشود، آیا همسر خود را به من می‌بخشید تا

اورا جادو کنم؟ که پدر پاسخ داد: آری، این اجازه را به تو می‌دهم.
 دختر شبان یا همان ساحره جوان، گفت: بسیار خوب شما وقتی وارد
 خانه شوید، به جای همسر خود یعنی دختر عمومیتان، غزالی را در حیاط
 خانه خود خواهید دید. من با قدرت سحر و جادویم او را به گونه‌ای
 تبدیل به حیوان می‌کنم که به هیچ وجه، هیچ جادوگری نتواند جادویم را
 باطل کند و چون پدر و پسر به خانه رسیدند، غزالی را در حیاط خانه،
 مضطرب و سرگردان دیدند.

آری ای ملِک جوانبخت، چون قصه به اینجا رسید، پیر فرزانه رو به
 عفريت کرد و گفت: آنگاه زنجیر خریدم و هم‌چنان که می‌بینی برگردان
 دختر عمومی خود که به شکل غزال درآمده بود، انداختم و او را با همین
 وضع دیشب به مجلس عروسی پسرم بردم و امروز صبح هم تمام دارایی
 و خانه و زندگیم را به دست پسر و عروس‌سم سپردم و اکنون این غزال برای
 همیشه در زنجیر را، به جایی که نمی‌دانم کجاست، می‌برم. او درک و فهم
 و شناوایی اش مثل یک انسان است، اما قدرت و توان و زبانش در حد
 یک غزال در زنجیر. چه بهتر که او بفهمد سزای بدی چنین است و دست
 بالای دست بسیار می‌باشد.

آنگاه پیر فرزانه پرسید: اما ای امیر عفريتان، داستانی که برایت
 تعریف کردم، چگونه بود؟ امیر عفريتان پاسخ داد، داستان زیبایی بود،
 من هرگز باورم نمی‌شد در بین شما آدمیزادگان، کسی پیدا شود و روی
 دست ما بلند شده و کاری کند این چنین که این غزال بعد از چهل و شش

سال زندگی در حق پسر عموماً شوهرش کرد. آری، داستان زیبا و نه زیبا
که عبرت‌انگیز بود و من طبق قولی که داده بودم از یک سوم خون مرد
بازرگان گذشتم.

امیر عفریتان در حالی که تیغ آخته خود را همچنان به سوی فرق سر
مرد بازرگان نشانه گرفته بود، گفت: هنوز دوسوم خون تو، مال من است و
جان تو هم در اختیار من، براساس سهم بیشتری که دارم، قصدام این است
که به کیفر آن هسته خرمای پرت شده از سوی تو، که سینه فرزندم را
شکافت، تو را بکشم. حاضر باش که وقتی، خیلی هدر رفت.

در این هنگام پیرزال یا مرد از راه رسیده دوم، که دو سگ را قلاده
کرده و همراه خود داشت پا پیش گذاشت و گفت: ای امیر عفریتان، بدان
که قصه من و این دو سگ قلاده بر گردن، اگر شیرین تو و عبرت‌انگیزتر از
قصه آن پیر فرزانه و غزالش نباشد، کمتر نیست. آیا همان قراری که با آن
پیر فرزانه بستی، با من هم منعقد می‌کنی؟ آیا این مرد بازرگان بی‌گناه را
امان می‌دهی تا من هم قصه خود را برایت تعریف کنم؟ و قول می‌دهی اگر
از شنیدن داستان لذت بردم، از یک سوم دیگر خون این مرد بگذری و
او را به من ببخشی؟

عفریت با تکان دادن سر، موافقت خود را اعلام نمود. پیر زال گفت:
اما ای امیر عفریتان بدان و آگاه باش که این دو سگ که قلاده هر کدام
آنها، در یکی از دست‌های من است، هر دو برادرهای من هستند که
تقدیرشان، آنها را به این شکل درآورده و اما ای امیر عفریتان اینکه

چگونه شد من به صورت انسان در پیش تو ایستاده و دو برادرم این چنین که می‌بینی هر کدام تبدیل به سگی شده‌اند، داستانی است بسیار شیرین و آموزنده که هم‌اکنون می‌شنوی.

و آن داستان چنین است که پدر ما، مردی بود وارسته و کاسب که کالا از پیله‌وران و تجار می‌خرید و با سودِ انداز به مردمان می‌فروخت، که بین کالاهای گوناگون، به عطر و پارچه علاقه بیشتری داشت. به ترتیبی که در سال‌های آخر عمر، حجره‌اش پر بود از انواع عطرهای خوشبو و پارچه‌های حریر و دیبا و ابریشم، که همیشه به نازل‌ترین قیمت می‌فروخت. همواره هم مشتریان بسیاری که از اقصی تقاطع برای خرید عطر و پارچه به سراغش می‌آمدند، می‌بایست هفت‌ها صبر کنند و در نوبت بمانند تا پیله‌وران و بازرگانان سفر رفته دوباره بسیارند و کالا بیاورند. اما عاقبت، آن مرد با ایمان و خداشناس هم از دنیا رفت ولی قبل از مرگش ما رانزد خود خواند و گفت:

من در طول سال‌ها کسب و کار، سه هزار سکه زر، اندوخته دارم که به هر کدام از شما هزار دینار زر می‌رسد. ولی دکان خود را دست تو که پسر بزرگ‌ترم هستی، می‌سپارم. مغازه را تو باید اداره کنی و اگر برادرانت دوست داشتند که نزد تو می‌مانند و هر سه با هم شغل پدر را دنبال می‌کنید. اما اگر دوست نداشتند و هر کدام به راهی رفته‌اند، تو باید هزار سکه از خودت را مصرف همین کار و پیشه بگردانی.
بعد از مرگ مرد کاسب که انواع پارچه‌ها و عطرها را عرضه

می‌داشت، پسر بزرگ‌تر سه هزار سکه زر را به طور مساوی بین خود و دو برادرش تقسیم کرد و گفت: اما می‌ماند دکان و ملک آن، که طبق وصیت پدر حق تقسیمش را ندارم. اگر دوست دارید نزد من بمانید و سه نفری شغل پدر را ادامه دهیم که چه بهتر، و گرنه خیر پیش راهتان و به هر کجا بروید و هر کار و شغلی که می‌خواهید، پیشه خود قرار دهید.

اما دو برادر مقابل او ایستادند و گفتند: ماترک و ارث پدر، باید به طور مساوی بین فرزندان تقسیم گردد. پدرمان گفته تو باید شغل و حرفه مرا دنبال کنی، بسیار خوب، ما هم شغل پارچه‌فروشی را دوست نداریم، آن هم بسیار خوب، اما تو باید بیهای ملکی را که پدرمان به تو داده، بین ما تقسیم کنی و برادر بزرگ‌تر یا همان پیرزالی که برای ملک عفریتان قصه می‌گفت، وقتی متوجه شد، حریف برادرانش نمی‌شود و ممکن است که کار اختلاف بالا بگیرد و رسوایی در شهر بیفتد و نام شریف آن پارچه‌فروش با ایمان خدا بیامز، سر زبان‌ها بیفتند، رفت و دو سه نفر خبره را خبر کرد و ایشان دکان را قیمت‌گذاری نمودند و بیهای ملک مغازه را سیصد و پنجاه سکه زر تعیین کردند و پسر بزرگ‌تر یا همان پیر زال، به جای آنکه به هر کدام از برادرها از بابت سهم ملک دکان مبلغ یکصد و هفده سکه زر بدهد، نفری دویست سکه زر داد و برادر دوم و سوم، هر کدام با یک هزار و دویست سکه زر، ترک دیار خود کرده و به دنبال سرنوشت خویش رفتند.

برادر بزرگ‌تر یا پیر زال، بعد از برگزاری مراسم چهل پدر، در دکان را

گشود. به همان شیوه پدر خدا بیامرزش به کار پارچه فروشی و عرضه انواع عطرهای خوشبو پرداخت، که خوشبختانه به خاطر نام خوبی که پدر از خود به جا گذاشته بود و همتی که پسر بزرگ به خرج می‌داد، کار پسر از کار پدر رونق بیشتری گرفت. اما کسی نفهمید که پسر دوم و سوم به کجا رفتند و هیچ کس هم ندانست آن دو نفر با آن یک هزار و دویست سکه خود چه کردند. که یک هزار و دویست سکه زر در آن روزگار ثروت بسیاری بود و حتی ثروتمندان عمده آن دیار، شاید هیچ کدام دارایی‌شان به هزار سکه هم نمی‌رسید.

باری یک سال از گشودن مجده دکان پارچه فروشی و عطر فروشی گذشته بود که پسر بزرگ تر عاقل، هم چهارصد سکه زری را که به برادرانش اضافه داده بود پس انداز کرد و هم دو دهنه ملکی کنار دکان را هم خرید و با شهرت و اعتبار افزون تری به کار دادوستد مشغول شد. تا اینکه یک روز برادر کوچک تر خود را دید که بالباسی پاره و سروروی آشفته و چهره‌ای پژمرده، و در کمال شرمندگی به سراغ او آمد و عذرخواهی کنان گفت: برادر مرا بیخش و به عنوان کارگر خویش در این دکان به کار بگمار، که من ابلهی کردم و یک ساله، تمام ارشیه پدر و دارایی خود را برابر با دادم. لطفاً از من نپرس چه کردم که هرچه کردم حماقت و نادانی بود. حال از تو می‌خواهم پناهم دهی که در این سرمای زمستان نه بیغوله‌ای برای خوابیدن دارم و نه لقمه نانی برای خوردن.

باری ملک جوانیخت، پسر بزرگ تر یا همان پارچه فروش و

عطرفروش بایمان و خدادوست، با مهربانی دست در آغوش برادر کوچک بیست و یک ساله خود انداخت و سر و رویش را غرق بوسه کرد و گفت: برادر جان، گریه نکن. خدا را شکر که بی به نادانی هایت بردي. من هنوز هم همان برادر بزرگ تر تو هستم و این مغازه هم که قدری بزرگ تر شده، همان مغازه پدرمان است. به حتمام برو و سر و تن بشوی و در خانه استراحتی بکن و از میان لباس های من هر جامه ای که دوست داشتی انتخاب کن و بپوش، که از فردا صبح با هم، در این دکان به یادگار مانده از پدر را می گشاییم و شب ها هم چراغش را روشن نگه می داریم. ای ملک جوانبخت، باید اشاره کنم که یکی از آرزوهای آن پدر از دنیا رفته این بود که سه پسرش را داماد ببیند و بعد از دنیا برود که اجل مهلتش نداد، و یک سال بعد که پسر کوچک تر، سرافکنده و ارشیه بر باد داده بیگشت، بیست و یک ساله بود. برادر بزرگ تر هم که خانه ای بسیار مرتب و منظم داشت و به تنها یی امور داخلی خانه اش را اداره می کرد، بیست و پنج سال بیشتر نداشت.

باری شش ماه گذشت به ترتیبی که حتی از شهرهای اطراف هم مردم برای خرید عطر و پارچه به دکان آن دو برادر می آمدند، تا اینکه برای برادر بزرگ تر خبر آوردند که برادر دومی تو را، در شهری نزدیک شهر خودمان به جرم دزدی گرفته اند و داروغه حکم بریدن دو انگشت دست راستش را صادر کرده. برادر بزرگ تر با شنیدن این حرف نه تنها اظهار بی تفاوتی نکرد و نگفت خود کرده را تدبیر نیست، بلکه دکان را به برادر

خود سپرد و بدون آنکه با او حرفی بزنند، شبانه حرکت کرد.
چون قصه به اینجا رسید طلیعه خورشید از کوه دمید و پادشاه را
خواب در ربود، و این دومین شبی بود که شهرزاد سرش زیر تیغ جلاد
نرفت و خانواده‌ای به ماتم و عزا نشست.

پایان شب دوم

واما ای ملک جوانبخت، دیشب

قصه پیرزالی که قلاده دو سگ را در دست داشت و در برابر امیر عفریتان ایستاده بود ماجرای زندگی اش را تعریف می کرد به آنجا رسید که مرد پارچه فروش گفت: بعد از شنیدن آن خبر، بدون معطلی دکان را به برادر کوچک تر خود سپردم و شبانه حرکت کردم. و اینک ادامه داستان از زبان دکاندار پارچه فروش.

نzdیک صبح خودم را به در خانه داروغه شهری که در همسایگی شهر ما بود، رساندم. دم در خانه بانویی مرا دید و پرسید: شما اینجا چه می کنید؟ چرا دکان خود را رها کرده اید؟ آیا مشکلی برایتان پیش آمده؟ من از صدای آن بانو، او را شناختم که از مشتریانم بود و همیشه با دخترش برای خرید پارچه و عطر می آمد و می گفت که از راه دوری می آید. عرض ادبی کردم و گفتم: من با داروغه شهر کار دارم و از این رو به در خانه او آمده ام. بانو گفت: اتفاقاً من همسر داروغه هستم، بگو کار تو چیست تا مشکل تو را حل کنم؟ من با خوشحالی قصه برادرم و حکم صادر شده از سوی داروغه را

برای آن بانو گفتم، خلاصه با پرداخت جریمه سنگینی و وساطت آن بانو،
عفو برادرم را گرفتم و شکرکنان به همراه برادر خود از آن شهر خارج
شدم.

ای ملک جوانبخت، من شهرزاد قصه گو، برای کوتاه شدن داستان، از ذکر اینکه برادر وسطی پیرزال در طول آن مدت چه ها کرده و چگونه آن همه ارثیه را برباد داده بود که کارش به دزدی کشید، می گذرم و فقط می گویم، پیرزال برادر وسطی خود را هم به دکان عطاری و بزاری ارثیه رسیده از پدر، اما بزرگ تر شده آورده، و در ادامه داستان برای ملک عفرتیان این گونه ادامه داد که، ما سه برادر چهار سال، در کنار هم کار کردیم که در پایان سال چهارم، پسانداز هر کدام از ما، به غیر از سرمایه‌ای که در دکان داشتیم، یک هزار و پانصد سکه زر بود، و من تصمیم گرفتم برای خودم و برادرانم زن بگیرم. زیرا من دیگر سی ساله شده بودم و برادرانم هم در سینین بیست و هشت و بیست و شش سالگی بودند. اما این امر خیر صورت نگرفت، زیرا همیشه و همواره برادر وسطی به من می گفت: آخر تاکی و تا چند باید از صبح تا شب توی این دکان تاریک و دور از آفتاب، پارچه ذرع کنیم و عطر را منتقال، مستقال توی شیشه بربیزیم، بیایید دکان را برای مدتی تعطیل کنیم و به قصد تجارت، سفری طولانی آغاز کنیم و گرد عالم بگردیم و با سرمایه‌ای بیشتر و دستی پرتر، به شهر و دیار خود بروگردیم.
برادر وسطی آنقدر در گوش برادر کوچک ترم خواند و آنقدر آن دو به

من امرار و اعتراض کردند، که من هم مجبور شدم تسلیم گردم، چون آنها حاضر نبودند، خودشان دوستایی به سفر بروند و مرا، با دکان پارچه فروشی و عطایاری ام تنها بگذارند. در دکان را بستیم و هر کدام با پانصد سکه زر به راه افتادیم و سه هزار سکه دیگر را در گوشه‌ای امن، زیر خاک پنهان کردیم، البته باید بگوییم که برادر کوچک‌تر من صادق و حرف شنو و مهریان، اما برادر وسطی، خیره‌سر و یکددنه و لجیاز بود. گذشته از آنکه در بسیاری اوقات به مخالفت با من برمی‌خاست، برادر کوچک‌تر را هم برضد من تحریک می‌کرد. اما از آنجا که من برادر بزرگ‌تر بودم، خیلی چیزها را نادیده و خیلی حرف‌ها را نشنیده می‌گرفتم. بالاخره همان‌گونه که گفتم من تسلیم خواست و نظر برادرانم شدم و مقدار زیادی از پارچه‌های زردوزی و حریر و ترمه و عطرهای خوشبو را به اضافه هزار و پانصد سکه زر (هر نفر پانصد سکه) برداشتم و عزم سفر کردیم، که سفر ما شش سال طول کشید. در اقالیم گوناگون و کشورهای مختلف و ماورای دریاها، خرید و فروش کردیم، تا اینکه سرمايه نقدی پانصد سکه‌ای روز اول ما، ده برابر شد و چندین برابر هم، کالاهای گوناگون خریداری کردیم.

بالاخره با اصرار من، برادرانم راضی به برگشت به شهر و دیار خودمان شدند. در طول سفر شش ساله، بارها بین من و برادر وسطی ام، اختلاف و بگومگو رخ داد و بعد از آخرین اختلاف، برادرانم گفتند وقتی به شهر خود بازگشتهایم سرمايه‌هایمان را تقسیم می‌کنیم و از یکدیگر جدا

می‌شویم، زیرا که ما می‌خواهیم هر کدام جدا و برای خودمان کار کنیم. و من وقتی دیدم حریف برادر وسطی نمی‌شوم و برادر کوچک‌تر هم تحت تأثیر اوست به جداشدن از برادرانم رضایت دادم.

در کشتی نشستیم تا به دیار خود بازگردیم، اختلاف بین ما سه برادر به قدری بالا گرفته بود که بیشتر اوقات من تنها بودم. پانزده روز بود که کشتی ماروی آب‌های دریاهای مغرب زمین در حرکت بود و پانزده روز دیگر راه در پیش داشتیم که روزی در عرشه کشتی زن بسیار زیبا اما بی‌نهایت فقیر و ژنده‌پوشی را دیدم که نشسته و گریه می‌کرد. برای دلجویی از او، به سویش رفتم و چون از احوالش جویا شدم، به تعریف داستان زندگی سراسر درد و غم‌انگیز خود پرداخت. از او پرسیدم: چه کاری می‌توانم برایت انجام دهم. گفت: اگر می‌خواهی به من نیکی کنی، مرا به عقد خود در آور تا محرم تو گردم، زیرا تو راهم در این کشتی مثل خودم، تنها می‌بینم، در حالی که بقیه مسافران، همه با هم‌اند. و چه بسادر همین روزهای باقی‌مانده مسافرت در دریا، مشکلی برایمان پیش آید، که محتاج کمک یکدیگر باشیم. پس چه بهتر که محرم هم گرددیم و در موقع ضروری کمک هم باشیم، زیرا من تنها تنها هستم و تو هم که با برادرانت قهری.

وقتی حرف‌های آن زن را شنیدم به فکر فرورفتم، ولی سپس قبول کردم و او را به عقد خود درآوردم و در همان کشتی برای او جا و مکان مناسبی تدارک دیدم و جامه‌ای تمیز و آراسته برایش از بازارگانان

همسفر در کشتی خریداری کردم. و چون قهر و جدایی بین من و برادرانم بسیار بالا گرفته بود، آنان از ماجرای من و زن فقیر اطلاعی پیدانکردن. من به همسر عقد کرده خود گفتم، عروسی مان باشد برای وقتی که من به شهر و دیار خود رسیدم.

باری، هنوز یک هفته‌ای باقی بود تا به شهر و دیار خود برسیم که برادرانم توطئه کردن و یک روز هنگامی که من در خواب بودم، دست و پایم را بستند و مرا به دریا انداختند. من در داخل دریا، با مرگ دست و پنجه نرم می‌کردم که ناگهان دیدم، همسرم یعنی همان زن فقیر و زنده‌پوش، خود را به دریا افکد، به سرعت دست و پایم را باز کرد و در یک چشم بر هم زدن مرا به جزیره‌ای برد و از جلوی چشمانم دور شد. ساعتی در آن جزیره مات و مبهوت نشسته بودم و به ناجوانمردی برادران خود فکر می‌کردم که چگونه هر دو آنها را از بدبختی نجات دادم، که اگر در مورد برادر وسطی، من شفیع او نزد داروغه نشده بودم، او با انگشتان بریده چگونه قدرت داشت طناب به دست و پای من گره بزند و به کمک هم، مرا به دریا پرت کنند، و در اندیشه آن زن فقیر که چگونه باخبر شد و مرا نجات داد و چرا با آن سرعت از دیده‌ام پنهان شد؟

غرق بہت و حیرت در جزیره تنها نشسته بودم که ناگهان یک پری دریایی را در مقابلم دیدم، که شباخت عجیب و باورنکردنی با آن زن زنده‌پوش داشت که به عقدم درآمد و مرا از غرق شدن نجات داد. با احترام، از جای برخاستم و به پری دریایی سلام کردم درحالی که

من مِن کنان می خواستم از او بپرسم که ماجرا چیست و او کیست؟ پری دریابی به زبان آمد و گفت: اشتباه نکردی، من همان زن هستم و همان طور که می بینی آدمیزاد نیستم و از پریانم، و اگر به آن شکل در روی عرش کشته بر تو ظاهر شدم، به این خاطر بود که از آسمان ها به من مأموریت داده شده بود تا تو را از مرگ برهانم. زیرا خداوند از اندیشه بندگانش آگاه است و از آنجا که رستگاری بندگان درستکار خود را می خواهد، و تو نیز در عمر خود جز خدمت به مردم و صداقت با آنها، کار دیگری نکرده ای، وقتی خداوند از اندیشه پلید برادران ناسپاس تو باخبر شد، وسیله فرشتگان مقربش، به من مأموریت داد تا به کمک تو بیایم و نگذارم با دست و پای بسته در دریا غرق شوی. و اکنون هم آمده ام از تو بپرسم آیا دوست داری، آن دو برادر حق ناشناس را به کیفر ناسپاسی، و طرح و اجرای نقشه مرگ تو، به جزای اعمالشان برسانم.

با التماس گفتم: من هرگز به مرگ برادرانم راضی نخواهم شد و در مصلحت خداوندگار هم حق دخالت ندارم، فقط خواهش این است، آن دو را نکشید تا بلکه عبرت بگیرند زیرا که خداوند هم، رحман و رحیم است. سپس آن پری مرا برگرفت و بر بلندای آسمان برد.

حساب زمان از دستم بیرون شد، لحظه ای بعد، چون چشم باز کردم، خود را در مقابل دکانم دیدم، در دکان را گشودم، گردوخاک سال های متروکه بودنش را زدوم، چراغش را روشن کردم، مردم از دیدن خوشحال شدند و به خوش آمدگویی من پرداختند.

غروب بعد از بستن دگان به سراغ سه هزار سکه طلایی رفتم که در گوشاهی زیر خاک پنهان کرده بودیم، وقتی آن را یافتم، برداشتم و عزم خانه خود کردم. طول راه به برادرانم فکر می‌کردم، نمی‌دانستم وقتی آنها از کشتن پیاده می‌شوند و به خانه می‌آیند و مرا می‌بینند یا من چه می‌کنند و من به آنها چه خواهم گفت. فقط می‌دانستم بنا به خواهش من، آن پری از کشتن آنها صرف نظر کرده، اما از چیز دیگری خبر نداشت، تا اینکه به در خانه رسیدم. در خانه‌ام مانند در مغازه پر از گردخاک نبود، باورم شد که برادرانم قبل از من وارد خانه شده‌اند. چون در را گشودم این دو سگ را دیدم که به زنجیر کشیده شده و در گوشاهی بسته شده بودند، چون به چشم ان دو سگ نگاه کردم، برادران خود را شناختم. آن دو خود را به پای من انداختند، واق واق کنان اشک ریختند.

در همین هنگام بود که باز آن پری را مقابل خود دیدم، پری گفت: ای مرد مهربان! چون به مرگ این دو نابکار، رضایت ندادی، آنها را به این شکل درآوردم که تا ده سال سگ باشند و سزای عمل زشت خویش را ببینند که همانا سزای ناسپاسی و خیانت «خفت است و ذلت» و این دو هم‌چنان، ده سال سگ سرای تو خواهند بود تا بلکه ادب شوند که هر که بد کند، به خود کند و هر که ناسپاسی نماید سزای خیانت خود را ببینند. امیدوارم برادران تو به این ترتیب ادب شوند و دیگر بلای جان ولینعمت خود نگرددند.

اکنون، ای امیر عفریتان، من قلاده این دو سگ را در دست دارم و همچنان گرد جهان می‌گردم، بدان امید که موعد ده ساله به پایان رسد و

بار دیگر برادران خود را در کنار خویش ببینم و در دکان پدر را دوباره بازگشاییم و چند روزه باقی عمر را به پایان برسانم که من بندۀ خداوند رحمان و رحیم، و باید بیخشم و عفو کنم تا لذت زندگانی را دریابیم. زیرا وقتی خداوند قهار و همیشه بیدار، بالای سرمان ناظر و هوشیار است و افتادن برگ درختی از نظرش پنهان نیست، مرا با تلافی و انتقام دیگر چه کار.

چون سخن پیرزال، بدین جا رسید و امیر عفریتان، قطرات اشک را در چشمان آن دو سگ دید. به پیرزال گفت: داستان بسیار جالبی بود، طبق قولی که داده بودم، از یک سوم دیگر خون این مرد بازرگان گذشتم. سپس رو به پیرمرد سومی که افسار قاطر در دست داشت نمود و گفت: حال تو داستان خودت را تعریف کن که اگر قصه تو هم به شیرینی و دلنشیینی داستان‌های این دونفر باشد، خون مرد بازرگان حلال و جانش آزاد خواهد بود.

پیرمردی که افسار قاطری را در دست داشت، لب به سخن گشود و گفت: ای امیر عفریتان باید بدانی این قاطری که در کنار من است، چون غزالی که همراه آن پیرمرد فرزانه است، همسر من است. اما چرا همسرم به شکل و هیئت قاطر درآمد؟ من بازرگانی بسیار توانگر بودم که ادویه و عطر و زینت‌آلات از مشرق زمین به مغرب زمین می‌بردم و پارچه‌های الوان، نیل و میوه‌های خشک شده از شمال آفریقا و مصر و بیروت برمی‌گردانم. معمولاً سفرهای من یک سال تا یک سال و نیم به طول

می‌انجامید و هر بار که از سفر بر می‌گشتم، سه تا شش ماه را در خانه و شهر و دیار خود می‌ماندم.

من به علت نازابی همسرم، صاحب اولادی نشده بودم و با مادر پیر و همسرم، زندگی نسبتاً راحتی داشتم و هر بار که به سفر می‌رفتم، چون مادرم در خانه و کنار همسرم بود، نگران تنهایی آن دو نبودم، تا سفر آخری که روزی در بازار «حلب»، یکی از تجار همشهری خود را دیدم که تازه همراه کاروانی آمده بود، از دیدن او خوشحال شدم و چون یک سالی می‌شد که از خانواده‌ام بی‌خبر بودم، از آن مرد بازرگان سراغ مادر و همسرم را گرفتم. مرد بازرگان مکنی کرد و از پاسخ گفتن امتناع نمود. نگران شدم و مجدداً پرسیدم: آیا برای آنها اتفاقی افتاده؟ او بعد از سکوت سنگینی، لب به سخن گشود و گفت: متأسفانه یک هفته بعد از سفر تو، مادرت به رحمت خدا پیوست.

همان جا کنار بازار حلب نشستم و زانوی غم در بغل گرفتم و مدت‌ها اشک ریختم و در عزای مادر مویه کردم، چون از حال و روز زنم پرسیدم باز هم بازرگان همشهری ام سکوت کرد، بالاخره بعد از مدتی لب به سخن گشود و گفت: وا اسفا! که همسرت آبرویی برای تو در شهر باقی نگذاشت و سپس ادامه داد: من نمی‌دانم که همسر تو جادوگری را از قبل می‌دانسته یا بعد از قوت مادرت یاد گرفته؟ به هر صورت بعد از اینکه تنها شد، خودسرانه غلام سیاهی خرید. این غلام سیاه، شب‌ها دختران جوان روستایی را از اطراف و اکناف می‌دزد و نزد همسرت می‌آورد و

او با جادو آنها را لال می‌کند. و هر وقت کشته در ساحل پهلو می‌گیرد، همسر تو دختر کان لال شده بدیخت را به آنها می‌فروشد. و چون همه از قدرت جادوگری زن تو باخبر هستند، تاکنون کسی جرئت نکرده قدم جلو بگذارد و اقدامی کند.

بسیاری می‌گویند، همسر تو جادوگری را به غلام سیاه هم آموخته و وجود دو جادوگر در یک خانه باعث رعب و وحشت مردمان شده است. آنگاه پیرمرد ادامه داد ای امیر عفریتان! من از شنیدن آن ماجرا، به قدری ملتهب و دگرگون شدم که کار خود را نیمه کاره رها کردم و شبانه روز طی مسیر کرده تا به شهر و دیار خود رسیدم، و چون بی خبر وارد خانه‌ام شدم، هرچه را در دیار غربت از زبان آن مرد بازرسی‌گان شنیده بودم، به چشم خود به عیان دیدم. در حیاط خانه، همسرم را دیدم با یک غلام سیاه تومند و دخترکی جوان و مردی که قیافه‌اش به جاشوهای کشته شباهت داشت، همسرم همین که مرا دید، خشمگین بر سر غلام سیاه فریاد کشید: فوری دست‌های این مرد را که بدون اجازه وارد خانه شده بینند. غلام سیاه هم، دست‌های از حیرت خشک شده مرا از پشت گرفت و همسرم هم به سرعت به طرف من آمد و کاسه آبی به سر و رویم پاشید که ناگهان تبدیل به سکگی شدم.

چون من توسط آن جادوگر سیاهکار یا همین قاطر، مبدل به یک سگ شدم، زن به غلام سیاه دستور داد و گفت: این سگ نجس را از خانه بیرون بیندار، که من سرگردان کوی و برزن شدم. چند ساعتی گذشت، گرسنگی بر من فشار آورد، در گذر و کوچه هیچ غذایی، حتی پاره

استخوانی نیافتم، تا اینکه خود را مقابل یک دکان قصابی یافتم. با حسرت چشم بر گوشت‌های آویزان در آن دکان دوخته بودم که مرد قصاب دلش سوخت و تکه استخوانی را که گوشت فراوان هم داشت، جلوی پایم انداخت. با حرص و ولع، گوشت و استخوان را بلهیدم و قصاب کار خود را تکرار کرد که بعد از خوردن تکه دوم استخوان پر گوشت، وارد مغازه شدم و گردن خود را به عنوان تشکر برپای مرد قصاب مالیدم و از شادمانی پارس می‌کردم.

تا غروب بر در دکان مرد قصاب نشستم، مرد قصاب یکی دو بار دیگر هم آن کار مهریانه خود را در حق من تکرار کرد، تا اینکه در دکان خود را بست و راهی خانه شد. من هم به دنبالش راه افتادم، گویی که مرد قصاب از اینکه دنبال او می‌رفتم راضی بود، زیرا گاهی به عقب بر می‌گشت و وقتی مرا دنبال خود می‌دید، لیخندی می‌زد. من دنبالش رفتم تا قصاب به در خانه‌اش رسید، کوبه در را کوپید، دخترش در را باز کرد و مرد قصاب وارد خانه شد. چون من هم خواستم وارد شوم، دختر در را به شدت کوفت و صدای بلند او را از پشت در شنیدم که گفت: باباجان این مرد نامحرم کیست که دنبال تو تا پشت در خانه آمده؟

قصاب پاسخ داد: مرد نامحرم کدام است؟ دختر مگر چشم تو عیبی پیدا کرده که سگ را مرد نامحرم می‌بینی؟ دختر گفت: اتفاقاً مرد نامحرم همین سگی است که در را به رویش بستم و اجازه ندادم وارد خانه شود. مرد قصاب با خنده گفت: دخترم

نکند امروز به کلهات آفتاب زیاد تابیده! این حرف‌ها چیست می‌زنی؟
 دختر گفت: من می‌روم خود را پوشانم، بعد شما در را به روی این
 مرد نامحرم که در هیئت سگ درآمده باز کنید، تا من باحجاب و پوشیده
 برگردم و قصه‌اش را برایتان بگویم.

دختر مردِ قصاب درحالی که روی خود را پوشانده بود، به حیاط
 برگشت و به پدر خود گفت: باباجان این موجود به ظاهر سگ، همان
 تاجر فلان محله شهر ما است که همسر بدسیرت جادوگرش، با خواندن
 ورد و پاشیدن آبی مخصوص، او را به این شکل درآورده، که اتفاقاً این
 مرد به خوشنامی در شهر ما مشهور است و چندین ماه قبل هم مادرش به
 رحمت خدارفت.

آیا اجازه می‌دهی که سحر او را باطل کنم و جادویش را بشکنم؟
 مرد قصاب که از روی نشانی‌های دخترش مرا شناخت، رو به وی
 کرد و گفت: زودتر، هر چه زودتر.

دختر رفت کاسه آبی آورد و وردی بر آب خواند و آن را چند بار
 دور سر من چرخاند و سپس آب را بر سر و روی من پاشید و چشم‌مان
 خود را بست و با صدای بلند وردی دیگر خواند و کلمات نامفهومی را ادا
 کرد که بلا فاصله جادویم شکسته شد و من به شکل اول خود درآمدم.
 مرد قصاب، نگاهی به چهره‌ام انداخت و مرا شناخت و سر و رویم را
 غرق بوسه کرد و ماجرا را از من پرسید. من هم ماجرا‌ی سیه‌کاری آن زن
 را مو به مو، برای پدر و دختر تعریف کردم. چون داستان من به پایان

رسید، مرد قصاب به دخترش گفت: باباجان، دست مربیزاد، من نمی‌دانستم که تو، سحر باطل کردن و جادو شکستن را آموخته‌ای، که دختر با تدبیر جواب داد: در روزگار تسلط سیه کاران آدمی باید راه مقابله با تبه کاری را هم بداند.

در این موقع من تشكرکنان از دختر پرسیدم: حال من چکار کنم که اگر دوباره به خانه برگردم و آن عفريته جادوگر مرا ببیند، شاید که قصد جانم را هم بکند. دختر پاسخ داد: دوست داری تا هر دو آن نابکاران را بکشم؟ پاسخ دادم: نه، دوست دارم زنده باشند و در زنده بودن، روزی ده بار بمیرند و سزای ناسپاسی خود را ببینند. بهخصوص درباره زنم، که به جای آنکه از در عذرخواهی درآید، آن گونه با من شنیع عمل کرد، که اگر محبت پدر عزیزت و آگاهی و تدبیر شما نبود، من تا آخر عمر همچنان سگ باقی می‌ماندم.

سپس دختر کاسه‌ای به من داد و گفت: تو سعی کن که نیمه شب وارد خانه‌ات شوی که در آن موقع، تو غلام سیاه نابکار را در گوشه حیاط خانه‌ات مرده و همسر دل سیاحت را هم در خوابی سنتگین در اتاقش خفته خواهی یافت. سپس آهسته محتوى کاسه را بر او پاش و آنچه را که اکنون به تو می‌آموزم بالای سرش بخوان که بلا فاصله همسرت، چشمانش را باز می‌کند و همان دم تبدیل به یک قاطر خواهد شد و همان نیمه شب، مختصر اثاث و سرمایه نقدی خود را جمع کن و بر پشت قاطر بگذار و از این شهر خارج شو.

ضمناً همین الان و کالتی به پدرم بده تا در غیاب تو، خانهات را
بفروشد و پولش را به امانت نزد خود نگاه دارد که این زن آبروی تو را در
این شهر برده و بهتر این است که تا سال‌ها، بدین جا بازنگردی. ضمناً باید
بدانی تازنده هستی، این زن همچنان در هیئت قاطر نزد تو خواهد بود و
چون جان به جان آفرین تسلیم کردی قاطر هم در دم خواهد مرد. وقتی
حروف پیر مرد به اینجا رسید گفت: ای امیر عفریتان این بود قصه من و این
قاطر.

ملک عفریتان رو به قاطر کرد و پرسید، آیا این مرد راست می‌گوید؟
قاطر درحالی که اشک از دیدگانش سرازیر بود سرش را به علامت تأیید،
تکان داد. ملک عفریتان رو به مرد بازرگان کرد و گفت: طبق قولی که
داده بودم از خون تو گذشم و سپس در یک چشم بر هم زدن از نظرها
ناپدید شد.

و چون قصه بازرگان و ملک عفریتان به پایان رسید و سلطان را هم
خواب در ریود، شهرزاد که برای دفعه‌ای دیگر از مرگ نجات پیدا کرده
بود نفسی به راحتی کشید و در این اندیشه شد که برای شب بعد سلطان
چه قصاید را آغاز کند.

پایان شب سوم

حکایت مردم‌ماهیگیر و عفریت

و اما ای ملک جوانبخت، راویان اخبار و ناقلان اقوال و قصه‌پردازان
شیرین گفتار، که آنها هم قصه ماهیگیر و عفریت را از پدران و پیشیان
خود شنیده‌اند، چنین آورده‌اند که:

در روزگاران قدیم، ماهیگیری بود سالخورده و تنگدست، اما با خدا
و پرهیزگار، که گردکار خلاف نمی‌گشت و راه خطأ هرگز نمی‌رفت. این
ماهیگیر زحمتکش و قانع با همسر و سه فرزند خود در نزدیکی ساحل
دریا، در خانه‌ای مُحقّر و کلبه‌ای چوبین زندگی می‌کرد.

بنابر اعتقادش، خداوند رحمان را روزی رسان می‌دانست و کار خود
را هم یک وظیفه و دستور الهی، در زندگی هرگز حرص نمی‌زد و روزی
بیشتر از چهار مرتبه تور به دریا نمی‌انداخت. اگر در مرتبه اول یا دوم،
ماهی به تورش می‌افتداد، کم یا زیاد، کوچک یا بزرگ رضا به داده خدا
می‌داد و راه خانه خود در پیش می‌گرفت و اگر هم، حتی در مرتبه چهارم
تورش خالی از دریا بیرون می‌آمد، دیگر تلاش بیشتری نمی‌کرد و

می‌گفت: امروز لقمه‌ای برای من و خانواده‌ام مقدار نشده. باز هم شاکر و سپاسگزار، حتی با دست خالی به خانه برمی‌گشت و همواره به خود می‌گفت: هر کس، هر روز، رزق و روزی از پیش تعیین شده خود را می‌خورد و آنها که طمع کرده و خود را به آب و آتش می‌زنند، فقط زحمت زیادی را به جان می‌خرند.

باری، روزی از روزها، پیر مرد ماهیگیر به کنار دریا رفت و تور به دریا بینداخت و ساعتی صبر کرد و چون به کشیدن تور پرداخت، حسن کرد که تور به قدری سنگین است که با کشیدن او محل است از آب بیرون آید. لذا چوبی قطور و کلفت پیدا کرد و آن را در زمین فرو نمود و سر طناب تور را، به آن چوب در زمین فرو کرده، گره زد و خود درون آب رفت و با زحمت فراوان، کشان‌کشان تور را از آب بیرون آورد که درنهایت شگفتی دید، آنچه درون تور افتاده، لاشه یک خر مرده است. اندکی چهره‌اش درهم شد، اما فوراً گفت: خداوندا، حکمت را شکر، نمی‌دانم مصلحت چه بوده که امروز خر مرده در تورم افتاد. برای بار دوم، تور به دریا می‌اندازم تا بیینم که قسمت بعدی ام چیست.

پیر مرد ماهیگیر برای بار دوم، تور خود را به آب انداخت و ساعتی به انتظار نشست و چون حس کرد که تور، سنگین شده، به بیرون کشیدن تور از آب مشغول شد. اما باز هم تور از آب بیرون نیامد، مانند دفعه قبل، سر طناب تور را به همان چوب فرو کرده در زمین بست و خود را به آب زد که دید، خمره‌ای داخل تورش افتاده، خوشحال از اینکه حتماً داخل آن خمره پر از سکه‌های طلا و نقره و یا جواهرات بی‌بدیل است، با

زحمت زیاد، خمره را از آب بیرون کشید که متوجه شد، درون آن خمره هم جز سنگ‌ریزه و گل و لای هیچ نیست. باز هم بدون آنکه روی تُرش کند و اخمي به چهره بیاورد، برای سوم بار تور به داخل آب انداخت.

باز هم ساعتی صبر کرد و چون با دستان خود تور را کشید، متوجه شد که تور به راحتی از آب بیرون می‌آید، با خود گفت: حتماً یکی دو تا ماهی کوچک است که باید امروز به این انداختن قناعت کنم، اما از بخت بد،

در مرتبه سوم هم، درون تور جز چند بطری شکسته هیچ ندید.

باز هم بدون آنکه اخمي به چهره بیاورد با خود گفت: امروز خواست خدا این است، برای آخرین مرتبه و بار چهارم هم تور را به دریا می‌اندازم تا بینم آخرین قسمت چه خواهد بود. چون مرتبه چهارم، قلاب را به دریا افکند و تور خود را پنهن کرد و ساعتی بعد تور را کشید، تور از آب بیرون نیامد، باز هم مانند دفعه اول و دوم، سر طناب تور را به همان چوب بست و خود درون آب رفت که دید این بار هم، خمره‌ای در داخل تور افتاده است. خوشحال و خندان، خمره را که زیاد هم سنتگین نبود، از آب بیرون کشید که متوجه شد، در خمره با پوست ضخیمی از گاو پوشانیده و دور آن را محکم بسته و بر روی پوست، مهر حضرت سليمان را در چهار طرف آن زده‌اند. خوشحال و خندان با خود گفت: خدا یا: تو را بسیار شاکرم که این بار، گنج مرحومتی پیامبرت، حضرت سليمان عليه السلام را با مهرش برایم فرستاده‌ای.

پیر مرد ماهیگیر، خمره را تکانی داد که به تصور خود، صدای بر هم

خوردن سکه‌ها یا جواهرات درون آن را بشنود، که هیچ صدایی از داخل خمره به گوشش نرسید. با خود گفت: حتماً در داخل خمره‌ای که مهر حضرت سلیمان بر پوست در آن خورده، نقشه یا نشانی گنجی است. چاقوی خود را از جیب درآورد و پوست سر خمره را پاره کرد که دید در داخل خمره هیچ نیست فقط دودی از داخل خمره بیرون آمد و در آسمان پراکنده شد.

همچنان که ماهیگیر زیر لب می‌گفت: امروز قسمت نبود که زن و بچه من، لقمه غذایی داشته باشند، در صدد جمع کردن تور خود برآمد که ناگهان دود برآمده از خمره که در آسمان پراکنده شده بود، جمع شد و گرد هم آمد و تبدیل به هیولا‌یی ترسناک شد، و در برابر پیر مرد ماهیگیر، در حال تعظیم ایستاد و گفت:

ای پیامبر بزرگ خدا، ای حضرت سلیمان، گناه مرا ببخش و از کشتن من صرف نظر کن که عهد می‌کنم، هرگز سر از فرمان تو برنتابم و به گردن کشی نپردازم. پیر مرد ماهیگیر گفت: ای دیو! من پیر مرد ماهیگیر کجا! و حضرت سلیمان پیامبر خدا کجا! از آن روزگار تاکنون، بیش از هزار سال گذشته است و دیرگاهی است که سلیمان نبی، در جوار رحمت حضرت حق آرمیده و از دنیا رفته است، تو اشتباه گرفته‌ای زیرا که من سلیمان نبی نیستم. در اینجا دیو خنده‌ای دیوانه‌وار کرد و گفت: چه بهتر، چه بهتر حالا که حضرت سلیمان نیستی، پس آماده مردن باش که عمرت به آخر رسیده است.

مرد ماهیگیر، با شنیدن پاسخ استهزاً آمیز و خشمگینانه عفریت، رنگ

از رویش پرید و گفت: ای دیو! آیا من که تو را از آن زندان تنگ و تاریک و از قعر دریا نجات دادم، مزد و پاداشم این است که مرا بکشی؟ یادت رفت که بیشتر از هزار سال داخل این خمره و ته دریا حبس بودی و گذشت ایام، حسابش از دستت در رفته بود؟ حالا به جای اینکه مرا پاداش بدهی و مکان یکی از گنج‌های پنهان را به من نشان دهی، تصمیم داری جان مرا هم بستانی، تو به من بدهکاری، عوض اینکه با پرداختی در خور و شایسته، حسابت را با من تصفیه کنی، جان مرا هم مطالبه می‌کنی، آیا در دنیای عفریتان پاداش نیکی بدی است؟

عفریت با عصبانیت گفت: سخن بی‌ربط و یاوه کمتر بگو که محل است من از حرف خودم برگردم. تنها کمکی که می‌توانم به تو بکنم این است که به تو اجازه می‌دهم، شیوه مردنت را خودت انتخاب کنی.

مرد ماهیگیر با التماس و گریه و زاری گفت: آخر بندۀ ناشکر خدا! چه اتفاقی افتاده که تو این قدر کینه توز و بی‌رحم شده‌ای؟ عفریت گفت: داستان من حکایت بس درازی است که اگر تو بشنوی قبول خواهی کرد که من حق دارم، جان تو را بگیرم. ماهیگیر با هوش دریافت اگر عفریت را وادر به تعریف ماجراهای زندگی اش بکند، اولاً زمان مرگش به تأخیر می‌افتد و در ثانی ممکن است که در طول زمان تعریف داستان، اتفاقی بیفتد و او بتواند جان خود را از چنان مرگ دهشتتاکی نجات دهد. به این دلیل با چرب زبانی گفت: مرگ، مرگ است، چه فرقی می‌کند که من نوع و شیوه‌اش را انتخاب کنم! اما تو اول قصه‌ات را تعریف کن و بعد مرا

بکش.

عفریت داستان زندانی شدنش در خمره را این‌گونه آغاز کرد: وقتی سلیمان نبی، از سوی خداوند به پیامبری برگزیده شد، همه موجودات روی زمین، از جن و انس و آدم و حیوان و حتی موران خرد و ناچیز را به ستایش خداوند بزرگ دعوت کرد.

تمامی موجودات هم، دعوت سلیمان نبی را پذیرفتند و به خدای بزرگ او ایمان آوردند، جز من و چند تن از عفریتان دیگر و تعدادی اجنه. و من، نه تنها ایمان به خدایش نیاوردم، بلکه با خیره‌سری سر به طغیان و عصیان هم برداشتمن.

حضرت سلیمان وزیر اعظم خود، آصف بن برخیا، را نزد من فرستاد و وزیر سلیمان به من گفت: حضرت سلیمان عليه السلام تورا، هم به حضور طلبیده و هم امان داده است، همراه من به بارگاه حضرت سلیمان بیا و حرف‌های ایشان را بشنو. من هم پذیرفتم و همراه آصف بن برخیا به بارگاه حضرت سلیمان رفتم. ایشان مرا نصیحت کردند و از من خواستند که اگر هم ایمان نمی‌آورم، حداقل سر از طغیان برداشته و بقیه عفریت‌ها و اجنه‌ها را به شورش تشویق نکنم.

من نادان، به جای اینکه فقط، به نپذیرفتن دعوت پیامبر خدا اکتفا کرده و راه خود را پیش گیرم و بروم، خیره‌سری کردم و گفتم: اگر شما پیامبر خدا هستید، من هم سر کرده عفریتان عالم هستم و حاضر به فرمانبرداری از شما و پرستش خدای شما نیستم و در ضمن به مبارزه و

مقابله با شما ادامه خواهم داد، که ناگهان سلیمان نبی، دستور داد،
خمره‌ای روئین آوردند و در یک چشم بر هم زدن، مرا درون آن خمره
کردند و سر خمره را با پوست گاو دوختند.

و خود حضرت سلیمان، مهر خویش را چهار مرتبه بر روی آن پوست
گاو زد و دستور داد تا مرا به قعر دریا بیندازند. من که در این خمره تنگ
در دل دریا، زندانی بودم، با خودم عهد کردم، هر کس مرا نجات دهد،
تمام گنج‌های پنهانی را که می‌شناسم و می‌دانم کجاست، به او ببخشم و از
مال دنیا بی‌نیازش کنم. هفت‌صد سال گذشت، هیچ کسی مرا از آن خمره
تنگ نجات نداد، بعد از هفت‌صد سال عصبانی شدم و به خود گفتم، از حال
به بعد هر کس مرا از خمره و قعر دریا نجات دهد، به جرم آنکه در نجات
من تأخیر به خرج داده، او را می‌کشم. و اینک چهار صد سال دیگر هم،
از زمان تصمیم دوم من هم گذشته است و تو این را بدان که من عفریت،
تاکنون هرگز از حرف خود بر نگشته‌ام، یعنی مرگ تو حتمی است. فقط
همان طور که گفتم تو را در انتخاب شیوه مردنت آزاد می‌گذارم، اگر
انتخاب کرده که هیچ، والا به تلاطفی بیشتر از هزار سال زندانی بودن
درون خمره و ته دریا، تو را به بدترین نوع خواهم کشت. اما سؤال
کرده، آیا در دنیای عفریتان، پاداش نیکی بدی است، جواب می‌دهم
بله، وقتی شما موجودات انس گرفته و مأنوس شده و نام انسان بر خود
نهاده، از انس و الفت و مهر و شفقت فرسنگ‌ها دورید، چرا ماکه شما
عفریتمان می‌خوانید و دیو و اهریمنمان می‌دانید، نیکی را پاسخ دهیم.

زیاد گریه و زاری نکن که وقت ندارم و چون ماهیگیر دانست دم گرمش در آهن سرد دیو اثری ندارد با خود گفت: حالا که ناله و التماس من در این دیو خون آشام اثر نبخشید، باید با ترفند و حیله‌ای جان خود را نجات دهم، لذا لحن خود را عوض کرد و به جای گریه و زاری گفت: حالا که شما اصرار به کشتن من دارید، من هم تسلیم هستم، در سوره نحوه مرگم هم انتخاب با شمامست، اما دلم می‌خواهد قبل از مردنم یک چیز را بدانم. عفریت پرسید: چه چیزی را می‌خواهی بدانی؟

ماهیگیر گفت: می‌خواهم بدانم و پرسم که شما با این توان و قدرت چرا دروغ می‌گویید. عفریت با عصبانیت گفت: من چه دروغی گفتم؟ ماهیگیر پرسید: چرا راستش را به من نمی‌گویی که از کجا می‌آمدی و به کجا می‌رفتید که سر راه تان من بخت برگشته را دیدید.

عفریت گفت: من از جایی نمی‌آمدم و به جایی هم نمی‌رفتم، من از توی همین خمره درآدم.

باز ماهیگیر گفت: من که باید بمیرم، پس چرا بترسم و حرف خود را نزنم، شما از دور که می‌آمدید، دود بیرون شده از خمره را دیدید و این قصه را ساختید و آن داستان را گفتید. آیا هیولا بی به این مهیبی و دیوی به این بزرگی ممکن است داخل چنین خمره‌ای جایگیرد. من که با مرگ فاصله‌ای ندارم حرف آخرم این است، شما که ملک عفریتان عالمید، دیگر چرا دروغ می‌گویید. دروغ نتیجه ترس و نادانی است شما که خود را دانا و قادر می‌دانید، دیگر چرا دروغ می‌گویید؟ که عفریت عصبانی

شد و گفت: مگر ندیدی که من به صورت دودی از توی همین خمره در آمدم. ماهیگیر گفت: این غیرممکن است، مگر امکان دارد قامتی به این هیولا بی، داخل چنین خمره‌ای جای بگیرد؟ اصلاً معلوم نیست تو از کجا آمده‌ای، شاید هم از سرزمین خودتان که «وادی عفریتان» نام دارد.

عفریت در جواب حرف‌های مرد ماهیگیر گفت: چند بار بگوییم که من هزار و صد سال در داخل همین خمره کوچک زندانی بودم و از هیچ کجا جز داخل همین خمره نیامده‌ام. پیرمرد گفت: اما این باورکردنی نیست. عفریت عصبانی تر شد و فریاد زد و گفت: آخر به تو ماهیگیر ناتوانی که جانت در اختیار من است چرا باید من دروغ بگوییم؟ برای اینکه تو پیرمرد نادان ببینی و بدانی که من همان دودی هستم که بعد از برداشتن پوست چرمین از در خمره درآمده، ببین که حالا پیش چشم تو، برای اینکه دوباره تهمت دروغگویی نزنی، باز هم به شکل همان دود درمی‌آیم و داخل خمره می‌روم و باز خارج می‌شوم.

وناگهان هیولا تبدیل به دود شد و داخل خمره رفت، مرد ماهیگیر به سرعت همان تکه پوست گاو را، درحالی که هنوز هم مهر حضرت سلیمان نبی علیه السلام، همچنان بر چهار طرف آن بود، بر در خمره نهاد و با رسماً بسیار محکم در خمره را بست. و درحالی که با صدای بلند می‌خندید گفت: البته که دروغگویی کار زشت و ناپسندی است، زیرا وقتی تو عفریت بی‌رحم را متهم به دروغگویی کردم، عصبانی شدی و برای اینکه به من ثابت کنی که دروغ نگفته‌ای، دوباره خودت را داخل

این خمره گرفتار کردی. حالا ای دیو بی شاخ و دم بگو، دوست داری
دوباره تو را به دریا بیندازم و یا داخل غاری در دل یک کوه که هرگز پای
هیچ جنبدهای به آنجا نرسیده ببرم؟

و اما ای ملک جوانبخت، از آنجا که عقل و خرد همیشه راهگشای
آدمیان از مشکلات است، همان عفریتی که تا چند لحظه قبل از زمان
قصه، قصد جان ماهیگیر را کرده بود و به التماس‌های او اعتنایی
نمی‌کرد، بنای التماس و آه و زاری گذاشت و عاجزانه گفت: ای ماهیگیر
بزرگوار، اگر لطفی کنی و دوباره آن پوست گاو را که چهار مهر حضرت
سلیمان را روی خود دارد، از در خمره برداری و من بیرون آیم، قول
می‌دهم تمام گنج‌هایی را که سراغ دارم، به تو هدیه کنم. فقط مرا از این
زنдан تنگ نجات ده که اگر دانایی نکرده و پوست گاو را با مهر حضرت
سلیمان دوباره بر در خمره نگذاشته بودی، من محال بود که باز هم در
خمره زندانی شوم، اما چون نیروی الهی و مهر حضرت سلیمان در میان
است، دیگر قدرت جادویی من پیشیزی ارزش ندارد و به این جهت است
که به تو قول می‌دهم اگر در خمره را باز کنی از مال دنیا بی نیازت سازم.
که مرد ماهیگیر جواب گفت: التماس‌های تو موجود قدرناشناس در من
اثر ندارد و من ثروت زیاد هم نمی‌خواهم، زیرا سرمایه فراوان نه اینکه
وسیله راحت آدمی نیست، بلکه نکبت هم به بار می‌آورد که مثل من و تو
در این هنگام، درست مثل ملک یونان و حکیم رویان است.
عفریت گفت: حال که حاضر نیستی در خمره را باز کنی، آیا قصه

ملک یونان و حکیم رویان را برای من تعریف می‌کنی؟ که پس از آن مرا به دریا بیندازی؟ زیرا اگر در دریا بیفتم، امید نجات و رهایی ام بیشتر از داخل غاری است که در دل کوهی باشد.

پیر مرد ماهیگیر گفت: در روز و روزگاران قدیم، در سرزمین ایران، بین دیلمستان و طبرستان خطه‌ای بود «رویان» نام که بر آن خطه امیری به نام ملک یونان حکومت می‌کرد. از قضا ملک یونان که امیر مُلک رویان بود، گرفتار بیماری پیسی شد و لکه‌هایی بر پوست تن و صورت او پدیدار شد که او را سخت می‌آزد، و هیچ حکیمی هم در آن منطقه قادرت مداوای آن را نداشت، *إِلَّا حَكِيمٌ رُوْيَانٌ*، که مدت‌ها بود به مکان نامعلومی رخت سفر بسته و کسی از نشانی جدید او خبر نداشت.

بالاخره ملک یونان، افراد بسیار به اطراف و اکناف فرستاد و جارچیان در کوی و محل بانگ و فریاد برآوردند که، هر کس حکیم رویان را بباید و به بارگاه ملک یونان بسیاورد، مقادیر زیادی سکه، به صورت جایزه و انعام، به او تعلق خواهد گرفت. جارچیان در شهری، از شهرهای اطراف، پشت در خانه‌ای رسیدند که حکیم رویان در آنجا عزلت گزیده و علاوه بر زبان‌های فارسی و عربی و هندی که می‌دانست، به فراگرفتن زبان‌های رومی و یونانی هم مشغول بود، جارچیان با صدای بلند، خبر خود را اعلام کردند.

حکیم رویان، در اندیشه فرو رفت و تصمیم گرفت که صبح روز بعد به رویان و به دربار ملک یونان رود.

فردای آن روز حکیم رویان، به در قصر ملک یونان رسید و به خادمان گفت: به امیر تان بگویید که حکیم رخصت ورود می‌طلبد، چون ملک یونان باخبر شد، خود پیاده از اندرون تا در قصر که فاصله زیادی هم بود، دوان دوان طی کرد و زیر بازوی حکیم را گرفت و خوش آمدگویان او را به اندرон برده و ماجراهی بیماری پیسی خود را باز گفت.

چون قصه بدین جا رسید، هم سپیده فجر دمیده بود و هم نسیم سحر وزیده بود، شهرزاد همچنان سرگرم تعریف قصه ملک یونان و حکیم رویان بود که پلک‌های سنگین سلطان بر هم افتاد و وی را خواب در ربود و شهرزاد با آن شب چهار شب بود که بدون تیغ جlad شب را به صبح می‌رساند و هنوز نمی‌دانست تا چند شب دیگر قدرت به خواب بردن سلطان و سر از تیغ جlad بدر بردن را دارد.

پایان شب چهارم

واما ای ملک جوانبخت،

قصهٔ ما دیشب به آنجا رسید که گفتم، چون حکیم رویان به پشتِ دروازه قصر ملک یونان رسید، به خادمان گفت، امیر خود را بگویید که حکیم برای مداوای شما آمده است. ملک یونان چون شنید، دوان دوان و با پای بر هنده به استقبال حکیم آمد و زیر بازویش را گرفت و او را به اندر ورن برد و پر صدر نشاند.

و چون خواست شرح بیماری خود را برای امیر رویان بگوید، حکیم به میان حرف ملک دوید و گفت: خود را رنجه نفرمایید که بیماری پوستی شما بر من آشکار و چاره و درمان آن نیز برایم معلوم و روشن است. و هم الان به امیر، مزده می‌دهم که خیلی زود، از این بیماری، رهایی خواهید یافت و چهرهٔ شما عاری از هر لک و پیسی خواهد شد. ملک یونان با خوشحالی پرسید: آیا شربتی تجویز می‌فرمایید که بخورم یا روغنی که بر پوستم بمالم؟ حکیم رویان گفت: هیچ‌کدام، فقط یک روز از شما مهلت می‌خواهم، و از آنجا که می‌دانم ملک به بازی چوگان علاقهٔ فراوان دارد، توصیه می‌کنم که ملک برای فردای خود

ترتیب بازی چوگان را بدهد، ولی تا من دوباره به قصر نیامده‌ام، شما برای بازی تشریف نباید. ملک یونان پرسید: حکیم! بازی چوگان فردا چه ارتباطی با بیماری پوستی و لکه‌های ناهنجار روی صورت و بدن من دارد؟

حکیم رویان گفت: فردا قبل از رفتن به زمین چوگان، خدمت شما عرض خواهم کرد. ملک یونان به حکیم رویان گفت: اگر این ادعای خود را به انجام برسانی، تو را از مال دنیا بی‌نیاز خواهم کرد، که حکیم هنگام خروج از اندرونی گفت: ای امیر! مرا با مال دنیا کاری نیست، من سرما یه آخرت می‌طلبم.

حکیم با سرعت به خانه خود که در شهر مجاور بود و فاصله چندانی هم با قصر ملک یونان نداشت رفت و در بین راه چوب چوگانی هم خرید و صبح روز بعد به قصر آمد و چون ملک را ایستاده و منتظر دم در قصر دید، چوب چوگان را به دست امیر داد و گفت: امروز لطفاً فقط با این چوب بازی کنید، و بیشتر از روزهای قبل، به ترتیبی که تمام جامه شما از عرق بدستان خیس شود، به هیچ وجه هم مشت خود را باز نکنید و تا پایان بازی چوب را هم زمین نگذارید. بعد از پایان بازی به سرعت به قصر بازگردید، بلا فاصله به گرمایه بروید، ابتدا با آب بسیار گرم چند بار سر و روی خود را خوب بشویید، دلاک را هم بفرمایید که بدن شما را مشت و مال فراوانی بدهد، و بعد، یک روز تمام هم در بستر بخوابید، تا باد به سر و رویتان نخورد، به یقین غروب فردا که من به دیدار شما بیایم،

حتی یک لکه هم بر تن و صورت شما وجود نخواهد داشت.
 ملک یونان طبق دستور حکیم رویان، عمل کرد و تا غروب آفتاب با
 چوب در دست، بازی کرد و بعد به گرمابه رفت و یک شبانه روز هم در
 بستر خوابید، تا غروب فردا که حکیم آمد و نگاه به صورت ملک
 انداخت و گفت: شکر خدا که تجویز من مؤثر افتاد، واژ شما هم متشرکرم
 که به سفارش‌های من عمل کردید. امیر فریاد کشید: برای من آینه
 بیاورید و چون صورت بدون لکه خود را در آینه مشاهده کرد، از جای
 برخاست و سر و روی حکیم رویان را غرق بوسه کرد و پرسید: آیا
 ممکن است به من بگویید، چه حکمتی در کار شما و چه رابطه‌ای در
 بازی چوگان من با تجویز شما بود.

حکیم گفت: من دسته چوب چوگان را، به شیوه‌ای خاص به دارویی
 مخصوص آغشته نمودم، که چون شما هنگام بازی بدنتان گرم شود و کف
 دستان عرق کند، داروی آغشته به چوب چوگان، از منفذ‌های کف
 دستان جذب بدنتان شود و داخل خونتان گردد، و گرددش خون آغشته
 به دارو، هنگام ورزش و تقلان، آن جانوران بسیار ریزی را که عامل این
 بیماری هستند بکشد و سوم حاصله همراه با عرق از بدنتان هنگام
 شست و شوپاک شود، و آن مشت و مال دلاک هم برای آن بود که باقی
 مانده سوم زیر پوست بدن شما هم با عرق کردن مجدد دفع گردد. ای
 امیر سرزمین رویان! این بود نحوه مداوای من، اما چگونگی ساختن و
 نوع ترکیب دارو را تا کسی تحصیل علم طب نکند و سال‌ها مراجعت

شناختن گیاهان مختلف را نکشد، نخواهد فهمید. و کلام آخر اینکه، اگر امیر با ورزش روزانه و مشت و مال شبانه دلاک در گرمایه، همواره سوم ایجاد شده در بدن را خارج سازند، هرگز دچار عارضه کسالت و رنج پیسی نخواهد شد، که کار مملکت داری با خشم و حرص و عصبانیت همراه است و تمام این حالات عصبی، در بدن امیر ایجاد سم می‌کند. ملک یونان، خوشحال و سرمست از شادی، دستور داد تا همان شب مجلس بزمی بیاراستند و خنیاگران چیره دست، شادمانه سازها نواختند و مجلسیان هم دست افshan و پای کوبان به پا خاستند.

هنوز شب به پایان نرسیده بود که در تمام خطه رویان، و حتی تا شرق و مرز طبرستان، و مغرب و مرز دیلمستان، همه دانستند که لک و پیش‌های چهره ملک یونان به فاصله یک شبانه روز، توسط حکیم رویان از صورت و اندام وی زدوده شده و سلامت و زیبایی ظاهری امیر به او برگشته است.

در پایان مجلس که نزدیک سحر بود، ملک یونان با دست خویش، دو هزار سکه به حکیم رویان داد و امر کرد او را با کالسکه مخصوص خود به در خانه اش برسانند، ضمن اینکه از حکیم دعوت کرد که هفته آینده که کالسکه به در سرایش می‌فرستد، قبول دعوت کرده و به قصر وی باید و خواست که اگر حکیم موافقت کند، دستور دهد تا در کنار قصرش، خانه شایسته‌ای برای او فراهم سازد.

و اما ای ملک جوانیخت، باید بدانید و آگاه باشید: حکیم رویان که

خود را از مال دنیا و سیم و زر فریبندۀ آن بی‌نیاز می‌دید، و در خانه‌اش هم اندوخته‌ای، به قدرِ سُلْجوع و خرید گیاهان، جهت ساخت داروهای گیاهی داشت، صبح روز بعد از ملاقات با ملک یونان، دو هزار سکه زر خلعت گرفته را در خورجین بزرگی نهاد و خود به در خانه فقرا و مستمندان، در آبادی‌های دور و نزدیک رفت، و به هر خانه‌ای به تعداد افراد آن، سکه زرداد، و شبانگاه درحالی که سیصد خانوار را در آن زمستان سخت از گرسنگی و سرما، نجات داده بود به خانه برگشت. صبح زود، در اولین روز هفته دوم بود که کالسکه‌ای از طرف امیر یونان به در خانه حکیم رویان آمد تا او را به قصر ببرد.

چون حکیم وارد قصر شد، ملک یونان خود مانند دفعه گذشته، اما نه که با پایی بر هنله، به استقبالش آمد و دست در گردن او انداخت و وی را از سر مهر نوازش کرد. امیر و حکیم در صدر مجلسی که به افتخار طبابت و دانایی اش ترتیب داده شده بود، نشستند و امیر از حکیم، سؤال‌های بسیاری در موارد مختلف، از جمله پزشکی می‌نمود و حکیم با حوصله و بسیار آرام و شمرده و در خور فهم همگان پاسخ‌های مناسب می‌داد. اما ملک یونان بلندطبع و باسخاوت را، وزیری بود بخیل و بدخواه، که با اینکه حکیم، ولینعمت او را شفا بخشیده و آرامش را به دربار آورده بود، اما وزیر پست‌فطرت و بدخواه، چشم دیدن حکیم دانا را نداشت، و وقتی در همان مرحله اول، ملک یونان به حکیم دو هزار سکه زر پاداش و خلعت داد، احقر میرزا و وزیر، از شدت حسادت به تنگی نفس افتاد و

در حال خفه شدن بود. و چون در جلسه بعد دیدار دوم، باز هم حکیم را در همان لباس ساده و پشمینه و رنگ و رورفته قبلی دید، در شگفت شد که چرا حکیم از صلة دریافتی، جامه‌ای نو برای خود فراهم نکرده و با لباسی فاخر به بارگاه امیر نیامده است و در آن مجلس بزم که همگان خوش پوشیده و خود را آراسته بودند، سادگی لباس حکیم توجه همگان و وزیر حسود را جلب کرد. اما رفتار موقرانه و صحبت‌های حکیمانه‌اش، آنقدر همگان را مجدوب نمود که جز وزیر بخیل، کسی در اندیشه لباس حکیم نماند.

چون مجلس به پایان رسید، امیر یونان هزار سکه دیگر به وی داد و او را با کالسکه مخصوص به منزل فرستاد و در پایان مجلس هم، امیر یونان ضمن آنکه حکیم را برای جلسه بحث و درس هفتة بعد دعوت کرد، سؤال هفته قبل خود را تکرار نمود که آیا حاضرید در جوار قصر من اقامت بفرمایید؟ حکیم گفت: جواب این سؤال باشد برای بعد، فعلاً اجازه دهید چند هفته بگذرد، آنگاه در این باره نظرم را معروض می‌دارم. زیرا ای امیر! همه اطراقیان شما که مثل خود شما، به من حسن ظن ندارند. وزیر حسود ملک یونان، برای آنکه از کار حکیم رویان باخبر گردد، جاسوسانی را گماشت که شبانه‌روز وی را زیرنظر داشته باشند. و چون حکیم یک هزار سکه را که در مرحله دوم دریافت کرده بود باز هم، بین مسکینان و فقرا تقسیم کرد. بعض و حسد وزیر بیشتر شد و یک روز قبل از تشکیل مجلس دیدار و درس سوم حکیم و ملک، اجازه

خواست و به حضور امیر بار یافت و گفت: ای امیر، بر من غلام درگاه، و
جان نثار پیشگاه، فرض است که مطالبی را به عرض شما برسانم و
آگاهیتان گردانم که حکیم فرومایه، زرهای دریافتی از شمارا به در خانه
اویاش و اراذل برده و بین آنها تقسیم می‌کند، و سعی دارد مردم کوچه و
بازار را بر ضد شما بشوراند، و هنگام حضور در مجلس شما هم،
بی‌حرمتی را به آخر می‌رساند و در آن مجلس مُجلل، با جامهٔ مدرس
می‌آید. جسارت است اما این شیوه که امیر در پیش گرفته، مصدق
اصطلاح، مار در آستین پروراندن است و ترسم از این است که در آخر،
حکیم قصد جان امیر را نماید.

امیر یونان که وزیر لئیم خود را خوب می‌شناخت، ولی او را به خاطر
آگاهی در امور و تسلط در مسائل دیوانی، در مقام وزارت نگاه داشته
بود، در ضمن به خاطر آورد حکیم رویان، در پایان جلسه دوم، در جواب
سؤالش که پرسیده بود، آیا حاضرید در جوار قصر من اقامت بفرمایید،
پاسخ شنیده بود که، بماند برای بعد، زیرا ای امیر همه اطرافیان شما، مثل
خود شما نسبت به من حسن ظن ندارند. ملک یونان با به خاطر آوردن آن
پاسخ به وزیر خود گفت: آخر چرا این گونه بدخواهانه در حق این پسیر
وارسته و حکیم بایسته اظهار نظر می‌کنی، که اگر او دشمن و بدخواه من
بود که در صدد معالجه بیماری من بر نمی‌آمد.

وزیر گفت: ای ملک! آن بیماری اگر معالجه هم نمی‌شد، زبانم لال،
مرگ شما را در پی نداشت. اما هر لحظه امکان دارد که او با جادوی خود

شما را از میان بردارد، مگر معالجه بیماری پوستی شما، بدون خوردن شربت و مالیدن روغن، جز از راه جادوگری از طریق دیگری هم امکان داشت و مگر حضورتان عرض نکرد که این جادوگر لشیم به ظاهر حکیم، سه هزار دینار زر مرحمتی شما را بین اراذل و اوپاش محله‌های اطراف تقسیم کرده، از کجا که وی نمی‌خواهد جاده را برای دشمنان شما که چشم طمع بر خطه رویان دوخته‌اند هموار کند.

من پیشنهاد می‌کنم این بار که این مرد به بارگاه شما آمد، دستور دهید او را بگیرند و در بند بکشند و با شکنجه از او اقرار بگیرند که برای چه سکه‌های زر اهدایی شما را به در خانه اوپاش و اراذل مملکت رویان برده است. من وزیر خیرخواه و چشم راست شما هستم و بسیاری از چیزها را که به علت گرفتاری از نظر امیر مهربان و رئوف ما پنهان است می‌بینم.

در این لحظه فریاد امیر یونان، به آسمان بلند شد که بس کن! وزیر! مرا وسوسه نکن که بیم آن دارم با گوش دادن به حرف‌های تو که دور از صدق و ناشی از رشك و حسد است، دچار همان ندامتی شوم که ملک سندباد گرفتار آن شد و بر سر من همان رود که بر سر امیر سندباد رفت. وزیر که از خشم ملک یونان به راستی ترسیده بود بالحنی چاپلوسانه عرض کرد: استدعا می‌کنم اگر حضرت امیر خسته نیستند، قصه ملک سندباد را برای حقیر تعریف بفرمایند.

چون قصه شهرزاد به اینجا رسید، هم طلوع فجر و وزیدن نسیم سحر
در راه بود. و هم سلطان در خوابی سنگین فرو رفته بود، شهرزاد هم از جا
برخاست و از خوابگاه بیرون آمد، و پدرش وزیر اعظم را دید که دست به
آسمان بلند کرده و خدای را شکر می‌کند.

پایان شب پنجم

واما ای ملک جوانبخت! امیر

یونان به روایت پیشینیان و نقل اقوال قدما و روایت راویان، برای وزیر حسود خود که از لئامت سر دسته دونان بود چنین حکایت کرد، که: امیری از امرای سر زمین پارس که سندباد نام داشت، عاشق نخجیر و شیفته شکار بود و ایام تفریح و تفرج را، در شکارگاه های مختلف سر زمین پارس سپری می کرد و به صید و شکار می پرداخت. سندباد در کار نخجیر و شکار حیوانات، شکار با شاهین را بسیار دوست داشت، از این رو، شاهینی بی نظیر و یگانه و دست پرورده برای خود داشت که نظیرش را در جهان آن روز کس نداشت.

سندباد، این شاهین دست آموز را هیچ گاه از خود دور نمی کرد و از شدت علاقه اش، دستور داده بود پیاله زرین مرصعی بسازند و آن را برای آب خوردن به گردن شاهین بیاوردند تا هرگاه شاهین تشنه بود در آن پیاله زرین و مُرّضع آب بیاشامد.

روزی از روزها که امیر سندباد به اتفاق ملازمان برای شکار از شهر بیرون آمد، رو به جانب دشتی نهاد که جایگاه غزالان بود، روش شکار

سنبدباد در دشت و مرغزار آن بود که شکارچیان انبووهی که همراش می‌آمدند دایره‌وار، حلقه محاصره را تگ و تنگ‌تر می‌کردند تا بالاخره شکارها در آن حلقه به دام می‌افتدند و یا اسیر تیر سنبدباد می‌شدند و گرفتار پنجه شاهین. آن روز در حلقه محاصره شکارچیان، فقط یک غزال گرفتار آمده بود که از زیبایی بی‌نظیر و از تیزی‌بایی بسی‌بدیل و در جهیدن و پریدن گوی سبقت را از مرغان هواربوده بود.

سنبدباد شکارچی غزال‌شناس، چون چشمش به غزال در تکاپو افتاد فریاد زد: اگر غزال حلقه محاصره را بشکند و بگریزد، هر کس که غزال از پیش روی او فرار کند، سر از پیکرش جدا خواهد شد. از قضای روزگار، برای آنکه سر بی‌گناهی از تن جدا نشود، غزال که حلقه محاصره را هر لحظه تگ‌تر می‌دید، در یک چشم بر هم زدن جستی زد و از بالای سر ملک سنبدباد پرید و گریخت.

سنبدباد برآشافت و خود با شاهینش، سر در بی‌غزال گریزان نهاد، شاهین را به هوا پرواز داد و آن مرغ شکاری قوی پنجه به سوی غزال پر کشید، بالای سر آن جانور بیچاره رسید، بر کله‌اش نشست و چشمانش را از حدقه بیرون کشید، سنبدباد رسید و بی‌درنگ سر غزال را برید.

سنبدباد، خسته و تشنگ، دنبال نهر آب و چشمه‌ای می‌گشت و یا سایانی که لختی زیر آن سایه بیاساید که در آن میان درختی را دید، به زیر سایه درخت رفت و نشست که متوجه شد از لای برگ‌های درخت قطره قطره آبی می‌چکد. سنبدباد، جام زرین را از گردن شاهین باز کرد و

به زیر آن قطرات گرفت، چون جام تا نیمه پر شد، قصد نوشیدن کرد که شاهین با بال به دست امیر زد و جام از دست وی افتاد. سندباد آن کار را چند بار تکرار کرد، چون هر بار خواست از آن قطرات بیاشامد، شاهین باز کار خود را تکرار کرد. سندباد خشمگین و عصبانی بر سر شاهین فریاد کشید که دیوانه! نه خود می‌خوری و نه اجازه می‌دهی من بیاشامم و نه اسبم.

پس سزای جسارت خود را بین که تیغ از نیام برکشید و پرهای پرقدرت شاهین را برید. شاهین با بال خونین خود و با زحمت و رنج بسیار، توجه سندباد را به بالای سرش و لابالای درختان جلب کرد، که آن قطرات آب نیود بلکه قطرات زهری بود که از دهان ماری سترگ و افعی مانند که بالای درخت، چنبر زده بود می‌چکید و آنجا بود که سندباد بی به هوش و فداکاری شاهین دست آموز خود برد. اما چه فایده که شاهین پر بریده از حال رفته بود.

سندباد، افسرده و نالان، با دیدهای پر اشک و گریان به جمع ملازمان پیوست و در گوشهای نشست و همچنان بر تصمیم ناگهانی خود پشیمان و متأسف بود که ناگهان شاهین فریادی کشید و در دم جان بداد. آن فریاد شاهین، گویی همان نالهای بود که از حلقوم غزال آن لحظه که شاهین چشمانش را از حدقه درمی‌آورد بدرآمد. سندباد، مانده بود که آن ناله از حلقوم شاهین درآمده یا از همان غزال سر بریده است که دوباره می‌شنود.

باری سندباد غرق دریای ندامت و پشیمانی سرگردان در وادی سرگشتگی و حیرانی، بدون آنکه با کسی حرفی بزند، سر در گریبان به قصر خویش رفت، مدت‌ها در سرای را به روی خود بست و با هیچ‌کس هم کلام نشد.

اما ای ملک جوانبخت، چون قصه بدینجا رسید، ملک یونان رو به وزیر لثیم و حسود خود که قصد جان حکیم رویان را کرده بود نمود و گفت: حال تو می‌خواهی، مرا وادر کنی که خون حکیم فرزانه‌ای که رنگ نکبت را از چهره من پاک کرد، بر زمین بربزم و تا پایان عمر ندامت و خفت برای خود بخرم؟ محال است که دل به حرف‌های موزیانه تو بدhem که هم تو را از دیریاز خوب می‌شناسم و هم پاکدلی حکیم رویان را در همین زمان اندک، خوب شناخته‌ام. اگر تو را در بارگاه خود هم چنان نگاه می‌دارم، به خاطر آن است که در سراسر خطه رویان، کسی مثل تو نمی‌تواند حساب دیوانی مرا نگاه دارد و امور جاریه را رتّق و فتق کند. خلاصه اینکه دست از دسیسه بردار و مرا وسوسه نکن که من هرگز به خواست و نظر تو نه سر کسی را به بالای دارمی‌برم و نه دست کسی را از دنیا کوتاه می‌کنم.

اما آن وزیر لثیم، بعد از شنیدن داستان سندباد و امر ملک یونان که دستور به ترک او از آن مکان داده بود، بازایستاد و پافشاری کرد و گفت: ای امیر آنچه می‌گوییم فقط از سر مصلحت است والا کار حکیم رویان، پزشکی و درمان است و حرفة من امور دیوانی. زینهار اگر نصیحت

نپذیری و پند من خیرخواه را آویزه گوش خود قرار ندهی هلاک شوی.
هر کس نصیحت پذیرد رستگار است و هر کس پند مشفق را نپذیرد در
چنگال مرگ گرفتار! ای ملک یونان! مگر حکایت وزیر و پسر پادشاه را
نمی دانی.

چون سلطان مشتاق شنیدن قصه پادشاه و پرسش شد، وزیر کینه توز
گفت: راویان اخبار و ناقلان اقوال از قول قدما، چنین آورده‌اند که:
ملکی از ملوک پارس، پسری داشت به غایت زیبا و نیکو منظر، به نام
شايان. وی علاقه بسیار به شکار داشت و گاه گاهی هوس نخجیر می‌کرد.
اما پدر او را تنها به شکار نمی‌فرستاد و همیشه خود به همراه پسر یکی
یکداهش به شکار می‌رفت. اما در ایامی، کار ملک و مملکت چنان
آشفته شد و امور به هم گره خورد که پادشاه یک ماه فرصت برای رفتن به
شکار نداشت و پسر هر روز به جان پدر نق می‌زد تا بالاخره از پدر
اجازه گرفت که تنها به شکار ببرود.

پادشاه که مملکتش هم مرز با وادی عفریتان بود، ابتدا اجازه نداد تا
اینکه در برابر اصرار پسر تسلیم شد به شرط آنکه وزیر با تدبیرش نیز
همراه پسر باشد، صبح روز شکار به فرزند گفت: به تو توصیه می‌کنم،
خلاف نظر وزیر کاری نکنی و جایی نروی.

روز اول، هر چه گشتند، شکاری نیافتد و روز دوم بود که در
دور دست چشمان پسر پادشاه به غزالی بی‌نهایت زیبا افتاد که خیره، پسر
پادشاه را می‌نگریست. پسر، غزال را به وزیر نشان داد و گفت که قصد

شکار آن را دارد. وزیر چون از دور غزال را نگاه کرد، بد به دلش آمد و پسر را از دنبال کردن غزال نهی کرد. پسر اصرار می‌نمود و وزیر هم در مخالفتش ابرام. بالاخره پسر پادشاه بی توجه به مخالفت‌های وزیر، سر در بی غزال گذاشت که وزیر با صدای بلند گفت: ای شاهزاده حرف نشنو! اگر در مخصوصهای اقتادی و در مهلهکه‌ای گرفتار آمدی، خواندن دعای مخصوص هر شب را فراموش نکن.

پسر پادشاه آن فریاد دلسوزانه وزیر را شنید و به خاطر سپرد. با حرکت اسب پسر پادشاه، غزال هم پا به فرار گذاشت و در دشتهای صاف غزال به جلو می‌دوید و پسر پادشاه سوار بر اسب به تاخت دنبالش می‌رفت که ناگهان غزال از نظر محو شد. گویی که آب شد و به زمین فرو رفت، پسر پادشاه حیرت‌زده، از گم شدن ناگهانی غزال، همچنان در آن دشت هموار به جلو می‌رفت که ناگهان در چند صد متری خود دختری را دید به غاییت زیبا و بی اندازه فریبا، که در میان دشت نشسته بود و اشک می‌ریخت.

پسر پادشاه چون به کنار آن دختر زیبارو رسید، اسب را نگاه داشت و پرسید: ای دختر زیبا، کیستی؟ اینجا چه می‌کنی؟ و گریهات پهر چیست؟ دختر گریان گفت: ای امیرزاده، من دختر ملک هندوان هستم، که همراه پدر و ملازمان پدر به شکار آمده بودم که غزالی دیدم و سر در پسی او گذاشتیم ولی آن غزال ناگهان محو شد و من چون حیرت‌زده به عقب برگشتم، از پدر و ملازمان او هیچ اثری ندیدم و حال در این دشت بی‌انتها

و دورافتاده، گم شده‌ام. ممکن است لطفی کنی و مرا سوار بر اسب خود کرده و به پدرم برسانی، که اسبیم با سرعت و بدون من به طرفی که پدرم و ملازمان او بودند پرکشید و رفت. اگر تو، ای شاهزاده عزیز از راه نرسیده بودی من از شدت غصه و تنها بی در این دشت بی‌کران می‌مردم.

پسر پادشاه، دخترک زیباروی را بر ترک اسب خود نشاند و به تاخت، جانب شرق رفت تا پدر دخترک و ملک هندوان را بباید و دختر را به آنها سپارد. قدری که رفتند به کنار نهر آبی رسیدند و دخترک گفت: ای ملک‌زاده، من بسیار تشنۀ هستم، لحظه‌ای توقف کن تا من از اسب پیاده شوم و جر عدای آب بنوشم. پسر پادشاه اسب را به توقف واداشت و دخترک به کنار نهر آب رفت و دو مشت از آن آب را به صورت خود پاشید که ناگهان به غولی بی‌شاخ و دم مبدل شد که صدای قیقهه گوشخراسش تا آسمان رفت. با فریاد گفت: فرزندان عزیزم، بیایید که ناهار امروز شما را آوردہام و بلا فاصله سه بچه غول حاضر شدند و برای دریدن و خوردن پسر پادشاه، دندان‌های کریه خود را به او نشان دادند. ترس، سرایای پسر پادشاه را فرا گرفته بود و چون بید می‌لرزید، که ناگهان یاد حرف وزیر پدرش افتاد که فریاد کنان به او گفته بود، اگر در مهلکه‌ای گرفتار آمدی، خواندن دعای مخصوص هر شب را فراموش نکن. و پسر پادشاه درحالی که با مرگ چند قدمی بیشتر فاصله نداشت و سه بچه غول گرسنه به طرف او می‌آمدند تا تکه پاره‌اش کنند، با صدای بلند دعای مخصوص هر شب را خواند و هربار که آن دعا را می‌خواند به

طرف بچه غول‌ها فوت می‌کرد. با خواندن و فوت کردن اول، بچه غول‌ها ایستادند، با خواندن و فوت کردن دوم، از حرکت و اماندند و با خواندن و فوت کردن سوم و چهارم، لاغر و لاگرتر و ریز و ریزتر شدند تا اینکه در پایان دعای دهم نه از غول بزرگ اثری بود و نه از سه بچه غول.

شاهزاده، نفس به راحتی کشید و سپس بر روی اسب خود پرید و به سوی مغرب و جانب مملکت پدری خود تاختن گرفت که در میانه راه، وزیر پدرش را دید که با همراهان نگران ایستاده بودند. وزیر چون پسر راسالم دید، دست دعا به آسمان بلند کرد و گفت: خدایا، تو را صدهزار مرتبه شکر می‌گوییم که پسر ولینعمت مرا سالم بازگرداندی و سپس به پسر پادشاه گفت: تفاوت من و تو این بود که تو آن شیخ را از دور غزال می‌دیدی، و من غول. شکر خدا که با هوشیاری برگشتی و در این موقع احقر وزیر به ملک یونان گفت:

اکنون شما این مرد حکیم را به شکل آن غزال می‌بینید، اما من خوب می‌دانم که او غولی است که قصد جان شما را کرده است.

و چون وزیر لیسم ملک یونان، قصه وزیر و پسر پادشاه را با آن آب و تاب تعریف کرد، از سکوت و به فکر فرورفتمن ملک، حس کرد که تیرش دارد به هدف اصابت می‌کند. پس منتظر ماند تا بشنود ملک چه نظری می‌دهد و چه سخنی می‌گوید، که ملک یونان گفت: ای وزیر، داستانت شیرین و پندآموز بود و مرا به فکر و اداشت، اما بیم آن دارم که اگر حرف تو را پیذیرم، بر من نیز همان رود که بر آن مرد بازگان رفت، که به اعتبار

سخن طوطی، همسر عفیف و باوقای خود را بکشت و عمری را به ندامت نشست. اکنون من نصایح تو را پذیرفته‌ام. اما دوست دارم تو هم قصه آن مرد بازرگان را از زبان من بشنوی.

احقر که نام وزیر لئیم ملک یونان بود پاسخ داد، چه سعادتی بالاتر از اینکه امیر بزرگوار قصه بگوید و وزیر بی‌مقدار، شنونده آن باشد، لطفاً داستان را آغاز کنید که به گوش جان کلمه به کلمه آن را می‌شنوم. ملک یونان این گونه کلام خود را آغاز نمود که:

حکایت کرده‌اند، بازرگانی بود، ثروتمند و جهان‌دیده و سرد و گرم روزگار چشیده که سفرهای بسیار کرده بود و زشت و زیبای دوران را بسیار دیده بود. مرد بازرگان از تمام دارایی و ثروت، و خویشان و فرزندان بیشتر از همه به همسرش حبیبه و یک طوطی سخن‌گو که در خانه داشت علاقه‌مند بود. تا اینکه روزی از روزها، ناگزیر به سفر شد. مرد بازرگان در سفرهای قبلی که برای کارهای تجاری می‌رفت و خانه و خانمان خود را ترک می‌نمود، طوطی سخن‌گو را به همسرش حبیبه می‌سپرد تا از آن خوب مراقبت کند، و باز چون ناگزیر شد که به همراه تنی چند از بازرگانان به کشتی بنشینند و راه سفر در پیش گیرد، باز هم طوطی را به همسرش سپرد و خانه را ترک کرد.

همسر مرد بازرگان یعنی حبیبه، در تنها‌یی با طوطی بیشتر مأنوس شد و تلاش می‌کرد در غیاب شوهر، خود را با آن طوطی شکرشکن سرگرم کند و غم تنها‌یی را از دل بزدايد. از قضا، مرد بازرگان غلامی داشت که

آن غلام در نهان دلباخته حبیبه شده بود ولی از ترسش درباره ماجراهی این دلباختگی با هیچ کس سخن نمی‌گفت. الا اینکه وقتی برای نظافت خانه می‌آمد و حبیبه هم برای آنکه با مرد نامحرم در خانه تنها بناشد به نزد مادرش می‌رفت. غلام هنگام نظافت اتاق و خانه، زیر لب زمزمه کنان می‌خواند:

حبیبه حبیبه دوستت دارم خیلی زیاد

عشقی چنین به یاد هیچ کس می‌باد

چند ماهی گذشت و در آن چند ماه، هر پانزده روز یک بار غلام برای نظافت اندرون می‌آمد و همسر بازارگان هم به خانه مادرش می‌رفت و غلام نیز با صدای بلند آن عبارت را زمزمه می‌کرد، تا اینکه مرد بازارگان از سفر برگشت.

شبی در خلوت خود با همسرش نشسته بود و از ماجراهی سفرش می‌گفت که ناگهان طوطی لب به سخن گشود و با همان آوای غلام خواند:

حبیبه حبیبه دوستت دارم خیلی زیاد

عشقی چنین به یاد هیچ کس نیاد

مرد بازارگان با شنیدن صدای طوطی به همسر خود بد گمان شد و به غلط و ناروا، او را در ذهن خود، متهم به خیانت کرد و عجولانه و از سر خشم، خنجر از نیام کشید و بی درنگ سینه پاک همسرش را درید. بازارگان بعد از درین سینه همسرش به تصور خیانت واهی و ندیده، قفس طوطی را برداشت و در بیرونی خانه، غلام را خبر کرد و او را که

محرم خویش می‌شمرد با خود همراه کرد و راه بیابان در پیش گرفت. پس از پیمودن راهی دراز، نزدیک نیم روز فردای آن شب مرد بازرگان و غلام، درخت و جوی آبی را یافتند. مرد بازرگان اراده کرد که دمی زیر سایه درخت بنشیند و لختی بیاسایند، که چون مرد بازرگان قفس طوطی را بر زمین گذاشت، طوطی که کشته شدن حبیبه را با خنجر مرد بازرگان به چشم خود دیده بود و از شب قبل تا آن موقع ساکت مانده بود، دوباره به سخن آمد و بالحن آوازگونه خود همان شعر را خواند.

مرد بازرگان با شنیدن دوباره آن عبارت از زبان طوطی سخن‌گو، سر را از خجالت میان دو دست گرفت و های‌های بنای گریستان را گذاشت. غلام با شنیدن آن عبارات که تکرار زمزمه‌های عاشقانه خویش در خلوت بود، بند دلش پاره شد و چون به خودش مسلط شد به دلجویی از ارباب خود برخاست و پرسید، ممکن است خواجه‌ام به من بگوید که چرا هنوز از گرد راه نرسیده و خستگی و رنج سفر را از تن بدر نکرده، این چنین اندوه‌گین، عزم سفر دوباره آن هم بدون توش و آذوقه نموده‌اند؟ که مرد بازرگان تمام ماجرا را برای غلام که او را محروم اسرار خود می‌دانست تعریف کرد و گفت که بر سر خاتون خود چه بلایی به تلافی خیانت آورده است. غلام که عاشق و شیفته خاتون بود چون ماجرا را از زبان صاحب خود شنید دو دست بر سر کوبید و با صدای بلند بنای گریستان گذاشت. اشک و ناله غلام به حدی تأثیرآور بود که مرد بازرگان درد خویش از یاد برد و به استعمال غلام پرداخت. و آنجا بود که غلام

لب به سخن گشود و صاحب و مولای خود را شماتت کرد که چرا عجولانه دست به چنان کار و حشتناکی زده است و لابه کنان بر دست و پای مرد بازرگان افتاد و گفت:

ای صاحب باید می آمدید و مرا می کشtid، الان هم تبغ از نیام برکشید و مرا بکشید که خاتون شما از برگ گل پاک تر بود و من ابله در عالم خیال، دل به مهر خاتون داده بودم هنگام نظافت اندرون خانه شما، آن هنگام که خانه خالی و خاتون در خانه مادر خود بود، این عبارات عاشقانه را زمزمه می کردم که وای بر من. ای صاحب لطفاً خنجر از نیام برکشید و سر مرا از تن جدا کنید که کاش زبانم بیخ حلقم می چسبید و خاتون این چنین در آتش حسد شما نمی سوخت.

بازرگان بعد از شنیدن سخنان غلام سراسیمه و آشته حال، قفس طوطی نهاد و غلام را به حال خود گذاشت. و راه بیابان در پیش گرفت تا اینکه از شدت اندوه دیوانه شد و تا آخر عمر در بیغوله‌ها با مرگ تدریجی، زندگی کرد.

و اما، ملک یونان بعد از آنکه داستان مرد بازرگان و غلام و طوطی سخنگو را به پایان رسانید، رو به وزیر خود کرد و گفت: ای وزیر، حال من نیز بیم آن دارم که با کشن حکیم رویان، دچار همان خطای شوم که مرد بازرگان مرتکب شد. می ترسم تا پایان عمر از درد ندامت بسوزم و کارم به دیوانگی و آوارگی دشت و بیابان بکشد.

باز هم وزیر نابکار، چاپلوسانه زبان گشود و گفت: ای ملک من هم

می ترسم، آری می ترسم که در آخر این مرد حکیم نما، با جادو، تو را بکشد و سرزمین رویان ما بی امیر بماند. مگر از خاطر تان رفته که او چگونه توانست با جادو بیماری پوستی شما را که سال‌ها گرفتار آن بودید یک شبی بر طرف کند؟ سرانجام، تلقین‌ها و اصرارها و تأکیدهای وزیر احقر نام، در ملک یونان مؤثر افتاد و ملک از ترس هلاک شدن به دست حکیم رویان، قصد جان او را کرد.

صبح روز بعد، حکیم رویانی را به قصر فراخواند و چون حکیم به قصر آمد، ملک از او پرسید، آیا می دانی برای چه تو را قبل از رسیدن روز درس و گفت‌وگو به اینجا فراخوانده‌ام؟ حکیم جواب داد: خیر که از اسرار دل افراد، فقط خداوند کریم با خبر است. ملک یونان ادامه داد: تو را به اینجا خواسته‌ام تا دستور دهم که جlad سر از پیکرت جدا کند. حکیم رویان وقتی آن پاسخ را شنید، خدمات‌های گذشته خود را یادآور شد و پرسید، آیا پاداش نکوبی این است؟

امیر یونان پاسخ داد، من ناگزیرم تو را بکشم زیرا اگر من این اقدام را نکنم، تو مرا خواهی کشت. حکیم رویان گفت: ممکن است از امیر بی‌رسم که گناه من چیست و چه خطایی از من سرزده؟

ملک یونان پاسخ داد، من گمان می کنم تو جاسوس هستی و دشمنان من تو را به دربار فرستاده‌اند و ضمناً باخبر شده‌ام که با سه هزار سکه زری که به تو بخشیدم ارادل و اویاش را اجیر کرده‌ای که هر زمان صلاح دانستی به فرمانت بر من بشورند، به این جهت است که تصمیم به قتل تو

گرفته‌ام. حکیم رویان دانست که وزیر لثیم بدسیرت کار خود را کرده است و محال است که او با گریه و زاری و دلیل و برهان بتواند ملک یونان دهن‌بین را از تصمیم خود منصرف کند، لذا به ترفند و تدبیر پرداخت و گفت:

حال که چاره‌ای جز تسلیم در برابر تصمیم امیر ندارم، اجازه بدھید به خانه خود بروم تا هم وصیت‌نامه‌ام را تنظیم کنم و هم کتابی بس ارزشمند در خانه دارم که آن را برای امیر به ارمغان بیاورم. ملک یونان چون آن سخن بشنید پرسید: آن کتاب چیست و چه ویژگی‌ای دارد؟ که حکیم رویان در پاسخ گفت: ویژگی آن کتاب این است که وقتی سراز پیکر من جدا شد، هرگاه شما آن سر بریده را در پیش روی خود بگذاری و چند سطری از آن کتاب را بخوانی، سر بریده من به زبان می‌آید و به تمام سؤالات شما پاسخ خواهد داد. مگر شمانمی خواهید هر وقت با مشکلی رو به رو شدید و سوالی داشتید پاسخ مناسب را بشنوید؟

ملک یونان شگفت‌زده از شنیدن آن مطلب به حکیم رویان اجازه داد به همراه دو مأمور به خانه خود رود و وصیت‌نامه‌اش را بنویسد و آن کتاب ارزشمند را هم به قصر بیاورد.

حکیم به خانه رفت و دو روز در را به روی خود بست و سرگرم کار شد، و سپس همراه آن دو مأمور مراقب، به قصر ملک یونان برگشت و کتاب را با کیسه‌ای پر از دارو به امیر داد و گفت: ای ملک، پس از مرگم، سرم را با این دارو آمیخته کن و بعد که کاسه سرم از اثر این دارو خشکید و بوی فاسد شده‌اش بر طرف شد، آن را در یک سینی پیش روی خود

بگذار و چند سطری از کتاب را بخوان و هر سؤالی که داشتی پرس تا پاسخ آن را بشنوی.

امیر با حیرت گفت: اول کتاب را بده تا آن را بگشایم و تا تو زنده هستی، چند سطری از مطالب آن را بخوانم.

امیر کتاب را از دست حکیم گرفت، و چون آن را گشود، دید که برگ اول آن سپید است. پرسید پس چرا این صفحه نوشته ندارد؟ حکیم گفت: مخصوصاً در چند صفحه اول کتاب، مطلب نوشته نشده، زیرا که صفحات اول و دوم و جلد کتاب ممکن است در اثر گذشت زمان صدمه ببیند. از صفحه‌های سوم و چهارم مطالب آمده است، شاید هم از صفحه پنجم. پس امیر سعی در ورق زدن صفحات آن کتاب کرد و چون صفحات کتاب سخت به هم چسبیده بود و با اشاره انگشت از هم جدا نمی‌شد، انگشت خود در دهان برد و با آب دهان، انگشت را خیس کرد و صفحه اول و دوم را از هم جدا کرد، باز هم صفحات بعدی به هم چسبیده بود، ملک یونان دوباره همان انگشت را به دهان برد و با رطوبت زبان خود آن را تر نمود و صفحات بعدی را هم که سخت به هم چسبیده بود از هم جدا کرد. چون برای بار سوم انگشت را به دهان برد، فریادی کشید و بر زمین افتاد و در دم بمرد. حکیم رویان وقتی ناسپاسی ملک یونان را دید، برای نجات جان خود ترفندی زد و حیله‌ای به کار برد. در آن روزی که به بهانه نوشتن وصیت‌نامه در خانه بود، صفحات آن کتاب را به زهri شدید آغشته کرد و آن چنان که گفته شد جان ملک یونان را گرفت.

ای ملک جوانبخت، هرگاه درمان شده و شفا یافته‌ای، ناسپاسی کند و رحمت یافته‌ای بنای بی مرحمتی را گذارد و قصد جان ولینعمت خود را کند، سزايش همان است که بر ملک یونان رفت و چون قصه بدینجا رسید و چراغ عمر ملک ناسپاس یونان به خاموشی گراييد، سحر از راه رسیده و سلطان را خواب ريود و شهرزاد باز هم شبي ديرگر را بياسود.

پایان شب ششم

واما ای ملک جوانبخت، چون

سخن بدینجا رسید، مرد ماهیگیر به عفریت داخل خمره که با شوق بسیار قصه را می‌شنید گفت: ای عفریت بدخواه و سیه‌دل! بدان و آگاه باش که اگر ملک یونان قصد جان آن حکیم فرزانه را که سلامت دوباره خود را مدیونش بود نمی‌کرد، هرگز آن گونه گرفتار دست توانمند انتقام نمی‌شد و تو هم می‌خواستی با من آن کنی که ملک یونان برای حکیم در سر می‌پرورانید، آخر مگر نه اینکه من تو را بعد از هزار و صد سال از داخل خمره آزادت کردم؟ چرا ناجوانمردانه قصد جان مرا کردی؟ حال تو را باز به قعر دریا می‌اندازم و خودم هم در همین مکان (یعنی ساحل دریا) خانه می‌سازم و به هر کس که برای صید بباید، قصه این خمره را می‌گویم تا کسی تو را از آب بپرون نکشد و نه هزار و صد سال بلکه ده‌ها هزار سال در قعر دریا بمانی.

عفریت با عجز و لابه، زبان به التماس گشود و نالان از درون خمره گفت: ای مرد! بیا و بار دیگر جوانمردی کن و مرا از این زندان تنگ برهان، که من پیمان می‌بندم و قسم می‌خورم دیگر با تو بدی نکنم و در ضمن از مال دنیا هم بی‌نیازت گردانم.

مرد ماهیگیر خنده کنان پرسید: گفته قسم می خوری؟ قسمت به چی
و به کی خواهد بود؟

عفریت از درون خمره گفت: به خدا قسم می خورم، صدای قهقهه
صیاد بلندتر شد و گفت: تو که خدا را نمی شناسی. گفته هایت را به یاد
می آورم که گفته وقتی با آصف بن برخیا، وزیر حضرت سلیمان نبی، به
نzd آن بزرگوار رفتی، تمرد ورزیدی، از سر عناد برخاستی و دعوت
پیامبر خدا را نذیرفتی، عفریت با تصرع از داخل خمره گفت:
اما اکنون بعد از هزار و صد سال عذاب و حبس در تنگنا و تاریکی و
قعر دریا، به خدای بزرگ ایمان می آوردم و به همان خدا، سوگند یاد
می کنم که از حرف خودم بر نگردم و به تو خیانت نکنم.

صیاد ماهیگیر، با شنیدن سخنان عفریت و سوگند او، در خمره را
گشود که ناگهان چون دفعه قبل، دودی از درون خمره بیرون آمد و آن
دود تبدیل به دیوی بزرگ شد که دیو بلا فاصله پا به خمره خالی زد و آن
را به قعر دریا انداخت.

مرد ماهیگیر وقتی خمره را از دسترس خود دور دید، ترس سرایای
وجودش را فرا گرفت و بیم آن داشت مبادا هیولا زیر قول خودش بزند و
قسم خود را از یاد بیرد. اما هیولا خندهای کرد و گفت: نترس که من به
خدای بزرگ شما ایمان آوردم و به همان ذات پاک قسم خوردم، فقط
آماده باش که می خواهم پرواز کنان تو را هم با خود ببرم و پاداش
نیکوبی ات را به تو بدهم. سپس عفریت مرد را برداشت و بر پشت خود

نشاند و پرواز کنان به آسمان پر کشید و از فراز کوهی گذشت و به بیابانی بزرگ رسید که در وسط آن بیابان برکه آبی بود، عفریت در کنار برکه فرود آمد و مرد صیاد را از پشت خود بر زمین نهاد و به او گفت: این برکه را خوب نگاه کن، پر از ماهیان چهار رنگ است، تا من در کنارت هستم، تو تورت را در آن بینداز و از آن ماهی بگیر.

مرد صیاد تور را داخل برکه انداخت و چون آن را از آب بیرون کشید با تعجب چهار ماهی به رنگ‌های مختلف یافت که یکی به سرخی شقایق، دومی از زردی چون زرناب، و سومی به سپیدی برف و چهارمی به رنگ نیلی آسمان بودند.

عفریت گفت: ای مرد ماهیگیر! این ماهیان چهار رنگ را به قصر پادشاه این منطقه ببر که از تو به بهای گران می‌خرد و از مال دنیا بی‌نیازت می‌کند، و تو هر روز هم می‌توانی، یک بار به کنار این برکه بیایی و یک مرتبه هم تور بیندازی و مثل این چهار ماهی را روزانه صید کنی، و من تو را به همان خدایی که به وسیله‌ات به او ایمان آورده‌ام، قسمت می‌دهم که مرا بخشی، زیرا هزار و صد سال زندانی بودن در آن خمره تنگ در قعر دریا مرا دیوانه کرده بود. عفریت این را گفت و در دم پر کشید و به هوا رفت و در یک چشم بر هم زدن از نظر مرد ماهیگیر ناپدید شد.

مرد ماهیگیر، همان‌گونه که عفریت یادش داده بود، چهار ماهی رنگارنگ را در توبره نهاد و راه قصر پادشاه آن دیوار را در پیش گرفت. چون به در قصر رسید به دریان‌ها گفت: سلطان را مژده دهید که چهار

ماهی به رنگ‌های قرمز و زرد و سفید و آبی را برای ایشان به ارمغان آوردہام. نگهبان‌ها، مرد صیاد را نزد سلطان برداشتند. سلطان از دیدن ماهیان با چهار رنگ مختلف در عجب شد و به وزیر خود گفت: چهار صد سکه زر به مرد صیاد پاداش دهند و نشانی او را پیرسند که هرگاه سلطان هوس این چنین ماهی‌هایی کرد، او را خبر کنند و گفت: این ماهی‌های رنگارنگ را به دست همان کنیزکی بدھید که قیصر روم دیروز به عنوان هدیه برایم فرستاد و از او بخواهید که این ماهی‌ها را برایم کباب کنند.

مرد صیاد خوشحال و خندان چهار صد سکه زر در کیسه نهاد و راه خانه خود پیش گرفت و رفت.

کنیزک رومی که بعد از ورودش به قصر سلطان اولین بار بود به قصد یختن غذا، تابه روی آتش می‌نهاد. چون روغن درون تابه آب شد و جوشیدن گرفت، چهار ماهی رنگارنگ را درون تابه پر روغن انداخت که هنوز چندی از انداختن ماهی‌ها درون تابه نگذشته بود، ناگهان دیوار آشپزخانه ترک پرداشت و دختری پری سیما و ماہروی و خورشید طلعت، از شکاف دیوار وارد شد. درحالی که خیزرانی در دست داشت، به کنار تابه آمد و شاخه خیزران خود را بر بدنه تابه زد و با صدایی که به لطافت نسیم سحرگاهی بود پرسید: ای ماهیان، ای ماهیان، آیا عهد و پیمان خود را که از دیرین بسته‌اید به خاطر دارید، ماهی‌های درون تابه به حرف درآمدند و گفتند: آری به خاطر داریم. دخترک برای بار دوم

ضربه دیگری بر تابه زد که تابه واژگون شد و ماهی‌ها بر زمین افتادند و کنیزک از هوش رفت.

همزمان با بی‌هوش شدن کنیزک، دخترک زیبارو از درز ترک خورده دیوار آشپزخانه ببرون رفت و آن شکاف دوباره به هم آمد.

مدتی گذشت تا کنیزک به هوش آمد و تابه پسر روغن را واژگون و ماهیان نیم سوخته را کف آشپزخانه، تباہ شده دید. از اینکه در اولین آزمون آشیزی، خود را شکست خورده می‌داند، سر بر زانو نهاد و با صدای بلند بنای گریستان را گذاشت. وزیر که سلطان را بر سر سفره منتظر غذا می‌داند از تأخیر کنیزک هراسان شد و به آشپزخانه آمد، چون کنیزک را گریان دید ماجرا را از او پرسید و چون به رویداد آنگونه ماجراهای جادوگرانه در دربار عادت داشت لذا دستور داد تا، به سرعت غذای دیگری برای سلطان فراهم آوردند.

صبح زود فردا، به دنبال مرد صیاد فرستاد و از او چهار ماهی دیگر خواست به رنگ همان ماهی‌هایی که روز قبل آورده بود و سرخ و زرد و سفید و آبی بودند. مرد صیاد رفت و چهار ماهی چون روز قبل صید کرد و به قصر آورد و وزیر از کیسه خود چهار صد سکه زردیگر به او داد. مرد ماهیگیر خوشحال از اینکه به فاصله دو روز صاحب هشتصد سکه زر شده بود، راه خانه خود، در پیش گرفت.

وزیر چهار ماهی دیگر را به همان کنیزک داد و گفت: هر کس غیر از من حرف‌های دیروز تو را می‌شنید، حکم کشتن تو را می‌داد و یا تو را به

بهای اندکی در بازار برد و فروشان می‌فروخت. اما من در اخذ تصمیم تعجیل نکردم و چهار ماهی دیگر برایت آوردم، ولی امروز خودم هم در گوشه‌ای از این مطبخ پنهان می‌شوم تا بدانم گفته دیروزت درست است و یا از سر بی لیاقتی روغن و تابه را واژگون کردن و ماهی‌های نیم بر شته شده را کف آشپزخانه ریختی.

کنیزک هم چون روز قبل تابه بر آتش نهاد و روغن در تابه ریخت و چون روغن کاملاً داغ شد، ماهی‌ها را درون تابه انداخت، که باز هم دیوار آشپزخانه قصر سلطان ترک برداشت و دوباره دختری ماء‌ارو و خورشید طلعت درحالی که شاخه خیزرانی به دست داشت درون آشپزخانه آمد و با صدایی ملیح پرسید: ای ماهیان، ای ماهیان، آیا به خاطر دارید آن عهد و پیمانتان؟ ماهیان در حال سرخ شدن پاسخ دادند: آری هستیم ما بر هر عهد و پیمانمان. دخترک پری رو چون روز قبل، چوب خیزران خود را به تابه پر روغن زد و تابه واژگون شد و ماهی‌ها به کف آشپزخانه افتادند، و دخترک نیز از همان شکاف دیوار خارج شد و درز دیوار دوباره به هم آمد.

وزیر چون آن ماجرا را بدید و باورش شد که کنیزک اهدایی قیصر روم دروغ نمی‌گوید، درحالی که حیرت سرایای وجودش را فراگرفته بود، به بارگاه امیر رفت و ماجراهای روز قبل را که از کنیز شنیده و آنچه که در آن روز خود با دو چشمش دیده بود، برای امیر تعریف کرد. امیر گفت: حرف تو را قبول دارم، اما دوست دارم که این ماجرا را با چشمان خویش

هم ببینم که قبولش به نظر خیلی مشکل است.

سپس برای بار سوم، به دنبال مرد ماهیگیر فرستادند، و در همان بدو ورودش، امیر چهار صد سکه زر دیگر به مرد ماهیگیر داد و گفت: هرجه زودتر مثل دو روز قبل، چهار ماهی رنگین برای من به قصر بیاور.

مرد ماهیگیر، خوشحال از اینکه در طول سه روز صاحب یک هزار و دویست سکه شده بود که هرگز دوازده سکه‌اش را هم در خواب نمی‌دید، به کنار برکه رفت و تور بینداخت و همان‌گونه ماهیان را گرفت و آنها را به قصر امیر آورد و پیش او نهاد. امیر گفت: حاجتی به اینکه من به آشپزخانه بیایم نیست، همین‌جا اجاقی فراهم و آتشی برپا دارید و کنیزک هم روغن و تابه را بیاورد و جلوی چشمان من کار دو روز قبل خود را تکرار کند.

همه آن کارهای دو روز قبل تکرار شد، دیوار تالار قصر از هم باز شد و از شکاف آن، به جای آن دخترک پری سیما، غلام سیاهی، زشت و بدھیت داخل شد و بدون اعتنا به امیر و وزیر و کنیز، به جای شاخه خیزران، چوب کلفتی که در دست داشت بر بدن تابه زد و پرسید: ای ماهیان، ای ماهیان، آیا عهد و پیمانتان را به خاطر دارید؟ که ماهیان نیم سوخته هم پاسخ دادند: آری بر عهد و پیمان خود هستیم. غلام سیاه هم مانند آن دخترک زیباروی، با ضربه چوب، تابه را کف تالار قصر واژگون کرد و ماهی‌های نیم سوخته به کف تالار افتادند و غلام سیاه از درز ایجاد شده در دیوار تالار، بیرون رفت.

سرپای وجود سلطان را هم حیرت فراگرفت و هم ترس، و از ترس

مدتی زبانش در دهان قفل شده بود و کنیزک هم چون دو روز قبل،
بی‌هوش در کف آشپزخانه افتاده بود.

سلطان رو به وزیر کرد و گفت: هرچه هست زیر سر آن مردک
ماهیگیر است، هرچه زودتر چند نفر را دنبال آن صیاد بفرستید و او را
اینجا حاضر کنید. هنوز ساعتی نگذشته بود که مرد ماهیگیر در بارگاه
امیر حاضر گردید. امیر به محض ورود مرد صیاد فریاد کشید: جلاد! که
در یک چشم بر هم زدن جlad با تیغ بُران و آخرته حاضر شد.
مرد صیاد که در طول راه، شوق دریافت چهارصد سکه زر دیگر را در
سرش می‌پوراند، ترس سراپای وجودش را فراگرفت و وقتی مرگ را
در چند قدمی خود دید با خودش گفت: این بار آن عفریت روسیاه، انتقام
خودش را این‌گونه از من گرفت. مرد صیاد، ترسان و لرزان در این
اندیشه بود که امیر فریاد کشید و گفت: تو جادوگری، و مرا فریب داده‌ای،
سه روز است که با ماهی‌های فربیننده خود پایی عفریتان و جادوگران را
به قصر من باز کرده‌ای، همین حالا دستور می‌دهم که جlad سر از تنت
 جدا کند.

مرد صیاد که از همه جا بی خبر بود گفت: سلطان ممکن است بفرمایید
چه خطای بی از من سر زده؟ اگر تا به حال هزار و دویست سکه از شما
دریافت کرده‌ام که آن را هم خودتان و جناب وزیر مرحمت نموده‌اید،
حاضرم همه را برگردانم که حتی بیشتر از دو سکه را هم خرج نکرده‌ام.
وزیر با هوش، در گوش امیر گفت: به نظر می‌رسد این مردک ماهیگیر
از ماجرا بی اطلاع است، فقط حضرت سلطان از او بخواهند که بگوید این

ماهی های رنگارنگ را از کجا صید می کند و می آورد، و چون سلطان از مرد ماهیگیر سؤال کرد، صیاد هم از ابتدا تا انتهای داستان خود را تعریف کرد.

امیر و وزیر هر دو حرف های مرد ماهیگیر را باور کردند. آنگاه امیر پرسید: از قصر من تا آن بر که آبی که می گویی، چقدر راه است؟ ماهیگیر گفت: آن بر که پشت کوه مقابل است و من با نیم روز راه رفتن به آن می رسم.

امیر دستور داد، در حد مختصری، سپاهی آراستند و ماهیگیر را هم در قصر خود نگه داشت تا صحیح روز بعد که به سوی بر که حرکت کنند. آن زمان که ماهیگیر در جواب سلطان گفت: بر که آب که در آن ماهیان چند رنگ زندگی می کنند، پشت همین کوه مقابل شمامت، سلطان از حرف ماهیگیر به شک افتاد، زیرا او همه جای مملکت خود را خوب می شناخت و با خود گفت: باید فاصله دورتر از این باشد که ماهیگیر می گوید. وزیر با تدبیر ش گفت: یا امیر در مورد فاصله، تصورم این است که مرد ماهیگیر، یا از ترس دروغ می گوید یا فاصله را با جادویی که عفریت به کار بسته طی می کند. در نتیجه سه شبانه روز امیر و وزیر و سپاه و مرد ماهیگیر در راه بودند تا به کنار بر که رسیدند، در تمام طول راه، ترس سراپای مرد ماهیگیر را فرا گرفته بود که مبادا عفریت جادوگر بر که را معدوم کرده باشد.

بعد از سه شبانه روز راه پیمایی و گذشتن از میان چهار کوه، امیر و همراهان به کنار همان بر که آب رسیدند، چون امیر ماهیان رنگارنگ را

در داخل آن برکه دور افتاده دید، به وزیر خود گفت: من می‌خواهم به تنها‌یی در کنار این برکه بنشینم و از سرّ این ماهیان رنگارانگ باخبر شوم. شما دستور دهید سپاهیان و همراهان چادرها را کمی دورتر از این مکان برمی‌پاشند. اما تو، فاصله‌ات از من تاحدی باشد که بتوانی علامات و اشارات مرا در موقع خطر ببینی، در ضمن افراد سپاه، از این مقوله نباشد چیزی بدانند.

امیر چون به کنار برکه برگشت، آفتاب غروب کرده و هوا در حال تاریک شدن بود، امیر خواست دور و پر آن برکه نسبتاً بزرگ، چرخی بزند. لذا، شمشیر از نیام کشید و به سمت شمال برکه از سمت شرق به راه افتاد، قدری که راه رفت در دل تاریکی سایه‌ای دید. آهسته، آهسته به سوی سایه پیش رفت و چون نزدیک تر شد، فهمید که آن سایه قصری است سر برافراشته بر آسمان که معلوم نبود آن قصر در روز روشن، چرا به چشم نمی‌آمد.

امیر به پشت دیوار قصر رسید، با تعجب دیوارهای قصر توجهش را جلب کرد که، یک خشت آن از زربود و یک خشت آن سنگ مرمر. امیر مدتی دور تا دور قصر چرخید و مرتب ساکنان قصر را با بانگ بلند صدا زد، اما هیچ پاسخی نشانید. قصر دارای دو در آهنین بود، دری به شمال و دری به جنوب که هر دو در باز بود. او کویه هر دو در آهنین را کوپید، باز هم صدایی نیامد. بار دیگر قصر را دوری زد و بالاخره از در شمال که پشت برکه آب بود وارد شد، باز هم ساکنان قصر را صدازد، اما باز هم

صدایی نیامد.

امیر خود را درون قصری دید بسیار باشکوه که مانتند آن را در دوران سلطنت خود نه دیده بود نه شنیده بود. مدتی در قصر گشت و چون خسته شده بود در گوشه‌ای نشست که خستگی از تن به در کند. وقتی دوباره برخاست و به گردش و تماشا پرداخت، خود را در عمارت دیگری یافت، مفروش به فرش‌های زربفت که حوضی در وسط آن بود و چهار گوشه حوض، چهار شیر از زر سرخ قرار گرفته بود، که از درون دهان شیرهای حوض، به جای آب، دُر و مروارید و گوهر بیرون می‌ریخت.
ناگهان صدایی به گوشش رسید، ایستاد و تأملی کرد و شنید، مردی با صدایی اندوهگین این ایيات را می‌خواند:
نه بر خلاص حبس ز بخت عنایت است

نه در صلاح کار، ز چرخم هدایت است
از حبس من اکنون، به هر شهر مصیبت است
وز حال من کنون به هرجا روایت است

تاکی خورم به تلخی و تاکی کشم به رنج
از دوست طعنه‌ای وز دشمن شکایت است
هم‌زمان که امیر قصه ما در آن سرسرای مجلل قصر افسانه‌ای آن آواز
اندوهگین و آن ایيات را شنید، سلطان شنونده داستان شهرزاد قصه گو
چشم، بر هم نهاد و خواب خوش او را در ربود. اما بخت شهرزاد بیدار بود
و ذهنش هشیار، زیرا قسمت نبود به این زودی‌ها سرش زیر تیغ جlad

رود.

پایان شب هفتم

و اما ای ملک جوانبخت، دیشب

عرض کردم که امیر آن دیار، چون وارد سرسراند، صدای مردی را شنید
که با آوازی حزین اشعاری می خواند.

امیر از جا برخاست و به سوی آن صدارفت، متوجه شد صدا از پشت
پرده‌ای که در بالای آن سرسراند اویخته شده می‌آید. پرده را که پس زد،
پله‌های مرمرینی دید، از آن پله‌ها بالا رفت، خود را مقابل تالار دیگری
دید که تمام دیواره‌هایش از زر بود و در وسط تالار تختی را از سقف
اویخته بودند که حدود یک ذرع و یا قریب یک متر از زمین فاصله
داشت. روی آن تخت، مرد جوانی، نشسته بود، خوبیرو، متین و دوست
داشتند.

امیر به پندار اینکه با پری زاده‌ای رو به رو شده است، نام خدا را بر
زبان آورد و جلو رفت و سلام گفت.

مرد جوان، با گشاده‌رویی و ادب بسیار، جواب سلام امیر را داد و از
اینکه نمی‌توانست به پاس احترام و ادب از جای برخیزد، عذرخواهی
کرد. سپس پارچه زربفتی را که روی پاهایش افتاده بود به کناری زد، که

امیر در کمال تعجب و ناباوری دید که پاهای آن مرد از سنگ است.
مرد جوان نشسته بر تخت معلق، با مهربانی پرسید: ممکن است بدانم
چگونه گذار شما به اینجا افتاد؟

امیر، قصه ماهیان رنگارنگ و ماجراهای مرد ماهیگیر را برای آن جوان
خوبiro باز گفت. مرد جوان نشسته بر تخت پاسخ داد: این برکه و ماهیانی
که تو از آنها سخن گفته‌ی، داستانی دارند بس حیرت‌آور که اگر دوست
داشته باشی برایت تعریف کنم. امیر پاسخ داد: اصلاً من برای بی بردن به
راز آن ماهیان رنگارنگ است که بدینجا آمدهام.

مرد جوان گفت: باید بدانی این دشت‌هایی که در تور دیدی و آن برکه
آبی که دیدی، تا فرستنگ‌ها که هم چنان به سوی مشرق بروی سال‌ها قبل
سرزمین آبادی بود که پدرم بر آن حکومت می‌کرد، که بعد از هفتاد و
اندی سال، حکمرانی با عدل و داد، از دنیا رفت و تاج و تخت سلطنت را
برای من باقی گذاشت. و باید بدانی، شمال شرق این سرزمین که ماورای
تخارستان است، سرزمین دیوان بود که نمی‌دانم پدرم با چه حکمت و
ترفندی، پای دیوان را از این ملک کوتاه کرده و دست تعددی آنها را بریده
بود. او همواره در دوران حیات خود می‌گفت: تا من زنده‌ام این ابلیسان
جرئت گام نهادن به سرزمین مرا ندارند، من هم وقتی بعد از پدر به تخت
نشستم، همواره مراقب مرزها بودم.

و اما من دختر عموبی داشتم که هرگز پدر او، یعنی عموبی خود را
نديده بودم و وقتی در زمان حیات پدرم، از وی درباره عموبی پرسیدم،
یکبار گفت: او از جمله دیوان گشت و کشته شد، و یکبار هم گفت: در

جنگ با دیوان کشته شد. من به خاطر علاقه وافری که به دختر عمومی خود داشتم، بعد از چهل روز که از مرگ پدرم گذشت، او را به عقد خویش درآوردم، و او آن چنان در همان ماههای اول به من مهر می‌ورزید که من از شدت علاقه‌اش در حیرت بودم. شدت علاقه‌اش به من چنان بود که محل بود، بدون حضور من بر سر سفره، لقمه‌ای غذا بر دهان گذارد و یا جر عهای آب بتوشد.

پنج سال بدین منوال گذشت. پدرم که پایه‌های حکومت خود را بسیار محکم بنا نهاده بود، وزیران و امیران با تدبیرش که در خدمت من هم بودند، آن چنان با درایت و تدبیر به رتق و فتق امور می‌پرداختند که من برای اداره مملکت، هیچ دغدغه خاطری نداشم.

عصر یک روز گرم تابستان، همسر من قصد رفتن به گرمابه را کرد. به خوانسارلار یا سفره‌دار قصر دستور داد که مقدمات شام را فراهم کند و سفره را بچیند تا وی از گرمابه بازگردد. از قضا آن روز، کار من زود تمام شد و دو سه ساعت زودتر از هر روز، به اندرون قصر آمد و چون خیلی خسته بودم، تصمیم گرفتم تا برگشت همسرم، کمی بخوابم. به دلیل گرمای هوا به دو کنیزک اندرون دستور دادم. یکی در بالای سرمه و دیگری پایین پاییم بنشینند و مرا باد بزنند تا راحت بخوابم. اما با تمام خستگی خوابم نبرد و چشمان خود را بسته و در حال استراحت بودم که کنیزکان به خیال آنکه من خواب رفتدم، خیلی آهسته و نجواکنان سر صحبت را باز کردند.

یکی گفت: برای این امیر پاکدل و جوانمرد افسوس می‌خورم که اسیر چنان زن بدکردار و دیوسری تی شده است.

دیگری گفت: الحق که چنین زنی، شایسته همسری امیر ما نیست. آن هم زنی که هر شب به خوابگاه مردان بیگانه می‌رود و با اجنبی‌ها شبش را به صبح می‌رساند. باز اولی پرسید: چرا امیر مانع این کار زشت همسرش نمی‌شود؟ که کنیز دومی پاسخ داد: امیر بیچاره از ماجرا خبر ندارد. مگر نمی‌دانی که این زن شیطان صفت هر شب مقداری بنگ به جام شراب امیر می‌اندازد و امیر آن چنان به خواب سنگینی می‌رود که تا صبح از جابر نمی‌خیزد و این زن نابکار در همان چند ساعت که امیر در خواب سنگین است دست به آن اعمال ناشایست می‌زند.

امیر جوان گفت: وقتی به ظاهر از خواب بیدار شدم، کنیز کان خود را مرخص کردم و منتظر ماندم تا همسرم که همان دختر عمومیم باشد از گرما به برگرد. چون سفره را برای شام گستردند و من و همسرم را برای خوردن غذا تنها گذاشتند، همسرم دو جام شراب آورد و یکی را نزد من گذاشت و دیگری را پیش روی خود نهاد. من از یک لحظه غفلت همسرم استفاده کردم و جام شراب آمیخته با بنگ را دور ریختم، درحالی که زن تصورش این بود که من آن جام شراب را سرکشیده‌ام. سپس بر تخت دراز کشیدم و خود را به خواب زدم.

زن نابکار چنین پنداشت که بنگ آمیخته شده در شراب مانند شب‌های گذشته، اثر خود را کرده و من بی‌هوش شده‌ام. لذا زیر لب گفت:

بخواب که امیدوارم هیچگاه بر نخیزی، سپس از جا برخاست و جامه عوض کرد و خود را بیمار است و از قصر بیرون رفت. من نیز در تاریکی شب، سایه به سایه دنبالش رفتم تا اینکه او بعد از طی مسافتی، وارد کلبه‌ای محقر و گلین شد. زن به درون کلبه رفت و من هم بر بام کلبه پریدم و از روزنه و دودکش به تماشا نشستم که کاش تماشا نمی‌کردم، زیرا همسرم را دیدم که در برابر یک غلام سیاه زشت و کریه، به تعظیم ایستاد و مرد سیاه او را به سبب تأخیر و دیر آمدنش ناسزا گفت.

زن پاسخ داد: ای سرورم، مرا بیخشید، آخر امشب آن مردک، که هر دم آرزوی مرگش را می‌کنم، دیر به خواب رفت. که غلام ناسزاها و دشنام‌های خود را به زن بیشتر کرد و برخاست و تازیانه به دست گرفت و جامه‌های زن را درید و او را زیر بار تازیانه گرفت.

زن، گریه‌کنان، زیر ضربات تازیانه، تقاضای عفو از آن غلام سیاه می‌کرد، که من طاقت از دست دادم، و پارچه‌ای بر صورت خود کشیدم و تیغ از نیام درآوردم و از بام به زیر آمدم و فریادکشان داخل کلبه شدم. زن بدون آنکه مرا بشناسد فرار کرد و من با تیغ آخته به جان غلام سیاه، که گیج شده و دست و پای خود را گم کرده بود افتادم و تیغ را با ضربه‌ای سخت بر گردن غلام وحشی نابکار فرود آورد. و به خیال اینکه همان یک ضربه، کار او را ساخته رو به سوی قصر خود آوردم. به خاطر علاقه‌ای که به همسرم داشتم، تصمیم ابلهانه‌ای گرفتم، و آن اینکه به روی او نیاورم تا بلکه با مردن آن غلام سیاه، زن هم سر به راه گردد. من هم

چنان خود را به خواب زده بودم که همسرم با جامه سیاه به تن، به خلوت آمد و خوابید و چون صحیح شد، از او علت پوشیدن جامه سیاهش را پرسیدم. به دروغ به من گفت: برایم خبر آورده‌اند که دو برادرم را مار نیش زده و هر دو در دیار خود، در دم جان داده‌اند و اکنون پوشیدن این جامه سیاه به خاطر شنیدن آن خبر جانگذار است.

من که می‌دانستم سیاه پوشیدن زن، به خاطر مرگ غلام سیاه تابکار است، اما باز هیچ نگفتم تا بدانم عاقبت کار زن بعد از مردن غلام به کجا می‌کشد.

تا اینکه روز بعد، همسرم به من گفت: چون من نمی‌توانم به دیار برادران خود بروم و بر سر گورشان عزاداری کنم، اجازه بده تا در انتهای باع قصر، کلبه‌ای محقر بسازم و شب و روزهایی که دلم می‌گیرد و هوای گریه کردن دارم، به آن کلبه که نامش را غمخانه خواهم گذاشت بروم تا غصه‌های خود را درون قصر نیاورم.

من که با وجود علاقه شدید به همسرم، شعله‌های شک و نفرت در وجودم زبانه می‌کشید، به زن اجازه دادم تا در انتهای باع قصر، کلبه‌ای بسازد. زن بدطینت، آن کلبه را ساخت و غلام سیاه را که برخلاف تصور من نمرده بود، درون جعبه‌ای تابوت مانند نهاد و آن تابوت را به عنوان شکلی نمادین از تابوت‌های دو برادر مار گزیده‌اش، داخل آن مثلاً غمخانه برد.

من که می‌دانستم همسرم دروغ می‌گوید، وسیله قاصدانی در کشور

همسا یه که پسر عمده ایم در آن زندگی می کردند، فهمیدم آنها را مار نیش
نرده و هر دو زنده هستند، غلام سیاه از ضربت تیغ من، گردنش به حدی
جراحت برداشته بود که به هیچ وجه خوب نمی شد و دختر عمومی نابکار
من، هر روز به بهانه عزاداری، به درون آن غمخانه دروغین می رفت و به
پرستاری غلام سیاه و مرهم گذاشتند بر زخم های او می پرداخت.
من که دورادور اما لحظه به لحظه، مراقب حرکات و احوال زن بودم،
وقتی فهمیدم که همسر خیانتکار و دختر عمومی ناسپاس و جفا کار من،
دست از اعمال وقیحانه خود برنداشته است، در هنگامی که زن برای
پرستاری غلام در کلبه بود، خشمگین و عصبانی، تیغ بر دست به قصد
کشتن هر دو آن نابکاران وارد کلبه شدم.

وقتی وارد کلبه شدم، همسر نابکارم تا مرا دید، فریاد کشید، پس این
تو بودی که آن بار ضربه بر گردن و لینعمت من زدی. ناگهان وردی خواند
و بر من فوت کرد که شمشیر از دستم بر زمین افتاد و چون کودکی بی اراده
در مقابلش ایستادم. آنگاه دست مرا گرفت و مرا داخل همین تالار آورد
و ورددیگری خواند و کاسه ای آب بر سر من ریخت که به این شکل که
می بینی درآمدم. آنگاه درحالی که از خشم فریاد می زد گفت: من با اینکه
دختر عمومی تو هستم، اما بدان که از طایفه دیوان و عفریتانم، و پدر من
هم که عمومی تو بود، قبل از تولدم از طایفه دیوان شده بود. پدر تو وقتی
فهمید که برادرش به سلک عفریتان پیوسته و آئین دیوان را پیشه کرده،
او را کشت و من به قصد گرفتن انتقام خون پدر است که با تو این گونه

رفتار کردم. حال تو را زنده ولی سنگ شده روی تخت معلق، سال‌ها نگاه می‌دارم و هر روز عصر چندین تازیانه بر تو می‌زنم تا هم انتقام خون پدرم را که توسط پدر تو کشته شد گرفته باشم و هم ضربه‌ای که بر گردن و لینعمت من فرود آورده تلافی کرده باشم. چون سخن، به اینجا رسیدم، مرد جوان خوبرو گفت: این است داستان من، که توسط دختر عمومی خود جادو شدم.

مرد جوان، در ادامه حرف‌های خود گفت: از آنجا که دختر عمومی من در کار جادوگری بسیار تردست بود، برای فرونشاندن آتش خشمش، شهر بزرگ و آباد تحت حکومت مرا، تبدیل به برکه آبی نمود و مردمان آن را که از چهار قوم هندو، بودایی، زرداشتی، یهودی بودند به شکل ماهی‌هایی با چهار رنگ متفاوت درآورد. و از آن زمان تاکنون، هر روز عصر به اینجا می‌آید، اول مرا با تازیانه تا سر حد مرگ می‌زند، سپس برای مرهم گذاشتن بر زخم گردن آن غلام سیاه می‌رود.

چون حرف آن جوان خوبروی تمام شد، سلطان گفت: آسوده خاطر باش که من جادوی تو و مردمان شهر تو را خواهم شکست. سپس به جایگاه غلام سیاه زخمی و رنجور رفت، در یک چشم بر هم زدن با ضربه شمشیر، بدنه اورا از میان دو نیم کرد و هر نیمه را در چاهی انداخت و سپس برگشت و لباس غلام سیاه را بر تن خود کرد و در جای او درحالی که پشتش به در ورودی بود، دراز کشید.

زن نابکار بعد از اینکه، شوهرش را تازیانه بسیار زد، با ظرفی پر از غذا و وسایل زخم‌بندی، وارد کلبه شد و پرسید: چرا امروز و لینعمت من

پشت خود را به کنیزش نموده؟

پادشاه که زیان لهجه مخصوص غلام را می‌دانست با همان زبان و لحن گفت: دیگر از دست تو خسته شده‌ام، من اگر بپهود نمی‌یابم، برای این است که تو هر روز وقتی شوهرت را با تازیانه می‌زنی، نالدها و نفرین‌های او مرا بیشتر آزار می‌دهد، اگر نالدهای او نباشد، من زودتر بپهودی پیدا می‌کنم.

زن پرسید: می‌فرمایید چه کنم؟ سلطان با همان لهجه و زبان خاص، به سان غلام سیاه کشته شده گفت: بی‌درنگ برو و سحر و جادوی او را باطل کن و ازاو بخواه که از این مکان برود و این قصر را ترک کند. از آنجا که جادوگران و شیادان که مردم را همواره فریب می‌دهند گاه خود هم زود گول می‌خورند. زن خیانتکار رفت و جادوی شوهرش را باطل کرد و دوباره به کلبه برگشت.

سلطان باز با زبان غلام سیاه گفت: مردمان این شهر که تو ایشان را به صورت ماهی درآورده‌ای، هر شب سر از آب بپرون کرده و مرا نفرین می‌کنند، از تو می‌خواهم که برای رهایی از این رنج، برکه آب را بخشکانی و ماهیان را به صورت آدمیان اولیه برگردانی. زن نابکار رفت و بعد از چندی برگشت و گفت: ای خواجه! آنچه فرمودی انجام شد، شهر به صورت اولش درآمد و ماهیان همه تبدیل به مردمان شدند. حال می‌گویی چه کنم؟

سلطان چرخی زد و با شمشیر چنان با سرعت بر فرق زن کوبید که

فرق او از هم شکافته شد. سپس پیکر او را چهار نیمه کرد و هر تکه‌ای را در گوشه‌ای از باغ قصر چال کرد، آنگاه به سرعت خود را به سوی امیر که دیگر از جادوها شده بود رسانید، آنها دست بر گردن یکدیگر برداشتند و از شادمانی، یکدیگر را غرق بوسه ساختند. و چون امیر خواست خدا حافظی کند و به مملکت خود برگردد، آن جوان خوب رو گفت: من هم با تو می‌آیم و این کشور و حکومتش را به پاس این خدمت به من و مردمم کردم کردی به تو می‌بخشم که تو از امروز، سلطان هر دو مملکت هستی.

امیر پذیرفت و به مملکت خود بازگشت و مرزهای میان دو کشور را برداشت و مردمانش با هم پیمان برادری بستند. چون چندی گذشت، به دنبال مرد ماهیگیر فرستاد و به او گفت: هر چه پیش آمد به خاطر صفا و صداقت تو ماهیگیر با خدا بوده، لذا امروز خود و خانوادهات باید به قصر من بیایید.

مرد ماهیگیر به اتفاق همسر، پسر و دو دخترش به قصر پادشاه آمدند. و امیر و آن جوان خوب رو که حکومت و فرمانروایی مملکتش را به سلطان نجات دهنده‌اش بخشیده بود، هر کدام یکی از دختران مرد ماهیگیر را به عقد خود درآوردند و هفت شب‌انه‌روز، مجالس شادی برپا داشتند و امیر پسر مرد ماهیگیر را هم به امیرالامرا بی‌لشکر خود منصوب کرد و دو امیر یا دو پادشاه در نهایت سعادت و کامرانی، در کنار همسران جوانشان، سال‌ها به شادی زندگانی کردند.

مرد ماهیگیر، هرگاه به یاد آن عفريت می‌افتداد زیر لب می‌گفت: فقط

یک عفریت را در عالم دیدم که به عهد خود وفا کرد. شاید من هم تنها کسی باشم که دو پادشاه را شادمان کنار هم در یک اقلیم می‌بینم، و فقط در این مورد است که این ضرب المثل معروف : دو درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند، مصدق پیدانمی‌کند.

و به این ترتیب هم قصه ماهیگیر و عفریت به پایان رسید و هم شهر باز آن سلطان انتقامجوی جزایر هند و چین، در پایان هشتمین شب قصه شنیدنش به خواب رفت و شهرزاد هم در فکر و اندیشه آنکه برای فردا شب سلطان چه قصه‌ای آغاز کند که ناگهان به یاد قصه شیرین ماجرای سه خاتون بغدادی افتاد.

پایان شب هشتم

قصه سه خاتون بغدادی

واما ای ملک جوانبخت، راویان اخبار، ناقلان اقوال، و قصه پردازان ادوار
و گویندگان شیرین گفتار چنین آورده‌اند که، در آن روز و روزگاران که
بغداد در هفت اقلیم جهان میان شهرها و بلاد، شهری معمور و آباد بود،
روزی در چهارسوق بازار آن شهر، مردمی حمال ایستاده بود تا بلکه،
شخصی از راه برسد و باری بر دوشش بگذارد و با یک دو درهمی که به
او می‌دهد، مقداری از بار سنگین زندگی را برای حداقل یک شبانه روز
از دوشش بردارد، که ناگهان دختری خداوندی حسن و جمال و از زیبایی
و ملاحت در حد کمال از راه رسید و به مرد باربر گفت: این سبد را از
دست من بگیر و همراه من بیا تا کالای موردنظر خویش را از بازار بخرم
و به‌وسیله تو مردک باربر به خانه ببرم. حمال در انتظار ارجاع کار، سبد
از دست دختر بستاند و شکر خداگویان به دنبال او روان شد.
دخترک ابتدا به سرای زیتون فروشان رفت و مقداری زیتون خرید و
آن را در سبد در دست مرد باربر نهاد، سپس در همان بازار، به بازارچه

صیفی فروشان و سبزی فروشان و عرضه کنندگان میوه رفت و سبب شامی و به عمانی و انگور جلبی و شفتالوی دمشقی و لیموی مصری و تُرنج سلطانی و انار ایرانی خرید، آن هم از هر کدام یک من، و آن بار بیشتر از بیست کیلو را هم به مرد حمال سپرد. سپس سبزی و پیاز و بادمجان و کدو هم خرید و در سبد ریخت و از دگان قصابی هم ده رطل گوشت که تقریباً برابر با شش کیلو باشد خریداری نمود، آن را هم در سبد بزرگ حمال نهاد.

این جا بود که صدای مرد باربر در آمد و گفت: خانم کاش می‌گفتی که خری کرایه می‌کردم، که طاقتم از کشیدن این همه بار طاق شد. دختر پرخاش‌گونه گفت: ناله مکن که مزد خوبی به تو خواهیم داد. حمال گفت: نمی‌دانم با این همه بار که بر دوش من نهاده‌ای، زنده خواهم ماند که مزد خوب شما را بستانم یا نه. دخترک سپس به بازار عطّاران رفت و از عطرهای مختلف هر کدام یک شیشه خرید و بعد به سرای شمع فروشان مراجعت نمود و شمعهای مختلف خرید و آنها را هم در سبد بر دوش گرفته مرد حمال نهاد و خود از پیش و مردک باربر به دنبال رفتند و رفته‌ند، تا به خانه‌ای رسیدند که دیواره‌هایش از بلندی سر به فلک می‌سائید و در بزرگش از چوب آبنوس بود و کوبه‌هایی برنجین داشت. دخترک کوبه برنجین را به صدا در آورد و منتظر ایستاد که ناگاه دختری زیباتر و رخساره فریات از اولی در سرای را بگشود. دخترک اولی یا آن دلدار خرید کرده از بازار، حمال را اشاره کرد که

وارد خانه شود، مردباربر چون به کریاس خانه قدم نهاد، از جلال و
جبروت آن سرای که از قصر پادشاهان زیباتر بود، سرش به دوران افتاد.
او با سبدِ اباشتة بردوش گرفته، رفت تا به حیاط پُرگل و کنار استخر پُر
آبی رسید. و در ایوان مقابل آن، دختر دیگری دید، که زیبایی دخترکان
اولی و دومی در برابر ملاحظت و طراوت و وجاهت او ذَرَّهای بیش نبود. به
ترتیبی که حمال از نگاه کردن به او پایش لرزید و دستش سست شد، که
اگر فریاد دخترک اولی هشیارش نکرده بود، سبد از دوش حمال به
استخر می‌افتداد. و آن موقع بود که پری روی ملقای خورشید طلعت،
فریاد برآورد؛ به جای داد کشیدن بر سر این مرد بیچاره، کمکش کید تا
این همه بار را بر زمین بگذارد. که خود نیز از جا برخاست و به کمک آن
دو دختر دیگر، آن سبد سنگین را از دوش حمال پایین نهادند. و آن گاه
دو دینار رز به او داد و با لحنی آمرانه گفت: مردک مرخصی. اما حمال
درنگ کرد و از جایش تکان نخورد، همان زیباترین دختر که به نظر
می‌آمد حاکم آن خانه باشد پرسید: پس چرا معطلی؟ ای مردک درنگ تو
برای چیست؟ آیا مزدت کم است؟ و بدون انتظار دریافت پاسخ از سوی
مردباربر، یک دینار زر دیگر هم به جانب او پرست کرد و گفت: بردار برو.
که مرد حمال لب به سخن گشود و گفت: ای خاتون بزرگوار نرفتنم
به خاطر کمی مزدم نیست، آنچه مرحمت کردی از بیست برابر مزد امروز
من هم بیشتر است، من هرگز تا به حال دینار زر مزد نگرفتهام. اما من
چنان مجذوب و مفتون شما خاتون‌ها و این خانه شده‌ام که پایم برای

رفتن از این خانه به جلو نمی‌رود. و آنگاه همان زیباترین دختر که سه دینار زر مزد به حمال داده بود خنده‌کنان گفت: نکند گلوبیت گیر کرده که پایت پیش نمی‌رود. که آنگاه هر سه دختر بنای قهقهه را گذاشتند.

بعد از آن قهقهه و خنده‌ها، خاتون سومی که حالت سروری و بزرگ‌تری را در آن سرای را داشت، گفت: بسیار خوب، همان بهتر که گلوبیت گیر کرده و پایت پیش نمی‌رود، ببینم آیا مایلی در این خانه به عنوان خدمتکار از صبح تا شب نزد ما کار کنی و شب‌ها نزد زن و بچه‌ات بروی. که مرد حمال گفت: من سرگذشت بس شکفتی دارم، هم در این شهر بغداد زن و بچه‌ای ندارم، و هم شب‌ها در کاروانسرا می‌مانم و می‌خوابم. که مجدداً همان خاتونی که گفتم حالت برتری و ریاست در آن خانه مرموز را داشت، لب به سخن گشود و گفت: چه بهتر، ما سه خواهر که تنها در این سرا زندگی می‌کنیم و مردی هم در خانه نداریم، می‌توانیم تو را به عنوان خدمتکار خود در این سرا نگه داریم و اطاقی را که در گوشة حیاط بیرونی این سرا قرار دارد، در اختیار تو بگذاریم. اما سؤال من از تو مرد حمال این است که، آیا سواد خواندن و نوشتن داری یا نه؟ که مرد باربر پاسخ داد: آری خاتون بزرگوار عرض کردم که من سرگذشت بس شکفتی دارم، مرد با سوادی هستم که، بد حادثه و تلخی سرنوشت، عاقبت مرا به حمالی در بازار بغداد و روزها ایستادن بر سر چهارسوق و شب‌ها خوابیدن در کاروانسرا کشانده است. خاتون سومی گفت: حال که سواد داری، سرت را بالا کن و آنچه را که بر بالای طاق

طارمی نوشته شده است را، با صدای بلند بخوان. و مرد باربر سرش را بالا کرد خواند: هر چه دیدید نپرسید و تانپرسیدند سخن نگوئید.

بعد از آن، خاتون سومی از او پرسید: فهمیدی که غیر از انجام خدماتی که در این خانه از طرف ما سه خواهر به تو مُحَوّل می‌شود و باید در اسرع وقت و در کمال صداقت انجام دهی، وظیفه‌های که اهمیت بسیار هم دارد چیست؟ که مرد حمال پاسخ داد: ای خاتون بزرگوار، درباره هر چه در این خانه می‌بینم سؤال نکنم، و تا سؤالی از من نشده لب به سخن باز ننمایم. که هر سه خاتون با هم یکصدا گفتند: آفرین بر تو و در این صورت است که تواجده داری در این خانه و با مازنگی کنی، اما اگر در برابر آنچه که می‌بینی سؤال کنی و بدون پرسشی ما، پاسخی دهی وای به روزگارت.

و چون هوا رو به تاریکی رفت، خاتون‌ها شمع برافروختند و عود سوزاندند و بر جامه و رخسار خویش عطر افشارندند و غلام را فرمان دادند، تا به بازار شکر ریزان بروند و حلوا و نبات و شیرینی بخرند. هنگامی که مرد حمال برای خرید حلوا از خانه خارج می‌شد، خاتون سومی دوباره تکرار کرد: یادت باشد که بیرون از خانه هم هرگز حق سخن گفتن درباره ما و خود خانه را با کسی نداری، که اگر بخواهی لب بر سخن باز کنی و با کسی حرفی بزنی، باد گفته‌های تو را به گوشِ ما خواهد رسانید، و بر سر تو همان بلای خواهد آمد که بر سر خدمتکاران قبل از تو آمد. مرد به بازار رفت و حلوا و نبات و شیرینی خرید و چون به خانه

بازگشت، دید که خاتون‌ها خود را بیشتر آراسته و به تزئین ایوان پرداخته و سفره‌ای انداخته و در وسط سفره، سینی بزرگی نهاده و میوه‌ها را در آن انباشته‌اند، آنگاه حلوا و شیرینی رانیز در دو ظرف بزرگ چیدند و آن را در دو سمت سفره نهادند و سپس، چهار تُنگ نوشیدنی هم با جام‌های مرضع در چهار گوش سفره گذاشتند.

مرد حمال قول و قرار را فراموش کرد و از خاتون کوچک‌تر که در بازار او را دیده و به استخدامش در آمده بود پرسید: آیا قرار است که امشب مهمما... که محکم با مشت بر دهان خود کوبید، و زاری‌کنان از سه خاتون طلب عفو کرد و گفت: مرا بخشید که این هم اولین بار و هم آخرین بار بود که نپرسیده حریق زدم. و خاتون بزرگ‌تر و زیباتر و بهتر گفت: این دفعه بخشیدمت، اما یادت باشد که در صورت تکرار، جان خود را از دست خواهی داد. درست در همین موقع بود که کوبید در خانه به صدا در آمد، مردک حمال خواست برای گشودن در از جا برخیزد، که خاتون کوچک‌تر او را امر بر نشستن کرد و خود از کریاس خانه گذشت و بهسوی در رفت و بعد از مدتی باز آمد و گفت: سه گدای یک چشم بر در خانه آمده‌اند که هر سه از چشم چپ کورند، و هر چند که گونه‌هایشان پرموست، اما هر سه چانه و زنخدانی بی مو دارند و کوسه‌ها را می‌مانند. ضمناً هر کدام هم سازی در دست داشته و طلب انعامی دارند، من با ایشان چه کنم؟ که خاتون بزرگ‌تر و برتر گفت: آن سه گدای کور و کوسه را درون خانه بیاور، که حتماً قیافه‌های مضحکشان، باعثِ خندهٔ ما

خواهد شد. و شاید هم صدای سازشان، باعث تفریح و انبساط خاطر ما بشود، فقط نوشته طاق طارمی را برای ایشان بخوان.

سه مرد از یک چشم کور و از زنخدان و چانه کوسه و به ظاهر گدا، که یکی دَف موصلى و دیگر عود عراقى و سومی چنگ عجمى زیر بغل داشتند، وارد خانه شدند. بعد از آنکه نوشته سقف طارمی را خاتون کوچک‌تر نشان آنان داد و آنها هم دانستند که نباید درباره آنچه می‌بینند بپرسند و هم چنین تا سؤالی از ایشان نشود نباید لب به سخن بگشاپند. و چون قصه سه خاتون، در اولین شب تعریف آن بدینجا رسید، باز هم سلطان را خواب درربود و شهرزاد هم، ساعتی بی‌ترس تیغ جlad بیاسود، و هم روز دیگری بر شمار روزهای عمرش اضافه شد. و چون از خوابگاه سلطان بیرون آمد و در ایوان قصر، پدر بی‌تاب و منتظرش را دید، در برابر سؤال پدر که پرسید: امشب را چه کردی، گفت: هنوز قصه سه خاتون شروع نشده، سلطان را خواب درربود.

پایان شب نهم

واما ای ملک جوانیخت، چون سه

گدای از یک چشم کور، وارد خانه شدند، همگی بر دور سفره نشستند و
ابتدا نقل و حلوا و به و سیب و انار و ترنج خوردن، و سپس در جام‌های
مرضع آشامیدنی ریختند و نوشیدند. و بعد به اشاره خاتون بزرگ‌تر و
برتر، آن سه گدای یک چشم، به نواختن دف موصلى و عود عراقى و
چنگ عجمى پرداختند. که چون آهنگشان به پرده و مقام عشاقد رسید،
مردبار بر این ایيات را با صدایی گرم و پرطنین خواند:
منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن

منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

وفاکنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتمن که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن
مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ توگل چیدن

صدای ساز سه گدای از یک چشم کور و آواز پر طنین و سوزناک
 حمال چهارسوق بازار بغداد، از درِ محکم و دیوار بلند آن خانه بدر رفت
 و در کوچه و کوی و محله پیچید. و از قضا آن شب حاکم شهر بغداد به
 اتفاق وزیر و خزانه دارش، با جامه مُبدَّل و به طور ناشناس در شهر به
 گشت و گذار پرداخته بودند، که صدای ساز و آواز از خانه سه خاتون،
 توجهشان را جلب کرد و شوق ایستادن و گوش کردن را در ایشان
 برانگیخت.

چون گدایان یک چشم از مقام و پرده عشاق، به دستگاه شور
 پرداختند و آن را نواختند، مرد بار بر هم این غزل را در دستگاه شور به
 آواز خواند:

معاشران گره از زلف یار باز کنید

شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند

وان یکاد بخواهید و در فراز کنید

و چون آواز با آن بیت و مصرع و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید به
 گوشِ حاکم شهر بغداد رسید، به وزیرش اشاره کرد که دق الباب کند، و
 وزیر در آن هنگام که پاسی از شب رفته بود، کوبه برنجین در ساخته شده
 از چوبِ آبنوس آن خانه پراسرار را، چندین بار محکم نواخت.

چون صدای کوبیدن کوبه در به گوش خاتون‌ها رسید، خاتون
 کوچک‌تر به پشت در رفت و پرسید: کیست که این موقع شب دق الباب

می‌کند. با اشاره امیر شهر بغداد که با جامه مُبدل و به طور ناشناس در شهر می‌گشت، وزیر بانگ برآورد و گفت: ما سه تاجر طبرستانی هستیم که در این شهر آشنا بی نداریم و چون به علت باد و طوفان راه را گم کردیم، لذا دیر وقت به شهر شما رسیدیم و کار و انسرا و رُباطی هم در این تاریکی شب پیدا نکرده‌ایم، اگر ممکن است امشب ما را به خانه خود راه بدهید که چند ساعتی استراحت کنیم. و اگر که در خانه شما را کوپیدیم، به این خاطر است که صدای ساز و بانگ آواز از خانه شما بلند بود و دانستیم که شما بیدارید و دق الباب ما خواب شما را به هم نمی‌زنید.

خاتون کوچک‌تر در جواب وزیر امیر بعداد گفت: قدری صبر کید تا خواسته شما را با اهل خانه در میان بگذارم. سپس به درون برگشت و ماجرا را با خاتون بزرگ‌تر در میان نهاد و پاسخ شنید: ایرادی ندارد، این باز رگانان طبرستانی راه گم کرده را هم وارد خانه کن. فقط به آنها بگو که نوشته بالای طاق طارمی را بخوانند و رعایت کنند، و هرگز هم هر چه دیدند هیچ نگویند و تا سؤالی از ایشان نشده پاسخی ندهند.

خاتون کوچک‌تر طبق دستور عمل کرد و امیر بغداد به همراه وزیر و خزانه‌دارش، در جامه مردم طبرستان به مجلس آمدند و در گوش‌های کنار سفره نشستند و به خوردن و آشامیدن پرداختند. چون نوشیدن و خوردن مهمانان تازه از راه رسیده تمام شد، خاتون بزرگ به خاتون کوچک‌تر خود اشاره‌ای کرد، که دختر رفت و از پشت پرده عود و چنگ و دف بیاورد. که خاتون بزرگ عود در دست گرفت و چنگ را خاتون وسطی

برداشت و دف هم از آن خاتون کوچک تر شد. و چون سه خاتون شروع به نواختن کردند. گدایان از یک چشم کور نوازنده، از خجالت سر به زیر افکندند و احساس شرم نمودند، زیرا که خود را در برابر استادی خاتون‌ها شاگرد کوچکی هم نمی‌دیدند.

خاتون‌ها در مقام سه گاه به نواختن پرداختند که باز هم مرد باربر بغدادی، این ابیات با صدای دلنشیں در برابر امیر بغداد و وزیر و خزانه‌دارش خواند:

اگر زکوی تو بوبی بمن رساند باد

به مژده جان جهان را به باد خواهم داد

تو تا به روی من ای نور دیده در بستی

دگر جهان در شادی به روی من نگشاد

چنان روی توام دیده می‌کند پرخون

هوای زلف توام عمر می‌دهد بر باد

نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

نه یاد می‌کنی از من نه می‌روی از یاد

و چون آواز مرد باربر بغدادی به پایان رسید، خاتون برتر از جای برخاست و وی را اشارتی کرد که به دنبالش برود. هر دو به انتهای حیاط خانه رفتند که خاتون برتر گفت: ای مرد این کلید را بگیر و برو قفل زنجیر یکی از آن دو سگ را که در آن گوشه ایستاده و مرا نگاه می‌کند باز کن و به این جا بیاور.

مرد باربر خدمتکار طبق دستور خاتون خود رفتار کرد، و چون زنجیر
سگ اولی در دست به کنار خاتون رسید، زن تازیانه برگرفت و در برابر
دیدگان امیر و وزیر خزانه‌دار و سه گدای از یک چشم کور و دیگران
و حشیانه به جان سگ افتاد. سگ زیر ضربات تازیانه خاتون
می‌خروسید و می‌گریست و ناله می‌کرد، تا بازوان خاتون از خستگی
ضربدها از کار افتاد. آنگاه خاتون سگ نالان و گریان رادر آغوش کشید
و سر و رویش را بوسید و اشک را از چهره‌اش پاک کرد و به خدمتکار
خود اشاره کرد که آن سگ را ببرد و دیگری را بیاورد. خاتون با سگ
دوم هم همان کار را کرد که با سگ اولی کرده بود.

امیر بغداد که خود در ظالمی سرآمد روزگار بود، از بی‌رحمی خاتون
خونش به جوش آمد و از وزیر خواست تا از آن زن دلسنج علت آن
حرکت زشت را بپرسد. که وزیر گفت: بهتر آن است که ساکت بمانیم و
عهد خود را نشکنیم، زیرا ما در بد و ورود قول داده‌ایم که هر چه دیدیم
سوالی نکنیم.

و در این موقع بود که یکی از آن سه گدا به دوتای دیگر گفت: ای
کاش پایمان می‌شکست و در همان بیقوله‌ای که بودیم می‌ماندیم و پای
از آن ویرانه بیرون نمی‌گذاشتیم که گذرمان به این خانه لعنتی بیافتد، هم
 الان است که از دیدن این وحشیگری کارم به جنون بکشد. امیر بغداد که
نجوای گدا را شنید و تا آن موقع می‌پنداشت که آن سه نفر از اهالی خانه
هستند، پرسید: مگر شما انسان‌های یک چشم از اهالی این خانه نیستید.

همان گدا که نجوا کنان لب به سخن گشوده بود، پاسخ داد: خدا نکند ما از
اھالی و مردمان این خانه باشیم، تصورم این است که مرد خانه همان
باشد که سگ‌ها را برای تازیانه خوردن آورد، و در این هنگام بود که
خاتون برتر بر جای خود برگشت و ساز در دست گرفت و در مایه
مخالف سه گاه به نواختن پرداخت و دو خواهر دیگر با چنگ و دف وی
را همراهی کردند.

امیر شهر بغداد از مرد باربر که افسرده و پر غم آمده و در کنارش
نشسته بود پرسید: آیا خدای این خانه تو بی. که پاسخ شنید: ای مرد چرا
یاوه می‌گویی، خدا نیاورد روزی که من مالک و صاحب این خانه باشم.
من مردی حمالم که در زیر سقف آسمان حتی یک خشت هم ندارم.
هنوز حرف مرد باربر به پایان نرسیده بود که خاتون برتر دوباره عود
به دست گرفت و در دستگاه شور به نواختن پرداخت و این اشعار،
زمزمه وار از زبان وی به گوش حاضران رسید:

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم

نبود بسر آتش میسرم که نجوشم

بهوش بودم از اول که دل به کس نسپارم

شما بیل تو بدبیدم نه عقل ماند و نه هوشم

من رمیده دل آن به که در سماع نیایم

که گر بپای در آیم، بدر برند بدلوشم

و در همین هنگام بود که خاتون برتر شیونی کشید و گریبان بدرید و

از هوش رفت و مثال مردگان بر کف تالار افتاد. و حاضران جای
تازیانه‌هایی که بر سگ زده بود بر سر و دست و پای خودش دیدند.
خاتون کوچک تر به سرعت از جا پرید و سر و دست و پای خاتون را
بپوشاند و گلاب بر او بیفشدند تا زودتر به هوش آید و آنجا بود که امیر
شهر بغداد رو به وزیرش کرد و گفت: هر چند که هنگام ورود به این خانه،
نوشته طاق طارمی را نشان مدادند و از ما قول گرفتند که هر چه می‌بینیم
سؤالی ننکیم، و تا پرسشی از ما نشده پاسخی ندهیم، اما من که دیگر تاب
ندارم لب از سخن فرو بندم و تا از کار این دختر و جای تازیانه‌ها بر تن
او و از ماجراهی آن دو سگ خبردار نشوم آرام نخواهم نشست. باز وزیر
در قانع کردن امیر لب به سخن گشود که این دفعه خاتون وسطی چنگ بر
دست گرفت و در مقام بو سیلک نواختن آغاز کرد وزیر لب زمزمه نمود:
دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود

تا دل شب سخن از سلسلة موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت
باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمze جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرّه هندوی تو بود
و چون زمزمه خاتون میانی هم بدینجا رسید، او هم مانند خاتون

بزرگ‌تر از خود شیونی کشید و گریبان بدرید و از هوش رفت و مثال مردگان بر کف تالار افتاد. باز هم حاضران جای همان تازیانه‌ها را بر سر و دست و پا و بدن خاتون وسطی دیدند.

و چون امیر شهر بغداد، باز هم تکرار ماجراهی قبلی را دید، از آنجا که حاکمان بی‌صبرند و هر چه فرمان می‌دهند، اجرا سریع تر آن را انتظار دارند، مجددأً رو به وزیر خود کرد و گفت: من تا از ماجراهی این خانه با خبر نشوم، محال است که از جایم تکان بخورم، خدای ناکرده من امیر و فرمانروای این شهرم، اگر گفتند ماجراهی این خانه و حقیقت این دو سگ چیست که هیچ، والا داروغه و گزمدهای شهر را خبر خواهم کرد.

و در اینجا بود که وزیر باز هم تکرار کرد که یا امیر، مگر خودتان نوشته طاق طارمی را با صدای بلند نخواندید، مگر نه اینکه خودتان با کلام شریفستان قول دادید که هر چه دیدید سؤال نکنید و تاسؤالی از شما نشده پاسخ ندهید. حداقل امشب را سکوت اختیار کنید و این کار را بگذارید برای فردا صبح که باز هم امیر شهر بغداد گفت: فردا صبحی وجود ندارد، هم الان و همین امشب باید این راز گشوده شود. وزیر گفت: فعلأً که دو خاتون بی‌هوش هستند و خاتون سومی هم در تلاش به هوش آوردن آنها، پس حداقل صبر کنید. اما امیر گفت: من صبر ندارم. پس وزیر از خزانه‌دار خواست که او پرسش کند. اما خزانه‌دار هم زمین ادب در برابر امیر بوسید و گفت: من هم استدعا می‌کنم برخلاف قول و قرار خودمان عمل نکنیم، که امیر فریادزنان گفت: فضولی موقوف،

دستور من باید اجرا شود، و برای آنکه تفاوتی قائل نشده باشم، ای وزیر
بین ما هفت نفر قرعه بکش، قرعه به نام هر کس افتاد او سؤال خواهد
کرد، حتی اگر قرعه به نام خود من بیافتد.

وزیر قرعه انداخت که از بخت بد حمال، قرعه به نام او افتاد. امیر یک
بار دیگر از او پرسید: گفته که تو صاحب این خانه نیستی؟ که مرد باربر،
لرزان در برابر امیر بغداد ایستاد و گفت: خیر یا امیر، من حمال
سرچهارسوق بازار این شهرم، و امیر فوراً گفت: ای مردک حمال بغدادی،
من هم امیر شهر بغدادم. که مرد باربر زاری کنان گفت: یا امیر آخر من هم
نوشته طاق طارمی را خوانده‌ام و قول داده‌ام که هر چه در این خانه دیدم
هیچ نپرسم. فریاد امیر بلندتر شد و گفت: یادت باشد که فرمان امیر شهر
بغداد بر آن مزخرفات نوشته شده بر طاق طارمی این خانه منحوس مقدم
است. یا سؤال را می‌پرسی و یا فردا صبح تو را به دست جlad می‌سپارم.
از فریاد امیر شهر بغداد، خاتون بزرگ‌تر و خاتون وسطی که بی‌هوش
بر کف تالار افتاده بودند، برخاستند و نشستند. خاتون برتر با اعتراض رو
به امیر شهر که تصور می‌کرد یک تاجر طبرستانی است کرد و پرسید: این
فریاد شما برای چیست؟ که حمال بغدادی گفت: ای خاتون بزرگوار، هم
آن مرد که آن گوشه نشسته و می‌گوید امیر شهر است، و هم آن سه گدای
کور و از جمله خود من، البته غیر از آن پیر مرد سپید موی که گویا وزیر
دارالحكومه باشد، همه می‌خواهیم ماجرای آن دو سگ را بدانیم. و هم
می‌خواهیم پرسیم که چرا سگ‌ها را آن‌گونه تازیانه زدی و سپس در

آغوششان کشیدی و نوازششان کردی و اصلاً چرا تو و خاتون دیگر بر
دست و پای خود، نشان تازیانه دارید؟

چون سؤال‌های حمال بغدادی به پایان رسید، خاتون برتر با حالی
غضب آلود از مردان مجلس پرسید: آیا این سؤال، پرسش همه شماست؟
که جز وزیر باخرد موسپید، همه سر را به علامت تصدیق فرود آوردنده:
آن گاه خاتون برتر گفت: ولی قول و قرار ما با هم این نبود. شما مردانی
پیمان شکن هستید. شما هم عهد خود را شکستید و هم دل ما را. و اگر
اکنون به رنج و زحمت بیافتدید، گله نکنید که حقتان همین است.

ناگهان دو دست خویش بر هم کوفت که هفت غلام سیاه تیغ به دست،
در یک لحظه حاضر شدند و بی‌درنگ، دست و پای هر هفت مهمان را
طناب پیچ کردند و سپس یکی از غلام‌سیاه‌ها گفت: آیا خاتون اجازه
می‌دهند تا این پیمان‌شکن‌های نابکار را بکشیم. خاتون برتر گفت:
تصوّر من این است که هر کدام از هفت مرد پیمان‌شکن، خود قصه
شیرینی داشته باشند. صیرکن تا ابتدامن و خاتون‌ها قصه‌های ایشان را
 بشنویم، آنگاه جواز مردنشان را صادر خواهم کرد.
خاتون برتر ابتدا رو به حمال بغدادی کرد و گفت: اول تو خیره سر
قصه خودت را تعریف کن. که باید اول از همه جواز مردن تو را صادر
کنم. که ناگهان حمال بغدادی به زیر آواز زد و در مایه مخالف سه گاه
خواند:

امروز یار با ما در فکر انتقام است

جرم نکردهای کاش دانستمی کدام است

و سپس ادامه داد: ای خاتون زیبا، من که همین امروز بعدازظهر، تمام قصه زندگی خودم را برایتان تعریف کردم و دلستگی ام را هم به شما سه خاتون ابراز نمودم، که افتخار نوکری شمارا پیدا کردم. اگر آن جسارت را کردم، به این خاطر است که این آقا که اکنون چون موش دست و پا بسته اسیر دست یکی از هفت غلام تیغ در دست شماست، در زمانی که شما بی هوش بودید، خود را امیر شهر بغداد معرفی کرد و گفت فردا صبح دستور خواهد داد که جلال سرم را بزند. خاتون زیبا من یک حمال و مثل شما هفت غلام ندارم که بتوانم در مقابل امیر بغداد بایستم. شما را به خدا، از خون این حمال بدیخت در گذرید، که من اگر به جای خاتون کوچک تر پشت در خانه رفته بودم، هرگز در را به روی این شش نفر مرد مزاهم باز نمی کردم تا این چنین در ششتر مرگ و زندگی گرفتار آیم.

خاتون برتر از حرفهای حمال به خنده افتاد و گفت: کافی است از خون تو در گذشتم. پس آنگاه به غلام سیاهی که بر بالای سر مرد حمال ایستاده بود و دست و پایش را طناب پیچ کرده بود اشاره کرد، که بند از دست و پایش باز کند. و سپس گفت: می توانی بروی و من به جای جواز مرگ، اجازه رفتن تو را صادر می کنم. که باز مرد حمال به زیر آواز زد و در همان مایه مخالف سه گاه خواند که:

چون روم من ز درگاهت ای جان

ناشنیده حدیث یاران را

و بعد دست برد و چنگ خاتون میانی را در دست گرفت و نواختن آغاز کرد و دوباره همان بیت قبلی را به آواز بلند خواند که:
امروز یار باما در فکر انتقام است

جرم نکرده‌ای کاش دانستمی کدام است

و آنگاه چنان نواختن آغاز کرد که همگان را تحت تأثیر نواختن خود قرار داد. و آن‌جا بود که خاتون برتر باز به حرف درآمد و گفت: اگر تو را زنده گذاشتم و جواز مردنت را صادر نکردم، نه به خاطر این است که دلم برایت سوخت، زیرا تو از گفتن سرگذشت پر عبرت خود به حیله سریاز زدی، یادت نرفته وقتی از تو پرسیدم که آیا سواد داری یا نه، پاسخ دادی آری و رفتی نوشته طاق طارمی را با صدای بلند خواندی. و بعد هم گفتی من سرگذشت عجیبی دارم که از بد حادثه کارم به حمالی سرچهارسوق بازار بغداد کشیده است. می‌دانی چرا جسارت و دروغ تو را بخشیدم و از گناهت گذشتم، زیرا که تو یک هنرمند خوش صدای موسیقی دان هستی، و من حق ندارم هنرمندان را که ودیعه خداوند در روی زمین هستند، بکشم.

آری هم چنان که هنر داشتن و آواز خوش و موسیقی شناختن حمال بغدادی باعث شد که جواز مرگش به وسیله خاتون برتر صادر نشود، هنر سخنوری و قدرت قصه‌گویی و سحر کلام و حلاوت بیان شهرزاد هم

سبب شد تا شب دیگری او زنده بماند.

و چون قصه بدینجا رسید پادشاه هم چون شب‌های دیگر به خواب رفته بود و سر شهرزاد قصه گو نصیب تیغ جlad نشده بود. فردا شب هم همگی پای صحبت شهرزاد می‌نشینیم. به شرطی که مانند سلطان شهر باز قصه‌شنو خواهیمان نبرد.

پایان شب دهم

واما ای ملک جوانبخت، اگر

یادتان باشد دیشب در پایان قسمتی دیگر از قصه سه خاتون، عرض کردم که خاتون برتر خطاب به مرد باربر بغدادی گفت: می‌دانی چرا جسارت و دروغ تو را بخشیدم و از گناهت در گذشتم، زیرا که تو یک هنرمند خوش صدای موسیقی دان هستی و من حق ندارم هنرمندان را که ودیعه خداوند در روی زمین هستند بگشم.

و حال ادامه داستان و آن اینکه خاتون برتر رو به سه گدای از یک چشم کور و حاکم بغداد و وزیر و خزانه‌دارش نمود و گفت: براساس پیمانی که با هم بسته بودیم، پیمانه عمر هر شش نفر شما سر آمده است و هر شش نفر شما فقط یک ساعت دیگر بیشتر زنده نیستید. پس چه بهتر که در این زمان اندک هر کدام قصه زندگی خود را برای من تعریف کنید. در این موقع یکی از سه گدا به سخن درآمد و گفت: ای خاتون من حاضرم اولین تعریف‌کننده داستان زندگی خود باشم، اما با دست و پای بسته که نمی‌شود قصه تعریف کرد، اجازه بفرمایید بند را باز کنند که توان تعریف داستان خود را داشته باشم. خاتون برتر، به غلام سیاهی که دست

و پای آن گدا را بسته بود، اشاره کرد که بند او را بگشاید. و آنگاه گدای کور اولی این گونه آغاز کرد:

ای خاتون بدان و آگاه باش که من نه گدا، بلکه شهریارزاده‌ای هستم که نگون‌بختی و بیچارگی گریبان مرا گرفته است. و ماجرا ایم از این قرار است که پدر و عمومی من هر کدام حکمران شهری بودند. و من پسر عمومی داشتم که هر دو در یک روز و یک ساعت به دنیا آمده بودیم و همگان ما را هم‌زاد یکدیگر می‌شناخند.

به علت فاصله زیاد شهرهای حکمرانی پدر و عمومیم، و هم‌چنین تحصیل و مشغله زیاد من و پسر عمومیم، ماسال‌ها یکدیگر را ندیدیم. و چون من روزگار نوجوانی خود را پشت سر گذاشتم، راهی شدم تا از عموم و عموزاده خود دیداری کنم، و چون به مقبره حکمرانی عمومیم رسیدم، پسر عمومیم به قدری به من محبت کرد و آن چنان مرا گرامی داشت، که مهرش به حد بسیار زیاد و اندازه باور نکردنی در دل من نشست.

از جمله روزی پسر عمومیم رو به من کرد و گفت: ای عموزاده عزیز، من به کمک و مهربانی تو نیاز بسیار دارم، آیا قول می‌دهی که کمک کنی؟ و چون رضایت و اشتیاق مرا فهمید و از جای خود بلند شد و به درون خانه رفت، و بعد از چند لحظه با دختری ماهمنظر و خوش‌سیما بیرون آمد و گفت: از تو می‌خواهم که با این دختر، به فلان گورستان شهر بروی، که در گوشه همان گورستان سردارهایست، تو و این دختر، کنار آن سرداره به انتظار من بمانید تا بیایم. و من هم چنان که با خودم عهد کرده و

کمر خدمت بر پسر عمومیم بسته بودم، دختر را همراه خود کردم و به فلان گورستان شهر رفتم و کنار سرداشی که نشانی داده بود به انتظار ایستادیم که بعد از چندی، پسر عمومیم از راه رسید و کیسه‌ای را که بر دوش داشت، زمین نهاد و از داخل آن کیسه تیشه‌ای در آورد. و با آن تیشه گردانید سنگ قبری را که وسط آن سرداشی بود بشکافت و چون سنگ را از روی قبر برداشت، حفره‌ای پدیدار شد که نردهایی بر دیوار آن چسبیده بود.

پسر عمومیم به دختر اشاره‌ای کرد و دختر از پله‌های نردهای پایین رفت. پسر عمومیم نیز پا بر پله‌های نردهای گذاشت تا پایین رود، اما قبل از پایین رفتن و درحالی که در پله اول نردهای ایستاده بود به من گفت: چون من از پله‌ها پایین رفتم، زحمت بکش و دوباره آن سنگ را بر سر این حفره بگذار و با گچی که درون کیسه آورده‌ام، گچ و خاکی درست کن و دور سنگ را گچ و خاک ببریز. به گونه‌ای که کسی متوجه شکافته شدن گور نشود. که این تنها خواهش من از تست و از اینکه خواسته مرا برآورده می‌کنی از تو بی‌نهایت مشکرم.

بعد از آن حرف‌ها، پسر عمومیم به سرعت از پله‌های نردهای پایین رفت و من هم سنگ را دوباره بر گور نهادم و با آب، گچ و خاک را در هم آمیختم و آن را بر روی سنگ و اطراف آن پاشیدم و سپس راه قصر عمومیم را در پیش گرفتم. اما بسیار ناراحت بودم و اندوهی ناشناخته سراپای وجودم را فرا گرفته بود. آن شب را در نهایت ناراحتی در قصر به صبح رساندم و صبح اول وقت، دوباره راهی گورستان شدم و به سراغ آن

سردابه رفتم. اما هر چه در گورستان گشتم نشان و اثری از آن سنگ و آن گور نیافتم.

یادم افتاد روز قبل که پسر عمومیم می خواست به دنبال آن دختر از پله های نردبان پایین برود ابتدا به من گفت: بدان که من یکسال در این مکان زحمت کشیده و اینجا را آماده کرده ام. در ضمن همان ایامی که این اتفاق بین من و پسر عمومیم رخ داد، عمومیم هم که حاکم آن شهر بود، برای مدت یک هفته به شکار رفته و من در مدت آن یک هفته، هر روز به گورستان می رفتم و هر چه دنبال آن سرداب و آن گور می گشتم هیچ نشانی پیدانمی کردم. در نتیجه چنان ترس وحشتتاک و اندوه مرگباری بر من چیره شد که قبل از آنکه عمومیم از شکار برگردد، راه دیار خود را در پیش گرفتم.

من هم چنان معموم و افسرده رفتم و رفتم، تا به دروازه شهر مقرِ حکمرانی پدرم رسیدم. که ناگهان عده ای از سربازان پدرم بر سرم ریختند و دست و پایم را آن چنان که ای خاتون، غلامان تو امشب بسته بودند، بستند و من هم چنان غرق تعجب و حیرت بودم که یکی از سربازان پدرم سرش را نزدیک گوش من آورد و گفت: ای امیرزاده عزیز، برای تو و این عاقبت شومی که گرفتار آن شده ای بسیار متأسفم، زیرا که در غیاب تو، وزیر خیانتکار پدرت شورش کرد و پدرت را کشت و حکومت را در دست خود گرفت و چون جاسوسان برایش خبر آوردند که تو در راهی، دستور داد تا این گونه که می بینی دستگیرت کنیم و به

بندت کشیم.

ترس و واهمه من در آن موقع دو برابر شد. زیرا ترس اولم از عمومیم بود که پسر او را آن گونه که گفتم زنده بگور کرده و گورش را هم گم کرده بودم، و ترس دومم از وزیر پدرم بود، زیرا گذشته از آنکه بر پدرم شوریده و او را به قتل رسانده بود، اطمینان داشتم به خاطر دشمنی دیرینه‌ای که با من داشت، هرگز از خون من در نخواهد گذشت.

اما قصه من و وزیر شورش کرده بر پدرم، که خون او را بناحق ریخته بود این چنین است که: من در دوران کودکی خود، مشق تیر و کمان می‌کردم و پدرم فنون جنگ و رزم را به من می‌آموخت. روزی هنگام تمرینی که داشتم، تیری از کمان رها کردم و در آن زمان ده سال بیشتر نداشتم، و اصلاً نفهمیدم چطور شد که تیر بر چشم چپ وزیر، که از پشت درختِ هدف من در می‌شد، نشست. من کودک ده ساله تیرم به خط رفت و وزیر از یک چشم نایینا شد. اما وزیر با اینکه خون از چشمانش جاری بود، بنای تعلق را نزد پدرم گذاشت و من خطاکار هم ایستاده در پیش آنها بودم که پدرم فریادکشان به قصد تنبیه سوی من آمد. اما آن وزیر پرسالوس و چاپلوس گفت: قربان خاک پایت شوم، امیرزاده را رنجه نفرمایید، یک چشم که قابل ندارد، سر و جان من فدای شما و خاندان شما باد.

و من در همان سن کودکی خود، از او بدم آمد و در سال‌های بعد، هر بار که نزد پدرم به شکایت از او لب به سخن می‌گشودم، می‌گفت: نادانی

کردی و چشم این مرد را کور نمودی، حالا انتظار داری که قربان صدقه‌ات هم برود. و بالاخره وقتی مرا به نزد وزیر شورش کرده بپدرم برداشت، ابتدا چون وحشیان گرسنه چنگل‌های آفریقا به طرفم آمد و خنده‌کنان با حرکتی سیعاه، انگشت در کاسه چشم چپ من انداخت و تخم چشم مرا از حدقه در آورد و دیوانه‌وار فریاد کشید، این توله کیف را ببرید و در بیابان سرش را بپرید، و آنگاه مرا دست غلامی سپردد.

من که خون هم چنان از حدقه چشم چپم جاری بود، در طول راه بسیار گریه کردم و فراوان به آن غلام التماس نمودم که از کشتن من صرف نظر کند. بالاخره غلام دلش به رحم آمد و گفت: من می‌دانم که تو بی‌گناهی، من هم از اینکه وزیر پدرت را آن چنان بی‌رحمانه کشت در عزایم، لذا من تو را نخواهم کشت، به شرطی که قول دهی هم الان از این دیار بگریزی و نشانی هم از خودت باقی نگذاری، زیرا در آن صورت وزیر ناجوانمرد پدر مرحومت، هر دوی ما را به بدترین وضعی خواهد کُشت.

یادم رفت برایتان بگویم که من در دوران تحصیل، در قصر پدرم، معلمی داشتم که مرا به شعر علاقمند و به کار سروden واداشت. که من هم قبل از اینکه غلام مرا بخشايد از ریختن خونم چشم‌پوشی کند، ناله‌کنان برایش خوانده بودم:

هرگز نبود از تو گمانِ جفا مرا

دیگر بکس نماند امید وفا مرا

و زمانی که غلام رهایم کرد تا از آن دیار بگریزم و بروم، دوباره با
صدای بلند این دو بیت را برایش خواندم:
بهر دیار که در چشم خلق خوار شدی

سبک سفر کن از آنجا برو بجای دگر
درخت اگر متحرک شدی زجای بجای
نه جور ازه کشیدی و نی جفای تبر

پس من ناگزیر با چشم کور شده و حدقه پرخون و دلی شکسته، بار
دیگر رو به شهر و دیار عمومیم گذاشتم. که چون به قصر عمومیم وارد شدم،
او از دیدن من در آن وضع و حالت بسیار تعجب کرد و چون قصه خود و
پدرم را برایش گفتم، به قدری متأسف و گریان شد که از هوش رفت.
چون به هوش آمد، زبان به شکایت گشود و گفت: من هم از وقتی که
از شکار برگشتم پسر خود را ندیدم و الان مدتی است که دستور داده ام
همه جای منطقه را زیر و رو کنند. ولی هیچ نشانی از پسرم برایم
نیاورده‌اند.

من که دیدم با تمام ناراحتی که عمومیم دارد شایسته نیست تا او را از
ماجرای گور و آن سردابه بی خبر بگذارم، پس تمام ماجرا را که شما
شنیدید، از اول تا آخر برای وی تعریف کدم. که برخلاف تصورم عمومیم
با شنیدن آن ماجرا آرامش خاطری یافت و از من خواست که او را به آن
گورستان و داخل آن سردابه و سر آن گور ببرم.
به همراه عمومیم، به سوی آن گورستان و سردابه در گوشهاش حرکت

کردیم. اگر یادتان باشد، گفتم که من از فردای روزی که بعد از پایین رفتن پسر عمومیم و آن دختر از پله‌ها، سنگ را مجدداً روی قبر نهادم و گچ و خاک رویش ریختم، تا مدت یک هفته هر روز به گورستان می‌رفتم، و هرگز نشانی از آن سرداد و آن سنگ قبر نمی‌دیدم، و از ناپدید شدن آن هم در عجب بودم. وقتی به همراه عمومیم در راه بودیم، برایش تعریف کردم که چگونه سنگ قبر و سرداد از چشمانت ناپدید شدند. ولی عمومیم گفت اشکالی ندارد، برویم شاید دوباره پیدایشان کرده، چه بسا که از شدت هیجان و پشیمانی که از آن کار به تو دست داده بود، گرفتار او هام شده و سرداد را نمی‌دیدی، که اتفاقاً حرف عمومیم که سلطان آن سرزمین هم بود، درست در آمد، زیرا به محض اینکه وارد گورستان شدیم، من سردايه را در همان گوشة قیرستان دیدیم، و چون وارد سردايه شدیم با کلنگی که هنوز هم در آن سرداد باقی مانده بود، اطراف گور را کندم و سنگ را از روی قبر برداشتم. که همان حفره چاه مانند، با همان نردهان تکیه داده شده بر دیواره اش نمایان شد.

من و عمومیم از نردهان پنجاه پله پایین رفتیم که به محوطه و فضای سرسبزی رسیدیم. در آنجا چندین عمارت بسیار زیبا قرار داشت، یک یک خانه‌ها را هم سرزدیم و در هیچ‌کدام از خانه‌ها هم، اثری از جنبندهای ندیدیم، غیر از آنکه در هر کدام از آن خانه‌ها، انواع خوردنی‌ها به وفور یافت می‌شد. تا اینکه وارد خانه آخری که شدیم، پرده‌ای کشیده شده در وسط سرسرای آن خانه توجه ما را جلب کرد.

چون به کمک عمومیم آن پرده ضخیم و سنگین و بلند را پس زدیم، تخت خوابی سنگی در قسمت بالای سرسرای دیدیم که روی آن دو انسان سوخته و ذغال شده که در کنار هم خوابیده بودند، توجه ما را به خود جلب کرد.

عمویم به طرف آن تختِ سنگی و آدمهای سوخته و ذغال شده روی آن خیزی برداشت و لگد بر یکی از اسکلت‌ها زده و گفت: این است سزا ناپاکان در این دنیا، که البته عذاب آخرتشان صد برابر خواهد بود. و چاره و گریزی هم از آن نیست.

و اما خاتون برتر، من که خشم عمومی خود را دیدم و لگدهایش را بر جنازه سوخته‌ای که حس کردم، بقایای پسر عمومی باشد مشاهده کردم، علت را پرسیدم که عمومیم گفت: بدان و آگاه باش که کار بد و فعل حرام هیچ وقت و در هیچ مکان از نظر خداوند عالم پنهان نمی‌ماند و گناهکار اگر در هفت طبقه زیرزمین هم مرتكب فعل حرام شود، خداوند او را به کیفرش می‌رساند.

و اما داستان از این قرار است که فرزند نابخرید در آتش سوخته من، دل به عشق یکی از محارم خود داده بود، که من با پند پدرانه و رفتار صمیمانه و ارشاد حکیمانه و هم‌چنین تعریف داستان اقوام خطاکار و انسان‌های منحرف دوران گذشته، او را نصیحت و دلالت بسیار کردم، و از آن عشق ناصواب و هوس قبیح و ناهمجارت بر حذرش داشتم. و هم‌چنین به قراولان خاصه و حاجبان دربار و خدمتکاران اندرون سپردم

که مراقب و مواظب باشند تا بین آن دو نفر ملاقاتی رخ ندهند. پسر نیز آن چنان وانمود می‌کرد که حرف‌های مرا پذیرفته و دل از عشق ناصواب محروم خویش برداشته است. حال آنکه ابلیس سیاهکار دست از سر او برنداشت، و هم‌چنان به اغوای او پرداخت.

تا اینکه درباریان به من خبر دادند، پسرت در سرداشه فلان گورستان مشغول کندن زمین است. از او پرسیدم، علت آن کار جاهلانه چیست؟ که مرا فریب داد و گفت: خواب دیده‌ام که در زیر سرداشه آن گورستان، گنج پنهان است. ای پدر، حال که مرا از آن کار نهی کرده‌ای، اجازه ده با سرگرم شدن به این کار و عشقی یافتن گنج از قعر زمین، خود را مشغول سازم.

من که آثار دروغگویی را در چهره فرزندم می‌دیدم، ولی برای اینکه او را روزها که سرگرم کارم و نمی‌توانم مراقبش باشم، از دربار دور کرده باشم، از کندن سرداشه گورستان منع ش نکردم. حال آنکه ابلیس سیاهکار، فرزند مرا یاد داده بود، تا در قعر زمین که دور از چشم همگان است، مکانی برای فعل حرام خود بسازد. کما اینکه، آن را این‌گونه که می‌بینی ساخت، و چون بعد از آمدن تو، من به خیال واهی که او اوقاتش را صرف پذیرایی و گشت و گذار با تو خواهد کرد، چند روزی را بعد از مدت‌ها که شبانه‌روز کار می‌کردم و مراقبش بودم، به شکار رفتم، او هم در زمان غیبت من، تو را فریب داد و به دست تو سنگ را از روی قبر دروغین برداشت، و خود و آن محروم فریب خورده‌اش به قعر زمین رفتد.

که به خاطر انجام فعل حرام، همین طور که می بینی، هر دو سوختند. و این نشان آن است که هیچ یک از اعمال انسان، از نظر خداوند بصیر پوشیده نیست، و پسر ابله من که امیدوارم در روز قیامت هفتاد مرتبه دیگر هم بسوزد، حرف های مکرر مرا به شوخی گرفته بود که مدام می گفتم، گرد فعل حرام نگرد که خداوند آن را بدون کیفر نخواهد گذاشت.

چون از آن نردهیان پنجاه پله بالا آمدیم و به سردار به رسیدیم، متوجه درباریان عمومیم شدیم، که هراسان در گورستان دنبال او می گشتند. نزدیکان و وزیر عمومیم، با ترس و هراس گفتند: وزیر برادر تان که بر او شوریده و او را به قتل رساند. و کشورش را تصاحب کرده، اکنون به خاک شما هم حمله نموده و قصر تان را محاصره کرده، او می گوید یا شما باید تسليم شوید و به او بآج و خراج بدھید، و مطیع او گردید، یا اینکه شما را هم به سرنوشت برادر تان دچار می کند.

من که می دانستم اگر آن وزیر نایکار به قدرت رسیده و مملکت عمو را تسخیر کرده، مرا ببیند فوری گردنم را می زند، از همان گورستان و از مملکت عمومیم، راه بغداد، یعنی این شهر را در پیش گرفتم. البته لباس گدایان پوشیدم که مرا در شکل گدای کور ببینند، نه شاهزاده یک چشم. و علت اینکه از مملکت خویش و کشور تسخیر شده عمومیم به جانب بغداد آمدم، به دو دلیل بود، اول آنکه اگر در هر کدام از آن دو مملکت می ماندم، مرگ فوری ام حتمی بود، و دیگر آنکه می دانستم بین النهرين کشور بزرگی است و امیر بغداد که در مقام سلطان، حکمران تمام سرزمین

است، قدرت زیادی دارد. من آمده‌ام، تا بلکه روزی به بارگاه خلیفة بغداد راه پیدا کنم و شکایت آن وزیر نابکار و خونخوار را نزدش ببرم. بلکه با کمک و یاری امیر شهر بغداد، بتوانم دوباره جای پدر، بر تخت سلطنتِ مملکت خویش بنشینم.

و اگر می‌بینید چانه و زندخانم، بی‌ریش و کوسه مانند است، برای آنکه گرفتار سربازانِ وزیر نابکار بر تخت پدر نشسته نشوم، خود را به این شکل در آوردم. و چون در دربار پدرم موسیقی آموخته و نواختن ساز را فراگرفته بودم، سازی خریدم تا اینکه کارم در شهر بغداد صرفاً گدایی نباشد و از راه نوازنده‌گی لقمه نانی به دست آورم.

و از عجایب روزگار اینکه، در این شهر دو نفر دیگر هم چون خود دیدم که الان ایشان هم این جا حاضر و هر دو در بندند. و این دو گدای دیگر که از چشم چپ، مثل من کورند. هر دو مانند من نواختن ساز می‌دانند و تحصیل موسیقی کرده‌اند. که این هم از عجایب روزگار است. چون سخن بدین جا رسید خاتون برتر گفت: داستانت دلخراش و غمانگیز بود، هر چند که عهد خود را در سرای من شکستی، اما انصاف نیست که تو شاهزاده از یک چشم کور گشته به گدایی افتاده را بکشم، و غیر از این مصیبت‌ها که کشیده‌ای و در خور تأمل است، چون تو یک هنرمندی. من که خود موسیقی می‌دانم و احوال اهل دل و هنر را می‌شناسم، لذا از کشتن تو هم می‌گذرم. اکنون تو آزادی تا از این خانه بیرون بروی. که مرد گدای یک چشم هم، همان بیتی را خواند که مرد

حمل بغدادی خوانده بود:

چون روم من ز درگهت این جان

ناشنیده حدیث یاران را

و اینجا بود که شهرزاد متوجه شد که باز هم سلطان چون شب‌های گذشته به خواب رفته. لذا دنباله داستان سه خاتون بغدادی و آغاز قصه گوبی گدای دوم را گذاشت برای شب بعد.

پایان شب یازدهم

واما ای ملکِ جوانیخت، بعد از

تمام شدن داستان پرماجرای زندگی گدای کور اولی، خاتون برت رو به گدای دوم کرد و گفت: حال نوبت تست تا قصه زندگی خود را برای ما تعریف کنی. و گدای دوم سخن خود را این‌گونه آغاز کرد که: ای خاتونی که به فرمان تو، هر لحظه تیغ آخته این غلامان حبسیات ممکن است برگردنم فرود آید، و ای حاضران هم چو من گرفتار مجلس، و شما دو خاتون دیگری که چون من موسیقی می‌دانید و ساز می‌نوایید، باید بدانید من نیز از یک چشم کور از مادرزاده نشدم، که حکایت من هم، طرفه حکایتی است که دل سنگ از شنیدنش آب می‌شود و آب دجله از سوز و آتشش تبدیل به بخار می‌گردد. و آن قصه از این قرار است که: من نه گدا هستم و نه گدازاده و نه بیغوله‌نشین خرابه‌های شهر بغداد، که من هم در دیار خود سری داشتم و سامانی، و هم چنین نامی و آوازه‌ای، که پدرم پادشاهی بود قدر تمند و من شاهزاده‌ای خوشبخت و هوشمند، که دانش آموخته بودم و اشعار شعراء و کلام حکیمان و ساز خنیاگران و هنر رامشگران را به تمامی فراگرفته بودم. و در سایه تعلیم

استادان و هوش خدادادی خود، چنان شهره آفاق شده بودم که آوازه علم و هنر و تدبیر و دانایی ام، در فراسوی سرزمین پدری به گوش شاهان و امیران دگر رسیده و شهرت ادبی و دبیری ام، گوشزد ملوکِ ممالک عالم گشته بود. به ترتیبی که پادشاه سرزمین پهناور هند که با پدرم و داد و دوستی دیرین داشت، از او خواست تا مرا راهی دیار هند کند. و به این جهت پدرم مرا گفت: رخت سفر بر بند که تقدیر این است تا تو، با دختر پادشاه هند، پیوند ازدواج به بندي.

پس پدرم کشتی کشتی هدایای ارزشمند ملوکانه و تحفه‌های شاهانه، تدارک دید و مرا با تی چند از نزدیکان و ندیمان و وزیر مخصوص خود، از طریق دریا راهی دیار هند کرد.

ما هفته‌ها دریا را نوردیدیم و طوفان‌ها را پشت سر گذاشتیم تا به ساحلی رسیدیم، بارها را از کشتی پایین گذاشتیم و چهار پایانی اجیر نمودیم و خود نیز بر اسبان رهوار نشستیم و به خیال خود، به سوی پادشاه سرزمین هند حرکت کردیم.

اما افسوس و هزار افسوس که به خاطر چند طوفان سهمگین که در طول سفر دچار شده بودیم، راه را گم کرده و آن ساحلی که در آن لنگر انداختیم سرزمین هند نبود. و زمانی متوجه شدیم که هر چه جلوتر رفتیم، به جای سبزه و جنگل و درختانی که نشانش را به ما داده و وصفش را برایمان گفته بودند، صحرایی خشک‌تر و بیابانی برهوت‌تر می‌دیدیم. که ناگهان در پیش رویمان در دور دست، گردی برخاسته در

هوا پدیدار شد، و بعدش هم سوارانی که روی خود را پوشانده بودند و شمشیران آخته در دست داشتند.

آنها راهزنان بیابانگرد بودند و با تیغهای برهنه به جان ما افتادند. زمانی که وزیر پدرم با بانگ بلند ایشان را گفت که از خشم سلطان هند بترسید که این کاروان از آن اوست و ما هم مهمانان وی می‌باشیم، سرکرده دزدان پاسخ داد: نه اینجا سرزمین هندوستان است و نه ما را با سلطان هند سروکاری است. بهتر آن است که هر چه زودتر دست از این یاوه‌سرایی‌ها بردارید. که بلا فاصله راهزنان به ما حمله کردند و تمام اموال ما را به یغما برندند و جمعی از ما را هم کشتند و من که فنون رزم و سوارکاری را خوب آموخته بودم. در لحظه کوتاهی که فرصت گریز پیدا کردم، از صحنه گریختم و به بالای کوهی رفتم و خود را درون غاری پنهان کردم، و تا بامداد روز بعد تشنه و گرسنه در آنجا ماندم.

صبح روز بعد از غار بیرون آمد و از کوه سرازیر شدم و دامنه را پیاده به سوی شرق طی کردم. تا اینکه هنگام غروب به شهری رسیدم و از اتفاق، ابتدا وارد بازار آن شهر شدم. هم چنان که حیران و سرگشته جلو می‌رفتم، ناگهان پیرمرد خوش‌سیماهی را دیدم که در برابر دکانش ایستاده بود. چون نزدیک تر رفتم، دریافتمن که آن جا دکان خیاطی است و آن پیرمرد نیز مردی خیاط است.

سیماهی روشن و چهره گرم و مهربان پیرمرد، این جرئت را به من داد که جلو تر رفته و به او سلام بگویم. پیرمرد بالخندی گرم و لحنی پدرانه

پاسخ سلام مرا داد و دلسوزانه پرسید: فرزندم غریب به نظر می‌آیی،
ضمناً تو را، راه گم کرده و پریشان می‌بینم، فعلاً بیا نزد من بنشین و
خستگی از تن بیرون کن، بی‌گمان که باید گرسنه و تشنه هم باشی، پس
تا تو رفع خستگی می‌کنی، من هم برایت آب و نانی فراهم خواهم کرد.
بعد از خوردن آب و نان و لختی استراحت، داستان زندگی خود، از
ابتدا تا آن زمان را، برای او تعریف کردم که پیرمرد مرا شناخت، و خود
من هم یادم افتاد که حاکم سرزمین عربستان با پدرم دشمنی دیرینه
داشته است. لذا پیرمرد گفت: در این سرزمین مبادا که کسی بداند و
بفهمند که تو کیستی، زیرا اگر ماجراهی آمدنت به گوش حاکم این سرزمین
برسد تو را دستگیر کرده و می‌کشد.

من مدت سه شبانه‌روز را در دکان آن پیرمرد مهربان سپری کردم و
هم‌چنان از بخت بد خویش غرق غصه بودم که بالاخره پیرمرد از من
پرسید: آیا تو هنر و صنعتی هم میدانی؟ که من از تسلط خود در علوم و
فنون و هنر، برایش صحبت کردم. پیرمرد گفت: افسوس که این همه
آگاهی و هنر و دانش تو، در این سرزمین که همگی شان جا هل هستند،
هیچ خریدار ندارد. من به تو پیشنهاد می‌کنم که از علم و دانش و مهارت
خود نیز در این دیار با کسی حرفی نزنی، بلکه از فردا صبح، من بیل و
تیشه‌ای در اختیارت می‌گذارم و طنابی به تو می‌دهم، تا روزها به صحراء
بروی و به خارکنی پردازی، بلکه خداوند بزرگ به ترتیبی گره از کارت
بگشاید و راه نجاتی پیدا کنی.

آری ای ملک جوانبخت، گدای از یک چشم کور دومی، در ادامه داستان خود گفت: تا یکسال به طور ناشناس در سرزمین عربستان و در آن شهر ناشناخته به خارکنی مشغول بودم و هر روز غروب، خارهایی را که از صحراء می‌کندم، به دکان یک نانوایی می‌بردم و به نیم دینار مسی فروختم و زندگانی بخور و نمیری را سپری کرده و شبها را هم در همان دکان خیاطی آن مرد مهربان سر می‌کردم. من در طول آن مدت یکسال، با دو مرد خارکن دیگر هم دوست شدم، و روزها به همراه ایشان که اهل آنجا بودند و آن دیار را خوب می‌شناختند، به مکان‌های دورتر که زمینش خارهای بیشتری داشت می‌رفتم. تا اینکه یک روز در صحرایی ناشناخته در پای درختی قطور و کهن سال، بوته خار بسیار بزرگی را دیدم که به هیچ وجه از زمین کنده نمی‌شد. به ناچار تبر برداشتیم و بر ریشه خار کوییدم و زمین را کندم که ناگهان سر تبرم در زیر آن درخت و کنار بوته خار، به یک صفحه مسی برخورد کرد.

با دست خاک‌ها را پس زدم و صفحه مسی را برداشتیم، ناگهان هم چنان که رفیقم در شرح داستان زندگی اش تعریف کرد، چاهی دیدم که نرdbانی به دیواره چاه آویزان بود، من هم از آن نرdbان پایین رفتم و عجیب آنکه تعداد پله‌های نرdbان آن چاه هم پنجاه بود. وقتی از پله‌ها پایین رفتم، خود را در فضایی دیدم که گویی جهانی دیگر بود، و قصری هم مقابل من قرار داشت. به طرف قصر رفتیم، چون در قصر باز بود داخل شدم. که در سرسرای قصر، مقابل خود دختری را بر تخت نشسته دیدم،

دختری که به قول شاعر: بتی که حور بھشتی بد و شود مقتون، به سوی دختر رفتم، او از دیدن من هراسان شد و ترسان پرسید: تو کیستی؟ آیا آدمیزاده‌ای یا اینکه از جنیان هستی؟ و اصلاً چگونه توانسته‌ای به اینجا بیایی؟

من که با دیدن دختر دانستم او از جمله آدمیزادگان است که به دست دیوان اسیر شده، نام خدای بزرگ را برزیان آوردم و اضافه کردم که از آدمیان می‌باشم. دختر که حرف مرا قبول کرد، گفت: من پنج سال است که اینجا زندانی هستم و هرگز پای هیچ آدمیزادی جز تو به اینجا نرسیده. و تو باید بدانی من دختر پادشاه سرزمین آبنوسم، که در شب جشن عروسی ام، عفریتی مرا دزدید و به اینجا آورد. تا الان هم مدت پنج سال می‌گذرد که رنگ هیچ آدمیزادی را جز تو، که نمی‌دانم از کجا آمدۀ‌ای، ندیده‌ام. ابتدابگو که کیستی، نکند که پسر عمو و شوهرم نشان مرا یافته و تو را به اینجا فرستاده.

من ابتدا قصه دردناک خود و ماجراهای خارکنی و برخورد تیشهام به صفحه مسی را برای دختر پادشاه کشور آبنوس تعریف کردم. دختر زندانی بعد از شنیدن سرگذشت من، مدتی گریست و گفت: ای شاهزاده راه گم کرده، به حالت تأسف می‌خورد که به جای سرزمین سرسبز هندوستان، سر از برهوت خشک عربستان درآورده‌ای، و در این وادی بی‌آب علف هم، به چنین چاهی افتادی. می‌ترسم اگر اینجا و نزد من بمانی، روزگارت از این هم سیاه‌تر شود.

مرد گدا در ادامه داستانش گفت: من که شیفته زیبایی دختر پادشاه سرزمین آبنوس شده بودم، در جواب گفتم:
هر کجا تو بامنی من خوشتدم

گر بود در قعر چاهی منزلم

فقط اول برایم از آن عفریت سیهدل بگو که کی و چه موقع به اینجا می‌آید. دختر پادشاه سرزمین آبنوس گفت: او هر ده روز یکبار اینجا می‌آید و مقدار کمی برای من آب و غذا می‌آورد و چند روزی هم اینجا می‌ماند و بعد می‌رود.

مرد گدای دوم گفت: من از دختر پرسیدم اگر موردي پیش بیايد و بخواهی که عفریت زودتر از موعد مقرر ده روزه، به اینجا بیايد چه می‌کنی؟ که او نوشته‌ای را که گویا خط دیوان رنگبار بود، در روی دیوار سرسرانشانم داد و گفت: دست خود را روى آن نوشته‌ها می‌کشم، که بعد از چند دقیقه عفریت به اینجا می‌آید.

من که ناشیانه و بدون داشتن سلاح، به خیال واهی قصد کشتن عفریت را کرده بودم، دیوانهوار به طرف دیوار سرسرای قصر دویدم و دست بر آن نوشته کشیدم، که ناگهان دختر پادشاه سرزمین آبنوس فریاد کشید: واي بر من و تو، الان است که عفریت بیايد و جان تو را بگیرد. اي جوان فرار کن که دیوانگی کردي، و تو هرگز از دست آن ديو جان سالم بدر نخواهی برد. و اگر ده شمشیر بران هم داشته باشي، و هر ده شمشير را، ده بار بر بدن عفریت بزنی، محال است که او صدمه‌ای ببیند. زیرا تا

شیشه عمرش نشکنده، هرگز آزاری نخواهد دید. فرار کن که ماندن در اینجا مساوی در دم مردن توست. هرچه زودتر از پله‌های آن نردهبان بالا برو و آن صفحه مسی را بر در آن حفره بگذار که من هرگز آن راه را نمی‌دانستم. شاید که بتوانم خود را از آن جانجات بدهم.

در همین موقع بود که من صدای نفرت‌انگیز عفريت را شنيدم، که از اعماق زمين، و دور دستِ خاک‌های به هم فشرده به جلو می‌آمد. پس شتابان خود را به نردهبان رساندم و به سرعت از پله‌های آن بالا رفتم. و اما ملک جوانبخت، گدای دوم از یک چشم کور دنباله داستان خود را برای خاتون برتر بعدادی اين گونه تعریف کرد که: چون به بالای نردهبان رسیدم و از دهنۀ چاه بپرون رفتم، متوجه شدم که از ترس و عجله، کفش و تبر خود را جا گذاشته‌ام. سرم را درون چاه کردم تا بیینم یا بشنوم، که عفريت با دختر پادشاه سرزمین آبنوس چه می‌کند.

عفريت با صدای گوش خراش فریاد کشید: چه خبر شده که مرا به این سرعت فراخواندی. نه اینکه هر وقت می‌آیم می‌گویی برو و نه اینکه ... ناگهان حرفش را قطع کرد و بعد از چند ثانیه گفت: اينجا بوي آدميزادي غير از تو می‌آيد. اي خائن به من بگو کدام آدميزادي جرئت کرده پايش را اينجا بگذارد. که ناگهان فریادش بلندتر شد و وحشيانه قهقهه‌ای زد و پرسید: زود بگو اين کفش و تبر مال کيست. من صدای ترسان و لرزان دخترک را شنيدم که پاسخ داد، چه می‌دانم حتماً قبلًا خودت همراه آورده بودی و يادت نیست.

من که چند پله‌ای از نردهان پایین رفته بودم، به چشم دیدم که عفریت با بی‌رحمی تمام دختر را به ستون سرسرای آن قصر بست و با تازیانه به جانش افتاد. من درحالی که خونم به جوش آمده بود و می‌دانستم که اگر از پله‌ها پایین تر بروم به چنگال عفریت گرفتار می‌شوم و مرگم حتمی خواهد بود. با چشمان اشکبار از پله‌های نردهان بالا رفتم، و صفحه مسی را روی در چاه گذاشتم و برای آنکه عفریت تواند از آن چاه بیرون بیاورد چندین و چند عدد از سنگ‌های بزرگ را به جلو کشیدم و روی صفحه مسی ریختم، به ترتیبی که تا یک متر از ساقه آن درخت کهن سال کنار چاه، اباشته از سنگ‌های چند منی بود.

هوا رو به تاریکی بود که با پشته‌ای خار، به طرف شهر حرکت کردم. چون به دگان نانوایی رسیدم و خارها را کنار تنور بر زمین نهادم، فریاد مرد نانوا بلند شد که: دیروز کدام گوری بودی؟ چرا برایم خار نیاوردی؟ زود بگو دیروز کدام جهنم دره‌ای رفته بودی که سروکلهات پیدا نشد؟ و مرا بدون خار گذاشتی و تنور خاموش ماند؟ و من آن موقع بود که فهمیدم پایین رفتن من از آن نردهان پنجاه پله و همان چند دقیقه صحبت من با دختر پادشاه سرزمین آبنوس در آن قصر قدر زمین، یک شبانه روز طول کشیده است.

پس ترسان و هراسان به طرف دگان خیاطی حرکت کردم، که پیر مرد را دیدم، او هم نگران بر در دگان خود ایستاده بود و تا مرا دید پرسید: پسر دیشب را کدام جهنم دره‌ای رفته بودی؟ من که هزار بار مُردم و زنده

شدم، و با خود گفتم نکند که اسیر دست عفریتان زیرزمین شده باشی.
حالا خدارا شکر که تو را سالم می بینم. ضمناً آن پیرمرد ساعت هاست که
آن گوشه بازار انتظار تو را می کشد، می گوید که تبر و کفش های تو را در
صحرای پیدا کرده و آمده تا آنها را به تو پس بدهد.

خدا پدر آن پیرمرد را بیامرزد که تبر و کفش تو را یافته و برایت
آورده. برو و ضمن تشكراز او، کفش و تبرت را بستان. من با تردید و
شک، بهسوی آن پیرمرد به ظاهر خوش سیما که در آن طرف بازار
ایستاده و تبر و کفش های مرا در دست داشت به راه افتادم، و هر چه که
نژدیک تر می شدم، هم قدم هایم سست تر می شد و هم قیافه آن مرد
کریه تر و زشت تر می گردید. تا اینکه وقتی به نزدیکی او رسیدم، دیدم
مرد ایستاده در پیش رویم، همان عفریتی است که در قعر زمین دختر
پادشاه کشور آبنوس را به بند کشیده بود.

عفریت با یک خیز خود را به من رساند و آواهایی نامفهوم از حلقوم
خود بیرون آورد، که ناگهان پیش پایمان زمین دهان باز کرد و عفریت
مرا از دهليز ایجاد شده در زیرزمین، بُرد و بُرد و در همان قصر بر زمین
گذاشت و آنجا بود که دیدم دختر هم چنان به ستون های قصر بسته مانده
و از جای تازیانه ها، و هم چنان از سر و بدن او خون می چکد.

عفریت مرا به دختر پادشاه کشور آبنوس نشان داد و گفت: ای زن رو
سیاه خیانتکار، آیا این مرد را می شناسی؟ که دختر پاسخ داد: نه، من
هرگز او را ندیده و نمی شناسم. عفریت دوباره پرسید: آیا این مرد همان

کسی نیست که دیروز در غیبت من به اینجا آمد و با تو به گفت و گو نشست؟ که دختر گفت: هرگز در غیاب تو پای مردی به اینجا نرسیده. در این موقع عفريت فريادکشان از من پرسيد: آيا اين کفشه و تبر مال تو هست يا نه؟ و چون من سکوت کردم با تازيانه باز هم بى رحمانه به جان دختر افتاد و ضربه‌های جانخراش بر سر و تن زخمی او فرود آورد و گفت: بسيار خوب، اگر او را نديده و نمي شناسی، پس با اين تيغ سر از تن او جدا کن. که دختر گفت: من او را نديدهام و هرگز هم دست خود را به خود بى گناهی آلوده نمي کنم، و دختر بعد از نگاهی که به من انداخت، شمشير را بر زمين پرت کرد و گفت: حتى اگر به دست تو کشته شوم هرگز اين کار ناشايست را انجام نخواهم داد.

عفريت شمشير را از کف سرسرای قصر برداشت و به دست من داد و فريادکشان گفت: حال اگر تو می خواهی از بند رها شوي، سر اين زن نابکار را با اين تيغ از تن جدا کن.

و اما اين ملك جوانبخت، مردگدای دوم مهمان خانه سه خاتون بغدادی، در جواب عفريت گفت: من هم هرگز اين کار را نخواهم کرد. آيا پاداش احسان او به من اين است که سر از تنش جدا کنم؟ اين زن بود که قبل از آمدن تو، مرا آگاه ساخت و از اينجا فراری داد. وقتی اين زن مروّت کرد و تيغ بر سر من فرود نياورد. من چگونه نامردي کنم و او را بکشم؟ آيا در آئين شما عفريتان سزاي خوبی، بدی است؟ که عفريت سخن مرا قطع کرد و رو به دختر پادشاه کشور آبنوس نمود و گفت: تو که

گفتی این مرد را هرگز ندیده‌ای؟ پس چگونه است که او می‌گوید به وسیله تو و راهنمایی هایت از اینجا فرار کرده؟ ای خائن دور غمگو، پس این مرد در غیاب من نزد تو بوده.

و آنگاه عفريت رو به من کرد و گفت: ای آدم Mizاده بدان و آگاه باش که سزا زن خياناتکار در آئين ما فقط مرگ است. حال بيبين که من چگونه اين زن خياناتکار را به كيف اعمالش مي رسانم. و آنگاه تيغ در دست به جانب آن دختر بيچاره رفت و گفت: حالا که هر دو تاييان آن چنان دلبيسته به يكديگر يد که حاضر نيستيد خون ديگری را بريزيد، من خودم اين کار را انجام خواهم داد و درحالی که قهقهه زنان می گفت: اين است سزا زن خياناتکار، با يك ضربه تيغ سر از بدن او جدا کرد.

عفريت جنايتکار بعد از ارتکاب آن عمل شنيع، درحالی که اشك از چشمانش سرازير بود، رو به من کرد و گفت: من عفريتی از سرزمين آبنوسانم، که از کودکی اين دختر، دل بدوسپرده بودم. و چون می دانستم که هرگز پدرش او را به همسري من در نمی آورد، در شب عروسی اش او را دزدیدم و به اينجا آوردم و عاقبت آن شد که می بینی. و اما اي مرد، من از ريختن خون تو می گذرم. اما چون بدون اجازه در خانه مرا گشودی و به حریم خانه من وارد شدی و با همسرم هم صحبت گشتی، و با او نشستی، باید که تو را تبيه کنم. و بدان که تبيه نشده و كيف ندیده، هرگز پايت به روی زمين نخواهد رسيد. هر چه زودتر خودت شيوه تبيهت را انتخاب کن.

و من که از مردن آن گونه دختر ناکام پادشاه کشور آبنوس، دلم خون و چشمانم اشکبار بود، بنای التماس و زاری نزد عفریت را گذاشت، که عفریت گفت بی جهت وقت را تلف نکن، دل ما عفریتان سنگ تر از آن است که با این آه و لابه ها نرم شود. و آنگاه دوباره با یک خیز مرا در بر گرفت و صدای ای از خود درآورد که باز هم زمین شکاف برداشت و آسمان پدیدار شد و عفریت پرواز کنان به بالای کوهی رفت و مرا در قله کوه پایین گذاشت. آنگاه مشت خاکی از زمین برداشت و آن خاک را بر صورت من پاشید و باز هم وردی خواند که ناگهان من تغییر شکل دادم و از هیبت انسان در آمدم و تبدیل به میمونی شدم.

و چون شهرزاد قصه اش به اینجا رسید که گفت، با پرواز عفریت، گدای دوم، تبدیل به میمونی در قله کوه شد، خواب به چشمان ملک شهر باز آمد و شهرزاد هم فرصت نکرد، تا بگوید آن انسان میمون شده در بالای آن کوه بعد از رفتن عفریت چه کرد.

ان شاء الله فردا شب، شهرزاد بقیه داستان را تعریف می کند.

واما ای ملک جوانبخت،

دیشب گدای دوم مهمان خانه سه خاتون گفت، که عفریت مرا پروازکنان به بالای کوهی بُرد و در سر قله پایینم گذاشت. و آنگاه مشتی خاک بر صورتم پاشید و وردی خواند که ناگهان من تغییر شکل دادم و از هیئت انسان در آمدم و تبدیل به میمونی شدم. که سپس به سرعت از کوه پایین آمدم، در پایین کوه و در دامنه آن، آبادی کوچکی بود، در ساحل دریا، که از اتفاق یک کشتی در آن ساحل پهلو گرفته بود. من با زرنگی بدون اینکه توجه کسی را به خود جلب کنم. داخل کشتی شدم که بلافاصله لنگر کشیدند و کشتی را به حرکت در آوردند. تا یک روز خود را در گوشه‌ای پنهان کرده و بعد از مخفی گاه خود بیرون آمدم. مسافران کشتی با دیدن من بنای اعتراض را گذاشتند و به ناخدا گفتند: وجود یک میمون در کشتی نامیمون است و چه ساکه حضور این حیوان بدیمن، ما را در دریا دچار طوفان و آسیب کند. آن عده به ناخدا توصیه کردند که مرا به دریا بیاندازد و یکی از مسافران کشتی هم شمشیر از نیام کشید و آن را به ناخدا داد و گفت سر از تن این میمون بدیمن جدا

کن. من که مجدداً مرگ را در چند قدمی خود می‌دیدم، اشکریزان و ناله‌کنان خود را به دامان مرد ناخدا آویختم که دل ناخدا سوت و رو به بازرگانان مسافر خود کرد و گفت: این حرف‌ها که شما می‌زنید خرافات است. این میمون هم آفریده خداست و حق نداریم جنبندگان بی آزار خدا را بکشیم، بهخصوص که همان‌گونه که می‌بینید این حیوان به من پناه آورده است. پس شما را هشدار می‌دهم که کسی نباید مزاحم او بشود و او را بیازارد.

بدین ترتیب در طول آن سفر دریابی، من چون خدمتکاری صادق در کنار ناخدا بودم و هر آنچه که او دستور می‌داد، من برایش به نحو احسن انجام می‌دادم. و چنان در کشتی معروف و شناخته شدم، که همه مسافران به هوش و دانایی من غبطة می‌خوردند، و بارها و بارها از زبان خود ناخدا شنیدم که می‌گفت: احسنت بر این میمون که از نظر هوش و ذکاوت، همسان آدمیان با هوش وزیرک است.

یک ماه سفر دریابی ما به درازا کشید. تا بالاخره به بندری که مقصد بازرگانان مسافر کشتی بود رسیدیم، خادمان پادشاه آن مُلک چون از لنگر انداختن کشتی با خبر شدند، و وقتی فهمیدند که بازرگانان بسیار کالای ارزشمند بار آن کشتی دارند، لذا قلم و لوحی آورده‌اند تا بازرگانان مسافر کشتی، نوع و مقدار و ارزش کالای خود را روی آن لوح بنویسند، تا که آن لوح پر شده را به نظر پادشاه آن دیار برسانند.

وقتی همه بازرگانان بر لوح نوشتند، چون هنوز مقداری از سطح لوح

جای نوشتن داشت، من عزم نوشتن، بر آن لوح رانمودم. فریاد بازرگانان مسافر کشته بلند شد که ای ناخدا مانع این میمون شوید، زیرا هم الان است که لوح نوشته‌های ما را بشکند و پادشاه بی خبر از کالاهای ارزنده ما بماند. و ما هم ناچار گردیم که دست خالی به دیار خود برسیم. اما ناخدا که دیگر از نگاههای میمون تمام مکتونات او را می‌خواند و به مهارت و هوش و توانایی اش آگاه بود، رو به بازرگانان معتبرض کرد و گفت: این میمون آنقدر با شعور است که اگر خطی بنویسد و نقشی بنگارد، جلوه این لوح بیشتر شده و توجه سلطان شهر به آن بهتر جلب می‌شود. و سپس با سر اشاره به میمون کرد و میمون به چهار شیوه ثلث و نسخ و نستعلیق و رُقاع، چهار بیت برای سلطان آن دیار نوشت، اول به شیوه خط ثلث نوشت:

جز به عدل تو نپرد هیچ مرغ اندر هوا

مرغ راگویی همی عدل تو بال و پر دهد

و دومین بیت با خط نسخ نوشت که:

از دولت سلطان جهان است چنین بزم

وز طلعت سلطان جهان است چنین سور

بیت سوم با خط نستعلیق نگاشته شد که:

بر زائران تو به سخاکیسه‌های سیم

بر شاعران تو به عطا بدره‌های زر

و چهارم بیت را که بر شیوه رُقاع نوشت این چنین بود:

شعرنواز و شعرشناسی و شعرخواه

آری چنین بُوند بزرگان مُشتهر

و اما ای ملک جوانبخت، گدای کور دوم، درنهایت بهت و حیرت سه
خاتون و حاضران در مجلس، داستانش را این گونه ادامه داد که: چون
خادمان سلطان لوح را به دربار بردنده و پادشاه شرح کالا و اجناس
بازرگانان را دید، پاسخ داد من و دربارم را به این گونه کالاهانیازی
نیست، برای بازرگانان مسافر، بازاری در شهر ترتیب دهید که اجناس
خود را نفروخته از این دیار نروند. اما آن مرد شاعر خوشنویس را به
دربار بیاورید. که خادمان به عرض سلطان رساندند: قربان این نوشته از
یک میمون است و سلطان امر کرد آن میمون را به هر قیمتی که گفتند
بخرید و به دربار باورید.

پس خادمان سلطان، به نزد ناخداei کشته آمدند و مرا از وی خریدند
و خلعتی بر دوشم افکنندند و مرا به حضور سلطان بردنده. من چون وارد
بارگاه سلطان شدم، به رسم وارد شوندگان به دربارها، آستانه در را
بوسیدم و در برایر سلطان تعظیم کردم. و سپس با ادب تمام و دو زانو،
پای تخت سلطان نشستم. چون سفره گستردند و هنگام غذا خوردن شد،
سلطان به من هم اشاره کرد تا او و سایرین هم غذا شوم. پس درنهایت
ادب و بارعایت تمام آداب، به قدر نیاز چند لقمه‌ای خوردم، و سپس
دست و دهان خود را شستم و کاغذ و قلم برداشتم و این سه بیت را

نوشتم:

هرگز که شنیده است چنین بزم و چنین سور
 باریده به ما رحمت و افشارنده به ما نور
 از دولت سلطان جهان است چنین بزم
 وز طلعت سلطان جهان است چنین سور
 یارب تو بکن جان و دل از دولت او شاد
 یارب تو بکن چشم بد از صورت او دور
 چون حاضران مجلس، به ترتیب و یکی یکی رفتند و من و سلطان
 تنها شدیم، سلطان رو به من کرد و پرسید: آیا بازی شطرنج بلد هستی؟
 که من با تکان دادن سر، جواب آری به وی دادم. صفحه آورده شد و
 مُهره‌ها را چیدیم و هر دو به بازی نشستیم، که با چند حرکت پادشاه مات
 شد.

شاوه در تعجب افتاده، دوباره مُهره‌ها را بر صفحه شطرنج چید، که در
 بازی دوم هم سلطان مات شد. سپس پادشاه هم چنان که غرق حیرت
 بود، دخترش را صدا زد و گفت: گلبانو دخترم، بیا که این
 شکفت انگیزترین میمونی است که من در همه عمرم دیده‌ام. و چون دختر
 پادشاه به سرای آمد، تا مرا دید دقیق‌تر در چشمان من نگریست، آنگاه
 رو به پدرش کرد و گفت: پدرجان باید بدانید آنکه رو به روی شما نشسته
 است، امیرزاده هنرمندی است که سختی بسیار کشیده و توسط عفریت
 بن ابلیس، به این شکل در آمده است.

پادشاه با شنیدن سخن دخترش، نگاهی بر من انداخت و پرسید: آیا

دخترم راست می‌گوید؟ که من بار دیگر از سر ادب برخاستم و تعظیم نموده و با فرود آوردن سر، گفته‌های شاهزاده خانم را تصدیق کردم. آنگاه سلطان از گلبانو دخترش پرسید: فرزندم بگو بدانم تو رمز جادو را از که آموخته‌ای که من تا به حال از آن بی خبر بودم؟ دختر پاسخ داد: ای پدر بزرگوار، من از پیر زالی رمز یک صدو هفتاد گونه جادو آموخته‌ام، که ریختن تمام سنگ‌های بیابان‌های این مُلک پشت کوه قاف، و یا تمام مردمان این مملکت را تبدیل به ماهی کردن، از کوچک‌ترین آنهاست. سلطان دوباره پرسید: آیا می‌توانی جادوی این میمون را که می‌گویی امیرزاده‌ای است باطل کنی و او را به شکل اولیه در آوری تا من او را وزیر خودم بنمایم؟ دختر پاسخ داد: آری پدر می‌توانم و اگر اجازه می‌دهید کارم را شروع کنم.

چون سلطان با تکان دادن سر موافقت خود را اعلام نمود، دختر دایره‌ای بر روی زمین کشید و با الفاظی که هیچ نفهمیدم به چه زبانی است، وردی خواند. وی یک ساعت تمام دور آن دایره چرخید و آن ورد را تکرار کرد. که ناگهان غربوی چون صدای رعد و برق، آسمان و زمین و قصر پادشاه را لرزاند و ناگهان عفريتی هراس آفرین پدیدار شد و بر سر گلبانو دختر پادشاه فریاد کشید: ای نابکار پیمان‌شکن، چرا عهد خود را فراموش کردی و پیمان را شکستی، مگر ما قرارمان با هم این نبود که دیگر کاری با یکدیگر نداشته باشیم و تو آنچه را از من درباره جادو آموخته‌ای هرگز به کار نگیری. آخر به تو چه که در کار جنیان دخالت

می‌کنی. به تو چه که می‌خواهی طلسی را که سرورم جرجیس بن ابليس، درباره این مرد ملعون به کار برد، باطل کنی. هم الان است که تو را به کیفر عهدشکنی ات برسانم.

پس آنگاه عفریت خود را به شکل شیری ترسناک در آورد و قصد حمله و دریدن گلبانو را نمود. که دختر پادشاه تارمویی از سر خود کند و بر آن وردی خواند که آن تار مو تبدیل به شمشیری برآن شد.

واما ای ملک جوابنخت، دختر پادشاه یا گلبانو، شمشیر برآن را بر سر آن شیر درنده فرود آورد. که شمشیر به جای فرود بر سر بر گردن شیر نشست و سر را از تن جدا کرد. که سر از تن جدا شده شیر، تبدیل به عنکبوتی شد هیولا‌گونه، که دختر هم وردی بر خود خواند و بر خویش فوت کرد که او هم به سرعت به شکل ماری درآمد. چون مار قصد حمله به عنکبوت هیولا‌گونه را نمود، ناگهان عنکبوت تبدیل به عقابی شد و به هوا پرکشید، که دختر به شکل مار در آمده، باز هم تغییر شکل داد و به صورت کرکسی دهشت‌آور در آمد. که باز هم عفریت شیر شده و تبدیل به عنکبوت گردیده، به شکل عقاب در آمده، در همان آسمان و در حالت پرواز خود را به شکل اناری در آورد، که آن انار، بر روی زمین افتاد و از میان پاره شد و دانه‌هایش روی زمین پخش شد، غیر از یکی از دانه‌ها، که توی حوض پرآیِ مقابل ایوان افتاد. باز هم دخترک خود را از شکل کرکس، تبدیل به خروسی نمود و آن خروس تمام آن دانه‌های انار را از زمین برچید و خورد، غیر از آن یک دانه انار که توی حوض افتاده

بود.

خروس مرتب در مقابل ما پر و بال می‌زد و یا منقار خود اشاره به دانه آنار در آب حوض افتاده می‌کرد، ولی یا هیچ کدام پی به منظور او نبردیم و آن دانه آنار را از داخل آب در نیاوردیم تا خروس آن را هم بخورد. و در همین هنگام دیدم که آن دانه آنار در آب حوض افتاده، تبدیل به هیولا بی ماهی مانند شد، که خروس هم فوری به شکل نهنگی در آمد و در آب افتاد. که باز ماهی بزرگ هیولا مانند، شراره آتشی شد و به آسمان رفت. که نهنگ هم تبدیل به شراره آتشی بزرگ‌تر شده، دو شراره آتش در آسمان بالای قصر، به جان هم افتادند و چون دو آتشبار در مقابل هم باریدن گرفتند. و در آن موقع بود که هیولا تبدیل به شراره آتش شده، چون صاعقه‌ای سوزان بر سر و روی من می‌خورد، و گلبانوی تبدیل به شراره شده هم تمام سعی اش دفع شراره‌های عفریت بود. که بالاخره یک از شراره‌های آتش آن عفریت، به چشم چپ من خورد و چشم راکور کرد و شراره‌ای دیگر و برای بار دوم، به زنخدان من خورد و موی آن را سوزاند، که من به شکل کوسه‌ها در آمدم. سپس بر سینه یکی از خادمان دربار خورد و استخوان سینه او را شکست و بعد بر لب و دندان‌های پادشاه خورد که تمام دندان‌های پادشاه از آرواره کنده شد و در آن موقع بود که آسمان رعد و برق دیگری کرد و فریادی در فضا پیچید که، نابود باد عفریت دشمن بشریت. بلافضله شراره دشمن، تبدیل به دودی شد و به آسمان رفت و دختر پادشاه دوباره به شکل اول در آمد و کاسه آبی

آورد و در آن کاسه وردی خواند و آن را سه بار دور سر من گرداند و بر من ریخت که من از شکل میمون به شکل اولیه خود در آمدم.

ولی دختر پادشاه به من گفت: امیرزاده متأسفم که نابینایی چشم چپ و سوختگی چانه و زنخدان شما رانمی توانم چاره‌ای کنم. و سپس رو به پدرش کرد و گفت: من از شما هم معذرت می‌خوام که فرا گرفتن علم جادوگری خود را از شما پنهان داشته بودم.

در ضمن آن هنگامی که من در جنگ با عفریت به شکل خروس در آمده و عفریت هم به شکل انار صددانه، و یک دانه انار در استخر افتاده بود، شما متوجه اشاره‌های من نشدید. و آن دانه انار را از آب در نیاوردید و همان یک دانه انار بود که تبدیل به شراره‌ای شد و با من جنگید. هر چند که من آن عفریت را در میان شراره آتش نابود کردم، اما به خاطر آن که من عهد خود را شکسته و سحر این امیرزاده را باطل کردم، همین امروز دیگر عفریتان آمده و مرا خواهند کشت.

و ای پدر بزرگوار، علت مرگ همین امروز من، از این قرار است که قبل ابرایتان گفتم، عفریتی در شکل پیر زال، وقتی به من یک صد و هفتاد نوع جادو را آموخت، از من خواست که عفریت شوم و در سلک آنان وارد گردم. اما وقتی من حاضر نشدم انسانیت خود را فدای رمز یک صد و هفتاد جادو بکنم، آن پیر زال، موقع خدا حافظی به من گفت: اگر قول بدھی که هرگز از این جادوها استفاده نکنی اشکالی ندارد، اما اگر روزی در صدد برآمدی بدون آنکه عفریت شوی رموز جادوگری را به کار

بگیری، بلا فاصله به حکم فرمانروای کل عفریتان عالم، دود گشته و به آسمان خواهی رفت. زیرا هر که اسرار ما را بداند و عفریت نشود و سکوت نکند، مرگش حتمی است.

و اما پدر جان، علت اینکه من سکوت خود را شکستم، آن هم داستانی دارد و ماجرا از این قرار است که این شاهزاده‌ای که اینجا ایستاده، جوان بسیار دانشمند و پرهنری است که روزی در مسیری چشم من و همراهانم به او که برای طلب علم به دیار ما آمده بود افتاد. من در همان نظر اول یک دل نه بلکه صد دل، عاشق او شدم. او سه ماه در شهر ما ساکن بود و هر روز صبح به خانه میرزا طاهر خوشنویس می‌رفت و از او درس خوش‌نویسی را تعلیم می‌گرفت.

و اما ای ملک جوان بخت، دختر پادشاه قصداش را این گونه ادامه داد که: این شاهزاده در طول سه ماه اقامتش در دیار ما، هر روز صبح به خانه میرزا طاهر خوشنویس جهت تعلیم رسم الخط می‌رفت، و من هر روز سر راه او می‌ایستادم، اما این پسر آنقدر متین و نجیب بود که حتی یکبار هم سر خود را بالا نکرد و به نگاهی نیانداخت. بالاخره روزی تصمیم گرفتم که فردایش جلوی شاهزاده را بگیرم و سر دل خویش را با او در میان بگذارم. اما متأسفانه آن روز آخرین روز درس گرفتن این شاهزاده از میرزا طاهر خوشنویس بود و هرگز فردایی نیامد، و چون صبح روز بعد شاهزاده را در راه ندیدم و بدوسیله ندیمه خود علت نیامدنش را از میرزا سؤال کردم، فهمیدم که شاهزاده دلخواه من به دیار خود رفته.

من سه سال در غم هجران شاهزاده سوختم و از درد عشقش شبانه روز در خلوت خود نالیدم، تا اینکه معشوق را در هیئت میمون در سرای شما دیدم. و با اینکه می دانستم اگر ساحری کنم و در صدد باطل کردن سحر امیرزاده برآیم، فرمائزهای کل عفریتان عالم به خاطر عهدشکنی ام مرا خواهد کشت، اما من عاشق، جان را در کف دست گذاشتم تا این مرد هنرمند و دانشمند را دوباره به شکل انسان در آوردم. ولی زهی تأسف که او از چشم چپ نایبنا شد و چانه و زنخدانش هم سوت.

و در این هنگام بود که گردی در آسمان بالای سرمان پدیدار شد، و از میان آن گرد انبوه، دستی بزرگ به پایین آمد و دختر پادشاه را در میان پنجه های خود گرفت و به داخل گرد و غبار بردا. من که گیج و حیرت زده و گریان ایستاده بودم، این صدا را میان گرد و خاک بالای سرمن شنیدم که می گفت: عاشق آنست که از جان گذرد خاطر یار.

و من که دیدم دیگر جایم آن جا نیست و حضورم باعث می شود تا پدر دختر هر روز بیشتر از پیش خون دل خورد و رنج بکشد، در میان بیهت و حیرت همه از آن دیار بیرون آمدم و به جای آنکه راه مملکت گذاشتم و در این شهر، سازی خریدم تا مدتی به صورت ناشنан و غریبه این جا زندگی کنم. و در دکان سازفروشی بود که با این دو نفر برخورد کردم، که آنها هم هر دو مثل من از چشم چپ کور هستند و چانه هایشان سوتنه است، هر سه همراه شدیم و گفتیم، اولین خانه مجلل و سرای

بزرگ و قصر مانندی را که دیدیم، دق الباب می‌کنیم و وارد می‌شویم و زخمه بر ساز می‌زنیم و مرهمی بر دل خویش می‌گذاریم.
آری ای خاتون برتر، این است داستان پر ماجراهی زندگی من که اکنون اسیر دست توأم و در انتظار فرود آمدن ضربت تیغ یکی از این غلامان سیاه می‌باشم.

خاتون برتر پاسخ داد: من که باشم تا فرمان قتل شاهزاده‌ای هنرمند را صادر کنم و درحالی که اشکر بیزان می‌گفت: تو هم می‌توانی بروی، باز خاتون برتر این بیت را شنید:

چون روم من ز درگهت این جان

ناشنیده حدیث یاران را

چون قصه بدینجا رسید، سلطان را خواب ریوده بود و شهرزاد هم در انتظار شب بعد بود که باز هم سلطان را با تعریف‌هاش به خانه سه خاتون بغدادی ببرد و داستان زندگی گدای سوم را بازگو کند. که مخفی نماند قصه سه خاتون بغدادی از جمله شیرین ترین داستان‌هایی است که شهرزاد تاکنون برای سلطان خود تعریف کرده است.

پایان شب سیزدهم

واما ای ملک جوانبخت، به امر

خاتون برتر، سومین گدای از چشم چپ کورِ مهمان آن خانه، داستان زندگی خود را این‌گونه آغاز کرد که: من نیز در دیار خود ملکزاده‌ای بودم، و چون پدرم مُرد، به جای او بر تخت سلطنت نشستم و به شیوه پدر با عدل و داد و راستی به حکومت پرداختم.

در دوران چندین ساله اول حکومت، همه مردم مملکتم در آرامش و آسایش به سر می‌بردند. تا اینکه من با اطمینان از آرامش مردم، و اعتقاد به امنیت کشورم، تصمیم به یک سفر طولانی گرفتم. به این جهت دستور دادم ده کشتی را آماده و پر از آذوقه کردن. و به اتفاق عده‌ای از نزدیکان خود، صبح زود روزی، لنگر کشتی‌ها را کشیدیم و درون دریا به جانب مشرق به حرکت در آمدیم، بیست روز در حرکت بودیم تا اینکه به جزیره‌ای رسیدیم، که آن جزیره فقط سرزمین بوزینگان بود. دو روز در آن جزیره ماندیم و از تماشای بوزینگان حظ فراوان بردیم و مجدداً به راه خود ادامه دادیم، که ناگهان طوفان در گرفت و تلاطم بادهای وحشتناک، مسیر کشتی‌های ما را به هم ریخت، و دو سه تا از کشتی‌های حامل آذوقه ما هم غرق شد.

ناگهان متوجه شدیم که کشتی ما، ناخواسته مسیرش تغییر کرده و دیدیم که در مقابل دور دست، یک کوه بزرگ قرار دارد، که آن کوه، گاه به رنگ سفید پدیدار می‌شد و گاه به رنگ سیاه می‌مانست. در آن هنگام ناخدا کشتی وحشت‌زده به نزد من آمد و گفت: ای امیر، خبر دهشتتا کی دارم، و آن اینکه طوفان و تغییر یافتن ناخواسته مسیر، ما را گرفتار کوه مغناطیسی نموده، و آن کوه مقابل که گاه به رنگ سفید جلوه‌گر است و گاه سیاه می‌نماید، همان کوه معروف مغناطیسی دریای مشرق است. و آن طور که شنیده‌ام هر کشتی که گرفتار این کوه شود محال است مسافران آن جان سالم به در برند، زیرا قدرت بسیار مغناطیسی کوه، همان‌گونه که الان ملاحظه می‌فرمایید، کشتی را به سرعت به سوی خود می‌کشاند و چون کشتی به نزدیکی کوه برسد، بر اثر قدرت فوق العاده آهن‌ربایی کوه، تمام میخ‌های بدنه کشتی از آن جدا شده و جذب جزیره و کوه در میان آن می‌شوند. و تخته پاره‌های کشتی روی آب سرگردان مانده و مسافران کشتی هم طعمه کوسه‌های دریا خواهند شد.

من که واقعاً ترسیده بودم و خود را در کام مرگ می‌دیدم، از ناخدا پرسیدم: چگونه می‌توان از دام این جزیره و آن کوه آهن‌ربا خلاص شد؟ که ناخدا گفت: تا آن مجسمه و اسب آهن‌ربا و شمشیری که در دست مجسمه است، از بالای کوه سرنگون نگردد، و قدرت جادویی آهن‌ربا باطل نشود، نجات غیرممکن است، اما رفتن به بالای کوه و سرنگون کردن آن مجسمه هم کاری غیرممکن و محال است.

و اما ای ملک جوانبخت، امیر در جاذبه جزیره و کوه آهن ربا گرفتار آمده، به ناخدای خود باخته گفت: حال که قدرت هیچ مقاومتی برای ما باقی نمانده، اگر ماجرای این کوه مغناطیس را می‌دانی، آن را برای من تعریف کن تا دانسته از دنیا بروم و علت مرگ خود را در همین دقایق آخر بدانم. که ناخدا گفت: آن طور که من از دیگر ناخدا یان و کشتی‌بانان شنیده‌ام، این جزیره جادو شده اهرمنان است. و در بالای آن قبه و بارگاهی بس مجلل است که بر بالای تخت گاهی، تندیس یک اسب و امیرزاده‌ای قرار دارد و شمشیری هم در دست اوست، که قدرت مغناطیسی آن شمشیر از همه بیشتر است.

جادوگران سرزمین عفتریان مخصوصاً این جادو را در آن جا ایجاد کرده‌اند تا کسی نتواند به بالای کوه برسد و جادوی مجسمه را باطل کرده و سوار را از اسب خود به زیر بیاورد. و این قدرت مدت‌هast هم چنان باقی است و هر کشتی که به این اطراف بیاید، سرنوشتی جز سرنوشت ما نخواهد داشت.

با شنیدن سخنان ناخدا، من و دیگر همراهان دست از جان شستیم و هر کدام با چشم گریان به گوشهای نشستیم و به انتظار مرگ لحظه شماری می‌کردیم. اما من بلا فاصله با خود گفتم، در نامیدی هم بسی امیده‌است، و باید به هر شکلی که شده و با هر تلاش ممکن، خود را نجات دهم و به بالای کوه برسانم، بلکه بتوانم آن مجسمه مغناطیسی را فرود آورده و آیندگان را از این مهلکه برهانم. که انسان اگر بداند جایگاه

و پایگاه خطر از چیست و در کجاست، و آن وقت برای رفع آن دست روی دست بگذارد و بترسد و بنشیند، گناهی نابخشودنی مرتکب شده است.

من در این افکار بودم که کشتی به کوه نزدیک تر شد. چون به سی چهل متری آن جزیره رسید. درنها یات تعجب دیدیم که میخ‌های کشتی به سرعت از بدنه آن جدا شد و هم‌چون تبری که به جانب هدف پرواز کند، شتابان به جانب جزیره و کوه رفتند و در میان آن جذب شدند و تخته‌پاره‌های جدا شده از کشتی هم، در تلاطم بی حد دریا، هر قطعه‌اش به سویی رفت و مسافران کشتی، همگی دست و پازنان در آن نزدیکی ساحل پر صخره و بسیار عمیق در حال غرق شدن بودند.

من که در آخرین لحظات تصمیم به زنده ماندن و شکستن طلسه تندیس بالای کوه را گرفته بودم، با امید بسیار که نگاه دارنده انسان در تمام بلایاست، خود را به تخته‌پاره‌ای آویختم و هر چه که تخته‌پاره به سنگ و صخره‌های دور و بر جزیره خورد، با تمام زخم و جراحاتی که برداشتیم و با تمام خونی که از دست و پا و سر و صور تم می‌رفت، خود را نباختم و برای رسیدن به ساحل، چسبیده به آن تخته‌پاره، تلاش کردم. اما بیشتر از سه چهار متری با ساحل آن جزیره فاصله نداشتیم که از هوش رفتم و دیگر هیچ نفهمیدم.

نمی‌دانم چقدر گذشت تا به هوش آمدم، ولی مهم برایم گرسنگی شدید بود، که شاید همان گرسنگی هم باعث به هوش آمدنم شده بود.

چون در آن شب مهتاب، به دور و بر خود نگاه کردم، در آن جزیره دور افتاده، فقط چند درخت نارگیل دیدم. با وجود سردی بسیار هوا، ابتدا چند نارگیل از آن درختان کنم و آنها را شکافته و شیره داخلش را نوشیدم، که هم رفع عطش مرا کرد و هم جلوی گرسنگی ام را گرفت. تا اینکه به خاطر در امان ماندن از سرمای شدید، خود را ناچار دیدم که به بالای کوه وسط جزیره بروم، و در پناه قبه و بارگاهی که درون آن مجسمه مغناطیسی یا اسب و شمشیرش قرار داشت، تا صبح استراحت کنم.

بالا رفتن از آن کوه در آن دل شب با وجود نور مهتاب بسیار سخت بود. بیشتر از دو ساعت طول کشید تا من خود را به بالای کوه و به زیر آن قبه و بارگاه رساندم. چون در آن مکان، در پناه دیوارهایش از سوز و سرما خبری نبود، چشمانم را برهم نهادم که استراحت کنم، تا صبح بباید و ببینم با آن مجسمه چه باید بکنم. واما در میان آن قبه و بارگاه و در نور اندک ماه، من تندیسی از اسب دیدم که مردی بر روی آن سوار بود و شمشیری بر دست داشت، که آن مجسمه بسیار بزرگ و شاید که سه برابر هیکل اسب و قامت یک انسان معمولی بود. و در زیر همان مجسمه و در پناه همان دیوار بود که تصمیم به استراحت و آمدن صبح را گرفتم.

من در حالت خواب و بیدار صدایی شنیدم که گفت: ای جوانمرد، در عجیم که تو چگونه و چطور جرئت کرده‌ای که پایت را اینجا بگذاری، اگر بخواهی که هم طلس را بشکنی و هم خودت صبح، تبدیل به آهن ربا

نشوی، باید تا نسیم سخن ندمید و خورشید در نیامده، خاک‌های زیر پایت و همان جایی که خوابیده‌ای را بکنی، و از داخل صندوقی که زیر خاک پنهان است، سه تیر با یک کمان در بیاوری. راه باطل کردن جادوی این مجسمه آن است که باید مردی در شب چهاردهم ماه، هنگامی که مهتاب بر سینه اسب و سوار و شمشیرش می‌افتد، یک تیر را به سینه تتدیس اسب نشانه رود، یک تیر را بر سر سوار تبدیل به آهن ربا شده بکوبد، و یک تیر را هم در وسط شمشیر بزند، که اگر این کار با دقت انجام شود، جادو باطل می‌شود و اگر تیرها به خط رود، تا پایان دنیا این تتدیس آهن ربا، هم چنان بلای جان مسافران کشتی دریای مشرق خواهد بود.

آن صد اضافه کرد، ای مرد من می‌دانم که تو امیرزاده‌ای هستی که تیر و کمان را خوب می‌شناسی و در تیراندازی استادی، اولاً خیلی دقت کن که تیرهایت به خط نزود و در ثانی چون تیرهای تو به هدف‌هایی که گفتم اصابت کرد، دریا طغیان می‌کند و آبش به قدری بالا می‌آید که تمام این جزیره و کوه و قبه و بارگاه را می‌پوشاند، و سوار و اسب و شمشیر آهن ربا را، آب در کام خود می‌کشاند و به این ترتیب این جادو برای همیشه باطل می‌شود.

و اما ای ملک جوانبخت، گدای سوم در ادامه داستان زندگی خود برای خاتون برتر و حاضران ادامه داد: ضمناً آن صدا در دنباله توصیه‌ها و سفارشات خود، در مورد باطل کردن جادوی جزیره مغناطیس گفت: و

چون آب دریا بر اثر طغیان بالا آمد، تو ترس از غرق شدن را نداشته باش، زیرا در همان هنگام زورقی راروی آب خواهی دید که به جانب تو خواهد آمد و غلام سیاهی که در آن زورق نشسته، تو را که در حال دست و پازدن روح امواج آب هستی به درون زورق می‌کشاند. و باید ده روز با آن غلام سیاه همراه باشی، که او مأموریت دارد تا تورابه ساحل دریا و دیار خودتان و هم آنجایی که سوار بر کشتی شدی برساند. ولی هشدار می‌دهم که در طول این سفر هرگز نباید که لب از لب باز کنی و با غلام سیاه پاروزن زورق از در صحبت در آیی. و بادت باشد که در حضور آن غلام سیاه هرگز و هرگز نام خداوند بزرگ را، حتی در حالت دعا کردن و شُکر گفتن هم به زبان نیاوری. که در آن صورت همه چیز....

گدای سوم ادامه داد نمی‌دانم که چرا و چطور آن صدای غیبی یک مرتبه قطع شد و من مدتی در انتظار شنیدن بقیه حرف‌ها ماندم، و چون دنباله صدا به گوشم نیامد، برای آنکه وقت نگذرد، بر طبق آنچه که شنیده بودم، خاک‌های زیرپای خودم را کندم و به جعبه‌ای رسیدم. در جعبه را باز کردم و کمانی را با سه تیر از درون آن در آوردم. در آن موقع درست نور ماه شب چهاردهم، بر سینه اسب و مجسمه و شمشیر آهن ربا تابیده بود. از آنجا که من تیرانداز ماهری بودم، تیر اول را با دقت بسیار به میانه شمشیر زدم، تیر دوم را با همان دقت بر کله مرد نشسته بر اسب و تبدیل به آهن ربا شده، و تیر سوم را هم به سینه اسب نشانه رفتم. که با تیر اول نیمه شمشیر بر زمین افتاد و با تیر دوم سر

مجسمه شکافت، و از داخل آن نوری پدیدار شد و با تیر سوم که بر سینه اسب وارد آمد، صدای دهشتناکی از زمین و آسمان برآمد و گویی که زلزله‌ای رخ داده باشد. آن سوار و اسب سرنگون شدند و آب دریا در فاصله شاید یک دقیقه آنقدر بالا آمد که تمام جزیره را پوشاند و کوه را در برگرفت، و به بارگاه و پایی مجسمه رسید و من در حال دست و پازدن بودم که زورقی را در کنار خود دیدم و غلام‌سیاهی که سعی داشت دست مرا بگیرد و به درون زورق بکشاند.

من بلا فاصله یادم افتاد که همان صدای غیبی به من گفته بود، در طول ده روزه سفر خود در آن زورق، تابه ساحل دیار خود بررسی، نباید که لب از لب باز کنی و با غلام‌سیاه پاروزن زورق صحبت کنی. و هرگز و هرگز هم نباید در حضور آن غلام‌سیاه، نام خدای بزرگ را هم نباید بر زبان بیاوری.

بالاخره من به کمک آن غلام‌سیاه درشت هیکل زشت رو، درون زورق نشتم و در نهایت تعجب دیدم، آب دریایی بالا آمده که تا نوک قله کوه جزیره مغناطیس رسیده بود، به سرعت فروکش کرد و بقایای تتدیس و شمشیر و سوار و اسب را هم با خود بردا. و به همان سرعت هم، دریا آرام گرفت و مردیسیاه، زورق را به جانب مغرب که سرزمین من در آن سمت قرار داشت، پاروزنان بردا.

آن ده روز، سفر رنج آوری بود. زیرا که تنها با آن یک غلام‌سیاه توانند در زورقی بودن، بدون آن که کلامی حرف بین ما در و بدل شود،

طاقت‌فرسا بود. فقط روزی دو بار غلام‌سیاه از انباره زورق خرما و نارگیل و مقداری نان و آب به من می‌داد، همین و همین.

در نزدیکی‌های غروب روز دهم بود که من از دور ساحلی را دیدم که گویی همان ساحلی بود که از آنجا سوار کشته شدیم و به عزم سفر حرکت کردیم و آن بلاها بر سرم آمد. من که بعد از آن همه سختی و به خصوص سکوت ده روزه داخل زورق، جانم به لب رسیده بود، با دیدن آن ساحل که از دور آن را خاک خود پنداشتم، سفارش آن صدارا در حالت خواب و بیداری که گفته بود همراه با غلام‌سیاه پاروزن زورق، هرگز نام خدای بزرگ را بر زبان نیاور، از یاد بردم و از فرط شادمانی با بانگ بلند گفتم: خدایا صد هزار مرتبه تو را شکر، شکر که بالاخره به کشور رسیدم.

اما هنوز شکرم به درگاه خدا به پایان نرسیده بود، که غلام‌سیاه پاروزدن را رها کرد و مرا چون پرکاهی بلند کرد و به داخل دریا پرست نمود، و خود و زورقش به سرعت دور شدند. من با زحمت و رنجی که از بیانش عاجزم، شناکنان خود را به ساحل رساندم.

چون به ساحل رسیدم با تمام خستگی به تصور اینکه در ساحل کشور خود ایستاده‌ام، به اطرافم نظری انداختم، که در کمال تأسف متوجه شدم، آن خشکی که روی آن ایستاده‌ام، فقط یک جزیره غیرمسکونی دور افتاده‌ای است که دور تا دورش را آب فرا گرفته. و آنچه که من به چشم خود دیده بودم و پنداشتم که ساحل مُلک و دیار خودم می‌باشد،

سرابی بیش نبوده، و آنجا بود که پی بردم آن سراب هم به جهت آزمایش من در نظرم پدیدار شده بود، تا معلوم شود که آیا می‌توانم زبان خود را در دهانم نگه دارم و حتی نام خدای بزرگ را هم بر زبان نیاورم.

من هم چنان در آن جزیره غیرمسکونی پر از درختان نارگیل بلاتکلیف ایستاده بودم که ناگهان یک کشتی را از دور دیدم که به جانب جزیره می‌آید. من، هم از ترس، و هم برای اینکه بدانم ما جرا چیست از درخت نارگیلی بالا رفتم. کشتی در ساحل جزیره پهلو گرفت و عفریتی از کشتی پیاده شد که به دنبالش ده غلام سیاه تنومند هم پیاده شدند.

عفریت فرمان داد: ابتدا دریچه زندان آن جوان عهدشکن را باز کنید و سپس غذاهاش را ببرید و نزدش بگذارید و برگردید. بلا فاصله غلامان خاک را در چند متری درختی که من بر بالای آن پنهان شده بودم، از روی زمین کنار زندن که دریچه‌ای پیدا شد. آنها دریچه را باز کردند، چاهی نمایان شد که نزدیانی بر دیواره آن نصب شده بود. سپس غلامان نان و خربزه و عسل و چند عدد نارگیل و شاخه‌هایی از خرماء را همراه با تازیانه‌هایی که در دست داشتند، از پله‌های نزدیان پایین بردند. و بعد از چندی از پله‌ها بالا آمدند و گفتند: ای امیر عفریتان، کره اسب بالدار زندانی، حتی در زیر ضربات تازیانه هم لب به سخن نگشود، و وقتی بعد از ضربات تازیانه، غذاها را در کنارش نهادیم، پیغام شما را هم به او دادیم و گفتیم امیر ما می‌گوید: اگر تا دفعه دیگر نشانی مدلقا را نگویی، هرگز به سراغت نخواهیم آمد، و تو آنقدر در این زندان زیرزمین خواهی

ماند تا بمیری، ولی باز هم امیرزاده تبدیل به کره دریابی شده سخن نگفت.

و آنجا بود که امیر عفریتان، درحالی که شمشیر آخته خود را در هوا می‌چرخاند، گفت: حیف که با تمام قدرت جادویی خود نشانی از مه لقا ندارم و جا و مکان او را نمی‌دانم، و الّا اگر عشق مه لقا در سرم نبود و آرزوی وصل او امامت را نبرده بود، هرگز حاضر به التماس کردن، نزد این امیرزاده احمق نمی‌شد. باشد تا هفته دیگر، اگر این موجود به شکل کره اسپ درآمده، حرف زد و لب به سخن گشود که هیچ، و الّا در همان قعر زمین، نصف تشن را تبدیل به سنگ می‌کنم، تا با زجر از گرسنگی و بی حرکتی بمیرد. و خودم هم از عشق مه لقا می‌گذرم. باید برویم که هفته آینده و در سفر بعدی باید تکلیف روشن شود.

و چون قصه بدینجا رسید، شهرزاد لب از سخن فرو بست، زیرا متوجه شد که دقایقی است، سلطان هم چون شب‌های گذشته به خواب رفته است. ولذا شهرزاد هم ساعتی بیاسود، تا شب بعد داستان گدای سوم را به پایان ببرد.

پایان شب چهاردهم

و اما ای ملک جوانبخت، دیشب

قصه گدای سوم به اینجا رسید که گفت: من از بالای درخت شاهد بودم و
شنیدم که امیر عفریتان درحالی که شمشیر آخته خود را در هوا
می چرخانید فریاد کشید و گفت: حیف که با تمام قدرت جادویی خود،
نشانی از مدلقای خود نمی توانم پیدا کنم، و ناچار به التماس کردن نزد این
ملکزاده احمق هستم. اگر تا هفته دیگر لب به سخن گشود که هیچ، و آلا
با جادویی دیگر، نصف تن او را تبدیل به سنگ می کنم و از عشق مدلقا
می گذرم و به راه خود می روم.

و اما گدای سوم، برای خاتون برتر خانه و مهمانان حاضر این گونه
ادامه داد: چون امیر عفریتان و آن ده غلام سیاه اجیر شده اش، سوار قایق
شدند و از جزیره دور گشتند، من با احتیاط تمام از درخت پایین آمدم و
ابتدا سراسر جزیره را دور زدم، و چون اطمینان حاصل کردم که هیچ
موجود زنده ای در آن جزیره پیدا نمی شود، آمدم و خاک ها را پس زدم
که دریچه ای پیدا شد. صفحه آهنه روی دریچه را کنار گذاشتم و از
پله های نرdbان چسبیده به دیوار دریچه پایین رفتم. تا اینکه به

محوطه‌ای رسیدم که صحن وسیعی بود تالار مانند، که دیوار و سقف و ستون‌هایش از سنگ بود و چشمۀ آب اندکی هم در گوشۀ ای از آن تالار می‌جوشید.

قدرتی به این سو و آن سو نگاه کردم. صدایی مهربان مرا خطاب قرار داد و گفت: ای آدمیزاد تو که هستی و چگونه جرئت کردی به اینجا بیایی؟ که این جا زندان مخصوص ملکِ عفریتان است. چون به جانب صدا برگشتم خود را با یک کره اسب زیبای بالدار روبه‌رو دیدم، که مقابلم ایستاده بود. کره اسب بالدار بلا فاصله گفت: نترس که من جادو شده امیر عفریتانم. و در اصل پسر پادشاه مملکت سیلان و سراندیب می‌باشم. که امیر عفریتان مرا دزدیده و به این سوی دریاها آورده و زندانی خود کرده است. او اول مرا با جادو به شکل اسب بالدار در آورد و سپس در این زندان زیرزمینی حبس نمود. تا بلکه نشانی مدلقا را به او بگوییم.

از کره اسب بالدار پرسیدم: مدلقا کیست و ماجرا یاش چیست؟ که گفت: مدلقا دختر عمومی من است. پدرم، عمومیم را حکمران یکی از ولایات منطقه تحت حکمرانی خود کرده بود. و من که شیفته دختر عمومیم بودم، تصمیم به ازدواج با او را گرفتم. لذا به دستور پدرم و به همراه وزیر با تدبیرش که برمک نام داشت، و از پارسیان بود و ابتداء به عنوان سفير، و بعد هم در شغل وزارت، در دربار پدرم اشتغال داشت، به سوی دیارِ عمومیم حرکت کردیم.

چون به قصر عمومیم وارد شدیم، مدلقا دختر عمومیم به من گفت: برای من نهایت مبارکات است که به عقد پسر عمومی دلاور خود درآیم، اما باید بدانی که مدت هاست امیر عفریتان در لباس بازارگان زاده‌ای شروتمند، پیاپی به خواستگاری من می‌آید و ندیمه من که اندکی علم جادوگری می‌داند، آن عفریت به ظاهر بازارگان زاده شروتمند را شناخته است، و من هم چندین بار به وسیله پدرم جواب نه به او می‌داده‌ام، اما او دست بردار نیست و من مانده‌ام با او چه کنم. اکنون هم که تو به خواستگاری من آمده‌ای، البته با خوشحالی می‌پذیرم و به عقدت در می‌آمده و همراهت خواهم آمد، اما نمی‌دانم که با امیر عفریتان و تهدیدهای او چه کنم. می‌ترسم او بلایی سر تو بیاورد و در ضمن خودم هم از ماندن در این شهر می‌ترسم، زیرا بیم آن دارم که امیر عفریتان مرا بذدد و با خود ببرد. و آن ملک‌زاده به شکل اسب بالدار در آمده، در آن زندان زیرزمینی، ادامه داد: وقتی دختر عمومیم مدلقا آن صحبت‌ها را از امیر عفریتان برایم گفت، من صلاح را در آن دیدم که ماجرا را با برمهک وزیر دانای پدرم که همراه بود در میان گذارم. وزیر پدرم وقتی ماجرا را شنید گفت: بهتر این است که مراسم عقد و ازدواج را در اینجا برگزار نکنیم، زیرا من از قدرت جادوگران بیم دارم و چون به رموز کار ایشان واردم، لذا من با ترفندی از راهی دیگر مدلقا را به دیار پدرت می‌برم و تو همین جا بمان و بعد از چند روز به تنها بی بهسوی دیار خود حرکت کن. ضمناً به خاطر داشته باش که وقتی سوار بر اسب به جانب ما می‌آیی، هر صدایی را که شنیدی رویت را

بر نگردانی، حتی اگر پشت سرت، زنی با صدای مهلاقا تو را خطاب قرار دهد. در ضمن من با اطلاعی که از رموز جادوگری دارم، مهلاقا را طوری همراه خود می‌برم که هیچ جادوگری نتواند نشانی از او پیدا کند.

برمک بعد از آن سفارشات مهلاقا را همراه خود کرد و با عده‌ای از ندیمان و ملازمان راه دیار پدرم را در پیش گرفت. و من هم تنها سوار بر اسب، پس فردای آن روز از راهی دیگر، به سوی سرزمین خود حرکت کردم. هنوز چند ساعتی از شهر و مقر فرماندهی عمومی دور نشده بودم، که ناگهان غریب فریادی را در زمین و آسمان شنیدم که دیوانه‌وار می‌گفت: مهلاقی من کجاست، کدام نابکاری او را دزدیده، کدام لعنت شده‌ای او را پنهان کرده؟ من تا مهلاقای خود را نیابم آرام نخواهم نشست، حتی اگر زمین و زمان را زیر و رو کنم.

و امیرزاده در شکل کره اسب بالدار، ادامه داد: من این صداها را می‌شنیدم اما بنا به سفارش برمک، وزیر پدرم، هرگز روی خود رابه عقب بر نمی‌گرداندم. که ناگهان آن صدای دهشتناک و نالان تبدیل به خنده‌ای شد و گفت: آفرین مهلاقا، آفرین، درود بر تو که نزد من برگشتی، از پیدا کردن خیلی خوشحالم. و کره اسب بالدار در این موقع گریان گفت: اینجا بود که حرف وزیر پدرم را فراموش کردم و از ترس آنکه مبادا واقعاً مهلاقا به نزد عفريت برگشته باشد، رویم را به عقب برگرداندم. که چرخاندن سر به عقب همان و اسیر دست امیر عفريتان شدن همان. و آنجا بود که امیر عفريتان را ایستاده در برابر خود دیدم که می‌گفت: پس

حضرت آقا مهلقای مرا دزدیده است، الان معلومت می‌کنم. و بلا فاصله وردی خواند که من تبدیل به اسب بالدار شدم و او بر پشت من سوار شد و بفرمانش و بی‌اراده در آسمان‌ها پروازکنان آمدم و آمدم تا بالای این جزیره رسیدم. عفريت امر به فرود آمدن کرد، و سپس دریچه‌ای را باز نمود و مرا به اينجا که الان ايستاده‌ایم آورد. از آن موقع تا به حال هم هر هفته غلامانش مرا به بدترین وضع زير تازيانه می‌گيرند، تا بلکه من نشاني مهلقا را به آنها بگويم. و چون برمک وزير پدرم راه باطل‌کردن سحر را می‌داند، يقين دارم او به گونه‌اي عمل کرده که امير عفريتان نتوانسته ردپاي آنان را پيدا کند.

گدای سوم در ادامه داستانش گفت: من به اميرزاده سيلان و سرانديب، که به شکل کره اسب بالدار در مقابلم ايستاده بود گفتم: حال که دریچه سنگين چاه را کثار زده‌ام، آيا می‌خواهی تو را نجات دهم. و چون پاسخ مساعد شنيدم، با زحمت زياد و ساعت‌ها صرف وقت کره اسب بالدار يا اميرزاده سرزمين سيلان و سرانديب را از چاه بپرون آوردم. و قصدم اين بود که بر پشت او سوار شده و هر دو، خود را از آن جزирه دور افتاده نجات دهيم.

ناگهان دودی در هوا پيدار شد و از ميان آن دود، امير عفريتان ظاهر شد و بر سر من فرياد کشيد که: فضولي موقف، امير عفريتان عالم هنوز آنقدر خار نشده که مردك ناداني چون تو، بتواند گروگان او را بذدد. و سپس در يك چشم بر هم زدن، اميرزاده سرزمين سيلان و سرانديب را با

قدرت جادویی خود تبدیل به اسپی بدون بال کرد، و دوباره او را به ته چاه و سرداهه زندان مانند بُرد و دریچه چاه را هم محکم بست. آنگاه از بالای چاه فرباد کشید و گفت: وقتی از آن چاه تاریک بیرون خواهی آمد که بگویی وزیر نابکار پدرت، مهلقای نازنین مرا کجا برد است.

سپس رویش را به طرف من کرد و وردی خواند و فوتی در چشم چپ من کرد، که ناگهان بینایی آن از بین رفت و درحالی که با دستانش محاسن چانه مرا می‌کشید، گفت: آقا پسر یادت باشد که دیگر در کار من فضولی نکنی. و آن موقع بود که هم محاسن و موهای چانهام کنده شد و هم سوزش شدیدی در زنخدان خود حس کرد.

و سپس امیر عفریتان ادامه داد: و اما برای اینکه اینجا نمانی و باز هم به فکر شیطنت نیافتنی، تو را به سرزمین یمن می‌برم و آنجا رهایت می‌کنم. یادت باشد که فقط این دفعه کیفر فضولی ات کوری از چشم چپ و کوسه شدن چانهات بود. ولی در صورت تکرار که امیدوارم آن روز نیاید جان سالم از معركه به در نخواهی برد.

و اما ای خاتون برتر که با حوصله داستان زندگی مرا به شکل گدای سوم این مجلس می‌شنوید، باید اضافه کنم امیر عفریتان در یک چشم برهم زدن مرا از زمین بلند کرد و نفیرکشان و پروازکنان از آسمان روی دریاها آمد و آمد و در وسط بیابانی پایین گذاشت.

یک شبانه روز به سوی شمال پیاده راه رفتم، تا به یک آبادی رسیدم. چون از اهالی آن آبادی، درباره موقعیت مکانی خود سؤال کردم، معلوم شد که ملک عفریتان همان طور که خودش گفته بود، مرا در جنوب

سرزمین یمن رها کرده.

واما اینکه چرا عوض رفتن به سوی شهر و دیار خود، به جانب بغداد آمدم، این است که وزیر پدرم که گفتم برمک نام داشت، می‌گفت، یکی از عموزاده‌های من که علم و اطلاع و دانایی اش از من بیشتر است، اکنون وزیر مخصوص حاکم پرقدرت سرزمین بین‌النهرین است. برمک همیشه می‌گفت: ما از نواده‌های کاهن بزرگِ معبد نوبهار شهر بلخ هستیم که عموزاده‌های من در سرزمین پارسیان به مقامات رفیع و مناسب عالی رسیده‌اند. و اکنون یکی از آن عموزاده‌ها که از من عالم‌تر است، وزیر پادشاه سرزمین بین‌النهرین است.

من به این جهت به شهر بغداد آمدم تا راه به بارگاه پادشاه پیدا کنم و وزیر با تدبیرش را ببایم و از او بخواهم که پادشاه را وادارد تا با سپاهی گران و کشتی‌های عظیم به آن جزیره برود و امیرزاده سرزمین سیلان و سراندیب را از قعر آن چاه در آورد و به سرزمین خود بازگردانده و او را به وصال مه‌لقایش برساند.

و من راه ورود به بارگاه سلطان را فقط در نوازنده‌گی و رامشگری دیدم، زیرا من در مملکت خویش از استادان شریف علم موسیقی را شناخته و نواختن را آموخته بودم. و چون به بازار سازفروشان این شهر رسیدم، خود را با دو نفر مثل خود، یعنی از چشم چپ کور و از چانه و زنخدان کوسه دیدم، که آنها هم ساز خریده بودند، پس به اتفاق حرکت

کردیم تا به سراهای مجلل راه پیدا کنیم و با نواختن ساز، هم درآمدی
کسب نماییم و هم اینکه شاید من بتوانم خود را به عموزاده عالم و با
تدبیر وزیر پدرم رسانده، واز او کمک بگیرم.

ای خاتون برتر، این بود سرگذشت من از یک چشم کورشده و به
گدایی در شهر بغداد افتاده، حال آماده‌ام تا خاتون فرمان خود را صادر
کند، که غلامانش سر از تم جداناً مایند.

اما خاتون برتر گفت: چگونه می‌توانم فرمان قتل امیرزاده‌ای را صادر
کنم، که در عین فقر و فلاکت این همه راه را آمده است، آن هم نه برای
خود، و نه اینکه عموزاده وزیر با تدبیر پدرش، بینایی اش را بازگرداند و
به منطقه حکمرانی اش برگرداند، بلکه برای اینکه عاشقی را از سیاه‌چالی
در آورد و به وصال معشوق مدلقاً نامش برساند. اکنون من مجذوب این
همه والاًی، فقط این جمله را می‌گویم: ای امیرزاده تو را هم بخشیدم.
و اینجا بود که سلطان قصه‌شنو، به خواب رفت و شهرزاد باز هم برای
یک شب دیگر خود را بخشدود دید و دانست که سرش زیر تیغ جlad
نخواهد رفت و طلوع خورشید صحیح گاه دیگری را خواهد دید. و ضمناً
فرصتی خواهد یافت تا چند ساعتی را بیاساید و خود را برای قصه‌گویی
شب بعد در محضر سلطان انتقام جوی جزاً هر هند و چین آماده کند.

پایان شب پانزدهم

واما ای ملک جوانیخت، بعد از

آنکه گدای سوم خانه سه خاتون، داستان خود را به پایان برد و مورد عفو قرار گرفت و خونش به وسیله غلامان به زمین ریخته نشد، خاتون بر تر خانه رو به وزیر با تدبیر و مؤدب سلطان سرزمین بین النهرين کرد و گفت: شما هم آزادید، هر چند که شنیدن داستان زندگیتان برایم جالب است، امام من دیگر باعث اذیت بیشتر شمانمی شوم، و در ضمن از اینکه غلامان من دست و پای شما را هم چون دیگران بستند، معذرت می خواهم. زیرا در این میان شما تنها کسی بودید که در تشویق مرد باربر چهت سؤال کردن، با دیگران هم داستان نشیدید. من با اینکه خود در آن موقع مُقلب بودم و حالت روحی ام خوب نبود، اما به خاطر دارم که شما به هیچ وجه در ترغیب و تشویق مرد باربر به عهدشکنی و سؤال کردن سهمی نداشتید، پس شما هم آزادید.

در این موقع وزیر به سخن در آمد و گفت: استدعا می کنم دستور آزادی همراهان مرا هم صادر بفرمایید، زیرا این دو نفر هم مثل من از بازرگانان طبرستانی می باشند، که به خاطر گم کردن راه به اینجا آمده اند.

و خاتون برتر در ادامه گفت: من از مرد شایسته و مؤدبی چون شما، انتظار شنیدن دروغ را ندارم. شما هر که هستید باشید، اما یقین دارم که آنها هیچ کدام از مردم سرزمین طبرستان نیستند، و این دو مرد همراه شما، که یکی شان غرور و نخوت بسیاری دارد، به مردم سرزمین بین النهرین می‌ماند، و شما هم که قیافه پارسیان را دارید، و ترکیب صورتتان بیشتر به مردم خراسان شبیه است، نه اهالی طبرستان. اما به هر صورت بدخارط ادب بسیار شما و هم‌چنین وجود این سه امیرزاده، دوست ندارم که امشب در این سرای خونی ریخته شود. من دو نفر همراهتان را هم آزاد می‌گذارم.

آنگاه خاتون برتر رو به مرد حمال بغدادی که به عنوان خدمتکار آن خانه در آمده بود کرد و گفت: در عمارت آنسوی این خانه وسایل استراحت آقایان را فراهم کن، اما وزیر اجازه رفتن خواست و بعد از رخصت خاتون برتر، سلطان و وزیر و خزانه‌دار و آن سه گدای از چشم چپ کور از جا برخاستند، حمال بغدادی هم گفت: ای خاتون برتر اجازه بفرمایید که من هم از خدمت شما مخصوص شوم. و هر هفت نفر از خانه سه خاتون بیرون رفته و خاتون کوچک‌تر یا همان که برای خرید رفته بود و با آوردن مردِ حمال به خانه، مسبب آن همه ماجرا شده بود، کلون در خانه را از پشت بست.

چون آن هفت نفر از خانه سه خاتون بیرون آمدند، سلطان سرزمین بین النهرین خود را معرفی کرد و به سه مرد به ظاهر گدا و یا آن

امیرزادگان از چشم چپ کور شده، گفت: هر سه نفر شما به نیت دیدار سلطان سرزمین بین النهرین این همه راه دراز را آمده‌اید. اکنون من همان سلطانم که مقابله شما ایستاده‌ام. اینک از شمادعوت می‌کنم که به قصر من بباید و مهمان من باشید، تا اینکه فردا صبح ابتدا سر از کار این سه خاتون در بیاوریم و سپس با تدبیر این وزیر اندیشمند، چاره‌ای برای مشکل شما بیابیم، و تو را هم ای مرد باربر، در قصر خود به شغلی شایسته خواهم گماشت، تو نیز همراه ما بیا.

در طول راه سلطان رو به خزانه‌دارش کرد و گفت: به این امیرزادگان هر اندازه که نیاز دارند کیسه‌های پراز سکه‌های زر بدء، که خزانه من در اختیار ایشان است و یک کیسه سکه زر ناب هم به این مرد که از حالا به بعد به جای حمال بغدادی، خواننده بغدادی خواهد بود، و شب‌ها در مجالس بزم ما نغمه‌سرا ای خواهد کرد، پرداخت کن.

صبح روز بعد، به امر سلطان، مأموران به درخانه سه خاتون رفته‌ند و آنها را به بارگاه حاکم آوردند. تا خاتون برتر و دو خاتون دیگر وارد تالار قصر شدند و سلطان را نشسته بر کرسی امارت دیدند، رنگ از چهره‌شان پرید، و سکوتی کشنده سراسر تالار قصر را در بر گرفت.

سلطان گفت: ای زن بیم و هراس به خود راه مده که تو و دو خاتون همراهت در امانید، آن هم به دو دلیل. اول اینکه با وجود برخوردار بودن از قدرت جادوگری، دیشب از کشتن این سه امیرزاده و ریختن خون آنها حذر کردی و دیگر اینکه هر سه نفر هنرمندید و ما دیشب از شنیدن

صدای ساز تان لذت بر دیم. اما قبل از هر چیز از تو خاتون برتر می خواهم
که به همراه دو تن از مأموران من به خانه ات برگشته و آن دو سگ زنجیر
کرده را به اینجا بیاوری.

خاتون برتر که هم چنان غرق بهت و حیرت بود، سرش را به علامت
اطلاع فرود آورد و به همراه مأموران مخصوص امیر برای آوردن دو
قلاده سگ حرکت کرد. و سپس امیرزادگان هر کدام در کنار دست
سلطان در جای مناسبی قرار گرفتند، و مرد خوانده بغدادی برای وی، تا
برگشتن خاتون برتر به همراه دو قلاده سگ، در دستگاه ابو عطا همان سه
بیتی را خواند، که شب اول، هنگامی که سه گدای کور هنگام نوازنده بیه
پرده عشق رسیدند خوانده بود. ابیاتی این چنین:

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن

منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات

بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن
چون آواز حمال بغدادی در مایه ابو عطا به پایان رسید، سلطان گفت:
راستی یادت باشد که تو تعریف داستان زندگی خودت را به ما
بده کاری، و در خانه خاتون ها هم، با زیرکی از تعریف آن سرباز زدی.
همان طور که این امیرزادگان هرگز گدا نبوده و نیستند، قیافه تو هم، به

حملهای سر چهارسوق بازار بغداد نمی‌خورد. در این موقع بود که خاتون برتر درحالی که زنجیر دو سگ را در دست داشت، وارد تالار قصر شد.

سلطان رو به خاتون کرد و گفت: اول بگو داستان تو و این سگ‌ها چیست؟ که خاتون برتر اشکریزان گفت: ای سلطان این دو سگ خواهران من هستند که با جادو به این شکل و هیأت در آمده‌اند. درحالی که بهت و حیرت سراپایی حاضران مجلس را فرا گرفته بود، سلطان سرزمین بین‌النهرین گفت: خیلی عجیب است، پنشین و قصه خود و این دو خواهر سگ شده‌ات را برای ما تعریف کن.

آنگاه خاتون برتر، با اجازه سلطان لب به سخن گشود و گفت: ای سلطان سرزمین بین‌النهرین، همان طور که عرض کردم، استحضار یافتید که این دو سگ، خواهران من هستند که جاده شده و به این شکل در آمده‌اند.

و اما قصه زندگی ما سه خواهر، و یا من و این دو قلاده سگ. ای سلطان سرزمین بین‌النهرین، و ای وزیر با تدبیری که شما هم از خاندان برمک، و از پارسیان پاک نهاد هستید، و هم‌چنین ای امیرزادگان از مُلک و دیار خود دور مانده، و حتی تو ای امیرزاده در شکل و هیئت حمالان در آمده که صدای گرمت تداعی‌کننده صوت ملکوتی حضرت داود است، قصه من از این قرار است که پدر من، در سرزمین بین‌النهرین، از تجار سرشناس و بازرگانان خوشنام بود که بعد از مرگ مادرم، همسر

اختیار نکرد و با وجود گرفتاری‌های فراوان و سفرهای تجاری دور و دراز، تمام وقت خود را صرف نگهداری و تربیت ماکرده و می‌گفت: من مردی هستم بازرگان که ناگزیر از سفرهای طولانی‌ام، و دلم راضی نمی‌شود که سه دختر نازنین و گل خودم را، زیر دست زن بابا بگذارم و بروم.

و به این جهت چون اندوخته مالی فراوانی داشت. در چهارسوق بازار شهر بغداد، چند حجره تو در تو خرید و توأمان به کار فروش و عرضه پارچه و گلیم‌های دست بافت و عطر و داروهای گیاهی پرداخت. و مرا هم که دختر بزرگش بودم، کنار دست خود به کار گماشت. و چون سواد داشتم و علم اعداد و ریاضی را آموخته بودم، در نتیجه حساب و کتاب حجره‌های تو در توی پدرم را هم نگاه می‌داشتم.

اما بر عکس من، دو خواهر دیگرم که نام‌هایشان به ترتیب زیبا و ظریفه بود، به جای دل دادن به کار و فراگرفتن علم و هنر، شبانه‌روزانشان را با دیگر دختران اقوام و همسایه به گفت‌وگو و غیبت و بطالت می‌گذراندند. تا اینکه پدرمان در سن هشتاد سالگی به رحمت خدارفت و غیر از چندین حجره تو در تو در چهارسوق بازار بغداد، هفت هزار دینار زیر سرخ و یک خانه برایمان به ارث گذاشت.

بعد از چهلم مرگ پدر، خواهramen یعنی زیبا و ظریفه، مطالبه ارشیه خود را کردند و اظهار نمودند که تصمیم به ازدواج گرفته‌اند. من که دورادر مراقب رفتار و معاشرت‌های خواهramen بودم، و از دو تا دختر

دوست خواهانم نیز دل نگران بودم، وقتی فهمیدم که زیبا و ظریفه، قصد ازدواج با برادران آن دو دختر ناشایست را دارند، از در مخالفت در آمدم. من که به عنوان خواهر بزرگ تر و جانشین مادر برای آنها، یا این دو سگی که الان قلاده ایشان در دست من است، رحمت زیادی کشیده بودم، سعی فراوان در انصراف خواهانم به عمل آوردم. اما متأسفانه تلاش‌های من بی‌نتیجه ماند و خواهانم همچنان مطالبه ارشیه خود را نمودند.

تقسیم ارشیه باقیمانده از پدر خدا بیامرز ما، به این ترتیب انجام شد که حجره‌ها و خانه‌پدری از آن من شد، به اضافه یک هزار دینار زر سرخ، و به هر کدام از خواهانم نیز سه هزار دینار زر سرخ ارشیه رسید. و حضرت سلطان و حاضران شریف نشسته در این مجلس می‌داند که سه هزار دینار زر سرخ در این دوران، که تجارت عمده شهر بغداد، بسیارشان بیشتر از هزار دینار ندارند، سرمایه کمی نبود.

بالاخره خواهانم به عقد و کابین آن دو مرد ناباب در آمدند، و هر کدام با آن سرمایه هنگفت، به همراه شوهرانشان به دیارهای دوردست رفتند. و من هم در حجره‌های پدرم همچنان به کار داد و ستد مشغول بودم، که از حسن اتفاق هر روز رونق کارم از روز قبلش بهتر می‌شد. تا اینکه بعد از سه سال برایم خبر آوردند، خواهانت با سر و روی ژولیه در کوچه‌های بغداد به گدایی نشسته‌اند. سرآسمیه به سراغشان رفتم و آنها، یا این دو سگ را در جامه‌های ژنده در حال گدایی یافتم.

زیبا و ظریفه با دیدن من، گریان و نالان بنای عذرخواهی را گذاشتند و گفتند: شوهران نامرداشان به حیله و نیرنگ آن همه ثروت ایشان را از چنگشان در آورده و نیمه شبی در حالت خواب آنها را در هنگام سفر، در بیابانی رها کرده و گریخته‌اند. به هر تقدیر از آنجا که من غیر از مقام خواهri، برای آن دو، مرتبه مادری و بزرگ‌تری را هم داشتم، بدون آنکه ایشان را شماتت نموده و بدخاطر نادانی‌هایشان سرزنششان کنم، آنها را با روی باز پذیرفتم و در کنار خود به کار گماردمشان. و چون دو خواهر خود را در کار تجارت و داد و ستد شریکشان کردم، هنوز سالی نگذشته بود که سرمایه ما چندین برابر شد و حجره‌های ما سه خاتون بغدادی، نه فقط در بازار شهر بغداد، بلکه در کشورهای همسایه و دیگر اقلیم عالم هم زیانزد عام و خاص گردید.

باز هم رقیبان بدخواه و تاجران تنگ چشم، برای از هم پاشیدن شیرازه کار و کسب ما، به دسیسه و توطنه نشستند، و دو زن رمال و فالگیر را به جان خواهاران من، یعنی زیبا و ظریفه انداختند. و آن چنان در کار خود موفق شدند، که روزی دو خواهرم نزد من آمدند و گفتند: سهم خود را از کار و پیشه مشترک می‌خواهند، زیرا که قصد ازدواج مجدد دارند. هرچه که من ایشان را نصیحت و دلالت کردم، مؤثر واقع نشد و سرمایه مشترک خود را تقسیم کردیم. که در این مرتبه سهم هر یک از ایشان هزار و پانصد زر سرخ شد. ایشان سکه‌ها را از من گرفتند و هر کدام برای بار دوم بر سر سفره عقد نشستند، و با مردانی ناصالح، از میان

مردمان ناشناخته ازدواج کردند. و باز هم هر دو برای دومین بار، ترک
دیار خود کرده و بدون آنکه بگویند به کجا خواهند رفت، از من جدا
شدند.

اما در مرتبه دوم، زمان به سال نکشید که قصه قدیم تکرار شد و هر
دو، رنجور و ناتوان و کتک خورده و طلاق داده شده، بالباس پاره و شکم
گرسنه و چشم گریان، نزد من بازگشتند و گفتند: که شوهران دومی، به
مرا تب بی رحم تر و رذل تر از اولی ها بودند، زیرا که هنوز چند ماه نشده،
به زور مالشان را ستانده و با تهمت های ناروا، آبرویشان را برد و
طلاقشان داده و از خانه بیرون شان کرده اند. و من باز هم با روی باز و
آغوش گشوده، خواهان خویش را پذیر فتم.

و آنها هم شرمنده و خجالت زده، با من پیمان بستند که دیگر هرگز در
اندیشه شوهر کردن نباشند. من نیز ثروت و دارایی خود را در میان نهادم.
مجددأ حجره های ما سه خاتون بغدادی رونق گرفت و باز هم شهرت و
آوازه اش تاکشورهای دور دست رفت. دو سالی که ما سه خواهر از صبح
تا شام، در حجره های خود، در چهار سوق بازار مشغول به کار بودیم،
آن چنان خواهانم در کار تجارت و امر داد و ستد، مسلط و پرتوان شدند،
که من تصمیم گرفتم، شخصاً به سفر بروم و به جای آنکه کالا را برای
عرضه در حجره از بازرگانان بخرم، خود به واردات کالا بپردازم. چون
قصد خود را با خواهانم در میان گذاشتم، ایشان هم اصرار فراوان
ورزیدند که همراه من بیایند و اظهار داشتند که ما توان دوری تو را

نداریم، من هم به ناچار حجره‌ها را به دست شاگردانم سپردم و به بصره رفته و در آنجا به کشتی نشستیم.

باز هم طوفان در گرفت و در اثر غفلت و کوتاهی ناخدا را گم کرد و مدتی در دریا سرگردان بودیم، که ناگهان در دور دست ساحلی پیدا شد. ناخدا، کشتی را به آن سو هدایت کرد، و چون نزدیک آنجا رسیدیم، سواد شهری زیبا را دیدیم. من از ناخدا کشتی پرسیدم: این کدام شهر است؟ که ناخدا گفت: من با اینکه سال‌هاست در دریاها سفر می‌کنم و در تمام بنادر، کشتی را لنگر انداخته‌ام، اما در طول بیست و دو سال دریانوردی خود، به چنین ساحلی نیامده و چنین شهری را ندیده‌ام.

چون به ساحل رسیدیم، ناخدا گفت: یک شبانه روز تا آرام گرفتن دریا، در این ساحل می‌مانیم و هر کدام از مسافران کشتی که بخواهد، می‌توانند برای گشت و گذار داخل شهر بروند. البته غیر از ما سه خواهر که با سرمایه‌ای نسبتاً زیاد و به قصد خرید کالا عازم دیار سرزمین‌های دور دست بودیم، بقیه مسافران کشتی، چند بازرگان سالخورده‌ای بودند که آنها کالاهای سرزمین بین النهرين را برای فروش می‌بردند. لذا ایشان در کشتی ماندند و فقط ما سه خواهر، آن هم به این نیت که شاید در آن شهر ساحلی، کالایی برای خرید یافت شود، از کشتی خارج شدیم.

از ساحل تا شهری که سواد آن از دور پیدا بود، ساعتی راه فاصله بود، که آن راه را طی کردیم و چون داخل شهر شدیم، درنهایت تعجب، شهری دیدیم بس بزرگ که تمام ساکنان آن تبدیل به سنگ شده بودند. در گذر و

کوچه‌ها، مردم در حال رفت و آمد تبدیل به سنگ شده بودند، در بازار شهر، درون معازه‌ها، مابا فروشندگان و خریداران سنگی رو به رو گشته‌یم، که کالاهای مختلف و سیم و زر فراوان زیر دست و پای آن انسان‌های سنگی ریخته شده هم، توجه ما را جلب کرد. و خلاصه شهری دیدیم ساکت و آرام. و همه کس از سنگ، اما پر از نعمت و سرمایه و زر و سیم، که درهای بسیاری از خانه‌ها نیز باز و گشاده بود و اهالی داخل خانه‌ها نیز تمامی تبدیل به سنگ شده بودند. تعجبی بی حد ما سه خواهر را فرا گرفت.

ما سه نفر در آنجا از هم جدا شدیم، و آن دو برای گردش و تفریح و تفرج رفتند، و من خود را به قصر حاکم شهر رساندم، در قصر امیر شهر نیز باز بود و قراولان و نگبانان هم همگی تبدیل به سنگ شده بودند. داخل قصر شدم و پایه سرسای مجلل قصر گذاشت. در آنجا هم امیر شهر را دیدم که نشسته بر تخت، تبدیل به سنگ شده و امرای دولت و سراداران سپاه و امنای مملکت هم که دورادورش بودند همگی تبدیل به سنگ شده بودند.

در سرسای قصر قدری گشتم و در اطراف چرخی زدم، که در خزانه امیر را هم باز، و خزانه‌دار سنگ شده را بر در خزانه ایستاده دیدم، و هم‌چنین سیم و زرهای افرون تراز ده گنج که از درون خزانه نمایان بود. ناگهان حالت ترس و وحشتی مرا فرا گرفت. بدون آنکه دست به چیزی بزنم و یا مقداری از سیم و زر و جواهر خزانه امیر شهر سنگستان

را برای خود بردارم، قصد خروج از قصر را نمودم که از اطاقِ یکی از راهروهای قصر، صدایی شنیدم. حالت ترس و تعجب من بیشتر شد، آهسته و پاورچین به سوی صدا رفتم.

از لای درِ اطاقی، مردی را نشسته در گوشه‌ای دیدم زیبا و جوان و خوش صدا، که کتابی را در دست داشت و چون کاهنان معابد، اوراد و دعاهای مخصوص می‌خواند. چون آن مرد خوش‌سیما خوش‌صدا، در حال خواندن آن کتاب بود، قدری که ایستادم و گوش فرا دادم، آواز متین و لحن دلنشیں آن جوان، در خاطرم اطمینانی ایجاد کرد، به او اعتماد کردم. و هنگامی که برای لحظه‌ای آن جوان نیکوسیما سکوت کرد، من به بانگ بلند با خواندن این ابیات حضور خودم را در آن مکان اعلام کردم:

پری چهره بتی عیار و دلبر	نگاری سرو قد و ماه منظر
اگر بتگر چو او بت بر تگارد	مریزاد آن خُجسته دست بتگر
و گویی که تیر محبت او به دل من خورده بود. جوان خوش‌سیما سر از	
کتاب برداشت و به من نگریست و سلامم را با مهربانی پاسخ داد و با	
تعجب از من پرسید: ای بانوی زیبا تو کیستی و اینجا چه می‌کنی و	
چگونه راه به این شهر پیدا کردی؟ و چون من تمام قصه خود را با	
اطمینان قلبی، برای آن مرد خوش‌سیما تعریف کردم، او کتابش را بوسید	
و کنار گذاشت و گفت: با من بیا.	
به دنبالش رفتم. او از پله‌هایی بالا رفت که در سرسرای دیگری،	

ملکه‌ای را دیدم که بر تختی فیروزه‌گون نشسته بود و تاجی جواهرنشان بر سر و جامه‌ای فاخر و زربفت در تن داشت، که او هم تبدیل به سنگ شده بود. در آن قصر فرش‌ها همه ابریشم بود. پرده‌ها دیبا و آویزها طلا و پارچه‌ها همه حریر. و از ملکه و پادشاه تا وزیر و سفیر و دبیر همه سنگ. که مرد خوش‌سیما گفت: آن ملکه تبدیل به سنگ سیاه شده، مادر من و آن پادشاه نشسته بر تخت که در سرسرای دیگر است، پدر من می‌باشد. و اینکه چرا پدر و مادرم و تمام ساکنان قصر و مردمان این شهر، همگی تبدیل به سنگ و حتی بسیاری از آنها مبدل به سنگ سیاه شده‌اند، قصه‌ای جالب و عبرت آموز دارد که ای بانوی زیبا، که اگر دوست داشته باشید به تعریف آن پیر دارم.

و چون قصه بدینجا رسید، باز هم چون پانزده شب گذشته، خواب سلطان را در ریود. گویی که صدای گرم و دلنشیں شهرزاد و قصدهای جذاب و شیرین او، جادویی بود که سلطان شهرباز را قبل از آنکه جlad را خبر کند به خواب می‌برد.

وعده ما فردا شب تا دنباله داستان مردمان سنگ شده شهر سنگستان را از زبان شهرزاد بشنویم.

پایان شب شانزدهم

و اما ای ملک جوانبخت، دیشب

قصه خاتون برتر در محضر سلطان سرزمین بین النهرین به آنجا رسید که گفت: من در شهر سنگستان تنها یک جوان را دیدم، که در حال خواندن دعا بود. و آن جوان به قدری متین و نیکوچهره و زیار و بود که برای اولین بار در عمرم دل به او سپرده و عاشقش شدم.

و چون من داستان زندگی او و سرگذشت آن مردم سنگ شده را ز او پرسیدم، به من گفت: این شهری که همه مردمان و حتی پدر و مادرم یعنی پادشاه و ملکه آن سنگ شده‌اند، شهری بود آباد و پر از نعمت. و مرکز تجارت بین دریاها، که متأسفانه گرفتار جادوی اهريمنان شد و مردمش، از تجارت سالم و کسب حلال روی برگردانده و همه به شکل دزدان دریایی در آمدند، که روی آب بر کشتی‌های تجاری حمله ور می‌شدند و تمام مسافران و سرنشینان و خدمه و ناخدای کشتی‌ها را، غیر از پسران جوان می‌کشتد و اموال مسافران و آن پسران جوان را با خود می‌آورند. و پس کشتی‌ها را با اجساد در آن باقیمانده‌اش غرق می‌کردن. و از پسران جوان که به عنوان غلام و برده نزد خود نگاه می‌داشتند،

استفاده‌های نامعقول کرده و ایشان را وادار به کارهای ناصواب و حرام می‌کردد.

تا اینکه در زمان حضرت سلیمان نبی علیه السلام، مأمور برگزیده‌ای از سوی آن پیامبر خدا به این شهر می‌آید و حضور پدرم که پادشاه این سرزمین بوده می‌رسد و پیغام سلیمان نبی را در حضور ملکه به پدرم می‌گوید. پدرم نیز که جادو شده عفریتان گشته و فرمانده حرام‌کاران شده بود، بلافضله دستور می‌دهد که سر از تن رسول و فرستاده سلیمان نبی جدا کنند.

و من باید در ادامه ماجرا برایت ای خاتون زیبا بگویم که، در زمانی که مردان این شهر به سرکردگی پدرم به دزدی و اعمال شنیع آنچنانی پرداختند. مادرم نیز که ملکه شهر بود با همکاری دیگر زنان ثروتمند به رباخواری روی آورد، به ترتیبی که این شهر در آن زمان آلوده‌ترین شهر روی زمین گردید.

آری ای ملک جوانبخت، از شهرزاد قصه‌گوی خود بشنوید که، تنها فرد زنده مانده شهر سنگستان، که ضمناً شاهزاده آن شهر هم بود، در تعریف داستان زندگی اش برای خاتون برتر گفت: حضرت سلیمان نبی، برای بار دوم نماینده‌ای به شهر ما و نزد پدرم فرستاد و از او خواست که دست از آن شیوه ناصواب بردارد. که باز هم پدرم دستور داد سر از تن فرستاده دوم سلیمان نبی هم جدا کنند.

من در مرتبه دوم که پدرم دستور قتل فرستاده سلیمان نبی را صادر

کرد، پسری ده دوازده ساله بودم که از جا برخاستم و جلوی پدرم
ایستادم و گفتم: پدرجان این مرد راست می‌گوید، ولی دیگر نتوانستم
جمله بعدی خود را ادا کنم و بگویم که چرا می‌خواهید او را بکشید، زیرا
پدرم چنان با تازیانه به صورت من زد که از پیشانی ام خون فواره کرد و
این خطی که اکنون بر پیشانی من می‌بینی، جای همان ضربه تازیانه
است. من دیگر جرئت لب از لب باز کردن مقابل پدرم را نیافتم. زیرا
چون مادرم نیز به بارگاه پدرم آمد و با سربریده نماینده سلیمان نبی
روبه رو شد، مقداری نمک بر روی زخم پیشانی من ریخت و گفت: بچه
جان یادت باشد که دیگر در کار بزرگ ترها و به خصوص پادشاه این
دیار دخالت نکنی.

دو سه سالی گذشت، و چون ظلم و جور و فساد و هم‌جنس‌بازی
مردان، در شهر و دیار ما افزونی بیشتر گرفت، روزی از روزها، مردی
سپیدموی که چهره‌ای بسیار نورانی داشت، به عنوان معلم موسیقی وارد
قصر پدرم شد و به پادشاه گفت: من برای تعلیم موسیقی به فرزند شما
اینجا آمدام. پدرم بدون آنکه در مورد آن مرد سپیدموی مهربان سؤال و
تردیدی کند، برای آنکه به قول خودش از سر فضولی‌ها و دخالت‌های
من راحت شود، مرا به دست آن پیر مرد سپیدموی سپردم، تا من سرگرم
کاری شده و موی دماغش نشوم.

و چون من و آن پیر مرد سپیدموی تنها شدیم، او به من گفت: ای جوان
در این شهر سراسر کفر، تو تنها انسانی هستی که در وجودت نور الهی

تاییده و آلوه نگشته‌ای. باید به تو بگویم که من برای اتمام حجت با پدر و مادر و بزرگان این شهر آمده‌ام، اگر آنها آخرین پیام حضرت سلیمان نبی را پذیرفتند که هیچ، والا دستور دارم که به نمایندگی از طرف حضرت سلیمان بخواهم تا که عذاب الهی بر مردم این شهر نازل می‌شود. و غیر از تو که هنگام نزول عذاب در آغوشت خواهم گرفت، هیچ موجودی زنده باقی نخواهد ماند.

روزی از روزها، پیر موسپید یا آموزگار موسیقی شاهزاده که در اصل سومین فرستاده سلیمان نبی بود، درحالی که دست شاهزاده را در دست داشته، به بارگاه سلطان رفته و چون سخن خود را آغاز می‌کند. پادشاه فریاد می‌کشد، چرا این حضرت سلیمان شما دست از سر ما بر نمی‌دارد. مثل اینکه سر تو هم بر بدنت زیادی است. برو و دست از این یاوه گویی‌ها بردار که اگر معلم پسرم نبودی، دستور می‌دادم هم اکنون جلا در سر از تنت جدا کند.

ای ملک جوانبخت، شاهزاده شهر سنگستان برای خاتون برتر در ادامه گفت: اما پیر فرزانه نماینده حضرت سلیمان نبی، ترسید و ساكت ننشست و باز هم نصیحت و دلالت را شروع کرد. که پدرم با خشم و عصبانیت فریاد کشید، جلا... و هنوز طین و پزواک صدای پدرم در صحن سرسرای قصر محو نشده بود، که معلم مرا در آغوش گرفت و با صدای بلند وردی خواند، که در یک آن تمام مردمان، چه حاضران در سرسرای قصر و چه ساکنان دربار و چه ساکنان شهر، یعنی تمامی

سیاهکاران تبدیل به سنگ شدند. و فقط من ماندم و آن پیر مهربان
سپیدموی.

و باید ای خاتون زیبا برایت بگویم که آن مرد روحانی و نماینده
حضرت سلیمان نبی، کتابی آسمانی برای من آورده بود که در آن دوران
کوتاه تعلیم، خواندنش را به من یادداد و آن کتاب همین است که الان در
دست من است و قبل از ورود شما، مشغول خواندن آن با صدای بلند
بودم.

بعد از اینکه همه مردمان گناهکار و فاسد این شهر تبدیل به سنگ
شدند، آن پیر فرزانه گفت: تو باید هر روز آیات این کتاب مقدس را با
صدای بلند بخوانی، تا بالاخره پای انسانی به اینجا برسد، و بهوسیله او
نجات پیدا کنی. و منظور من از نجات این است، که روح تمامی این
موجودات سنگ شده به دوزخ می‌رود و تنها انسان بهشتی این شهر تو
هستی که بعد از نجات از این سنجستان و آشنازی با دختری که به اینجا
می‌آید، ازدواج کرده و چون عمرت در این دنیا سرآید، در بهشت خدا
جای خواهی گرفت.

خاتون برتر برای سلطان سرزمین بین النهرين ادامه داد که: من به آن
شاهزاده خدای پرست خوش‌سیما گفتم؛ آن انسانی که پیر فرزانه مژده
آمدنش را به تو داد من هستم، برخیز و به من بسیا. شاهزاده جوان
خوشحال و شادمان همراه من به راه افتاد. و در طول راه گفت: من
نمی‌دانیم از زمان سنگ‌شدن مردم این شهر تاکنون چند سال گذشته، اما

روزان و شبان بسیاری را سپری کردم و خیلی از روزها هم به ساحل دریا رفتم، اما هیچ کشته گذارش به آنجا نیافتاد. در ضمن سه طرف دیگر این شهر سنگ شده هم بیابان برهوت بی انتها بی است که آخر آن معلوم نیست. و من اگر گذشت ایام را حس نکردم، به خاطر این است که شبها و روزها یم با خواندن کتاب آسمانی گذشته و غذایم از میوه‌های درختان و شکار پرندگان بوده. به جهت ایمان به خدا و امیدواری به نجات بوده که تا به حال زنده مانده‌ام.

خاتون برتر در ادامه داستان خود گفت: من و خواهرانم و آن شاهزاده خداشناس و خوش‌سیما سوار بر کشتی شدیم و ناخدا که بعد از فروکش کردن طوفان مسیر اصلی را پیدا کرده بود. به راه خود ادامه داد. اما خواهرانم وقتی آن شاهزاده را همراهم دیدند، از من درباره او سؤال کردند و چون گفتم که قصد ازدواج با او را دارم، از شنیدن این مطلب قیافه‌های خواهرانم در هم فرو رفت و هر دو با هم گفتند: مگر قرار ما با هم این نبود که دیگر هرگز شوهر نکنیم.

و من در پاسخ خواهرانم گفتم: این شما بودید که بعد از دوبار، آن هم بی مطالعه و نشناخته ازدواج کردن و مال و سرمایه از دستدادن، به من قول دادید که دیگر به فکر ازدواج نخواهید افتاد. اما من که چنین قولی را به شمانداده‌ام. گذشته از این، اگر واقعاً از وجود این مرد به عنوان همسر من ناراحت هستید، من تمام سهم خود از ثروت و کالایی را که در این کشته داریم، به شما دو خواهر می‌بخشم. یعنی این شما و این سرمایه

فراوان. حال من می‌دانم و همسرم که با آینده خود چه کنم. اما خواهان من در پاسخ گفتند: ما هرگز حاضر به جدایی از تو نیستیم، تو باید طبق قرارمان رفتار کنی و از ازدواج با این مرد چشم‌پوشی نمایی. که من نپذیرفتم و در همان کشتی و در طول سفر به عقد آن شاهزاده خوش‌سیما در آمد.

اما در همان موقع، آثار خشم و عصانیت را در چهره خواهانم دیدم. دو یا سه روز از ازدواج من و شاهزاده در کشتی و در طول سفر، گذشته بود که نیمه شبی، بدون اجازه در اطاق ما را در کشتی باز کردند، و چند تن از جاشوهای کشتی که به وسیله خواهانم اجیر شده بودند، دست و پای من و همسرم، یعنی شاهزاده را گرفتند و به دریا انداختند، و من که فن شناگری را به خوبی بلد بودم، بعد از ساعت‌ها شناکردن، بدون آنکه نشانی از همسرم داشته باشم، خود را به ساحل جزیره‌ای غیر مسکونی در وسط دریا رساندم که از شدت خستگی در همان ساحل خوابیم بردا.

خاتون برتر در دنباله تعریف ماجراهی زندگیش برای سلطان بین النهرین گفت: از خاطر بردم این مطلب را برایتان بگویم که جاشوهای کشتی، قبل از اینکه من و همسرم را به دریا بیاندازنند، دهانمان را بستند و با تازیانه به من و همسرم ضربه‌های کشنده‌ای زدند. و شدت ضربه‌های تازیانه جашوها که به فرمان خواهانم به ما زده شد، به حدّی بود که هنوز جای آن بر بردن من باقی است.

باری وقتی من چشمان خود را در آن جزیره غیر مسکونی باز کردم،

شروع به قدم زدن و گذار در آن جا نمودم، که هر چه بیشتر گشتم
کمتر یافتم. تا اینکه بعد از ساعت‌ها راه‌پیمایی درحالی که نگران وضع
همسرم بوده، و از ناسپاسی و توطئه شوم خواهانم سخت عصبانی بودم،
جلوی روی خود در چند قدمی ماری را دیدم که خشن‌کنان به
جانب گنجشکی که محسورش شده و قدرت پریدن نداشت می‌رفت.
می‌رفت تا گنجشک را شکار کرده و طعمه خویش گرداند، یک لحظه
چشمانم به چشمان ریز و ماش‌مانند گنجشک بیچاره دوخته شد، گویی
که گنجشک با نگاه خود از من کمک می‌طلبید. من بدون ترس از اینکه
ممکن است مار به خودم حمله کند و مرا نیش بزنند، سنگ بزرگی از روی
زمین برداشتم و سر مار را نشانه گرفته و سنگ را با شدت هر چه تمام
به طرف سر مار پرتاب کردم، که خوشبختانه با همان ضربه اول سر مار
متلاشی شد و گنجشک جیک‌جیک‌کنان بر بالای سر من چرخی زد و به
آسمان پر کشید و رفت.

و من بعد از ساعت‌ها پرسه‌زدن در آن جزیره دورافتاده غیرمسکونی،
درحالی که بهشدت از دست خواهانم عصبانی بودم و احساس پشیمانی
از محبت‌های خود در حق ایشان می‌کردم، در زیر درختی به خواب
رفتم. چون صبح روز بعد با طلوع خورشید از پهنه شرق دریا، چشمان
خود را باز کردم، دختر جوان بسیار زیبایی را در کنار خود دیدم، که در
حال نوازش کردن دستانم بود. دختر بلافاصله به من سلام کرد و گفت:
این خاتون مهربان من برای کمک به شما آمده‌ام.

از دختر پرسیدم: شما که هستید و از کجا آمداید؟ من که هر چه این جزیره را گشتم نشانی از آدمیزاد در آن ندیدم. و دخترک جوان زیبارو گفت: من همان گنجشکی هستم که مار قصد جان مرا کرده بود و شما با سنگ سر او را کوییدید. من که زندگی خود را مرهون محبت شما هستم، اکنون برای کمک به شما آمدم و در ضمن باشد بگویم، من از طایفه جنیان هستم.

که دورادور شاهد زندگی تو و بلاهایی که خواهرا نت بر سر تو آوردند، بوده ام و مخصوصاً با جن دیگری خود را به شکل مار و گجشک در برابرت در آوردم، تا ببینیم که یک انسان، بعد از آن همه مصیبت که بر سرش می آید. آیا باز هم می تواند مهربان باشد و محبت کند، وقتی در عین پریشانحالی و درماندگی ات، باز هم آن مهربانی و فداکاری را از تو دیدیم، آن چنان ما دو اجنه تحت تأثیر قرار گرفتیم که وقتی تو در زیر سایه درخت خوابت بُرد، پروازکنان خود را به کشته رساندیم، و تمام کالا و مال التجاره تو را با خواهرا نت به شهر بغداد بردیم. اکنون هم سرمایه و کالاهای تجاری تو بسی کم و کاست، و هم دو خواهرا نت درنهایت عجز انتظار تو را در خانهات می کشند. اکنون آماده باش تا تو را در یک چشم برهم زدن از این جزیره دور افتاده غیر مسکونی به خانهات در بغداد ببرم.

ای ملک جوانبخت، خاتون برتر ادامه داد که چون صحبت های آن دختر زیبا به پایان آمد، ناگهان از مقابل چشمان من محو شد و بعد دستی

از آسمان پایین آمد و مرا در بر گرفت و به بالا برد و پروازکن مرا آورد و آورد، تا اینکه به بالای شهر بغداد رسیدیم. و مرا در حیاط خانه‌ام بسر زمین گذاشت و من چون خود را در صحن حیاط خانه‌ام دیدم، مجددآ آن دختر زیبا رو در مقابلم ظاهر شد و گفت: و اما این دو سگ که با زنجیر به ستون ته حیاط بسته شده‌اند، دو خواهر تو می‌باشد. و ما این دو خواهر ناسپاس را اگر که به این شکل در آورده‌ایم، نه اینکه دلمان فقط برای تو سوخته باشد، زیرا که دو خواهر تو از ما عفیت‌ها و دیوها و جن‌ها هم پست‌تر هستند. و اگر انسانی در لباس آدمیت، کارش به جایی برسد که در مقام رذالت و پستی و حسادت و ناسپاسی، بخواهد گوی سبقت را از ما برباید، ما جنیان طاقت نیاورده و او را مجازات می‌کنیم. و اکنون این دو خواهر تو که به شکل دو سگ در آمده‌اند، باید تا آخر عمر زجر بکشند و عذاب ببینند، که ما جنیان نیز هرگز دلمان به این سنگی و سختی نیست.

و اما به کیفر ضربات تازیانه جاوش‌های کشتی بر بدن تو، که قبل از به دریا انداختن زدند، تو باید هر روز سی ضربه تازیانه، آن‌هم با شدت و حدت، بر تن این سگ‌ها بزنی و اگر دلت بسوzd و کوتاهی کنی، ما جنیان تو را هم به شکل سگ در آورده و مثل این دو به زنجیر می‌کشانیم. و آن وقت یقین بدان که این دو سگ در نزد بلافارصله تورا پاره خواهند کرد. و ضمناً تا زمانی که هر روز سی ضربه تازیانه بر این سگان بزنی، دورادور مراقب تو بوده و در مواردی به کمکت خواهیم آمد و از مهله‌که‌ها نجات خواهیم داد.

واما ای سلطان والا، این بود داستان زندگی من، واگر دیدید من بعد از زدن شست تازیانه به این دو سگ، آن چنان به حالت اغما افتاده و از حال رفتم، به این خاطر است که هنوز هم دلم به حال خواهرانم می‌سوزد. اما چه کنم که اگر هر روز خواهرانم رازیز تازیانه نگیرم، خودم هم تبدیل به سگ خواهم شد و در ضمن آن اجنه مرا گفت: اگر کسی در مقام سؤال از تو درباره علت برآید و بخواهد راز سگ‌ها را بداند، ما به وسیله دیگر اجنه‌ها، گُنکت می‌کنیم که سؤال‌کننده را بکشی و نابود کنی.

و اکنون ای سلطان والاتبار من از آینده خود بیمناکم، زیرا نمی‌دانم حال که اسرار جنیان را در محضر شما بر ملا ساختم، چه بر سرم خواهد آمد. و در اینجا بود که وزیر بخرد سرزمین بین النهرین به سخن در آمد و گفت: تا در این قصر هستی، از جادوی جنیان در امانی، و باز تا در این قصر هستی احتیاجی به این که خواهرانت را باز هم زیر ضربات تازیانه بگیری نیست. آن گوشه بنشین تا بینم که چه باید کرد.

واما ای ملک جوانبخت، چون قصه خاتون برتر به پایان رسید، او به امر آن وزیر خردمند، قلاده دو سگ در دست، در گوشه‌ای از تالار بر زمین نشست. سپس امیر شهر بغداد رو به خاتون دوم کرد و گفت: حالا نوبت ُست که بگویی کیستی؟ از کجا آمده‌ای و از کی با این دو خاتون هم خانه شده‌ای؟ و ماجراهی جای آن تازیانه‌ها بر بدن تو از کی و از چیست؟ و از تو هم انتظار داریم هم چون خاتون اول، حقیقت مطلب را تمام و کمال بگویی. خاتون دوم در برابر سلطان زمین ادب را بوسید و

این گونه شروع کرد که، پدر من از تجار بسیار معروف و سرشناس دیار حلب بود. و من تنها دختر او بودم که ناگهان شبی پدرم سکته کرد و مرد و مرا با ارثیه بس هنگفتی تنها گذاشت.

بعد از پایان مراسم کفن و دفن و گذشت چهل روز، شریک پدرم که تاجری از مردم سرزمین شمال آفریقا بود، به حلب آمد و چون از مرگ پدرم با خبر شد، برای آنکه مرا از تنها بی نجات دهد و سرمایه بسیار پدرم هم بر باد نرود، از من خواستگاری نمود. که من نیز با میل و رغبت به عقد او در آمدم. و با دو سرمایه به امر تجارت پرداختیم. یک سالی گذشت که سرمایه‌های روی هم اباشته ما دو برابر شد. اما یک شب شوهرم هم مانند پدرم به ناگهان سکته کرد و جان به جان آفرین تسلیم نمود. و با مرگ او گویی تمام غم‌های عالم چون آواری بر سر من فرو ریخت، و آن وقت من ماندم و کوهی از غصه و هشت هزار دینار زر سرخ که نمی‌دانستم با آن همه ثروت چه کنم.

و در این، موقع بود که شهرزاد دانست مدتی است سلطان جزاير هند و چین به خواب رفته است. لذا لب از سخن فرو بست و دنباله داستان خاتون دوم را برای شب هجدهم قصه گویی گذاشت.

واما ای ملک جوانبخت،

خاتون دوم برای سلطان سرزمین بین النهرين گفت: بعد از فوت همسرم،
دیگر شهر خلب را برای زندگی خود با آن همه خاطرات تلخ مناسب
نیدیدم و غیر از هشت هزار دینار زر سرخ که از پدر مرحوم و شوهر از
دست رفته خود برایم به ارث رسیده بود، باغها و خانه پدری و
حجره‌های او را فروختم و ناگزیر به شمال آفریقا و دیار همسرم رفتم و
اولاً خبر دردآور مرگ او را به پدر و مادر و خواهر و برادرش دادم. و
سپس سهم ارث خودم را از املاک بسیار و باغهای فراوان او دریافت
کردم. و در نهایت سرزمین بین النهرين و شهر بغداد را برای زندگی خود
انتخاب کردم و به این دیار و سرزمین آمدم.

در این شهر برای خود خانه‌ای مجلل خریداری کردم و چند کنیز و
خدمتکار فراهم نموده و تصمیم گرفتم دنبال کار پدر و همسرم را در
سرزمین بین النهرين آغاز کنم. روزها برای اینکه وضع تجارت و
چگونگی داد و ستد. در بازار بغداد دستگیرم شود، سری به بازار می‌زدم
تا اینکه بعد از چند روز متوجه شدم که پیرزن فرتونی از در خانه تا بازار،
واز بازار تا خانه، همچون سایه مرا دنبال می‌کند.

چون رفتار آن پیرزن باعث شک و ترس من شد، روزی او را صدا زدم و علت تعقیب کردنش را پرسیدم. او بازیان بسیار چرب و نرمی ابتدا به تعریف از زیبایی و متنائم، البته به نظر خودش پرداخت. و سپس ادامه داد که من، خدمتکار بانویی هستم که اگر بهتر از شما نباشد، کمتر از شما هم نیست. و چون من تعریف شما را نزد بانو و صاحب خود کرده‌ام، از آنجا که او هم بانویی تنهاست، مرا مأمور کرده است تا در صورت رضایت، از شمادعوت کنم که شبی را در مجلس بزم خاتون من که جملگی مهمانان از بانوان مُتشخص و صاحب‌نام بغداد هستند، شرکت کنید.

من که وقتی از نزدیک، با پیرزن صحبت کردم، تزویر و ریایی در او ندیدم، و از طرف دیگر در این شهر تنها و غریب بودم، دعوت پیرزن را پذیرفتم. که همان شب کالسکه‌ای به در خانه من آمد و پیرزن دق‌الباب کرد و با تشریفات بسیار مرا به خانه خاتون خود بُرد. من نیز به همراه ندیمه خود به آن مجلس بزم رفتم و چون وارد سرای آن بانو شدم، چنان جلال و جبروتی دیدم که خانه خود من با همه بزرگی و اشایه گران قیمتش، در مقابل آن هیچ بود.

بانوی صاحب‌خانه در بالای تالار مرا کنار دست خود نشاند و رامشگران و هنرمندان به اجرای برنامه‌های جالب پرداختند. به هر حال بانو چنان در دل من جای گرفت که در برابر اولین سؤال او، من به تعریف داستان زندگی خود پرداختم.

مهمنی آن شب زیبا و فراموش نشدنی به پایان رسید، و بانوی صاحب مجلس، با همان کالسکه و با بدرقه شایانی مرا به خانه فرستاد. صبح روز بعد همان پیرزن که سبب آشنایی من با آن بانو شده بود، به خانه من آمد و گفت: بانوی من قصد دارد، بازدید شما را پس بدهد و فردا صبح می خواهد یکی دو ساعت در سرای شما میهمانتان باشد. و من که متقبالاً مهر آن بانو در دلم نشسته بود، با استقبال تمام ایشان را برای روز بعد به نهار دعوت کردم.

چون آن بانو به سرای من آمد، بعد از صرف ناهار و کمی استراحت گفت: خانواده ما از بزرگان شعر بغداد است، و روزی برادرم هنگام گذر در شهر چشمش به شما می‌افتد و شیقته و دلباخته شما می‌شود. و همان روز نزد من می‌آید و داستان دلدادگی اش را با من در میان می‌گذارد، و من از فردای همان روز بود که این پیرزن خدمتکار را به تعقیب شما گماشت. و حال که به خانمی و نجابت و اصالت شما پی برده‌ام، به قصد خواستگاری برای برادرم به سرای شما آمده‌ام و در انتظار دریافت جواب مساعد شما هستم. که اگر شما موافق باشید، جلسه‌ای ترتیب دهم که شما دو نفر یکدیگر را بینید، بلکه به لطف خدا پیوند زناشویی تان بسته شود.

من که اولاً از تنها زندگی کردن در شهر بغداد دل نگران بودم، و در ثانی از آن بانو و مصاحبتش لذت می‌بردم، قبول کردم تا روز بعد مجدداً، به خانه‌شان بروم. و صبح فردای آن روز بود که مجدداً کالسکه‌ای به در

خانه من آمد و همراه با ندیمهام به سرای مجلل و قصر مانند آن بانو رفتم.
هنوز چندی از ورود من به آن سرای نگذشته بود که جوان رشید و بلند
بالایی که چهره‌ای زیبا و قامتی آراسته داشت، وارد مجلس شد. و بانوی
صاحب خانه گفت: برادر جان، این هم نوگل خندانی که تو در بازار
چشمت به جمال ایشان روشن شد. امروز قدم رنجه کردند و خانه ما را
روشن نمودند.

آن جوان رشید و خوش‌سیما، ضمن آنکه سرش را به عنوان سلام و
احترام مقابل من فرود آورد، این چهار بیت را با صدایی پرطنین خواند
که:

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی
دری باشی که از جنت بروی خلق بگشایی
سلامت‌گوی بی‌حاصل تُرَنج از دست نشناشد
در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی
به زیورها بیارائید وقتی خوب رویان را
تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی
چو ببلل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حیرت، فرو بستست گویایی
و اما ای ملک جوانبخت، خاتون دوم در حضور سلطان و وزیر
خزانه‌دار و سه‌گدای از چشم چپ کور، و حمال بغدادی و خاتون برتر که
هم چنان دو قلاuded سگ را در دست داشت، ادامه داد که: برادر آراسته قد

و پیراسته قامتِ بانوی صاحب خانه، بعد از خواندن آن ابیات زیبا و دلنشین، ادامه داد آیا این پری روی شایسته ستایش بیشتر، مرا به همسری خود انتخاب می‌کند؟

من سکوت کردم، دوباره مرد جوان به سخن درآمد و گفت: و آیا غیر از این است که سکوت اکنون شما نشانه حجب و حیا و متانت شماست. که باز هم من سکوت کردم. و برای بار سوم مرد جوان بالحنی مطمئن تر گفت: و این بار سکوت شما را دلیل رضایتان دانسته و به خود مبارک باد می‌گویم.

و آنجا بود که بانوی صاحب خانه و خواهر بزرگ تر آن جوان با ذوق و شایسته سروری، مرا غرق بوسه کرد و گفت: و اما ای بانوی زیبا و ای عروس دل آرا، باید بدانی که ما از خاندان بزرگ و طراز اول شهر بغداد هستیم، ولی بهدلیل اینکه مادر بزرگ پدری ما هنوز بیست روز نیست که به رحمت خدا رفته و تا بعد از پایان مراسم چهل، شایسته نیست که جشن و سروری با پای داریم. برای آنکه شما و برادرم محروم یکدیگر باشید، مراسم عقد را به طور مختصر فردا و در خانه شما برگزار می‌کنیم، و انشا الله جشن عروسی مفصل را که در شان برادر من و در خور شما بانوی پری چهر باشد، دو ماه دیگر و در فصل بهار و کنار رودخانه دجله و در قصیر پدرم برگزار خواهیم کرد.

و روز بعد بود که آن بانو، به اتفاق برادرش و چند نفر همراه و دو مرد روحانی برای خواندن خطبه عقد به خانه من آمدند. و به محض آنکه

خواهر و برادر و همراهان، وارد خانه‌ام شدند و من به استقبال ایشان رفتم، مرد جوان و خواستگار من، این دو بیت را برایم خواند:

نگاری کز سر و رویش، همی شمس و قمر خیزد
بهاری کز دو یاقوت‌ش همی شهد و شکر ریزد
هزار آشوب بنشاند، هر آن گاهی که بنشیند
هزاران فته برخیزد، هر آن گاهی که برخیزد

و هنوز ساعتی نگذشته بود که مرا به کایین و عقد آن مرد در آوردند. و خواهر بزرگ همسرم، بعد از پایان خطبۀ عقد، اولاً یک جعبه پر از یاقوت و زمّرد و فیروزه، به عنوان چشم‌روشی به من داد. و سپس گفت: ما در صدد هستیم که قصری در خورشأن تو و شایستگی برادرم فراهم سازیم. و از طرفی در دوران عزاداری پدرم که از بزرگان شهر بغداد است و شایسته نیست ماجرا را با او در میان بگذاریم. یعنی در این مدت کوتاه و باقیمانده سی چهل روزه، برادرم با شما در این خانه زندگی خواهد کرد تا جشن عروسی شما برگزار شده و هر دو به خانه بخت خویش بروید. و به این ترتیب بود که من برای بار دوم همسری اختیار کردم و به عقد مردی دیگر در آمدم.

از فردای آن روز، من به اتفاق آن پیززن فرتوت در صدد تهیه جهاز برای خود بودم و از جمله به اتفاق وی، به بازار زرگرهای شهر بغداد رفتیم، تا من هم برای خود مقداری جواهر تهیه کنم. و چون به حجره جواهرفروشی وارد شدم، در ابتدا مرد جواهرفروش حجره‌دار به نوعی

خوش آمد گفت که من بدم آمد. و چون جواهرات مورد علاقه خود را
انتخاب کردم و قیمت آن را پرسیدم، در پاسخ این بیت را شنیدم که:
زر چه محل دارد و دینار چیست

مُدْعَى ام گر تکنم جان نثار

و در ادامه گفت: این کالای مختصر هدیه من است بر شما بانوی
بزرگوار، و چون روُترش کردم و اخم بر چهره آوردم، مرد جواهرفروش
گفت: من هم اکنون از شما اجازه می‌خواهم که خواهان خود را برای
خواستگاری به خانه تان بفرست. که من بلا فاصله جواب دادم، متأسفم که
قدرتی دیر شده است، زیرا که من چند روزی است به عقد مردی دیگر در
آمدہ‌ام.

مرد جواهرفروش با شنیدن این پاسخ، چون دیوانه‌ها فریاد کشید: تو
دروغ می‌گویی، اگر شوهر کرده‌ای، پس چرا در خانه خودت هستی، من
هر روز تو را سایه به سایه تعقیب می‌کنم و از اولین روزی که پا به شهر
بغداد گذاشتی عاشقت شدم.

و اما ای ملک جوانبخت، خاتون دوم در ادامه گفت: ناگهان مرد
جواهرفروش چون دیوانه‌ای زنجیر پاره کرده، به جانب من حمله کرد که
پیرزن همراه، خود را میان ما انداخت. اما مرد جواهرفروش بالگد او را به
کناری پرتاب کرد و چون وحشیانه روی به من آورد، من ناگهان صورت
خود را برگر داندم، که گونه و لبم به میخ دیوار حجره گیر کرد و پاره شد و
خون فواره زد. و در این حالت بود که مرد جواهرفروش از ترس خود را

کناری کشید.

من و پیرزن درحالی که خود از لب و صور تم جاری بود از حجره
جواهر فروشی بیرون آمدیم. و آنجا بود که پیرزن گفت: وای اگر همسرت
بنفهمد که چه اتفاقی در این بازار امروز رخ داد، من یقین دارم او اولاً مرد
احمق را تکه خواهد کرد، و در ثانی این حجره را هم با خاک یکسان
خواهد نمود. زیرا تو هنوز از مقام و منزلت شوهرت با خبر نیستی و من
هم اجازه ندارم به تو بگویم که او کیست. زیرا بانویم مرا امر به سکوت
کرده و گفته: در شب عروسی می خواهم پدرم به او بگوید که همسرش
چه مقامی دارد.

من که از شدت درد و سوزش به خود می پیچیدم و از فوران خون از
شکاف لب هایم ترسیده بودم، از آن پیرزن نادان پرسیدم: خوب اگر
شوهرم پرسید چه اتفاقی افتاده، به او چه بگویم؟ که پیر فرتوت از عقل
دور گفت: به همسرت بگو از کوچه تنگی می گذشت که اشتراخ با بارهیزم
از کنارم رد شدند و تکه چوبی به صورت من خورد و آن را خراشید و لبم
را پاره کرد. و من پر درد دست و پا گم کرده، حرف و پیشنهاد احمقانه آن
پیرزن عجوزه را پذیرفتم.

چون شب همسرم به خانه آمد و حال و روز مرا دید، علت را پرسید.
من نیز آن دروغ مسخره را به او گفتم، که ناگهان بر سرم فریاد کشید: تو
دروغ می گویی، میان این خانه و بازار بغداد تمامش گذرهای فراخ است،
کدام و کجاست کوچه تنگ و اصلاً تو در کوچه تنگ چه کار داشتی؟ که

من نادان، فکر نکرده دروغ دیگری گفتم و آن دروغ این بود که: من امروز سوار بر استری بودم که استر رم کرد و مرا بیانداخت و لبم به سنگ تیزی خورد و خون از آن فواره زد. که باز هم شوهرم صدایش را بلندتر کرد و فریادکشان گفت:

دروغ دوم تو احمقانه تر از دروغ اولی است. اصلاً بگو که تو سوار بر استر به کدام قبرستانی می‌رفتی. ای زن خیانتکار الان کیفرت را خواهی دید. و فوراً تازیانه‌ای تیغ دار از جیبِ ردادی خود بیرون آورد و با آن به جان من افتاد که با هر ضربت تازیانه خون از بدن من جاری می‌شد و من با فریاد و التماس از شوهرم طلب عفو و بخشش می‌کردم.

با صدای فریادشوهر و التماس‌های من، آن پیرزن فرتوت و همچنین ندیمه و خدمتکارم به اندرون آمدند و پیرزن خودش را به میان انداخت. آری ای ملک چوانیخت، خاتون دوم در ادامه گفت: موقعی پیرزن به وسط معركه پرید و خودش را سپر من قرارداد که همسرم دیوانه‌وار شمشیر از نیام در آورده بود تا سرم را از تنم جدا کند، و آن جا بود که پیرزن تمام ماجراهی اهانت و جسارت مرد جواهر فروش را برای همسرم تعریف کرد. در پایان صحبت پیرزن، شوهرم لگدی بر پهلوی او زد که بیچاره با همان لگد که به طحالش اصابت کرد، در دم جان به جان آفرین تسلیم کرد و سپس رو به من کرد و گفت: من همسر نادانی که هم در ابتدای زندگیش به من دروغ بگوید، و هم تحت تأثیر حرف‌های یا وء پیرزنان ابله قرار بگیرد، نمی‌خواهم. فردا صبح طلاقت می‌دهم و همان

بهتر که هنوز ماجرای این ازدواج را با پدرم در میان نگذاشته‌ام.
ای سلطان مقتدر سرزمین بین النهرین، این بود داستان زندگانی من و
علت باقی‌ماندن جای ضربه‌های تازیانه بر بدنم. و اما اینکه چطور شد که
من به خانه این خاتون برتر راه پیدا کردم، روزی با سر روی زخمی در
بازار بغداد بی‌هدف می‌رفتم که با این خاتون سوم روبه‌رو شدم و چون
علت جراحت صورتم را از من پرسید: من هم تمام ماجرای دردناک
زندگی خود را برای او گفتم. و او را به خانه‌شان برداشت. و چون در آن خانه
داستان زندگی خاتون و قصه دو سگش را شنیدم با او هم خانه شدم، و
سه ماه تمام است که پا از آن خانه بپرون نگذاشتم تا امروز.

که ناگهان سلطان سرزمین بین النهرین گفت: بله تا امروز که با پای
خودت به قصر پدر همسرت آمدی. و تو باید بدانی که آن شوهر
خشمنگین و دیوانه تو که صبح بعد آن روز، سر از تن آن مرد
جواهرفروش جسور جدا کرد، پسر من است.

و البته باید بگویم که از آن عمل، بازار شهر بغداد گرفتار هیجان و
عصبانیتی شدید شد و تمام بازارگانان و کسبه را نسبت به من که
فرمانروای سرزمین بین النهرین و امیر شهر بغدادم خشمنگین کرد. همه
بازاریان به خونخواهی آن تاجر جواهرفروش برخاستند و هم جا زمزمه
در این مورد بود که پسر امیر شهر بغداد، گردن جواهرفروش بی‌گناهی را
زده است.

من ناگزیر فرزند خودم و شوهر تو را احضار و توبیخ کردم و از او
ماجرای را پرسیدم. پسرم تمامی قصه را برایم گفت و من حتی دختر

بزرگم را هم شماتت کردم که چرا جریان خواستگاری از تو را پوشیده نگه داشته بود، چه رسد به مراسم عقدکنان. درست است که من در عزای مادرم سوگوار بودم، یا شما باید صبر می‌کردید و یا اینکه ماجرا را به نوعی به اطلاع من می‌رساندید.

و در این موقع امیر شهر بغداد با بانگ بلند فریاد کشید: فرزندم بیا تو. که امیرزاده وارد تالار قصر شد و در مقابل پدرش ادای احترام کرد و ایستاد و سپس امیر شهر بغداد رو به فرزندش کرد و گفت: این زن هنوز هم همسر تست و خطبه عقد شما فسخ و منفصل نشده است. بروید به زندگان ادامه بدهید، البته بعد از برگزاری مراسم عروسی. فقط پسرم، باید با جوانمردی و سعه صدر تلافی آن ضربان تازیانه را بر تن و بدن این پری چهره فرشته خصلت بکنی. و ضمناً تو هم که عروس سلطان سرزمین بین النهرين هستی، یادت باشد، مشاورینت را از انسان‌های برتر و افضل انتخاب کنی، نه اینکه راهنمایت پیرزن عجوزه ایلهی باشد. که اگر با راهنمایی‌های ابلهانه او به دروغ گفتن نمی‌پرداختی، این بلاحا هرگز سرت نمی‌آمد.

واما ای خاتون اول که گفتی دختری از طایفة عفریتان، دو خواهرت را با جادو به شکل این دو سگ درآورده. آیا می‌توانی نشانی از آن عفریت به ما بدهی، یا اینکه باز هم از وزیر با تدبیر خودم که از خاندان بر مک و نوادگان پیر معبد نوبهار شهر بلخ است، کمک بگیرم. و در آن موقع بود که خاتون برتر گفت: آن دخترک، در آن موقع که این دو خواهر

تبديل به سگ شده را به من تحويل داد. یک تار موی خود را هم به من داد و گفت: هر زمانی که ضرورتی پیدا کرد، با آتش زدن این تار مو مرا احضار کن.

امیر شهر بغداد تار موی عفریت را از دست خاتون اول گرفت آن را به وزیر خود داد و گفت: تو که مرد دانشمندی هستی و به رمز و راز جادوگری ابلیسان واقفی، عفریت را احضار کن و از او بخواه که جادوی آن دو خواهر نادان که حتماً تا به حال ادب شده‌اند را باطل کن.

و در آن موقع بود که از دیدگان آن دو سگ هم اشک سرازیر شد و ملتمسانه به خواهر خود نگاه کردند. چون وزیر تار مو را آتش زد، بلا فاصله دودی از پنجه تالار قصر وارد شد و دود تبدیل به همان دختر زیبای آن روز در مقابل خاتون برتر شد و از وزیر پرسید: شما از من چه می‌خواهید؟ که وزیر قاطعانه جواب داد: فقط اینکه جادوی خود را از این دو سگ درمانده بگیری و بروی. و بدان تازمانی که من وزیر و امیر این شهرم، دوست ندارم جلوه و سایه‌ای از شما عفریتان را در این شهر ببینم. تو، من و دیگر اعضا خاندان مرا خوب می‌شناسی و می‌دانی که خاندان ما از علم خود برای سعادت بشر استفاده کردند و به خداشناسی رو آوردند و بتخانه و معبد نوبهار بلخ را به مرکز پرستش خدای یگانه تبدیل کردند.

دخترک عفریت نژاد جلو رفت و دستی بر سر سگ‌های ایستاده کنار خاتون اول کشید که در یک چشم برهم زدن، بعد از خواندن ورد توسط

دخترک عفريت نژاد، آن دو سگ قلاده بر گردن، تبديل به دو بانوي زبيا شدند. عفريت بعد از آنكه طلسم و جادوي خواهران را برداشت. مجدداً تبديل به دود شد و از پنجهه تالار قصر امير شهر بغداد خارج شد. و دو خواهر خود را گريان به پاي امير شهر بغداد انداختند و تشکر کردنده آنها را دوباره به شكل و هيئت اوليهشان در آورد.

امير شهر بغداد با اشاره به دو خواهر، از آنها خواست که بريخيزند و بايستند و بيش از آن از وي تشکر ننمایند. و آنگاه امير شهر بغداد که فرزند و همسرش، يعني همان خاتون دوم، همچنان در تالار ايستاده بودند، رو به مهمانان خود کرد و گفت: و اما اي اميرزادگان شريف، من هرگز از وزير با خرد خود نخواسته بودم که از علم و آگاهی اش، در حرفة جادوگري استفاده کند، اما اکنون از وي می خواهم که به هر ترتيب که شده بینایي شما را برگرداند.

در اين موقع بود که وزير با خرد به سخن در آمد و گفت: من که اکنون مردي خداشناس و در خدمت سلطان سرزمين بين النهرين هستم، هرگز با جادوگري کاري نداشته و ندارم. اما يكى از اين اهريمنان که آلوگى كمتری دارد و من جانش را يك بار نجات داده ام، بدھكاری به من دارد که هم اکنون بعد از سالیان او را احضار می کنم.

وزير هم موبي را از لاي دستار خويش در آورد و آن را آتش زد و عفريت در لباس همان دخترک قبلی که آمده و جادوي دو سگ را باطل کرده بود، دوباره وارد تالار شد و در مقابل وزير تعظيمی کرد و گفت:

می دانم از من چه می خواهید، ای وزیر اعظم اطاعت. هم الان با خواندن وردی بینایی این سه امیرزاده را دوباره بر می گرداش و سوختگی و کوشیدن چانه و زنخدانشان را از بین می برم، و دوم اینکه شما با علم و آگاهی که دارید، مرا هم در پناه خود قرار دهید که دیگر از عفریت بودن خسته شده ام. شما می توانید هم چنان که آن دو خواهر را پناه دادید، مرا هم پناه دهید.

و آن جا بود که تعداد زیار و بیان مجلس به شش نفر رسید. خاتون برتر و خواهانش، خاتون دوم و سوم و دختر کی که با حمایت وزیر بخرد و داشتمند به سلک آدمیان درآمد.

و در این موقع امیر شهر بغداد، وزیر دربار و رئیس تشریفات خود را احضار کرد و گفت: بعد از برگزاری مراسم چهل مرحوم مادرم، در شب جمعه آینده بزرگ ترین جشن عروسی دوران حکمرانی من باید در شهر بغداد به مدت هفت شبانه روز برگزار شود. عروس و داماد اول، پسرم و همسرش خواهند بود که هنوز جشن عروسی شان برگزار نشده. عروس و داماد دوم و سوم و چهارم سه خواهر بغدادی هستند و سه امیرزاده شریفی که بینایی چشم چپشان را بازیافتند و سوختگی چانه و زنخدانشان بر طرف شده است. عروس و داماد پنجم خاتون سوم و خدمتکار آن خانه، با مرد خواننده فعلی دربار، و باربر دیروزی است. و عروس و داماد ششم، دختر زیبای به لباس آدمیان در آمده با خزانه دار مخصوص من و اما عروس و داماد هفتم، دختر بزرگ من و وزیر با خرد و

تدبیرم خواهند بود.

آری ای ملک جوانیخت، در ساحل رودخانه دجله، هفت شبانه روز به خاطر هفت عروس و هفت داماد جشن و سرور برقرار شد. اما زهی تأسف که بالاخره دیوان و اهریمنان، در قالب و شکل همان سلطان سرزمین بین النهرين، خون آن وزیر بخرد برخاسته از خاندان برمرک را به تلافی ریختند و امیر شهر بغداد هم در آخر تنگی ابدی برای خود واخربد. و این گونه بود داستان پرماجراء و شیرین سه خاتون بغدادی که چند شب با تعریف شهرزاد قصه گو، سلطان را به خواب برد.

پایان شب هجدهم

و جلد اول

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

رادیو تهران - ۳

قصه‌های هزار و یک شب

جلد دوم

نگرش و نگارش
پردازش و پالایش و ویرایش
از
حمید عاملی

تحقیق و توسعه رادیو

۱۳۸۴ دی

تهران

عاملی، حمید، ۱۲۲

هزار و یکشنب/نگرش، نگارش و ویرایش حمید عاملی؛ [برای] تحقیق و توسعه رادیو. تهران: طرح آینده، ۱۳۸۴.
ج. (متون رادیو تهران: ۲، ۳)

ISBN: 964 8828 04 0: (ج.)

ISBN: 964 8828 08 3: (ج.)

فهرستنويسي براساس اطلاعات فپا.

عنوان ديگر: قصه‌های هزار و یکشنب.

۱. داستان‌های کوتاه فارسی قرن ۱۴ الف. صداوسیماي جمهوری
اسلامی ایران. اداره کل تحقیق و توسعه صدا. ب. عنوان. ج. عنوان: قصه‌های
هزار و یکشنب. د. عنوان: الف لیله و لیله. فارسی.

۸۶۲ / ۸۷۵۴ PIR ۸۱۴۸

۱۳۸۴

۴۳۱۱ ۴۸۳

كتابخانه ملی ایران



نام کتاب: هزار و یکشنب (جلد دوم)

نگرش، نگارش و ویرایش حمید عاملی

حروفنگار سعیده صولتی

طرح روی جلد مهدی بخشانی

ناشر طرح آینده

شماره پژوهشن ۴۶

تاریخ انتشار ۱۳۸۴

شارگان ۲ نسخه

تهران، خیابان ولی‌عصر، خیابان جام جم، صداوسیماي جمهوری اسلامی ايران،

ساختمان شهداي راديو تلفن: ۰۲۱۶۷۷ ۲۲۱۶۷۷ نمبر: ۰۵۲۲ ۲۲

هرگونه استفاده کلي منوط به اجازه كتبی از اداره کل تحقیق و توسعه صدا می‌باشد.

فهرست مطالب

یک	پیش‌گفتار
۱	قصه غلام سیاه دروغگو
۳۳	قصه نورالدین و شمس الدین
۸۷	قصه شایان مصری

پیش‌گفتار

خوانندگان محترم و عزیز و شریف!
خوشحال و خوشوقتیم که اینک جلد دوم داستان‌های هزار و
یک شب را تقدیم می‌داریم در جلد اول این مجموعه، غیر از مقدمه و
داستان قبل از شب اول که شرح و تعریف چگونه قصه‌گو شدن
شهرزاد، با نام شاه زمان و شهرباز بود، سه قصه بازگان و عفریت،
عفریت و ماهیگیر و سه خاتون بغدادی را تقدیم داشتیم
اما در این جلد، قصه‌های غلام سیاه دروغگو، نورالدین و
شمس الدین و همچنین قصه شمایان مصری را تقدیم می‌داریم که
امیدواریم همچون داستان‌های جلد قبلی، مورد توجه عزیزان خواننده
قرار بگیرد

قصه غلام سیاه دروغگو

چون هجدهمین شب قصه گویی شهرزاد، برای سلطان شهریاز،
باتمام شدن داستان سه خاتون بغدادی به پایان رسید، شهرزاد قصه گو،
نوزدهمین شب قصه گویی خود را این گونه آغاز کرد

و اقا ای ملک جوان بخت، در روزگاران بسیار قدیم، در سرزمین
بین النهرين، پادشاهی حکومت می کرد که بسیاری از شبهای بالباس
مبدل، همراه وزیر خود، در شهر می گشت و با مردم رهگذر، هم کلام
می شد و پشت در خانه ها می ایستاد و با تحقیق و تفحص شخصی، از
حال و روز مردمی که بر آنها حکومت می کرد با خبر می شد، و چه بسا
که در این شبها، به داد دادخواهی هم می رسید، یا از ظلم و ستم
زمادار و امیر و داروغه ای باخبر می شد و یا در ضمن هم صحبتی با
اویاش، پی به طرح های شوم آنها می برد و نقشه هایشان را نقش بر آب
می کرد و از جمله، در یکی از شبها که در حال گشت زدن در کوچه
پس کوچه های شهر بود، صدای سوزناک آوازی را شنید که این اشعار
را با دلی پر درد زمزمه می کرد

هر چه گشیم در این شهر نبود اهل دلی
 که بداند غم دلتانگی و رسوائی ما
 غم به دل، کیسه تهی، درد فزون می‌دانم
 هست خدائی که شود ضامن تنهایی ما
 دارم ایمان که خداوند تبارک امشب
 شاد و مسرور کند این دل دریانی ما
 پادشاه قدری جلوتر رفت که در تاریکی شب، خود را با پیرمرد
 سالخورده‌ای رویرو دید، که دامی بر دوش و سبدی در یک دست و
 عصائی در دست دیگر داشت پادشاه آهسته به وزیرش گفت این موی
 سپید و قامت خمیده و ابیات سوزناک، اما مطمئن و امیدوارکننده، نشان
 از ایمان و خداشناسی این پیرمرد دارد صدایش بزن و حالش را بپرس،
 بلکه بتوانیم گره‌ای از کارش باز کنیم

وزیر با لباس مبدل جلوتر رفت و سلامی به پیرمرد داد و پرسید تو
 کی هستی و به کجا می‌روی؟ پیرمرد پاسخ داد ماهیگیر پیری هستم که
 صبح‌ها، از دجله ماهی صید می‌کنم و عصرها آن را در بازار بغداد
 می‌فروشم، و شب‌ها هم با گرداهای نان و کاسه‌ای ماست، به خانه‌ام
 می‌روم که امروز صبح، دجله مرا بی ماهی گذاشت و عصرش هم
 مشتری‌های همیشگی و خریداران هر روزه بازار بغداد، حتی پول
 سیاهی به من قرض ندادند و امشب نیز که دستم تهی است و دهان
 کودکانم بر لقمه‌ای نان باز و چشمانشان متظر و گوششان بر صدای در

است، روی خانه رفتن ندارم و لذا اکنون در کوچه‌ها می‌گردم و آواز
می‌خوانم و ایمان دارم، خدا، حال که ز حکمت دری را بسته است حتماً
رحمت در دیگری را خواهد گشود و مجدداً به زمزمه پرداخت که
کفر نگو گر که شبی بی نانی

چاره ساز است خداوند رحیم

مسی گشاید گره کارت زود

پر ز جود است خداوند کریم

پادشاه گفت ای مرد، مگر نگفته «خداگر به حکمت به بینند دری، ز
رحمت گشاید در دیگری»، و تو حضور مرا که از بازگانان تازه به این
شهر آمده هستم، رحمتی برای خود بدان پیشنهادی برایت دارم و آن
این که، بیا همین موقع شب، به کنار دجله برگردیم و تو یکبار دیگر، تور
در آب رودخانه بینداز، اگر تور تو باز هم خالی از آب درآمد، بایت حق
پایت دو سکه زر به تو خواهم داد و اگر تورت خالی از آب درنیامد، چه
یک ماهی، چه دو ماهی و چه ده و یا هر تعداد دیگر، من صد سکه زر
به تو خواهم داد آیا راضی هستی؟ پیرمرد ماهیگیر جواب داد، چرا که
راضی نباشم تو مرد، حتماً اهل شهر گرستان، از ملک جودآباد هستی
که به امر خداوند کریم، سر راه من قرار گرفته‌ای همان دو سکه زر را
هم که مرحمت کنی، مساوی درآمد یک سال من، از این رودخانه دجله
است

پیرمرد ماهیگیر و پادشاه سرزمن بین النهرين و وزیرش، به کنار

دجله رفتند و مرد ماهیگیر، تور در رودخانه انداخت، و بعد از مدتی حس کرد که تورش سنگین شده، خواست آن را از آب بیرون بکشد، اما به تنهایی نتوانست از پادشاه و وزیرش کمک خواست و سه نفری با زحمت، تور را از آب بیرون کشیدند، که صندوق بزرگی را در داخل تور یافتند پیرمرد با حیرت نگاهی به صندوق انداخت و گفت خدای ما حکمت را شکر، و تصمیم گرفت در صندوق را باز کند که پادشاه گفت نه، قرار ما این نبود چه داخل صندوق پر از سکه های زر باشد و چه مملو از سنگ و شن دریا، فقط مال من است توطیق قرارمان، صد سکه زر را از من بستان و صندوق را برای من بگذار و راه خودت را بگیر و برو

چون پیرمرد صد سکه زر خود را گرفت، در راه رفتن خانه، باز هم زیر لب خواند
نعمت می برم و شکر فراوان دارم

بی جهت نیست که رزاق خلائق هستی
پیرمرد رفت و پادشاه به وزیرش امر کرد که صندوق را باز کند
گشودن در صندوق، در آن تاریکی، با قفلی که بر آن زده بودند امکان
نداشت به ناچار در صندوق را شکستند که قالیچه ای ابریشمی و در
هم پیچیده شده ای را یافتند قالیچه را باز کردن چادری دیدند و چون
چادر را هم گشودند، لای چادر، جنازه زن جوان زیبائی را دیدند که
خنجری بر سینه اش فرو رفته بود پادشاه فکری کرد و گفت این برای
من ننگ آور است که در دوران پادشاهی ام بر سر زمین بین الذهرين،

دختری را بکشند و در رودخانه دجله بیندازند و خودشان، راحت و آسوده در شهر بگردند ای وزیر از صبح فردا سه روز مهلت داری، قاتل این زن و مرتكب این عمل زشت را پیدا کنی، تا در میدان شهر بغداد او را به دار آویزم، که عبرت دیگران شود اگر او را یافته که پاداشت، دو هزار سکه زر سرخ خواهد بود و اگر نیافتنی، غروب روز سوم، سر بریدهات را به در خانهات می‌فرستم

وزیر وقتی آن مأموریت سخت و انجام نشدنی را، از زبان پادشاه سرزمین بین النهرين شنید، گفت قربان مأموریت بسیار سختی بر بنده محول فرموده‌اید، که در این مدت کوتاه، انجام آن و یافتن قاتل غیر ممکن است ولی این کار یک راه دارد و آن هم زمان طولانی می‌خواهد، زیرا این قالیچه ابریشمی، بافت مردمان سرزمین پارس است و عموماً هم جفت جفت، بافته می‌شود اگر تا ولنگه آن در هر خانه‌ای پیدا شود، معلوم می‌گردد که قتل در آن خانه به وقوع پیوسته ولی نه ما اجازه ورود به خانه‌های مردم را داریم و نه این کار به فاصله سه روز امکان‌پذیر است

پادشاه باز هم همان حرف اول خود را زد و گفت برای وزیر باتدبیری چون تو که همین الان این راه جالب را پیدا کرد، سه روز زمان کمی نیست همان طور که گفتم، فقط سه روز مهلت داری آن گاه وزیر، پریشان و سر در گریبان به خانه رفت و پادشاه هم دستور داد، خادمان آمدند و جنازه از آب گرفته دخترک را دفن کردند وزیر سه روز را هر چه فکر کرد، راهی برای یافتن قاتل به نظرش

نرسید و چون با کمک داروغه و گزمه‌های شهر بغداد هم، هر چه در بین اراذل و اوپاش و سایقه داران، به تحقیق و جستجو پرداختند، نتیجه‌ای عایدش نشد غروب روز سوم، وزیر به بارگاه پادشاه رفت و عرض کرد، موفق به یافتن قاتل نشده است پادشاه که قدری درباره انجام آن تهدید شدید، با ضرب‌الاجل کوتاه مدت خود، سست شده بود گفت بسیار خب، یک هفته دیگر هم به تو مهلت می‌دهم، تا بروی و قاتل را پیدا کنم وزیر گفت بنده پیشنهادی دارم، که نتیجه مشورتم با داروغة شهر بغداد است و آن پیشنهاد این است که حضرت‌عالی دستور ده ید، از امشب در شهر بغداد و شهرهای کناره رودخانه دجله، منادی‌ها جار بزنند که فردا صبح به امر پادشاه، جلال در میدان شهر، با تبر‌گردن وزیر را خواهد زد مسلماً تعدادی از مردمان جمع می‌شوند و یک ساعتی قبل از آن که مرا به میدان بیاورند، چند نفری علت‌گردن زدن مرا به مردم حاضر در میدان شهر بگویند، البته با داروغه شهر هم قرارمان این شده که مأموران و گزمه‌هایش، در میان مردم بگردند، تا از گفت‌وگوی بین آنها شاید مطلبی دست‌گیرشان شده و از قاتل نشان ورد پائی پیدا کنند اگر از این کار نتیجه‌ای به دست نیامد، آن وقت داروغه از شما که در میدان حضور خواهد یافت، درخواست می‌کند یک هفته دیگر مهلت دهد تا در صورت پیدا شدن قاتل، در پایان یک هفته مهلت دوم، گردن هر دوی ما، یعنی من وزیر و داروغه شهر، با هم زده شود

سلطان سرزمین بین‌النهرین، پیشنهاد وزیر خود را پذیرفت و از

همان شب، جارچیان در سراسر شهر بغداد و شهرهای کناره رودخانه دجله جار زدند که فردا، سر وزیر اعظم، در میدان بزرگ شهر بغداد، در حضور پادشاه، زیر تیغ جلالد می‌رود و علت آن هم ناتوانی وزیر اعظم، در یافتن قاتل زنی است که، جنازه‌اش درون صندوقی در آب رودخانه دجله پیدا شده است

از سحرگاه صبح روز بعد، مردم شهر بغداد و حوالی آن، در میدان بزرگ شهر جمع شدند ساعتی از طلوع آفتاب گذشته بود که وزیر اعظم را دست بسته به میدان آوردند و به دنبال آن، درباریان و امرا و سرکردگان لشکر و خود پادشاه هم حاضر شدند آن گاه دبیر و مستوفی دربار، فرمان پادشاه را با صدای بلند این‌گونه خواند «چون وزیر اعظم نتوانسته است در مهلت مقرر، قاتل زنی را که ما، جنازه‌اش را در آب رودخانه دجلمه یافتیم پیدا کند و از آن‌جا که در سرزمین تحت فرماندهی مان، هرگز نباید نه آن جنایت‌ها و نه این سهل انگاری‌ها رخ دهد، لذا به موجب این فرمان، هم اکنون، سر وزیر اعظم، زیر تبر جلالد می‌رود و دوم اینکه، هر آینه در آینده، قاتل آن زن پیدا شود، غیر از خود قاتل، سر ده تن از اعضای خانواده او هم، از تن جدا خواهد شد مدت اعتبار فرمان دوم، درباره یافتن قاتل و معدوم کردن اعضای خانواده‌اش، ده سال می‌باشد»

هنوز خواندن فرمان پادشاه به پایان نرسیده بود که جوانی خوب روی و خوش‌سیما، جمعیت را کنار زد و خود را بین جلالد و وزیر اعظم حائل قرار داد و رو به پادشاه با صدای بلند گفت «قاتل آن زنی که

جنائزه‌اش را درون صندوق، در روی آب‌های رودخانه دجله یافتید، من هستم وزیر اعظم مملکت ما هیچ گناهی ندارد باید سر مرا از تن جدا کنید من که شوهر آن زن هستم، خنجر بر سینه‌اش فرو کردم» و باز هنوز حرف آن جوان به پایان نرسیده بود که، پیرمردی شتابان خود را به کنار سکو رسانید و رو به پادشاه گفت «قاتل منم دخترم را من خودم کشتم، و این من بودم که خنجر را با دستان خود در سینه‌اش فرو بردم، دامادم دروغ می‌گوید» پسر جوان باز هم رو به پادشاه کرد و در حالی که با دو دست خود، آن پیرمرد را کنار می‌زد گفت «حضرت سلطان، عمومی من پیر شده و گرفتار فراموشی گشته است حرف‌های او را قبول نکنید، من قاتل همسر و دختر عمومیم هستم» و چون قصه به اینجا رسید، باز هم سلطان را خواب در ریود، و باز هم شهرزاد مانند تمام شب‌های گذشته لب از سخن فرو بست و جان سالم به در برداشت

پایان شب نوزدهم

و اقا ملک جوان بخت، در ادامه داستان غلام سیاه دروغگو، باید عرض کنم که

پادشاه سرزمین بین النهرين، از جا بلند شد و بر تخت ایستاد و گفت
بسیار خب، این برادرزاده و عموم را همراه با جلالد، به بارگاه من بیاورید
ضمناً وزیر اعظم و داروغه شهر بغداد هم همراه بیایند در بارگاه
پادشاه، ابتدا از پیرمرد خواسته شد که ماجرا را بگوید، و پیرمرد چنین
گفت چون بر من معلوم شد که دخترم، با وجود سه فرزند، فعل حرام
انجام داده و در غیاب شوهر خود که برادرزاده ام باشد، به او خیانت
کرده، من او را با خنجر کشتم و جنازه اش را درون قالیچه ای پیچیدم و
در صندوقی نهادم و به آب رودخانه دجله سپردم و چون همین سؤال
از مرد جوان پرسیده شد او هم همان پاسخ را داد ولی فقط اضافه کرد،
او را درون چادری پیچیدم و لای قالیچه ای نهادم و در صندوق گذاشت
پادشاه بدون آنکه به تناقض گوئی عموم و برادرزاده، در مورد فقط
لای قالیچه پیچیدن و یا لای چادر و بعد درون قالیچه نهادن توجه کند و
اینکه پیرمرد اصلاً اشاره ای به چادر نکرد، فرمان داد که جلالد سر هر
دو را از تن جدا کند که وزیر اعظم اجازه خواست و به پادشاه گفت اولاً

به قصاص کشتن یک نفر، نباید سر دو تن را زیر تیغ جلاد داد اگر این دو نفر اعتراف می‌کردند که مشترکاً و دوستایی با هم آن زن را کشته‌اند، در آن صورت شاید کشتن هر دو شریک جرم جمایز بود حال آنکه اکنون، هر کدام از این دو نفر مدعی اند که به تنهایی مرتکب قتل شده‌اند، پس به نظر بنده، کشتن هر دو نفر با هم جایز نیست و دیگر اینکه، از آن زن سه فرزند پسر خردسال باقی مانده، که سرپرستی ایشان یا باید بر عهده پدر باشد یا پدر بزرگ و چون پدر دختر، در تشریح جزئیات قتل، اشاره‌ای به پیچیدن جنازه در ابتدا لای چادر، و سپس درون قالیچه ننمود، لذا به نظر من قاتل حقیقی باید شوهر زن، و این جوان باشد، نه پیر مرد و پدر بزرگ بجهه‌ها به هر صورت باز هم رأی، رأی پادشاه عظیم الشأن خواهد بود

پادشاه س رزمین بین الهرین که بـا توضیح وزیر، و توجه به تناقض‌گویی‌های برادرزاده و عموم فهمید، که مرد جوان و شوهر زن، قاتل است رو به آن مرد جوان کرد و گفت برای ما بگو علمت اینکه همسرت را آنگونه فجیع به قتل رساندی چه بود؟ شاید تعریف آن داستان، باعث تخفیف مجازات تو بشود مرد جوان قاتل اینگونه داستان زندگی خود را آغاز کرد من که از کودکی پدر و مادر خود را از دست داده بودم، نزد عمومیم که همین مرد مهریان و از خود گذشته باشد، زندگی می‌کردم من و دختر عمومیم با هم بزرگ شدیم، و به خاطر دلستگی شدیدی که هر دو، نسبت به یکدیگر داشتیم، به محض اینکه من به سن رشد و بلوغ رسیدم، عمومیم راحله دختر بسیار زیبایش

را به عقد من درآورد من در طول ده سال زندگی با او صاحب سه فرزند پسر، به نام‌های رشید و رحیم و رئوف شدم تا اینکه نمی‌دانم به چه علت، همسرم دچار بیمار صرع شد و هرچند وقت یکبار، بی‌جهت و ناگهان غش می‌کرد و بر زمین می‌افتداد به هر حکیم و پزشک در شهر بغداد مراجعه کردم و بیماری همسرم را با ایشان در میان گذاشت، اما داروهای هیچ کدام از آنها اثر نمی‌بخشید، و روز به روز، تعداد و شدت حمله‌های صرع همسرم بیشتر می‌شد

من برای یافتن راه درمان، حتی تا سرزمین‌های پارس و شام و حلب هم رفتم، ولی متأسفانه هیچ داروی مؤثری، برای رفع ناراحتی همسر و معالجه‌وی، به دست نیاوردم تا اینکه روزی، حکیمی از سرزمین سیستان به بغداد آمد و من او را بر بالین همسرم، که از اتفاق همان روز هم دچار حمله صرع شده بود آوردم آن حکیم سیستانی گفت بیماری همسرت فقط با بوئیدن به بنفس برطرف می‌شود ولی به بنفس خیلی خیلی کم است و شاید میان هر هزار درخت به، یک میوه‌اش به رنگ بنفس باشد تو اگر همسرت را دوست داری و می‌خواهی او زنده بماند، باید، و به هر ترتیب که شده، حداقل سه تا به بنفس برایش تهیه کنی و اگر همسر تو، یکماه پیاپی و روزی سه مرتبه، آن بههای بنفس را ببیند به طور قطع و یقین، بیماری‌اش برطرف شده و بیهود خواهد یافت

مرد جوان در ادامه تعریف داستانش گفت برای یافتن به بنفس، تمام باغ‌های شهر بغداد را زیر پا گذاشت، ولی در بغداد هیچ نشانی از به

بنفس نیافتم تا اینکه یکی از باگداران شهر بغداد به من گفت آنطور که شنیده‌ام در شهر مدائین از سرزمین پارسیان که اتفاقاً به بغداد هم نزدیک است، باعی وجود دارد که در آنجا دو درخت به بنفس روئیده است چند سال پیش که من بار بھی از بازار میوه فروشان شهر بغداد خریدم، چند به بنفس داخل آن بار به چشم خود دیدم، و چون از فروشنده علت را پرسیدم او گفت در اطراف شهر مدائین، باعی است که در آن باع، دو درخت به وجود دارد و میوه‌اش به رنگ بنفس است که رایحه و بوی آن، علاج حتمی بیماری سرگیجه و صرع می‌باشد

من چون آن سخنان را از مرد میدان دار و میوه فروش بازار شهر شنیدم، زن و فرزندانم را به دست عمومیم سپردم و خود برای یافتن به بنفس، رخت سفر به جانب شهر مدائین، در سرزمین ایران بستم و به تمام باع‌های شهر مدائین سرزدم و از همه باگداران هم سوال کردم، تا بالاخره، صاحب درخت بھی را که میوه‌های آن، به رنگ بنفس بود را پیدا کردم وقتی بهای به را پرسیدم، مرد باگدار گفت چون بوی خوش این بهای بنفس، بر طرف کننده بیماری‌های دماغی است، قیمت هر یکدانه آن دو سکه زر سرخ است که فقط، سه عدد دیگر از آن هنوز بر سر درخت باقی‌مانده است من خوشحال و شادان از یافتن به بنفس، و اینکه همسرم با بونیدن آن معالجه خواهد شد، شش سکه زر سرخ دادم و هر سه عدد به را خریدم و شادمان و شتابان، رو به سوی بغداد نهادم و راه پنج روزه را، در دو شبانه روز طی کردم و به این ترتیب، سه عدد به بنفس را برای همسر مهربان و عزیز خود آوردم

مرد جوان قاتل، در حضور پادشاه سر زمین بین النهرين و وزیر اعظم، و دیگر حاضران در مجلس و همچنین عموميش ادامه داد از عجائب روزگار آنکه، چون همسرم او لین به را برداشت و به بینی خود نزدیک کرد و آن را بونید، رنگ کدر شده چهره اش روشن شد و حالتش بهبود یافت و دیگر هیچ شکلی از بیماری صرع هم، در او پیدا نشد من که مردی بزاز، در بازار شهر بغدادم، دوباره بر سر کار خود رفتم و دکانم را بعد از بیست روز تعطیلی گشودم و به کاسبی ام پرداختم هنوز چند روزی نگذشته بود که روزی در مقابل مغازه ام، غلام سیاهی را دیدم که یک عدد به بدنش در دست داشت و در هوا می چرخانید و گه گاهی آن را به نزدیک بینی می برد، می بونید و به آواز بلند می خواند

نگارم داده این به را به دستم

نمی دانی که از بویش چه مستم

نمی دانید از دیدن آن غلام سیاه و مشاهده به بدنش در دستان او و شنیدن آن ارجیف شعر گونه، به چه حالی درآمدمن منقلب و ناراحت، غلام سیاه آوازه خوان را صدرا زدم و از او پرسیدم این به را از کجا آورده ای؟ و غلام سیاه که نگاهش نگاه عفريتان بود، با خنده تملخی پاسخ داد ای جوان گفتم که، نگارم داده این به را به دستم پرسیدم نگار تو کیست؟ که پاسخ داد نگار من در فلان کوچه و کوی، منزل دارد که چون بعد از مدت ها فراغ و دوری به دیدارش رفتم و با او در خلوت نشستم، سه عدد به از این رنگ را در کنارش دیدم از او پرسیدم این به ها چیست و از کجا آورده ای؟ گفت شوهر ابله من که دلم نمی خواهد

رویش را ببینم، و فقط به خاطر پدرم تحملش می‌کنم، این به‌ها را برای معالجه بیماری ام از شهر مدانی برایم آورده و او یک دانه از آنها را به من داد

غلام سیاه بعد از گفتن آن عبارت، راه خود را کشید و رفت، که من هم چشممانم سیاهی رفت و به زمین افتادم بعد از مدتی که به هوش آمدم، خشمناک و عصبانی از جا برخاستم و دکان خود را بستم و از دکان قصابی محل هم کاردي عاري گرفتم و وارد خانه شدم که همسرم را بر بستر، خوابیده دیدم با عصبانیت از زن پرسیدم به‌های بمنفسش کجاست؟ و او دو عدد آن را به من نشان داد و گفت سومی را نمی‌دانم چه شده است و من دیوانه، بدون آنکه سؤال دیگری از همسرم بنمایم، بدون معللی کارد را در سینه‌اش فروکردم و به سرعت، جنازه‌اش را در چادرش پیچیده و لای یک قالیچه اپریشمی، که هر جفت آن را در سفر به شهر مدانی از تجار فرش فروش کاشانی آنجا خریداری کرده بودم، نهادم و قالیچه را در صندوقی گذاشتم و صندوق را باز استری کردم و آن را در شمال شهر بغداد، ساعتی از غروب گذشته، به آب انداختم

چون به خانه برگشتم، پسر بزرگتر هشت ساله خود را دیدم که در کنار دو برادر کوچکترش نشسته و گریه می‌کند علت گریه را از پسرم رشید پرسیدم، گفت به خاطر کار زشتی که کرده‌ام گریه می‌کنم، و شاید هم مادرم به همین خاطر قهر کرده و از خانه بیرون رفته پرسیدم کار زشت تو چه بوده؟ که پاسخم داد بدون اجازه یک دانه از به‌های مادرم

را برداشتمن و بازی کنان به کوچه رفتم، که غلام سیاه زشتی، آن به را بعد از آن که پرسید از کجا آورده‌ام، از من گرفت و با خود برد جوان پارچه فروش قاتل، در محضر سلطان سرزمین بین‌النهرین، گریه کنان ادامه داد بعد از شنیدن حقیقت ماجرا، از زیان پسر هشت ساله‌ام رشید، دو دستی بر سر خود کوبیدم و فریاد و شیون سر دادم تا عممو و پدر همسرم که هم خانه ما بود، از راه رسید و چون علت فریاد و شیون کردند را پرسید، ماجرا را با او در میان گذاشتمن او هم چون من بر سر خود کوبید و شیون کرد و گفت تصمیم گرفتن در هنگام خشم، و عکس العمل بدون مشورت و اندیشه، و واکنش سریع بدون تدبیر، نتیجه‌اش همین می‌شود که بر سرت آمده است البته من همان موقع تصمیم گرفتم که خود را به داروغه شهر برسانم و ماجرا را به او بگویم، ولی باز عمومیم مرا از آن عمل عجولانه منع کرد و گفت تو بالاخره کیفر خود را خواهی دید و طعم تلغی مجازات را خواهی چشید اما قدری صبیر کن تا فکری برای رشید و رحیم و رثوفت بکنیم من که پیر و پایم لب گور است اگر تو هم بروی و خودت را معرفی کنی و اقرار نمائی، مسلماً صبح روز بعد، در میدان شهر بغداد گردنت را می‌زنند آن وقت این بچه‌های چهار ساله و شش ساله و هشت ساله، چه خاکی باید بر سر شان بریزند؟ و آنجا بود که حرف عمومیم را گوش کردم و در خانه نشستم و هر دو هم چنان به گریه و شیون و زاری پرداختیم بعداً فهمیدم درست همان هنگامی که من مشت بر سینه و دست بر سر خود می‌زدم، یک مرد ماهیگیر، به امر سلطان، صندوق را در

جنوب شهر بغداد از آب دجله گرفت، و باز سه شب بعدش بود که جارچیان، در کوچه ما جار زدند و ما هم شنیدیم که صبح فردا، در میدان شهر، جلالد با تبر گردن وزیر اعظم پادشاه را خواهد زد و به پیشنهاد عمومیم، بعد از چهار روز ماندن در خانه، امروز صبح زود از خانه خارج شدیم که به میدان شهر بیاییم و علت گردن زدن وزیر اعظم سلطان را بدانیم در ضمن من می‌خواستم صحنه گردن زدن یک محکوم را به وسیله جلالد، که عاقبت خود من هم هست، در ملأ عام

بیینم

مرد بزرگ قاتل ادامه داد و چون در میدان، از مردم شنیدم که علت گردن زدن وزیر اعظم آن است که نتوانسته قاتل زن جوان را، در مهلت سه روزه پیدا کند، من که خود گرفتار عذاب وجودان و فشار روحی بودم، به عمومیم گفتم هم الان می‌روم خودم را معرفی می‌کنم و جمان وزیر اعظم رانجات می‌دهم پسرهایم را دست تو سپردم عمومیم گفت نه، اجازه بده که من به عنوان قاتل خود را معرفی کنم، زیرا من که آفتاب لب بام هستم و دیر یا زود، رفتی ام اما اگر تو بمیری، آینده رشدید و رحیم و رئوف تباخ خواهد شد چون از بگو مگوهای ما دو نفر، اطرافیان ما حساس شدند و گوش‌های خود را تیز کردند، من دیگر درنگ را جایز ندانستم و همانگونه که ملاحظه فرمودید، جلو دویدم و خود را به عنوان قاتل معرفی کردم البته عمومیم نیز فداکارانه همین کار را کرد، اما جناب وزیر با تدبیر شما از اقرارهای من و عمومیم، پی به حقیقت ماجرا برد و قاتل حقیقی را که من باشم شناخت البته این را هم

برای شما بگویم، هنگامی که من شرح آن عمل عجولانه و احمقانه خود را برای عمومیم می‌گفتم، بدون دلیل از بیان اینکه ابتدا جنازه را لای چادر پیچیدم و سپس میان قالیچه نهادم گذشتم و همین مسئله باعث شد تا گناهکار حقیقی که من باشم از نظر شما شناخته شود اکنون در برابر شما سلطان مقتدر، استدعا می‌کنم که هم الان دستور بدھید، جlad سر از تن من جدا کند آری ای سلطان مقتدر، شمارا به اجدادت قسم می‌دهم، هم الان مرا بکش و قصاص آن زن معصوم و پاکدامن و پاکیزه خورا، از من احمق بستان که من از بیم مكافات روز رستاخیز، هم اکنون لرزه بر اندامم افتاده است

سلطان در پاسخ مرد پارچه فروش بغدادی گفت تو برای من تکلیف معین نکن، برو و به سرپرستی رشید و رحیم و رئوف پسران خردسالت پیرداز من از خون تو درگذشتم در مورد مكافات روز رستاخیز هم، تو می‌دانی و خدای خودت و سپس سلطان سرزمینی بین النهرين، رو به وزیر اعظم و داروغه شهر بغداد کرد و گفت و اما از امروز تا یک هفته به شما مهلت می‌دهم، آن غلام سیاه نابکار را یافته و نزد من بیاورید اگر غلام نابکار را یافتید که هیچ، والا یک هفته دیگر دستور می‌دهم در میدان شهر، جlad سر هر دویتان را از تن جدا کند باز هم، چون سخن شهرزاد به این جا رسید، سلطان را خواب در پربود و قصه‌گوی خوش بیان و شیرین گفتار هم، لب از سخن فروبست

واما ای ملک جوان بخت و همسر مهربان شهرزاد خوشبخت در آغاز سومین شب تعریف داستان غلام سیاه دروغگو، و ذنبالة مطالب معروض داشته دیشب، باید عرض کنم که آنجا بود که رنگ از روی داروغه شهر بغداد و وزیر اعظم، پرید وزیر حس کرد، این تهدید سلطان، با حرف دفعه قبلش که در کنار رودخانه دجله و بعد از یافتن صندوق حاوی جنازه، به تهائی و در دل شب گفته بود، خیلی تفاوت دارد به این جهت هر دو با هم به سرعت به محل کارشان رفتند و به مشورت پرداختند اوّلین تصمیمی که گرفتند این بود که، داروغه شهر دستور بدهد، در شهر بغداد و تمامی شهرهای شمال بغداد و حاشیه دجله، جار بزنند که هر کس غلامی سیاه پوست در خانه دارد، با غلام خود به داروغه خانه باید، و همچنین برای پدر رشید و رحیم و رثوف، و یا قاتل آن زن بی‌گناه هم پیغام فرستاد، از صبح روز بعد، در داروغه خانه باشد تا غلام سیاه هارا یکایک به بینند و آن فرد دروغگو را پیدا کند ^{ضمیماً} وزیر به تمامی جارچیان و منادیان که در داروغه خانه جمع شده بودند، تأکید کرد که در اعلام خبر از زبان

سلطان، اضافه نمایند که چنانچه فردی از اجرای فرمان سلطان سر باز زند و از آوردن غلام سیاه خود امتناع ورزد، گردن صاحب و غلام، هر دو با هم در میدان شهر زده خواهد شد

به فوریت اطلاعیه وزیر اعظم، به داروغه‌های شهرهای شمال ساحل دجله هم ابلاغ شد هنوز یک ساعت از صدور فرمان وزیر اعظم نگذشته بود که گزمه‌های شهر بغداد و کارکنان داروغه خانه، به در خانه تمامی افرادی که صاحب غلام سیاه بودند و در سرای خود غلام و برده نگهداری می‌کردند رفند و دستور وزیر اعظم را، به ایشان اعلام کردند از طرفی مأموران، سری هم، به کاروان سراهای و قوه‌خانه‌ها و محل اجتماع اوباش شهر زندند و هر جا غلام سیاهی می‌دیدند دستگیر کرده و به داروغه‌خانه می‌آورندند و یکایک غلامان را، از مکانی که وزیر اعظم سرزمین بین النهرین، و داروغه شهر بغداد و مرد بزاز قاتل زن بی گناه، نشسته بودند، عبور می‌دادند در طول یک هفته، بیشتر از چهار، پنج هزار غلام سیاهی که با شغل بردگی، در بغداد و شهرهای ساحلی رودخانه دجله، و حتی دیگر شهرهای سرزمین بین النهرین زندگی می‌کردند را، از جلوی چشمان وزیر اعظم و داروغه و مرد بزاز عبور دادند که هر بار، بعد از نگاه دقیقی که مرد بزاز، به چهره غلامان می‌انداخت، با اشاره سر به حاضران پاسخ منفی می‌داد آخرین ساعت روز هفتم هم در حال سپری شدن بود و با وجود بسیج عمومی که وزیر اعظم داده بود، و با آنکه مأموران و گزمه‌ها، تمام

شهرهای سرزمین بین النهرین و تمام خانه‌های مردم را تفتيش کرده و زیر و رو نموده بودند، اما نشانی از غلام سیاه دروغگو به دست نیامد وزیر اعظم و داروغه که مطمئن بودند، فردا صبح به دستور سلطان، سرشان زیر تیغ جلاad خواهد رفت، با اعتراض و تهدید بر سر مرد بزار فریاد کشیده و هر کدام مطلبی می‌گفتند، که خلاصه‌اش این بود «تو به سلطان دروغ گفته‌ای و داستان تو در مورد کشتن همسرت ساختگی بوده، و حال که فردا صبح، به خاطر صحنه‌سازی و داستان پردازی غیر واقعیات، باید سر ما، به فرمان سلطان، زیر تیغ جلاad ببرود، ما هم سحرگاهان سر تو را از بدنست جدا خواهیم کرد»

در همان هنگام، نایب داروغه شهر بغداد وارد شد و گفت «طبق تحقیقاتی که به عمل آورده‌یم، معلوم شد در محله‌ای که خانه این مرد بزار قرار دارد، پیرمردی شروتمند زندگی می‌کرده که او هم صاحب یک غلام سیاه بوده، و حدود یک ماه پیش از دنیارفته و غلامش هم ناپدید شده است» نایب داروغه اضافه کرد «به همین خاطر هم بود که ما در طول یک هفته گذشته، تمام شهر بغداد و اطرافش، و حتی تمام سرزمین بین النهرین را زیورو کردیم و در میان اراذل و اوپاش و دزدان گشته، و هر چه غلام سیاه بی صاحب بود را هم به حضور شما آورده‌یم، الان هم شرفیاب گشته‌ام تا به عرض وزیر اعظم برسانم که، وقتی در بارانداز بندر بصره، در حال تحقیق بودیم، خبر دار شدیم که هفتة قبل، غلامی که اثنایه بسیاری هم همراه داشته با یک کشتی عازم شمال آفریقا شده و

این سرزمین را ترک کرده است و اکنون آمده‌ام تا هم از حضور وزیر اعظم، مهلت دیگری بگیرم و هم، با در دست داشتن حکمی از سوی شما، به وسیله قایقهای تندر و پاروزنان ورزیده سر در پی آن کشته بگذاریم که هفته پیش، بندر بصره را به سوی شمال آفریقا ترک کرده است»

وزیر اعظم و داروغه شهر بغداد، شبانه به بارگاه سلطان رفتند و از او مهلت دیگری گرفتند، و همان دم چهار قایق تندر و په هجره نایاب داروغه شهر بغداد، با چهل پاروزن ورزیده و ده تن از مأموران کارکشته، و همچنین حکمی از طرف وزیر اعظم، برای ناخدای کشته، به سوی شمال آفریقا حرکت کردند

امیدی در دل وزیر اعظم و داروغه شهر بغداد و مرد بزاز قاتل پیدا شد؛ زیرا اگر نایب داروغه آن خبر را برای ایشان نمی‌آورد، سر هر سه آنها زیر تیغ جlad می‌رفت پاروزنان ورزیده آن چهار قایق تندر و چهار شبانه روز، در دل دریاها پارو زدند و به سوی شمال آفریقا، قلب آب‌ها را شکافتند و به جلو رفتند آنها به هر کشته چه در میان آب‌ها و چه در ساحل بندرها که می‌رسیدند، تمام مسافران را شناسائی کرده و همه جای کشته را زیر و رو می‌کردند تا اینکه نزدیکی‌های ترمعه‌ای که به امر خشایار شاه، سلطان سرزمین پارس، میان دریای حجاز و دریای شمال سرزمین آفریقا حفر شده بود، به کشته‌ای رسیدند و آن آخرین کشته بود که در طول ده روز گذشته از آن تاریخ، در بندر بصره بارگیری

کرده و به جانب شمال آفریقا، در دل آب‌های دریا به حرکت درآمده بود مأموران با اجازه ناخدا وارد کشتی شدند در گوشه‌ای از محوطه کشتی، با مرد سیاه زشت روی بد هیبتی روبه‌رو شدند که در حال شمردن سکه‌های زربود مأموران با نشانه‌هایی که از مرد بزرگ داشتند، بلا فاصله غلام دروغگو را شناختند و به سرعت بر سر او ریختند، و در حالی که مشغول بستن دست و پای وی بودند، شنیدند که غلام، زیر دست و پایشان التماس کنان می‌گوید «به خدا من او را نکشتم، به خدا من نکشتم رهایم کنید، رهایم کنید»

و آنجا بود که مأموران فهمیدند، غلام سیاه نابکار گذشته از آنکه با دروغگوئی اش، باعث قتل زنی بی گناه شده، خود نیز قاتل هم می‌باشد مأموران با خوشحالی از موفقیت خود، در یافتن غلام دروغگو، او را به یکی از قایق‌ها منتقل کردند و با همان سرعت، و شاید هم بیشتر، رو به سوی سرزمین بین‌النهرین و رودخانه دجله و شهر بغداد گذاشتند و چون با غلام سیاه در بند، وارد مقر داروغه‌خانه شهر بغداد شدند، دیدند که وزیر اعظم و داروغه و مرد بزرگ، همچنان بی‌صبرانه و منتظر، چشم بر در دوخته‌اند مرد بزرگ تا چشمش به غلام در بند افتاد، چون فنر از جا پرید و برقی از چشمانش جهید و شادمانه فریاد کشید «خودش است» و بعد از شدت ذوق، بنای گریستن را گذاشت وزیر اعظم به جانب غلام سیاه در بند رفت و گفت «اکنون بر ما معلوم شد که تو ملعون، غیر از دروغگوئی که خود گناه بزرگی است

و برابر با دشمنی خدادست، مرتکب جرم دیگری هم شده‌ای و آدم کشته‌ای بگو تا بدانیم دستت به خون چه کسی آلوده شده است؟» غلام سیاه در بند شده فقط این جمله را کوتاه گفت «قریان به خون صاحبم»

و اما ای سلطان مقتدر، و ای مالک جان و تن شهرزاد خدمتگزار، وزیر اعظم در حالیکه شمشیر از نیام کشیده و لبه آن را بر سینه سیاه غلام رو سیاه نهاده بود گفت «ماجرای کشنن صاحبت را اینجا برای من تعریف کن و علت دروغگوئی خود را هم، در محضر سلطان سرزمین بین النهرین بیان نما، که وای به روزت اگر اینجا و آنجا، کلمه‌ای خلاف گفته و باز هم دروغ گفتن را ساز کنی» غلام سیه روی این گونه آغاز کرد شاید، من اکنون نگون بخت و در انتظار کیفری سخت، روزی از خوشبخت‌ترین غلامان شهر بغداد بودم؛ زیرا صاحبم، مرد تنهای مهریان ثروتمندی بود که دو فرزندش، یکی ناخداei کشتی و دیگری بازرگان ادویه بود آن دو در طول سال، شاید بیشتر از یک ماه تا چهل روز، نزد پدر نمی‌ماندند و بقیه ایام را، در حال سفر بودند آن پیر مرد که نامش رحمان بود، رفشارش با من، حتی از رفtar با پسرانش هم بهتر بود و هرگز مانند یک غلام با من رفtar نمی‌کرد بهترین لباسها را به من می‌پوشاند، بهترین غذایها را به من می‌داد، با من هم سفره می‌شد و شبها در اطاقی که جوار اناقش بود می‌خوابیدم هر هفته یک روز هم مرا مخصوص می‌کرد و آزادم می‌گذاشت و سه سکه نقره هم، قبل از

مرخصی رفتم به من می‌داد تمام غلامان شهر بغداد به من حسادت می‌کردند و همه آرزو داشتند که کاش جای من بودند و چنان صاحبی داشتند باید بگویم که تا من دستم به خون پاک صاحبم آلوده نشده بود، با تمام سیاهی رنگ، چهره‌ای آرام و دوست داشتنی داشتم، تا اینکه به فاصله کمتر از یک ماه، هر شب بعد از آنکه پیر مرد مهربان به خواب می‌رفت و صدای خرخوش بلند می‌شد، در حالت خواب و بیداری، غلام سیاه دیگری می‌دیدم که با زشتی فعلی چهره‌ام، بر آستان اتاق ظاهر می‌شد و با خنده کریهی می‌گفت «احمق، او را بکش و طلاهایش را صاحب شو ببین با هفته‌ای سه سکه نقره که تو از او می‌گیری، به چه راحتی و آسانی‌شی دست می‌یابی و چه لذتی می‌بری! احمق او را بکش و طلاهایش را صاحب شو»

یک هفته اول، هراسان از جا می‌پریدم و به حیاط خانه می‌آمدم و دلو به چاه می‌انداختم و آب می‌کشیدم و سر و روی خودم را می‌شستم ولی از هفته دوم، وقتی همان غلام مثل من هر شبی، در آستانه اتاق ظاهر می‌شد، ابتدا می‌گفت مرد، من همزاد توأم، من نیمه ناتمام توأم، حرف مرا گوش کن و او را بکش و طلاهایش را صاحب شو این کار را انجام بده، تا تو را همراه خود، به سرزمین عفریتان ببرم که تو اگر در اینجا بمانی، تا آخر غلام خواهی ماند، آن هم فقط با هفته‌ای سه سکه نقره، و چه بسا که اگر فردا صاحبت بمیرد، فرزندان او تو را بفروشنند و روزگار بدتری پیدا کنی بالاخره بعداز بیست شب بود که وسوسه‌های

آن غلام سیاه زشت رو در من کارگر افتاد و تصمیم غلط نابجایی گرفتم
و اما ای ملک جوان بخت مقتندر نشسته بر تخت غلام دروغگوی
گناهکار، در حالی که روی زمین به پشت افتاده و لبه شمشیر وزیر
اعظم، بر سینه اش و پایی چپ وی، بر روی شکمش بود، این طور ادامه
داد در نیمه شب بیستم، وقتی باز هم همزاد زشت رویم در آستانه اتاق
ظاهر شد، قبل از آنکه او حروفهای تکراری و وسوسه‌آمیز شب‌های
قبل خود را آغاز کند، من رو به او کردم و گفتم بسیار خب، بگذار
خوابش سنگین شود، قول می‌دهم سحرگاه نشده او را بکشم و
جنازه‌اش را در باغچه حیاط خانه دفن کنم تو هم فرداشب بیا و مرا
همراه خودت به سرزمین عفریتان ببر غلام همزاد من، خمنده زشتنی
کرد و ناگهان ناپدید شد من آهسته به پشت در اتاق صاحبم رفتم و
دیدم، پیرمرد، در زیر نور شمع، مشغول نوشتن مطلبی بر روی پوست
آهوس است دوباره سر جایم برگشتم و چون صدای خرخر صاحبم بلند
شد، آهسته وارد اتاقش شدم و در زیر نور ماه که از پنجه به داخل اتاق
تابیده می‌شد، ریسمانی به گردنش بستم و آن را آنقدر کشیدم تا صاحب
بیچاره‌ام خفه شد و جان به جان آفرین تسليم کرد آنگاه احمقانه و
وحشیانه، جنائزه‌اش را به کنار باغچه بردم و با بیل زمین را کندم و در
آنجا دفنش کردم و تا صبح، پریشان و منقلب، در حیاط خانه راه رفتم و
چون صبح به اتاق صاحبم برگشتم، پوست آهو را برداشتم و این متن را
خواندم ولی باید قبلًا به شما بگویم، شاید من تنها غلام باسواند شهر

بغداد باشم، زیرا صاحبم که مرد فاضلی بود، در دورانی که من در خدمتش بودم، خواندن و نوشتن را به من آموخت اما نوشته متن پوست آهو چنین بود «خطاب به پسرانم سلمان و سلیمان که این وصیت من به شماست به موجب این ذوشه از شما می خواهم که بعد از مردنم، نیم سرمایه نقدی و این خانه را به غلام مبارک ببخشید و از او هم می خواهم که تا آخر عمر، در این خانه بماند و چراغ آن را روشن نگاه دارد، تا هر گاه که شما از سفر می آید و وارد بغداد می شوید و سری به این خانه می زنید، در این خانه همچنان به روی شما باز باشد و چراغش همیشه روشن بماند»

با خواندن وصیت نامه، آه از نهادم بملند شد و بنای گریستن را گذاشتم ولی ناگهان گریه ام تبدیل به قهقهه های دیوانه واری شد و چون خود را مقابل آئینه رساندم، دیدم که چهره آرام و مهربان قبلی ام، مبدل به چهره آن غلام و سوسه گر شده که بیست شب تمام، بعد از نیمه شبها بر آستان اتاقم ظاهر می شد یعنی من ناگهان خود را در شکل و قالب همان غلام همزادم دیدم، یعنی همین قیافه ای که شما الان ملاحظه می کنید آری ای وزیراعظم این بود ماجرای کشتن رحمن، همان پیر مرد مهربانی که صاحبم بود

درست همان موقع هم، وزیر اعظم سلطان سرزمین بین النهرين، آب دهانی بر صورت آن غلام رو سیاه انداخت و رو به مأموران کرد و گفت «این جرثومه فساد و نشانه رذالت را، به سگ دانی بیندازید تا بقیه

داستان نفرت‌انگیز زندگانی خودش را فردا در حضور سلطان برايمان
تعريف کندا»

صبح روز بعد که پایان هفته دوم مهلت هم بود، وزیر اعظم و داروغه شهر بغداد، غلام دروغگوی روسیاه را به قصر پادشاه برداشت و او در ادامه شرح سیاه کاری هایش در حضور پادشاه گفت و اماً ماجرای من و آن خاتون زیبا که شنیدم بعداً به دست همسرش کشته شد، از این قرار است که، خانه پیرمرد صاحبم که در آن زندگی می‌کردم، یک کوچه بالاتر از خانه آن خاتون بود، و یکی از روزها که من برای خرید نان، به در دکان نانوائی رفتم، بانوئی را در نهایت زیبائی و متنانت دیدم که او هم به در دکان آمد و گفت «شاطر آقما، پدرم چند روزی بیمار است، شوهرم که صبح زود به سفر رفتند، سلام رساندند و گفتند فعلًاً این چند روزی که ایشان بستری هستند، شما روزی ده عدد نان به در خانه ما بفرستید». غلام در حضور سلطان ایستاده، این‌گونه ادامه داد چون خاتون به عقب برگشت، تا دست فرزند خردسال خود را بگیرد و به خانه برگردد، من با دیدن آن خاتون زیبا منقلب و دگرگون شدم دستم را به دیوار گرفتم که زمین و زمان دور سرم چرخیدن گرفت چند روزی حالت خود را نمی‌فهمیدم و کارهای روزمره خود را هم از یاد برده بودم صاحب من که پیرمرد با خرد و پر اندیشه‌ای بود، مصراً آنه علت آن دگرگونی را از من پرسید و من هم که طی سال‌ها خدمت در خانه او بسیاری از خلق و خوهاش را سرمشق خود قرار داده بودم، راسه‌تی

پیشه خود کردم و ماجرا را برای وی تعریف نمودم
 صاحبم بعد از شنیدن آن ماجرا، شاید دهها شب با من صحبت کرد
 و نصیحتم نمود، تا پذیرفتم که چشم پی ناموس مردم داشتن و دل به
 عشق زنان شوهردار بستن، گناهی بس بزرگ است یادم ذمی روکده
 صاحبم می‌گفت کبوتر باکبوتر، باز با باز، کند هم جنس با هم جنس پرواز، و به
 من قول داد هر گاه فرزندانش، سلمان و سلیمان از سفر بیایند، از آنها
 بخواهد که از سرزمین سیاهان، دختری پاکیزه را به کنیزی بخرند و به
 بغداد بیاورند، تا صاحبم آن کنیز را همسر من گرداند من حرف‌های
 پدرانه صاحبم را پذیرفتم و فکر آن خاتون را از سر و مهر او را از دل
 خود بیرون کردم، تا اینکه درست روز بعد از کشتن صاحبم که گفت
 چهره‌ام را در آئینه دیدم و از تغییرش وحشت کردم، ناگهان یاد آن
 خاتون دوباره در سرم افتاد و عشقش مجدداً در دلم آتشی به‌پا کرد و
 افکاری شیطانی به سرم نشست آن فکر این بود که به هر صورت شده،
 خاتون را بذدم و به وسیله عفریتی که بعد از کشتن صاحبم دیگر خبری
 از او نبود، پری رو را به سرزمین عفریتان که هنوز هم نمی‌دانم کجاست
 بیرم و با او در آنجا زندگی کنم البته این مطلب را هم اضافه کنم چون
 صاحبم کمتر از خانه بیرون می‌آمد، لذا کسی از مرگش در آن مدت
 کوتاه باخبر نشد من از طرف دیگر، هر روز بر در خانه خاتون کمین
 می‌کردم تا بلکه فرصتی پیدا کنم و داخل شده و او را بذدم، با این فکر
 ابلهانه که ابتدا چند روزی وی را دست و پا بسته در خانه‌ام نگهش دارم،

تا غلام اویلی دوباره بر آستان اتاقم بباید و به وسیله او، خاتون را با خود
به سرزمین عفریتان ببرم

آری من هر روز، بر در خانه آن خاتون، به قصد دزدیدنش کمین
می‌کردم تا اینکه روزی فرزندش را دیدم که با بهای در دست از خانه
بیرون آمد، با فکری شیطانی به سراغ آن پسر که نامش رشید بود رفتم و
او را به حرف کشیدم چون رشید در عالم کودکی قضه بیماری برطرف
شده مادرش و سه به بنفس را برای من تعریف کرد، آن به را با وعده
بخشیدن یک کره اسب زیبا، از رشید گرفتم و چون دیوانه‌ها به در دکان
بزازی شوهرش، یعنی همین مردی که کنار وزیر اعظم و مقابلم ایستاده
رفتم با این فکر احمقانه که بلکه شوهر، با شنیدن داستان ساختگی
خیانت همسرش، او را طلاق بدهد و من بدون ارتکاب گناهی،
راحت‌تر بتوانم صاحب آن خاتون پری رو شوم ولی چون فهمیدم که آن
زن بیچاره به دست شوهرش کشته شد، دوباره بدون آنکه شکل
صورت و قیافه ظاهرم به حالت اول درآید دگرگونی در خود احساس
کرده و پشیمان شدم و حالت درون و عواطف گذشتہ‌ام به من بازگشت
که متأسفانه خیلی دیر شده بود من پشیمان و نادم از آن دوگناه بزرگ،
آن گاه که فهمیدم سلطان به دنبال من است، از بغداد گریختم
و اما ای ملک جوان بخت، در این هنگام بود که سلطان سرزمین
بین النهرين، با خشم فریاد کشید «کافی است ای حیوان بی رحم» و بعد
به جلال فرمان داد و گفت «خفه‌اش کن» صبح روز بعد بود که پیکر

غلام سیاه دروغگوی قصه ما را چهار شقه کردند و هر شقه را به یکی از دروازه‌های شهر بغداد آویختند و در این لحظه بود که هم سلطان را خواب در ریود و هم داستان غلام سیاه دروغگو به پایان رسید و هم شبی دیگر نیخ جلالد بر گردن شهرزاد نرسید

پایان شب بیست و یکم

قصه نورالدین و شمس الدین

و اما ای ملک با اقتدار، ای سلطان صاحب اختیار و ای عطا کننده برم
قصه گو افتخار اگر اجازه فرمائید، و باز اگر، همسر کمترین خود را،
چون شب های گذشته مورد عنایت و مرحمت شاهانه قرار دهید، قصد
آن دارم، امشب شروع به تعریف داستانی دیگر کنم، که اگر اغراق
نکرده باشم، شیرین تر و شنیدنی تر از داستان های قبلی، و حتی سه
خاتون بغدادی است داستانی که اینگونه آغاز می شود
در روزگاران قدیم، در سرزمین تاریخی و پهناور مصر، پادشاهی
حکومت می کرد که او خداوند داد و دهش، و دریای جود و کرم و
بخشنش بود پادشاهی که رعیت شب را در سایه عدلش، به آرامی
می آرمید و خطاکار از ترسش، در خطه او، چون موش کور می رمید و
همچنین در ساحل رودخانه نیل سرزمهینش، همواره و همیشه، نسیم
آشتی و صفا می وزید
این پادشاه وزیری داشت دانشمند و صاحب کمال، که آن وزیر نیز،

دارای دو پسر برازنده و نیکو جمال بود وزیر بخرد سالخورده‌ای که بالاخره، دست اجل گریبانش را گرفت و او را به دیار عدم برداشت و بر مرگ وزیر، هم پادشاه غصه بسیار خورد و هم اشک ماتم و حرمان، صبر و طاقت نورالدین و شمس الدین را با خود برداشت که شمس الدین نام پسر بزرگ وزیر در گذشته، و نورالدین نام پسر دوم و کوچک آن مرد فرهیخته بود پادشاه که در سایه تدبیر درخور تحسین وزیر اعظم خود سال‌های بسیار به آسودگی و عاری از دغدغه خاطر بر تخت سلطنت نشسته بود، پس از گذشت یک هفته از وارد شدن آن مصیبت، شمس الدین و نورالدین را به بارگاه خود فراخواند و دو خلعت شایسته و درخور، که همان جامه وزارت باشد بر تن ایشان پوشاند و در حضور بزرگان لشکر و امیران کشور و دیگر درباریان گفت از امروز من دارای دو وزیر هستم، که هر دو یادگار وزیر پیشین و یار باوفا و دوست دیرین من هستند یکی شمس الدین که وزیر دست راست من، و دیگری نورالدین وزیر دست چپ من است؛ زیرا برای دلاوران و شاهان یا مسداران میدان سیاست، و حافظان ملک و مملکت، دست چپ و راست هر دو لازم است و بین آنها نیز، هیچ تفاوتی وجود ندارد شمس الدین مهتر و نورالدین کهتر، چون سخنان سلطان را شنیدند، شادمانه زمین ادب بوسیلندند و از پادشاه تشکر بسیار نمودند تشکر و امتنان، برای آن خلعت و جامه وزارت که پوشیدند و آن مقام‌های صدارت که شربت چون قندش را نوشیدند

سلطان سرزمین مصر، برای آنکه آن دو جوان شمایسته، زودتر آبدیده و پخته و آزموده شوند، یک هفته شمس الدین را از بام تا شام در کنار خود می‌نشاند و هفته دیگر، با نورالدین در مورد مسائل مختلف به گفتگو می‌نشست و داد سخن می‌داد سلطان، یک هفته وزیر دست راست، همدم و ائم دقايقش بود و هفته دیگر، وزیر دست چپ، مشاور و مخاطب و شتونده سخنان و لطایفش می‌گشت در سفرها نیز، همواره رعایت نوبت را می‌کرد، یک بار شمس الدین مهتر همسفرش می‌گشت و یکبار هم، نورالدین کهتر همراهش می‌رفت، شبها راهم، آن دو برادر که هنوز همسر اختیار نکرده بودند، در یک خانه و با هم می‌گذرانیدند

از جمله یک شب بعد از صحبت‌های مربوط به سیاست و گفتگو درباره مسائل مملکت، شمس الدین یا برادر بزرگ گفت برادر جان، خانه‌مان تاریک است و اتفاقهایمان چراگی روشن می‌خواهد و مرغ روح‌مان نیز، پرواز در صحن باغ و گلشن را می‌طلبد باید از سلطان اجازه بگیریم و در صدد یافتن همسر و جفت برای خویش باشیم چون پیشنهاد شمس الدین، با حسن استقبال نورالدین روبرو شد، برادر بزرگ همچنان نشسته بر تو سن خیال گفت چقدر خوب خواهد شد اگر جشن عروسی مان هم در یک شب باشد و نیکوتر آنکه، اگر خدای تعالی بخواهد، همسرانمان هم، در یک شب از ما باردار شوند و بعد از نه ماه و نه روز، در یک وقت و زمان، همسر تو پسری بزاید و من نیز، صاحب دختری شوم

و امّا ای سلطان شایسته و ای سرور بایسته، قبل از اینکه به نقل ادامه صحبت‌های دو برادر پردازم، ناچار به اشاره این حقیقت هستم که ابليسان، همیشه و همه وقت، و در هر گوشه‌ای مترصد و آماده‌اند تا تخم نفاق، بین آدمیان بیفکنند و آتش کدورت به داماشان بیندازند، و هم چنین دیوار بلند قهر را بینشان بکشند از جمله اینکه عفریتان و شیاطین مدت‌ها بود قصد جان شمس‌الدین و نورالدین را کرده بودند، تا آن شب که، آن گفت و گوی شیرین بین آنها شروع شد

باری، شمس‌الدین در ادامه سخنانش گفت پسر تو و دختر من، در کنار هم رشد کرده و چون هنگام وصلتشان فرا برسد، من دختر خود را کابین پسر تو کرده به عقد او درمی‌آورم و اینجا بود که ابليس طمع، رخنه در وجود شمس‌الدین کرد او در دنباله سخنانش خطاب به برادر خود گفت و البته من سی هزار سکه زر سرخ و سی باع و سه مزرعه مهریه دختر خود را خواهم گرفت ابليسان که سال‌ها و حداقل بعد از به مقام وزارت رسیدن دو برادر، انتظار چنان موقعي را می‌کشیدند، فرصت را غنیمت شمردند و ابليس خشم نیز، رخنه در تار و پود نورالدین کرد، به طوری که نورالدین بی تأمل به میان حرف برادرش پرید و با تندي گفت «یعنی چه؟ این حرف‌ها چه معنی دارد مگر من و تو، در مقام وزارت پادشاه، هم رتبه و هم پایه هم نیستیم؟ گذشته از آن، پسر از دختر همیشه برتر است و نام نیک پدر، با وجود پسر زنده می‌ماند اگر دختر تو، هم‌سر پسر من نشود، کجا می‌تواند نیام

پدر بزرگش را به دنبال خود بکشد بی خود نیست که گفته‌اند اگر نخواستی کالانی را به کسی بفروشی بر آن قیمت بالا و گران بگذار برادر جان، اگر نمی‌خواهی دختر خود را به پسر من بدهی، دیگر این همه مقدمه‌چینی لازم ندارد تصور می‌کنی دختر برای وزیرزاده‌ای مثل پسر من کم است؟»

و اینجا بود که ابلیس بی احترامی و پرخاش هم، اضافه بر ابلیس طمع و آز، در وجود شمس الدین رخنه کرد و فریاد کشید «بس کن برادر، یادت باشد این من بودم که باعث شدم تا تو هم به مقام وزارت بررسی، حال فرزند وزیرزاده خود را به رخ من می‌کشی؟ مرا باش که همواره فکر می‌کردم تو یار شاطرم هستی، اما اکنون متأسفانه می‌بینم که بار خاطرم شده‌ای حال که این سخنان جسورانه را به من گفتی، اگر زر سرخ به خروار و مزرعه و باغ بی حد و شمار هم مهربیه دخترم کنی، محال است که پسر ناقابل تو را، داماد خود ساخته و او را با گوهر یکدانه‌ام به حجله بفرستم، کور خوانده‌ای برادر جان!»

نورالدین، از شنیدن سخنان آنگونه شمس الدین، آن هم بالحنی تند و با صدائی بلند که بیشتر به فریاد می‌مانست، فقط گفت «برادر جان دست شما درد نکند، خوب امشب مزد مرا کف دستم گذاشتی» که شمس الدین به قول معروف، شورش را در آورد و همچنان با عصبانیت جواب داد «این مزد تازه کمتر هم هست حیف که فردا صبح باید با سلطان به سفر بروم، والا می‌ماندم و تکلیفم را با تو روشن می‌کردم،

حالاً صبر کن بروم و برگردم تابدانی که در این دربار، یا جای من است یا
جای تو» آنگاه از جای خود برخاست و به اتاق خوابش برای استراحت
رفت اما هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که شمس‌الدین پشمیمان شد و
از آن تندي که نسبت به برادرش کرده بود شرمnde گشت، و یک آن
تصمیم گرفت به اتاق خواب برادرش برود و سر و روی او را بپوسد و از
او عذرخواهی کند اما از آنجا که دیگر ابلیسان، پایشان به خانه آن دو
برادر باز شده بود، باز هم ابلیسی در لباس دیو غرور و خودخواهی،
مقابل شمس‌الدین ظاهر شد و گفت «چی؟ می‌خواهی بروم و از برادر
کوچکتر خود عذرخواهی کنی؟ او نمی‌باشد به تو که برادر بزرگ
هستی، آن حرف‌های بی‌ربط توهین آمیز را می‌زد»

بله، به این ترتیب، اضافه بر شیطان آز و ابلیس خشم، دیو غرور و
خودخواهی هم در قالب شمس‌الدین رخته کرد و اجازه نداد که آن
آتش تازه شعله‌ور شده، خاموش شود که بعد هم بلاfacله، خواب او را
در ریود چون شمس‌الدین صبح زود از خواب بیدار شد، به خاطر آنکه
سلطان را منتظر نگذارد، فوری عازم بارگاه پادشاه شد، و در حالی که
هنوز از بابت سخنان و حرکات دیشب خود ناراحت بود، به اتفاق
پادشاه عازم سفر گردید

و اما حضرت سلطان، بشنوید از نورالدین که صبح، پریشان و پر از
غم از خواب بیدار شد هر چند که شاید در شب قبل، بیشتر از چند
دقیقه آن هم فقط دم صبح چشمانش به هم نرفته بود، زیرا نورالدین تمام

شب را به گفته‌های برادرش فکر می‌کرد، به خصوص به آن عبارت که گفت «باید باشد این من بودم که باعث شدم تو به مقام وزارت بررسی»

باری، نورالدین از بستر بیرون آمد و خورجینی را پر از طلا و جواهر کرد و مقداری لباس و لوازم اولیه مورد نیاز را هم در خورجین گذاشت و بعد قطعه‌ای زغال پیدا کرد و روی دیوار مقابل سرسرای خانه مشترکشان نوشت

سهم دگر خواری و خفت شده کنون

جانی روم که حشمت و نعمت بود مرا و آنگاه به خادم خود گفت که اسبش را زین کند و بیاورد چون درباریان از عزیمت نورالدین هم با خبر شدند، پرسیدند آیا شما هم به موکب حضرت سلطان و جانب برادرتان، که ساعتی پیش از قصر خارج شدند می‌پیوندید؟ که نورالدین گفت نه، خودم به تنهائی عزم سفر به قصد تفریح و تفریج دارم چند تن از ملازمان خواستند نورالدین را همراهی کنند که وزیر دست چپ سلطان سرزمین مصر گفت اجازه بدھید تنها بروم، می‌خواهم یکی دو روزی خودم با خودم باشم و آنگاه از قصر خارج شد

نورالدین همچنان سه شبانه روز رفت و رفت تا به شهر قدس رسید یک شبانه روز را در آنجا استراحت کرد و سپس از قدس، رو به جانب حلب گذاشت و سه روز را هم در شهر حلب گذرانید در آنجا بود که

نورالدین هم از کرده خود پشیمان شد و چون خواست راه آمده را برگرداد باز هم ابليس، در لباس غرور و خودخواهی، برای نورالدین ظاهر شد و در اندرونش دمید که «چی، می خواهی خودت را کوچک کنی و دوباره پایت را با وجود آن برادر جسوار و بی ادب به دربار بگذاری؟ حیف از تو نیست که دوباره به آن دربار برگردی و همچنان هر روز، مورد توهین و اهانت های برادرت قرار بگیری؟ تو به هر جانب که بروی، از دوباره برگشتن به سرزمین مصر بپتر است»

به این ترتیب، ابليس غرور و خودخواهی، بر نورالدین هم چیره شد و او را، از دوباره برگشتن به سرزمین مصر و قرار گرفتن بر مستند وزارت منع کرد نورالدین راه سرزمین بین النهرین در پیش گرفت و خود را به شهر بصره رسانید و در آنجا، به کاروان سرانی فرود آمد از اسب پیاده شد و اسب بی نظیرش را با زین مرضع و دهانه زرین، به مرد کاروان سردار سپرد و خود، برای استراحت داخل یکی از اتاق های کاروان سرا شد از آنجا که هم اسب قیمتی و هم زین مرضع و دهانه آن زرین بود، مرد کاروان سردار، از ترس دستبرد دزدان، همچنان دهانه اسب در دست، برای خرید به بازار شهر رفت که از اتفاق، گذر مرد کاروان سردار از جلوی در قصر اختصاصی وزیر دربار بین النهرین در شهر بصره افتاد وزیر که در حیاط قصر قدم می زد، چون آن اسب را با آن جلوه و آن زین و یراق دید، فرمان داد تا مرد کاروان سردار را متوقف کردن و خود از قصر بیرون آمد و پرسید آن وزیر یا وزیرزاده محترمی

که این اسب از آن اوست الان کجاست و تو کی هستی؟ که مرد کاروان سردار هم، ماجرای مسافر تازه از گرد راه رسیده را، برای وزیر اعظم سرزمین بین النهرین، که تازه به شهر بصره آمده بود تعریف کرد و در ادامه گفت جناب وزیر صاحب اسب، مرد جوان خوش سیمای برازنده‌ای است که به نظر می‌رسد از امیر زادگان باشد، زیرا بسیار محشتم است وزیر سرزمین بین النهرین چون آن سخنان را از مرد کاروان سردار شنید گفت «هر چه زودتر آن امیر زاده محشتم را با تشریفات خاص به حضور من بیاورید»

چون قصه بدینجا رسید، سلطان را خواب در ربود و شهرزاد بیست و دو شب پیاپی، از مرگ حتمی نجات پیدا کرده، لب از سخن فرو بست

پایان شب بیست و دوم

و اما ای سلطان جزایر هند و چین و ای فرمانروای با خرد دورنگر و آینده بین، در آغاز بیست و سومین شب افتخارآمیز قصه‌گوئی خود، در محضر آن سرور شایسته و حکمران مقتدر و بایسته، و در دوّمین شب تعریف داستان شمس الدین و نورالدین، و دنباله مطالب معروضه شب قبل، اضافه کرده و ادامه می‌دهم که

مرد کاروان سردار، بعد از شنیدن امریه وزیر اعظم سرزمین بین النهرين، شتابان خود را نزد نورالدین رسانید و در مقابل او زمین ادب پرسید و داستان دعوت وزیر اعظم را برایش باز گفت نورالدین که می‌خواست ناشناس بماند و همچنان مذکور وقت خود را با سفر به سرزمین‌های ناشناخته بگذراند، با لحنی شماتت بار و اعتراض گونه به مرد کاروان سردار گفت من دوست نداشم که در این شهر شناخته شوم، چرا مرا معرفی کردي و اصلاً تو مرا از کجا شناختي؟ کاروان سردار پاسخ داد اولاً بزرگ زادگان و نخبگان و نجبا، رفتار و کلام و حرکاتشان، با مردم عادي تفاوت بسیار دارد و در ثانی وزیر اعظم وقتی اسب شما را دید، مرا صداقت و پرسید صاحب این اسب اصیل و زین

و براق و دهانه مرصع و زرین کیست؟ من هم از روی حدس و گمان
خود، به معزفی شما پرداختم

باری، ای سلطان صاحب اقتدار و شهرزاد را مایه حیثیت و اعتبار،
نورالدین، جامه آراسه‌تری پوشید و به نزد وزیر اعظم سرزمین
بین النهرين رفت وزیر اعظم با دیدن نورالدین، گونی که فرزند عزیز
کرده سفر رفتة خود را، بعد از سال‌ها دوری دیده باشد از جا برخاست
و آغوش گشود و خوش آمدگویان سر و روی او را غرق بوسه نمود
نورالدین هم با احساسی متقابل، به همان گونه، ولی با رعایت ادب و
حفظ موقعیت وزیر اعظم، محبت وی را پاسخ داد و هم بسان تشهه‌ای
که بعد از درنورالدین صحراهای خشک به چشممه آبی رسیده باشد، کام
تشنه خود را از شراب مهر او سیراب کرد چون وزیر از حال و روز و
قصد و نیت نورالدین، و علت تنها به سفر آمدنش سوال کرد، او هم
تمام ماجراهی زندگی خود را، از اول تا آخر، برای وزیر اعظم تعریف
کرد و گفت هرگز قصد برگشتن به مصر را ندارد و می‌خواهد مدتی سیر
آفاق و انفس کند و به شهر و دیارهای ناشناخته رود
وزیر اعظم، ابتدا به خاطر خطرات راه و حوادث پیش‌بینی نشده و
وجود دزدان بیابانگرد و حرامیان راه‌زن، نورالدین را از ادامه سفر
منصرف کرد و سپس ادامه داد و گفت و امّا در اولین برخورد، با
مشاهده قامت برازنده و چهره زیبا و نگاه مهربان و نجیبانه تو امیر زاده
موقر، چنان مهرت در دلم نشست که می‌خواهم از تو خواهش کنم، در

نزد من برای همیشه بمانی و باید بدانی که من فقط، یک فرزند دختر به نام افسانه دارم که هم او شایسته همسری با توست، و هم تو موقعیت و مقامت در حدی است که افسانه همیشه به وجودت افتخار خواهد کرد، و هم اینکه، داشتن دامادی چون تو، برای من مایه مباهات است هنوز یک ساعتی از دیدار نورالدین و وزیر اعظم سرزمین بین‌النهرین نگذشته بود، که نورالدین به اندرون خانه وزیر رفت و بعد از ملاقات و گفت‌وگویی با دختر، هر دو پای سفره عقد نشستند و نورالدین به آرزوی خود که وصلت با دختری شایسته و برازنه و نیکو طلعت بود، رسید؛ اما دور از برادرش شمس الدین، و بدون آنکه او هم در کنارش نشسته باشد و هم چنانکه قرار گذاشته بودند دختری را در همان وقت و زمان به عقد و کابین خود در آورد

و اما ای ملک جوانبخت، بعد از آنکه مراسم عقدکنان، آنچنان که به عرض رساندم در شهر بصره، آن هم با آن سرعت غیر قابل تصویر رخ داد، وزیر اعظم و عروس و داماد، به جانب شهر بغداد حرکت کردند و یک راست به دربار رفته و وزیر اعظم، نورالدین را برادرزاده خود معرفی کرد و به سلطان گفت برادر خدا بی‌امزلم، هم چنانکه من، افتخار داشتن مسند وزارت دربار شما را دارا هستم، وزیر دربار سلطان سرزمین مصر بود، که اکنون پرسش برای ازدواج با دختر عمومی خود آمده است که البته مراسم عقد در بصره انجام شد و من نیز از او خواسته‌ام که مرا ترک نکند تا هر دو در خدمت سلطان باشیم و ضمناً

اجازه برگزاری مراسم عروسی این دو را هم از حضرت سلطان تقاضا
دارم با موافقت سلطان سرزمین بین‌النهرین، شهر بغداد را آذین بستند
و به خاطر عروسی نورالدین و افسانه یا دو وزیرزاده از سرزمین‌های
بین‌النهرین و مصر، هفت شبانه روز جشن و سرور بر پای داشتند
و اما شمس‌الدین برادر بزرگ‌تر چون از سفر همراه سلطان سرزمین
مصر برگشت و نورالدین را در قصر و مقر حکمرانی و وزارت نمودید،
بسیار نگران شد و علت را پرسید، که بعد از آگاهی از ماجرا، پشمیمانی
اش از تندی کردن با برادر، ده چندان شد و غصه‌اش از دوری او صد
برابر گردید بلا فاصله رسولان و نمایندگان و بلدیات راه را به اطراف و
اکناف، برای یافتن برادر فرستاد، که متأسفانه همگی دست خمالی و
بی‌خبر برگشتند اما وزیر سلطان سرزمین مراکش هم، که همراه
خانواده خود، با هدایائی درخور به دربار مصر آمده بود، با توصیه
سلطان مصر او هم دخترش فتانه را به عقد شمس‌الدین درآورد و از
عجائب روزگار آنکه، در آن شب که نورالدین افسانه را به عقد خود
درآورد، در همان شب هم، شمس‌الدین فتانه را کامیاب خود نمود و
مراسم هفت شبانه روز عروسی دو برادر با دو دختر وزیر اعظم
کشورهای بین‌النهرین و مراکش، هم مقارن ولی دور از هم انجام شد هر
دو زن در یک شب، از شوهران خود باردار شدند و بعد از نه ماه و نه
روز، شمس‌الدین از فتانه، دختر وزیر اعظم سرزمین مراکش، صاحب
دختری شد که نام او را همای گذاشتند و نورالدین هم، از دختر

وزیر اعظم سرزمین بین النهرین، صاحب پسری شد که نام وی را همایون نهادند

چون مراسم جشن و سرور یک هفته‌ای عروسی نورالدین و افسانه به پایان رسید، در اویین بامداد هفتۀ دوم، وزیر اعظم به بارگاه سلطان رفت و زمین ادب بوسید و به عرض رسانید همان طور که قبلاً هم به استحضار حضرت سلطان رسانیده‌ام، نورالدین داماد، پسر برادرم هم می‌باشد و پدرش نیز در زمان حیات خود، سال‌ها پر مسن‌تر وزارت اعظمی سرزمین مصر تکیه داشته و بعد از مرگ پدر، نورالدین و برادرش شمس‌الدین، هر دو با هم در مقام وزارت به سلطان سرزمین مصر خدمت می‌کردند، تا اینکه نورالدین بنا به درخواست من به بغداد آمد و اما از آنجا که من به خاطر کهولت سن و ضعف بینائی، دیگر مثل سابق، در خود توان ارائه خدمت نمی‌بینم، لذا از حضرت سلطان استدعا می‌کنم، موافقت بفرمانید که داماد از این به بعد جای من، در مقام وزیر، خدمتگزار سلطان و دربار بین النهرین باشد البته من نیز، به عنوان مشاور، همیشه در کنار دامادم، و در خدمت حضرت سلطان خواهم بود

سلطان سرزمین بین النهرین، تمتأی وزیر اعظم خود را اجابت کرد و مقام وزارت را، به نورالدین سپرد، و خلعتی بسیار فاخر هم بدلو بخشید حتی اسب مخصوص سواری خود را هم، به وزیر تازه‌اش هدیه کرد نورالدین با برخورداری از آموخته‌های پدر مرحوم و ورزیدگی خود و

ب همراه ب ردن از تجارب پدرزنش، در مقام وزارت عظمی سرزمینی بین النهرين، منشاً خدمات مؤثری بود و همایون پسرش نیز روز به روز بزرگ و بزرگ‌تر شد، تا اینکه همایون چهار ساله بود که پدر بزرگش از دنیا رفت نورالدین نیز بعد از مرگ پدرزنش، با آن که تکیه‌گاه روحی و معنوی خود را از دست داد، اما از آنجاکه از کودکی و نوجوانی، در دربار مصر و زیر دست پدرش، و سپس با برادرش و بعد هم با راهنمایی‌های پدرزنش به کار پرداخته بود، همچنان با قدرت بسیار سکان کشتی وزارت سرزمینی چون بین النهرين را در دست داشت چون همایون به پانزده سالگی رسید، نورالدین تمام سرگذشت و ماجرای دوران گذشته خود را برای وی تعریف کرد و اضافه نمود هر گاه بعد از من در این سرزمین با مشکل روبرو شدی، می‌توانی به سرزمین مصر و نزد عمومی خود شمس الدین بروی نامه‌ای هم خطاب به برادرش نوشت و ضمن عذرخواهی از آنکه بی‌خبر او را ترک کرده بود، در ادامه نگاشت «او امّا حامل نامه، همان پسری است که قرارمان بود داماد تو شود و بر سر مهریه دخترت بین ما اختلاف افتاد حال اگر تو دختری داری و هنوز شوهرش نداده‌ای، خوشبختانه همایون آنقدر ثروت و سرمایه دارد تا بتواند، سی هزار سکه زر سرخ و سی باغ و سه مزرعه را هم چنان مهریه همسر خود نماید» و اما ناگهان چرخ روزگار، که سالها بر وفق مراد و طبق خواسته همایون چرخیده بود، گردش و چرخشش عوض شد و زمانه هم، چهره

عبوس و دژم خود را به همایون نشان داد؛ زیرا وقتی نورالدین، ماجراهی گذشته خود را برای فرزندش همایون تعریف کرد و آن نامه را نوشت و به دست فرزند داد تا به عمومیش برساند، قصدش این بود که پسر را همراه با کارروانی به سرزمین مصر گسیل دارد اما از فردای تعریف کردن ماجرا و نوشتن نامه، ناگهان بیمار شد و بعد از یک هفته هم از دنیا رفت و همایون پانزده ساله، در غم از دست دادن پدر، غرق ماتم و اندوه بود که روزگار، روی تلختر خود را هم به همایون نشان داد؛ زیرا هنوز مراسم چهلم مرگ پدر را برگزار نکرده بود که مرگ سراغ سلطان سرزمین بین النهرین را هم گرفت و پادشاه از دنیا رفت با مرگ سلطان، همایون حامی و پشتیبان صاحب قدرت خود را هم از دست داد و اما پادشاه جدید سرزمین بین النهرین، برادرزاده ظالم و خیره سر سلطان سابق بود که، سال‌ها با درایت و سیاست نورالدین، و همچنین قدرت سلطان پیشین، جرئت اظهار وجود و بسط و گسترش دایره ظلم خود را نداشت تا اینکه به جهت اولاد پسر نداشتن سلطان سابق، آن جوان ظالم و سفاک بر تخت سلطنت نشست و اوّلین اقدامی که کرد آن بود که، تمام اموال و ثروت و دارائی همایون را مصادره و او را از خانه و خانمانش بیرون کرد و از آنجا که گفته‌اند چون بد آید هر چه آید بد شود، یک بلا ده گردد و ده صد شود، افسانه، مادر همایون نیز که غم مرگ پدر یک طرف، ضایعه فوت همسر طرف دیگر و مصادره بناحق اموال و املاک و دارائی‌ها از جهت سوم، مزید بر علت شده بود از غصه

دق کرد و او هم مرد، و مرگ مادر، ضربه سوم و پی درپی ای بود که بر قامت همایون پانزده ساله فرود آمد همایون همچنان زانوی غم در بغل گرفته، نشسته بود و اشک می‌ریخت که نیمه شبی، سراسیمه یکی از خدمتگزاران سابق پدرش، دق‌الباب کرد و وارد سرای خالی از اثاث او شد و گفت باید هم الان و بدون لحظه‌ای درنگ، خانه را ترک کنی و تا سحر نشده از شهر خارج شوی و به هر طرف که صلاح خود می‌دانی فرار کنی؛ زیرا من که اکنون در بارگاه سلطان جدید، مشغول به خدمتم، ساعتی پیش به گوش خودم شنیدم که سلطان جدید دستور داد تا سحرگاه میرغضب به اینجا بیاید و سر از تن تو جدا کند که دستور سلطان جدید به قصد گرفتن انتقام است به خاطر اینکه می‌گفت اگر نورالدین وزیر عمومیم نبود، من پانزده سال زودتر به سلطنت سرزمین بین النهرين می‌رسیدم به این جهت و برای تلافی، فرمان قتل تو را صادر کرده است حال ای پسر از جایت بجنوب و هم الان ترک شهر بغداد کن که اگر سحرگاه برسد، سر، روی تن تو نخواهد بود همایون که تمام اموالش مصادره شده بود و آهی در بساط و اثاثی در خانه و سکه‌ای در کیسه نداشت، نالان از آن همه مصیبت و گریان از آن همه درد و محنت پیاپی، از خانه خارج شد و تنها چیزی که به همراه داشت، همان نامه‌ای بود که پدرش نورالدین، در زمان حیات خود برای برادرش شمس الدین نوشته و همایون آن را درون بازو بند خود نهاده بود همایون وقتی خود را ناگزیر از ترک بغداد دید، در همان تاریکی و

دل شب، خودش را به گورستان شهر و بر سر گور پدر و مادر و پدر بزرگ خود، که در مقبره‌ای مخصوص و در یک اتاق بزرگ و در گوشه شمالی گورستان قرار داشت رسانید و با صدای بلند، های‌های بنای گریستن را گذاشت

خادم گورستان که از اتفاق، در آن موقع شب بیدار شده و برای ترساندن دزدان کفن دزد، که ناجوانمردانه نبش قبر می‌کردند، با چوب دستی اش در حال قدم زدن در صحن گورستان بود، چون صدای گریستن همایون را شنید، به بالای سر آن نوجوان پانزده ساله پرناهه آمد و علت آن موقع به گورستان آمدنش را جویا شد همایون که بعد از مرگ پدر و مادر، هر روزش را در گورستان و با گریستن بر مزار عزیزانش می‌گذرانید، و با خادم آنجا که از رعیت‌ها و مریدهای پدرش بود، انس و الفتی داشت، تمام ماجرا را برای خادم گورستان تعریف کرد و گفت عزم سفر به سرزمین مصر را دارد، اما جیش شمالی و کیسه‌اش تهی است مرد خادم گورستان گفت ای وزیرزاده بزرگوار، آیا هیچ می‌دانی که تو به زیبائی رخسار و برآزندگی قamat و ستری اندام، در تمام سرزمین بین النهرين، معروف عام و خاص هستی و همگان گفته و می‌گویند بیشتر از قرنی است که جوانی به این زیبائی، در این سرزمین از مادرزاده نشده است؟ ای جوان اگر هواروشن شود، تو از هر مسیری بخواهی بروی، تا پایت را بیرون بگذاری، هر کس تو را ببیند می‌شناسد بخصوص ساعتی دیگر که دژخیم سلطان جدید، به در

خانه‌ات برود و تو را نیابد و خبر ناپدید شدن تو را به سلطان برساند،
 یقیناً سلطان برای دستگیری تو، فرمان عمومی صادر خواهد کرد من
 که دست پرورده پدر مرحومت و نمک پرورده و لینعمت درگذشته خود
 می‌باشم، حال بر خود واجب می‌دانم که در حفظ جان تو وزیر زاده ماه
 رخسار بکوشم مگر نشنیده‌ای که در سرتاسر شهر بغداد این دو بیت
 ورد زبان همگان است که
 ز نیل تا دجله و کارون ندیدیم

جمالی خوشتراز روی همایون

جمالش جای خود، احق نباشد

کمالی بهتر از خوی همایون

و چون قصه بدینجا رسید، سلطان را خواب درربود و شهرزاد هم
 ایمن از ضربه تیغ جlad برگردنش دمی بیاسود و دنباله داستان هم باقی
 ماند تا شبی دیگر

پایان شب بیست و سوم

و اتا ای سلطان کامکار جوان بخت و همسر والای شهرزاد خوشبخت،
در دنباله داستان نورالدین و شمس الدین عرض می‌کنم که
خادم گورستان، بعد از خواندن آن دو بیت، که خنیاگران و
رامشگران، در مجالس بزم، با دف و عود، و مردم کوچه و بازار، وقت
شفع و شور، زیر لب زمزمه می‌کردند، اضافه کرد ای تنها یادگار
ولینعمت بر خاک خفتة من، بدان و آگاه باش، پدرت آن چنان با عدل و
داد، بر مستند وزارت حکم می‌راند، که غیر از عده‌ای سفلگان و دونان و
خبیثان، همگی دوستدارش بودند، و یکی از آن جمله مردم، تاجری
است که خانه‌اش در نزدیکی این گورستان است و ارادتش به پدر
مرحوم تو، بی‌پایان می‌باشد برخیز تاتو را به خانه او ببرم، که تو فقط در
پناه و امان او می‌توانی خود را به سرزمین مصر و مقر حکمرانی و
وزارت عمویت پرسانی خادم گورستان، در همان تاریکی شب،
همایون را به خانه اسحق بازرگان، که از ارادتمندان قدیم نورالدین بود
برد و تمام ماجرا را برای او تعریف کرد و تقاضا نمود، تا همایون را امان
و پناه دهد اسحق بازرگان با روئی گشاده و آغوشی باز یادگار

زیبارخسار دوست قدیم خود، نورالدین را پمذیرفت و او را در مکانی امن جای داد، و مخفیگاهش را آنچنان استئثار کرد، که حتی مرغان هوا هم از یافتنش عاجز بودند

و اما ای سلطان جزایر هند و چین و ای پادشاه نیکوئی گزین، چون دژخیم سلطان جدید بین النهرین، با تعدادی از فرماشان حکومتی، بهدر خانه همایيون رفته و آن نوجوان زیبا چهر بی‌گناه را نیافتند، فوراً خبر ناپدید شدن همایيون را به دربار رساندند که سلطان جدید هم دستور داد منادیان در اقصی نقاط و جارچیان در هر کوی و برزن اعلام نمایند که هر کس سر بریده همایيون را به دربار بیاورد، سه هزار سکه زر سرخ از پادشاه انعام گرفته، و هر کس که آن جوان را پنهان دهد، سر خود و سه تن از اعضای خانواده اش را بر باد خواهد داد و عجیب آنکه سه ماه تمام مفتشان و مأموران حکومتی، هر چه گشتند همایيون را نیافتند از طرفی درگیری جنگ‌های داخلی و شورش قبایل سرزمین‌های جنوب، آنچنان سلطان جدید سرزمین بین النهرین را به خود مشغول کرد که فکر جاهلانه کشتن همایيون و یافتن سر از تن جدا شده اش، از کله اش بیرون شد اسحق بازرگان هم، در طول آن سه ماه، اکرام را در حق همایيون به اتمام رساند و مفتشان و بازرسان سمع و کنجکاو را که برای یافتن همایيون به در خانه اش می‌آمدند، با کیسه‌های زر روانه می‌ساخت که او نه خود را در مقابل مفتشان می‌باخت و نه همایيون بی‌گناه را، در دام ایشان می‌انداخت

بعد از سه ماه، اسحق بازرگان، همایيون را از مخفیگاه بیرون آورد

همایون جدید، با همایونی که تا سه ماه قبل مردم برایش می‌خوانندند
ز نیل تا دجله و کارون ندیدیم

جمالی خوشت از روی همایون

جمالش جای خود، احق نیاشد

کمالی بهتر از خوی همایون

زمین تا آسمان فرق داشت؛ زیرا موی سر و ریشش، به حدی ژولیده و
بلند شده بود که تمام زیبائی چهره‌اش را پوشاند، و از طرفی نوار
سیاهی از روی چشم چپ به دور سرش پیچده بود که نشان از ناینایی
یک چشم او را می‌داد و نیای در دست و گله‌ای که بیشتر از دویست
گوسفند و بره و میش و بز بودند، به همراه و پشت سر داشت

همایون نیکو جمال روزگار پیشین، در شکل چوپانی یک چشم که
سه سگ گله قوی همراه گوسفندانش بودند، بعد از خدا حافظی با
اسحق فداکار راه شمال سرزمین بین النهرين رادر پیش گرفت و رفت تا
خود را به سرزمین مصر برساند اسحق بازرگان به همایون گفته بود،
چون از خاک بین النهرين جدا شدی و به سرزمین شامات رسیدی، گله
گوسفند خود را بفروش و به حمام برو و جامه نواز بازار بخر و بپوش، و
رو به سرزمین مصر بگذار

و اما ای ملک جوان بخت، اسحق بازرگان گذشته از آنکه سه ماه
تمام، نهایت محبت را در حق همایون روا داشت به همایون هم خبر
داد، دو کشتی از کشتی‌های پدرت که روی آب‌های دریای شمال آفریقا

هستند، هنوز مصادره نشده و باقی مانده‌اند، که سلطان جدید از وجود آنها بی خبر بوده و آن را تصاحب نکرده است همایون هم با دست نوشه‌ای، آن دو کشتی را به دو هزار سکه زر سرخ، به اسحق بازرگان فروخت اسحق با یک هزار سکه از پول فروش دو کشتی آن گله گوسفند را برایش فراهم کرد و از جمله اینکه، اسحق بازرگان که ساز نی رانیکو می‌ناخت، در طول آن سه ماه، نواختن نی را هم به همایون آموخت و چقدر دلنشیں و سوزناک بود ناله نی و ابیات جانسوزی که همایون با آواز در دستگاه همایون پای آن چشمی می‌خواند

زمستان می‌رود فردا بهاری می‌شود پیدا

ز بهر بیدلان دیگر قراری می‌شود پیدا

دگر ناله ندارم من شب هجران نمی‌پابد

چمن سر سبز می‌گردد هزاری می‌شود پیدا

سرروشم داد دیشب آن پیام دلنشینش را

که از زندان غم راه فراری می‌شود پیدا

مشو ای ناخدا نومید در این دریای بی پایان

که امواج خروشان را کناری می‌شود پیدا

و اما ای ملک جوانبخت، با اجازه من قصه‌گو در اینجا، همایون را با گله‌اش در غروب یکی از روزهای قبل از نوروز که در پای چشمها، مشغول نواختن نی و خواندن است رها کرده و سری به سرزمین مصر می‌زنیم

همان گونه که قبلاً هم به عرض رساندم شمس الدین نادم و پشیمان از درشتی کردن با برادر، چون از سفر خود به همراه پادشاه بازگشت، مأموران بسیاری برای یافتن نورالدین به اطراف و اکناف فرستاد، که نتیجه‌ای عایدش نشد و چون بلافضله، به عنوان وزیر دربار مصر، مهماندار وزیر اعظم دربار سرزمین مراکش شد، و در همان دوران در آورد، لذا ازدواج با دختر دلخواه و سنگینی اداره امور ملک و مملکت، او را چنان به خود مشغول کرد، که در چند ماه اول، زیاد در اندیشه برادر گمشده خود نبود اما وقتی دخترش همابه دنیا آمد، شمس الدین به یاد قول و قرار و عهد و میثاق خود با برادرش افتاد، که منجر به آن اختلاف و قهر و جدایی شد لذا هر روز، بر غصه و اندوهش نیز افزوده می‌شد و چون هما به سن پانزده سالگی رسید، شهرت زیبائی اش، چنان در سرزمین مصر و کشورهای هم جوار پیچید، که همه جا صحبت از همای ماه طلعت، دختر شمس الدین وزیر بود و شمس الدین نیز هر گاه دلش می‌گرفت، به چهره دختر دلپندش نگاه می‌کرد زیر لب زمزمه می‌کرد؛
خورشید اگر ز پرده کند چهره آشکار

شرم آیدش ز تابش روی چو ماه تو

بر گو به گل فروش بیندد دکان خود

چونکه بود همیشه پر گل و خرم گیاه تو

دل چون خبر ز چاه زنخدان تو گرفت

افتاد هم چو یوسف کنعان به چاه تو

و باز هم از عجایب روزگار آنکه، در همان دورانی که سلطان سرزمین بین النهرين از دنیا رفت و آن مصیبت‌ها بر سر همایون آمد، پادشاه سرزمین مصر هم گرفتار پنجه مرگ شد و پسر بر جای پدر نشست هنوز چند روزی از تاجگذاری سلطان جدید نگذشته بود، که وی وزیر راعظم را به حضورش طلبید و هما دخترش را از او خواستگاری کرد وزیر اعظم یا همان شمس الدین قصه ما، زمین ادب بوسید و بدون مقدمه چینی فوراً گفت نه، و چون متوجه خشم سلطان شد، بلا فاصله داستان خود و برادر گمشده‌اش را برای شاه تعریف کرد و اضافه نمود، چون دخترم همای، قبل از تولد عقد کرده پسر عمومی خود بوده، لذا جسارت کرده و گفتم نه اینک از قبله عالم تمیاً دارم بر من اجازه فرمایند، دخترم را همچنان در اندرون نگاه دارم تا بلکه نام و نشانی از برادرزاده‌ام ببابم سلطان جوان عصبانی شده از شنیدن جواب نه وزیر خود، فریاد کشید مردک پیر شده‌ای و دیوانه، برو در خانه‌ات بشینیں یادم هست حدود بیست سال پیش بود که برادرت، به گفته پدرم، ترک شهر و دیار خود را کرد، تو که اصلاً از زنده و مرده بودن نورالدین خبری نداری، و اصلاً نمی‌دانی که او اگر زنده است ازدواج کرده یا نه، فرزندی دارد یا خیر، چگونه با این بهانه مسخره، جسارت کرده و جواب رد به خواستگاری من می‌دهی؟ برو همان طور که گفتم

در خانهات بنشین، که اگر به پاس خدمات گذشتهات نبود، دستور می‌دادم هم الان، جلادگر دنت را بزند و سلطان جوان نابخرد، بدون آنکه خدمات صادقانه چهل ساله شمس الدین و پدرش را در نظر بگیرد و بداند و بفهمد که امنیت و آرامش مملکتش، مرهون زحمات و کاردازی شمس الدین و پدرش بوده، بلافضله و فقط به خاطر شنیدن کلمه نه، فرمان عزل شمس الدین را صادر، و به جایش سفره دار مخصوص دربار را به وزارت منصوب کرد سفره دار پست فطرت بادمجان دور قاب چین هم، اولین حرفی که بعد از پوشیدن جامه وزارت در برابر سلطان زد این بود که، قربان به نظر جان نثار، برای اینکه شمس الدین پیر خرفت ادب شود، و برای اینکه مردم مصر، پشت سر حضرت سلطان نگویند، چرا شما این توهین را تحمل کرده و در مقام تلافی بر نیامدید، حال که از مجازات شمس الدین نمک‌نشناس صرف نظر فرموده‌اید، من جسمارت کرده و پیشنهاد می‌نمایم، از آنجا که شما صاحب اختیار همه مردم سرزمین مصر، و بلکه کل عالم هستید، به تلافی آن اهانت، دختر این مرد جسور را، به پست‌ترین و فرومایه‌ترین آدم این سرزمین شوهر دهید که البته پدر و دختر، هر دو می‌دانند اگر از اوامر شما سریچی کنند، سرشان بر باد خواهد رفت

سلطان دهن بین نابخرد، تا پیشنهاد سفره دار سابق و وزیر جدید خود را شنید خنده و حشیانه‌ای کرد و گفت بد نگفته ای وزیر، باید این

پیر خرفت را ادب کرد حال که آن ابله حاضر نشد دخترک خود را، به حجله گاه سلطان سرزمین مصر بفرستد، باید دختر را روانه بیغوله پست ترین فرد این سرزمین نمود خوب آیا تو وزیر عزیز ما، چنین آدمی را سراغ داری؟ که سفره دار شیاد بد طینت پاسخ داد البته که سراغ دارم، نکبت قوزی قربان، چه کسی بهتر و شایسته‌تر از نکبت قوزی در سراسر سرزمین مصر پیدا می‌شود؟! سلطان پرسید نکبت قوزی دیگر کیست؟ که از وزیر جدیدش پاسخ شنید مردی گدا، گوژپشت شخص ساله‌ای که آب دهانش همیشه جماری است و بوی عفونت تن و دهانش، از ده قدمی مردمان را فراری می‌دهد او فرزند غلام زنگباری است که هیچ کس حتی وی را به غلامی هم نمی‌پذیرد، البته نامش نعمت است ولی به‌حاطر کثافت و عفونت، و نهایت زشت روئی و سیاهی اش، مردمان او را به جای نعمت قوزی، نکبت قوزی صدایش می‌زنند او گاهگاهی به پشت در آشپزخانه دربار می‌آید و من پس مانده غذای فراشان دربار را به او می‌دهم سلطان جوان نابخرد، خنده و حشیانه دیگری کرد و گفت آفرین بر تو وزیر، هرچه زودتر ترتیب عروسی همای، دختر شمس الدین خیره سر و گستاخ را، با نکبت قوزی خودت بده و به همه بگو، این امر سلطان است و اما اگر پدر و دختر اطاعت نکردند و تسلیم امر من سلطان سرزمین مصر نشدنند، فرمان می‌دهم تا جlad سر هر دوی ایشان را از تن جدا کنند ضمیناً ما هم بدمان نمی‌آید در جشن عروسی نکبت قوزی با دخترک

زیباروی وزیر پیشین خود، که لقب ماه طلعت سرزمین فراعنه را گرفته است شرکت کنیم

چون قصه بدینجا رسید، سلطان قصه شمنو راخواب دربود
و شهرزاد هم، خوشحال از اینکه باز هم سرش زیر تیغ جلادن رفته و
شاهد طلوع خورشید در بامدادی دیگر خواهد بود، دمی بیاسود

پایان شب بیست و چهارم

و اتا ای ملک مقندر نشسته بر تخت، و همسر والای شهرزاد بسیار خوشبخت در دنباله داستان دیشب، معروض می‌دارم که سفره دار پست فطرت حسود بد طینت، خوشحال و خندان از بارگاه سلطان بیرون آمد و ابتدا فرآشان خود را به دنبال نکبت قوزی فرستاد هنوز ساعتی نگذشته بود که، مردی متغیر و کوتاه قد و گوژپشت و بسیار زشت رو را که، دندان هایش مانند دندان گراز از دهانش بیرون زده و ناخن هایش چون چنگال گرگ و نگاهش چون ماده ببرهای خشمگین بود، به حضور وزیر جدید آوردند وزیر خنده کنان گفت نکبت، بالاخره خورشید اقبال طلوع کرد باید روزی صد مرتبه دولآ شوی و پاهای مرا ببوسی، زیرا هم صاحب خانه شدی، هم مالک ماه طلعت سرزمین مصر و آنگاه تمام ماجرا را به تفصیل، برای نعمت قوزی و یا به قول خودش نکبت قوزی تعریف کرد که مرد زشت روی بد بوی گوژپشت، بعد از شنیدن آن مژده، با حالتی دیوانه وار، هم دائم می‌خندید و هم مدام روی پاهای وزیر لئیم می‌افتاد و آن را می‌بوسید

چون وزیر می‌دانست اگر کسی را به در خانه شمس‌الدین بفرستد،
محال است آن مرد باحشمت و وقار، به دربار آمده و به حضور او
برسد، لذا خودش سوار بر اسبیش شد و به در خانه شمس‌الدین رفت و
او را صدای زد و امریه سلطان را به او ابلاغ کرد و در پایان گفت دخترت
را آماده کن که فردا شب، مراسم عقدکنان او با نعمت قوزی در حضور
حضرت سلطان خواهد بود ضمناً سلطان فرموده‌اند در صورت تمزد
از دستور ایشان، تو و دخترت را به دست جلااد بسپارم بعد از گفتن آن
سخنان، وزیر جدید، اسبیش را هی زد و از جلوی سرای شمس‌الدین
معزول دور شد شمس‌الدین، در حالی‌که اشک از چشمانش سرازیر
شده بود و بر عمر تلف کرده خود در دربار تأسف می‌خورد و همچنان
به وزیر نالایق جدید، و سفره دار دیروز دربار، که همیشه تاکمر مقابلش
خم می‌شد نگاه می‌کرد، با صدای بلند این بیت را می‌خواند که

من از روئیدن خار سر دیوار دانستم

که ناکس کس نمی‌گردد از این بالاتشنستن‌ها

شمس‌الدین، بعد از آنکه وزیر جدید اهرمن خو دور شد، بر سکوی
در سرای خود نشست و چهره را در میان دو دست گرفت و آرنج دستان
خویش بر زانو نهاد و بنای گریستان را گذاشت همای نگران از غیبت
طولانی پدر، از اتفاق بیرون آمد و وی را در چنان حال و وضعی دید
همای از مشاهده آن وضع، آشفته و پریشان شد و خودش را به بالای
سر پدر رسانید و علت اندوه و اشک ریختنش را پرسید، شمس‌الدین

هم تمام ماجرا را از ابتدای خواستگاری کردن سلطان و جواب رد شنیدنش، و همین طور ماجرای آن مرد گوژپشت متعفّن سیاه کریه المنظر را، برای دخترش تعریف کرد و اضافه نمود تا وقتی در دربار بودم، گاهی این مرد زشت و شوم را می‌دیدم که برای کاسه‌ای آش و بشقابی چلو به در آشپزخانه دربار می‌آمد و چون گدایان می‌نشست حال چگونه رضایت دهم که تو دسته گل را فردا، به خانه این دیو بفرستند؛ به خصوص آنکه همگان می‌گویند و برگفته خود هم اصرار می‌ورزند که، نکبت قوزی با عفریتان هم سروسری دارد

همای زیبای نور چشم پدر، بدون آنکه اخمی به چهره و یا خمی به ابرو بیاورد، پرسید حال پدر جان تصمیم شما چیست؟ که شمس الدین با غصه فراوان پاسخ داد چاره‌ای نیست جز اینکه امشب تو و خودم را بکشم، که مردن با شرافت، بهتر از تن دادن به این ذلت است همای باز هم با همان تھوار و شهامت پاسخ داد اوّل آنکه من از مردن نمی‌ترسم، دوم آنکه چون مرا قبل از تولدم، به کابین پسر عمومیم درآورده‌اید، محال است که جز او مردی را پذیرفته و به خلوت خود راه دهم پس اگر قرار باشد سرم زیر تیغ جلا德 برود، چه بهتر که با دست شما بمیرم اما شما می‌خواهید مرتکب دو گناه شوید، اوّل آنکه دیگری را بکشید و دوم خودتان را، و این دو گناه را به این خاطر می‌خواهید انجام دهید که از شدت پریشانی، لطف حق را فراموش کرده و در رحمت خدارا به روی خود بسته می‌بینید شما که در سراسر عمر غیر از رنجاندن برادر که

آنهم از سر عمد نبوده، مرتکب هیچ اشتباهی نشده‌اید، چرا رو به درگاه خدای بزرگ نمی‌آورید و از او نمی‌خواهید، گره از کار فرو بسته ما باز کند؟! پدر جان از اکنون که اول شب است، تا فردا ظهر که باید یانکبت قوزی بیاید و یا دژخیم، هزاران ثانیه است و هر ثانیه ممکن است هزاران اتفاق بیفتد پدر جان! اجرای تصمیم خود را بگذراند برای دقیقه آخر که از دربار به دنبال من خواهند آمد، اکنون هر کدام به اتفاق خود می‌رویم و با خدای خود به راز و نیاز می‌پردازیم، اگر پاسخ نشنیدیم، این شما و آن شمشیر بران، و این هم گردن من واما ای ملک جوان بخت، پدر و دختر هر کدام جدا جدا، دست به آسمان بلند کرده خدا خدا گفتند، هم مصلحتش را شکر گذاشتند و هم حکمتش را ستدند آن دعای همراه با تضرع، و آن توکل از روی اخلاص، آنقدر ادامه یافت تا هر دو بر آستان در اتاق هایشان به خواب رفته و هر دو هم در یک آن، نزدیک سحر، در حالت خواب و بیداری، در زیر نور ماه شمایل فرشته‌ای را دیدند که با صوتی دلنشیں و نوایی روح بخش می‌گفت شما که توکلتان بر خدای بزرگ است، از دسیسه سفره دار لثیم و از حضور گوژپشت کریه نترسید و از گام نهادن در آن راه نهراسید، که خداوند رحمن و رحیم، حافظ بندگان نیک پندار و راست گفتار و درست کردار خویش است اصلاً پاسخ منفی نداده و فردا هم بروید، که در آنجا خداوند نگاهتان خواهد داشت شمس الدین و همای، هر دو بعد از پایان یافتن سخنان فرشته و

پروازش به آسمان‌ها، که هر دو یک رویا را در حالت خواب دیده بودند از جا پریدند و به سوی هم دویلند و هر دو در یک آن، یک جمله را از دهان خارج کردند که هر دو صوت در فضابه هم آمیخت، و آن دو جمله این بود «پدر شنیدی فرشته چه گفت»، «دخترم شنیدی فرشته چه گفت»

صبح شد و خورشید دمید، پدر و دختر تسلیم امر حق شده، خود را آماده کردند فراشان دربار به همراه تعدادی از کنیزکان و مشاطه گران، در حالی که آن گوژپشت یعنی نکتب قوزی را به زور سوار بر اسبش کرده بودند، با ساز و دهل به در خانه امیر شمس الدین آمدند تا ابتدا همای را به گرمابه ببرند و سپس به مشاطه خانه برای آرایش فرستند و در آخر بر سر سفره عقد بنشانند و به کابین گوژپشت کریه المنظری، به نام نکتب قوزی درآورند، که اسب هم از سواری دادن به آن مرد متعفن، مشمیز شده بود همای سرو روی پدر را غرق بوسه کرد و خندان گفت «پدر، یادت هست فرشته چه گفت؟» و شمس الدین ام پیدوار و مطمئن به لطف و مرحومت حضرت حق هم از روی رضامندی سرش را تکان داد همای در کجاوه مخصوص نشست، ندیمه‌های متعلق درباری و مشاطه گران چیره دست هم به دنبالش به حرکت درآمدند قوزی سیاه کریه المنظر ناشیانه بر اسب نشسته، از جلو می‌رفت و همای درون کجاوه هم زیر لب زمزمه می‌کرد

یا رب سبیبی ساز که یارم به سلامت
 باز آید و برهاندم از بند ملامت
 خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
 تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
 فریاد که از شش جهتم راه ببستند
 آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
 امروز که در دست توأم مرحومتی کن
 فردا که شوم خاک، چه سود اشک ندامت
 و اما فرشته‌ای که سحرگاه آن روز، از آسمان بر صحنه حیاط امیر
 شمس الدین نازل شده بود و آن پیام امیدوارکننده را به پدر و دختر داده
 بود، وقتی در آسمان‌ها به جمع دیگر فرشتگان و پریان پیوست،
 ماجراهی دعا و ندبه و استغاثه هما و پدرش، و درخواست از حضرت
 ربوبی را برای ایشان باز گفت و اضافه کرد چون خواست و اراده
 حضرت پروردگار، حتماً نجات این دختر پاکدامن زیبا روی است، باید
 حتماً دست به کار شویم در این موقع یکی دیگر از پریان گفت من
 مکان پسر عمومی آن دختر را می‌دانم که من هم شبی ناظر بودم که
 عموزاده این دختر، درحالی که دستور قتلش را پادشاه ظالم سرزمین
 بین‌النهرین صادر کرده بود، بر سر گور مادر و پدر و پدر بزرگش
 می‌گریست و از درگاه خدا تقاضای یاری و کمک می‌کرد و آنجا بود که
 به اراده حضرت حق، مرد خادم گورستان به کمکش رفت، و الان آن

پسر، یا همان همایون در لباس چوپانان به همراه گله گوسفند در دامنه کوههای شمالی سرزمین بین النهرين رو به سوی سرزمین مصر دارد حال ما همگی با هم، به کمک این دو عموزاده برخواهیم خاست، که خواست خداوند کریم، باطل شدن کید سیه کاران است

هنوز صحبت‌های فرشتگان در آسمان‌ها درباره هما و همایون به پایان نرسیده بود که چوپان گله گوسفند قصه‌ما، در دامنه کوههای شمالی سرزمین بین النهرين خود را با کاروانی رو به رو دید صاحب کاروان همایون را صدازد و گفت آیا این گوسفندان متعلق به خود توست؟ و چون پاسخ مثبت شنید پرسید آیا حاضری تمامشان را به من بفروشی، و اگر حاضری قیمتش چیست؟ و چون همایون اعلام رضایت کرد و گفت این گوسفندان را به یک هزار دینار زر سرخ خریده‌ام هر چه شما بدھید راضی‌ام، صاحب کاروان دو هزار دینار زر سرخ به همایون داد و نوشته‌ای از او گرفت و گله گوسفندان را با خود برد همایون هم که دلش به شور افتاده و می‌خواست هر چه زودتر خود را به سرزمین مصر رسانده و به دیدار عمویش برود، با خوشحالی تمام کیسه‌های زر را زیر سر خود نهاد تا ساعتی استراحت کند و بعد به آبادی نزدیک آن دامنه برود و اسبی بخرد و با سرعت مسیرش را ادامه دهد

همایون تا چشم بر هم گذاشت، خوابش برد و در حالت خواب خود را در حال پرواز دید، و چون چشم گشود و از خواب بیدار شد، خود را در مقابل گرمابه‌ای یافت مات و حیران اما خوشحال و شادان رو به

جانب گرمابه گذاشت تا برودو سر و تن بشوید و سر موی آراسته کند و بعد به جانب سرزمین مصر حرکت کند، غافل از آنکه پریان او را در یک چشم بر هم زدن از شمال سرزمین بین النهرین به پایتخت کشور مصر آورده بودند

چون همایون وارد حمام شد، با تعجب دید که صاحب گرمابه در برابر ش تعظیمی کرد و پرسید پس چرا جناب داماد تنها تشریف آورده‌اند، همراهان شما کجا هستند و بدون آنکه منتظر جواب بماند بللافاصله دستور داد تا سلمانی و دلاکان مخصوص، به او پرداختند و به آرایش و پیرایش و شست و شو و نظافت او مشغول شدند در همان موقع یکی از دلاکان که محو جمال و برازنده‌گی اندام و موزونی قامت همایون شده بود، به زیر آواز زد و این ابیات را در فضای گرم گرمابه خواند

تو از هر در که بازآیی بدین خوبی و زیبایی
دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی

سلامت گوی بی حاصل ترنج از دست نشناشد
در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمانی
هنوز آواز خوش مرد دلاک به پایان نرسیده بود که گوژپشت متعفن
کریه المنظر وارد صحن گرمابه شد، ناگهان کارکنان حمام با دیدن او
فریاد برآورده باراز هم سر و کله نکبت قوزی پیدا شد، امروز هم که
گرمابه اختصاص به داماد چون دسته گل دربار دارد، این کثافت دست

از سر ما بر نمی‌دارد، و در آن میان یکی از دلاکان گفت پیشنهاد می‌کنم هم اکنون دست و پایش را بگیریم و این کثافت بد بو را، به چاه آب خانه، یا مستراح حمام بیندازیم زیرا الان از هر سوکه باد می‌وزد، بوی عفونت این کریه‌المنظیر لعنت شده را می‌آورد، و آن گاه تمام دلاکان، برای لحظه‌ای دست از شست و شوی همایون برداشتند و دست و پای نعمت قوزی، یا همان بهتر است بگوییم دست و پای نکبت قوزی را گرفتند او را به طرف چاه آب خانه، یا مستراح حمام بردنند و چون نعمت قوزی فریاد کشید شما چگونه جرئت می‌کنید که با داماد مخصوص دربار اینگونه رفتار نمایید، تمام دلاکان زدند زیر خنده و یک صدا گفتند چه غلط‌های زیادی، زودتر باید کارش را بسازیم، زیرا می‌ترسیم خودش را فردا جای سلطان این سرزمهین هم جا بزنند و آنگاه بود که آن موجود متعفن زشت رو را، با سر به چاه آب خانه حمام انداختند و به نزد همایون برگشتند و با عذرخواهی به ادامه خدمتش پرداختند، و چون کار اصلاح و پیرایش و نظافت و آرایش همایون به پایان رسید، در سربینه حمام، لباس برازنده دامادی را برتن وی کردند و رامشگران و خنیاگران نیز بیرون گرمابه بنای نواختن را نهادند و چون دلاکان همایون را نمی‌شناختند و قبلًاً ندیده بودند، به تصور اینکه داماد حقیقی اوست، هلله کنان او را تا بیرون گرمابه هدایت کردند، یک لحظه فراشان و درباریان و همراهان هم ماتشان برد، ولی چون همایون دست در کیسه‌های زر ستانده از خریدار گله کرد و سکه‌های زر را بر

سر و روی همه ریخت آنها به جمع کردن سکه‌ها مشغول شدند و
رامشگران هم سکه طلا در مشت بنای نواختن کردند، و این ابیات را با
هم و یک صدا خوانند

گر گویمت که سروی، سرو این چنین نباشد
گر گویمت که ماهی، مه بر زمین نباشد
گر در جهان بگردی و آفاق در نور دی
صورت بدین شگفتی در کفر و دین نباشد
زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی

حقاً اگر دهانش این انگیین نباشد
آنچنان ولوله‌ای در جمعیت افتاد و به قدری آن جمع حاضر، محو
جمال همایون شدند که در یک لحظه، به خواست پروردگار، همایون را
از گرمابه تا در خانه برداشت از آنجا که مرد سفره دار سابق دربار، و یا
وزیر نالایق دسیسه کار، نمی‌خواست تا همگان پی به نقشه رذیلانه‌اش
ببرند، و مرد روحانی هم که برای خواندن خطبه عقد، در اتفاق
مخصوص نشسته بود، نمی‌دانست که زوج کیست و کدامست، به
محض این‌که همایون وارد اتفاق شد، مرد روحانی، بنای خواندن خطبه
عقد را گذاشت همای نیز که گوئی، فرشتگان فرمان بله گفتنش را داده
بودند، بله را در همان مرتبه اول گفت و شهود عقد هم، شادی کنان به
صحت مراسم عقد را تأیید کردند و عروس و داماد را دست به دست
هم دادند و همای و همایون را با سرعت به حجله فرستادند رامشگران

هم چنان نواختند و آشپزان پختند و مهمانان نوشیدند و خوردند و سفره دار ابله یا وزیر احمق هم که به خواست خدا قدری دیر رسید، وقتی شنید عروس و داماد به حجله رفته خود را دوان دوان به دربار رسانید و به سلطان گفت قربان مژده که نکبت قوزی دختر شمس الدین معزول را تصاحب کرد

و اما بشنوید از امیر شمس الدین که شب زفاف دخترش همای با برادرزاده اش همایون را در بیم و امید و خوف و رجا گذرانید از یکسو به اجابت دعايش ايمان داشت و از سوي ديگر از دسيسه وزير جديده بيمناك بود به هر صورت آن شب را كه گوئي بر او ده هزار سال گذشت، به صبح رسانيد و هنوز دقايقي از دميدن آفتاب نگذشته بود که به در سرائي که وزير جديده برای شب دامادي نکبت قوزی تدارک دиде و آراسته بود رفت در ايوان سرا، جوانی برازنده و خوش سيما را ديد که دست به آسمان بلند کرده و شکر خدا می گفت شمس الدین چند قدمی جلو رفت که همایون پيش آمد و در برابر شن تعظيمی کرد و بازو بند خود را بگشود و دست نوشته مرحوم پدرش نورالدين را بپرون آورد و دو دستي تقديم عمومي گرانمایه خود کرد شمس الدین نامه را خواند و اشک شادي بر چهره اش غلطيد و فرياد شعف از گلويش بپرون جهيد او نيز شگفت زده از قدرت پروردگار، دست به آسمان بلند کرد و بعد از شکر و حمد بسیار برادرزاده اش را در آغوش گرفت و او را غرق بوسه نمود و گفت اي نور چشم، با من بيا که باید مددتی تو را در

گوشه‌ای پنهان دارم، زیرا اگر سفره دار احمق بباید و تو را به جای آن گوژپشت احدب ببیند هر لحظه ممکن است دستور دهد تا اگر دنت را به فرمان سلطان جدید بزنند سپس شمس الدین دخترش همای را از اندرون و حجله‌گاه صدازد و به او آموخت، اگر آمدند و پرسیدند داماد کجاست، اظهار بی اطلاعی کن و بگو، چون صبح برخاستم همسرم رفته بود

امیر شمس الدین دست همایون برادرزاده‌اش را گرفت و او را به سرعت همراه خود برد چند دقیقه‌ای از رفتن برادرزاده و عموم نگذشته بود که مرد سفره دار ابله وزیر شده، با عده‌ای از همراهان به در سرای آمد و بانگ برداشت آقا نعمت داماد، به جای آنکه صبح اول وقت، تو به پابوس وزیر بیانی، ما برای تبریک حضورت آمده‌ایم، هر چند شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست، اما ردا بر دوش بینداز، دستار بر سر بگذار و از حجله بیرون آی، امیدواریم قوز پشت بر طرف و قامت راست شده باشد که همای حجاب بر چهره انداخت و به ایوان درآمد و سلامی داد و گفت همسرم ساعتی است از اندرون بیرون آمده و نمی‌دانم کجا رفته و غیبت یک ساعته‌اش مرا هم نگران کرده است وزیر جدید متعجب از غیبت نعمت در حیاط ایستاده بود که مردی از همراهان گفت قربان از حسن اتفاق، دیروز عصر وقتی داماد از حمام بیرون آمد، قوز پشتیش بر طرف و قامتش راست شده بود، اصلاً نشانی از زشتی صورت هم بر چهره‌اش نبود گرمابه معجزه کرد، زیرا داماد به

سیاهی زغال به درون رفت و چون برف سفید بیرون آمد خمیده قدم
داخل و راست قامت بیرون شد، بد بوی درون خزینه شد و خوشبوی
چون یاس از آب بیرون آمد، و فاصله میان گرمابه تا سر سفره عقد را
هم، بر سر ما دمادم سکه‌های زر پاشید که ناگهان نعره وزیر جدید به
آسمان بلند شد که احمق ساكت، حتماً دیسسه‌ای در کار است و دست
شمس الدین معزول و ایادی اش در میان است این یک توطنه است، هر
چه زودتر مرا به گرمابه ببرید!

چون قصه به اینجا رسید باز هم مانند بیست و پنجم شب گذشته،
سلطان را خواب در ریود و شهرزاد هم آسوده از تیغ جlad بیاسود

پایان شب بیست و پنجم

و اتا ای ملک با تدبیر و هوشیار و ای سرور خوشبخت و کامکار، در
دنباله داستان و عرایض دیشبم، اکنون با اجازه ادامه می‌دهم که
چون وزیر به در گرمابه رسید و سراغ صاحب گرمابه را گرفت،
گفتند تا یک ساعت دیگر می‌آید، زیرا برای انجام کاری رفته و حتماً
برمی‌گردد وزیر دلاکان و سلمانی را احضار کرد و ایشان، تمام ماجرا را
برایش تعریف کردند، وزیر خود از اسب پیاده شد و دوان به سر
چاه آب خانه رفت و فریاد کشید هر چه زودتر این نعمت بخت برگشته
را از چاه بیرون بکشید، و چون نعش متغیر نکبت قوزی را که در چاه
فضلاب خفه شده بود بیرون کشیدند، وزیر جمدید آهی کشید و با
صدای بلند این بیت را خواند

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

به آب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد
و سپس خطاب به جنازه ادامه داد کاش زیانم بمریده می‌شد و
پیشنهاد دامادی تو را به سلطان نمی‌دادم، که تو داماد بدبخت، گرفتار
بیداد دشمنی سرسخت شدی و در حالی که فریاد کشان می‌گفت هر

وقت این مردگ گرمابه دار احمق از هر گورستانی که رفته برگشت، او را به حضور من بیاورید، از حاضران پرسید راستی اسم این مرد گرمابه دار جسور چیست؟ که پاسخ شنید نعمان قربان، نعمان، و بعد زیر لب گفت یک آقا نعمانی بسازم که قصه اش را قرن ها مردم برای هم بگویند، چون دستور خواهم داد زبانش را از حلقوش درآورند؛ زبانی که دستور داد، نعمت بدیخت را با سر، به چاه آب خانه بیندازند

با اجازه، وزیر عصبانی و از کوره در رفته را در این حالت رها کرده و حضورتان معروض می دارم

پادشاه پیر سرزمین سودان، وقتی شنید سلطان سرزمین مصر که دوست دیرین و یار قدیمش بود از دنیا رفته و پسرش بر جای او بر تخت نشسته، برای آنکه مراتب ارادت و دوستی خود را به سلطان جدید اعلام نماید، نامه‌ای نوشت و آن نامه را با هدایای بسیار، به وسیله هیئتی که سرکرده و رئیس آن یکی از سردارانش به نام نعمان بود، به دربار مصر گشیل داشت نامه‌ای که متن آن این چنین بود «خدمت سلطان جدید سرزمین مصر، که رحمت فراوان خدا نثار روح پدر بزرگوار و در گذشته اش باد ما سلطان سرزمین سودان، کما کان چون گذشته مراتب ارادت و اطاعت و فرمانبرداری خود را، به پیشگاه سلطان با اقتدار سرزمین فرعنه اعلام داشته و برای خود افتخاری بزرگ می‌دانیم اگر آن سلطان نیکو سیرت همایون طلعت، سمانه دختر ما را به همسری خود قبول کند، و از آنجا که من نیز اولاد پسر و ولیعهد

ندارم، بعد از مرگم کشورهای مصر و سودان، هر دو مطیع فرمان آن سلطان بزرگوار و ملکه سمانه خواهد بود کافی است که حضرت سلطانی مراتب قبولی خود را به رسول مخصوص مانعمان اعلام دارد « از بخت بد، نعمان رسول، موقعی با همراhan خود به بارگاه وزیر دربار سرزمین مصر وارد شد، که وزیر خشمگین در حالیکه دو دست به کمر زده بود، در صحن تالار قصر وزارت خود قدم می زد و منتظر آمدن نعمان گرمابه دار بود، که حاجب مخصوص وارد شد تعظیمی کرد و گفت قربان مردی به نام نعمان که همراhan بی شماری دارد، با هدایای بسیار رخصت حضور می طلبید و می خواهد ساعتی در خدمت وزیر اعظم باشد که مردک ابله سفره دار دیروزی فریاد کشید، نعمان غلط می کند، هدایایش را توی سرش بزنید و به جای آنکه به حضور من بیاوریدش، دستور بدھید دژخیم زیانتش را از حلقوم درآورد تمام همراhanش را هم به چوب ببندید و سپس ادامه داد، این مردک جسور نادان خیال می کند من به این راحتی ها از خون آن نعمت قوزی بدبخت خواهم گذشت

و اما ای ملک جوان بخت، از آنجا که هنگام خشم سلاطین و عصباتیت وزرا و امرا، خادمین همیشه به جای کلاه آوردن، می روند و سر می آورند، حاجب مخصوص بارگاه وزارت هم از ترس آنکه آتش خشم وزیر به دامان خودش نیفتد، به سرعت بر ق دستور وزیر را اجرا کرد و هنوز دقیقه ای نگذشته بود، که نهاینده تمام الاختیار و رسول

صاحب اعتبار پادشاه سرزمین سودان، زبان بریده به گوشهای افتاب بود و همراهانش، غیر یکی از دو نفر که موفق به فرار از دست مأموران و زیر جدید شدند، شتابان خود را به دروازه قصر سلطان رسانیدند و در حالی که صدای فریادشان به آسمان بلند بود، نعره می‌کشیدند مگر گناه ما چه بود؟ چرا زبان فرستاده مخصوص سلطان سرزمین سودان را بریدید؟ چرا یاران ما را زیر ضربات شلاق گرفته‌اید؟ ای سلطان سرزمین فرعون، خودت بگو چه خطای از ما سرزده و چه گناهی مرتکب شده‌ایم؟

پادشاه جوان، مات و حیران با پای پیاده به عمارت وزارت دربار به همراهی شاکیان رفت و چون قدم در تالار عمارت گذاشت، وزیر ناشی نابخرد که پی به خطای بزرگش برده بود، خود را روی پاهای سلطان انداخت و بنای گریه و زاری و التماس را گذاشت و سلطان جدید و جوان هم، از ماجرا باخبر شد و بدون درنگ و معطلی دستور داد که در جلوی چشمان نعمان رسول، زبان وزیر ناشی و نابخرد را از حلقوم درآوردند و جلوی پایش انداختند نعمان، رسول زبان بریده، در همان حال زار، رقعه نوشته شده سلطان سرزمین سودان را به پادشاه داد، که پادشاه سرزمین مصر، بعد از خواندن آن نامه آهی از نهاد خود بیرون آورد و پزشکان دربار را برای معالجه رسول کشور سودان احضار کرد اما چه فایده که نه سخن گفته شده به دهان بر می‌گردد و نه زبان بریده

شده مجدداً به حلقوم می‌چسبید سلطان سرزمین مصر بعد از قدری که در تالار و عمارت مخصوص وزارت دربار خود قدم زد، ناگهان فریاد کشید هر چه زودتر شمس الدین را نزد ما بیاورید

هنوز ساعتی نگذشته بود که مأموران شمس الدین را کت بسته به حضور سلطان آوردند پادشاه با دیدن آن وضع، دیوانه وار نعره دیگری کشید و خطاب به مأمورانی که شمس الدین را با آن وضع به حضورش آورده بودند، گفت احمق‌ها کی بـ شـمـسـ الدـيـنـ دـاـدـ کـهـ دـسـتـهـایـ اـيـنـ مرـدـ محـتـرـمـ رـاـ اـزـ پـشتـ بـبـنـدـیدـ؟ـ وـ بـعـدـ خـوـدـ بـماـ دـسـتـانـ خـوـیـشـ،ـ بـنـدـ اـزـ دـسـتـهـایـ اـمـیرـ شـمـسـ الدـيـنـ گـشـودـ وـ درـ حـالـیـ کـهـ سـرـ وـ روـ اـمـیرـ شـمـسـ الدـيـنـ رـاـ غـرـقـ بـوـسـهـ مـیـ كـرـدـ گـفـتـ اـیـ مرـدـ بـاـ تـجـرـبـهـ بـزـرـگـوارـ،ـ ماـ بـهـ خـاطـرـ تـصـمـیـمـ عـجـولـانـهـ خـوـدـ اـزـ توـ مـعـذـرـتـ مـیـ خـواـهـیـمـ،ـ الـبـتـهـ توـ هـمـ کـهـ نـمـیـ خـواـسـتـ دـخـتـرـتـ رـاـ بـهـ زـنـیـ مـاـ بـدـهـیـ،ـ باـ آـنـ تـجـرـبـهـاتـ مـیـ تـوـانـسـتـیـ جـوـابـ نـهـ رـاـ زـیـرـکـانـهـ وـ بـاـ مـدـارـاـ بـدـهـیـ،ـ نـهـ اـیـنـکـهـ توـ روـیـ مـاـ بـایـسـتـیـ وـ بـگـوـئـیـ،ـ مـنـ دـخـتـرـ بـهـ توـ نـمـیـ دـهـمـ خـدـایـ نـاـکـرـدـهـ مـاـ پـادـشـاهـ سـرـزـمـینـ مـصـرـ وـ جـانـشـینـ فـرـاعـنـهـ اـیـ هـسـتـیـمـ کـهـ اـدـعـایـ خـدـائـیـ درـ اـیـنـ سـرـزـمـینـ مـیـ كـرـدـنـ بـهـ هـرـ صـورـتـ اـزـ هـمـ الـاـنـ مـثـلـ سـابـقـ تـوـ زـیرـ اـعـظـمـ سـرـزـمـینـ مـصـرـ وـ مـورـدـ اـحـتـراـمـ وـ وـثـوقـ کـامـلـ مـاـ هـسـتـیـ بـهـ هـرـ شـکـلـ کـهـ مـیـ دـانـیـ،ـ ولـیـ هـرـ چـهـ سـرـیـعـترـ،ـ تـرـتـیـبـ سـفـرـ فـورـیـ مـاـ رـاـ بـهـ سـرـزـمـینـ سـوـدـانـ بـدـهـ،ـ زـیـرـاـ مـاـ بـایـدـ شـخـصـاـ بـرـایـ عـذـرـ خـواـهـیـ بـهـ درـبـارـ سـلـطـانـ آـنـ سـرـزـمـینـ بـرـوـیـمـ خـدـمـتـاـ هـدـایـاتـیـ رـاـ کـهـ هـمـرـاهـ مـاـ مـیـ فـرـسـتـیـ بـایـدـ چـشـمـگـیرـ وـ درـخـورـ تـوـجهـ وـ بـسـیـارـ

نفیس باشد صبح روز بعد، کاروانی عظیم و با شوکت بسیار، موكب
 همایونی سلطان سرزمین مصر را به سوی کشور سودان همراهی
 می‌کرد، و در میان کاروان کجاوه‌ای بود که در آن کجاوه نعمان رسول
 زبان بریده باتن رنجور خوابیده بود کاروان سلطانی به سرزمین سودان
 رسید که سواران زیده، خبر سفر سلطان سرزمین مصر را به دریمار
 سودان، به اطلاع پادشاه آن کشور رساندند پادشاه و دخترش به
 همراهی سرداران و امیران و وزیران تا سه منزل به استقبال پادشاه مصر
 آمدند سفر سریع و پرشتاب سلطان و عذرخواهی همراه با فروتنی
 شاه جوان سرزمین مصر باعث آن شد که پادشاه سرزمین سودان هنگام
 خیر مقدم این ایيات را بخواند،
 دیدار تو حل مشکلات است

صبر از تو خلاف ممکنات است

دیباچه صورت بدیعت

عنوان کمال حسن ذات است

لب‌های تو خضر اگر بدیدی

گفتی لب چشمۀ حیات است

زهر از قبل تو نوش داروست

فحش از دهن تو طیبات است

آخر نگهی به سوی ماکن

کاین دولت حسن را زکات است

بعد از خواندن آن ابیات، پادشاه پیر و سالمند سرزمین سودان، دست در گردن سلطان جوان سرزمین مصر انداخت و یکدیگر را سخت در آغوش فشندند از بد و ورود سلطان مصر، تا یک هفته، سراسر سرزمین سودان، مرکز جشن و چراغانی و محل سور و مهمانی بود در طول هفته اول مراسم عقد و عروسی سلطان سرزمین مصر، با سمانه دختر پادشاه کشور سودان، با شوکت و حشمت بسیار برگزار شد و در پایان هفته دوم، پادشاه سرزمین سودان، با بد رقه رسحمی و هراسمی باشکوه‌تر از مراسم استقبال، دختر و دامادش را راهی سرزمین مصر نمود چون کاروان به سرزمین مصر رسید، یک هفته هم در آنجا مراسم جشن و سور و شادی و چراغانی به خاطر عروسی سلطان سعید مصری با ملکه سمانه سودانی برقرار بود

چون خبر مراجعت سلطان سرزمین مصر، به همراه عروس زیبای سودانی، یعنی سمانه به وسیله زبده سواران، سه روز زودتر از ورود سلطان به امیر شمس الدین وزیر اعظم رسید، وزیر دستور داد تمام شهرهای مسیر راه سلطان را آذین بستند و چراغانی کردند چون شاه داماد و عروس به پایتخت رسیدند، خنیاگران نواختند و سور و خوانان خواندند و پسران پایکوبی کردند و دخترکان مسیر ایشان را گل افشدند، و تا دروازه شهر، همای و همایون به همراه امیر شمس الدین یافتند، و تا دروازه شهر، همای و همایون به همراه امیر شمس الدین و همراهان بسیار به پیشواز رفتند و زمین ادب بوسیدند و شرف حضور یافتند امیر شمس الدین همان جا به معزفی همایون، نزد سلطان پرداخت و سلطان نیز همایون را آنچنان که شایسته بود بنواخت که

همای نیز تدیمه مخصوص سمانه، ملکه مصر گردید بعد از یک هفته
امیر شمس الدین دست همایيون را گرفت و به بارگاه سلطان برد و بعد
ادای احترام این دو بیت را خواند که
کسی که روی تو بیند، نگه به کس نکند

ز عشق سیر نباشد ز عیش بس نکند

درین روش که توئی پیش هر که باز آنی

گرش به تیغ زنی روی باز پس نکند

و سپس ادامه داد بزرگواری سلطان در آن حد بود که جسمارت مرا
نادیده گرفت و خلعت وزارت را دوباره بر قامت من که عمر خود را در
راه خدمت به این خاندان صرف کرده‌ام پوشاند اما ای سرور شایسته و
ای رهبر شایسته، باید بدانید که عمر من به پایان رسیده و چراغ زندگی ام
سوسو زنان گشته است و کمار وزارت دربار عظیمی چون دربار پر
شوکت سرزمین مصر، نیروی جوان و عزم متین و رأی وزین می‌خواهد
اینک من خدمتگزار، برادرزاده خود که وزیرزاده‌ای داشتمند و جوانی
اندیشمند است را حضورتان معرفی کرده و خود من هم تا زنده هستم
در زیر سایه شما و در خدمت این جوان شایسته از خدمت و مشاوره و
رایزنی کوتاهی نخواهم کرد

چون سلطان پیشنهاد شمس الدین را پذیرفت، همان روز همایيون، به
عنوان وزیر اعظم دربار مصر به همگان معرفی شد و سیل تبریک و
تهنیت به جانبش روان گشت از جمله همای دختر دانا و هوشمند
شمس الدین و همسر فهمیده همایيون وزیر نیز، همان گونه که عرض

کردم ندیمه مخصوص سمانه ملکه سرزمین فراعنه شد هنوز چند
ماهی از صدارت و وزارت همایون نگذشته بود که، امیر شمس الدین از
دنیا رفت و برای دخترش همای، سی هزار دینار زر سرخ و سی باغ پر
از میوه و سه مزرعه حاصل خیز به ارث گذاشت

بعد از مراسم چهلم درگذشت امیر شمس الدین، روزی از روزها
همای به همایون گفت شنیدهای که سالیانی حدود بیست سال پیش،
بین دو برادر به خاطر میزان مهریه فرضی دختر برادر بزرگتر، اختلاف
در گرفت و برادر کوچکتر قهر کرد و ترک دیار خود نمود؟ اکنون من،
دختر آن برادر بزرگتر، تمام ارثیه خود، که به همان میزان سی هزار دینار
زر سرخ و سی باغ و سه مزرعه می‌باشد را به تو که شوهر گرانقدر و
پسر عمومی ارزشمند و فرزند آن برادر کوچکتر هستی می‌بخشم
و باز هم از عجائب روزگار آنکه سمانه و همای نیز در یک زمان از
شوهران خود باردار شدند سمانه دختر پادشاه سودان برای همسرش
سلطان سرزمین مصر پسری به دنیا آورد که نام فرزند را فاروق گذاشت
و همای نیز دختری زیباتر از خود را برای همایون زانید که نام او را
فروغ نهادند جالب آنکه وقتی سلطان سرزمین مصر، به دیدار همسر
همایون آمد و فروغ نوزاد را در آغوش گرفت، گفت من از هم اکنون
دخترت فروغ را برای پسرم فاروق خواستگاری می‌کنم به شرطی که تو
مانند عمومیت شمس الدین مرحوم مهریه سنگین نخواهی که من ناگزیر
به قهر کردن و ترک دیار و سرزمین خود بشوم فروغ و فاروق با هم
بزرگ شدند و سال‌ها به سرعت برق گذشت آری بیست و پنج سال که

گوئی آن ربع قرن، فقط ربع ساعتی بود و سلطان سرزمین مصر هنوز در قید حیات بود که فاروق را به جای خود بر تخت سلطنت نشاند و فروغ نیز ملکه سرزمین مصر شد لازم است اضافه کنم در آن موقع، فروغ و فاروق نیز صاحب پسری چهار ساله بودند، که اگر مردمان سرزمین مصر اکنون تاریخ سی قرن پیش مملکت خویش را ورق بزنند، به زمام پادشاهی بر می خورند که فؤاد دوم نام داشت و فرزند فروغ و فاروق و نوه همای و همایون و نبیره نورالدین و شمس الدین بود؛ شمس الدین که بر سر در عمارتش، این سه بیت را نوشته و حک کرده که تا قرن ها باقی بود

برخیز تابه عهد امانت وفا کنیم

تقصیرهای رفته به خدمت قضائیم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم

دکان معرفت به دو جو پر بها کنیم

سیم دغل خجالت و بد نامی آورد

خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم

و چون قصه به پایان رسید، هم سلطان را خواب در ری بود و هم داستان نورالدین و شمس الدین به پایان رسید و هم شهرزاد لختی در اندیشه ماند که فردا شب سلطان خویش چه قصه ای را ساز کند

پایان شب بیست و ششم

قصه شایان مصری

و اما ای ملک جوانبخت و ای سلطان شهره آفاق، داستانی را که از امشب افتخار تعریفش را برای شما سرور شایسته‌ام دارم، داستان شیرین شایان مصری است که آغاز و ابتدای داستان این‌گونه است

در سرزمین تاریخی مصر، بازرگانی بسیار ثروتمند زندگی می‌کرد که در کار تجارت سنگ‌های قیمتی و جواهرات گران‌بها مشغول بود او بهترین نوع فیروزه خراسان و یاقوت کشمیری و لعل بدخشان و عقیق یمانی و زمره‌د شامی و الماس آفریقایی، و انواع طلاها را همیشه در حجره خود داشت اسمش یونس بود و در سرزمین مصر، بین تجار سرشناس و جواهرفروشان بنام، به یونس گوهری معروف بود یونس اصل و نسبش به مردم سرزمین مراکش می‌رسید، که در دوران جوانی به مصر کوچ کرده و فقط، یک پسر جوان شهزاده ساله بسیار مؤدب و مهربان و شایسته به نام شایان داشت، که دوستان و اطرافیان، او را شایان مصری صدا می‌زدند

یونس گذشته از آنکه سرپرستی بسیاری از خانواده‌های فقیز را عهده‌دار بود، به پرندگان کوچک و بی‌آزار مانند کبوتر، گنجشک، کبک، سار و زاغ خیلی علاقه داشت و همیشه در حیاط خانه‌اش، هزاران هزار از این نوع پرندگان زندگی می‌کرده و دانه می‌خوردند در روزهای تعطیل کار یونس این بود که به صحراء می‌رفت و اگر در آسمان، می‌دید که باز، شاهین، کرس و عقابی قصد شکار کردن پرنده‌ای ضعیف و کوچک را دارد، با تیر و کمان خود آن پرنده شکارچی را می‌زد و جان پرندگان خُرد و بی‌دفاع را نجات می‌داد و گاهی فضای خانه یونس گوهری چنان از آواز بلبلان و قناری‌ها و گنجشک‌ها آکنده می‌شد، که مردم کوچه و بازار، برای شنیدن آواز آن پرندگان مدت‌ها وقت صرف می‌کردند و پشت دیوار حیاط خانه‌اش می‌ایستادند بدون اغراق باید بگوییم که صدها کودک یتیم و صدها هزار پرنده مختلف، در سایه مواظبت و مراقبت یونس گوهری، زندگی راحت و امنی داشتند یونس گوهری در تربیت تنها فرزند پسرش هم، از هیچ کوششی فروگذار نکرده و آموزگاران مختلف، انواع علوم عصر و هنرهای زمان را به او آموخته بودند؛ از جمله اینکه او هر روز، شایان را با خود به حجره‌اش در بازار جواهرفروشان شهر می‌برد و در کنار خود می‌نشاند و علم تجارت و بصیرت جواهرشناسی و شناخت سنگ‌های اصل از بدل را به او می‌آموخت به خاطر این محاسن و سجاویای اخلاقی بود که در سرتاسر سرزمین پهناور مصر، یونس گوهری شهره و معروف بود

روزها یکی از پی دیگری به سرعت سپری شد و روزگار پیری و کهن‌سالی یونس گوهری فرار سید، تا اینکه روزی پدر فرزند خود، یعنی شایان شایسته را پیش خود نشاند و گفت ای فرزند، می‌خواهم در این چند زمانی که زنده هستم، برایت همسری انتخاب کنم و دختری را به کابین عقد تو درآورم، تا هنگامی که مرگ من فرا می‌رسد، تو تنها نباشی آیا موافقی که دینا دختر هارون، تاجر معتر بازار جواهرفروشان را برایت عقد کنم؟

و اما ای ملک جوانبخت، باید به این مورد هم پردازم مدت‌ها بود در زمانی که پدر در حجره نبود و شایان خودش به تنها‌ی سرگرم خرید و فروش جواهرات می‌شد، دختری که معلوم نبود از کدام طایفه و قومی است، به در حجره جواهرفروشی می‌آمد و با شایان به گفت‌وگو می‌نشست چون یونس گوهری پیشنهاد ازدواج با دینا را به شایان داد، پسر اجازه خواست و گفت پدر از خدا پنهان نیست، از شما چرا پنهان باشد که من، مدتی است دلبسته یکی از مشتریان حجره شده‌ام و نمی‌دانم چرا هر وقت او می‌آید، شما نیستید تا وی را ببینید! یونس گوهری گفت ایرادی ندارد، من چندین روز صبح‌ها برای سرکشی به پرندگان نمی‌روم در حجره می‌مانم تا این دختر را ببینم

از قضا فردای آن روز، دختر از دور پیدا شد ولی چون به نزدیک حجره رسید و یونس گوهری را در حجره و کنار دست پسرش دید، راه را کج کرد و جلو نیامد شایان با تعجب گفت بابا جان نمی‌دانم چرا

شراره تا شما را دید به عقب برگشت و از جلو آمدن منصرف شد
بونس گوهری گفت شاید آن دختر خجالت کشید ایرادی ندارد فردا
من در پستوی حجره پنهان می‌شوم که اگر این دختر آمد مرا نبیند و با تو
به صحبت بنشیند و صبح روز بعد، پدر در پستوی حجره پنهان شد و
دختر به پشت پیشخوان حجره آمد و بعد از چند کلام صحبت با شایان،
جواهری را برای تماشا مطالبه کرد، و چون شایان جواهر را جلوی
پیشخوان حجره نهاد، دختر به جای تماشا و ملاحظه جواهر، چنان
نگاهی بر چشمان شایان انداخت و رفت که جوان برای لحظه‌ای از خود
بی‌خود شد و برای آنکه بر زمین نیفتند، دستش را به دیوار تکیه داد پدر
که از پستوی حجره شاهد ماجرا بود، به سرعت آمد و زیر بازوی پسر
را گرفت و پرسید باباجان چی شد، که شایان فقط پاسخ داد، هیچ،

هیچ

از همان روز و ساعت، و بعد از آن نگاه شررخیز شراره بر شایان
بود که، جوان قصه مانگاهه دچار سرگیجه می‌شد و در درونش التهاب و
در دلش سوزشی پیدا می‌شد، و هرگاه که آن دختر، مانند روزهای
گذشته به در حجره می‌آمد و جلوی پیشخوان می‌ایستاد، تا زمانی که
روبه روی شایان ایستاده بود، شایان راحت و آرام و خوشحال و خندان
بود و چون می‌رفت آن التهاب و اشتیاق بیشتر و به حد آزارده‌نده‌ای
می‌رسید یک روز دختر به شایان گفت من فردا قصد سفر به
سرزمین‌های دور دست را دارم و دیگر به اینجا نخواهم آمد، و عجیب

آنکه آن دختر در تجامیں مدتی که تقریباً هر روزه به در حجره جواهرفروشی می‌آمد، حتی قطعه سنگ ارزان قیمتی هم نخرید، و گویی قصدش فقط این بود که شایان شایسته قصه ما را، به پریشانحالی و آشتنگی بکشاند و ببرود

یک هفته گذشت، و دیگر شراره نیامد و هر روز ناراحتی و التهاب و انتظار شایان، برای دیدن شراره از روز پیش بیشتر و بیشتر می‌شد و چون پدر شایان یا یونس گوهری، پی به عاشق شدن پرسش برد گفت فرزندم با اینکه من قصدم این بود که دینا دختر هارون را برای تو به همسری انتخاب کنم، و با وجود آنکه از روز اول این دختر، به قول معروف به دلم ننشست، اما چون تو او را دوست داری، می‌روم و او را برای تو خواستگاری می‌کنم فقط بگو نشانی خانه‌شان کجاست و در کدام محله شهر زندگی می‌کند

وقتی پدر شایان، یعنی یونس گوهری، از فرزندش پرسید که نشانی خانه این دختر کجاست و در کدام محله شهر زندگی می‌کند، شایان محزون و دلباخته، پاسخ داد نمی‌دانم پدر جان، فقط در آخرین روز دیدارمان به من گفت که قصد سفر به سرزمین‌های دوردست را دارد پدر در جواب فرزند گفت برفرض که خودش تنها، و چه همراه خانواده‌اش به سفر رفته باشد، اما خانه و خانمانش که بر باد نرفته من آنقدر قدرت دارم که مأمورانی را بگمارم تا تمام شهر و حتی سراسر سرزمین مصر را جست و جو کنند و شراره دلخواه تورا بیابند از فردای آن روز بود که یونس گوهری بیشتر از ده نفر را با

نشانه‌هایی که از دختر داشت، به دنبال او برای پیدا کردنش فرستاد اما دریغ برای یونس و درد برای شایان، که آنها هرچه گشتند کمتر یافتدند، و روزیه روز درد و حرمان شایان و پاشاری یونس در یافتن شراره شدت می‌گرفت، و عجب آن بود که در هیچ‌کدام از محله‌های شهر هم کسی نشانی از دختر و خانواده‌اش نداشت و پدر و پسر، در حیرت مانده بودند که پس، آن دختر، هر روز از کجا می‌آمده و جلوی پیشخوان حجره می‌ایستاده و به گفت و گو می‌پرداخته!

بالاخره کار شایان به آنجا کشید که از شدت رنجوری و شدت دلخونی، به بسته افتاد و روزی که شایان تنها در منزل و در بسته خوابیده بود، پیروزی در شکل و هیئت فالگیران، به در خانه آمد و دق الباب کرد شایان با سختی به در خانه رفت و چون پیروز گفت آیا دوست داری که فالت را بگیرم و ستاره بخت را پیدا کنم؟ جوان نالمید، با شوق، جواب آری داد که پیروز فالگیر گفت شراره مورد علاقه تو که دختر فلان کس است، اکنون در بیرون فلان شهر در قصری مجلل با پدرش انتظار تو را می‌کشد پس هرچه زودتر با پدرت به آن دیار سفر کن، زیرا پسر پادشاه کشور حبشه هم که روزی دختر مورد علاقه تو را دیده است مانند تو سر در پی او دارد

پیروز فالگیر سکه‌ای از شایان گرفت و رفت شایان هم، چون پدرش برگشت، تمام ماجرا را برای او تعریف کرد یونس گوهری یا پدر شایان، بعد از تمام شدن حرف‌های پرسش گفت من به خاطر علاقه‌ای که به تو دارم، حاضرم با تو به هر جایی که بگویی بیایم، اما دلم به این

کار روشن نیست یونس گوهری حجره را برای مدتی بست و با شایان به طرف نشانی که پیرزن فالگیر داده بود، حرکت کردند تا به آن شهر رسیدند که بیشتر خانه‌هایش کوچک و خرابه و گلی و محقر بود، ولی در طرف دیگر و تقریباً بیرون شهر قصر مجللی یافتند چون به طرف قصر رفته‌اند، ناگهان دم در قصر، شراره را با پیرمردی دیدند که، گویی انتظار پدر و پسر را می‌کشیدند دو پدر با هم آشنا شدند و به صحبت نشستند، و پدر دختر که چهره‌ای زشت و صورتی نامیمون داشت، خود را تاجر پارچه از سرزمین سودان معرفی کرد و شرایط ازدواج دخترش با شایان را، دو گونی زر سرخ اعلام کرد پدر و پسر پذیرفتند، به دیار خود بازگشتند و دو گونی زر سرخ برداشته و دوباره به جانب آن شهر و آن قصر مجلل به راه افتادند این بار قصر را پر از زنان و مردانی یافتند که خود را اقوام شراره معرفی کردند سفره عقد را چیدند و مردی هم آماده خواندن خطبه و جاری کردن صیغه عقد شد ناگهان دسته کبوترانی که شاید تعداد آنها بیشتر از هزار بود، از پنجره‌ها وارد تالار قصر شدند و با نوک‌های خود گوش‌های سفره عقد را گرفتند و آن را به هوا بلند کرده و واژگون نموده و رفته بهت و حیرت سرایای وجود یونس گوهری و شایان مصری را فراگرفت اهالی آن قصر دوباره سفره عقد دیگری را آراستند که پدر دختر فریادزنان گفت می‌ترسم باز هم این کبوتران که حتماً از جنیان هستند بیایند، پنجره‌ها را ببندید چون پنجره‌ها را بستند و آن مرد به ظاهر روحانی، شروع به خواندن مجدد خطبه عقد کرد، باز هم کبوتران آمدند و بال‌های خود را به شیشه‌های

پنجره تالار قصر زدند در این میان یونس گوهری به فکر فرو رفت، زیرا او کبوتران را می‌شناخت آنها همان پرنده‌گانی بودند که سالیان سال، از کف حیاط خانه‌اش دانه جمع می‌کردند و می‌خوردند به این ترتیب بود که شایان مصری، پسر شایسته یونس گوهری، و تاجر سرشناس سرزمین مصر، شراره دختری را که پدر ساختگی اش به دروغ خود را تاجر سودانی معرفی کرده بود، به عقد خویش درآورد هنوز سفره عقد را جمع نکرده بودند، که ناگهان پدر و پسر درحالی که شراره در کنارشان ایستاده بود، خود را در بیابانی بی‌آب و علف دیدند، زیرا در یک چشم برهم زدن، هم آن قصر از نظر پدر و پسر محو شد، و هم دو گونی زر سرخ ناپدید گردید هنوز همچنان شایان و پدرش هاج و واج به چپ و راست خود نگاه می‌کردند که دختر گفت پدرجان مگر اشکالی دارد که پسر برازنده و شایسته شما، دختری از طایفه جنیان را به عقد خود درآورد؟

و چون قصه بدینجا رسید، باز هم به رسم بیست و شش شب گذشته، سلطان انتقامجوی دختران بی‌گناه گش به خواب رفت و شبی دیگر نیز سر شهرزاد زیر تیغ جلال نرفت

پایان شب بیست و هفتم

و اما ای سلطان خردمند و داهی و لایق سریر و اورنگ سلطنت و شاهی، دیشب داستان به آنجا رسید که دختر گفت پدرجان، مگرچه اشکالی دارد که پسر برازنده و شایسته شما، دختری از طایفه جنیان را به عقد خود درآورد گذشته از آن، تا شما چشمانتان را بیندید و باز کنید، من شما را دوباره به شهر و خانه‌تان می‌برم، و در ثانی قول می‌دهم تا آخر عمرم، همسری وفادار برای پستان باشم سوم باید بدانید من که عاشق پستان بوده و هستم، از طایفه جن‌ها می‌باشم ولی از زندگی کردن در دیار جنیان خسته شده‌ام و می‌خواهم از حالا به بعد، آدم باشم و مثل شما آدم‌ها زندگی کنم لطفاً مرا از خود نرانید که من عاشق پسر شما هستم و لذا در یک چشم بر هم زدن، هم چنانکه آن قصر دود شد و دوغونی زر سرخ ناپدید گشت شراره و شایان و یونس هم از آسمان، در صحن حیاط همان خانه قدیمی خود فرود آمدند، و از عجایب آنکه صحن حیاط خانه مثل همیشه پر بود از ازوعاً پرندگان، به خصوص کبوتران سپید بال، ولی تا پای شراره بر زمین حیاط خانه رسید، همه پرندگان صداهای اعتراض‌آمیز از منقار خود خارج کردند و به آسمان پر کشیدند و برای همیشه از آنجا رفتند، و آنجا بود که سومین

هشدار، توسط نیروی غیبی به یونس گوهری داده شد
 هشدار اول موقعی بود که هنگام عقد، کبوتران آمدند و با نوک‌های خود سفره عقد را برچیدند و واژگون کردند هشدار دوم زمانی بود که بالافصله بعد از اتمام مراسم عقد، آن قصر با عظمت دود شد و به هوا رفت، و هشدار سوم فریاد اعتراف امیز پرنده‌گان و کوچ کردن همیشگی شان از آن خانه بود و هم در آن زمان بود که یونس گوهری زیر لب و نجواکنان گفت ای دل غافل، هرچند که من در جوانی خود را از دام عفربیان نجات دادم، اما این شیطان صفتان ملعون، بالاخره تنها فرزندم را به دام انداختند

شایان و شراره و یونس گوهری در آن خانه مشغول زندگی شدند و شراره زن عقدی شایان، چنان در روزهای اول خود را از یکسو مانند یک ملکه‌ها می‌آراست، و از سوی دیگر همچون کنیزها به خدمت پدر می‌پرداخت و بسان مادری مهربان به پرستاری و تیمار شایان خود را مشغول می‌داشت، که حدی نداشت و در ضمن، آن چنان شایان عاشق از چشم کور و از گوش کر شده، مجدوب اعمال و مفتون رفتار و محسور حرکات شراره شده بود که پدر در خود جرئت آنکه یک کلام حرفی بگوید نمی‌کرد یونس مصری به خاطر آورد که گفته‌اند و راست هم گفته‌اند آدم عاشق کور و کراست، و شایان هم تمام آن ماجراهای جادوگرانه را که فقط فکر کردن درباره‌اش مو را بر تن آدم راست می‌کرد، از یاد برده بود و شربت وصل دلدار و شیرینی صحبت یار و حلاوت گفت و گفتار، دور از چشم اغیار، چنان او را به خود مشغول

کرده بود که دیگر پا از خانه بیرون نمی‌گذاشت، و حتی به حجره پدرش هم نمی‌رفت و یونس گوهری، با قامت خمیده و پشت تاگشته و دل شکسته، باز هم خود به تنها بی به حجره می‌رفت اما کو دیگر حال و حوصله، تا فیروزه خراسانی و لعل بدخشنانی بخرد و زهرد شامی و الماس آفریقایی بفروشد

روزی از روزها که مغموم و پریشان، پشت پیشخوان حجره ایستاده بود و مردم را تماشا می‌کرد، ناگهان همان زن فالگیر که روزی از روزها به در خانه شان رفته و نشانی شراره را به شایان، پرسش داده بود، پیدا شد و گفت ای صاحب والا، آیا اجازه می‌دهی که فال تو را بگیرم و تعداد ستاره‌های اقبال را بشمارم، یونس با بی‌حوصلگی گفت ای بابا، تنها ستاره کور و بی‌نور اقبال من هم در حال غروب کردن است برو و تنها بگذار پیرزن فالگیر به سرعت برق تغییر قیافه داد و گفت یادت باشد دیار جنیان و سرزمین عفریتان، مراکش و مصر و شام نمی‌شناشد و مرزی ندارد لطفاً مرا خوب نگاه کن و ببین آیا می‌شناسم؟ که بـ مـلاـفـاصـلهـ یـ وـنـسـ اوـ رـاـ شـنـاخـتـ، زـیرـاـ پـیرـزـنـ فالـگـیرـ، درـ یـکـ لـحظـهـ بهـ صـورـتـ زـنـیـ بـسـیـارـ زـیـباـتـرـ اـزـ شـرارـهـ درـآـمدـ یـونـسـ گـوـهـرـیـ برـایـ یـکـ لـحظـهـ، شـرنـگـ، دـخـترـ زـیـباـرـوـیـ طـایـفـهـ جـنـیـانـ رـاـ دـیدـ، کـهـ درـ رـوزـگـارـ جـوـانـیـ وـ درـ سـرـزـمـینـ مـراـکـشـ، مـدـتـیـ عـاشـقـ وـ گـرفـتـارـشـ بـودـ وـ اـمـاـ اـیـ مـلـکـ جـوـانـبـختـ بـالـقـدـارـ نـشـستـهـ بـرـ تـختـ، حـالـ بـایـدـ شـرارـهـ وـ شـایـانـ وـ پـدرـ بـپـرـافتـادـهـ وـ نـالـانـ اوـ رـاـ قـدـرـیـ بـهـ حـالـ خـودـ گـذـاشـتـهـ وـ زـمانـیـ بـهـ عـقبـ بـرـگـرـدـیـمـ وـ بـهـ دـورـانـ جـوـانـیـ یـونـسـ گـوـهـرـیـ رـسـیدـهـ وـ بـهـ سـرـزـمـینـ

مراکش برویم و بگوییم، یونس در دوران جوانی و آن زمانی که در دیار
مه حل ت و لد خود زندگی می‌کرد، هم چنان کارش گوهنگری و
جواهرفروشی بود

روزی از روزها دختری به نام شرنگ همچنان که شراره سرراه
پسرش ظاهر شد، بر در حجره‌اش آمد و دل او را برد و عاشق خود
نمود و به عقد وی درآمد چون یونس بعد از به عقد درآوردن شرنگ، و
مدتی زندگی با او از اعمال ناشایست و افعال حرام وی باخبر شد، شبی
خنجر بر سینه همسر خیانتکار خود فروکرد و او را کشت
چون به ته حیاط رفت و در آخرین قسمت گوشة باعچه خانه گوری
کند و آمد تا جنازه زن نابکار خود را برای دفن کردن ببرد، با بهت و
حیرت دید که جنازه در اتاق نیست و شرنگ با خنجر در سینه
فرورفته‌اش ناپدید شده است

یونس در همان ابتدای آشنازی اش با شرنگ زیبارو، شک و تردیدی
درباره عفریت بودن او به ذهنش خطور کرده بود، که او بعد از ناپدیدی
شدن جنازه، شبانه اسباب و اثایه خود را جمع کرد و به سرزمین مصر
کوچ نمود و بعد از مدت‌ها درباره ازدواج کرد که خداوند پسری چون
شایان را به او داد و چون پنجاه سال از آن دوران گذشت، تمام
ماجراهای جوانی وجود شرنگ خیانتکار و کشنن او از خاطرش محظوظ
شد تا اینکه درباره او را در لباس پیرزن فالگیر، در بازار و مقابل
پیشخوان مغازه‌اش، در سن هفتاد و پنج سالگی دید

پیروزن فالگیر که فقط چند لحظه‌ای به شکل شرنگ در مقابل یونس ظاهر شد، ادامه داد، ای یونس برایت گفتم که دیار جنیان و سرزمین ما عفریتان مرزی ندارد و مراکش و مصر و شام نمی‌شناسد و همانطور که دیدی باید برایت بگوییم من فالگیر که اکنون رو به رویت ایستاده‌ام، همان شرنگی هستم که تو خنجر بر سینه‌اش فرو کردی، در ضمن باید بدانی من مادر شراره عروس تو هم هستم و اگر تو مرا به خیال خودت کشته و به این سرزمین فرار کردی، اما من هرگز از یاد تو غافل نبودم و همواره به دنبالت بودم و دخترم را سر راه پسر تو قرار دادم البته توجه کرده‌ای که با افسون، آنچنان شراره من، شایان را عاشق خود کرده که او اگر هرچه از شراره ببیند، به جای آنکه خنجر بر سینه ژنش فرو کند، سینه تو را از هم خواهد درید پس مبادا که باز هم فکری احمقانه به سرت بیفتند و در صدد تلافی کردن برآیی، که جان ما جنیان و عفریتان، مثل شما آدمیان با سم خورانیدن و خنجر بر سینه فرو کردن و دار زدن و سر بریدن از تن بیرون نمی‌رود مگر آنکه جادوی ما باطل شود و شیشه عمر مان شکسته شود، که آن هم اینجا و در دست تو و پسرت نیست و اما باید بدانی که از فردا صبح، جلوی پله‌های اتاق پسرت شکافی پدید خواهد آمد، برای آنکه آن شکاف بازتر و آن حفره عمیق‌تر نشود، تو و بعد از تو پسرت، باید هر روز پنجاه دینار زر سرخ در آن شکاف بریزید، والا آن شکاف هر روز بازتر و آن عمق هر روز زیادتر خواهد شد به ترتیبی که روزی تو و شایان را درون خود خواهد کشید و آن روز دیگر

تو هم زنده نخواهی بود ضمناً بدان که چراغ عمر تو رو به خاموشی است و چه ما عفریتان بخواهیم و چه نخواهیم، تو چند صباحی دیگر بیشتر زنده نخواهی بود

پیرزن فالگیر بعد از گفتن آن حرف‌ها، راهش را کشید و در میان جمعیت بازار گم شد و رفت یونس گوهری که واقعاً ترسیده بود، به نزد دوست قدیمی خود هارون و پدر دینا که او هم به کار گوهرگری اشتغال داشت، رفت و ضمن تعریف تمام ماجرا به او گفت من شایان را بعد از مرگم به دست تو می‌سپارم و باید با وجود همسر عفریته اش از او مراقبت کنی سپس به خانه رفت و چون صبح روز بعد از خواب بیدار شد، با کمال تعجب شکافی را جلوی ایوان اتاق شایان مشاهده کرد فوری به یاد حرف‌های پیرزن فالگیر و یا روح تغییر شکل داده شرنگ، همسر قدیمیش افتاد و از داخل صندوق خانه خود پنجاه عدد زر سرخ بیرون آورد و داخل شکاف انداخت که آن شکاف، چون دهان گرسنه‌ای که بعد از سیر شدن بسته شود، بهم آمد البته سرمایه بسیار یونس گوهری به قدری بود که اگر تا ده هزار روز هم روزی پنجاه زر سرخ داخل آن شکاف می‌ریخت تمام نمی‌شد اما آخرش چی، هنوز صد روزی نگذشته بود که چراغ عمر یونس گوهری و پدر شایان مصری رو به خاموشی رفت

روزی از روزها صبح زود، درحالی که یونس دیگر قادر به برخاستن از بستر نبود، شایان را به بالین خود فراخواند و به او پنجاه دینار زر سرخ داد و شکاف جلوی ایوان اتاقش را هم به فرزندش نشان داد و

گفت تو فعلاً هر روز صبح پنجاه دینار زر سرخ داخل آن شکاف بربیز و از آنجایی که من مرد با خدایی بوده و هستم، ایمان دارم این بلای نازل شده بر خانه ما، روزی محو خواهد شد و صیانت نامه من و سفارشات بعد از مرگم درباره تو، تمامی نزد دوستم هارون، پدر دیناست از او خواسته‌ام که بعد از مرگم تو را تنها نگذارد، و تو نیز تماس و ارتباط خود را با او قطع نکن و آن شب آخرین شبی بود که یونس گوهری زنده بود و در روی این خاک نفس کشید، زیرا هنوز روز بعد از راه نرسیده بود که شایان متوجه شد پدرش دیگر نفس نمی‌کشد و جان به جان آفرین تسلیم کرده است

و چون قصه بدینجا رسید، سلطان شهر باز قصه شنو به خواب رفت و شهرزاد قصه‌گو هم برای شکرگویی به درگاه خدا جهت زنده ماندن در شب و روزی دیگر قدم به ایوان نهاد

پایان شب بیست و هشتم

و اما ای سلطان بلند اختر و صاحب اورنگ و سریر و افسر، همچنان که
دیشب به عرایض جان نثار خود عنایت فرمودید، آنچه به سمع رسید،
داستان زندگی یونس گوهری، پدر شایان مصری بود
چون مراسم دفن و ختم و هفت متفوفی به پایان رسید، باز هم
شکاف مقابل درگاه اتاق شایان پدیدار شد، و باز هم پسر، بنا بر وصیت
پدر، روزی پنجاه زر سرخ داخل آن شکاف می‌ریخت، که شکاف
بلا فاصله ولی فقط برای یک شباه روز بسته می‌شد تازه بعد از مرگ
پدر بود که شایان از خواب بیدار شد و غبار کمدرکننده هوس شراره
عفريته نسب، از جلوی چشمانتش کنار رفت شایان روزی فریادکشان به
همسرش گفت این خانه جادو شده است و تو هم از طایفه جادوگرانی،
یا باید هرچه زودتر این بساط جادو جنبل را از این خانه جمع کنی، و یا
اینکه من همان بلایی را بر سر تو می‌آورم که پدرم قبل از ازدواج با
مادرم، بر سر زن اول خود درآورد و آنجا بود که شراره ساکت ماند و
فقط در جواب شایان گفت چشم
همانطور که به عرض رساندم، چون شایان از خواب غفلت بیدار

شده بود، برای آنکه پی به اسرار آن خانه و نوع ارتباط زنش با اجنه ببرد، با تظاهر به اینکه دارد به محل کارش می‌رود، در گوشه‌ای از خانه پنهان شد که ناگهان، همان پیرزن فالگیر را دید که چون دودی از آسمان پائین آمد و مقابل شراره ایستاد و شنید که زنش با صدای بلند می‌گوید مادر بس است، چرا دست از سر من برنمی‌داری و اجازه نمی‌دهی من به زندگی خود با این شایان شایسته ادامه بدhem تو که انتقام خود را از یونس گوهری گرفتی و دلت خنک شد، برو و اجازه بده که من سر خانه و زندگی خود باشم به خدا من شایان را دوست دارم و می‌خواهم مثل او آدم شوم و در اینجا بود که پیرزن عفربیته، یا مادر شراره و همان پیرزن فالگیر، عصبانی شد و قدمی به جلو آمد و کشیده‌ای بر صورت دختر کوپید و فریادکشان گفت فضولی موقوف، در طایفة ما جنینان هرگز اینگونه سرکشی‌ها وجود نداشته است تو مجبوری تمام دستورات مرا اطاعت کنی، زیرا اینها فقط دستورات من به تو نیست، بلکه اوامر ملک عفربیتان عالم است که از طریق من به تو ابلاغ می‌شود

شاراره همسر شایان، در برابر مادر کوتاه نیامد و مرافعه مادر و دختر بالا کشید و شراره تهدیدکنان گفت مادر سایه شومت را از سر این خانه بردار و برو کاری نکن که تمام ماجرا را از اول تا آخر برای شوهرم تعریف کنم و بگوییم که تو چه دیو پلیدی هستی مادر یا همان پیرزن جادوگر فریادکشان گفت احمق من تو را فرستادم که این پسر را عاشق و دیوانه خودت کنی، حال می‌بینم تو خودت عاشق و دیوانه او شده‌ای،

نمی‌دانم این آدمیان چه مهره ماری با خود دارند که با این سرعت جوان‌های ما را فریب می‌دهند و بعدش می‌خواهند فوری شما را از ملک عفریتان درآورند نخیر تو دختر یک عفریت هستی و حق تمرد و سریعچی از دستورات مرا نداری، من تنها مادر تو نیستم، بلکه رابط امیر عفریتان عالم با تو هم هستم، یادت باشد اگر یکبار دیگر در برابر من گردنکشی کنی، همین شوهرت را که خیلی هم دوستش داری، با خواندن وردی تبدیل به سنگ می‌کنم

اینجا بود که دختر چون فتر از جا پرید و گفت مگر در خواب ببینی که شوهر عزیز مرا تبدیل به سنگ کنی، و به سرعت داخل صندوق خانه دوید و درحالی که شیشه‌ای را در دست داشت، جلوی ایوان آمد و گفت مثل اینکه یادت رفته که شیشه عمرت در دست من است و در این موقع بود که شایان از مخفیگاه خود بیرون آمد او که شاهد دعوا و بگومگوی مادر و دختر بود، ناگهان فریاد کشید شراره مواظب باش مادرت دارد ورد می‌خواند و به سویت فوت می‌کند که شراره با شنیدن هشدار شوهرش، به سرعت شیشه عمر مادرش را بر زمین کوبید و در یک لحظه، مادر و دختر، یا شراره و شرنگ، هر دو در مقابل چشمان حیرت‌زده شایان دود شدند و به آسمان رفتند هنوز شایان از بهت و حیرت به در نیامده بود که ناگهان دید، خانه و خانمانش هم دود شد و به هوارفت، و دیگر از آن خانه مجلل، جز زمینی صاف هیچ باقی نماند نه شراره‌ای بود و نه خانه‌ای و نه ابیارهای پر از گونه‌های زر سرخ و

صدندوق‌های مملو از فیروزه خراسان و لعل بدخشان و یاقوت کشمیری و زمرد شامی و عقیق یمنی و الماس آفریقا یعنی فقط زمینی صاف باقی مانده بود و شایان مصری غرق در بهت و حیرت و تعجب، و تنها تنها زیرا پدرش زیر خاک و همسرش دود شده و به هوارفته بود چون شایان دیگر هیچ نشانی از خانه و خانمان خود ندید، پنا به گفته پدر مرحومش یونس گوهری که گفته بود، بعد از مرگم هرگاه با مشکلی روبرو شدی به دوستم هارون مراجعه کن، به در خانه هارون جواهری رفت و تمام ماجراهی زندگی بعد از مرگ پدر را برابی او شرح داد و از او راه چاره جست و اضافه کرد من مطمئن هستم همسرم شراره با اینکه خود از طایفه جنیان بود، اما به خاطر علاقه به من، آنچنان که گفتم مقابل مادرش به دفاع برخاست اکنون با دو خواهش نزد تو آمده‌ام، اول آنکه مرا به عنوان شاگرد خود در حجره‌ات مشغول کار کنی، و دوم آنکه اگر کسی را می‌شناسی که به اسرار عفریتان آگاه باشد و جادوگری بداند، مرا نزد او بفرستی بلکه بتوانم نشانی از شراره پیدا کنم، زیرا می‌دانم شراره همچنان و هنوز زنده است اما با جادوی مادرش به کدام نقطه از عالم برده شده معلوم نیست زیرا به گفته شرنگ مادر شراره، مُلک عفریتان مرز ندارد و مراکش و مصر و شامات و بین النهرين نمی‌شناسد هارون در پاسخ شایان گفت من تاجر خبره و سرشناسی در شهر دمشق می‌شناسم که پدرت در دوران جوانی خود، با او دادوستد داشته و به او الماس آفریقا یعنی فروخته و زمرد شامی

می خریده اینک با اندک سرمایه‌ای که به تو می دهم می خواهیم به دمشق بروی و در حجره آن تاجر دمشقی به کار مشغول شوی زیرا اولاً شایسته نیست که من پسر یونس گوهری بزرگ‌ترین تاجر جواهرشناس سرزمین مصر را، در حجره خود به کار بگمارم، ضمناً در شهر دمشق دانشمندانی که باطل کردن سحر و جادو را می شناسند بسیارند چه بسا که در سرزمین شام، هم کار تجارت بگیرد و هم نشانی از شراره، همسرت پیدا کنی

شایان با سرمایه اندکی که هارون به او بخشید، با یک دنیا خماطره تلخ و شیرین، شهر و زادگاه خود را ترک و همراه کاروانی به جانب دمشق حرکت کرد بعد از دو هفته طی طریق، بالاخره کاروان به شهر دمشق رسید و شایان نشانی آن گوهرگر و جواهرفروش دمشقی را پیدا کرد و یک روز صبح به در حجره او رفت و خود را معرفی نمود جواهرفروش دمشقی، وقتی فرزند دوست و همکار قدیمی خود یونس گوهری را برابر در حجره‌اش دید، با آغوش بازوی را پذیرفت و ابتداء اورا به گرمابه فرستاد و بعد به خانه‌اش برد و از او پذیرایی شایانی کرد و چون شایان، تمام ماجرای زندگی اش را از سیر تا پیاز، و از روز اول تا آخر، برای تاجر جواهرفروش دمشقی تعریف کرد، او گفت استاد و بزرگ تمام تاجران جواهرفروش هفت اقلیم امروزه دنیا، ملک التجار بغدادی است که از دوستان صمیمی پدرت یونس گوهری هم بوده، و این تاجر بالقدار، با دانشمندانی که باطل کردن سحر را آموخته ازد

آشناست تو را همراه قافله‌ای که فردا به سوی بغداد می‌رود و اتفاقاً کالا
و مال التجار او را هم همراه می‌برد، به سرزمین بین النهرين می‌فرستم،
تا هر دو مشکل تو را، حل کند آن تاجر دمشقی هم، چند دینار زر به
شایان داد و وی را همراه کاروان راهی سرزمین بین النهرين و شهر بغداد
نمود

و اما ای ملک جوانبخت، در ابتدای قصه شایان مصری برایتان گفتم
که یونس گوهری، تمام علوم و هنرهای زمان را توسط آموزگاران
ورزیده سرزمین مصر، به فرزندش در نوجوانی آموخته بود و از جمله
نواختن ساز، که شایان عود را به شایستگی می‌نواخت و با صدای
زبایش آواز را هم دلنشیں می‌خواند شایان برای آنکه در طی سفر دوم
طولانی خود، از خستگی راه بکاهد و رنج سفر و درد هجران شراره را
کمتر احساس کند، از بازار دمشق عودی خرید و شب‌ها که کاروان در
 محل مناسبی برای استراحت اطراف می‌کرد، برای کاروانیان عود
می‌نواخت و می‌خواند از جمله شبی در دامنه کوهی که کاروانیان بساط
خود را گسترده بودند، شایان عود خود را در دست گرفت و بعد از
نواختن چهار مضرابی، در یکی از دستگاه‌های موسیقی ایرانی، زیر
آواز زد و این ابیات را خواند

منم که شهره شهم به عشق ورزیدن

منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

وفاکنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در طریقت با کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات

بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

تمام کاروانیان نیز شیفته صدای ساز و مفتون آواز شایان شده بودند، که ناگهان از دامنه شرقی کوه، دزدان بیابانگرد به کاروان حمله کردند

سردسته دزدان بیابانگرد، که گویی از قبل، تمام تجّار همراه کاروان را شناسایی کرده بود و همه را می شناخت، تبع آخته در دست، بالای سر یکایک تجّار صاحب کالا رفت و بعد از آنکه هر کدام را به نام صدا زد، دستور گردن زدنشان را صادر کرد و اموالشان را تصاحب نمود و در آخر خدمه کاروان را رها نمود ولی چون چشمش بر شایان و عود در دست او افتاد، گفت پسر بدم نمی آید که امشب در کنار این همه غنیمت به دست آمده، دمی بیاسایم و ساز تو را بشنوم بگو کیستی و از کجا می آیی و چگونه شد که همراه این کاروان شدی، قرار نبود که غریبه‌ای در این کاروان باشد زیرا این حضرات که سر بریده‌شان اینجا افتاده، تمامشان از تجّار عمدۀ سرزمین شامات هستند که الماس و طلا به بغداد می‌برند آقازاده، تو سروکله‌ات چگونه در این کاروان پیدا شد؟ شایان که ترس سرایای وجودش را فراگرفته بود، داستان زندگی خود را با اختصار برای سرکرده دزدان بیابانگرد تعریف نمود، و چون

قصه شایان به پایان رسید، امیر راهزنان گفت با تو کاری ندارم، زیرا تیغ همکاران من، فقط به گردن تجّار سرمایه‌دار تعلق دارد اما به شرطی اجازه مخصوصی خواهی داشت که ساعتی ما را با ساز خود سرگرم کنی راهزنان در قسمت دیگری از دامنه کوه سفره‌ای پهنه کردند و بزمی آراستند و شایان سازش را دست گرفت و بعد از نواختن پیش درآمدی در مایه شور که از دستگاه‌های موسیقی ایرانی است، این ابیات را به آواز خواند

تاکی روم از عشق تو شوریده به هر سوی
 تاکی دَم از شور تو ویرانه به هر کوی
 صد نعره همی آیدم از هر بن موئی
 خود دردل سنگین تو نگرفت سر موى
 بر یاد بناؤوش توب بر باد دهم جان
 تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی
 خود کشته ابروی توأم من به حقیقت

گر کشتنی ام باز بفرمای به ابروی سرکرده دزان، با شنیدن بیت آخر خنده بسیار بلندی کرد و گفت ای جوان عاشق، امیدوارم همسرت را که اکنون اسیر دست جنیان است پیدا کنی، اما در پاسخ شعرت که خواندی «گر کشتنی ام باز بفرمای به ابروی»، او لاً می‌گوییم که آزادی و کشتنی نیستی، بعد هم نه با اشاره ابرو، بلکه محکم و باصلاحت فرمان می‌دهم که استری به تو بدهند و بلدی تا نزدیکی شهر بغداد که فاصله چندانی تا اینجا ندارد، تو را

همراهی کند امیدوارم هم تو به وسیله ملک التجار بغدادی، همسرت را بیابی، و هم من روزی به جواهرات بسیار او دست یابم خدمتاً از قیافه‌ات پیداست که کیسه‌ات تهی است، بیا، مال پدرم که نیست، این کیسه زر سرخ هم خرج راهت، از اموال همراهان سر بریده‌ات می‌باشد، مبادا روزی احساس بدھکاری به من کنی!

و چون قصه بدینجا رسید، باز هم سلطان راخواب در ریود و شهرزاد قصه‌گو تعریف بقیه آن را برای شب بعد گذاشت

پایان شب بیست و نهم

و اما ای پادشاه مقتدر و کامکار و در میدان جنگ و کارزار، رزمنده‌ترین سردار، در دنباله ماجراهای شایان مصری باید عرض کنم بعد از آنکه فرمانده و سرکرده دزدان بیابانگرد وی را بخشید و یک کیسه زر سرخ به او داد به وی گفت این تو و این جاده شهر بغداد شایان را شخصی از گروه دزدان بیابانگرد، تا مقداری از راه هدایت کرد و چون سواد شهر بغداد از دور پیدا شد، راهنما برگشت شایان درحالی که سپیده صبح زده بود به دروازه شهر بغداد رسید دروازه‌بانان که غریبه‌ای را سوار استر دیدند، راه را بر او گرفتند و با او به سؤال و جواب برخاستند و نام و نشانش را پرسیدند شایان هم تمام ماجراهای زندگی خود را بدون کم و کاست، همچنانکه برای امیر دزدان تعریف کرده بود، برای دروازه‌بانان شهر بغداد هم تعریف کرد و چند دینار زر سرخ به ایشان داد و از نگهبانان درخواست غذا کرد بعد از خوردن غذا سوار بر استر، وارد بازار شهر بغداد شد و جامه نو برای خود خرید و به حمام رفت و سر و تن را شست و رخساره و رو آراست و با نشانی که داشت به سوی خانه ملک التجار بغدادی حرکت کرد چون به در سرای ملک التجار رسید، به نگهبانان گفت به آقای خود خبر دهید که

پسر یونس گوهری از سرزمین مصر آمده است نگهبانان نیز خبر را به مولای خود رساندند، ملک التجار به استقبال شایان آمد و او را غرق بوسه نمود و خوش آمدگویان وی را به درون سرا برد و بعد از پذیرایی مفصل و شنیدن تمام ماجراهی زندگی شایان، گفت همانطور که دوست و همکارم در شهر دمشق گفته، در بغداد دانشمندانی که باطل کردن سحر و جادو را بدانند، یکی دو تایی هستند تو فعلاً چند روزی را در یکی از قصرهای من به استراحت بپرداز، تا من به پاس تعهد و وظیفه‌ای که در برابر روح پدرت دارم، هم مقدمات کارت تجارت دوباره تو را فراهم کنم، و هم شاید بتوانم شراره، همسرت را از چنگ عفریتان خلاصی دهم بعد دسته کلیدی را به یکی از خدمتکاران داد و گفت مهمان عزیز مرا به یکی از آن دو قصر ببر و هرچه لازم داشت در اختیارش بگذار شایان بعد از تشکر فراوان، از سرای ملک التجار بغدادی به همراه آن خدمتکار بیرون آمد و در ساحل رودخانه دجله از دور سه قصری را دید که هر کدام به فاصله حدود صد متر از یکدیگر قرار داشت شایان از مرد خدمتکار پرسید آیا هر سه قصر به ملک التجار تعلق دارد که خدمتکار پاسخ آری داد باز شایان پرسید پس چرا شما کلید دو قصر را در دست دارید، آیا قصر سوم الان در اختیار مهمان دیگری است و یا محل سکونت خود ملک التجار است؟ که خدمتکار با ترس گفت قریان از قصر سومی اصلاً صحبتی نکنید که مانند آنجا را قصر شوم گذاشته‌ایم، و سال‌هاست که در آن را باز نکرده‌ایم، زیرا چند سالی است که آن قصر پایگاه اجتنّه شده است و در بسیاری از شب‌های

مهتابی، رهگذران سایه اجنه را در آنجا دیده‌اند
شایان با شنیدن آن مطلب از زبان خدمتکار ملک التجار بغدادی،
فکری به خاطرش رسید و آن اینکه اگر داخل آن قصر شود، شاید بهتر
و زودتر بتواند شراره را پیدا کند، زیرا مطمئن بود که همسرش از زندگی
زیر یوغ عفریتان خسته شده و می‌خواهد هرچه زودتر به جمع آدمیان
بیروندد، و اصولاً در مقام دفاع از او بود که شراره مادرش را کشت و
شیشه عمرش را شکست

شایان وظیفه خود می‌دانست که برای نجات همسرش تا پایی جان
بکوشد لذا از جهت اقامت در قصر سوم پافشاری کرد خدمتکار گفت
پس باید دوباره به سرای مولایم ملک التجار بغدادی برگردیم زیرا اولاً
کلید آنجا در اختیار من نیست و ثانیاً تا مولایم کلید ندهد و مستقیماً هم
اجازه صادر نکند، ما کسی را داخل آن قصر شوم نمی‌کنیم شایان و
غلام مجدداً به نزد ملک التجار بغدادی برگشتند، و او چون از ماجرا
باخبر شد، به نصیحت شایان پرداخت و گفت پسرم عجله به خرج نده
که من از فردا صبح با مراجعه به دانشمندان بغدادی که باطل السحر
می‌دانند، سعی در یافتن شراره همسرت خواهم کرد ولی وقتی دید که
حرف‌هایش در گوش شایان عاشق نمی‌رود، با سفارش اینکه اگر با
اجنه رویه رو شد، در مقام مبارزه و رویابی با آنها برناید، کلید در قصر
سوم را به شایان داد و دو خدمتکار راهنم دنبال شایان فرستاد تا
رختخواب و چراغ و وسایل زندگی را به آن قصر خالی از سکنه ببرند، و
جالب اینکه چون به در قصر رسیدند، دو خدمتکار که اثنایه و لوازم را

همراه داشتند، جرئت پاگذاشتن به داخل قصر را نداشتند، لذا شهایان خود در قصر را گشود و اثاث و لوازم را از خدمتکاران گرفت و با شهامت و تهوری بی‌مانند، قدم به داخل قصر گذاشت، شایان با باغی بزرگ و نهری از آب و ساختمانی زیبا رویه رو شد، که تمام اتاق‌هایش خالی بود و هیچ اثایه و وسایل آسایش و تزئیناتی در اتاق‌های آن قصر ندید غیر از اتاقی که بزرگتر از بقیه بود و به تالار قصر می‌مانست، و مجسمه‌ای بسیار زیبا و سنگین از سنگ مرمر در گوشه آن تالار قرار داشت شایان، هم به‌خاطر بزرگتر بودن و دلبهازی آن اتاق و هم به‌خاطر مجسمه بسیار زیبای سنگ مرمری که در آن قرار داشت، آنجا را برای اقامت انتخاب کرد فرش کوچکی را که همراه داشت پهن کرد و وسایل خود و ظروف و چراغ و سازش را در کنار خود قرار داد و به فکر فرو رفت

شایان به روی قالیچه نشست و تکیه به دیوار داد و رو به مجسمه مرمرین ساز درگرفت و این ابیات را با صدای دلنشیں و لحنی عاشقانه خواند

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد

زهی سعادت و دولت که یار ما باشد

اگر هزار غم است از جهانیان بر دل

همین بس است که او غمگسار ما باشد

به کنج غاری عزلت گزینم از همه خلق

گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد

به اختیار قضای زمان بباید ساخت

که دائم آن نبود که اختیار ما باشد

و گر به دست نگارین دوست کشته شویم

میان عالمیان افتخار ما باشد

چون شایان بیت آخرین را دوباره تکرار کرد، ناگهان در نهایت تعجب مشاهده کرد از چشمان مجسمه مرمرین اشک سرازیر شد، و درحالی که فقط لب‌های مجسمه تکان می‌خورد این صدا را شنید که ای مرد هنرمند تو به چه جرئتی پا به این قصر گذاشتی، آیا می‌دانی که عفریتان هفته‌ای یک شب به اینجا می‌آیند و از نقشه‌های شوم خود یکدیگر را مطلع می‌کنند؟ آیا می‌دانی که من، مجسمه سنگی مقابل تو، امیرزاده‌ای از سرزمین بخارا هستم که عفریتان همسرم را دزدیدند و چون سر در پی ایشان گذاشتم مرا با جادو تبدیل به سنگ کردند و به این شکل که می‌بینی درآورند؟ من از آواز سوزناک و صدای گرم و نواختن هنرمندانهات دانستم که تو هم از عاشقانی اما باید بدانی که امشب همان شبی است که عفریتان به اینجا می‌آیند و تو اگر خود را پنهان نکنی، یقین بدان اگر نابودت نکنند، به طور قطع تبدیل به سنگ یا چوبت خواهند کرد فعلاً اسباب و اثاثیهات را جمع کن و مرا در جای خود بچرخان که در زیر پایم سنگی کشو مانند قرار دارد سنگ را به

کنار بزن و با اثنایهات داخل آن دهليز بشو، و به هيج سمت و سويي هم نرو تا عفريتان پيابند و برونده آن وقت يك هفتاه فرست خواهيم داشت، تا آنچه صلاح است انجام دهيم فقط در جمع کردن اثنایهات دقت کن که هيج از تو باقی نماند

شایان طبق گفته های مجسمه سنگ مرمر گوشة تالار عمل کرد و خود را در دهليز زیر پای مجسمه پنهان کرد زمانی که شایان از مجسمه مرمر، یا اميرزاده بخارايی جادو شده پرسيد، وقتی داخل دهليز شدم چگونه تو را سر جای اولت برگردانم پاسخ شنيد اگر تو سنگ کشو مانند را بکشي و سرجای اوش بياوري، من هم به شکل اول و سر جای خودم قرار می گيرم شایان طبق دستور امير سنگ شده عمل کرد و خود را پنهان نمود، که ناگهان صدای خنده هایي شنيد و اين جمله که جرجيس اينجا بوی آدميزاد می آيد نکند حرامزاده نابکاري پايش به اينجا رسیده باشد صدای ديگري پاسخ داد اشتباه می کني، آنچنان ترس در دل مردم بغداد انداخته ايم که بيچاره ها از هزار متري اينجا هم رد نمي شوند اين بوی آدميزادي که می شنوی از دجله می آيد و باد رودخانه به اينجا می آورد چرا شامهات بوی آدميزاد را می گيرد اما بوی ماهی های خوش خوراک رودخانه را نمي گيرد دل قوي دار كه تنها آدميزادي که در اينجا وجود دارد همین اميرزاده سنگ شده است که مقابل رویمان قرار دارد فعلاً جادوی اين آغازاده جسور را براي مدتى باطل کن که مقداری غذا زهرمار کند، و کارهايش را انجام بدهد زيرا

دوست ندارم فعلاً بمحیرد، که این آقا زاده باید اینقدر به صورت سنگ شده در اینجا بماند تا داستانش قصه شود و همگان این سخن آویزه گوششان باشد که عفریتان مقتدر کشورشان مرز ندارد هر که در مقابلشان بایستد اگر دود نشود و به هوا نرود، در روی زمین تبدیل به سنگ خواهد شد، ضمناً به قراری که شنیده‌ام، شایان مصری به دمشق رفته و از دمشق قصد آمدن به بغداد را کرده، تا بلکه شراره سرکش را که قصد آدم شدن را کرده بود پیدا کند دیشب یکی از یاران مانقشه و مسیر کاروان تجار جواهر را، به سر دسته دزدان بیابانگر نشان داد و تا آنجا که من می‌دانم، آن دزدان بیابانگرد روی ما جنیان را سفید کرده‌اند، زیرا به هر کاروانی که حمله می‌کنند حتی یک نفر را هم زنده نمی‌گذارند اول اینکه حتماً آن پسرک دیشب سرشن زیر تبر دزدان بیابانگرد رفت و در ثانی بیچاره راه را عوضی نیامده بود البته نمی‌دانسته که شراره سرکش الان در یمن در کنار نهری تبدیل به درخت سروی شده آری آن دختر باید سال‌ها به صورت درخت سرو بماند تا دیگر عاشق نشود که در حمایت معشوق مقابل مادر بایستد و شیشه عمر او را بشکند و این حقیقت را هم باید بفهمد و بداند که مادر اگر دیو دو شاخ هم باشد، باز احترامش واجب است و مقابلش نباید ایستاد جنیان بعد از ساعتی که در تالار آن قصر نشستند و نقشه‌هایشان را کشیدند و حرف‌هایشان را برای هم گفتند، قصد رفتن کردند و ابتدا با ترکه‌ای که در دست جرجیس بود به بدن امیرزاده بخارائی زدند که آن

بیچاره باز هم تبدیل به سنگ مرمر شد و سپس ترکه را در طاقچه تالار گذاشتند که یکی از عفریتان گفت ای جرجیس، این ترکه را که باطل‌کننده سحر امیرزاده بخارایی است، اینجا نگذار با خودت بردار که ببریم، جرجیس جواب داد اولاً که این آقازاده سنگ شده قدرت حرکت ندارد، و در ثانی من اطمینان دارم که پای هیچ جنبنده‌ای هم به اینجا نمی‌رسد ملک التجار بغدادی و غلامانش از ترس به آن دو قصر خود هم سر نمی‌زنند، چه رسد به اینجا بیایند امشب عجله داریم و باید برویم، هفته آینده که اینجا آمدیم برای جادوی این آقازاده جسور فکر دیگری می‌کنیم و این ترکه را تبدیل به شیشه دیگر خواهیم کرد بعد از این کلام و مقداری صحبت‌های دیگر، جنیان از قصر سوم ملک التجار بغدادی خارج شدند و بلافصله بعد از خروج جنیان از قصر بود که شایان مصری و شتونده تمامی گفت و گوهای عفریتان، سنگ بالای سر خود و زیر پای مجسمه را پس زد، که مجسمه فوراً گفت عجله نکن ممکن است عفریتان برگردند، آنها هنوز از قصر خارج نشده‌اند شایان دریچه را دوباره به هم بست که عفریتان وارد سالن شدند و یکی از آنها رو به مجسمه کرد و گفت ای امیرزاده سرکش بخارائی با خود چرا حرف می‌زنی، دیوانه‌ها با خودشان حرف می‌زنند و عفریت دیگری پیشنهاد داد و گفت تو که سنگش کردی لالش هم بکن که خیال‌مان راحت بشود نکند دیوانگی به سرش بزنند و فریاد بکشد و کسی را خبر کند یکی از عفریتان که شاید همان جرجیس بود، ترکه را از طاقچه تالار قصر برداشت و ضربه‌ای بر دهان مجسمه زد و گفت این یک

ضریبه هم بر دهانش تا خیال تو هم راحت شود
 چون ساعتی از رفتن عفریتان گذشت، شایان با احتیاط دریچه بالای
 دهليز را کنار زد و از آن مکان تنگ و تاریک خارج شد و به طرف طاقچه
 تالار رفت و ترکه را برداشت و به طرف مجسمه آمد و ضربه‌ای به
 آهستگی بر دهان مجسمه زد مجسمه به سخن درآمد و گفت اولاً که
 از تو و هوش بسیارت مشکرم، و در ثانی باید بدانی که من نام پشوتن
 است، اگر لطف کنی و آن ترکه را پنج مرتبه به ترتیب برگردنم، بر دو
 دستم و بر دو پایم بکوبی جادوی من شکسته خواهد شد شایان
 مصری به همان ترتیب جادوی پشوتن را شکست و او مجدداً تبدیل به
 جوان بسیار زیبا و برازنهای شد و گفت به پاس محبتی که در حق من
 کردی، اولاً به تو بگوییم که تمام دینارهای زر سرخ و جواهرات پدرت
 در دهليزی که وارد آن شدی قرار دارد و در انتهای دهليز دریچه
 دیگری قرار دارد که از آن راه می‌توانیم در یک چشم بر هم زدن خود را
 به سرزمین یمن برسانیم آنجا مقر حکومت پلنگ عفریت است، و
 پلنگ برادر خدنگ سر دسته عفریتان این منطقه است که در کنار
 جرجیس نشسته بود و تو صحبت‌هایش را زمانی که در دهليز پنهان
 بودی می‌شنیدی، و اکنون فرصت بسیار خوبی است و ما یک هفته هم
 وقت داریم، تا بلکه بتوانیم از جاده مخصوص عفریتان که در زیرزمین
 حفر شده، خودرا به قصر پلنگ عفریت برسانیم و شراره عزیز تو را
 آزاد کنیم

شایان با تعجب از پشوتن پرسید، تو این مطالب را درباره من از کجا

می دانی پشوتن پاسخ داد شرنگ مادر شراره همسر تو، که زنت شیشه عمرش را بر زمین زد و شکست، خواهر خدنگ ام بیر عفریتان این منطقه است، و عفریتان هفتاهای یک بار که به اینجا می آیند و یک شبانه روز با هم هستند، خیلی حرف می زند که من هم تمام آنها را می شنوم از جمله وقتی قصه تو و شراره و خواهرش شرنگ را تعریف می کرد، من تمام آن را شنیدم و تو را بدون آنکه خودت بدانی شناختم از ماجراهای در دنای زندگی و عاقبتی که آوارگی در دشت و بیابان است خبردار شدم به هر صورت باید بدانی که پلنگ و خدنگ برادران شرنگ هستند که اکنون خواهرزاده خود، یعنی شراره را جادو کرده اند، و در بین عفریتان این رسم که خودشان، خودشان را طلس و جادو کنند بس یار کم است زیرا عفریتان کمتر از دستورات سرکردگان خود سریچی می کنند به هر صورت وقت را نباید از دست بدھیم که اکنون تمامی عفریتان در سرزمین های مشرق، دور هم جمع هستند و پلنگ هم اکنون در قصر خود نیست، آماده حرکت باش تا از راه مخصوص و از درون دهليز تو را نزد همسرت شراره ببرم

چون پشوتن بخارایی و شایان مصری، از مسیر جنیان به سوی سرزمین یمن به راه افتادند، شایان پرسید ما از این جاده چقدر در راه خواهیم بود، که پشوتن بخارایی جواب داد این راه را که پلنگ و خدنگ، بین مقر فرماندهی های خود ایجاد کرده اند، آنطور که از خودشان شنیده ام خیلی کوتاه است و ما فاصله ده پانزده روزه از روی

زمین را، بین یک صبح تا ظهر می‌توانیم طی کنیم شایان بعد از شنیدن این پاسخ به پشوتن گفت تو که تمام داستان زندگی مرا می‌دانی، و حالا که از حسن اتفاق، تقدیر، ما دو راه یکدیگر قرار داده، منی که هیچ از داستان زندگی و سرگذشت تو نمی‌دانم، خیلی دوست دارم در طی طول این راه، تو به تعریف قصه خودت بپردازی که باز هم قصه ناتمام ماند و سلطان را خواب در ربود و شهرزاد هم یک دو ساعت مانده تا دمیدن خورشید، رفت تا بیاساید

پایان شب سی ام

واما اي سلطان شهرياز دلآگاه و شهرزاد قصه گورا حامي و پشت و پناه،
ديشب داستان شاييان مصرى به آنجا رسيد كه، او به پشوتون گفت
دوست دارم در طول راه به تعريف قصه زندگى خود بپردازي، و پشوتون
هم سر خود را به نشانه موافقت فرود آورد و گفت اي شاييان شايسته
مصرى، باید بدانى من پسر امير شهر بخارا هستم که مدت يك سال
است جادو شده و اسیر دست خدنگ ديو می باشم داستان زندگى ام از
اين قرار است که من تنها پسر خانوادهام بودم و پدرم، در تعليم و تربيت
من زحمت بسيار کشيد و تمام آموزگاران و استادان را برای آموزش
أنواع فنون و هنرها انتخاب کرد و مرا به دست ايشان سپرده، به تربيي که
هم به تمام فنون جنگ و امور رزم و آئين ملک و مملكتداری آشنا
هستم، و هم تمام هنرها و علم رياضي را آموخته ام
دو سال پيش بود که روزى پدرم مرده داده امير شهر تخارستان ما
را به شهر و ديار خود دعوت کرده است من با خوشحالی پيشنهاد پدر
و دعوت امير شهر تخارستان را پذيرفتم و چند روز بعد بود که با
هدایای بسيار و کاروانی مجلل، با تعدادي از همراهان به اتفاق مادرم و
نديمههايش حرکت كردیم سفر ما حدود يك ماه و شايد چند روزی

بیشتر به طول انجامید درست یک هفته ما مهمان امیر شهر تخارستان بودیم در طول یک هفته اقامت در سرزمین تخارستان، به ما خیلی خوش گذشت و به خصوص در دو برنامه شکاری که امیر تخارستان ترتیب داده بود، بخت و اقبال چنان به من روی کرد که یک بار با یک تیر، کل درشتی را انداختم و بار دیگر با یک تیر، دو آهو را با هم شکار کردم منطقه و میدان شکار را آنچنان آراسته بودند که مادرم و اندرون دربار امیر تخارستان هم حضور داشتند و تماشاگر برنامه شکار ما بودند چون اقامت یک هفته ما در سرزمین تخارستان به پایان آمد و هنگام خداحافظی رسید، امیر شهر، ضمن هدایای بسیاری که به پدر و مادر و همراهان ما اهدا کرد، یک قطعه الماس درشت و یک تیر و کمان مُرَضَع و جواهرنشان به من داد و گفت این احmas ناقابل تقدیم به تو جوان برومند و بسیار شایسته، و این تیر و کمان هم هدیه دخترم، زیبا، به شما شکارچی پرتوان و برازنده که تیرانداز قابلی هستید چون با بدرقه بسیار محترمانه‌ای از شهر خارج شدیم، در اولین منزلی که اطراف کردیم، مادرم رو به پدرم کرد و گفت تصوّر می‌کنم یکی دو ماه دیگر باید باز هم این راه را برگردیم، و چون پدرم با تعجب پرسید چرا؟ مادرم پاسخ داد آخر زیبا، دختر امیر سرزمین تخارستان نه یک دل، بلکه صد دل عاشق آقا پشوت نشده که اتفاقاً من هم دختر را خیلی پسندیده‌ام زیرا دختر، بسیار زیبا و نجیب و بالادب و باسوان است، والحق که صدها مرتبه زیباتر از نامش می‌باشد پشوت ندامه داد، من هم از آنجا که برای نظر پدر و مادرم احترام

بسیار قائل بودم و از طرفی تیر و کمان اهدایی دختر امیر تخارستان را
بسیار پستنده بودم، زمانی که پدرم رو به من کرد و گفت تا نظر پسرم
چه باشد، من هم فوراً پاسخ دادم نظر من همان نظر پدر بزرگوار و مادر
عزیزم خواهد بود

و اما داستان هدیه دادن تیر و کمان، از طرف زیبا، دختر امیر
تخارستان به من در دربار امیر سروصدای زیبایی بر پا کرد و ماجرا به
گوش خدنگ هم رسید در همین هنگام شایان مصری به میان حرف
پشوتی پرید و گفت منظور همین خدنگ عفریت است که تو را اسیر و
با جادوگری سنگت کرده بود، که پشوتی پاسخ داد آری گوش کن تا در
طول همین راه ماجرا را به تفصیل برایت تعریف کنم

کنیز سیاهی از طایفة عفریتان به نام ساحره، از مدت‌ها قبل در بارگاه
امیر تخارستان خدمت می‌کرده که با ترفند، خودش را به زیبا دختر امیر
نژدیک می‌کند و ندیمه مخصوص او می‌شود و با اینکه پدر زیبا بارها به
دخترش تذکر داده بوده که شایسته نیست یک کنیز پیر، ندیمه
مخصوص تو باشد، اما دختر از آنجا که بسیار دل‌رحم و مهربان بوده و
نمی‌خواسته آن کنیز را از خود برنجاند، همچنان او را در کنار خود نگاه
داشت و حتی با وساطت ساحرة جادوگر، یا کنیز و ندیمه زیبا دختر امیر
تخارستان، دو بار خدنگ عفریت، با عنوان جعلی و هدایای بسیار،
به عنوان امیرزاده و ملک التجار سرزمین مراکش به خواستگاری زیبا
می‌آید که هر دوبار زیبا جواب رد می‌دهد و به کنیز جادوگر و جاسوس
خود می‌گوید نمی‌دانم چرا از ریخت این مردک تاجر مراکشی که به

دروغ خود را امیرزاده هم معرفی می‌کند، اینقدر بدم می‌آید ساحره هم تمام سعی و تلاشش این بوده تا بلکه به نوعی زیبا را بفریبد تا او به ازدواج با خدنگ عفربیت رضایت بدهد

رفت و آمدهای خدنگ عفربیت به عنوان خواستگار زیبا به دربار امیر تخارستان همچنان ادامه پیدا می‌کند و خدنگ قصد داشته که در مرتبه سوم، با جلال و جبروت ساختگی فراوان‌تر و هدایای بیشتری، باز هم به خواستگاری بباید که ساحره کنیز به او خبر می‌دهد، اگر دیر بجنبي پسر امیر بخارا، زیبای دلخواه تو را از دستت می‌رباید

پشوتن در ادامه تعریف داستانش گفت ای شایان عزیز، من با اجازه، از تفصیل ماجرا می‌گذرم و به طور اختصار برایت می‌گوییم که من مطیع امر پدر و تسلیم نظر مادر، روزی برای شکار به صحرارفته بودم که هنگام برگشت در مسیر راه در بیرون شهر، به دختری برخورد کردم که در زیبایی بی‌نظیر و از برازنده‌گی بی‌بدیل بود او در گوشه‌ای نشسته و در حال گریه کردن بود، وقتی سواره درحالی که دو شکار آهو را هم بر پشت اسبم انداخته بودم به کنارش رسیدم، دختر زیبارو سلامی کرد و جلو آمد و علت گریه‌اش را فقر خانواده و گرسنگی خود اعلام کرد من از روی دلسوزی یکی از شکارهای خود را به او بخشیدم، و چون دختر نگاهی در چشمانم انداخت، گویی آتشی سرایای وجودم را فراگرفت، و در همان وضع و حالت شنیدم که دخترک بالحن خاصی گفت ای امیرزاده خدا عمرت را دو برابر کند و ناگهان از مقابل چشمان من محو شد من از آن لحظه به بعد بود که حمال خود را نفهمیدم و در تمام

لحظه‌ها صورت و چهره آن دختر در نظرم مجسم بود تا اینکه باز هم فردا به بهانه شکار از قصر خارج شدم، و چون هنگام غروب به جانب شهر و قصر بر می‌گشتم، باز هم همان دختر را در همان مکان دیدم و مثل روز قبل یکی از آهوان شکار کرده را به آن دختر دادم و دیدم دختر مشک آبی را بر دوش دارد پرسیدم از کجا می‌آیی که گفت رفته بودم از سرچشمۀ آب برای خوردن به خانه ببرم، آیا میل دارید جرعه‌ای از آب مشک مرا بنوشید؟ من برای آنکه گفت و گویم با دختر بیشتر باشد، جرعه‌ای از آب مشک او را، نوشیدم، که نوشیدن آب همان و دگرگونی حال و التهاب درون من همان، و این ماجرا درست زمانی رخ داد که پس فردایش قرار بود من به اتفاق مادرم و تعدادی از اقوام و وزیر پدرم با کاروانی بزرگ و هدایای بسیار به سوی سرزمین تخارستان حرکت کنیم ماجرای حرکت کاروان را هم از قبل، به وسیله پیکهای بادیا به اطلاع زیبا و پدرش رسانیده بودند، که من با نوشیدن آن جرعه آب، تعادل روحی خودرا از دست دادم و به بستر بیمار افتادم و در نتیجه، حرکت ما به سوی سرزمین تخارستان به تأخیر افتاد پدر و مادرم آنچنان از بیماری من دگرگون شدند و به قدری افکارشان مغشوش و به من مشغول شد، که حتی ماجرای تعویق افتادن حرکت و مسافرت را به اطلاع امیر سرزمین تخارستان نرساندند، و من در بستر بیماری با حالت التهاب و دگرگونی افتاده بودم که خدمنگ درح‌الی که با افسون و جادوگری، خودش را به شکل من، یعنی پشوتن بخارایی درآورده بود، با هدایایی بسیار وارد بارگاه امیر سرزمین تخارستان می‌شود تا مراسم

خواستگاری و عقد با زیبا، دختر امیر را با هم انجام دهد ساحره جادوگر و خدندگ عفریت، با دم و دستگاه ساختگی و دروغین، چنان صحنه‌سازی می‌کنند و جادو به کار می‌برند که بلافاصله مراسم عقد برگزار می‌شود بعد از جشنی مختصر، خدندگ، زیبا را به همراه خود می‌برد تا مثلاً مراسم بعدی در سرزمین پدری من یعنی بخارا برگزار شود

بعد از مراسم عقد، وقتی که زیبا و خدندگ جادوگر که خود را به جای من معرفی کرده بود، در کجاوه کنار هم می‌نشینند، زیبای باهوش چون نگاهی به شوهر خود می‌اندازد، روی برمی‌گرداند و می‌گوید تو از جمله دیوانی و بوی آدمیزad نمی‌دهی نگاه نفرت‌انگیز تو، آن نگاه پشوتن پسر امیر شهر بخارا نیست چون خدندگ جادوگر می‌فهمد که زیبای باهوش، پی به تزویر و جادویش برده، از ترس اینکه مبادا زیبا داد و فریاد راه بیندازد، وردی می‌خواند و زیبا را در زیر بغل می‌گیرد و در کجاوه را باز می‌کند و هر دو پروازکنان بدون آنکه اطرافیان متوجه شوند به آسمان می‌روند چون کاروان در اولین منزل اطراف می‌نماید، و در کجاوه را باز می‌کنند که زیبا و همسرش را برای استراحت و خوردن و آشامیدن به چادری مخصوص که به سرعت برپاداشته بودند هدایت کنند، کجاوه را خالی می‌بینند چون در قسمت پشت کجاوه را هم باز می‌کنند، از ندیمه دختر امیر، یا آن کنیز سیاه جادوگر هم نشانی نمی‌بینند هاجرا به سرعت به گوش امیر سرزمین تخارستان می‌رسد و امیر بدون آنکه بداند، با سپاهی گران به سوی سرزمین بخارا به راه

می‌افتد فعلاً امیر سرزمین تخارستان را با سپاهی گران به سوی سرزمین پدری ام یعنی بخارا در راه داشته باش تا ای شایان عزیز، من از خودم برایت بگویم که بیمار و ملتهب و با دل درد شدید و بی خبر از ماجرا در بستر افتاده بودم

پدرم تمام اطبا را بر سر بالین من فراخواند که هیچ‌کدام از ایشان نتوانستند در دل مرا بر طرف کنند برایت ای رفیق همراه بگویم که از فردای روزی که گرفتار آن اتهاب و دل درد شدم، ماجرای آن دختر و نوشیدن جرعه‌ای آب از جام در دستش را برای مادر خود تعریف کردم، مادرم که زن هوشمند و دانایی است با یکدست محکم پشت دست دیگرش کویید و گفت ای داد بیداد، پسرم، عفریتان تو را جادو کرده‌اند و مداوای هیچ‌کدام از این اطبا تأثیری ندارد، مگر آنکه پدرت به سراغ کاهن معبد نوبهار شهر بلخ برود که فقط آن مرد وارسته می‌تواند جادوی عفریتان را باطل کند بنابراین پدرم با گروهی از زبده‌سواران به سوی شهر بلخ حرکت کرد

پشوت بخارایی اینگونه برای شایان مصری در ادامه داستانش گفت چند روز گذشت تا پدرم به اتفاق کاهن بزرگ معبد نوبهار شهر بلخ بر بالینم آمد و چون من در حالت درد شدید، داستان را برای آن کاهن تعریف کردم در پاسخ من گفت مادرت راست می‌گوید، تو نمی‌بايست آن جام آب را از دست آن دختر می‌گرفتی و می‌نوشیدی، که فقط در سرزمین‌های این اطراف من به خاطر علم راه باطل کردن سحر جادوگران را می‌دانم آن مرد اندیشمند برای مداوای من با علم

مخصوص خود مشغول به کار شد که ناگهان، همه‌های در قصر پیچید و در بانان قصر شتابان آمدند و به پدرم که بالای سرم ایستاده بود خبر دادند، امیر سرزمین تخارستان با تعدادی از سواران زبده پشت در قصر ایستاده و می‌خواهد داخل شود پدرم بی خبر از همه جما خود به استقبال امیر رفت و بلا فاصله صدای فریاد امیر تخارستان در حیاط قصر پیچید که نعره کشان می‌پرسید دخترم کجاست؟ پسر نابکارت چرا او را دزدید؟ در میان راه کجا غیبیشان زد؟ چه ایرادی داشت که او را با حرمت و احترام وارد شهر می‌کرد؟ من که بارضا و رغبت او را به عقد پسرت در آوردم دیگر این دیوانه بازی‌ها برای چیست؟ و بعد از چند لحظه در اتاق باز شد و پدر زیبا درحالی که شمشیر از نیام کشیده بود، وارد شد و بدون درنگ از من پرسید تو که بیماری و افتاده‌ای پس زیبا دخترم کجاست؟ و آنجا بود که همه چیز روشن شد و کاهن معبد نوبهار شهر بلخ، گره کور مستله را گشود و همه دانستیم که عفریتان چه بر سر من و زیبا، دختر امیر سرزمین تخارستان آورده‌اند پدر زیبا وقتی پی به آن حادثه شوم برد، دو دست بر سر کویید و فریاد کشید بیچاره شدم، دخترم را جادوگران برداشت، آن گاه آن مرد تنومند شمشیر بر دست، از حال رفت و بر زمین افتاد با تلاش اطرافیان بعد از زمانی کوتاه، امیر تخارستان حالش جا آمد و سر پا نشست و بنای گریستن را گذاشت آنجا بود که من پی به عظمت فاجعه بردم و فهمیدم جادوگران، دختر امیر سرزمین تخارستان را دزدیده‌اند مادرم بنای التماس به کاهن معبد شهر بلخ را گذاشت و گفت شما را به خدا اول

نشانی عروس گمشده‌ام را بدھید و بعد به مداوای پسرم بپردازید پسرم
صبرش در درد کشیدن زیاد است، اول فکری به حال آن نوگل دست
دیوان افتاده بکنید کاهن بزرگ صحن آنکه همگی ما را دعوت به
آرامش کرد، ابتدا رو به پدر و مادرم کرده و گفت آیا شما مطمئن هستید
اکنون در دور و بر و اطراف و نزدیکانتان، از این اجنه‌های فربیکار
خوش ظاهر وجود ندارد؟ من یقین دارم که در حرم‌سرای همین جناب
امیر تخارستان عفریته‌ای وجود داشته، زیرا اجنه‌ها با تمام قدرت
جادوی شان از ما آدم‌ها خیلی می‌ترسند و هرگز تنها و بدون نقشه قبلی
و دسیسه‌چینی جاسوس‌های خود، به جایی وارد نمی‌شوند
آن هنگام بود که آه از نهاد امیر تخارستان بلند شد و به کنیز سیاهی
اشاره کرد که ندیمه دخترش شده بود چون باز هم مصرازه از کاهن
بزرگ، راه حل را جست‌وجو کردیم، کاهن مدت یک شب‌انه روز از ما
مهلت خواست تا با علم مخصوص خود و اسباب و وسایلی که تا حد
زیادی به ابزار جادوگری شباهت داشت، نشانی از زیبایی دزدیده شده
من را بیابد چون پدر زیبا گفت اگر برای یافتن دختر احتیاج به افراد
ورزیده باشد، من تمام سپاهیان خود را در اختیارتان می‌گذارم کاهن
بزرگ گفت اجنه‌ها بسیار باهوش هستند و هرچه کار پنهانی و در خفا
انجام بگیرد، نتیجه بهتری عاید می‌شود، زیرا که از ازدحام مردم و
جمعیت می‌ترسند و به سرعت برق فرار می‌کنند و همچون پرنده‌گان، از
طريق هوا تغییر مکان می‌دهند
برایتان بگویم بعد از یک شب‌انه روز، کاهن بزرگ معبد شهر بلخ در

حضور پدرم، مادرم، پدر زیبا و من، درحالی که سعی می‌کرد بسیار آهسته سخن بگوید، اظهار نمود من با علم و اطلاعی که از رمزنگار جادوگران دارم، و همچنین از طریق ابزار و ادوات علم ستاره‌شناسی، رد پای خندنگ دیو را پیدا کردم، که این خط سیر، میان کویر مرکزی سرزمین ایران و بلندای کوهها و کنار رودخانه‌های بزرگ را نشان می‌دهد اکنون عروس گمشده شما، در قصری به شکل جادو شده قرار دارد، که آن قصر در کنار آن رودخانه بزرگ است و آن رودخانه یا کارون است و یا دجله، ولی فقط یک نفر باید به تنهایی، و بدون آنکه در مسیرش با کسی حرفی بزند و یا به سؤالی پاسخ گوید، فقط با نشانی‌هایی که می‌گیرد، برود و برود، تا محل زندانی شدن زیبا را پیدا کند و آنگاه به وسیله باطل السحری که به او می‌دهم، جماودی زیبا را باطل کند و عفريت را بکشد و دختر را با خود بیاورد آنگاه کاهن بزرگ رو به من کرد و گفت امیرزاده پشوتن، آیا بعد از اینکه بهبود یافته، حاضری این مأموریت را بر عهده بگیری و برای نجات دختری که به خاطر عشق تو، در دام عفريتان افتاده قدم پیش بگذاری؟ من درحالی که هنوز همچنان از درد به خود می‌بیچیدم، پاسخ دادم آری، من حاضرم با همان تیر و کمانی که از زیبا هدیه گرفتم، قلب خندنگ دیو را سوراخ می‌کنم، و کاهن بزرگ جواب داد نه با تیر، بلکه با ورد و دعای مخصوص، که اجنه‌ها از شنیدن نام خدا می‌ترسند، و ما کاهن‌ها دعاها مخصوصی داریم که با خواندن آن عفريتان از ما می‌گریزند به شرطی که هنگام خواندن آن اوراد و دعاهای خاص آن عصای

مخصوص هم در دست خواننده دعا باشد البتہ که فرار آنها دلیل
نابودی شان نیست، و مرگ ایشان به شرطی است که شیشه عمرشان
شکسته شود

چون قصه بدینجا رسید باز هم سحر از راه رسید و سلطان را خواب
در ربوده بود که شهرزاد لب از گفتن فروبست

پایان شب سی و یکم

و اما ای ملک جوانبخت، در دنباله قصه و عرایض دیشب خود، با اجازه
ادامه می‌دهم که، پشتون در دنباله داستانش گفت یک هفته گذشت و
من بهبود کامل یافتم و آماده حرکت شدم مادرم هنگام حرکت من،
دولی و تردید شدیدی داشت، و با تمام علاوه‌ای که به زیبا پیدا کرده
بود، دلش نمی‌خواست که من خود را به آب و آتش بزنم اما پدرم تأکید
بر این داشت که فقط من باید برای نجات زیبا عازم شوم، و می‌گفت اگر
زیبا هنگام عقد، نقش چهره تو را در صورت آن پلید نمی‌دید، محل بود
که به آن عفریت جواب بله دهد به هر صورت صبح زود یک روز
بهاری من با دو کیسه پر از سکه‌های زر و یک کوله پشتی از آذوقه سفر،
و دعاهای مخصوص که روی پوست آهو نوشته شده بود و همچنین
یک عصای سحرآمیز و آموزش‌هایی که از کاهن بزرگ گرفته بودم، از
دوازده شهر بخارا بیرون آمدم و رو به جانب خراسان نهادم تا از طریق
راه طبس و کویر و شهر کاشان و سرزمین جی یا سپاهان، خود را به کنار
رود کارون برسانم

ضمناً همانطور که قبل ام اشاره کردم، آن کاهن بزرگ معبد شهر
بلخ، سفارش اکید به من کرد که در طول راه، با هیچ‌کس هم صحبت

نشوم و راز دل خود را با هیچ‌کس در میان نتهم کاهن گفته بود که به احتمال زیاد و طبق نشانه‌هایی که دریافت کرده‌ام، زیبا باید در قصری کنار رودخانه دجله زندانی شده باشد اما ایرادی ندارد که تو در ساحل رودخانه کارون هم تحقیق و جست‌وجویی بکنی پشتوان ادامه داد من یک ماه تمام شب‌های روز در حرکت بودم و شاید بیشتر از دو سه ساعت در شب‌ها نمی‌خوابیدم و بیشتر از یک و عده غذا نمی‌خوردم خدمنا کاهن در کوله‌پشتی من قطعاتی از کشک بخارا را که هر کدام به اندازه یک گرد و بود گذاشت و سفارش کرد تا می‌توانم از خوردن غذا در بازارها بپرهیزم، مباداکه عفریتان از طریق غذا مرا مسموم کنند و عجب آنکه آن دانه‌های کشک قدرت غذایی بسیاری داشت، و حتی کاهن بزرگ به من گفته بود مبادا از هر چشممه‌ای آب بمنوشی، وقتی تشنه شدی، به دنبال گله گوسفندان برو و در هر کجا دیدی که گوسفندان آب می‌خورند، از همانجا آب برای نوشیدن بردار و در مشک کوچک خود ذخیره کن در ضمن سفارش بسیار هم کرده بود که تابه کنار قصر محل زندانی شدن زیبا نرسیده‌ام، هرگز دعاها مخصوص را از روی پوست آهو با صدای بلند نخوانم، که بی موقع خواندن آن دعاها ممکن است به گوش اجنه‌هایی که همه جا حضور دارند برسد و عفریتان را باخبر کند باز هم سفارش بسیار در حفظ عصای سحرآمیز کرد و می‌گفت اگر آن را بر بدن عفریتان بزنی، قدرت جادوگری شان از بین می‌رود و چون خر مرده‌ای در برابرت بی حرکت می‌ایستند من با انجام تمام سفارشات کاهن بزرگ، همانطور که گفتم یک ماه

تمام در راه بودم و آدم‌های مختلف در شکل و ریخت‌های گوناگون به صورت پیر و جوان، زن و مرد، بچه و بزرگ سر راهم سبز می‌شدند و با من از در گفت و گو وارد می‌شدند اما من بدون آنکه به هیچ کدام از آنها جواب بدهم، همچنان به راه خود ادامه می‌دادم و بیشتر مسیرم را، به دنبال کاروان‌ها بدون آنکه با افراد کاروان محشور شده و هم صحبت شوم انتخاب می‌کردم

من آنقدر آدم تا به شهر کاشان رسیدم، و هنگامه غروب بود که پای دامنه کوهی و کنار نهر بزرگی که از چشمme فین سرازیر بود نشستم تا آبی به سر و روی خود بپاشم و جرעהهای بنوشم، که قدری دورتر و به فاصله پانصد قدمی خود، آهوبی را دیدم که او هم به کنار نهر آب آمده بود و در حال نوشیدن آب بود همچنان که آهو سرش را داخل نهر پر آب چشمme فین کرد، ناگهان هیولای جانوری را دیدم که شکلی میان گراز و گرگ داشت، جانور به جانب آهو حمله‌ور شد که آهو شتابان و دوان دوان به سوی من آمد و من که خطر را در چند متري آهو می‌دیدم، تیر و کمان خود را درآوردم و به جانب آن گرگ یا گراز نشانه رفتم تیرم بر میان پیشانی حیوان نشست و زوزهای کشید و در تاریک روشن هوا گم شد آهو نفس‌زنان خودش را به من رسانید و درحالی که با نگاهش مرا می‌ستود، تشکر کنان خودش را به پاهای من چسپاند که من بی اختیار گفتم ای آهوبی بیچاره، اگر من اینجا نبودم الان تکه بزرگه بدنت گوشت بود و آن هم زیر دندان گرگ له شده بود ناگهان در نهایت حیرت شنیدم که آهو به سخن درآمد و گفت ای جوان امیدوارم به تمام

آرزوهای خودت بررسی که من، آهو نیستم بلکه دختر پادشاه سرزمین سمنگانم که عفریتان مرا جادو کرده و به این شکل درآورده‌اند لحن و کلام آهو چنان مرا تحت تأثیر قرار داد و به قدری دلم سوخت که بی اختیار پوست آهو و متن نوشته شده بر روی آن را از خورج ینم درآوردم و عصای سحرآمیز را در دست گرفتم تا جادوی دختر پادشاه سرزمین سمنگان را باطل کنم، که ناگهان آهو تبدیل به هیولا یی شدو با یک دستش عصای سحرآمیز را از دستم ربود و با دست دیگر پوست آه وی نوشته شده را از دستم قاپید، و درحالی که از طنین خنده دیوانه کننده‌اش زمین و زمان به لرژه درآمده بود فریادکنان گفت خسته نباشی آقا پشوت، من همان خدنگ عفریت هستم که شما برای پیدا کردنش از بخارا تا کاشان قبول زحمت فرموده و تشریف آورده‌اید بدیخت اگر بتوانی پشت گوشت را ببینی موفق به دیدن زیبا هم خواهی شد، کور خواندی آقا پسر و بلا فاصله خدنگ مرا زیر بغل گرفت و به آسمان برد و پروازکنان آمد و آمد تا به همان قصر کنار رود دجله رسید آنجا بود که ابتدا دریچه دهلیز را پس زد و زیبا را درحالی که دستش از پشت بسته شده بود بیرون آورد و سپس وردی خواند و بر من فوت کرد که من فوراً تبدیل به همان سنگی شدم که تو دیدی و بعد هم زیبارا با خود به هوا برد

چون پشوت، داستان خود را به پایان رسانید، در ادامه گفت و اما من اگر مختصری از ماجراهی گذشته زندگی تو باخبر بودم، به این خاطر است چنان که گفتم خدنگ و نهنگ و جرجیس که سرکردگان عفریتان

شرق عالم هستند، هفتاهای یک بار و یک شبانه‌روز به همان قصر کنار رودخانه دجله می‌آیند و به گفت‌وگو و نقشه کشیدن و تبادل نظر با یکدیگر می‌پردازنند از جمله یکی دو هفته پیش بود که خدنگ برای برادرش نهنگ و دیگر عفریتان حاضر در جلسه تعریف کرد که چگونه شراره همسر تو، شیشه عمر مادرش شرنگ را بزمین زده او را نابود کرده، و شرنگ هم قبل از نابود شدن با وردی شراره و خانه و زندگی اش را به هوا برده از اتفاق خدنگ که آن زمان برای مذاکره و صحبت و دیدار، به نزد خواهرش آمده و در همان نزدیکی‌ها بوده، ابتدا با وردی شراره را با مقابیری از طلا و جواهرات ارثیه تو، به سرزمین یمن می‌برد و او را در آنجا کنار نهر آبی تبدیل به درخت سرو می‌کند و سپس بقیه طلا و جواهرات را به کنار دجله، و همان قصر کذایی می‌آورد و بعد دوباره به سراغ تو بر می‌گردد، و همچنان در تعقیب تو بوده، چون تو همراه کاروان از دمشق به سوی بغداد حرکت می‌کنی، خدنگ نقشه راه و میزان کالای محموله و اندازه جواهرات کاروان را به سر دسته دزدان بیابان‌گرد شمال عراق می‌دهد، و با اطمینان خاطر از اینکه آن دزدان بی‌رحم، فردی از مسافران را زنده نمی‌گذارند، با خیال راحت به قصر می‌آید، و اگر دیدی که خدنگ آنطور با خیال راحت و فکری آسوده، برای مدت یک هفته با دیگر عفریتان، به سرزمین‌های شرق دور سفر کرد، برای این است که تصوّر می‌کند تو که شایان مصری هستی و سر در پی شراره همسرت گذاشته‌ای، اکنون سر به نیست شده و دیگر روی خاک نیستی والا اگر می‌دانست که تو زنده

هستی، محال بود که دست از سرت بردارد، زیرا همیشه می‌گفت باید از این شایان مصری خیلی ترسید، زیرا ما عفریتان، تا ذنیباً ذنیباً بوده آدمیان را فریب داده‌ایم، اما این پسرک، یک دختر از طایفه ما را فریب داده و عاشق خودش کرده است تا به حال در تاریخ طولانی زندگانی ما عفریتان، سابقه نداشته که یک دختر عفریته به خاطر عشق پسر آدمیزاد، مادرش را نابود کرده و شیشه عمر او را بشکند

و اما ای ملک بلند اقبال، چون سخنان پشوتن بخارایی به پایان رسید، راه زیرزمینی جاده مخصوص عفریتان نیز به آخر رسید آنها خود را در دهليزوارهای که به ته چاه می‌مانست دیدند نرdbانی هم به دیواره آن متصل بود، هر دو به ترتیب از نرdbان بالا آمدند و خود را در دشتی سرسبز دیدند که نهر آبی از کناره دهانه آن چاه رد می‌شد هر دو نگاهی به اطراف انداختند که نگاهشان به درخت سروی افتاد که چند صد قدم جلوتر قرار داشت آنها خوشحال به جانب درخت سرو دویلند و چون به کنار درخت رسیدند، درخت چند بار به سوی آن دو خم شد شایان درحالی که اشک در چشمانتش حلقه زده و بعض گلوبیش را می‌فسردد، دو دست خود را به دور تنه درخت سرو حلقه زد که در همان موقع پشوتن فریاد کشید شایان بالای سرت را نگاه کن؛ ببین درخت سرو مرتب سر خود را به سوی سمت چپ فرود می‌آورد و این حرکت غیر از خوش‌آمدی است که در ابتدا به ما گفت و سرش را به طرف ما خم کرد تصوّر می‌کنم با این حرکت سر، به ما علامتی می‌دهد بیا با دقت به طرف چپ برویم، شاید چیزی دستگیرمان شود بعد از

حرف پشوتن بود که درخت سرو سر خود را به علامت تصدیق تکان داد

شایان و پشوتن با وسواس و احتیاط قدم به قدم به همان سویی که درخت سرو علامت داده بود جلو رفتند تا په نقطه‌ای رسیدند که خاک‌های آن دست خورده و زیرورو شده بود در آنجا ایستادند خاک‌ها را پس زدند که دریچه‌ای آهنه پدیدار شد دریچه را هم پس زدند، راهی با شبی زیاد نمایان شد که به زیر زمین می‌رفت پشوتن از جلو و شایان به دنبال، از آن دهلیز با شبی تند جلو رفتند، بعد از مدت کوتاهی به محوطه‌ای رسیدند که خانه‌ای در گوشه آن قرار داشت هر دو با احتیاط پا به ایوان آن خانه گذاشتند و از حیاط آن خانه به حیاط بزرگتری رسیدند که در گوشه حیاط دوم، تالاری قرار داشت پر از فرش‌های گرانبها و جواهرات بی‌نظیر که در طاقچه اتاق سر و گردن خشک شده‌ای از یک گوزن کوهی قرار داشت شایان و پشوتن با ترس و حیرت، بی‌اراده به دور خود می‌چرخیدند ناگهان صدای یک زن در تالار پیچید که می‌گفت پشوتن تو چگونه جرئت کردی به اینجا بیایی؟ این مرد کیست که دنبال توست؟ پشوتن چون روی خود را برگرداند متوجه شد که صدا از دهان همان نیم‌تنه خشک شده گوزن کوهی درمی‌آید پشوتن به طرف صدارفت که مجدداً نیم‌تنه گوزن گفت حال که خطر را به جان خریده‌اید، عجله کنید اول آن ترکه را که در طاقچه مقابل قرار دارد بردار و چهار مرتبه بر چهار طرف گردن من بزن تا بعد، و چون پشوتن ترکه را از طاقچه برداشت متوجه شد نظیر همان ترکه‌ای

است که با آن شایان جادویش را باطل کرد و چون زیبا بعد از شکسته شدن جادویش به شکل همان دختر امیرزاده سرزمین تخارستان درآمد، گفت همسر من، چون با آن عفريت در کجاوه نشستيم، من وقتی به صورتش نگاه کردم ديدم آن چشمان، نگاه نجیب و مهربان تو نیست ناگهان به ياد چهره همان مرد خبيشی افتادم که دو بار به نام تاجر جواهر و اميرزاده دروغين سرزمين مراکش به خواستگاري ام آمده بود با ترس خود را کثار کشیدم و گفتم تو پشوت نیستي و جوابم داد نباید هم باشم من خدنگ دیوم که بالاخره تو را به اين شکل تصاحب نمودم و به دست آوردم و چون خواستم فریاد بکشم، با دو دستش دهانم را بست و وردي خواند و در كالسکه را باز کرد و مرا با خود به هوا برد و در مكانی بر زمين گذاشت که همان قصر کثار رودخانه دجله بود خدنگ عفريت آن گاه به من گفت از اينجا تا سرزمين تخارستان، بيشتر از يك ماه راه است، در ثانی تو ضمن اينکه در اين قصر از تمام امکانات برخورداری اما زنداني من هستي و راه فراری نداري و گذشته از همه اينها، تو زن من هستي و چون من پاسخ دادم هرچند تو مزور هنگام خواندن خطبه عقد در مجلس نشسته بودي، اما خطبه عقد من به نام پشوت بخارائي خوانده شده و شوهر من آن اميرزاده است و من هرگز تسليم تو عفريت خواهم شد

چون خدنگ آن جمله را از زبان من شنيد، کشیده اي به صورتم زد و گفت تو را مجبور می کنم تسليم شوي چون پاسخ دادم هرگز تسليم نمی شوم، حتی اگر سنگ شوم، بلا فاصله وردي خواند و مرا تبدیل به

سنگ کرد و مجسمه سنگ شده‌ام را در گوشة تالار آن قصر گذاشت از آن روز به بعد هر شامگاه می‌آمد و با ترکه‌ای که بر من می‌زد مرا به صورت اولیه در می‌آورد چون باز هم در برابر خواسته‌های او مقاومت می‌کردم و حاضر به تسليم نمی‌شدم، با تازیانه به جان من می‌افتداد و مرا به قدری می‌زد که خون از سر و تنم جاری می‌شد و بعد با قهقهه‌ای دوباره مرا تبدیل به سنگ می‌کرد و می‌گفت بالاخره من، تو خیره سر یکدندنه را وادرار به تسليم می‌کنم، تو آرزوی ازدواج با آن پشوتمن ابله را باید به گور ببری، و آن ماجرا یعنی تازیانه خوردن هر شامگاه من، و تسليم نشدم ادامه داشت تا اینکه تو را پیدا کرد و جادویت کرد و به آن قصر شوم آورد و همچنان که دیدی مرا به نیم‌ته یک گوزن خشک شده تبدیل کرد و از آن موقع من به این شکل در آمده‌ام، دیگر خودش پا به اینجا نگذاشت، زیرا اینجا مقر حکمرانی و پایگاه برادرش نهنگ دیو است هر بار که نهنگ عفریت اینجا می‌آید، می‌گوید اگر حاضر به زندگی با خدنگ شدی و او را به خود پذیرفتی، من جادویت را باطل می‌کنم والا تا آخر عمرت نه که تا پایان دنیا باید به صورت مجسمه خشک شده یک گوزن کوهی، بالای سر طاقچه تالار این قصر، بمانی و خاک بخوری

زیبا بعد از آنکه ماجرای گذشته خود را برای پشوتمن تعریف کرد گفت ای شوهر عزیزم من نمی‌دانم که تو چطور توانستی به اینجا راه پیدا کنی، ولی من می‌ترسم که یکی از آن دو برادر هر لحظه از راه بر سند باید هرچه زودتر از اینجا فرار کنیم پشوتمن گفت من اصلاً از

زندانی شدن و جادو شدن تو در این قصر خبر نداشتمن من برای آنکه
این آقا، یعنی دوستم شایان مصری را که به آن قصر شوم آمد و به دست
او جادویم شکسته شد، به همسرش برسانم، به این سرزمین آمد و تو
را پیدا کردم وقتی جادوی شراره هم شکسته شد آن وقت با هم از اینجا
می‌رویم چون زیبا نشانی همسر جادو شده شایان را پرسید و پاسخ
شنید همان سرو روییده در کنار نهر آب، فوری گفت آخر آن سرو
جادو شده خواهرزاده خدنگ و نهنگ است و از عفریتان می‌باشد که
دایی‌هایش برای اینکه ادب شود و دیگر سر از اطاعت عفریتان نیچد،
او را به این شکل درآورده‌اند پشوتان به میان صحبت زیبا دوید و گفت
فعلاً اگر می‌دانی جادوی شراره چگونه شکسته می‌شود، ما را
راهنمایی کن، بعداً ماجرا را به تفصیل برایت شرح می‌دهم زیبا گفت
اینطور که من از دو برادر شنیده‌ام، جادوی درخت سرو به وسیله آن دو
قطعه سنگ که در گوشة تالار قرار دارد، شکسته خواهد شد، زیرا
خدنگ روزی به برادرش گفت هر موقع عشق آن مردک جواهرفروش،
از کلله دخترخواهر کله شق ما افتاد و به تو قول داد که باز هم می‌تواند
یک دختر عفریت سر به راه باشد، می‌توانی در کنار درخت دو قطعه
سنگ را به هم بکوبی که از به هم خوردن سنگ‌ها رعد و برقی در
آسمان پدید می‌آید و آن رعد و برق بر تنه درخت سرو می‌خورد و
درخت می‌سوزد و دود می‌شود و از میان آتش و دود درخت سرو،
شاره دوباره بیرون می‌آید
در اینجا شایان که همچنان تا آن موقع ساكت ایستاده بود به سخن

درآمد و گفت پس هرچه زودتر برویم و جادوی شراره را بشکنیم، زیرا وقتی از شر خدنگ و نهنگ در امان خواهیم بود که شیشه عمر آنها را پیداکرده و بشکنیم والا بدون آنکه شیشه عمر آنها شکسته شود، ما هر کجا که برویم از شر ایشان در امان نخواهیم بود لذا شایان به کنار تالار رفت، و آن دو قطعه سنگ را برداشت و به اتفاق پشتون و زیبا با سرعت از چاه و آن قصر زیرزمینی بیرون آمدند چون مقابل درخت سررو رسیدند، باز هم دیدند که سرو سرش را به حالت احترام و تعظیم، مقابل آن سه نفر فرود آورده است شایان چند بار در برابر درخت سررو سنگ‌ها را به هم کوبید و سائید و چون دید جرقه‌ای از آن بیرون نیامد و رعد و برقی پیدا نشد، از زیبا پرسید آیا در این مورد اشتباه نکرده‌ای، که زیبا گفت نه شما سنگ‌ها را به من بدھید تا آنطور که خدنگ به برادرش یاد داد، و من دیدم آن را به هم بزنم، زیبا سنگ‌ها را از دست شایان گرفت و دو نوک تیز آن را به هم زد، که ناگهان اول جرقه‌ای و بعد رعد و برقی و سپس آتش گرفتن درخت سررو، و بعد از آنکه درخت به سرعت سوخت و دود شد، ظاهر شدن شراره با همان زیبایی، و همان جلوه دوران زندگی در سرزمین مصر و در خانه شایان نمایان شد چون قصه بدینجا رسید سحر آمد و پادشاه به خواب رفت و شهرزاد هم شبی دیگر جان سالم به در برد و جلالد هم پی کار خود رفت

و اما ای ملک جوان بخت، در ادامه داستان شایان مصری معروض
می‌دارم که شراره، بعد از شکسته شدن جمادویش، ابتدا خود را در
آغوش شوهرش انداخت، و بعد از چندی، درحالی که اشک شوق در
چشمانتش و ترس و اضطراب در چهره‌اش هویدا بود، گفت نه من
سؤالی از شما می‌کنم و نه شما حرفی از من بپرسید، چون همه از
ماجرای گذشته یکدیگر باخبریم، و فقط من چون خواهرزاده خدنگ و
نهنگ و پلنگم و خود از طایفه عفریتان بوده و متأسفانه هنوز هم هستم،
با اطلاعاتی که از نحوه معدوم شدن اجنه‌ها دارم، باید بگویم که من الان
با قدرت عفریتان و علم اجنه و نیروی دیوان که در خود سراغ دارم،
می‌توانم هم شما زن و شوهر را در یک چشم بر هم زدن به سرزمین
بخارا یا تخارستان ببرم، و خودم با تمام طلا و جواهرات انبارشده در
قصر نهنگ، و سرای خدنگ به سر خانه و زنهنگ را که سرکردگان و
عفریتان را می‌شناسم، بخصوص خدنگ و ننهنگ را که سرکردگان و
امرای عفریتان شرق کره زمین هستند باید بگویم که روزگاری امیران و
سرکردگان عفریتان مشرق زمین، شرنگ مادر من و خدنگ و ننهنگ
دایی‌های من، با اتفاق جرجیس بودند که من از جرجیس زیاد ترسی به

دل ندارم، و می‌دانم اگر جرجیس نبود، این دو برادر آتش‌های بیشتری روی زمین به پا می‌کردند شرنگ را هم با اینکه مادرم بود همان طور که می‌دانید خودم با دست خودم شیشه عمرش را شکستم خلاصه اینکه قبل از هر کاری ما باید برویم و شیشه عمر خدنگ و نهنگ را یافته و آن را خرد کنیم، تا بعدش بتوانیم نفسی به راحتی بکشیم تا آنجاکه من خبر دارم شیشه‌های عمر خدنگ و نهنگ، داخل قصری در سرزمین حبشه قرار دارد، که بر در آن قصر دو شیر زیمان و شرزه مشغول نگهبانی اند که آن شیران را هیچ جادویی کارگر نیست، و هیچ پل و پهلوانی هم قدرت روبارویی و مبارزه با آن دو شیر را ندارد بردن شما در یک چشم بر هم زدن تا پشت در آن قصر با من، آیا شما دو امیرزاده قدرت مبارزه با آن شیرهای درنده را در خود می‌بینید؟ اگر بتوانید آن دو شیر را بکشید می‌توانیم به درون قصر برویم، و بر شیشه‌های عمر خدنگ و نهنگ دست پیدا کنیم، والا هر چهار نفر طعمه آن دو شیر درنده خواهیم شد

در این موقع شایان رو به پشوت‌کرد و گفت آیا تو امیرزاده در خود قدرت مبارزه با آن شیران درنده را می‌بینی؟ زیرا تا شیرها را نکشیم و شیشه‌های عمر آن دو پلید را نشکنیم رهایی و نجات ما از دست خدنگ و نهنگ غیرممکن است و چون پشوت‌پاسخ مساعد به شایان داد، او رو به شراره کرد و گفت فقط برای ما چهار شمشیر بران و آبدیده تهیه کن و به هر شکل که می‌دانی ما را به سرزمین حبشه برسان و اما ای ملک جوانبخت، شراره که خود از عفریتان بود و عشق

شایان او را به راه آدمیت سوق داده بود و دلش می خواست که از ملک و وادی عفریتان خارج شود، با ترفنده چهار قبضه شمشیر بران، در یک چشم بر هم زدن آماده کرد و سفارش کرد که سنگ و دریچه در چاهی را که به درونش رفته و در آنجا زیبا را یافته و سنگ‌های باطل کردن جادویش را پیدا کرده بودند، سر جایش بگذارند و خاک رویش بریزند سپس در یک چشم بر هم زدن، با خواندن وردی و چند بار فوت کردن، قالیچه‌ای از آسمان پایین آمد و در مقابل ایشان پهن شد و روی زمین قرار گرفت با اشاره شراره، هر چهار نفر روی قالیچه نشستند که باز هم با خواندن وردی قالیچه به آسمان رفت و آنها را بُرد و بُرد تا به آسمان سرزمین حبشه رسانید و در گوشة قصری بر زمین نشست با پایین آمدن قالیچه، ناگهان دو شیر درنده به طرف آنها حمله کردند شایان فریاد زد شراره، تو و زیبا سوار قالیچه شوید، که شراره پاسخ داد قالیچه رفت و من در تمام مدت عمر فقط یک بار حق استفاده از آن قالیچه را داشتم که آن را هم استفاده کردم شیرهای درنده نعره کشان به طرف شایان و پشوتن می آمدند آن دو هر کدام زیبا و شراره را در پشت خود پنهان دادند، و درحالی که با هر دو دست شمشیرها را در هوا می چرخانیدند، به جانب شیرهای درنده حمله کردند

شاید بیشتر از یک ساعت جدال پشوتن و شایان با شیرهای نگهبان قصر خندگ و نهنگ طول کشید، تا بالاخره درحالی که خون از سر و روی پشوتن و شایان فواره می زد، آن شیرهای درنده از پا در آمدند و

هر کدام در گوشه‌ای افتادند زیبا و شراره به شستن و بستن زخمه‌ای شوهرانشان پرداختند چون شایان و پشوتن قادری حالشان جا آمد، از جا بلند شدند و با راهنمایی شراره به داخل رفتند، در طماقچه ازباری تالار قصر چشمان آن چهار نفر به دو شیشه که داخل آن پراز دود سیاه و اندازه‌اش نصف یک خمره بود افتاد شراره گفت باید هر کدام شما به سرعت خود را به شیشه‌ها برسانید و تا دستان به آن رسید فوری آن را بر زمین بزنید و بشکنید، زیرا اگر معطل کنید وقت را از دست بدهید نهنگ و خدنگ هر گوشه‌ای از عالم هم باشند مثل برق می‌آیند و ممکن است با ترفندی شیشه‌ها را از دستان بگیرند که در آن صورت مرگ هر چهار نفر ما حتمی است

هنوز جمله شراره به پایان نرسیده بود که شایان و پشوتن با سرعت خود را به شیشه‌ها رسانیدند و پشوتن، شیشه عمر نهنگ عفریت، و شایان شیشه عمر خدنگ عفریت را در دست گرفتند و به وسط تالار آمدند و تا خواستند شیشه‌ها را بالا برده و بر زمین بکویند، که خدنگ عفریت در گوشه‌ای از تالار ظاهر شد و با صدای بلند و خشمگینانه گفت آقا پسرها دست نگه دارید که اگر شما شیشه عمر من و برادرم را بر زمین بکویید، من هم شیشه عمر شراره که می‌بینید در دست دارم، بر زمین می‌کویم در یک لحظه هر چهار نفر، یعنی شراره و زیبا و پشوتن و شایان خشکشان زد و بلا تکلیف رو در روی خدنگ ایستادند خدنگ رو به شایان کرد و گفت گوش کن پسر جان، الان شیشه عمر من در دست تو است و شیشه عمر همسر عزیز و معشوقه دلبند و زیباروی

فتانی که این همه راه به خاطرش آمده و این همه زحمت را برایش به جان خریده‌ای، هم در دست من، اگر تو مرا بکشی من هم همسر عزیزت را نابود می‌کنم، و اگر دوست داری که به وصال دلدارت بررسی، من هم دوست دارم که بازیبا خانم تخاری زندگی کنم چطور تو آقا پسر آدمیزاده، به خودت حق می‌دهی که دل در گروی هر دختری از طایفه عفریتان بیندی، اما من دیو حق ندارم دختری از شما آدمی زادگان را دوست داشته باشم و به همسری انتخاب کنم! آقا پسر یک دقیقه در همین حالت به تو فرصت می‌دهم که فکرهای خودت را بکنی و یکی از این دو راه را انتخاب کنی، تو شیشه عمر مرا پس بده، و من هم شیشه عمر شراره را به تو می‌دهم و تو را با تمام سرمایه و ارثیه پدر، به وسیله همان ق بالیچه‌ای که ش راره به اینجا آورده‌ام که تو در مصر در کنار شاهزاده خانم سرزمین تخارستان همچنان‌که تو در مصر در کنار معشوق و همسرت به زندگی خواهی پرداخت، من هم زیبا را به عقدم درآورده و بالاخره وادر به زندگی اش می‌کنم

شایان فوراً در مقام پاسخ برآمده و گفت اگر در آن قصر شوم، با این جوان برومند و این شاهزاده تنومند رو به رو نشده بودم و پیمان مودت و دوستی با او نبسته بودم و اگر پایی زندگی عشق و علاقه دو انسان دیگر در میان نبود، شاید با تو این معامله را می‌کردم و شیشه عمر تو را می‌دادم و شیشه عمر شراره را می‌گرفتم، اما اولاً که به خاطر عشق و علاقه‌ای که پشوتی و زیبا به هم دارند، محال است که حاضر به این

معامله بشوم و در ثانی از کجا که بعداً برادر دیگر شما، یعنی نهنگ دیو سر و کله‌اش پیدا نشد و یا خودت پشیمان نشوی؟

خدنگ در پاسخ شایان گفت هر تضمینی که بخواهی با انتخاب شراره به تو می‌دهم که اطمینان داشته باشی بعداً دیگر کاری با تو نخواهم داشت، و تازه در مرتبه قبل هم که شراره دیوانگی کرد و شیشه عمر مادرش را خُرد کرد، که ما با تو کاری نداشتیم، ما دختر خواهر خودمان را برای مدتی تبدیل به درخت سرو کردیم تا ادب شود چه بسا اگر تو آقا پسر عجول حوصله به خرج می‌دادی، دوباره همسر عزیزکردهات را نزدت پس می‌فرستادیم ولی باز هم شایان پاسخ داد نه، حاضر نیستم پیشنهاد تو را بپذیرم و چون رو به پشوتون کرد که بگوید شیشه عمر نهنگ را هم بر زمین بکوب، شراره بنای التماس را گذاشت و گفت ای شایان عزیز به خاطر بیاور که من به خاطر تو به جهت احترام عشقی که به تو داشتم، شیشه عمر مادرم را بر زمین زدم و او را نابود کردم من به خاطر تو مادرم را کشتم، به خاطر تو مدت‌ها به شکل یک درخت سرو غریبانه در یک بیابان سر کردم، آیا این است پاداش عشق و مهر و محبت من به تو؟ خاطرت باشد که من با آنکه عفريت‌زاده بودم، اما هرگز با تو چون عفريتان عمل نکردم، لطفاً مرا که سراپایم عشق به تو است و اکنون لب پرتگاه مرگ و زندگی ایستادهام نجات بده، که شایان ناگهان اولین فریاد را کشید، شراره بس کن تا الان هم هرچه کردم اشتباه بود، زیرا عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود، گرچه با آدمی بزرگ شود و فریاد دوم هم خطاب به پشوتون بود که درنگ نکن، شیشه را بر زمین بکوب، و

ناگهان صدای سه انفجار گونه در فضای تالار پیچید، اول شراره دود و نابود شد، دوم خدنگ عفریت از روی زمین محو و معدوم شد، و سوم نهنگ دیو که پشت پرده ایستاده بود و از ترس جلو نمی آمد از وجودش اثری باقی نماند

بعد از یک دقیقه که طنین صدای شکسته شدن شیشه های عمر و بقایای دود سه عفریت، یعنی خدنگ و نهنگ و شراره از بین رفت، زیبا و پشوتن خود را روی دست و پای شایان مصری انداختند و گریه کنان گفتند کاش ما می مردیم و شراره عزیزان را زنده می ماند و شما ناکام نمی ماندید بزرگواری شما در حدی نیست که جبرانش از عهدہ ما انسان های ضعیف برآید شایان در حالی که زیر بازوی پشوتن را گرفته بود، به زیبای تخاری گفت برخیز خواهرم، کاری که کردم آن قدر بزرگ نبود که شما زن و شوهر پیش پایم زانو بزنید و اشک بریزید آخر چطور می شود که دوستی یک انسان را با عشق یک عفریت زاده معاوضه کرد و در ثانی چطور غیرت من قبول می کرد که من ناموس و حیثیت دوستم را زیر پا بگذارم تا خود به وصال معشوق برسم نه، من هرگز متنی بر هیچ کدام از شما دو نفر ندارم، نه بر پشوتن امیرزاده سرزمهین بخارا و نه بر تو شاهزاده خانم زیبای تخارستانی، و در ثانی در مورد شراره هم زیاد ناراحت نیستم، زیرا هنگامی که وسوسه های خدنگ دیو به گوشم می رسید صدای برتر و آوازی رسانتر که گویی از عالم بالا بود این سه بیت را زیر گوشم خواند

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت

نهی زیر طاووس باع بهشت

دهی آیش از چشمۀ سلسیل

بر آن بیضه گر، دم دمد جبرئیل

شود عاقبت بیضه زاغ زاغ

کشد رنج بیهوده طاووس باع

و چون صحبت شایان با خواندن آن سه بیت به پایان رسید، ناگهان از پشت پرده جرجیس عفریت بیرون آمد و قبل از آنکه ترس و وحشت سراپای شایان و پشوتن و زیبا را فراگیرد، بالحنی مهریان گفت از من نرسید هر چند متأسفانه من که روزگاری موجودی خداشناس بودم، اما هرگز به جرگه عفریتان پانهادم و همیشه هم در جمع ایشان بودم، اما هرگز همچون ایش آن خونآشام و بیرحم نشدم، و تا میتوانستم در نشست‌های مشورتی خود، مانع شدت عمل آنها می‌شدم اما حضور من الان در اینجا به خاطر این است که بگوییم ای شایان شایسته مصری، زیاد آسوده خاطر مباش و تصوّر نکن که سرکردگان عفریتان مشرق زمین را به کلی نابود کرده و شیشه عمرشان را شکسته‌ای هنوز یکی از آنها زنده است و هر لحظه ممکن است خبردار گشته و بباید و انتقام خدینگ و نهنگ را از شما بگیرد پشوتن بخارایی میان حرف جرجیس پرید و گفت نکند آن نفر دیگر خود تو باشی؟! مگر تو نبودی که در جلسات قصر شوم، کنار رودخانه دجله همیشه حضور داشتی؟

جرجیس گفت بله حضور داشتم اما تو با اینکه سنگ شده بودی ولی گوش هایت می شنید، مگر یادت رفته که من چقدر در برابر تصمیمات وحشیانه آن دو برادر و بخصوص نهنگ دیوکه تو از جنایاتش خبر نداشتی و نداری ایستادگی می کردم؟ بلکه نفر دیگر از سرکردگان عفریتان که زنده است و اکنون در سرزمین های شمال دریای آفریقا و سرزمین مو زردها مشغول عفریته گری است فرنگ خواهر کوچکتر شرنگ، زن اول پدر توست، که اگر از شکسته شدن شیشه های عمر برادرانش توسط شما دو نفر باخبر شود، دمار از روزگار تان درمی آورد و یقین بدانید که خیلی زود خبردار می شود و به سراغتان می آید ضمناً بد نیست بدانید که من، شوهر فرنگ عفریت هستم

جرجیس در ادامه صحبتش گفت ای شایان عزیز، در همان زمانی که شرنگ عفریت، پدر خدا بیامرز تو یونس گوهری را در سرزمین مراکش فریب داد، من هم به دام خواهر آن عفریته، یعنی فرنگ افتادم، با این تفاوت که یونس گوهری پدر تو با فرو کردن خنجر به سینه شرنگ، هرچند که او را نکشت، اما از دام او نجات پیدا کرد، اما من هرگز از خواب غفلت بیدار نشدم و هرچند که سالیان است از او جدا زندگی می کنم و او در سرزمین های مغرب به جادوگری و فساد مشغول است، اما من هرگز شهامت و قدرت تو، شایان شایسته را در خود نمی دیدم و از ترس اینکه اگر قصد جانش را بکنم و شیشه عمرش را بشکنم، برادرانش دمار از روزگارم درخواهند آورد، هم چنان ساكت و

بی تفاوت در کنارشان ماندم اول برایتان بگویم که من با آنکه با علم و رمز و راز عفریتان آشنا هستم، اما چون اصل و نزادم از عفریتان نیست شیشه عمری ندارم و هر لحظه خونم را بر زمین بربیزید، جان از تنم خارج می شود و اما با تأیید شعری که تو شایان شایسته خواندی، باید من هم بگویم هرگز از کاری که کردی پشیمان مباش زیرا پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است

تریبیت نااهل را چو گردد کان بر گنبد است

تو در همان اوان زندگی، با یک فداکاری در راه دوست و رفیق، خودت را از شرّ زندگی با عفریتی که هرگز دست از مرام و مسلکش برنمی دارد، راحت کردی اما من بیشتر از ۵۰ سال است که کوشیدم و سعی کردم و خود را با قرار گرفتن در ملک عفریتان بدنام کردم، اما هرگز و هرگز موفق نشدم، اکنون ای شایان شایسته، هم برای اینکه شما را از کینه و دشمنی فرنگ عفریت که خواهناخواه به خونخواهی و انتقام برادرانش خواهد آمد برهانم، و هم برای آنکه به طور کلی نسل سرکردگان عفریتان مشرق زمین را نابود کرده و ریشه آنها را بخشکانیم، حاضرم شما را با خود به سرزمین حلب ببرم و در آنجا در حضورتان با دست خود شیشه عمر فرنگ عفریت را بشکنم، که تو شایان شایسته، فداکاری کردی و به خاطر پشون و زبیا، از شراره گذشتی، من هم به خاطر امنیت و سلامت و زندگانی راحت آینده شما، در حضورتان شیشه عمر این عفریت پرتو نیکان نگرفته را خواهم شکست

کاش سلطان قصه‌شنو دقایقی با خواب غلبه کرده بر خود مبارزه
می‌کرد و نمی‌خواهد تا شهرزاد ناچار نشود لب از سخن فربینند و
تعريف پایان قصه شایان مصری را به شبی دیگر بگذارد

پایان شب سی و سوم

و اما ای ملک صاحب اقتدار و ای همسر مهربان پُرا شه تهار، با اجازه
امشب قصد دارم داستان شایان مصری را به پایان برد و عرض کنم که
در دنباله آن حرف‌ها، جرجیس ادامه داد که شما دو جوان، اصلاً به فکر
جراحت‌هایی که در مبارزه با آن دوشیر نگهبان که کشته شدند
برداشته‌اید نیستید، اول اینکه من قدری از علم طب اطلاع داشته و
داروهای لازم برای ترمیم فوری زخم‌های عمیق شما دارم، پس اجازه
بدهید به زخم‌هایتان دارو بزنم و دوباره ببندم، و در ضمن شاید یادتان
رفته که شما الان در سرزمین حبشه هستید، شما به فاصله یک روز از
جاده مخصوص عفریتان، از بغداد و سرزمین بین‌النهرین به یمن رفتید و
از آنجا با قالیچه پرنده و هدایت شراره به اینجا که سرزمین حبشه است
آمدید حال به من بگویید شما سه نفر با دست خالی و کیسه‌تنه
چگونه می‌خواهید خود را به یمن یا بغداد برسانید
پس بهتر آن است با آن قالیچه‌ای که هر کدام از ما عفریتان یک بار در
عمر خود حق استفاده از آن را داریم، ابتدا شما را به سرزمین حلب ببرم
و از آنجا هم به یمن برسانم در این موقع شایان پرسید مگر شما
نمی‌توانید با خواندن ورد، مانند دیگر عفریتان ما را به آسمان بلند کنید

که جرجیس جواب داد ما خودمان قدرت پرواز کردن در آسمان و چون برق از نقطه‌ای به نقطه دیگر رفتن را داریم، و یا اگر قصد دزدیدن کسی را داشته باشیم می‌توانیم او را همراه خود به آسمان ببریم، و آن هم در صورتی است که ما طرف خود را جادو کنیم، اما من که قصد جادو کردن شما را ندارم کما اینکه شراره بیچاره هم بدون آنکه کسی را جادو کند، شما را از یمن به اینجا آورد و در آن صورت به عنوان سفر خودمان و یا جابه‌جایی افراد، بدون آنکه جادو شوند، هر کدام حق استفاده یک بار از قالیچه پرنده را هر پنج سال یک دفعه داریم

بعد از گفتن این سخنان بود که جرجیس وردی خواند و قالیچه پرنده از آسمان پایین آمد و زیبا و پشتون و شایان و جرجیس سوار آن شدند و قالیچه ایشان را در مدت کوتاهی به سرزمین حلب رسانید و چهار تایی وارد قصری شدند جرجیس از طاقچه یکی از اتاق‌های قصر شیشه بزرگی را که دود سیاهی در داخل آن بود برداشت و تا تصمیم گرفت آن را به زمین بکوید، ناگهان پیرزنی عفریته به سرعت از آسمان پایین آمد و فریاد کشید، نه دست نگه دار جرجیس، دیوانگی نکن، زود برو شیشه عمرم را سر جایش بگذار که جرجیس گفت دیوانگی نمی‌کنم، در نهایت عقل می‌خواهم این کار را انجام دهم فرنگ عفریت گفت تو چطور دلت می‌آید همسرت را نابود کنی جرجیس از خواب غفلت بیدار شد و گفت شما عفریتان چطور تا به حال دلتان آمده که شوهرانی را که آدمیزاد بوده‌اند نابود کنید، این مرتبه قضیه بر عکس است فرنگ عفریت التماس کنان گفت باد تمام گفته‌های تو را با کمی تأخیر به گوش

من رسانید و من همین چند ساعت پیش بود که از پایان کار برادرانم خدنجگ و نهنگ باخبر شدم تو مرا نابود نکن که من قول می‌دهم هیچ کاری با این سه نفر نداشته باشم و برای همشیه در مغرب زمین بمانم و همچنان که سالیانی است با تو که شوهرم هستی کاری ندارم، دیگر هرگز به سراغت نایام جرجیس گفت التماس نکن، غیر ممکن است فرنگ عفربیت گریه کنگ گفت دست نگه‌دار قول می‌دهم توبه کنم که جرجیس شیشه عمر فرنگ عفربیت را بر زمین زد و زیر لب گفت توبه گرگ مرگ است

چون شیشه عمر فرنگ عفربیت به وسیله جرجیس، شوهرش بر زمین خورد و فرنگ هم نابود شد، جرجیس نفسی به راحتی کشید و گفت از حالات پنجه سال زمین نفسی به راحتی خواهد کشید و آدمیان نیم قرن از شر عفربیتان و اجنه در امان خواهند بود، زیرا چهار سر کرده عفربیتان مشرق زمین، یعنی شرنگ و خدنجگ و نهنگ و فرنگ به ترتیب به وسیله شراره و شایان و من جرجیس شیشه عمر شان شکسته شده و حال ای شایان مصری، مرا به خیر و شما را به سلامت، این کیسه پر از سکه‌های طلا هم در اختیارتان تا ابتدای خود را به سرزمین یمن برسانید و از آنجا جواهرات ارشیه پدر مرحوم و با جناق سابقم یعنی یونس گوهری را بردارید و سپس به بغداد بروید و با ملک التجار بغدادی که انتظارتان را می‌کشد دیداری تازه کنید امیدوارم پشتون و زیبا هم خوشبخت باشند

در این موقع بود که شایان با اعتراض گفت ما هرگز تو جرجیس

شریف و باگذشت را تنها نمی‌گذاریم، زیرا از آن عفریتانی که تو به ناچار با ایشان دمخور بودی، دیگر موجودی باقی نمانده و در ثانی درست است که از حالا به بعد تو هم از آن قدرت جمادویی گذشته برخوردار نیستی، اما چون عالم به رمز و رموز عفریتان هستی، می‌توانی ما را از خطرات احتمالی آینده در امان نگهداری جرجیس پیشنهاد شایان را پذیرفت و چهار تایی همراه کاروانی به سوی سرزمین یمن حرکت کردند و چون به قصر متروکه خدنگ وارد شدند، جرجیس که جا و مکان تمام طلا و جواهرات و اشیاء دزدیده شده توسط خدنگ و نهنگ دیو را می‌دانست، آنها را در اختیار شایان قرار داد و از آنجا با کاروانی مطمئن که نگهبانان مسلح داشت به سوی بغداد حرکت کردند و بیست روز بعد به همان قصر شوم و کنار رودخانه دجله رسیدند در آنجا هم هرچه گنجینه و هر مقدار زر سرخ و جواهر بود بار کردن و با قاطرانی که بارشان تمام جواهرات بود، شایان و جرجیس و پشوتن و زیبا به طرف قصر ملک التجار بغدادی حرکت کردند چون آن فاصله کوتاه هم طی شد و به در قصر رسیدند، شایان به نگهبانان پیغام آمدن خود را داد ملک التجار با پایی بر همه به استقبال شایان آمد و او را غرق بوسه نمود و به سه نفر همراه او هم خوش آمد گفت و چون شایان تمامی ماجرا را موبیه مو برای ملک التجار بغدادی تعریف کرد، ملک التجار، به خاطر برچیده شدن بساط عفریتان برای پنجاه سال از سرزمین های مشرق زمین، جشن بزرگی برپا کرد و هزاران نفر را به آن مجلس مهمانی و جشن و سرور دعوت نمود از جمله

پادشاه سرزمین بین النهرین نیز آن شب در آن مهمانی شرکت کرد ملک التّجارت بغدادی در آن مجلس جشن، و در حضور پادشاه سرزمین بین النهرین به طور اختصار اما جامع، داستان شایان مصری را در تالار مخصوصی از تالارهای تو در تو که جشن در آن برپا بود تعریف کرد چون تعریف ماجرا و صحبت‌های ملک التّجارت بغدادی در حضور پادشاه و امرای لشکر و رؤسای کشور و بزرگان و برگزیدگان مملکت به پایان رسید، پادشاه شایان را نزد خود فراخواند و دستی بر شانه‌اش گذاشت و با صدای بلند خطاب به حاضران گفت همه می‌دانید که وزیر اعظم و مشاور با تجربه من مدتی است که از دنیا رفته و همه شما دیروز همراه من مراسم چهلمین روز وفات او را برگزار کردید من بدون آنکه از پیش دانسته باشم که امشب با چنین مرد شایسته‌ای رویه‌رو می‌شوم، تصمیم داشتم فردا با شما به مشورت بنشیم و درباره انتخاب وزیر اعظم مذاکره و رایزنی کنم اما اکنون شایان را شایسته مقام وزارت خود دانسته و در مورد این انتخاب از شما بزرگان مملکت نظر می‌خواهم، آیا موافق هستید؟ که تمام حاضران در تالار با هم و یک‌صد افریاد شادمانه‌ای کشیدند که آن غریبو شادمانه با جمله «مبارک است» پایان یافت

شایان مصری از جا برخاست و زمین ادب بوسید و اجازه خواست و گفت زهی افتخار برای من، هر چند خود را شایسته چنین مقامی نمی‌دانم، اما اگر پادشاه سرزمین بین النهرین اجازه دهنده قبل از عهده‌دار شدن مقام وزارت سفری به سرزمین خودم، مصر داشته باشم پادشاه

پرسید ممکن است بپرسم چرا با این عجله؟ نمی‌شود این مهم را برای وقتی دیگر بگذارید؟ شایان پاسخ داد اگر نصایح پدر مرحوم یونس گوهری و راهنمایی‌های دوست با تجربه او هارون را شنیده بودم، هرگز آن همه سختی که شما شرحتش را شنیدید نمی‌دیدم می‌خواهیم به مصر بروم و اگر هارون هنوز زنده باشد از او دعوت کنم که به عنوان مشاور من به بغداد بیاید و من در کنار آن مرد خردمند است که در برابر پادشاه و در ازای خدمتم روسفید از بوته امتحان بیرون خواهم آمد اگر ه نوز دینا دخترش هم ازدواج نکرده باشد از دختر هارون هم خواستگاری کنم که آرزوی دیرین پدرم وصلت من با دختر دوستش هارون بود

سلطان بین‌النهرین در پاسخ شایان گفت احتیاجی به سفر جناب وزیر ما نیست، شما لطفاً از فردا صبح به کارهای مملکت برسید و من تا ساعتی دیگر گروهی را با تشریفات تمام به سرزمین مصر می‌فرستم امیدوارم که هم هارون با خرد و پُرتجربه زنده و عمرش باقی باشد و هم دینا دختر عزیزش ازدواج نکرده باشد

بعد از اتمام دو میان صحبت سلطان سرزمین بین‌النهرین، امیرزاده پشوتن بخارایی اجازه گرفت و از جا برخاست و گفت اگر سلطان و وزیر اعظم اجازه بفرمایند، من و همسرم همراه زمایندگان شما به سرزمین مصر بروم، زیرا دلم می‌خواهد قبل از اینکه هارون و دخترش دینا به بغداد بیایند، از زبان من و همسرم، ایشان از داستان جناب شایان مصری وزیر اعظم سلطان سرزمین بین‌النهرین باخبر شوند و چون

پادشاه با سر موافقت خود را اعلام نمود، شایان گفت ای پشوتن عزیز
 ضمن تشكیر از تو، من هم از طرف سلطان از پدر بزرگوارت امیر
 سرزمین بخارا و مادر گرانمایهات ملکه آن سرزمین دعوت می‌کنم که به
 بغداد بیایند و ضمناً جناب چرجیس را هم به همراه نمایندگان حضرت
 سلطان به بخارا می‌فرستم، زیرا دوست دارم جناب چرجیس از طرف
 سلطان از کاهن بزرگ معبد نوبهار آن شهر نیز دعوت کند که ایشان هم
 در معیت پدر بزرگوار و مادر شریفت به این سرزمین بیایند
 آری ای ملک جوانمرد، صبح زود فردای آن روز دو گروه از سواران
 زبده با تشریفات بسیار و نمایندگان صاحب امتیاز و دعوت‌نامه‌هایی
 ممهور به مهر سلطان، به سوی سرزمین‌های مصر و بخارا حرکت کردند
 و هنوز یک ماه نشده بود که با یک روز فاصله، قافله‌ای از مصر به همراه
 هارون که خوشبختانه هنوز عمرش به دنیا باقی بود و دینای محجوب،
 که به خاطر عشق بسیار به شایان تمام خواستگاران را جواب رد داده
 بود از یک طرف، و امیر سرزمین بخارا و همسرش که پدر و مادر پشوتن
 باشند به اضافه کاهن بزرگ معبد نوبهار شهر بلخ که بر مک نامیده
 می‌شد، به اضافه پادشاه سرزمین تخارستان و ملکه آن شهر که پدر و
 مادر زیبای تخاری و همسر پشوتن باشند از طرف دیگر، وارد شهر
 بغداد شدند و هنوز یک هفته از ورود آن مهمانان عزیز نگذشته بود که
 باز هم جشنی بزرگتر از جشن اولی در شهر بغداد برپا شد آن جشن،
 جشن عروسی شایان مصری با دینای باوفا، دختر هارون دوست دیرین
 یونس گوهری، و جشن ازدواج پشوتن بخارایی با زیبای تخاری دختر

امیر سرزمین تخارستان بود آن دو جشن بزرگ به دستور سلطان سرزمین بین النهرین هفت شب‌نیروز ادامه داشت و در پایان روز هفتم، شایان ضمن تشكر بسیار از پادشاه سرزمین بین النهرین و ملک التجار بغدادی در نهایت ادب از برمه کاهن بزرگ معبد نوبهار شهر بلخ، جرجیس آن موجود بخرد از عفریتان برگشته و هارون دوست پدر مرحومش دعوت کرد که صبح روز بعد در بارگاه سلطان حاضر باشدند صبح روز بعد، برمه کاهن بزرگ معبد نوبهار شهر بلخ، جرجیس آن موجود به راه راست آمده از عفریتان بریده که با دست خود شیشه عمر همسرش فرنگ عفریت را شکست، و هارون پدر دینا و همسر شایان، در بارگاه سلطان سرزمین بین النهرین حاضر شدند ابتدا شایان در برابر سلطان زمین ادب بوسید و بعداً گفت همانطور که به عرض سلطان رساندم بنا به گفته جناب جرجیس با نایبودی و مرگ چهار تن از امرا و سرکردگان عفریتان شرق، یعنی شرنگ و خدنگ و نهنگ و فرنگ، سرزمین‌های مشرق زمین تا پنجاه سال از لوث وجود عفریتان و اهریمنان پاک شده است اما بعد از پنجاه سال چه؟ اگر از امروز فرزندان ما تحصیل علم کنند و دانش بیاموزند و راه باطل کردن جادوی جادوگران را فراگیرند و با ترفندهای عالمانه شیوه‌بی‌اثر کردن شیطنت‌های جادوگرانه را بیاموزند، تصور نمی‌کنید که بعد از پنجاه سال هم، دیگر حنای عفریتان رنگی نداشته باشد و نقشه‌های اهریمنی شان بی‌اثر بماند؟ من که از یک طرف توسط پشتون امیرزاده سرزمین بخارائی، تعریف کیاست و دانایی جناب برمه را شنیدم و

دانستم به خاطر علم و سلطنتی که بر امور عفریتان دارند، هرگز جادوی اجنه در مورد ایشان کمارگر نیست و باز من که از طرف دیگر به نیکنفسی جناب جرجیس آگاهی داشته و می‌دانم ایشان سرالاسرار عفریتان را می‌دانند، می‌خواهم از حضور سلطان تقاضا کنم تا ایشان در شهر بغداد مدرسه‌ای دایر کنند و جوانان را به تعلیم علم و دانش وادارند، که انسان آگاه و فرد عالم محال است در دام عفریتان بیفتند در ثانی همانطور که به عرض رساندم من هم در مقام وزارت حضرت عالی اجازه داشته باشم با جناب هارون مشورت کنم که هر تار موی سپید ایشان، نشانه خروارها تجربه است سکان کشی سلطنت آنگاه محکم و در مقابل توفان‌های سهممناک مقاوم است که دستیار ناخدا کشتی پیر سرد و گرم کشیده و توفان‌های سخت پشت سر نهاده باشد آیا سلطان با این دو پیشنهاد موافقت می‌فرمایند؟ آنجا بود که سلطان سرزمین بین‌النهرین دو بار سر خود را به نشانه موافقت و به علامت تصدیق فرود آورد دیگر اینکه سلطان بین‌النهرین از امیر شهر بخارا و پدر پیشوتن درخواست کرد چند سالی اجازه دهد تا پشوتان در بغداد به عنوان امیر لشکر و فرمانده سپاه سرروسامانی به وضع سپاهیان و نظامیان آن سرزمین بدهد

و اما ای سلطان جوان بخت، اگر چند دقیقه‌ای دیگر تأمل بفرمایید این داستان شیرین به پایان می‌رسد درست نه ماه و نه روز بعد از شب عروسی شایان با دینا، و پشوتان با زیبا، هر کدام صاحب یک اولاد شدند دینا از شایان دختری به دنیا آورد که نام او را اختر گذاشتند و

پشوتون و زیبا هم صاحب پسری شدند که نام او را کیوان نهادند سال‌ها به سرعت پشت سر هم گذشت برمک و جرجیس مدرسه بغداد را دایر کردند و جوانان بین النهرین به تحصیل علم پرداختند و بعد از یک سال برمک مدرسه را به دست جرجیس سپرد و خود راهی دیار بلخ شد امیر شهر بخارا از دنیا رفت و چون پشوتون برای شرکت در مراسم تدفین و عزاداری پدرش به سرزمین بخارا رفت با اینکه پسر بزرگ‌تر و ولیعهد و جانشین پدر بود، اما تاج سلطنت سرزمین بخارا را به سر فروتن برادر کوچکش نهاد و خود به جانب بغداد و به کثیر شایان برگشت و اوضاع سرزمین بین النهرین در دوران وزارت شایان رونق بسیار گرفت که شایان همیشه می‌گفت اگر راهنمایی‌های هارون در ده ساله اول و باقی مانده عمرش نبود، هرگز او هم به آن تجربه و قدرت نمی‌رسید.

به سرعت برق بیست سال گذشت و کیوان و اختر، فرزندان پشوتون بخارایی و شایان مصری که یکی امیر لشکر و سردار سپاه، و دیگری وزیر اعظم سرزمین بین النهرین بود، با هم ازدواج کردند و پادشاه سرزمین بین النهرین در شب عروسی کیوان و اختر در حالی که به علت کهولت سن، دیگر به کندي حرکت می‌کرد و به سختی حرف می‌زد، دست کیوان را در دست خود گرفت و گفت همه می‌دانند که من فرزندی از نسل خود ندارم، و فرزندان من این دو نور چشم یعنی، شایان مصری و پشوتون بخارایی هستند که بین النهرین را وطن و سرزمین دوم خود قرار دادند من بعد از مرگم فرزند فرزندانم را

به عنوان پادشاه و ملکه سرزمین بین النهرین انتخاب می‌کنم؛ کیوان فرزند پسر و شایسته پشوتن بخارا بی و اختر دختر نازنین وزیر اعظم شایان مصری آنگاه سلطان سرزمین بین النهرین با دستان لرzan خود را تاج پادشاهی را از سر خود برداشت و در حالی که می‌گفت امیدوارم سال‌ها زنده باشم تا شاهد حکومت با اقتدار تو شاهزاده برومند باشم، تاج پادشاهی سرزمین بین النهرین را بر کیوان پسر پشوتن امیرزاده شهر بخارا گذاشت و به این ترتیب بود که امیرزاده‌ای از دیار بخارا و از خطه خراسان بزرگ، و قسمتی از خماک پهناور ایران پهستان، برای دورانی طولانی پادشاه سرزمین بین النهرین شد

پایان شب سی و چهارم

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

رادیو تهران-۴

قصه‌های هزار و یک شب

جلد سوم

نگرش و نگارش
پردازش و پالایش و ویرایش
از
حمید عاملی

تحقیق و توسعه رادیو

شهریور ۱۳۸۵

تهران

عاملي، حميد، ۱۳۲	سرشناسنامه:
هزار و یکشنب / نگرش، نگارش و ویرایش حميد عاملی؛ [برای] تحقیق و توسعه رادیو.	عنوان و پدیدآور:
تهران: طرح آینده، ۱۳۸۴ .	مشخصات نشر:
متون رادیو تهران ۳۲	فروست:
۹۶۴ ۸۸۲۸ ۰۸ ۳ (ج.۳)؛ (ج.۲): ۹۶۴ ۸۸۲۸ ۱۶ ۴	شابک:
۹۶۴ ۸۸۲۸ ۰۴ ۰ (ج.۱): ۹۶۴ ۸۸۲۸ ۰۴ ۰	پاداشرت:
فیبا	پاداشرت:
ج. ۲: ۱۳۸۵ (فیبا)	پاداشرت:
عنوان دیگر: قصه های هزار و یکشنب.	عنوان دیگر:
قصه های هزار و یکشنب.	عنوان دیگر:
قصه های هزار و یکشنب.	عنوان دیگر:
الف لیله و لیله، فارسی	موضع:
دانستان های کوتاه فارسی قرن ۱۴	شناسه افزوده:
صداوي سیمای جمهوری اسلامی ایران، اداره کل	ردہ بندی کنگره:
تحقیق و توسعه صدا	ردہ بندی دیوبی:
PIR ۸۱۴۸/۴۳۸۷	ردہ بندی کتابخانه ملی:
۳ ع ۲۵۷/۴۳۸۴	
۳ م ۴۳۱۱	



نام کتاب: هزار و یکشنب (جلد سوم)
نگرش، نگارش و ویرایش حميد عاملي

حروف نگار سعیده صولتی

طرح روی جلد مهدی بخشابی

ناشر طرح آینده

شارže پژوهش ۴۷۴

تاریخ انتشار ۱۳۸۵

نوبت چاپ چاپ اول

شارگان ۲ نسخه

پا ۱ ریال

تهران، خیابان ولی عصر، خیابان چام جم، صد او سیمایی چ مهوری اسلامی ایران،

ساختمان شهداي راديو تلفن: ۲۲۱۶۷۷ ۸ نمبر: ۲ ۵۲۲

هرگونه استفاده کلی منوط به اجازه کتبی از اداره کل تحقیق و توسعه صدامی باشد.

فهرست مطالب

يک

۱

پیش‌گفتار

قصه کوتوله دلچک

پیش‌گفتار

خواننده شریف و عزیز!

اکنون که با افتخار، جلد سوم داستان‌های هزار و یک شب را تقدیمتان می‌داریم، لازم است در ابتدا متذکر شویم که در دو جلد تقدیمی قبلی، بعد از مقدمه و همچنین داستان چگونه قصه‌گو شدن شهرزاد، و ماجراهای شهرباز و شاه زمان، شهرزاد در سی و چهار شب و ما در دو جملد، به ترتیب داستان‌های بازرگان و عفریت، ماهیگیر و عفریت، ملک یونان و کلیم رویان، سه خاتون بغدادی، غلام سیاه دروغگو، شمس الدین و نورالدین و شایان مصری را تعریف کردیم

اینک در آغاز سی و پنجمین شب قصه‌گوئی شهرزاد [و در این جلد]، قصد داریم قصه کوتوله دلچک را برایتان نقل کنیم قبل از آغاز قصه کوتوله دلچک که مورد استناد و مأخذ، نسخه ترجمه شده عبداللطیف تسویجی تبریزی می‌باشد که بازسازی و پردازش و دوباره‌نویسی شده است، بازهم یادآور می‌شویم در این کمار جدید همه داستان‌ها را پالایش کرده و

بخصوص پاره‌ای از آنها را تغییر داده‌ایم و با توجه با اینکه اصل و ریشه داستان‌های هزار و یک شب، هندی، چینی، عبری، مغولی و تاتاری و بخصوص پارسی بوده، در قرن سوم هجری از زبان پارسی به عربی ترجمه شده است داستان‌هایی در بغداد به آن اضافه و سپس از بغداد به مصر رفته و قصه‌هایی هم در مصر به آن اضافه گردیده که همه آن اضافه کردن‌ها ناشیانه هم بوده است، بنابراین ما در بازسازی و پالایش داستان‌ها، حتی بسیاری از نام‌ها را تغییر داده‌ایم؛ از جمله آنکه نام شایان مصری که در جلد دوم تقدیم داشتیم، در اصل علی مصری بوده، ولی چون نام مبارک علی، مربوط به اسمی دوران اسلامی می‌باشد، اما زمان وقوع ماجراهای داستان، به حداقل هزار سال پیش از اسلام برمنی گردد، لذا نام علی مصری را به شایان مصری تغییر دادیم همچنین قصه‌ای را که در این کتاب با نام «کوتوله دلقک» آغاز می‌کنیم، در همان نسخه ترجمه شده توسط عبداللطیف تسوچی، نامش «حکایت خیاط و احدب و یهودی و مباشر و نصرانی» است در نسخه ویرایش و چاپ شده در سال ۱۳۸۰ باقداری تفسیر، نامش «حکایت خیاط و احدب و طبیب و مباشر و سمسار» آمده، که به جای یهودی، طبیب و به جای نصرانی، سمسار انتخاب شده است و ما در این کتاب، آن نام طولانی و گویج‌کننده را، به «کوتوله دلقک» تغییر داده‌ایم؛ زیرا آنچه باعث می‌شود تا پای یک خیاط و یک یهودی و یک نصرانی و همچنین مباشر سلطان، در قصه باز شود، وجود یک گوژیشت کوتوله مضحك است که ما را بر آن داشت تا نام

طولانی قصه را به این صورت تغییر دهیم اینک این شما و این هم
شیرین زبانی‌های سحرکننده شهرزاد قصه‌گو

قصه کوتوله دلک

و اما ای ملک جوان بخت، در دوران دور و سالیان گذشته، در سرزمین چین، پادشاهی، دلکی داشت با قامتی خمیده و قدی کوتاه و قیافه‌ای مضحك، که حرکات ساده‌لوحانه و رفتار کودکانه‌اش، عبوس‌ترین آدم‌ها را به خنده وامی داشت و خشمگین‌ترین چهره‌ها را، به متنانت و آرامش سوق می‌داد بخصوص وقتی که دلک سر حال بود، صدای عجیب و غریبی هم از خود درمی‌آورد، و در برابر سوالاتی که از او می‌شد، جواب‌های سر بالا و بی‌سرپوشی هم می‌داد بخصوص آن زمانی که، سر به سر اطرافیان پادشاه می‌گذاشت و ادای آنها را درمی‌آورد و شاه را می‌خنداند، بیشتر عزیز می‌شد و مورد توجه فراوان‌تر سلطان قرار می‌گرفت

تا اینکه یکبار، اختیار از دست کوتوله دلک بیچاره دررفت و پشتیش را به سلطان کرد و رفتاری نمود و صدائی غیر از مجرای دهان، از وی خارج شد ناگهان سلطانی که در حال قهقهه زدن بود، از کوره دررفت و

فریاد کشید «این احمق جسور را از جلوی چشم من دور کنید، اصلاً او را از دربار من بیرون بیندازید، که دیگر، از دیدن ریختش، حالم به هم می‌خورد» درباریان و اطرافیان همواره نیش زبان خورده متظر چنین دستور، کوتوله دلک بیچاره را کتک مفصلی زدند و از دربار بیرون ش کردند دلک بدیخت کتک خورده، در گوش کوچه‌ای نشته و زار زار گریه می‌کرد آخر، گریه کردن دلک کوتوله هم، به نوعی مخصوص خود بود و هر کس آن گونه گریه کردن را می‌دید، محال بود که خنده‌اش نگیرد اما ای حضرت سلطان، بشنویداز مرد خیاطی که او در همان شهر زندگی می‌کرد و چون خیاط مخصوص دربار بود، روزگاری خوش و زندگانی مرفه‌ی هم داشت از قضا در همان روز، مرد خیاط و همسرش، به قصد تفریح و تفرج و همچنین خرید مایحتاج از خانه خارج شده و از دکان طباخی شهر، ماهی سرخ کرده‌ای خریده و در حال برگشت به خانه بودند که چشم زن مرد خیاط به کوتوله دلک گریان افتاد و بنای خندیدن را گذاشت و از رفتن بازایستاد و به قول معروف در جای خود میخکوب شد شوهر یا همان مرد خیاط چیزی، همسرش را صدای زد و علت ایستادنش را پرسید که پاسخ شنید «اگر می‌خواهی به دنبالت بیایم، باید اجازه دهی که من، این کوتوله مضحک را هم با خود به خانه بیاورم» بالاخره پافشاری‌های زن، در مرد خیاط مؤثر افتاد و شوهر از کوتوله پرسید آیا حاضری که همراه ما به خانه مان بیایی؟ که کوتوله دلک از خدا خواسته، با سر، جواب مساعد داد و شادمانه از اینکه در آن شب سرد

زمستانی، سقفی برای خوابیدن پیدا کرده به دنبال مرد خیاط و همسرش روان شد و برای اینکه تشكیر خود را ابراز کند، صداهایی از دهان خود درآورد و حرکاتی را انجام داد، که باز به قول معروف، زن و شوهر، از خنده روده بردند.

چون آنها به خانه رسیدند، سفره‌ای پهنه کردنده و ماهی خریداری شده بریان را بانان و لیموترش در وسط آن نهادند و قبل از آنکه خود شروع به خوردن کنند، زن تکمایی بزرگ از ماهی بریان را، با تیغ و استخوان پرید و آن را به دست کوتوله دلک داد و گفت این تکه مال تو اما شرطش این است که آن را یک نفس و نخاییده و نجوئیده فرو دهی که دلک آن تکه بزرگ ماهی را گرفت و به دهان برد همسر مرد خیاط، برای آنکه مبادا دلک، تکه ماهی تیغ‌دار را، از دهان خود بپرون بیندازد، و یا آنکه آن را بجود و فرو دهد، یک دست بر پشت کوتوله گذاشت و با دست دیگر، جلوی دهانش را گرفت و او را ناگزیر از فرودادن یکباره کرد، که آن لقمه بزرگ‌تیغ دار، در گلوی کوتوله دلک گیر کرد و او را خفه نمود چون آنها دیدند که دلک بیچاره بخت برگشته، قالب تهی کرد و مرد، مرد خیاط رنگ از رخسارش پرید و چون فنر از جا جهید و فریاد کشان گفت زن، بیچاره شدیم که این مردک نزد ما در این خانه جان داد، و تصور هم نمی‌کنم بی‌صاحب باشد وای بر ما اگر وی همان دلک معروف دربار باشد

زن چون آن وضع را دید و آن سخنان را از شوهرش شنید، از ترس

چون بید لرزید و ناله کنان گفت پس چرا تعلل می‌کنی؟ چرا گیج و مات
مرا نگاه می‌کنی؟ زودتر دست به کار شو و سستی مکن وقت را از دست
مده، مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند

آن مکن در عمل، که آخر کار
خوار و مذموم و متهم باشی

در همه حال عاقبت‌بین باشی

مرد خیاط، مستأصل و درمانده، فریاد کشید به جای شعر خواندن و
نصیحت کردن، بگو تا چه کنم زن، فوری گفت برو یک چادر شب بیاور و
این بخت برگشته مرده را، در چادر شب پیچ، که من آن را در بغل گرفته و
تو هم راه خانه طبیب شهر را در پیش بگیر، و هر که در طول راه، از تو
سؤالی کرد، بگو فرزندمان حالش به هم خورده و او را نزد طبیب شهر
می‌بریم مرد خیاط درمانده خود باخته برخاست و چادرشی آورد و
کوتوله مرده را داخل آن پیچید و زیر بغل زن نهاد و دوتائی از خانه بیرون
شده و شتابان رو به سوی خانه طبیب نهادند شحنه‌هایی که در آن موقع
شب آنها را می‌دیدند و از خیاط می‌پرسیدند درون بسته‌تان چیست و
قصدتان چه و مقصدتان کجاست، زن و مرد هر دو، یک صدا و با هم
می‌گفتند کودکمان از شدت تب بی‌هوش شده و او را به خانه طبیب شهر
می‌بریم

بالاخره مرد خیاط و زنش، با چادر شبی که دلک چشم بخت برگشته بیچاره
در آن پیچیده شده بود، به در خانه طبیب رسیده و دق‌اله اب کردنده
کنیزکی سیاه، در را باز کرد و پرسید چه پیش آمده که این موقع شب به

سراغ طبیب آمده‌اید؟ زن گفت بچه‌ام تب کرده و بی‌هوش شده، و برای آنکه سرما نخورد او را لای این چادر شب پیچیده‌ایم این دو سکه زر را از ما بگیر و با عذرخواهی تمام به آقای طبیب بده و از او خواهش کن که جهت معالجه این کودک بی‌گناه، از بستر برخیزد ضمانتاً این یک سکه هم، به پاس قدردانی و تشکر، از آن خودت باشد

چون کنیزک سکه‌ها را گرفت و برای بیدار کردن طبیب به درون خانه رفت، زن، کوتوله دلک بی‌جان را در حالت نشسته، به دیوار هشتی خانه تکیه داد و چادر شب را بر سرش انداخت و به شوهرش گفت عجله کن، که باید هر چه زودتر از اینجا دور شویم، زیرا اگر این دلک، همان طور که حدس زدی کوتوله معروف دربار پادشاه باشد، ایستادن همان و زیر تیغ جlad دربار، جان دادن، همان بعد از گفتن آن عبارت، زن و مرد، شتابان در تاریکی کوچه ناپدید شدند

هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که مرد طبیب دو سکه زر گرفته، بدلون آنکه فانوسی را روشن کند شتابان به سوی هشتی در خانه با چشمان خواب آلود راه افتاد و او که چشمان خود را به در خانه دوخته بود و با سرعت هم قدم بر می‌داشت و جلوی پایش رانگاه نمی‌کرد، ناگهان پایش به چادر شب گیر کرد، پیچید و در همان هشتمی خانه، بر زمین افتاد درحالی‌که، جنازه دلک کوتوله هم زیر تنش بود، طبیب که مرد بسیار فربه و چاقی بود و قدی نسبتاً کوتاه داشت، خود را عجیب باخت و هر چه کرد نتوانست خودش راجمع و جور کرده و از زمین بلند کند بنابراین فریادش

به آسمان بلند شد که یکی به کمک من بباید دو پسر ترسان از خواب پریده اش با شنیدن صدای پدر در تاریکی، به جانب هشتی خانه دویدند، که هر دوی آنها هم پایشان به هیکل فربه افتاده در هشتی خورد و روی پدر افتادند.

چون آن حوادث پشت هم در تاریکی رخ داد، کنیزک رفت و فانوس آورد و پسران هم برخاسته و پدر فربه و چاق خود، یا طبیب حاذق شهر را، از جا بلند کردن طبیب تا چشممش در روشنائی نور فانوس، به جنازه کوتوله دلک دربار افتاد او را شناخت و دو دستی بر سر خود زد و گفت بیچاره شدم، زیرا این من بودم که با تنه گنده خود، روی دلک دربار افتادم و او را خفه کردم وای بر من که اگر سلطان بفهمد، دلک لوس و شرش را من کشتهام، یقیناً سرم را از تنم جدا می کند، زیرا او همیشه ادایم را نزد سلطان درمی آورد و من هم عصبانی می شدم و گاهی به او بد و بیراه می گفتم یقیناً سلطان خیال خواهد کرد، من از روی عمد و قصد او را کشتهام آنگاه از کنیزک خود پرسید آنها که این دلک را ینجا آورده‌ند کجا رفته‌ند؟ اصلاً کی بودند؟ به تو چی گفته‌ند؟ که کنیزک پاسخ داد آنها خودشان را پدر و مادر این بچه معرفی کردند، ضمناً همین جا هم ایستاده بودند، ولی وقتی دیدند، شما روی بچه‌شان افتادید و او را کشید، رفته‌ند داروغه‌خانه تا شکایت کنند و مأمور بیاورند طبیب باز هم دو دستی بر سرش زد و گفت حالا که این دلک دیوانه مرد این همه صاحب پیدا کرده؟ پس چرا تا زنده بود، همه می گفته‌ند دلک دربار، بی پدر و مادر

است!؟

بالاخره طبیب و دو پسر و همسرش، و کنیزک، بعد از چند دقیقه مشورت، تصمیم گرفتند، جنازه کوتوله دلک را، از روی پشت بام به خانه همسایه پر کنند، زیرا در همسایگی مرد طبیب، مباشر سرآشپز دربار و مأمور خرید آشپزخانه سلطان، سکونت داشت همسر مرد طبیب، اضافه کرد چون مباشر، گوشت دامها و پرنده‌گان را، در حیاط خانه‌اش بعد از خرید از بازار و برای بردن به آشپزخانه دربار تمیز می‌کند، لذا همیشه از لای در پشت حیاط، تعدادی گربه و سگ برای خوردن خردۀ گوشت‌های بی‌صرف و استخوان‌های پس‌مانده می‌آیند پس ما اگر جنازه مزاهم این دلک را، از پشت بام، به حیاط خانه مباشر بیندازیم، به طور حتم و یقین خودمان را، از شرّ عواقب بعدی این ماجرا، خلاص خواهیم کرد

همگان و بخصوص طبیب، با آن پیشنهاد موافقت کردند و دو پسر، جنازه دلک را به پشت بام خانه بردنده و برای آنکه، فرو انداختن جنازه، ایجاد سر و صدا نکند، از دو طرف هر کدام، یک دست جنازه را گرفتند و به آهستگی او را سرازیر کردند در نتیجه، جنازه، با دو پا، رو به دیوار، جلوی در انباری به زمین رسید و دو دستش به در انبار برخورد کرد و در همان حالت ایستاده، در حالی‌که دو دستش چسبیده به در انبار بود قرار گرفت، به ترتیبی که هر کس جنازه را در آن حالت می‌دید، تصور می‌کرد شخصی می‌خواهد با فشار دو دست، در انبار را باز کند پسران طبیب، چون از آن کار فارغ شدند، شتابان به نزد پدر برگشتند و او را مژده دادند و گفتند برو و آسوده بخواب، زیرا دیگر هیچ وقت و هیچ کس، به سراغ

تو نخواهد آمد و هرگز هم به جرم کشتن دلک کوتوله دربار، محاکمه و
قصاصت نخواهد کرد

و اما ای سلطان بزرگوار، بشنوید از مباشر که شب دیر وقت به خانه
آمد و در حالی که ظرف روغنی در دست داشت، داخل حیاط شد تا ظرف
روغن را، در انباری گوشة حیاط جای دهد از اتفاق، مباشر هم
بدون فانوس، درحال فشار دادن در انبار و بازکردن آن بود که نماگهان با
عصبانیت، چوبدستی خود را از کنار حیاط برداشت و فریاد کشان گفت
به به چشمم روشن، سگ و گربه دله کم داشتیم که سر و کله آقا دزده هم
پیدا شد، الان حساب تو دزد جسور را می‌رسم، تا هوس آمدن به خانه
مباشر سلطان، از سرت بیفتاد و بعد بی‌رحمانه و با غیظ، سه ضربه محکم
با چوبدستی، بر سر جنازه در آن حالت ایستاده زد، که جنازه نقش زمین
شد و بعد مباشر با خود گفت بروم فانوس بیاورم تا قیافه نحس این بچه
دزد چیره دست را ببینم، من تا به حال، بچه به این فسقلی و اینقدر زبر و
زرنگ ندیده بودم مرد مباشر، به آشپزخانه گوشة حیاط رفت و فانوسی
روشن کرد و چون به بالای سر جنازه کوتوله دلک رسید و چهره او را
دید، فانوس از دستش افتاد و دو دستی محکم به سرش زد و ناله کنان
گفت خدایا به دادم برس که بیچاره شدم، آدم نکشتم نکشتم، تا اینکه
دلک مخصوص اعلیٰ حضرت را کشتم

بعد از گفتن این جمله، مرد مباشر از حال رفت و چون بعد از ساعتی به
حال عادی برگشت، با خود اندیشید که چه کند چه نکند، و بر سر جنازه
چه بلائی بیاورد، زیرا اولاً باورش شده بود، دلک را خودش کشته، و ثانیاً

شنبیده بود که سلطان سرزمین چین، از کرده خویش، بعد از ساعتی پشیمان شده و فراشان را برای یافتن دلک، در شهر مأمور کرده است لذا با خود گفت اگر پادشاه بفهمد که من، دلک او را کشته‌ام، بدون درنگ دستور می‌دهد سر از تنم جدا کنند به این جهت، جنازه دلک را به دوش گرفت و آنچنان که مردی، کودک خواب آلود خود را به خانه می‌برد، با عجله به سوی کوی خراباتیان به راه افتاد و در آن محله، او را در مسیر راه مردمان مست از خرابات برگشت، نهاد، با این خیال و تصور، که اگر کسی چشمش به جنازه بیفتد، فکر می‌کند وی مردی است که در خوردن شراب زیاده‌روی کرده و مرده است مباشر بعد از نهادن جنازه کوتوله دلک در آن محل، نفسی به راحتی کشید و گفت شکر خدا که راحت شدم، زیرا اگر دیر جنبیده بودم، سرم بر باد رفته بود

و اما ای همسر والا و ای شوهر دانای من، باید به عرض سرور خود برسانم که، مباشر و مأمور خربید آشپزخانه دربار سلطان سرزمین چین، پسری داشت شرور بیعار و ولگرد بیکار، که اوقات روزش، با معاشرت دوستان ناباب صرف می‌شد و هنگام شبش، به انجام اعمال ناصواب و گاهی نشستن پای صحبت نقالان می‌گذشت، که خروارها نصیحت پدر، به اندازه ارزنى، در ذهن آلوده او اثر نکرده بود و هرگز هم، رعایت حال پدر، و وضع و موقعیت او را نمی‌کرد مباشر تقریباً از هر حیث مرغه سلطان، تنها غصه‌اش وجود آن پسر نااھل و ولگرد و سر به هوا بود، که نزدیک‌های سحر، تازه به خانه می‌آمد و تا غروب آفتاب در خواب بود و

بالاخره با ناله و نفرین مادر، از خواب برمنی خاست
 از جمله، آن نیمه شبی که مباشر، جنازه کوتوله دلک را، به کوی
 خراباتیان برد و در گوشۀ گذری نهاد، هنوز پسر به خانه نیامده بود در آن
 شب، بی آنکه پدر بداند، پسرش در کوی خراباتیان بود و اما چند دقیقه‌ای
 بعد از آنکه پدر، جنازه را در آن محل نهاد و رفت، پسر باده‌نوشیده و
 مست از آنجا عبور کرد، و چون چشمش به جنازه دلک افتاد، به خیال
 آنکه با مست از پا درآمده‌ای مثل خودش روبه‌رو شده است، تصمیم
 گرفت جیب‌های او را خالی کند چون پسر مست سر از پا نشناس ایستاد و
 خم گشت و دست در جیب دلک نمود، گزمه‌ها رسیدند و او را دستگیر
 کردند و چون خود را با جنازه دلک روبه‌رو دیدند، پسر را به جرم مستی
 و قتل، و مبادرت به دزدی، به داروغه‌خانه بردند، تا صبح، قاضی شهر،
 فرمان قصاص آن پسر را صادر کند ضمناً جنازه را هم به انباری پشت
 حیاط داروغه‌خانه کشاندند تا بعد از رؤیت قاضی خاکش کنند
 و چون قصه بدینجا رسید، سلطان را خواب درribود و شهرزاد هم لب
 از سخن فرو بست و دمی بیاسود

و اما ای شهریار فهیم و دل‌آگاه و شهرزاد قصه‌گو را، حامی و پشت و پناه!
در دنباله داستان کوتوله دلک که دیشب قسمت اول آن را به عرض عالی
رساندم، با اجازه ادامه می‌دهم که

صبح روز بعد، چون قاضی شهر به داروغه خانه آمد و سرکردۀ
گزمه‌های شهر، گزارش شب قبل را، به عرض رسانید، داروغه شهر امر
کرد، که قاتل و جنازه مقتول را به حضورش بیاورند و چون چشم قاضی،
بر جنازه دلک بیچاره افتاد، فریاد کشید وای بر من که اگر سلطان بفهمد،
دمار از روزگار من برمی‌آورد، زیرا به علت ناامنی شهر و اهمال گزمه‌های
داروغه خانه، وضع به آنجا کشیده می‌شود که دلک مخصوص دربار را،
در محله خرابات شهر می‌کشند و بعد فریادکشان دستور داد، تا چوبه دار
بر پای دارند و جوان قاتل را، در میدان شهر، و در ملاً عام اعدام کنند
پسر نا هل هو شیار گشته، بنای عجز و لابه را گذاشت و گفت من
دلک را نکشتم بلکه فقط قصد خالی کردن جیب‌های او را داشتم که
گزمه‌ها دستگیرم کردند و چون التماس‌هایش تأثیر نکرد، خود را به
قاضی معرفی کرد و از او مهلت خواست، تا پدرش را خبر کنند که پدر

باید و برای آخرین بار او را ببیند

حال، حضرت سلطان اجازه می‌فرمایند که قدری به عقب برگشته و معروض دارم، زمانی که پسران طبیب، به آن گونه که گفته شد، جنازه کوتوله دلک را به حیاط خانه مباشر سلطان انداختند و رفتند و خوابیدند، کنیزک فضول خانه طبیب شهر، همچنان بر سر پشت بام خانه نشست و تمام ماجراهای مباشر و با چوب به جان جنازه دلک افتادن و سپس وی را بر دوش نهادن و از خانه خارج کردنش را به چشم خود دید و صبح روز بعد هم، تمام دیده‌های خود را برای صاحب خود، که مرد طبیب باشد، تعریف کرد و اماً چون مأموران داروغه به در خانه مباشر آمدند و ماجراهی دستگیری پرسش را به او خبر دادند، مباشر فریاد کشید، پسرم قاتل نیست، دلک دربار را من کشتم و جنازه‌اش را من، در کوی خراباتیان رها کردم، و فوراً با پای برخنه و بدون دستار، به جانب داروغه‌خانه دوید چون مباشر مقابله داروغه شهر رسید و پرسش را کت‌بسته، در گوشة تالار دید، گریه کنان، تمام ماجرا را بازگفت و از داروغه خواست، تماز کشتن فرزندش چشم‌پوشی کند و او را به جای فرزند به قصاص برساند قاضی شهر هم، حدّ مستی و می‌خوارگی و مجازات اقدام به دزدی را، در مورد پسر اجرا کرد و به مباشر گفت حضرت سلطان، یک ساعت بعد از اخراج دلک از دربار، پشیمان شدند و به من دستور دادند که زنده یا مرده دلکشان را به هر شکل که شده پیدا کنم حال که جنازه دلک، و قاتلش را که تو باشی، یافته‌ام، چاره‌ای جز آن ندارم که، ابتدا تو را به جرم

آدمکشی و قتل دلک مخصوص دربار، به دارم جازات بیاویزم و بعد، گزارشش را به عرض سلطان برسانم، زیرا اگر در این مورد نیز درنگ کرده و تعلل ورزم، آن وقت سر هر دوی ما بر باد خواهد رفت، چون مجازات تو که اعدام باشد، به جرم قتل حتمی است پس حالا چرا من، با این دست و آن دست کردن، سر خود را برد هم؟!

مباشر با التماس از داروغه تقاضا کرد، فقط مهلت اندکی بدهد و کسانی را به در خانه و به دنبال همسرش بفرستد و اضافه کرد، پسر نااهل و لاابالی من، در حدی نیست که من وصیت خود را به او بگویم، پس اجازه بدھید تا همسرم بباید چون قاضی با آن تقاضا موافقت کرد، مأموران به در خانه مباشر رفتهند و ماجرا را با همسر او در میان گذاشتند همسر مباشر، چون آن خبر را شنید، غش کرد و در وسط حیاط خانه افتاد در تمام مدتی که زنان همسایه، در صدد به هوش آوردن زن مباشر سلطان بودند، کنیزک مرد طبیب از پشت بام، به تماشا مشغول بود و چون همسایگان، زن را به هوش آوردهند و او شیون کنان راهی داروغه خانه شد، کنیزک هم، با سرعت خودش را نزد طبیب رسانید و تمام ماجرا را برای وی تعریف کرد طبیب به فکر فرو رفت و معاینه بیمار دیگر خود را ناتمام گذاشت و ردا بر دوش انداخت و گفت نه، این درست نیست، دلک دربار را من کشتم اگر چشم کورم را باز می کردم و فانوس در دست می گرفتم و جلوی پایم را نگاه می کردم، با این هیکل صدمتی، روی آن بد بخت بیچاره نمی افتادم نه، این درست نیست، اگر قرار است کسی

سرش بالای دار رود، آن سر، سر من است و در حالی که به گنیزک
می‌گفت برو به پسرانم بگو، که هر چه زودتر خود را به داروغه‌خانه
برسانند، دوان از خانه خارج شد اما چون زن مرد مباشر آشپزخانه
سلطان، به داروغه‌خانه رسید، مرد مباشر شروع کرد به وصیت برای
همسرش، و چون وصیت تمام شد، مأموران آماده بردن وی به میدان شهر
برای به دار آویختنش شدند که طبیب شهر، با آن هیکل گنده که بوم
غلطان در حال حرکت را در نظر مجسم می‌کرد، وارد داروغه‌خانه شد و
فریاد کشید دست نگه دارید، این مرد بی گناه را نکشید که سر بی گناه
پای چوبه دار می‌رود، اما بالای دار نمی‌رود دست نگه دارید، که قاتل
منم و مباشر سلطان بی گناه است

داروغه، در حالی که خنده‌اش گرفته بود و می‌گفت عجب روزگاری
است، از قاتل‌های آدم‌های درست و حسابی نمی‌شود هیچ رذ و نشان
درستی پیدا کرد اما برای یک کوتوله فسقی، تا به حال چند قاتل پیدا
شده، دستور توقف عملیات اجرای حکم اعدام، برای مرد مباشر را داد و
از طبیب، ماجرا را پرسید طبیب هم تمام آنچه را که اتفاق افتاده بود، جزء
به جزء و مو به مو، برای قاضی شهر تعریف کرد قاضی گفت پس به این
ترتیب، مباشر سلطان آزاد است در مورد پسرش هم که حد جاری شده و
به جزای مستی و مبادرت به عمل دزدی‌اش رسیده است آن دو راه
کنید و این طبیب آدم‌کش را به میدان شهر ببرید هر چه زودتر، او را به
جرائم کشتن دلچک مخصوص دربار، دارش بزنید تا عبرتی شود برای

دیگران که دیگر در شب تاریک، بی چراغ در هشتی خانه و یا در شهر و
معابر نگردند و چشمشان را خوب باز کنند
و اما ای همسر مهربان والاتبار، اجازه دهید که مرد طبیب را، در بین
راه داروغه خانه تا میدان اعدام شهر، برای مدتی کوتاه رها کنیم و سری به
خانه مرد خیاط بزنیم از فردای شبی که زن مرد خیاط، آن تکه ماهی
تبیغ دار و با استخوان رابه مرد کوتوله داد و به او امر کرد که آن را نخائیده و
نجویده فرو دهد و آن ماجراها که به عرض رساندم رخ داد، دچار دل درد
شد؛ دل دردی آنچنان شدید که او را به پای مرگ کشاند مرد خیاط که به
خاطر عمل ناجوانمردانه اش با مرد طبیب، جرئت نداشت برای مداوا و
معالجه همسرش به سراغ او برود و می‌ترسید که او را به جرم قتل دلک
کوتوله دربار دستگیر کنند، پرسان پرسان نشانی طبیب محله دیگر شهر را
گرفت و به در سرای او رفت تاوی را بر بالین همسرش بیاورد طبیب دوم،
در حالی که شال و کلاه کرده و با سرعت از خانه خمارج می‌شد، گفت
وقت ندارم، همکار بیچاره ما را دارند در شهر اعدام می‌کنند، حالا تو
آمده‌ای و می‌گوئی زنم دلش درد گرفته؟! اگر دل دردش خفیف است که
حتیماً سردی اش شده و عرق نتنا به او بده تا بخورد، و اگر دردش شدید
است، در شهر پکن، طبیب فراوان است

مرد خیاط، دوان دوان دنبال طبیب دوم رفت و پرسید آخر برای چه
طبیب حاذق شهر را می‌خواهند اعدام کنند؟ که پاسخ شنید، چون دلک
مخصوص دربار را کشته است مرد خیاط، بعد از شنیدن آن حرف‌ها
لحظه‌ای ایستاد، لختی به فکر فرو رفت و ناگهان فریاد کشید، نه این

درست نیست دلچک را من کشتم به هر حال او هم به دنبال طبیب دوام دوان دوان، به جانب میدان عمومی شهر روان شد و درست موقعی به میدان رسید که مرد طبیب فربه گریان را آورده بودند و قصد داشتند که طناب دار را به گردنش بیندازند که مرد خیاط فریاد کشید دست نگه دارید، این طبیب حاذق را نکشید، قاتل دلچک مخصوص حضرت سلطان منم

همه‌مای در میدان درگرفت و مأموران دست نگاه داشتند و طناب دار را جمع کردند و طبیب و خیاط را با هم به داروغه خانه برداشتند قاضی در حالی که واقع‌گیج شده بود گفت مقدم قاتل چهارم به محضر ما مبارک باشد نمی‌دانم چه حکمتی در کار است که اجرای امر ما در مورد مجازات قاتل آن دلچک بیچاره، به تأخیر می‌افتد نمی‌دانم چه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است که هر کسی خودش را پیش مرگ دیگری می‌کند حالاً فدایکاری پدر در راه پسر قبول، اما جانبازی طبیب، در راه مباشر و فدایکاری شما برای طبیب شهر باعث تعجب من است چون مرد خیاط گفت که من مردک کوتوله را وادر به خوردن تکه ماهی تیغ دار با استخوان، آن هم به صورت نخائیده و نجویده کردم، کل ماجرا برای قاضی شهر روشن شد قاضی هم گفت هر سه نفر، یعنی پدر و پسر و طبیب خلاصند، فقط این خیاط را به پای چوبه دار ببرید

ناگهان صدای زنی از بیرون تالار محل کار داروغه شنیده شد که می‌گفت شوهرم را نکشید، من را به جای او دار بزنید، این من بودم که دلچک دربار را وادر به خوردن ماهی تیغ دار، آن هم نجویده و نخائیده

کردم که باز هم دستور قاضی در اجرای حکم اعدام متوقف شد باز هم، همه در بهت و حیرت فرو رفتند، بخصوص بهت و حیرت مرد خیاط، بیشتر از همه بود، زیرا تا ساعتی پیش، همسرش از درد داشت به خودش می‌پیچید

و اما برای اینکه، حضرت سلطان، در کم و کیف رخدادهای این داستان شیرین و خنده‌دار قرار بگیرند، باید عرض کنم، موقعی که مرد خیاط، برای آوردن طبیب، قصد خروج از خانه را داشت، پیززن همسایه را فرا خواند و از او خواهش کرد که ساعتی مراقب همسرش باشد تا او با طبیب برگردد، و چون پیززن، علت دل درد زن را پرسید، از روی تجربه نبات داغ و عرق نعنائی درست کرد و آن یک کاسه عرق نعنا و نبات داغ را، با ظرفی مملو از عسل و ترنج‌بین به زن داد و گفت نه جان بخور که اینها برایت هیچ ضرری ندارد من قول می‌دهم هنوز پای شوهرت به مطب طبیب نرسیده، حال تو خوب خواهد شد، زیرا گفتی که ماست و ماهی و کاهو، آنهم بدون سکنج‌بین خورده‌ای، و حتماً پشتش هم چانیده یا ترسیده‌ای بخور جانم که دوای درد و داروی سردی کردن تو، همین است از عجائب آنکه آن دو لیوان شربت، چون آبی که روی آتش بریزند دل درد زن را شفا بخشید

چون زن بهبود حاصل کرد، ضمن تشكیر از پیززن همسایه، از خانه بیرون رفت تا با پای خودش به مطب طبیب برود و شوهرش را برگرداند و چون به خانه طبیب رسید، همسایه‌ها ماجرا را برای وی گفتند و زن هم،

توى سرزنان و بدو بدو، خودش را به داروغه خانه شهر پکن رسائید و گفت شوهرم را نکشيد، زيرا اين من بودم که دلچك بيچاره دربار را وادر به خوردن نجويد و نخانيده ماهي تبع دار كردم

قاضى مات و مبهوت، در حالى که پيش روיש، مباشر دربار و پسرش، طبيب شهر و خياط و همسرش ايستاده بودند، از زن خواست تا تمامى ماجرا را با دققت و از اول برایش تعريف کند قاضى بعد از شنیدن ماجرا از زيان زن گفت خدا را شکر که بالاخره، مسبب اصلی، و قاتل واقعی به چنگ عدالت افتاد حمال حکم آخر و قطعی من اين است مباشر و پسرش، همچنین مرد طبيب و خياط آزادند فقط اين زن باید، به جرم کشن دلچك مخصوص دربار، مجازات شود

و اما اي ملك جوان بخت، هنوز، زن خياط را، برای اجرای حکم اعدام، از تالار داروغه خانه بپرون نبرده بودند که، فرآشان و قراولان، فرمان ايست خبردار دادند و با صدای بلند گفتند مقدم حضرت سلطان را، به داروغه انه شهر پکن گرامى مى داريم و آنجا بود که رنگ از روی همه، بخصوص داروغه شهر پرييد سلطان سرزمين پهناور چين، بعد از ورود، ابتدا رو به داروغه شهر كرد و گفت شما برويد در خانه تان بشنيدن، که حكم های صادرة شما، درباره اين پنج نفر، كمتر از کارهای آن دلچك بيچاره از دست رفته ما نیست مأموران ما که شبانيه روز، در همه جا، دنبال مردک دلچك ما مى گردند، خبر حکم اعدام صادر كردن های فوري ويخشیدن های الکى و فوتى تو را، برای من آوردند حتماً الان هم قصد

داشتی، در برابر آه و ناله و گریه و زاری این زن، او را هم ببخشی؟! مردک ابله، پس خون دلک مهریان ما چه خواهد شد، و خونبهای او را، چه کسی خواهد پرداخت؟ هر چه زودتر، جامه قضاوت از تن بی قابلیت خود در آور، که اگر باز هم اینجا بایستی، دستور می دهم، جلااد سر تو را هم، همراه و در کنار سر این پنج تن خطاطکار بزند به نظر من که سلطان این سرزمینم، هر پنج نفر مستحق مرگند اول سر این زن نادان خودخواه، که دلک بیچاره ما را، وادار به خوردن ماهی تیغ دار، آنهم نخاییده و نجویده کرد تا شادی کند و بخندد با تبر بزنید که ما اگر گاهی می خندیدیم، به خاطر حرکات مضحك و رفتار و حرف های مسخره دلک بود و هرگز، در صدد آزار رسانیدن به او نبودیم پس این زن خودخواه حتماً محکوم به اعدام است و اما این شوهر نادان و احمق، که عقل خودش را به دست زنش داد و نایستاد تا این حکیم صد منی بباید و راه علاجی پیدا کند، او هم محکوم به اعدام است، زیرا شریک جرم است، و به جای آنکه یا در معالجه دلک بکوشد یا قاتل را معرفی کند، آن کار ابلهانه را انجام داد و اما ای طبیب نابخرد بر فرض که دلک ما، زیر هیکل صد منی تو، خفه شد و مرد، آیا باید جنازه اش را، به خمانه مباشرآش پزخانه دربار ما بیندازی؟ و ای مباشر کودن که دلم نمی خواهد دیگر ریخت تو را ببینم، به جای آنکه، جنازه را به قبرستان ببری و خودت را به داروغه شهر معرفی کنی، پنهان کاری کرده و آن را در کوچه ای از کوچه های محله خرابات شهر رها می کنی؟ هر کدام از این اعمال نابخردانه شما، خنجری بوده که

بعد از غم مردن دلچک بیچاره ما، بر جگر ما خورد فرمان همین است که صادر کردم جlad باید سرزن خیاط و شوهرش، طبیب شهر و مباشر ما را بزند اما تو پسرک، که حدّ شراب خواری و جزای مبادرت به دزدیات را دیده و کشیده‌ای، شنیده‌ام که شب‌ها در محله خراباتیان، پایی صحبت نقالان می‌نشینی و قصه‌ها می‌شنوی اول یکی از آن قصه‌هایت را تعریف کن تا ما بشنویم و بعد، شاهد زیر تبعیج جlad رفتن سر این چهار نفر خطاکار و قاتل باشیم

چون قصه کوتوله دلچک، در دومین شب تعریف بدینجا رسید، پلک‌های چشمان سلطان شهرباز هم، روی هم افتاد و به خواب رفت و شبی دیگر سر شهرزاد قصه‌گو زیر ساطور جlad نرفت

پایان شب سی و ششم

و اما ای سلطان نامدار و شهیر و بایسته و لایق لقب کبیر! در دنباله عرایض
دیشب و بقیه قصه کوتوله دلک، باید عرض کنم که
پسر مرد مباشر در مقابل سلطان، زمین ادب بوسید و اینطور آغاز کرد که
ای سلطان مقندر سرزمین پهناور چین، در یکی از خانه‌های کوی
خراباتیان این شهر، مرد خوش بیان شیرین گفتاری هست که، شب‌ها برای
مشتریان خود و باده‌نوشان حرفه‌ای اش، تازمانی که هوشیارند به تعریف
قصه‌های شیرین می‌پردازد از جمله دیشب، داستانی را به پایان رسانید
که سرگذشت خودش بود و جان نثار اکنون، با اجازه به تعریف آن
می‌پردازم مرد صاحب آن سرای خراباتی گفت تولد من، در شهر
تیان‌شان ولایت قرقیزستان و در دامنه بلندی‌های سرزمین پامیر بود، که
من در اصل، یک مرد قرقیزی‌ام پدرم مردی بزار و پیشه‌اش پارچه‌فروشی
بود که بعد از مرگ پدر، من به جای او، در دکان نشستم البته اضافه بر
حرفه بزاری، به کار دلالی و واسطه‌گری هم می‌پرداختم و از این راه،
درآمدی وافر اندوختم، تا اینکه روزی، جوانی برازنده و خوب‌روی که
جامه‌ای فاخر در برداشت و دستاری پر نگین بر سر و عبابی رنگین بر

دوش انداخته بود، به در دکان من آمد و سلامم داد من به احترام آن مشتری، از جای برخاستم و پاسخ سلامش را با گرمی و مهربانی دادم او کیسه کوچکی را که در دست داشت و داخلش، گندمی از نوع اعلا بود پیش روی من نهاد و پرسید این گندم به خرواری چند می ارزد؟ من دانه های گندم را در کف دستم ریختم و نگاهی کرده و گفتم، ارزشش به نظر من، خرواری دویست سکه مس است که مرد گفت من از این نوع گندم، مقدار زیادی دارم اگر مشتری آن را سراغ داری، با خریدارت به گنانم، کاروانسرا بیا، که در ازای فروش هر خروار گندم، بیست سکه مس هم، به تو مزد واسطه گری پرداخت خواهم کرد

من به سراغ تاجر های خریدار گندم که می شناختم رفتم و آن نمونه را به ایشان نشان دادم بالاخره قرار فروش گندمها را با یک تاجر معتبر، به خرواری دویست و بیست سکه مس گذاشتم و به اتفاق آن خریدار، برای خریدن پنجاه خروار گندم به کاروانسرا رفتیم و چون ماجرا را با آن برازنده خوب روی فروشنده در میان گذاشتم، وی گفت این حواله را بگیر و به کاروانسرا دار بده و گندمها را بار کرده و به انبار این خریدار محترم بپر ضمانت بھای آن را هم پس از دریافت، در نزد خود نگاهدار تا بعداً ببایم و آن را از تو بستانم من از دلالی آن داد و ستد، دو هزار سکه مس سود بردم یک ماه گذشت و من از نگهداری آن ده هزار سکه مس امانت، همچنان دل نگران بودم بالاخره روزی، همان جوان فاحر و برازنده، به در دکان من آمد و سراغ سکه های خویش را گرفت من چون کیسه های پر از

سکه مس وی رانزدش آوردم، تشکری کرد و گفت لطفاً این امانت را باز هم بهر من نگاهدار، تا مدتی دیگر که بیایم و از تو بستام من از مرد برازنده فاخر، دعوت کرم که برای صرف ناهار در خدمتش باشم قبول نکرد و راه خود را گرفت و رفت

دو ماه گذشت و بعد از آن مدت طولانی، دوباره او روزی به در دکان من آمد و سراغ سکه‌های خود را گرفت و من، مانند دفعه گذشته، کیسه‌های پر از سکه را پیش رویش نهادم که باز هم گفت لطف کرده و باز هم این کیسه‌های پر را نگاهداری کن که اکنون عازم سفرم و درست نیست این همه سکه را همراه خود ببرم پرسیدم اجازه و فرصت می‌دهید که به بازار صراف‌ها رفته و سکه‌هایتان را از مس، تبدیل به زر نمایم تا حملش برایتان آسان‌تر باشد؟ اما باز هم گفت فعلًاً احتیاجی ندارم، بهتر آن است که همچنان، نزد خودتان به امانت بماند و چون باز هم او را به خوردن طعام دعوت کردم، نیزیرفت و خدا حافظی کرد و رفت اما چند قدمی نرفته برگشت و گفت ضمناً این حق را به تو می‌دهم، که تا زمان دوباره برگشتنم، با سرمایه‌ام داد و ستد کنی، که سودش از آن خودت خواهد بود او این را گفت و روان شد، و من از سخا و کرم بی‌نظیر او، در حیرت باقی ماندم

چهار ماهی از آخرین دیدار ما گذشت و آخر سال بود که، باز هم آن جوان برازنده، با لباسی فاخرتر از جامه‌های قبلی خود، به در دکان من آمد و برخلاف آن دفعات که، قبل از هر کار، سراغ سکه‌های خود را می‌گرفت، به احوال پرسی و صحبت‌های متفرقه پرداخت من او را قسم

داده و به خوردن طعامی در کنار خویش دعوت کردم جوان برازنده پر سخا و کرم، دعوتم را پذیرفت من بلاfacسله دوان دوان خود را به دکان طبائحتی و چلوئی بازار رسانیده، و برهای بربان، با شربت‌های گوناگون و ترشی‌ها و شیرینی‌های مختلف و چلوئی زعفرانی، سفارش دادم و به در دکان بازگشتم و در حجره پشت دکان، سفره‌ای چیدم چون غذا آوردند، جوان برازنده گفت مدتی است که من هرگز بیرون از خانه خویش غذا نخورده‌ام اما تو مرد شایسته و امین، چنان در دلم جاگرفته‌ای که عهد خود را شکستم و بر سر سفرهات نشستم و آنگاه با تشکر، دعایی خواند و شکر خدا کرد و به خوردن نشست و من در نهایت تعجب دیدم که او با یک دست و آن هم با دست چپ غذا می‌خورد چون صرف غذا تمام شد و من پارچ پر از آب و لگن، برای شستن دست آن مرد والا آوردم، وی در حالی که از خجالت سرش را پائین انداخته بود گفت از تو میزان عزیز شرمنده‌ام که باید زحمت کشیده و دست مرا هم بشوئی زیرا در آن موقع بود که آستین راست خود را بالا آورد، و من با تعجب دیدم دست راست او، از ساعد بریده شده است

من وقتی دیدم چنان جوان برازنده‌ای، با آن همه جود و سخا و آن همه ثروت و دارائی دست راستش قطع شده، در بهت و حیرت فرو رفتم آن مرد شایسته فاخر هم، آهی از نهاد برکشید و ابتدا این سه بیت را خواند

من که از آتش دل چون خم می‌در جوشم
مهر بر لب زده، خون می‌خورم و خاموشم

هست امیدم که علیرغم عدو روز جزا

فیض عفوش ننهد بارگنه بر دوشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست

پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

و سپس ادامه داد من، تنها فرزند یکی از بزرگ‌زادگان سرزمین ازبک بودم
و بعد از فوت پدر، به کارتیجارت پارچه که حرفه اجدادی ما بود
پرداختم، که از جنوب سرزمینمان ایران و بین‌النهرین، کالا و بخصوص
پارچه‌های زربفت، به سرزمین قراق‌ها و دیار ترکمنستان و فلات پامیر و
م خنکه و رقیزها می‌آوردم، تماینکه روزی بعد از سفری دراز که از
بین‌النهرین و مرو و بخارا آمده بودم، به شهر تیان‌شان شما وارد شدم و
کالای بسیار و مال‌التجارة ارزندگاهی هم، همراه خود داشتم من در این
شهر، با کالای خود، به کاروان‌سراشی فرود آمدم و متاع خویش به صاحب
کاروان‌سرا امانت داده و خود یک روزی را بیاسودم و روز دیگر، بقچه‌ای
از انواع پارچه‌ها و صندوق کوچکی از دیگر کالاهای همراه آورده را، با
خود برداشتمن و به بازار شهر رفتمن

چون کالای خود را به واسطه‌ها ارائه دادم، ضمناً آنکه ده‌انسان از
تعجب به جهت مرغوبی کالا باز مانده بود، گفتند رسم بازار ما این است
که، کالا را نقد از فروشنده‌گان نمی‌خریم، زیرا اگر تاجری قصد خرید از تو
را هم داشته باشد، به صورت نقد، آنچنان پولی به تو نمی‌دهد که سود
چشم‌گیری عاید شود صرفاً تو در این است که، کالایت را به امانت،

نزد فروشنده‌گان بازار این شهر بگذاری و از ایشان رسیدگرفته و روزهای دوشنبه و پنج‌شنبه هر هفته، به بازار بیانی و از هر دکان دار، بهای آن مقدار را که فروخته است دریافت کنی و در ضمن، یکی دو ماهی هم در این شهر بمانی و تفرج کنی، که هوای فلات پامیر، بس فرح‌بخش و رفتار مردمانش به مهمان‌های غریب، با احترام و دلنشیں می‌باشد

پس من نیز چنین کردم و کالای بسیار خود را به دکان‌داران دادم و از ایشان وثیقه و رسیدگرفتم و رسیدها را به نزد مردمی صراف نهادم و برای خود، خانه‌ای موقع اجاره کردم و به استراحت و تفریح و تفرج پرداختم الی ته روزه‌ای دوشنبه و پنج‌شنبه هم، برای دریافت بهای کالای فروخته شده خود، به دکان‌های صرافی بازار می‌رفتم، و رسم ما این بود که، همراه مرد صراف، به در دکان‌ها می‌رفتیم و اقساط کالای و دیعه نهاده خود را جمع می‌کردیم و من سود صراف را می‌پرداختم و به خانه خود بازمی‌گشتم و به عیش و شادمانی می‌نشستم تا اینکه روزی، چون به یکی از دکان‌های بزازی، به اتفاق صراف وارد شدیم که وی پارچه‌های بسیار از من امانت گرفته بود، مرد صاحب دکان گفت امروز هنوز فروشی نکرده و وجهی برای پرداخت به شما آماده ندارم لطفاً ساعتی در نزد من بنشینید، شاید از مبارکی قدمتان، خریداری بباید و کالائی بخرد، و من با بهای دریافتی از آن فروش، بتوانم قسط خود را به شما بپردازم

پس من در آن دکان بماندم و صراف، به دنبال جمع کردن بقیه اقساط روان شد مرد دکان‌دار، از دکه شربتی بازار، قدحی شربت بیاورد و به پذیرایی من پرداخت که ناگهان رایحه‌ای دلانگیز، در فضای بازار پیچید و

خاتونی که چشمانش رشک آهوان سرزمین ختن بود و صورتش چون
 قرص ماه شب چهارده شهر کرمان سرزمین ایران، وکلامش چهچه بلبان
 مست لبنان را به خاطر می‌آورد به در دکان آمد و پرسید آیا تفصیلهای که
 از زر خالص بافته شده و در میان پارچه‌های زربفت بهترین باشد، در دکان
 خود، داری؟ مرد فروشنده بهترین نوع پارچه‌ای را که من آورده و در دکان
 وی نهاده بودم، به آن خاتون نشان داد خاتون پارچه زربفت را پستنید و
 قیمت آن را پرسید مرد دکان دار، بهای آن را یک هزار و دویست سکه
 مس اعلام کرد خاتون گفت به رسم دیرین، من این پارچه را می‌برم و
 پانزده روز دیگر، هزار و سیصد سکه برایت می‌فرستم، که صد سکه
 اضافی، بابت تأخیر، در پرداخت بهای پارچه باشد مرد دکان دار گفت ای
 خاتون عزیز! این دفعه از فروش نسیه به شما معذورم، زیرا باید به این
 جوان نشسته در دکان، قسط بپردازم خاتون بعد از شنیدن آن پاسخ، بدون
 تأمل، پارچه بینداخت و گفت اگر مرا نمی‌شناختی دلم نمی‌سوخت، بعد
 از سال‌ها خرید و خوش حسابی، حال چگونه رویت می‌شود که از من
 مطالبه وجه نقد کنی؟ آن بهشتی صورت خورشید طلعت ماه سیما، پر
 غیظ و خشمگین، راه خویش گرفت و رفت که من ناگهان زیر لب خواندم
 او می‌رود دامن کشان، من زهر تنهایی چشان

دیگر مپرس از من نشان کز دل نشانم می‌رود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود

و من که به یک نظر، دل در گروی آن خاتون زیبارو بسته بودم، خود را
منقلب و دگرگون یافته و شتابان، به دنبال آن خاتون، روان شدم باری، ای
سرور شایسته و سلطان بایسته، جوان تاجر پارچه ازبکی، خود را به آن
خاتون رسانید و گفت بانو لطفاً بایستید که با شما عرضی دارم و چون
خاتون ایستاد و روی برگرداند و یک بار دیگر، چشم در چشم مرد جوان
تاجر پارچه دوخت، جوان حس کرد که، تمام جسم و جانش بار دیگر،
یک پارچه سوخت اندکی طول کشید، تا جوان عاشق شده، توان
سخن‌گفتن را در خود یافت و سپس اظهار کرد ای خاتون نازنین، صاحب
آن تفصیله زین و پارچه دلخواه شما، منم، نه آن مرد دکان دار که به شما
بی‌حرمتی کرد و کالای موردنی شمارا، دو دستی تقدیم نکرد لطفاً قدم
رنجه فرموده و دوباره به در دکان برگردید، تا من متاع دلخواه شما را
پیشکش نمایم

خاتون چون به جلوی پیشخوان دکان بزار برگشت، گفت ای مرد بزار
تنگ چشم، اگر تقاضای همراه با نزاکت این جوان نبود، هرگز دیگر پا به در
دکان تو نمی‌گذاشتم آن جوان تاجر، رسید دریافت یک هزار و دویست
سکه مسی بهای پارچه را، نوشت و به دست مرد بزار داد و پارچه را هم،
دو دستی، تقدیم لعبت قرقیزی کرد و گفت این هدیه را از من که یک
تاجر کمترینم بپذیرید، زیرا که دوست ندارم شما، رنجیده خاطر از این
بازار بیرون روید آن خاتون پاسخ داد هدیه که هرگز، ضمناً شما فردا در
همین وقت به همین جا ببایدید، تا بهای تفصیله زریفت را برایتان بفرستم

چون خاتون زیبا، دامن کشان از بازار بیرون رفت، بعد از زمانی، جوان تاجر از خود بی خود شده، به حال عادی بازگشت و از مرد بزاز پرسید آیا تو ای من خاتون را می‌شناسی؟ مرد بزاز پاسخ داد آری پدرش نقیب سرزمین قرقیز، و یکی از سرکردگان قوم و سرپرست گروههای سرشناس از طایفه قرقیزان بود که او، بعد از مرگ پدرش، به تنهاشی زندگی می‌کند و تا به امروز هم، به تمام خواستگاران و هواخواهان بی‌شمار خود، جواب رد داده، و هنوز هم هیچ‌کس نفهمیده، که چرا این عبیت قرقیزی شوهر اختیار نمی‌کند با اینکه سرمایه‌اش فراوان و مکتتش از حسنه باشد بیرون است، ولی هرگز، هنگام خرید، پول همراه خود نمی‌آورد و بهای خریدهایش را، بعد از چند روز با سودی اضافه به کنیاش می‌دهد تا به بازار بیاورند و پرداخت کنند جوان تاجر از مرد بزاز پرسید اگر آن خاتون تا این اندازه صاحب اعتبار است، پس چرا آن گونه ناشیانه از او مطالبه وجه کردی؟! که مرد بزاز پاسخ داد برای آنکه شرمنده روی شما نشوم و دست خمالي به خمانه بر نگردید، آنگونه جسارت کردم و آن خاتون زیباروی بااعتبار را از خود رنجاندم و چون قصه بدینجا رسید، نسیم سحری وزیدن گرفت و سلطان را خواب درگرفت و شهرزاد هم شب و روزی دیگر جانش در امان ماند

و اما ای ملک کامکار و ای برتر انسان شریف و هوشیار، در ادامه داستان
لubit قرقیزی، باید حضور انورتان عارض شوم که
صبح روز بعد، هنوز مرد بزاز به بازار نیامده و دکان خود را نگشوده
بود که، جوان خوش سیمای عاشق شده، به بازار آمد و به انتظار ایستاد، تا
دکان گشوده شد سپس او پشت پیشخوان دکان رفت و همچنان چشم بر
گذر بیرون بازار دوخته بود که، کنیزی وارد بازار شد و جلوی پیشخوان
ایستاد و به جوان تاجر گفت از خاتون خود پیغامی برای شما دارم آن
پیغام این است که خاتون فرمودند امروز به علت کسالت، از خانه بیرون
نخواهند آمد، لذا شما همراه من بیانید، تا خاتون در سرای خویش، بهای
تفصیله زربفت شما را بدهند مرد جوان تاجر، نه برای گرفتن بهای پارچه،
بلکه برای دیدار روی آن ماهری خورشید طلعت به دنبال کنیز، به سوی
خانه خاتون زیبارو، روان شد

چون مرد تاجر، به سرای مجلل دختر نقیب و مهتر قوم قرقیزها وارد
شد، ابتدا کنیز کان با انواع خوراکی ها و شیرینی ها و شربت ها، از جوان
تاجر پذیرانی کردند چون زمانی چند بگذشت، آن خاتون زیباروی

شایسته مقام، با کیسه‌ای که پر از سکه بود، وارد تالار شد و بعد از سلام و کلامی چند به رسم احوال پرسی گفت و اما علت اینکه شما را به سرا و خانه خود دعوت کردم؛ شما باید بدانید، اگر فقط علت، کسالت من بود که می‌توانستم بهای تفصیله شما را، به وسیله این کنیز به دکان بزاری بفرستم و ضمناً این مطلب را هم، باید بدانید، که بعد از مرگ تقیب بزرگ، (مهتر قوم و پدر بزرگوارم)، که از آن تاریخ تا به حال، دو سال تمام گذشته است شما اوّلین مردی هستید که پا به این خانه گذاشته‌اید حال علت اینکه چرا شما را به سرای خویش فرا خواندم، این است که هم چهره‌تان، شباهت بسیار به چهره پدر عزیز و از دست رفته من دارد و هم از لحاظ برازنده‌گی قامت و ستبری اندام، همسان پدر زنده‌یادم می‌باشد و به این جهت، من که تا به حال، به هزاران خواستگار خودم، اجازه لب از لب بازگردان را نداده‌ام، اکنون رضامندی خود را از وصلت با شما اعلام می‌دارم ضمناً در همین زمان اندک، کنیزان من، درباره شما تحقیق کامل کرده‌اند و دریافت‌های شما، از بزرگ‌زادگان سرزمین ازبک هستید و به هر دلیلی اکنون، به کار تجارت مشغول می‌باشد لذا اگر حاضر باشید که دست از تجارت و سفرهای طولانی برداشته و از سرزمین پدریتان یعنی خاک ازبک، به دیار قرقیزها بیایید، زهی افتخار برای من، که به عقد شما درآمده و همسرتان گشته و مادر فرزندان آینده شما باشم فقط اگر پاسخ تقاضای من، از سوی شما مثبت است، هرگز تا خطبه عقد بین ما خوانده نشده، لطفاً در این باره، با کسی صحبت نکنید، زیرا من، هم خواستگاران بسیار و هم

دشمنان بی شمار دارم و چه بسا اگر بفهمند و بدانند آن تصمیم ازدواج گرفته‌ام، به شما آسیبی برسانند و یا مرا مورد آزار قرار دهند و اما ای سلطان بخرد و دانا، و شهرزاد قصه‌گورا، سرور و مهتر و والا! پسر مرد مباشر دربار چین، در ادامه داستان لعبت قرقیزی گفت حال باید به روایت نقال خرابات خانه کوی می فروشان، برای سلطان عالی مقدار سرزمین چین، معروض دارم که آن دشمنان بسیار و از جمله پاره‌ای خطرناک لعبت قرقیزی چه کسانی بودند! همان گونه که به عرض رساندم، زیبائی خاتون قصه‌ما در سرتاسر غرب سرزمین چین، همتا نداشت و هر کس می خواست از زیبائی و فربیانی دختری سخن بگوید، لعبت قرقیزی را مثال می آورد به این خاطر امیرزادگان و شاهزادگان بسیاری، چه در دوران حیات پدر آن خاتون، و چه بعد از مرگ او، به خواستگاری اش آمدند

و اما عقیده لعبت قرقیزی این بود که، تنها خواست و انتخاب مردو به عنوان خواستگار آمدن قبول نیست، بلکه من هم حق دارم که ابتدا قبل از رو در رو شدن، شوهر آینده خود را ببینم و پیسندم و انتخاب کنم بنابراین هر وقت خواستگاری از هر جا و در هر مقامی می آمد، دختر بدون آنکه بباید و با خواستگار خود به صحبت بشیند و با او گفتگو کند، از روزنی که در گوشة تالار پذیرائی تعییه کرده بود، سراپای خواستگار خود را، به قول معروف، خوب برانداز می کرد، و اگر او را نمی پستنید، هرگز روی نشان نمی داد و به جلو نمی آمد و به خاطر آنکه بسیار هم زیبا و دلربا بود، کمتر

از سرای خود خارج می شد شاید تا زمان قصه ما، بیشتر از صد خواستگار را جواب رد داده بود و همیشه هم می گفت اول من باید پسندم به این جهت او در آن سرزمین، غیر از صفت لعبت قرقیزی، لقب خاتون مشکل پسند را هم گرفته بود

تا اینکه روزی پسر امیر دیار قزاق ها، با جاه و جلال بسیار به خواستگاری آن خاتون مشکل پسند آمد و چون جواب رد شنید، بسیار به او برخورد و تصمیم گرفت به هر شکلی که شده، بالعجهت قرقیزی، به مبارزه برخیزد و او را شکست دهد از آنجا که ایالات قزاق ها و تاتارها و ازبک ها و ترکمن ها و قرقیزها و تاجیک ها، در آن روز و روزگار، از ایالات سرزمین پهناور چین بود و همگی به پادشاهان مقتدر و خاقان های والاتبار خراج می دادند، لذا هیچ کدام از امراهی آن ولایات حق لشکرکشی به دیار و ولایت دیگر را نداشتند گذشته از آن، به قدری سران اقوام مختلف قرقیزها، احترام دختر سرکرده و نقیب درگذشته خود را داشتند، که هرگز کسی را یارای آن نبود، تا چشم چپی به دختر زیبای نقیب درگذشته شان بیندازد، چه برسد به آنکه، بالشکر و قشون، به قصد اسارت و ربودن و دزیدن او باید در تمام مدت شبانه روز هم، محله ای که لعبت قرقیزی در آن زندگی می کرد، تحت نظارت و حفاظت جوانان مختلف تیره های گوناگون ایل قرقیزی بود

باری ای سلطان جوان بخت و شنونده قصه های شهرزاد کمترین، چون پسر امیر سرزمین قزاق ها، در مقام خواستگار، از خاتون مشکل پسند

قصة ما جواب رد شنید، افسرده و دلتگ، به دیار خود بازگشت، زیرا برای خود هیچ راه چاره‌ای نمی‌دید و اما آن امیرزاده قزاق که در کودکی، مادر خود را از دست داده بود، دایه‌ای داشت و آن دایه، از عجوزه‌هایی بود که با عفریتان هم، سر و سُری داشت و به زشت‌خوئی و بدطیتی در بارگاه امیر دیار قزاق‌ها، زبانزد عام و خاص بود ولی از آنجا که امیرزاده، به آن دایه عجوزه، علاقه وافری داشت، لذا به احترام امیرزاده، تمام ساکنان بارگاه امیر نیز، به نماچار وجود آن عجوزه عفریته را تحمل می‌کردند.

باری، چون امیرزاده، افسرده و دلتگ به دیار خود بازگشت و ماجرا را با دایه عجوزه خود در میان‌گذاشت، عجوزه خنده زشتی کرد و گفت خیال امیرزاده آسوده باشد، زیرا اگر آن دختر حاضر نشود به همسری شما درآید، او را خواهم کشت چون امیرزاده قزاق پرسید چطور و چگونه؟ عجوزه گفت آن کار با من سعی خواهم کرد زنی را به عنوان خدمتکار و کنیز به سرای آن خاتون بفترستم اول، از آن زن می‌خواهم، تا او را با هر زبان و یا هر شبیه‌ای که می‌تواند رام کرده و حاضر به قبول همسری شما نماید، و اگر در نهایت، وی حاضر به وصلت با شما نشد، در حالت دوم، او را به وسیله همان خدمتکار که فرمانبر دائمی من است می‌کشم.

بعد از آن گفتگو بود که دایه عجوزه با عفریتان نشست و از ایشان کمک خواست و عفریتان هم، یکی از ایادی و عوامل خود را در شکل و

هیئت زنی بیچاره و درمانده، به سرای لعابت قرقیزی فرستادند که آن عفریت انتخاب شده، در لباس مبدل و شکل یک زن دردمند و رنجور، آنقدر بر در سرای خاتون التماس کرد تا بالآخره، دختر نقيب قرقیزی، یا خاتون زیبای قصّه ما، او را به عنوان خدمتکار سرای خویش، برای جارو و رفت و روب به خدمت گمارد آن عفریت با چاپلوسی فراوان، در مدت بسیار کوتاهی، توانست به قدری خود را به خاتون قصّه ما نزدیک کند، که تقریباً در اکثر اوقات دور و بروی بود و تمام حرف‌های او را با نزدیک‌ترین افرادش به راحتی می‌شنید تا ماجراهی آن روزی پیش آمد که خاتون، جوان تاجر را آنگونه که به عرض رساندم، به حضور طلبید و پیشنهاد همسری به او داد و عفریته در لباس خدمتکار چون آن سخنان را، از زبان خاتون خود، خطاب به جوان تاجر ازبکی شنید، به عنوان سر زدن به اقوامش، از بانوی خود چند ساعتی مرخصی گرفت و به شیوه عفریتان که در چشم بر هم زدنی، با پرواز در آسمان‌ها، از مکانی به مکان دیگر می‌روند، به دیار قزاق‌ها رفت و ماجراهی جوان تاجر ازبکی و دلبستگی خاتون به او را، برای دایه عجوزه دربار بازگفت عجوزه کنیز و عفریته دربار، ساعتی با هم به گفتگو پرداختند و بعد از آنکه هر دو با افکار پلیدشان، به یک نتیجه مشترک رسیدند عفریته با فکری شوم در سر، پروازکنان خود را به سرای خاتون، در دیار قرقیزها رساند و دایه عجوزه هم، به نزد امیرزاده و فرزندخوانده خود رفت و گفت مگر من بمیرم تا آن دختر خیره سر قرقیزی، بتواند با مرد دیگری غیر از تو شوهر کند ضمناً

یک تاجر پارچه‌های زربفتی هم بسازم که، از بغلش صدها قواره تفصیله زرین درآید

و اما دایه عفریتۀ امیرزاده قزاق، به عجوزه دست‌نشانده خود، که از ایادی حلقه به گوشش بود، دستور داد، صحیح روز بعدی که به خانه صاحبیش می‌رسد، به صحرای پشت باغ سرای محل اقامتشان برود و منتظر بماند و هر موجودی که بر او ظاهر شد و هر دستوری که به او داد، پذیرفته و موبه مراجرا کند و قبل از اینکه، با خواندن ورد و به سرعت باد و همسان سفر عفریتان، او را دوباره به جای اول برگرداند، پنج سکه طلا هم به او داد عجوزه کنیز، طبق دستور دایه عفریتۀ، صحیح روز بعد، به صحرای پشت باغ سرای خاتونش رفت و مدتی منتظر ایستاد، که ناگهان دودی در آسمان پدیدار شد و از میان آن دود غلام سیاهی بر زمین آمد و گفت امیر و صاحب من دستور داده تا به تو بگوییم، همین امروز به بازار بروی و جوان تاجر از یک پارچه فروش را پیدا کرده و این پیغام را از جانب خاتون خود به او بدھی خوب گوش‌هایت را باز کن، تا حرف‌های امیر و صاحب من که فرمانده عجوزه دایه امیرزاده است فراموش نشود به جوان تاجر بگو خاتونم سلام رساند و گفت مراسم ازدواج ما، عصر روز پنج شنبه، در قصر عمومیم که بالای تپه کنار رودخانه و بیرون دروازه غربی شهر است، برگزار خواهد شد ضمناً من مهریه خود را که پنج هزار سکه تمام طلا باشد را، نقد و قبل از انجام مراسم عروسی خواهم گرفت اگر با این پیشنهاد موافق هستید که هیچ، و آن‌ها هم الان جواب رد خود و مورد قبول

نگرفتن این پیشنهاد را بدھید، چون خاتون من، تصمیم گرفته‌اند، هر چه زودتر از زواج کنند بخصوص که امیرزاده ولایت قزاق‌ها، روز جمعه به شهر تیان‌شان خواهد رسید و اگر خاتون من به ازدواج شما در زیامده باشد، ناگزیر است همسر امیرزاده قزاق‌ها شود در ضمن، تو هم فردا صبح به همین جایا و جواب قبول تاجر با این پیشنهاد را به من بده غلام سیاه بعد از گفتن آنچه که به عرض شما رساندم، همچنانکه آمده بود دوباره به صورت دود درآمد و در آسمان ناپدید شد و عجوزه هم به خانه برگشت و به بهانه خریدن نان از خانه خارج شد و رو به بازار نهاد او که جوان تاجر از یک را، در خانه خاتون خود دیده بود و وی را می‌شناخت، در مسیر خود و نرسیده به بازار، با او روبرو شد پس جلو رفت و سلامی داد و تمام آنچه را که غلام سیاه گفته بود، به جوان تاجر باز گفت جوان تاجر، از شنیدن آن پیغام، از زمان عجوزه کنیز، بسیار خوشحال شد و گفت به خاتون خود بفرمانید سعادتی بالاتر از این برای من امکان ندارد بعد از ظهر روز پنج شنبه، با پنج کیسه سکه‌های زر، که هر کدام محتوی هزار عدد باشد، به جای این دو پا، با سر به آن نشانی که فرمودید خواهم آمد و سه پس پنج سکه زر بدل داد و از عجوزه کنیز خداحافظی کرد و شاد و مسرور، به راه خود ادامه داد و در طول راه این ابیات را زیر لب زمزمه کرد

سلسلة موى دوست، حلقة دام بلاست

هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست

گر برود جان ما در طلب وصل دوست

حیف نباشد، که دوست، دوست‌تر از جان ماست

تیغ برآ از نیام، زهر برافکن به جام

کز قبل ما قبول، وز طرف ما رضاست

چوان تاجر ازیکی به خانه رفت و سکه‌های خود را شمرد و دید آنچه
 از فروشنده‌گان بازار و مرد صراف تا آن موقع دریافت کرده، به دو هزار
 سکه طلا هم نمی‌رسد، لذا نزد مرد صراف، در بازار رفت و گفت موردي
 پيش آمده، که بيش از اين امكان ماندنم در اين شهر نیست بنابراین من
 حاضرم بقية مال التجاره خود که به طورامانت در بازار پخش است را، به
 كمتر از بهای معمول، به سکه‌های زر خالص بفروشم همتی کن و
 خريداری برای پارچه‌های زرین من پیداکن که دستمزد شایاني هم به تو
 خواهم داد مرد صراف تلاش کرد و خريداری پیدا نمود و وي در
 معامله‌ای يك جما، كلی کمالی موجودی او را در بازار شهر تيان‌شان
 قرقيزستان که بيشتر از هفت هزار سکه زر قيمت داشت، به سه هزار و
 سيصد سکه خريد و نوشته‌اي هم حاکم از رضايت انجام معامله، از جوان
 فروشنده گرفت و كيسه‌های سکه‌های زر را به او تحويل داد جوان تاجر
 هم، يكصد و پنجاه سکه زر، حق العمل مرد صراف را پرداخت کرد و خرّم
 و خندان، از بازار بپرون آمد و اين ابيات را زير لب زمزمه کرد
 مشنو اي دوست که غير از تو مرا ياري هست

يا شب و روز به جز فکر تو ام کاري هست

هر که عییم کند از عشق و ملامت گوید

تاندیدست تو را بر منش انکاری هست

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود

جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست

آن روز که جوان تاجر قصّه ما، به شوق وصل لعبت قرقیزی، و بی خبر
از توطنه عفریتان، کالا و مال التجاره خود را آتش زد و به نصف قیمت
فروخت، دوشنبه بود و هنوز سه روز باید صبر می کرد، تا پنج شنبه
بعد از ظهر بر سرده که خود را به مجلس عروسی بر ساند

و اماً صبح روز بعد، باز هم عجوزه کنیز، به صحراي پشت باغ خاتون
خود رفت، که باز هم همان غلام سیاه روز قبل پدیدار شد و از عجوزه
پرسید جوان تاجر چه جواب داد؟ و چون پاسخ شنید که از خوشحالی
می خواست پر درآورد و پرواژ کند، دست در جیبش کرد و بسته کوچکی
را که محتوی گردی بود، درآورد و به کنیزک داد و گفت این گرد را در
شربت خاتونت بریز، که چند روزی او را دچار رخوت و عارضه سردرد
می کند، و هوسر دیدار آن جوان، به سرش نمی افتد نترس خاتونت
نمی میرد، فقط روز پنج شنبه بعد از ظهر ما می دانیم و این جوان عاشق و

شاعر که چون هر قدمی بر می دارد یک بیت شعر هم زمزمه می کند
مانند هر شب چون قصه به جای حساس رسید، هم سلطان شهر باز را
خواب در ربود، و هم شهrezad لب از سخن فرو بست پس باز هم یک
شب دیگر انتظار، تا به تفصیل بدانیم که عفریتان، چه خواب شومی برای

تاجر جوان ازبکی، که تفصیله زرین به دیار قرقیزها برده بود دیده‌اند راستی چقدر خوب بود اگر دنیا از وجود دیوان و اهریمن‌ها و عفریته‌ها پاک می‌شد

پایان شب سی و هشتم

و اما ای همسر مهربان و والاتبار و ای سلطان قادر پراشتہار، در دن باله
داستان لعبت قرقیزی، و در سی و نهمین شبی که افتخار قصه‌گویی برای
سلطان نصیبیم شده، معروض می‌دارم

دو روز سه‌شنبه و چهارشنبه فاصله دوشنبه تهیه پنج هزار سکه زر و
پنج شنبه موقع عروسی آنچنانی را جوان تاجر ازبکی، با چه آرزوهای
شیرین و رؤیاهای دلنشیستی سپری کرد! او از صبح زود روز پنج شنبه به
سلمانی و گرمابه رفت و جامه فاخری را که برای خود خریده بود، چند
بار پوشید و از تن درآورد و باز دوباره پوشید و بر سر و صورت و جامه
خود عطرهای گوناگون زد یک ساعت به وقت موعد مانده، کالسکه‌ای
که خبر کرده بود، به در خانه‌اش آمد جوان تاجر، از شادی سر از پا
نمی‌شناخت، تنها غمی که داشت تنها ایش بود و اینکه فردی از اقوام و
خانواده‌اش همراهش نیست اما فطانت و متناسب همسر آینده‌اش، چنان
مجذوبش کرده بود که اصلاً به آن کمبودها، نمی‌اندیشید
طبق نشانی که از عجوزه کنیز گرفته بود، به کنار قصر بالای تپه کنار
رودخانه بیرون دروازه غربی شهر رسید دو برابر کرایه معمول را، به مرد

کالسکه ران داد و با دو کیسه بزرگ ترمه در دو دست، که هر کدام محتوی دو هزار و پانصد سکه زر ناب بود، پا به درون قصر گذاشت؛ قصری مجلل و زیبا و باشکوه در بانهای قصر، در چشم برهم زدنی او را به اتفاقی راهنمایی کردند که یک مرد به ظاهر روحانی، به اتفاق چند تن دیگر در آنجا بودند جوان تاجر را با احترام تمام، در بالای اتاق، بر روی تختی نشاندند و آن مرد به ظاهر روحانی، بعد از خوش آمدگوئی بسیار، در حالی که به دروغ آرزوی سعادت و خوشبختی برای عروس و داماد می‌کرد، این گونه شروع کرد دوشیزه خانم لعبت قرقیزی، دختر مهتر ایل، و سرکرده قوم‌های بسیار فلات پامیر، آیا اجازه می‌دهید، در قبال پنج هزار سکه زر ناب، که تاجر والاتبار و امیرزاده ازبکی، به همراه خود آورده و تسلیم حقیر نموده، شما را به عقد دائم ایشان درآورم، آیا اجازه دارم؟ و مرد به ظاهر روحانی، دو بار دیگر هم آن عبارت را تکرار کرد، تا اینکه صدائی که درست شبیه همان صدای دلنشیں لعبت قرقیزی بود، از پشت پرده، به گوش جوان داماد قصنه مارسید «که با بسی افتخار، آری» بلاfaciale صدای هلله و شادی حاضران برخاست و مردی با یک سینی طلا که جامی در آن قرار داشت وارد اتاق شد و جام شربت را مقابل جوان تاجر گرفت مرد روحانی نمای عاقد گفت جناب داماد شربت را نوش جان بفرمائید، تا شما جوان نیکوسیرت را، با آن دوشیزه بهشتی صورت، دست به دست هم بدhem جوان عاشق ولی بی خبر، جام شربت را نوشید و دیگر هیچ نفهمید و چون بعد از یک شبانه روز، چشمانش را باز کرد،

خود را بر بالای همان تپه کنار رو دخانه بیرون دروازه غربی شهر تیان شان دید، اما نه از آن قصر خبری بود و نه از اتاق عقد و نه از لعبت قرقیزی آری ای ملک جوان بخت، تاجر فریب خورده داستان ما، ابتدا تصویر کرد که خواب می بیند چند بار چشمان خود را با دستانش مالید، اما هر چه می دید حقیقت داشت و او که در دوران کودکی، مادر و مادر بزرگش، از جادوی عفریتان برایش قصه ها گفته بودند، با این خیال و تصور که لعبت قرقیزی هم، عفریتی از عفریتان بوده، و از همان روز اول و هنگامه برخوردش در بازار، به قصد فریب دادن و جادو کردن پیش آمده بود، با دستی خالی و کیسه ای از سکه، در شهری غریب، بدون آن که بداند به کجا می رود، از تپه پائین آمد و از همان دروازه غربی وارد شهر شد و به میدانی رسید که جمعیت زیادی برای تماشای بریدن دست سارقی، جمع شده بودند نماینده داروغه شهر، در حال خواندن رأی برای اجرای حد، جهت جوان دزد بود که قهرمان بخت برگشته قصه ما، داخل جمعیت شد و کنار یک مرد سپاهی که از ظاهرش نشان می داد، باید از سرکردگان سپاه و قشون باشد ایستاد، تا اجرای حد مجازات آن جوان را تماشا کند ناگهان جوان تاجر فریب خورده قصه ما به چشم خود دید مرد زشت روی سپاهی، یک مرتبه بین او و آن سپاهی قرار گرفت و دست در جیب وی کرد و کیسه سکه هایش را درآورد و در یک چشم برهمنزدن و سرعتی غیرقابل وصف، در جیب او گذاشت و دود شد و به هوارفت مرد سپاهی که متوجه خالی شدن ناگهانی جیب شد چون روی خود را برگرداند و

چشمش به چشم جوان ازبکی قصه ما افتاد، فوراً دست در جیب وی کرد و کیسه پر از سکه خود را درآورد و سپس، با چماق و دبوس به جان او افتاد و در حالی که فرباد می‌کشید همه جا دزدی در میدان شهر و هنگام مجازات دزد هم دزدی، شمشیر از نیام برکشید، تا سر از تن تاجر جوان قصه ما جدا کند که چند تن از پیر مردان حاضر در میدان و ناظر بر صحنه، مانع فرود آمدن شمشیرش شدند و او را از کشتن آن جوان، برحذر داشتند و گفتند کیفر دزدی که کشتن نیست، جیب شما را خالی کرده و سکه‌های شما را دزدیده، نماینده داروغه در میدان حاضر و مأمور اجرای حکم هم آماده است، ما همه شاهدیم که کیسه پر از سکه‌های شما از جیب این مرد درآمد مقدار این بود که امروز در این میدان دست راست دو سارق از ساعد بریده شود آنگاه جوان بی‌گناه گرفتار توطئه شوم عفریتان شده را به وسط میدان شهر بردند و اول دست راست او را از ساعد قطع کردند و سپس اجرای حکم را درباره گناهکار اصلی رووا داشتند

و اما عفریتی که در میان جمعیت ظاهر شد و کیسه سکه‌های مرد سپاهی را به آن شکل در جیب جوان تاجر گذاشت فقط چماق زدن و شمشیر کشیدن مرد سپاهی، برای جدا کردن سر آن بی‌گناه را دید و ناپدید شد او به سرعت باد صرصر، خود را به سرزمین قرقاق‌ها و نزد دایه عفریته رسانید و گفت برو به امیرزادهات خبر بده که با ضربه شمشیر یک مرد سپاهی سر از تن رقیبیش جدا شد ضمناً ما عفریتان هم، صاحب

پنج هزار سکّه زر شدیم

باری دایه زشت خوی نابکار، شتابان خود را به نزد امیرزاده ولايت
قراّق‌ها رسانید و مو به موی ماجرا را طبق نقشه‌اي که کشیده بود، با نحوه
اجرايّش تعريف کرد و ده سکّه زر هم از اميرزاده پاداش گرفت عفريته در
پایان اضافه کرد اجازه بدھيد ده روزی بگذرد، به اتفاق و با هدایات
بسیار، مجدداً به خواستگاري آن لعبت قرقیزی خیره سر خواهیم رفت
واماً جوان تاجر دست‌بریده ستم‌کشیده، خود را افتان و نالان به در
خانه همان مرد دکان داري رسانید که در بازار قواره‌های پارچه‌های
زریافت‌ش را می‌فروخت و لعبت قرقیزی هم برای اول بار بر در دکان او
آمده بود مرد دکان دار، چون حال و روز جوان تاجر را دید، در شگفت
شد و وقتی تمامی ماجرا را از زبان او شنید، حیرتش دو چندان گشت و
اتفاقی برای وی آماده کرد و بستره تدارک دید و جوان تاجر دست‌بریده
در آنجا به استراحت پرداخت

و اما اي ملک جوان بخت، بشنويد از لعبت قرقیزی که کنیزک نابکار،
آن گرد سفید را که غلام سیاه عفریت بدو داده بود، در شربت خاتون خود
ریخت و به او نوشانید خاتون دو سه روزی را در حالت رخوت همراه با
سر درد گذراند و فردای آن روز عقدکنان کذائي که حالت قدری بهتر شد،
با نديمه از مادر مهریانتر خویش به گفتگو نشست بايد به عرض سلطان
برسانم که لعبت قرقیزی، چند خدمتکار و کنیز در سرای خود داشت، که
از همه نزدیک‌تر و مهربان‌تر، عاقله زنی بود باهوش و دانا، که از روز اول،

با ورود عجوزه کنیز، به اندرون خانه خاتون خود مخالف بود، اما دل رحمی و خوش باوری خاتون و نقطه ضعفش در برابر ابراز عجز و لابه زیردستان و خدمتکاران همیشه در حدی بود که گاه گاه آنها را به جسارت و تمرد و امی داشت آن زن عاقله فاضله، همواره حرف خود را به خاتون خود با این بیت آغاز می کرد که

محبت در حد و اندازه نیکوست شکر، دل می زند از حد چو بگذشت
و اضافه می نمود، خاتون نباید، زیردستان خود را، تا این اندازه به خویش نزدیک کند، که از تمام اسرارتان باخبر باشند و از جمله اینکه این پیرزن مکاره، چرا باید تا این حد به خاتون من نزدیک شود، که سر خود شربت و غذا تدارک ببیند و نزدتان آورده و به شما بخوراند من چه می دانم، در آن شربت کوفتی که به دست شما داد و شما هم یک نفس آن را سر کشیدید، چه ریخته بود که شما سه روز تمام بارنگ و روی پریده در بستر افتاده بودید لعبت قرقیزی که تمام حرفهای ندیمه مخصوص خود را، ناشی از حسادت می دید، پاسخ داد من از دلسوزی تو بسیار متشکرم، اما

عارضه دو سه روز قبل من هیچ نبود جز آنکه سردی ام شده بود بعد از تمام شدن آن صحبت‌ها، خاتون به ندیمه خود گفت چند روزی کنم است که از آن جوان شایسته و آن تاجر با اصالت بی خبرم، تصوّر می کنم خودش هم رویش نمی شود که برای دیدن من به اینجا بباید بهتر آنست که تو به بازار بروی و از آن مرد دکان دار، سراغش را بگیری و برای صرف ناهار فردا او را به اینجا دعوت کنی از تو ندیمه مخصوص و مونس

عزیزم، چه پنهان، واقعاً دلم برایش تنگ شده و اگر دچار این عارضه سردرد نشده بودم، همان دو سه روز پیش او را به خانه ام دعوت می‌کردم ندیمه خاتون قرقیزی، از خانه بیرون آمد و راه بازار شهر را در پیش گرفت، که از اتفاق آن روز همان روزی بود که جوان تاجر به میدان شهر، برای تماشای مراسم حذف دندن دزد رفتے بود مسیر ندیمه هم، از کنار همان میدان بود که آنجا، دست جوان تاجر ازبکی، از ساعد بریده شد ندیمه خاتون، وقتی ماجرای بریده شدن دست راست جوان تاجر را با چشم خود دید، دوان دوان به خانه برگشت و تمام آنچه را که دیده بود، مو به مو برای خاتون خود تعریف کرد لعبت قرقیزی در حالی که ناله کنان گفت نه، محبوب من دزد نیست، حتماً توطنه‌ای در کار است، از هوش رفت حالت بی هوشی و اغماء خاتون به حدی رسید که برایش حکیم آوردند حدود دو روزی طول کشید تا لعبت قرقیزی، دوباره به حال عادی خود بازگشت

صبح روز سوم بریده شدن دست تاجر ازبکی بود که خاتون و ندیمه‌اش، هر دو از خانه خارج و عازم بازار شدند و چون به در دکان مرد بازار رسیدند، پارچه فروش در حالی که می‌گفت حتماً اشتباهی رخ داده و مأموران در اجرای حد، و قاضی هم، در صدور رأی عجله کرده است، خاتون و ندیمه‌اش را برای عیادت جوان دست بریده بسته شده به خانه‌اش هدایت کرد خاتون در حالی که اشکریزان می‌گفت حتماً این جوان پاکنیت ساده‌اندیش، حرف خود را این سو و آن سوزده و دشمنان

من برایش دسیسه‌ای چیده‌اند، بدون آنکه از صحنه ساختگی مرا سم
عقد، که توسط عفریتان تدارک دیده شده بود، باخبر باشد، به سوی خانه
مرد دکان‌دار پارچه فروش روان شد

چون به در خانه رسیدند و دق‌الباب کردند، خادم خانه درآمد و سؤال
کرد کیست؟ که خاتون با گفتن مشخصات خود اضافه کرد برای عیادت
جناب بازرگان آمده‌ایم خادم فرستی خواست و به درون خانه رفت که
مورد را با بیمار در میان بگذارد ناگهان صدای فریادی از داخل خانه
شنیده شد که می‌گفت به این عفریته بگوئید دست از سر من بردارد پنج
هزار سکه زر ناب و تمام سرمایه‌ام را با حبله، سر مجلس عقد از من
گرفت و دستم را به اتهام دزدی در میدان شهر از ساعد برید، حال دیگر
چه می‌خواهد؟ آیا تشنۀ نوشیدن این اندک خون جاری در رگ‌های من
است؟! نه، من دیگر حاضر نیستم حتی برای یک لحظه ریخت او را ببینم
باز هم خواب بر سلطان شهر باز غلبه کرد و پلک‌هایش روی هم افتاد و
سر و کار شهرزاد با جlad تیغ در دست و آماده فرمان نیفتاد

پایان شب سی و نهم

و اما ای سلطان بخرد پراندیشه و شهرزاد قصه‌گو را یار و یاور همیشه، در ادامه این داستان حیرت‌آور، باید عرض کنم
خاتون با شنیدن آن فریاد، غرق بهت و حیرت شد، زیرا فقط تصویر می‌کرد که حادثه بریده شدن دست و تهمت دزدی را ممکن است دشمنانش تدارک دیده باشند، اما از ماجراهای ساختگی مراسم عقدکنان و از دست رفتن پنج هزار سکه زر، اصلاً خبر نداشت به همین جهت معموم و افسرده‌حال، به جای آنکه به خانه برگردد، دویاره به جانب دکان پارچه فروشی در بازار شهر برگشت و چون از زیان مرد بزاز، تمامی ماجرا را شنید، آه از نهادش بلند شد و دست روی دست کوبید و به ندیمه‌اش گفت عمق فاجعه و عظمت این حادثه شوم از آنچه من فکر می‌کرم عمیق‌تر و وسیع‌تر است، زیرا بدون شک، پای عفریتان و اجنه‌ها نیز به این ماجرا کشیده شده است من هرگز تصویر نمی‌کردم، تعداد دشمنانم و دامنه فعالیتشان، این قدر زیاد و شدید باشد، که عفریتان، با نیرنگ و جادو به مقابله با من برخیزند و در حالی که برای حفظ تعادل خودش، آرنجش را روی پیشخوان مغازه و دو دست زیر چانه خود نهاد، گریه‌کنان گفت ما

زن‌ها چرا اینقدر بدبخشیم؟ چرا قدرت انتخاب نداریم؟ چرا نمی‌توانیم «نه» بگوئیم؟ می‌دانم این فتنه، زیر سر یکی از این عاشق‌نماهای به ظاهر شیفته من است، که دلم از دیدن ریخت نحسش به هم خورده و به او «نه» گفته‌ام باید برگردم و ریشه این فساد را پیدا کنم، باید به هر ترتیب که شده با این جوان به صحبت بنشیم و بعد زاری کنان رو به مرد بزاز کرد و گفت آقا به روح پدر مرحومم قسم که، من از این ماجراهی غمانگیز بی‌اطلاع بوده و بی‌گناهم فقط با اتمام از شما تقاضا می‌کنم، با آن مرد جوان محجوب دست از دست داده، صحبت کنید و از او مصراً بخواهید که ماجراهی مراسم ساختگی عقدکنان را، با زبان خودش و موبه مو برایم تعریف کند به او بگوئید که من اولاً تمام دارائی و سرمایه‌ام را به او می‌بخشم، بدون آنکه هیچ توقعی داشته باشم، و بعد خودم ساطور به دستش می‌دهم که دست راست مرا از ساعد قطع کند، زیرا من به هیچ وجه در جریان این حادثه نبوده‌ام شما می‌دانید که دختر نقیب قوم و مهتر ایل عظیم قرقیزها، هرگز و هرگز دروغ نمی‌گوید حال، قبل از آنکه به خانه بروید و پیغام مرا به آن اصیل‌زاده برسانید، اجازه دهید تا یک نفر کاتب و دو نفر شاهد بیاورم و در حضور شما و آن دو شاهد، تمام دارائی خود را به این جوان بی‌گناه ببخشم مرد دگان‌دار بزاز گفت خاتون، فعلاً دست نگه دارید هبه کردن دارائی‌تان، دیر نمی‌شود اول اجازه دهید، امکان ملاقات شما را فراهم آورم

مرد بزاز دگان‌دار، که خاتون قرقیزی را به خوبی می‌شناخت و

می دانست دختر نقیب بزرگ قوم، هرگز دروغ نمی گوید، بعد از ساعت‌ها
صحبت با جوان تاجر ازبکی، رضایت او را برای یک نشست رو در رو با
آن عاشق جلب کرد و خبر گرفتن رضایت را به ندیمه مخصوص خاتون
رسانید فردای آن روز، لعبت قرقیزی، همراه ندیمه خود، به خانه مرد
پارچه‌فروش رفت هنگام ورود به اتاق، هم ندیمه و هم براز، اجرازه
خواستند که آنها هم در جلسه حضور داشته باشند، شاید از شنیده‌ها و
گفته‌های آن دو عاشق، مطلبی دستگیرشان شده و گره کورکار زودتر
گشوده شود هنگام ورود خاتون قرقیزی به اتاق امیرزاده تاجر ازبکی،
مرد همچنان عاشق از جا برخاست و خاتون به احترام برخاستن وی سر
به زیر انداخت و اشک به دامان ریخت و سلام گفت لحظه دیدار آن دو
عاشق و معشوق، از لحظه‌های بودکه بین عشاق یک دل، کم اتفاق
می‌افتد در میان هق گریه لعبت قرقیزی، امیرزاده تاجر ازبکی، دهان
گشود و این ابیات را خواند

خبرت هست که بی روی تو آرام نیست

طاقت بار فراق این همه ایام نیست

گر همه شهر، به جنگم به در آیند و خلاف

من که در خلوت خاصم، خبر از عامم نیست

به خدا و به سرا پای تو کز دوستیت

خبر از دشمن و اندیشه ز دشتمام نیست

و آنگاه جوان خوبروی ازبکی، لب به سخن گشود و از اول تا آخر

ماجرا را برای مطلوب خود و حاضران تعریف کرد و در پایان هم اضافه نمود، شاید خاتون من تصوّر کنند، من کودکی کرده و قصه دلدادگی خود را در گوشهای و برای کسی بازگو کرده‌ام نه، اولاً غیرتم قبول نمی‌کرد که صحبت شمانازنین بزرگوار را جائی بازگو کنم و در ثانی، شما می‌دانید که من در این شهر خویش و آشناشی ندارم و شباهیم را در تنهائی و با یاد شما می‌گذرانم و اگر آن روز، خدمتکار شما نمی‌آمد و آن مردۀ دروغین را به من نمی‌داد، من هرگز، پا به آن قصر افسانه‌ای و بر باد رفته بالای تپه مشرف به رودخانه نمی‌گذاشتمن در ضمن، من باگوش خودم، صدای بله گفتن شمارا، بعد از خواندن خطبه عقد شنیدم و آنگاه بود که من دو کيسه ترمۀ پر از سکه‌های زر را، به مرد عاقد دادم و جام شربت را نوشیدم و دیگر هیچ نفهمیدم

در این موقع، ندیمه خاتون گفت بیخشید، فرمودید خدمتکار خاتون به سراغ شما آمد، و آن مردۀ دروغین را داد و شما را به آن مجلس عقدکنان دعوت کرد؟ ممکن است نشانی کاملتری از آن خدمتکار به ما بدهید؟ جوان تاجر دست راست بریده گفت همان کنیز پیری که در روز اوّلین ملاقات من و خاتون، لحظه‌ای از دوروبیر ما دور نمی‌شد در آن موقع بود که آه از نهاد خاتون و ندیمه‌اش بیرون آمد لعنت قرقیزی از جوان تاجر اجازه خواست که به منزل برود و کنیزک را همراه خود به آنجا بیاورد خاتون و ندیمه به سرعت خود را به خانه رساندند خاتون کنیز را صدا زد و گفت یادم می‌آید روزی به من گفتی که پارچه‌های ترمۀ را

خوب می‌شناسی اکنون فروشنده‌ای رهگذر مقداری ترمه به بازار آورده است، همراه ما بیا و بهترین آن را برای من انتخاب کن و به این بهانه خاتون و ندیمه، عجوزه کنیز را از خانه بیرون آورده و به منزل مرد بیاز و به اتاق استراحت جوان بی‌گناه دست‌بریده بردند و خاتون به پیرزن عجوزه، در حالی‌که جوان رنجور و مجروح را نشان می‌داد گفت آن آقای تاجر ترمه ایشان هستند، که رنگ از روی کنیز خائن پرید و به لرزه افتاد و روی پاهای لبعت قرقیزی افتاد و غش کرد ساعتی گذشت تا عجوزه به هوش آمد، آنگاه خاتون با یک دست گیس‌های کنیز را گرفت و با دست دیگر، یک سیلی به صورت عجوزه زد و گفت اگر حقیقت را نگوئی، هم الان تو را توی تنور داغ می‌اندازم آنجا بود که عجوزه لب به سخن باز کرد و تمام ماجرا را برای خاتون خود تعریف نمود حیرت سرتاپای تمام حاضران را فرا گرفته بود و اما یکه خوردن عجوزه به آن خاطر بود که به او گفته بودند مرد سپاهی در میدان شهر، با شمشیر سر از تن جوان جدا کرده، اما او برخلاف شنیده‌هایش، جوان را زنده ولی با دست بریده مقابله خود می‌دید

در آن موقع خاتون از عجوزه پرسید ببینم آیا تو هم از طایفه عفریتان هستی؟ که عجوزه آه دیگری کشید و گفت من احمق اگر از طایفه عفریتان بودم که کلftی خانه شما را نمی‌کرم، ما بیچاره‌ها به خاطر چند سکه زر ناقابل که هرگز هم نمی‌توانیم از آن استفاده کنیم، همیشه خود را به اهرمنان می‌فروشیم و به ولی نعمت‌های خود خیانت می‌کنیم عفریته

واقعی دایه امیرزاده قزاق است که این آتش را به پا کرد تاجر جوان دست بریده از عجوزه پرسید آیا می‌توانی مرا به بارگاه امیر قزاق‌ها ببری و آن غفریت را نشانم دهی تا با همین یک دست خود، سر از بدنش جدا کنم؟ عجوزه گفت احتیاجی به اینکه شما را به بارگاه امیر سرزمین قزاق‌ها ببرم نیست، زیرا امیرزاده و دایه‌اش، به تصور اینکه شما زیر خربه شمشیر آن مرد سپاهی جان داده‌اید، برای خواستگاری مجدد از خاتون من، در راهند وچه بساتا یکی دو روز دیگر با کاروانی از هدایا به شهر وارد شوند

لعت قرقیزی، بعد از شنیدن حرف‌های عجوزه، رو به جوان ارزنده دست از دست داده کرد و گفت اکنون که بی‌گناهی من کمترین، بر شما سرور عزیز ثابت شد، آیا اجازه می‌دهید که من چون همسری و فادار، جای آن دست از دست رفته شما باشم؟ آیا اجازه می‌دهید مرا اسم عقد دیگری، اماً حقیقی و واقعی، در خانه همین مرد پارچه فروش شریف بر پا شود و من افتخار همسری شما را پیدا کنم؟ مرد جوان تاجر ازبکی، در پاسخ سؤال لعت قرقیزی، فقط به خواندن این دو بیت اکتفا کرد که جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت

موئی نفروشم به همه ملک جهان
شیرین تر از این لب نشنیدم که سخن گفت
تو خود شکری تا عسلت آب دهانت
مرد پارچه فروش صاحب خانه و ندیمه خاتون قرقیزی، بلا فاصله به

شهر رفتند و مرد روحانی صاحب دفتری را پیدا کردند و او را با خود به خانه آوردند و چون مرد صاحب دفتر، از لعبت قرقیزی پرسید مقدار مهریه‌ای که خاتون مطالبه می‌کنند چقدر است؟ لعبت قرقیزی دهان گشود و گفت مهریه من، وفا و صفا و فتوت همسر عزیزم می‌باشد که قبلاً آن را دریافت کرده‌ام چون مراسم ثبت عقد در دفتر تمام شد و زوجین و شهود آن را امضا کردند، لعبت قرقیزی به مرد روحانی صاحب دفتر گفت هنوز کار تمام نشده است، رقمه‌ای [کاغذ] بیاورید و دفتر را گشوده نگاه دارید که من از این لحظه، جز جامه تنم، هر چه دارم را به همسر والاتبار خود تقدیم می‌کنم و تمام دارائی و ثروتم از حمالا به بعد، از آن ایشان است هر اندازه تاجر ازبکی، اصرار در منصرف‌کردن همسر خود از آن اقدام کرد، فایده نبخشید و لعبت قرقیزی، در پایان گفت من وقتی سرور بلندطبع و شایسته‌ای چون شما داشته باشم یعنی مالک تمام جهان امّا زندگی حقیقی ما موقعی شروع خواهد شد که من، ابتدا انتقام خود را از دایه عفریته آن امیرزاده خبیث و زشت‌روی قزاق گرفته باشم آن طور که این عجوزه پیر گفت آنها در راهند و امروز و فردا، برای تکرار تقاضای احمقانه خود، به سرای من وارد می‌شوند اگر همسرم اجازه فرماید، در حضور همه و با کمک جوانان ایلم، حق آن دو موجود نیم را کف دستشان بگذارم و بعد چون کنیزی حلقه به گوش، وظایف همسری خود را درباره سرورم انجام دهم آنگاه همسر تاجر ازبکی، یا همان لعبت قرقیزی و خاتون مشکل پسند دیروزی رو به کنیز عجوزه خود کرد و پرسید آیا

حاضری در حضور امیرزاده و دایه‌اش، آنچه را که برای مانگفتی بازگو کنی؟ کنیز عجوزه، موافقت خود را با تکان دادن سر و در نهایت ترس اعلام کرد

فردای آن روز، امیرزاده بی خبر دیار قزاق‌ها که به سرزمین قرقیزها و شهر تیان‌شان وارد شده بود، مأموری را به در سرای خاتون قصه‌ما فرستاد و اجازه خواست که یک ساعتی برای بیان مطلبی خاص در خدمت باشد لعنت قرقیزی پاسخ داد به امیرزاده بگوئید می‌پذیرم، ولی یا تنها و یا فقط به اتفاق یک زفر تشریف بیاورند، زیرا صحبت ما خصوصی خواهد بود و صلاح نمی‌دانم غریبه‌ای در مجلس باشد
 ضمناً خاتون که عرض کرد، پدرش در زمان حیات، نقیب ایل و مهتر قوم قرقیزها و خود نیز، صاحب نام و اعتبار زیادی در میان اقوام و قبایل بود، جانشین پدرش را محترمانه به حضور طلبید و تمام ماجرا را باوی در میان نهاد و گفت تصمیم دارم به نوعی از امیرزاده قزاق انتقام بگیرم
 نقیب جدید و مهتر قوم، راههای بسیاری برای مجازات امیرزاده قزاق پیشنهاد کرد اما همسر خاتون، یا همان جوان ارزنده یک دست ازبک گفت اگر موافقت کنید من با اینکه فقط دارای دست چپ هستم، با همین دست امیرزاده قزاق را به شمشیر بازی دعوت می‌کنم که اگر موفق شدم هیچ، و ما اگر در آن مبارزه کشته شدم آن وقت خاتون می‌داند و مهتر شریف قوم هر چه لعنت قرقیزی به همسر خود اصرار ورزید که از آن تصمیم صرف نظر کند، مرد جوان ورزیده ارزنده، زیر بار نرفت و گفت

این منم که باید انتقام خودم را از آن ملعون بگیرم، نه کس دیگر
 به هر صورت، وقتی امیرزاده قزاق به اتفاق دایه خود یا همان عفریته
 نابکار، با هدایای بسیار به سرای خاتون وارد شدند، ابتدا خاتون تنها به
 تالار آمد و خوش آمدی ظاهری گفت که امیرزاده جسوس قزاق بدلون
 مقدمه چینی با بیانی تند و بی ادبانه گفت، ای خاتون قرقیزی، این دومنی
 باری است که من این فاصله بسیار را برای خواستگاری از شما آمده‌ام
 لطفاً پاسخ قطعی خود را هم الان به من بدهید، آیا حاضرید به همسری
 من درآئید و عروس امیر دیار قزاق‌ها شوید؟ همسر خاتون و امیرزاده
 ازبکی، پرده را پس زد و جلو آمد و گفت قدری دیر آمده‌ای ای جوان
 جسوس، زیرا خاتون به عقد من درآمده است؛ منی که از مهلکه خطرناک تو
 جان سالم به در بردم و فقط یک دست از دست دادم آنجا بود که رنگ از
 رخسار امیرزاده قزاق‌ها پرید و بالفاصله، باز هم پرده پس رفت و مهترو
 نقیب جدید قوم، و دهها جوان تنومند قرقیزی، مقابل امیرزاده قزاق
 ایستادند و همسر خاتون گفت ای جوان پست فطرت، دیگر جای انکار
 نیست هم اکنون می‌توانیم همه بر سر تو بربیزیم و تکه تکه‌ات بکنیم، اما
 من مثل تو دنی طبع و رذل نیستم، تا این‌گونه بکشمت، بلکه تو را به مبارزه
 رو در رو با شمشیر دعوت می‌کنم و در میدان مبارزه حقت را کاف دستت
 می‌گذارم امشب را، تو با این دایه لعین، مهمان ما هستید و فردا صبح در
 میدان مبارزه، تو مهمان شمشیر من خواهی بود بله البته فقط تو، که من
 هرگز شمشیر به روی زنان دسیسه‌چین نمی‌کشم حیف ازتیغ شمشیر که

بر بدن عفريتان فرود آيد

صبح روز بعد، در ميدان بيرون شهر و در دامنه همان تپه کنار رو دخانه اي که جادوگران مراسم آن عقد دروغين را چيده بودند، مبارزة با شمشير، بين اميرزاده جوانمرد يك دست ازبک و اميرزاده زاجوانمرد قراق، در حالی که هر دو سوار بر اسب بودند درگرفت هنرنمائی و تهور و رشادت اميرزاده ازبک، که با آن يك دست، هم سوار بر اسب بود و هم شمشير مى زد، بي نظير و شايد باورنكردنى بود اما اميرزاده جسور قزاق که هرگز فكر نمى کرد در آن مبارзе شکست بخورد، در يك لحظه که غفلت ورزيد، دست راستش با ضربه شمشير آن مرد رشيد ازبک، از ساعد قطع و شمشيرش به زمين افتاد در همان لحظه که اميرزاده قراق، خون از ساعد دست راستش فواره مى زد، با دست چپ مهيميز اسب را کشيد و از صحنه فرار کرد دایه عفريته، از زير جامه خود، تير و كمانى درآورد و سينه لعبت قرقيزى را نشانه رفت و تير را به قلب او نشاند که لعبت قرقيزى نيز در دم جان به جان آفرین تسلیم کرد و چون قصه بدینجا رسید، هم سحر رسید و هوش و حواس از سر سلطان شهر باز پريد و تو سن آگاهى اش به دشت خواب و رويا دويد و هم شهرزاد، خوشحال از آنکه شبى ديگر، از دام مرگ جهيد، لبه خندى بر لبانش گشت پدید

و اما ای ملک جوان بخت و همسر والاتبار شهرزاد خوشبخت، اگر خاطر
خطیر حضرت عالی باشد، آنچه را که تما دیشب، در قالب قصه لعابت
قرقیزی، به عرض رساندم، ماجراهی بود که آن جوان یکدست فروشندۀ
پنجاه خرووار گندم، هنگام صرف ناهار، برای واسطه فروش کالای خود در
بازار تعریف کرد امیرزاده یک دست ازیکی، در ادامه داستان خود گفت
و اما اینکه در این مدت چرا، برای مطالبه بهای گندم‌های فروخته
شده، مراجعه نکردم، به دو جهت بود اول اینکه چون همسرم با تیر دایه
عفریته کشته شدو دایه هم بلا فاصله دود شدو به آسمان رفت آن کنیزک
عجوزه، که حقیقتاً شرمنده کارهای زشت خود شده بود به من گفت محل
شیشه عمر دایه عفریته را می‌دانم، و برای تلافی کارهای ناپسند خود مرا
به محلی برداشت که شیشه عمر دایه عفریته در آنجا قرار داشت که من هم آن
را شکستم و زمین را از لوث وجود عفریتی دیگر پاک کردم ضمانتاً در
همان سفر به دیار قزاق‌ها بود که فهمیدم ساعد دست امیرزاده قزاق‌ها،
بعد از اصابت ضربت شمشیر من چرکین شدو او را کشت
و اما سفر دوم و طولانی دیگر من، به خاطر آن بود که، تمام سرمایه به
ارث رسیده از همسرم را صرف دو کار کردم اول آنکه مقبره‌ای بسیار

مجلل و باشکوه برایش ساختم، که مزار لعبت قرقیزی، تا قرن‌ها همچنان باقی بماند، و دیگر آنکه دارالشفا و مریض خانه‌ای هم به نامش ساختم، که نجات‌دهنده جان بیماران نیازمند باشد اکنون هم که به نزد تو آمدہام، ضمن آنکه در مورد امانت داریت از بابت بهای پنجاه خروار گندم، آن هم در طول یک سال، بسیار متشرکم، بهای گندم‌ها را هم به تو می‌بخشم، زیرا از این به بعد که مقبره همسر مطلوب و معبد ناکامم را ساختم، و مریض خانه‌ای هم به نامش دائز کردم، دیگر هیچگونه احتیاجی به مال دنیا ندارم، چون بسیاری اوقات زر و سیم دنیا، شرافت انسانی را تبدیل به رذالت حیوانی می‌کند من اکنون به راهی می‌روم که خود نجی دانم کجاست، ولی هر کجا باشد احتیاجی به مال دنیا ندارم

چون مرد به راه افتاد که برود، مرد واسطه امانت دار وجه خرید گندم‌ها، جلوی هبکننده آن همچه پول را گرفت و گفت بایست، که سرگذشت تو و حرف‌های به ظاهر عجیبت در من تأثیر گذاشت و بدان

ک ۴

ما بدين در نه پي حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اينجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقيم و زسر خد عدم
تابه اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
آری، من هم که سرگذشتم، دست کمی از ماجرا در دنای زندگی تو ندارد، دیگر از این بدء بستان‌های طمع‌اور بی‌صرف خسته شدم لطفاً

حالا نرو و چند روزی صبر کن تا من هم هر چه دارم بفروشم و به اضافه
پول پنجاه خروار گندم تو، همراهت ببایم و در همان مریض خانه‌ای که
ساخته‌ای، هزینه کنم و شفای سریع‌تر بیماران مستمند را، از درگاه
خداآوند مسئلت نمایم بین ما و عفریتان باید فرقی باشد، آنها آدم‌ها را
می‌کشند برای زر و مازرها را می‌بخشیم برای راحت آدم‌ها امیرزاده یک
دست ازبکی در پاسخ گفت آیا می‌دانی من می‌خواهم به کجا بروم و
دبال چه جانی می‌گردم؟! آنگاه با صدایی دلنشیں که طنینش در سرتاسر
بازار پیچید، خواند

در خرابات مغان سور خدا می‌بینم

این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال

با که گوییم که در این پرده چه‌ها می‌بینم

کس ندیدست ز مشکختن و نافه چین

آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

چون آواز امیرزاده ازبکی به پایان رسید، مرد دکان دار و واسطه خرید
گندم گفت راهمان یکی است که ما هر دو رهرو منزل عشقیم
و اما ای سلطان سرزمین پهناور چین، این بود آن داستانی که دستور
فرمودید من جوان نادان خاطی تعریف کنم تا بلکه از کشنیدن پدرم و مرد
طیب و خیاط و همسرش صرف نظر کنید ابته اجازه بفرمائید اضافه کنم،
الان امیرزاده تاجر یک دست ازبکی، و آن مرد دکان دار و واسطه خرید

پنجاه خروار گندم، بعد از آن تحوّل درونی وجودشان، هر دو آمدند و آمدند، تا به پای تخت این سرزمین و همین شهر پکن رسیدند و اکنون هر دو ساکن کوی خراباتیان این شهرند نقال خانه خراباتیان، همان مرد دکان دار شهر و دیار خود رها کرده، است که هر شب برای خرابات نشین ها قصه ها می گوید که آخرین قصه اش را هم من به عرض مبارک شما رساندم آن وارسته یک دست از بکی هم، یکی دیگر از خراباتیان است که همراه با ناله محزون نیاش شبها برای همان آواز می خواند از جمله دیشب این ابیات را خواند

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی

تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی

تاكيمياي عشق بيابي و زر شوي

گر نور عشق حق به دل و جانت او فتد

بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

ای ملک جوان بخت، چون داستان پسر مباشر به پایان رسید، سلطان سرزمین پهناور چین به سخن درآمد و گفت ای پسرک نادان، آدمی یا به جائی که نمی شناسد و نمی داند کجاست نمی رود و یا اگر ناخواسته رفت، باید آنجرا را بشناسد و حرمت آن را نگاه دارد او لاآ تو بدمست ولگرد دزد، غلط کردنی که پایت را به خرابات گذاشتی و اگر رفتی و ساکن کوی خرابات شدی، غلط کردنی که دست در جیب دلک بیچاره ما بردي تو

خوبیت پست فطرت، در خراباتی که آن امیرزاده والای ازبکی، نور خدا را آنجا می دید، اسیر و سوسة شیطان شدی و دزد از آب درآمدی و حرمت خرابات را بردادی هر چه زودتر از جلوی چشمانم دور شو و یادت باشد به گزمدهای شهر پکن هم می سپارم، که اگر یک بار دیگر تو را در خرابات یا راه خرابات دیدند، سیصد ضربه شلاقت بزنند تو فقط باید در مزبله های آلوده، باده زهر مار کنی تا بمیری تکرار می کنم هر چه زودتر از جلوی چشمانم دور شو!

پایان شب چهل و یکم

و اما ای ملک شایسته مقام، که الهی همواره چرخش چرخ روزگار باشدت
به کام! به خاطر شریفستان مانده که دیشب، سلطان سرزمین چین، پسر
مباشر آشیزخانه خود را از جمع اخراج کرد و سپس رو به بقیه نمود و
گفت

و اما شما چهار نفر، همچنان محکوم به مرگ هستید، زیرا اگر داستان
این پسرک نادان و دزد، حکایتی بود که مانند حقه‌های دلک بیچاره ما
باعث خنده و سبب شادیمان می‌شد، ممکن بود شما را ببخشم، اما با
اینکه داستانش شیرین و عبرت آموز بود، ولی ما خنده‌مان نگرفت غم
آدمی را اضافه کردن کار مهمی نیست، خندازیدن آدمهای غمناک هنر
است من اکنون دنبال قصه‌گویی با ذوق و هنرمندی می‌گردم که بتواند
جای دلک بیچاره ما را بگیرد اگر در میان شما چهار نفر، کسی با چنین
هنری پیدا شود، ممکن است از ریختن خونتان صرفنظر کنم، والا، هر
چهارتایتان را، به جرم خطاهایی که کردید، می‌کشم آن وقت می‌گردم،
شاید بتوانم دلک دیگری را پیدا کنم، که البته آن هم بعید به نظر می‌رسد
در این موقع مباشر سلطان، تعظیمی کرد و زمین ادب بوسید و گفت

البته که هرگز ما نمی‌توانیم به شیرین‌زبانی و نکته‌بینی دلک، داستان‌ها گفته و حرف‌ها بزنیم اما به جان‌شار هم فرصتی بدھید، تا داستانی در محضر سلطان تعریف کنم، شاید که قصه تقدیمی من، اگر خنده‌دار نباشد، مانند داستان تعریفی پسرم، حکمت آموز و عبرت‌انگیز باشد البته هر داستان خنده‌دار و هر حرف مسخره‌ای هم، باعث شادی و انبساط‌خاطر نمی‌شود مگر همین دلک از دست رفته نبود که، با یک حرکت خنده‌دار، اما ناشایست خود، باعث تکلّر خاطر سلطان شد سلطان به میان حرف مباشر خود پرید و گفت بسیار خب، فلسفه‌بافی بس است زودتر قصه‌ات را آغاز کن!

چون پادشاه سرزمین چین، اجازه داد که مباشر، داستانش را تعریف کند، وی این‌گونه آغاز کرد همان‌گونه که خاطر خطیر سلطان مستحضر است، جان‌شار، مباشر سرآشپز دربار، و مأمور خرید مایحتاج آشپزخانه مخصوص هستم درحالی که پسرم، مشغول تعریف داستان تاجر یکدست ازبکی بود، من هم به یاد برزوی گونی فروش بازار افتادم، و داستان زندگی او به‌خاطر مامد او، در هیچ‌کدام از دست‌های خود انگشت شست ندارد و حتی پاهایش هم، فاقد انگشت شست می‌باشد او، فقط با دست‌های چهارانگشتی، به کار فروش گونی در بازار اشتغال دارد

و اما قصه برزوی گونی فروش در بازار پایتحت این سرزمین پهناور، از این قرار است که پدر این مرد، کارخانه بزرگ گونی‌بافی، در دیوار ازبک

داشته و از مردان ثروتمند آنجا بوده، و پسرش برزونیز گذشته از آنکه، یار و یاور پدر، در کار تولید گونی و اداره امور کارخانه بوده، ورزشکار و ورزش دوست، و از بازیگران بنام بازی چوگان، در دیار ازبک بوده است و اما داستان از آنجا شروع می شود که روزی، امیر دیار ازبکها، که به امیر آمودریا معروف شده بود، به سرپرست تشریفات دربار امر می کند، گروه چوگان بازان دیار ازبک را به دربار دعوت کند، تا آنها در حضور پادشاه و اعضای خانواده اش و همین طور دیگر درباریان، نمایشی از بازی قدیمی و سنتی چوگان را ارائه دهند و من شهرزاد عرض می کنم، حضرت سلطان استحضار دارند، دیار ازبکها، در منطقه ای بین دو رو دخانه عظیم سیحون و جیحون، یا سیر دریا و آمودریا قرار دارد و فرمانروای دیار ازبکها هم، خود را امیر آمودریا می خواند باری عرض کردم که امیر آمودریا، با خانواده خود و از جمله دخترش پریسا، به تماشای بازی چوگان پرداختند و اما باید این مطلب را هم به عرض سلطان بر سانم که، امیر آمودریا، فقط دارای یک فرزند دختر، و آن هم به نام پریسا بود و پدر پریسا دخترش را، نامزد پسر امیر تاتارها کرده بود و چون با امیر تاتارها، دوستی و صلحیمیت دیرین و زیادی داشت، دلش می خواست حتماً دخترش، عروس دربار تاتارها شود اما پریسا، نه آنکه پسر امیر تاتارها را دوست نداشت، بلکه به حد بسیار زیادی، از او متنفر، و بارها و بارها هم گفته بود اگر پدرم بخواهد مرا به اجبار شوهر داده و به عقد پسر دوست خود که اصلاً هم دوستش ندارم

درآورد، خود را خواهم کشت امیر آمودریا هم که وعده ازدواج پریسا را به پسر دوستش، حکمران سرزمین تاتارها داده بود، وقتی با مخالفت دخترش پریسا روبه رو شد، با عصبانیت به او گفت یا باید زن پسر فرمانروای دیار تاتارها شوی، و یا آنقدر در خانه بمانی که گیس‌هایی سپید و موهایت همنگ برف زمستان شود پریسا هم با شهامت همراه با جسارت، در پاسخ پدرش گفته بود حاضرم پیر شده و در گوشه تنها بیمیرم، اما ریخت این پسره را نبینم ولی در مقابل، تولی پسر امیر دیار تاتارها چنان دلبسته و عاشق پریسا شده، که گفته بود یا پریسا، یا هیچ کس، زیرا من، فقط باید با پریسا، دختر دوست پدرم که امیر آمودریا است ازدواج کنم، همین و بس

و ام ای سرور شایسته من، هنگام آغاز بازی، برزو، به عنوان سرپرست بازیگران چوگان، مقابل جایگاهی که امیر آمودریا و خانواده‌اش نشسته بودند، آمد و در برابر امیر تعظیمی کرد و چون سرش را بلند کرد، چشمش به چشم پریسا افتاد و نگاهش با نگاه دختر تلاقی کرد ناگهان، سرپایی وجود پریسا داغ شد گویی آتشی سرپایی وجودش را فراگرفت پریسا نفهمید که آن چه حالتی است که به او دست داده، اما از آن لحظه به بعد، جز برزو، کس دیگری را نمی‌دید، و با تمام جان، بازی چوگان برزو را تماشا می‌کرد مادر پریسا و ملکه دربار آمودریا که کنار دخترش نشسته بود، ناگهان این زمزمه را، از زبان دخترش شنید

رفت دلم همچو گوی، در خم چوگان دوست

وه که دل از من بشد، رفت به قربان دوست

بر سر سودای دوست، گر برود سر ز دست

پای نخواهم کشید، از سر میدان دوست

و چون بازی تمام شد و برزو و دیگر چوگان بازان، اجازه رخصت
خواستند، پریسا مستاقانه و با صدای بلند گفت پدر جان، دستور بدھید
یکبار دیگر بازی را تکرار کنند مادر که تمام توجهش م عطوف پریسا
شده بود، متوجه شد که دخترش به هیچ وجه، چشم از برزو برنمی دارد
چون دور دوم بازی تمام شد و هوا رو به تاریکی گذاشت، برزو و دیگر
بازیگران، مقابل امیر آمودریا، زمین ادب بوسیدند و میدان را ترک کردند
و رفتند چون امیر و همسرش از جا برخاستند، پریسا همچنان، چشم به
دوازه میدان چوگان دوخته بود و جای قدم‌های برزو را نگاه می کرد
چون مادر، نهیب بر دخترش زد که پریسا برخیز، پدر منتظر توست، دختر
گفت مادر سرم گیج می رود، حالم خوب نیست، لطفاً زیر بازوی مرا
بگیرید و چون مادر، پریسا را با خود کشان کشان می برد، باز هم شنید که
دخترش، زیر لب زمزمه می کند

در خم زلف تو، پابند جنون شد دل من

بی خبر از دو جهان، غرقه به خون شد دل من

بعد مرگ من اگر بر سر خاکم گذری

دهمت شرح که از دست تو چون شد دل من

پریسا بعد از خواندن این دو بیت، از حال رفت و بر زمین افتاد چون امیر آمودریا از همسرش پرسید چه شد که به یکباره حال پریسا این‌گونه بهم خورد، مادر پاسخ داد دیشب نزدیک سحر، گویا خنکای هوا رنجورش کرده، زیرا از صبح به من می‌گفت سرم درد می‌کند و تب دارم الان هم به کنیزان دستور می‌دهم او را بر سر دست بلند کرده و به سرای برده و در بستر بگذارندش بلاfacسله هم، حکیم مخصوص را خبر خواهم کرد سرور و شوهر من، خیالشان راحت باشد چون امیر دور شد و کنیزان، پریسا را بردوش نهادند و به سوی سرای مخصوص بردند، مادر، کف یک دست بر پشت دست دیگر خود کویید و گفت وای بر من اگر دخترم، عاشق این پسرک چوگان باز شده باشد و خود متفسک و در هم ریخته، به دنبال کنیزان، که پریسا را بردوش داشتند، روان شد

پریسا را به سرای مخصوص و به اتاق خودش بردند ملکه بلاfacسله دستور داد، پزشک مخصوص دربار را، بر بالین پریسا حاضر کنند چون پزشک آمد، مادر پریسا، بدون آنکه، اشاره‌ای به حضور بروزی چوگان باز در مقابل پریسا کرده، و یا صحبتی از تلاقی نگاه آن دو، و اشعاری را که بعد از تلاقی نگاه‌ها، پریسا زیر لب زمزمه کرد، بنماید، فقط گفت امروز دخترم، در میدان بازی چوگان، هنگام تماشا، حالت به هم خورد و این‌گونه که می‌بینید، در حالت اغما فرو رفت ملکه نخواست، پزشک مخصوص دربار، از آن ماجرا چیزی بداند، زیرا بسیار واهمه داشت از آنکه، پدر پریسا بوئی از ماجرا ببرد، زیرا قبلًا به عرض سلطان رساندم که

امیر آمودریا، دخترش را نامزد تولی، پسر سرزمین تاتارها کرده بود ولی زمانی که شنید، پریسا در جواب گفته، اگر پدرم بخواهد مرا به اجبار شوهر داده و به عقد پسر دوستش، که اصلاً هم دوستش ندارم درآورد، خود را خواهم کشت، بسیار عصبانی و خشمگین شد و اگر مادر پریسا مانع نشده بود، چه بسا که امیر آمودریا، عکس العمل شدیدی نسبت به دخترش نشان می‌داد

باری، پزشک، شروع به مداوای عارضه‌های عادی و معمولی، مثل سرماخوردگی و سردی کردن و خستگی دماغی و غیره کرد که هیچ‌کدام از آنها اثربخش نبود پزشک و مادر پریسا، درست یک شبانه‌روز بر بالای سر دختر نشستند و پزشک تقریباً دستپاچه شده از ترس سلطان، هر کاری که می‌توانست انجام داد در طول آن بیست و چهار ساعت پر از دلهره و اضطراب، پادشاه هم چندین بار به عیادت دخترش آمد و هر بار به پزشک مخصوص خود، تأکید می‌کرد و می‌گفت اگر لازم می‌بینید، حکیمان حاذق دیگر را، حتی از کشورهای همسایه خبر کنید، که پزشک هم، هر بار عرض می‌کرد قربان اندک زمانی دیگر فرست بدھید اما هرچه پزشک، بیشتر کوشید کمتر نتیجه گرفت تا اینکه در مرتبه آخر و نزدیک‌های غروب روز بعد، ناگهان شاه از کوره در رفت و برسر همسرش فریاد کشید نکند این ابله دیوانه، خودکشی کرده باشد و زهرماری خورده باشد؟ که پزشک هنوز صحبت و سؤال پادشاه تمام نشده گفت قربان، بنده، معده خاتون کوچک را هم، شستشو داده‌ام، هیچ‌گونه اثری از سم و

زهر که خدای ناکرده خورده باشند مشاهده نشد خاتون کوچک در
حالت اغما فرو رفته‌اند خاطر مبارک آسوده باشد، این حالت کشنده
نیست عجیب آنکه در همان موقع، پریسا در رختخواب حرکتی کرد و
خیلی آهسته و زیر لب، این بیت را که فقط مادرش شنید، خواند
مریض عشق را نبود دوایی غیر جان دادن

مگر وصل تو سازد چاره درد انتظارم را
که توجه همه، به نجوای زیر لب پریسا جلب شد و پادشاه شفیع زده از
همسرش پرسید چی گفت؟ مثل اینکه به هوش آمد، که ملکه پاسخ داد
سرور من، هذیان گفت هنوز به هوش نیامده باز هم زمان لازم است،
البته خیالمن راحت شد
و چون قصه بدینجا رسید، خیال شهرزاد هم راحت شد که در آن
سحرگاه سرش زیر تیغ جلال نمی‌رود، زیرا سلطان شهرباز را خواب
ربوده و با خود برده بود

پایان شب چهل و دوم

و اماکنی ملک جوان بختی که از هوش و درایت، سرآمد دوران و در تدبیر و
سیاست برتر از اقرانی، دیشب قصه تازه آغماز شده پریسا دختر امیر
آمودریا به آنجا رسید که مادر یا ملکه دربار، در پاسخ همسرش گفت
قربان هنوز به هوش نیامده، باز هم زمان لازم است، البته خیالمن راحت
شد

باری، پدر پریسا، یا امیر آمودریا رفت و پژشک مخصوص هم که
بیست و چهار ساعت، کنار تخت پریسا سر پا ایستاده بود، بعد از دادن
دستورات لازم به ملکه، برای استراحت به خانه اش رفت و چون چراغها
خاموش شد و همه به خواب رفتند، ملکه حاجب مخصوص خودش را
صدازد، و درحالی که به او سفارش می کرد اطراف راخوب بررسی کند تا
گوش نامحرمی شنونده حرف هایش نباشد، گفت اگر آنچه را که الان
می شنوی، جایی درز پیدا کند، دستور می دهم سرت را ببرند، و سپس
ادامه داد هم الان با یک کیسه پر از سکه های زر، به خانه بروزی
چوگان باز شهر می روی، و از او خواهش می کنی که چند دقیقه ای به قصر
بیاید و به او بگو، هیچ کس با شما، هیچ کاری ندارد فقط می آید و چند

دقیقه‌ای در اتاقی می‌نشینند و دوباره به خانه برمی‌گردد و برای اینکه نترسد، به او از طرف من امان بده یادت باشد که هیچ‌کس نباید متوجه آمدن او، همراه توبه دربار شود بروز را حتماً از در پنهانی وارد قصر بنما چون حاجب، برای اجرای فرمان خاتون خود از اتاق خارج شد، ملکه زیر لب گفت من دختر خودم را خوب می‌شناسم شاهمه‌ای بسیار قوی دارد اگر بروز آمد، او را چند دقیقه‌ای پشت آن پرده که در این سویش پریسا بی‌هوش افتد و می‌نشانم تصورم این است، چون بوی معشوق به مشام دخترم برسد، حالش بهبود پیدا کند و اما حاجب در آن نیمه شب، خود را به در خانه بروزی چوگان باز یا بروزی گونی فروش شهر رساند و دق‌الباب کرد و چون بروز به در خانه آمد، حاجب، یک کیسه پر از سکه‌های زر به بروز داد و حاجت خود را به او گفت، که بروز پاسخ داد انشاء الله خیر است چون این موقع شب که وقت بازی چوگان نیست نمی‌دانم خاتون دربار با من چه کار دارد خدا عالم است بسیار خب، توکل بر خدا می‌کنم و می‌آیم البته بدون آنکه بپرسم موضوع چیست، زیرا کار بزرگان، هیچ‌وقت بدون حکمت نیست اما از پذیرفتن کیسه پر از سکه‌های طلا معدورم، زیرا اگر کارتان خیر باشد و حضور من، این موقع شب، در دربار لازم و واجب باشد، من حق ندارم، در مقابل کار خیری که انجامش وظیفه من است، از بندگان خدا طلب اجرت کنم، که خداوند خود به موقعش اجر مرا خواهد داد و اگر هم شری در بین باشد، من هرگز حاضر نیستم زر بستانم و با برپاکننده شر شریک شوم

باری، بروزی بی خبر از همه جا در آن شب تاریک وارد قصر شد و با راهنمایی حاجب مخصوص ملکه، به پشت پرده‌ای که در آن سویش پرسا خوابیده بود هدایت شد و چون روی تخت نشست و مشغول خوردن انارهای دانه کرده شد، ناگهان صدای ناله و ضعیفی را شنید، که این ابیات را می‌خواند

دل فتاده بر آن زلف پر شکن که تو داری
قرار بردۀ زمن، آن لب و دهن که تو داری
ز بسوی پسیرهنت زنده می‌شود دل مرده

چه حکمت است در این بُوی پیرهن که تو داری
آری چون بُوی معشوق، به مشام پریسای عاشق رسید و او را از حالت اغمابه هوش آورد، آن ابیات را زمزمه کرد ملکه به حاجب اشاره کرد که به بروز بگوید دیگر کاری با او ندارند و باتشکر بسیار، از در مخفی، همان طور که آمده بود، روانه‌اش کنند حاجب به نزد بروز رفت و گفت هر وقت شربت خود را میل کردید، می‌توانید تشریف ببرید بروز در حالی که می‌گفت ما که حق دخالت در کار بزرگ‌ترها و امور امراء و تصمیم‌پادشاهان را نداریم، اما حیرت‌زده آمدم و حیرت زده‌تر می‌روم، الهی که این آمدن و رفتن ما شری نداشته باشد که دامان کسی را بگیرد، از همان در مخفی، از دربار خارج شد و به خانه‌اش رفت

اما پریسا، دقایقی بعد از خواندن آن دو بیت باز هم به حال اغمابه از هوش رفت ملکه، شب را در کنار تخت دختر عاشق شده خود به

صبح رسانید و چون طبیب مخصوص دربار، مجدداً بر سر بالین پریسا آمد، ملکه تمام ماجرا را، با ذکر این مطلب که طبیب محرم است و نباید مطلبی را از او پوشیده نگاه داشت، از ابتدای روز مسابقه چوگان، تا شب قبل و آمدن بزرزو به پشت پرده، و در زمانی کوتاه، به هوش آمدن دخترش را، برای طبیب مخصوص تعریف کرد و طبیب که برخلاف بسیاری از طبیبان حاذق، روان پیچیده و حساس آدمی رانمی شناخت، گفت خاتون، به نظر من چنین امری محال است به هوش آمدن گهگاه پریسا خانم هیچ ارتباطی به حضور یا نبودن آن پسرک ندارد دختر شما دارد دوران بیماری خود را سپری می‌کند این به هوش آمدن‌های متناوب همچنان ادامه پیدا خواهد کرد تا انشاء الله حال دختر خانم شما به کلی بهبود یابد شما دو روز دیگر صبر کنید، حتماً حال دخترتان با این نشانه‌ها که دادید خوب خواهد شد ملکه دربار یا مادر پریسا با اینکه دختر خود را خوب می‌شناخت، گفت جناب حکیم باشی، من به احترام حرف شما دو روزی صبر می‌کنم، اما پزشک روح و روان هر دختر، فقط مادر اوست اگر جسارت نباشد، من بهتر از شما علت بیماری دخترم را می‌شناسم، زیرا علت عاشق ز علت‌ها جداست

دو شبانه روز دیگر هم گذشت و پریسا اصلاً به هوش نیامد و در طول این دو روز آخر نیز، چندین بار هم پادشاه به عیادت دخترش آمد و در مرتبه آخر فریادی دیگر بر سر طبیب کشید و گفت چرا قبول نمی‌کنی که چیزی سرت نمی‌شود شنیده‌ام که در دربار دوستم در دیوار تاتارها،

طبیبی بسیار حاذق وجود دارد، من او را دعوت می‌کنم، بلکه دو تایی
بتوانید گره این کار را باز کنید حکیم باشی زمین ادب بوسید و گفت
قریان، یک امشب را هم به بنده فرصت بدهدید، اگر نتیجه نگرفتم، آن
وقت حضر تعالی هر اقدامی را که صلاح دانستید معمول بفرمایید چون
امیر آمودریا رفت، طبیب مخصوص، به ملکه دربار دیار ازبک‌ها یا مادر
پریسای عاشق گفت من تابع نظر خاتون خود هستم ملکه هم گفت من
امشب یکبار دیگر، حاجب خود را می‌فرستم تا این پسرک چوگان باز را به
اینجا بیاورد تا شما هم با چشم خود ببینید که دخترم چون بوی معشوق به
مشامش برسد، جانی تازه می‌گیرد و چون غنچه گل شکفته می‌شود
ه نگام شب خاتون حاجب خود را دوباره به در خانه برزوی
گونی فروش فرستاد در مرتبه دوم هم، پانصد سکه زر به وسیله حاجب
برای برزو فرستاد و گفت شاید دفعه قبل که آن پسر سکه‌ها را قبول نکرد
به خاطر این بوده که صد سکه را کم می‌دانسته! این دفعه برو و باز هم او را
به همان شیوه قبل به اینجا بیاور چون شب از نیمه گذشت و حاجب در
خانه برزو را کویید و خواب آلود در خانه را گشود، تا چشمش به حاجب
مخصوص دربار افتاد، بدون آنکه اجازه دهد مأمور ملکه حرفی بزنند،
گفت فکر می‌کنم شما درباریان به سرتان زده و تفریحتان آزار مردمان این
شهر شده اگر آمده‌ای که باز هم آن بازی دو شب قبل را سر من در بیاوری
و گیجم کنی، باید با قدری بی‌ادبی جواب بدhem کور خوانده‌ای برادر، من
برزو، این موقع شب از خانه بیرون بیا نیستم اگر قرار باشد به دربار هم

بیایم، فقط به فرمان خود پادشاه و آن هم در روز روشن خواهم آمد، که من یک چوگان باز و گونی فروشم و این موقع شب، نه کسی گونی می خرد و نه اینکه موقع تماشا کردن بازی چوگان است چون حاجب مخصوص ملکه، پانصد سکه طلا را دودستی تقدیم کرد، بربار پرسید این سکه ها از پریشیها خیلی بیشتر است، تعدادش چقدر است؟ حاجب خوشحال شد و خیال کرد که تعداد زیاد سکه ها، بربار را رام کرده است، لذا با چرب زبانی گفت قربان، تعدادش پانصد تاست بربار بی اعتماد به رقم پانصد، پاسخ داد، بربار به خاتون خودت بگو، اینکه پانصد تاست اگر پنج هزار سکه یعنی ده برابر این مقدار هم بفرستی، من شب دربار بیان نیستم اگر بیایم در روز روشن و آن هم فقط با شنیدن پیغام از سوی امیر آمودریا خواهد بود

به این ترتیب بود که حاجب مخصوص دست خالی [البته نه دست خالی، بلکه با دستانی پر از سکه های طلای مرجعی اما بدون بربار] به دربار برگشت چون ملکه از ماجرا نیامد بربار باخبر شد، چهره اش برافروخته گشت و گفت اگر دخترم عاشق این پسرک کله شق نشده بود، دستور می دادم سر از تنش جدا کنند حالا که به زیان خوش نیامد، فردا شب به اتفاق چند مأمور ورزیده، به در خانه این پسرک می روید و دست و پا و دهانش را می بندید و او را داخل یک صندوق می اندازید و به اینجا می آوریدش اگر هم نیامد و مقاومت کرد، توی سرش می زنید این گدای بی قابلیت گونی فروش، حالا دیگر برای ما ناز می فروشد؟!

شب بعد، حاجب به اتفاق پرده‌دار مخصوص مادر پریسا، برای سومین مرتبه به در خانه بربز، جوان برنای چوگان باز رفت و دق‌الباب کرد که باز هم بربزو تا در را گشود و چشمش به حاجب افتاد، گفت مگر نگفتم که من شب هنگام و آن هم با پیغام ملکه به دربار نخواهم آمد، مگر نگفتم که اگر دلم بخواهد تا بیایم، فقط در روز روشن و آن هم با پیغام شخص امیر آمودریا خواهد بود؟! که حاجب گفت اما این دفعه ما آمده‌ایم تا به هر شکلی که شده، تو را به دربار ببریم، حتی با زور هنوز حرف حاجب تمام نشده بود که چهار نفر از چهار سو بر سر بربزو ریختند و دست و پا و دهانش را محکم بستند و او را داخل صندوق انداختند و صندوق را بردوش گذاشتند و به سوی دربار و سرای پریسا بیمار به راه افتادند چون داخل تالار شدند، در صندوق را باز کردند و بربزو را دست و پا و دهان بسته از صندوق درآوردند و در همان وسط تالار انداختند ناگهان پریسا بی که دو شبانه روز و بلکه بیشتر، حتی روی تخت خود حرکتی نکرده بود، درحالی که همچنان چشمانش بسته بود، زیر لب زمزمه کرد

بر جان شرار عشق خوش می‌کشد زبانه

باور نداشت بخت این دولت از زمانه

که ناگهان چرخی زد و از جایش بلند شد و نشست و چون چشمش به بربزوی دست و پا و دهان بسته، در وسط تالار افتاد، چون ببر بیان و شیر ژیان، از جا برخاست و به وسط تالار رفت بر بالای سر بربزو ایستاد و دست بر صورت گذاشت و با فریاد و نعره‌ای که در سرتاسر قصر پیچید،

گفت نه و سپس ادامه داد هرچه زودتر دست و پا و دهان قهرمان دیار ما را باز کنید، که این کار شما خجالت آور است در همین هنگام بود که پادشاه و محافظینش، با شمشیرهای برخنه برآن و تبعه‌های آخته، وارد تالار سرای پریسا شدند

و چون قصه بدینجا رسید و شهرزاد دید که پلک‌های چشم‌مان سلطانش روی هم افتاد، لب از سخن فرو بست؛ خوشحال از آن بابت که، در شب چهل و سوم هم سر سلامت بر بستر می‌گذارد

پایان شب چهل و سوم

و اما ای سلطان صاحب اقتدار پراشتهر با اعتبار، در آغاز سومین شب تعریف قصه پریسا دختر امیر آمودریا باید به عرض قبل خودم اشاره کنم که گفتم بین طغای امیر دیار تاتارها و امیر دیار آمودریا، رشته دوستی دیرینه‌ای برقرار بود حتماً خاطرтан هست که عرض کردم به خاطر همین دوستی و مودت فیما بین بود که امیر آمودریا، دوست داشت دخترش، همسر تولی پسر امیر تاتارستان شود همچنین تولی هم، در سفری به دیار ازبک که فقط یکبار و در یک جلسه پریسا را دیده بود، سخت دلبسته دختر شده بود و چون عاشقی دل خسته، روزگار می‌گذرانید، و همواره به پدرش اصرار می‌کرد که هرچه زودتر، بساط عروسی و مراسم ازدواج را راه بیندازد اما طغای که می‌دانست پریسا پسرش را دوست ندارد، و از طرفی امیر آمودریا هم به وی قول داده بود که بالاخره دختر سرکش خود را رام خواهد کرد، همواره به تولی پسرش می‌گفت اندکی حوصله کن، چشم، بالاخره من آن عروس خوشگل را به این دربار می‌آورم، زیرا که طغای به قول دوستش امیر آمودریا اطمینان داشت و در آن روزگار در دیار تاتارها و فراق و ازبک‌ها، دختر، مطیع محض بود و حق نداشت روی

حرف پدرش حرف بزند و از تصمیم بزرگ ترش سرپیچی کند شاید در آن تاریخ، در آن خطه و دیار، پریسا اولین دختری بود که مقابله پدرش ایستاده بود

باری، در سفری که طغای، امیر دیار تاتارستان، به دیمار ازبک‌ها و سرزمین بین دو رودخانه سیر دریا و آمور دریا، یا سیحون و جیحون کرد، کنیزی را به امیر آمودریا هدیه داد که این کنیز، جاسوس تولی و دست‌نشانده او بود و هفت‌های یکبار اخبار مربوط به پریسا را به عاشق دل‌خسته تاتاری می‌رساند از جمله ماجراهی بیماری پریسا را، بعد از تماشای بازی چوگان، به وسیله پیک تندرو و تیزپای خود، به گوش تولی رسانید تولی از شنیدن خبر بیماری معشوق دلبند خود، به تابی بسیار کرد و مدام به پدرش می‌گفت ترتیب سفر او را برای عیادت پریسا به دیار ازبک‌ها بدهد، که طغای هم طفره می‌رفت و امروز و فردا می‌کرد اما آن زمانی که ملکه، راز عاشقی دخترش را به بروزی گوئی فروش، برای طبیب مخصوص دربار فاش کرد، کنیز تاتاری پشت پرده بود و تمام حرف‌های شنیده را با یک کلاح و چهل کلاح کردن، به سرعت بر ق، به گوش پسر امیر تاتارستان رسانید تولی بعد از شنیدن آن خبر، از روی اسب به زمین افتاد و از هوش رفت، زیرا فراش پیغام‌رسان، موقعی آن خبر چند برابر بزرگ و تحریف شده را به تولی رسانید که او سوار بر اسب، قصد رفتن به شکار داشت چون خبر از اسب فرو افتادن تولی به گوش پدرش طغای رسید، سراسیمه خودش را به پسر رسانید و همچنان که مادر، در دیار ازبک با پریسا بیهوش شده در میدان چوگان رفتار کرد، او

هم پسر خود را شخصاً بر روی دوش گذاشت و به سرای مخصوص خودش برد و چون از اطرافیان علت را پرسید، به او گفتند که فراشی در گوش و لیعهد حرفی زد که حال ایشان به هم خورد طغای فراش را فراخواند و پرسید تو به پسر من چه گفتی؟ چون فراش از دادن پاسخ ابا کرد، طغای شمشیر از نیام کشید تاگردن او را بزنند که فراش از ترس زبان گشود و هر آنچه را که به تولی گفته بود، برای امیر طغای تاتاری هم باز گفت که امیر طغای شمشیر را بر زمین فرو کرد و خودش به شمشیرش، در نهایت غم تکیه داد که شمشیر شکست و از وسط دونیم شد اطرافیان شنیدند که طغای گفت کمر من هم مثل این شمشیر شکست طغای بلا فاصله، دنبال طبیب مخصوص بارگاه خود فرستاد و طبیب که حکیم فرزانه‌ای بود و فقط طبیب تن نبود، بلکه حکیم جان و روان انسان‌ها هم بود، تا بالای سرتولی رسید و نگاه به چهره در حالت بیهوشی او انداخت، رو به امیر دیار تاتارها کرد و زمین ادبی بوسید و گفت

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد

نقش هر نغمه که زد راه به جایی دارد

عالی از ناله عشق مبادا خالی

که خوش آهنگ و فرج بخش هوایی دارد

اشک خوین بنمودم به طبیان گفتند

درد عشقست و جگرسوز دوایی دارد

و سپس ادامه داد، امیر می‌داند و من هم در همان نگاه اول از رنگ رخسار امیرزاده فهمیدم که وی چه دردی در دل دارد و در بیت آخر هم حضورتان

عارض شدم که، چه جگرسوز دوایی دارد حال، امیر ابراز لطف بفرمایند و بگویند، این بت عاشق‌کش عیار کیست و کجاست، که طغای، طبیب را به نشستن دعوت کرد و ماجراهی دلدادگی پسرش به پریسا و بی‌اعتنایی معشوق را به او، از ابتدا تا انتهای برای وی تعریف کرد درست در همان موقع، تولی در بستر خود غلتی زد و در حالت خواب و بیداری و هوش و مدهوشی زیر لب برای خود زمزمه کرد

چشمی که ترا بیند و در قدرت بی‌چون مدهوش نمанд، نتوان گفت که بیناست گر خون من و جمله عالم تو ببریزی اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم...

تولی، بیت سوم شعر خود را تمام نکرده، دوباره از حال رفت آن طبیب حاذق و حکیم و فرزانه گفت آن دوای جگرسوز که حضور امیر والاتبار عرض کردم، این است که باید آن بت عاشق‌کش عیار را به هر ترتیب که شده، بر سر بالین پسرتان بیاورید، که اگر خواست خدا باشد و آن صنم، بر بالای سر این جوان قدم بگذارد، شاید فرجی شود، والا غیر از وصل یار و دیدار آن پریسای ماه رخسار، هیچ چاره‌ای نیست، «که رنجور عشق، به نشود مگر به بوی یار» و آنجا بود که امیر طغای گفت چاره‌ای نیست جز آنکه دوتایی و با اعلام اینکه قصد شکار کرده‌ایم، بدون آنکه کسی همراهمان بیاید، به دیار ازبک، و به دربار دوست صمیمی و رفیق شفیقم امیر آمودریا برویم و سه نفری یعنی من و تو و امیر آمودریا با هم چاره‌ای بیندیشیم

اگر همسر والای من خاطر شان باشد، دیشب عرض کردم وقتی پریسا

به هوش آمد و بربز را دست و پا بسته در وسط تالار دید، فریادی کشید که پادشاه با شنیدن صدای فریاد دخترش، به همراه عده‌ای با شمشیرهای برهنه و تیغه‌ای آخته، وارد تالار سرای پریسا شدند که دو تن از همراهان شاه و شمشیر به دست‌ها، یکی طغای، امیر دیار تاتارها بود و دیگری حکیم فرزانه، که فقط او به جای شمشیر، با اسلحه تدبیر، وارد سرای پریسا شد اما همان‌طور که گفته شد درست مقارن با زمانی که چهار نفر مأمور اعزامی خاتون بارگاه یا مادر پریسا، بربز را دست و پا بسته وارد بارگاه کردند، از در دیگر و به‌طور پنهانی امیر طغای و طبیب هم وارد شدند و امیر آمودریا و امیر طغای تاتاری، دست در گردن یکدیگر کرده و مشغول رویوسی بودند که فریاد پریسا سکوت شب حاکم بر دربار را شکست چون چشم پریسا به پدرش افتاد با التماس گفت پدر شمارا به خدا دستور دهید دست و پای بربز را باز کنند مگر چه گناهی کرده که این‌طور وحشیانه دست و پای او را بسته‌اند؟

چون جمله پریسا به پایان رسید، دوباره از هوش رفت و به حال اغما در کنار بربزوی دست و پا بسته، بربزمین افتاد امیر آمودریا نگاهی به دوستش طغای و حکیم فرزانه انداخت حکیم با اشاره سر و دست، از امیر آمودریا خواست که دست و پای بربز را باز کنند بربز چون دست و پا و دهانش باز شد، بلند شد ایستاد و در مقابل امیر آمودریا تعظیمی کرد و گفت قربان، به خدا سر در نمی‌آورم، باور کنید دارم دیوانه می‌شوم و سپس بربزو تمام ماجرای شب‌های گذشته و صد سکه ارسالی و پانصد

عدد بعدی و نپذیرفتن سکه‌ها و نیامدن مرتبه دوم را موبای امیر آمودریا تعریف کرد و گفت قربان، من دیشب به این آقایان گفتم، فقط در روز، به بارگاه خواهم آمد که خود امیر مرا احضار بفرمایند و این آقایان به جای آنکه مراتب را به اطلاع امیر برسانند، شبانه دست و پای مرا بستند و به اندرون بارگاه شما آوردند خدا شاهد است دارم دیوانه می‌شوم، من اصلاً نمی‌دانم ماجرا چیست غیر از آنکه دفعه اول که آمدم و پشت پرده هاج و واج و گیج نشستم، دو بیت شعر شنیدم که گویا از زبان، و با صدای خاتون کوچک، پریسا دخترتان بود و دیگر هیچ و آنگاه امیر آمودریا به جانب حاجب مخصوص همسرش رفت و درحالی که خون چشمانش را پر کرده بود فریاد کشید پست‌فطرت خائنان، تو بی‌همه چیز، زنان مرا می‌خوری و شب پنهانی مرد اجنبي را به اندرون می‌آوری و حاجب درحالی که مثل بید می‌لرزید، بریده بریده گفت قربان، من اطاعت امر خاتون بزرگ را کردم امیر آمودریا درحالی که به مرز جنون و خشم رسیده بود، اول فریاد کشید خاتون بزرگ غلط کرد، و سپس با یک ضربه شمشیر، سر از تن حاجب خیانتکار همسرش جدا کرد به ترتیبی که فواره خون گردن بی‌سر حاجب، بر سر و روی مادر پریسا، که ترسان در کناری ایستاده بود پاشید بعد امیر آمودریا خشمگین و عصبانی به جانب همسرش رفت و گفت اگر امیر طغای محظوظ، مهمان نبود، هم اکنون خون کثیف تو زن خیانتکار را هم بر زمین می‌ریختم ای زن ناجیب و بی‌آبرو، حالا کارت به جایی رسیده که جوانان شهر را به زور، دست و پا

بسته به بالین دخترم می‌آوری آن هم نیمه شب و از در پنهانی قصر؟ مادر پریسا با صدای لرزان گفت مرا بپخشید، چه کنم که پای مرگ و زندگی این دختره قد و یکدنه در میان است مگر خودتان ندیده‌اید که یک هفته است در حالت اغما و بیهوشی است، شما بر من خشم نگیرید که مادرم و دلم سوت، من چه کنم که دختر شما، عاشق این جوان ورزشکار شده است؟

امیر دیوانه شده آمودریا، باز هم فریادکشان گفت دخترم غلط کرد، اگر دختر من است که همین الان و در حالت بیهوشی، با این شمشیر سر از بدنش جدا می‌کنم من دختر هر زه نمی‌خواهم چون دیوانه‌وار و با شمشیر برهنه به جانب پریسا رفت، حکیم فرزانه و طبیب خاص امیر طغای به وسط پرید و راه را بر امیر آمودریا سد کرد و با متنانت و آرامش و کلامی پرطینی گفت

دردی است درد عشق که هیچش طبیب نیست

گر در دمند عشق بنالد غریب نیست

دانند عاقلان که مجانین عشق را

پروای قول ناصح و پند ادیب نیست

و سپس ادامه داد، از امیر بزرگوار استدعا می‌کنم قدری بر وجود شریف خود مسلط باشند و آتش خشم خود را به آب صبر و تأمل خاموش کنند تا من حقیر با تدبیر و تفکر، گره کار را باز کنم؛ زیرا تولی فرزند دوست بزرگوارتان و ولی نعمت من، امیر تاتارها هم، دچار چنین حالتی است و

اگر شما سر از تن دوشیزه بارگاه خود جدا کنید، روح از تن امیرزاده
تاتارستان هم جدا خواهد شد و سپس همان‌گونه با لحنی شوخ و نگاهی
پدرانه درحالی که شمشیر خون‌آلود شده از گردن زدن حاجب را از دست
امیر آمودریا می‌گرفت، این ایات را خواند

بیاکه نوبت صلح است و دوستی و عنايت

شرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت

سلامت من مسکین کسی کند که نداند

که عشق تابه چه حد است و حسن تابه چه غایت

چون امیر آمودریا اندکی آرام شد، حکیم فرزانه باز هم ادامه سخن
داد و گفت تا آنجا که من دراین مدت کوتاه متوجه شدم، این ورزشکار
چوگان باز، اصلاً روش خبر ندارد که تیر مژگانش چگونه بر قلب دختر
امیر نشسته حرفا و نگاههای این مرد ورزشکار، نشان از صداقت
کلامش دارد جسارتاً من از امیر درخواست می‌کنم این جوان را آزاد کرده
و مرخص بفرمایند، به شرطی که لب از لب باز نکند و حرف اندرون امیر
را جایی نبرد امیر آمودریا ادامه داد اگر این کار را بکند و آبروی مرا ببرد،
به یقین سر خود را از دست خواهد داد بروز باز هم زمین ادب بوسید و
گفت ای امیر والاتبار، خدا شاهد است که روح من از این ماجرا خبر
نداشت و اگر امشب مرا دست و پای بسته به اینجا نمی‌آوردن، قصد
داشتم خودم فردا صبح به بارگاهتان آمده و ماجرا را با شما درمیان
بگذارم امیر آمودریا گفت هم لب از سخن باز نخواهی کرد و هم پایت را

از شهر بیرون نخواهی گذاشت شاید تو بتوانی مقدار کمی از بار سنگین روی دوش را سبک کنی

چون برزو از بارگاه امیر خارج شد، حکیم فرزانه، دو امیر را به استراحت دعوت کرد و درحالی که سه نفری از آن سرای برخون نشسته، و از کنار آن افراد از ترس لب فرو بسته رد می شدند، باز هم حکیم فرزانه این ایيات را خواند

فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد دودش به سر درآمد و از پای درفتاد
 مجنون ز جام طلعت لیلی چو مست شد فارغ ز مادر و پدر و سیم و زر فتاد
 بسیار کسی شدند اسیر کمند عشق تنها نه از برای من این شور و شر فتاد
 و سپس گفت تقارن عجیبی است، پریسا اینجا دل از دست داده مدهوش
 عشق است، و تولی در آنجا از بی و فایی معشوق به حالت اغماء افتاده ای
 سروران، وظیفه خطیری بر گردند افتاده است یک طرف، نجات جان
 تولی، پسر ولی نعمتم و از طرف دیگر، زندگی بخشیدن به دختر عزیزکرده
 میزبان بزرگوار و الاتبارم باور کنید در طول هفتاد و پنج سال عمر و پنجاه
 سال طبابت و بیست و پنج سالی که حکمت آم وخته و فرزانگی پیشه
 کرده‌ام، با چنین مشکلی روبه رو نشده بودم کار بسیار سختی است اگر
 بخواهم به پریسا زندگی بخشم، باید او را به وصایا معشوقش برزو
 برسانم، که اگر امیرزاده تولی خبردار شود می‌میرد و اگر به مداوای درد
 جانسوز پریسا نپردازم، به یقین او هم خواهد مرد و آن وقت، باز هم
 امیرزاده تولی می‌میرد خدایا کمک کن! چون دو امیر به خوابگاه رفتند،

پیر فرزانه به حیاط قصر آمد و کنار نهر آب روان ایستاد و چشم بر ماه
آسمان دوخت و با خود گفت

حدیث عشق به طومار در نمی‌گنجد بیان شوق به گفتار در نمی‌گنجد
سماع حسن که دیوانگان از آن مستند به سمع مردم هشیار در نمی‌گنجد
و چون قصه بدینجا رسید، سلطان را خواب در ریود و شهرزاد شب
چهل و چهارم را آسوده بیاسود

پایان شب چهل و چهارم

و اما ای سلطان گرانقدر و عظیم الشأنی که بر کنیز خود مبت می‌گذارید و با امشب، چهل و پنج شب است که با گوش جان، شنونده عرایض همسر کمترین خود، در قالب داستان هستید! دیشب قصه به آنجا رسید که حکیم خردمند، یا آن پیر فرزانه، دو امیر را به خوابگاه فرستاد و خود به حیاط قصر رفت و کنار نهر آب ابتدا دو بیت شعر خواند آن طبیب حاذق، بیشتر از یک ساعت آهسته آهسته، کنار استخر قدم زد و فکر کرد و در آخر، زیر لب با خود گفت غیر از این چاره‌ای نیست، باید همین کار را کرد و سپس خود نیز برای استراحت به اتفاقی که برای پذیرایی اش در نظر گرفته بودند رفت و صبح روز بعد، خدمت طغای، امیر خود و فرمانروای دیار تاتارها رفت و تصمیم شب قبلش را با وی در میان گذاشت و سپس ادامه داد من از امیر بزرگوار خود استدعا می‌کنم، برای اینکه زمان غیبتشان در دربار طولانی نشود، همین امروز مراجعت فرمایند من طبق همان نقشه‌ای که کشیده و به عرض امیر رسانده و مورد قبول هم قرار گرفته، عمل خواهم کرد سپس نسخه‌ای از چند نوع داروی گیاهی که تقویت‌کننده حالت عمومی بدن و آرام بخش اعصاب باشد را نوشت و به امیر طغای داد و به

وی گفت من یقین دارم تا مراجعت شما، اگر امیرزاده تولی حمالش جا نیامده باشد، با خوردن این داروها بهبود خواهد یافت اگر از شما سوالی کرد که حتمی خواهد بود، بفرمایید که بنده را مأمور کرده و برای معالجه پریسا خاتون فرستاده اید شما با امیدوارنگاه داشتن امیرزاده، منتظر بمانید تا من مقدمات عروسی را فراهم کنم، و حضورتان پیغام بفرستم که به اتفاق امیرزاده تولی تشریف بیاورید، که دور از گوش شیطان تصوّر می‌کنم نقشه‌ام به نتیجه برسد

امیر طغای که به فرزانگی و کیاست حکیم دربار و طبیب مخصوص خود اعتقاد بسیار داشت، بعد از آنکه حکیم فرزانه را دست امیر آمودریا سپرد، امیر آمودریا، ضمن تشكر از دوست خود امیر طغای گفت از همان روز اول، من به حکیم ابله و طبیب نادان خود گفتم، گره این مشکل به دست طبیب فرزانه شما گشوده می‌شود کاش زودتر اقدام می‌کردم که نه باعث رحمت شما برادر عزیز می‌شدم، و نه خون آن حاجب احمق را برزمین می‌ریختم شما مطمئن باشید که من پریسا دختر خود را جز به وليعهد عزیز و شریف شما، به کس دیگری شوهر نخواهم داد، زیرا پریسا یا باید عروس دربار امیر طغای شود و یا اینکه بمیرد، چون اگر بهبود یابد و اطاعت امر مرا نکند، همچنان که سر از تن حاجب مخصوص همسرم جدا کردم، سر از تن او جدا خواهم کرد

آری ای ملک گرانمایه، امیر طغای که به همراه حکیم فرزانه خود به دیار ازبک‌ها و دربار امیر آمودریا آمده بود، به تنهایی به سرزمین تحت

فرماندهی خود برگشت بعد از آن، حکیم فرزانه و امیر آمودریا، ساعتی با هم به گفت‌وگو نشستند چون حکیم فرزانه، رضایت خاطر امیر آمودریا را جلب کرد، حکیم به اتفاق یک راهنمای سوی خانه بروزی چوگان باز حرکت کرد نزدیک ظهر بود که به در خانه بروز رسیدند و چون او را آن موقع در خانه نیافتند، به بازار و بر در دکان گونی فروشی وی رفته بروز با دیدن حکیم، نهایت احترام را در حق وی رواداشت و دکان خود را بست و دوتایی به سوی خانه‌اش روان شدند در خانه، بعد از پذیرایی و صرف ناهار، ابتدا حکیم این چند بیت را خواند

در کار منت نظر نباشد	تا حال منت خبر نباشد
دیگر چکنیم اگر نباشد	تا قوت صبر بود کردیم
در شهر شما مگر نباشد	آیین وفا و مهربانی
کزکوی تو ره به در نباشد	بیچاره کجا رود گرفتار

و ادامه داد حادثه‌ای نباید بیش می‌آمد و اتفاقی نباید می‌افتاد که افتاد دیشب شما در بارگاه امیر دیارتان، حال زار دخترشان را دیدید، و بر خشم بی‌حد امیر هم پی بر دید خاطرتان هست که اگر من واسطه نشده بودم، سر پریساختون هم از تن جدا شده بود، همچنان که سر حاجب بیچاره بر بادرفت در ضمن شما می‌دانید که شفای بیمار ما، به رضایت شما بستگی دارد آیا حاضرید کاری کنید که جان دختر امیر دیارتان را نجات دهید؟ بروز در حالت بہت و حیرت پرسید آیا شما هم همان تقاضای قبلی را دارید با این تفاوت که این دفعه با دعوت سلطان و در روز روشن به بارگاه

امیر و بالای سر دخترش بیایم؟! اگر با یک بار دیگر آمدن، مشکل حل می شود اطاعت امر می کنم، والا از حضور شریفستان استدعا می کنم مرا از وارد شدن به این گونه ماجراهای درباری معذور دارید، زیرا اگر الان پریسا خاتون، یک عاشق تاب از دست داده و از هوش رفته است، وقتی به هوش آید و بهبود پیدا کند، باز هم همان امیرزاده مغدور خواهد بود، و زندگی من چوگان باز ورزشکار گونی فروش، با یک شاهزاده زیبای مغور همیشه در حال بانگ و خروش، زیر یک سقف امکان ندارد، زیرا هم اتاق تنگ و تاریک من، جای ماندن پریسا خاتون نیست و هم من گونی فروش تهی کیسه، جای اقامتم در قصر مخصوص پریسا خاتون با تالارهای تو در توی آیینه کاری شده نخواهد بود

بادم نمی رود شب اولی که با پای خود به قصر پریسا خاتون رفتم، از شش تالار تو در تو گذشتم تا به پشت آن پرده رسیدم و نشستم نه، جناب حکیم فرزانه، نه، زیرا از قدیم گفته اند و چقدر هم درست گفته اند که کبوتر با کبوتر باز با باز کند هم جنس با هم جنس پرداز

اما حکیم فرزانه تاتاری در پاسخ صحبت های پرزو، ابتدا این ابیات را خواند

تو آن نتی که دل از صحبت تو برگیرند

و گر ملول شدی صاحبی دگر گیرند

به تیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی

چو روی باز کنی دوستی زسر گیرند

به چند سال نشاید گرفت ملکی را

که خسروان ملاحظت به یک نظر گیرند

و سپس گفت آیا تو جوانمرد ورزشکار دلت راضی می‌شود دختری در عشق تو همچنان بسوزد و از سوختن در این آتش دود شده و نابود گردد؟! مگر نه آنکه ورزشکاران و جوانمردان را شیوه فتوت و مردانگی است؟ آیا فکر نمی‌کنی که کار تو، یعنی در بستر مرگ نگاه داشتن دختر امیر مهریان آمودریا، دور از فتوت و رادی و مردانگی است؟ برو باز هم در پاسخ گفت ای حکیم شایسته، برای من مسلم و یقین است، ماجرا با یکبار آمدن من به بارگاه امیر خاتمه پیدا نمی‌کند این ماجرا سر دراز دارد و همان طور که گفتم، آخرش باید به ازدواج با دختر امیر کشیده شود اگر من تمام آن دلایلی را که آوردم نادیده بگیرم و قبول کنم، البته ازدواج با تنها دختر امیر آمودریا واقعاً یک افتخار است که نصیب من خواهد شد و چون امیر آمودریا فرزند پسر و برادرزاده و خواهرزاده ذکور ندارد، پس بعد از صدوبیست سال عمر امیر، آخر فرمانروایی دیار ازبک هم به من خواهد رسید اما شما حکیم فرزانه در صحبت‌های خود از فتوت و مردانگی صحبت به میان آوردید آخر کدام جوانمرد رادی، درحالی که می‌داند پسری از عشق همسر آینده احتمالی اش در بستر افتاده و جاده سرازیری فنا را به سرعت سیر می‌کند، حاضر می‌شود با به عقد خود درآوردن دختری، آن پس را بکشد من که باورم نمی‌شود حکیم مخصوص و حاذق بارگاه امیر تاتارها، به جای آنکه جانب پسر ولی نعمت

خود را نگاه دارد، دلش به حال من بسوزد حال اگر من هم عاشق و شیفته در مانده پریسا خاتون بودم ممکن بود تصور کنم که شما حکیم فرزانه، عشق یک ورزشکار تهی کیسه را، خالصانه‌تر از عشق یک امیرزاده عاشق شکار در بیشه بدانید، اما چه کنم که هرچه هم بفرمایید، باور حرف‌های شما برای من مشکل است

بعد از آنکه استدلال‌های بروزو تمام شد، حکیم فرزانه از او سؤال کرد آیا در این خانه غیر از من و شما، شخص دیگری هم هست که شنونده حرف‌های ما باشد؟ و چون پاسخ شنید که خیر، غیر از من و شما کسی در این خانه نیست، حکیم از روی اختیاط، سرش را نزدیک گوش بروزو برد و مدنی آهسته با او به گفت و گو پرداخت که بعد از تمام شدن صحبت‌های آهسته حکیم فرزانه و طبیب مخصوص تاتاری، بروزو گفت به روی چشم، می‌پذیرم حال که پای جان دو نفر در میان است، و اگر من به شحنازه بگویم، درد جان‌ستان و جان‌سوز عشق، جان دو امیرزاده را می‌گیرد و من که حاضر نیستم پا روی مورچه‌ای بگذارم، مطیع اوامر شما هستم

آنجا بود که حکیم فرزانه از جما برخاست و سر و روی بروزوی ورزشکار را غرق بوسه کرد و از او خواست که همراهش به بارگاه امیر و قصر مخصوص پریسا بباید باز هم مانند اولین بار، بی‌صدا و با اختیاط بروزو به پشت پرده‌ای که آن سویش پریسا در بسته و در حالت اغمام و بیهوش افتاده بود رفت و نشست هنوز چند دقیقه‌ای از نشستن همراه با سکوت بروزو نگذشته بود که پریسا چشمان خود را گشود و نگاهی به

اطراف انداخت و این سه بیت را با صدای بلند خواند
رونده‌گان مقیم از بلا نپرهیزند

گرفتگان ارادت به جور نگریزند
مگر تو روی بیوشی و گرنه ممکن نیست
که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
به خونبهای منت کس مطالبت نکند

حلال باشد خونی که دوستان ریزند
پریسا بعد از خواندن ابیات در بستر نشست و با تهور و رشادتی غیر
قابل تصور گفت جناب بربزو، شما چرا روی از من پنهان می‌دارید؟ این
منم که شرمسار از آزارهایی هستم که توسط مأموران مادرم دیده‌اید من
باید خود را از خجالت پنهان کنم که ناگهان پرده پس رفت و بربزو به اتفاق
آن حکیم فرزانه وارد تالار شدند و حکیم گفت ای خاتون گرانمایه،
هرچه بوده اولًا که گذشته، و در ثانی تقصیرش هم بر عهده شما نبوده
است بهتر آن است که من، شما دو انسان شایسته را مدتی تنها بگذارم
فقط قبل از خروج خود از تالار می‌گوییم، خوشاعشقی که وصلی در
بی‌اش هست بعد از خروج حکیم فرزانه، بربزو لب به سخن گشود و
گفت من چوگان باز گونی فروش را که دانشی اندک و زبانی الکن دارم،
قدرت آن نیست تا چون شما خاتون گرانمایه و آن حکیم فرزانه با ابیات
شورانگیز حرف دل را حضور شما خاتون بزرگوار یا پریسای روح انگلیز
ابراز دارم اما در نهایت افتخار، معروض می‌دارم هرچند شایسته عشق

پاک آن امیرزاده محترم و آن دوشیزه ارزنده مکرم نیستم، اما سعادت، اگر
شوکت همسری شما نصیب من گردد

در این موقع بود که پریسا زیباتر، رعناتر، پرتوان‌تر و شاداب‌تر از روز
مشاهده ورزش چوگان، از جا برخاست و دو کف دست بر هم کوید و
شادی‌کنان گفت برای ما شربت بیاورید غافل از آنکه پشت یکی دیگر از
پرده‌ها آن کنیز عجوز که جاسوس تولی عاشق بود تمام حرف‌هایشان را
شنیده است کنیز که خبر دفعه اول را هم او به تولی رساند و باعث غصه و
بیماری و بستری شدنش شده بود، باز هم پیک بادپایی را اجیر کرد و به او
گفت هرچه سریع‌تر و به سرعت باد، خودت را به دیار تاتارها و به قصر
پادشاه آن سرزمین برسان، و امیرزاده تولی را هر طور که شده پیدا کن و به
او بگو، بربزو و پریسا شربت نامزدی‌شان را هم نوشیدند و به زودی زود
عروسوی خواهند کرد حال وظیفه کنیز خدمتگزار در این موقع حساس
چیست؟ کنیز دو سکه زر برای سریع رساندن پیغام به پیک بادپایا یا مرد
شاطر داد و شاطر پیغام بر، بعد از ظهر همان روزی که صبحش امیر طغای
بنای تووصیه حکیم فرزانه به سرزمین خود عزیمت کرده بود، به سوی
سرزمین تاتارها حرکت کرد

پیک بادپایا با اینکه چندین ساعت، حرکتش دیرتر از حرکت امیر طغای
بود، اما سه روز زودتر به تاتارستان و قصر مخصوص تولی، ولی عهد آن
سرزمین رسید پیک خبر رسان و قتی وارد قصر شد که حال تولی اندکی
بهتر شده و او در کنار استخر قصر درحال قدم زدن و تماشای گل‌ها به یاد

پرسیا بود چون پیک از راه رسید و زمین ادب بوسید و پیغام را رسانید، رنگ تولی مثل گچ سفید شد و چهار ستون بدنش به لرژه درآمد و برای اینکه مجدداً به زمین نیفتند، به تنہ یک درخت تکیه داد، به ترتیبی که پیک واقعاً ترسید و تصور کرد امیرزاده تولی سکته کرده است و چون تصمیم گرفت برود و حکیم دربار را خبر کند، تولی با دست لرزان اشاره‌ای به پیک کرد، او را به طرف خود فراخواند و بعد، با صدایی لرزان از مرد شاطر پیغام رسان پرسید، آیا پدرم را در قصر آمودریا ندیدی؟ پیک سر خود را به علامت تصدیق تکان داد و عرض کرد، درد و بلای امیرزاده تولی بر جان من باد! چرا، دیدم، فرمانروای بزرگوار هم در آنجا تشریف داشتند چند ساعتی هم زودتر از من، به قصد این سرزمین آن دیار را ترک کردند، اما چون من بدون توقف و شبانه روزی تاختم، زودتر از سلطان، خدمت رسیده‌ام چون تولی سراغ حکیم فرزانه را گرفت، بلا فاصله مرد شاطر گفت حکیم در قصر امیر آمودریا باقی ماند تولی باز هم به تنہ همان درخت تکیه داد و قطراتی از اشک، چشمانت را خیس کرد و چون پیک پرسید حالا امیرزاده چه دستور می‌فرمایند؟ تولی بدون آنکه فکری کند، گفت سلام مرا به کنیز برسان و از طرف من به او بگو، امیرزاده تولی، دستور قتل برزو را صادر کرد و تو به هر ترتیب که می‌توانی آن را اجرا کن سپس دو کیسه پر از سکه‌های زر به پیک بادپا داد و گفت یک کیسه مال خودت، یک کیسه هم مال کنیز ضمناً یادت باشد هر وقت خبر مرگ برزو را برای من آوردی، کیسه

دیگری از سکه‌های زر به تو خواهم داد
باز هم خواب غلبه کرده بر سلطان شهر باز باعث شد تا شهرزاد لب از
سخن فرو بند و تعریف بقیه داستان را برای شب بعد بگذارد

پایان شب چهل و پنجم

و اما ای سلطان بخرد و آگاه و گشاینده گره های بسته و مفتاح هر راه، تولی
بعد از آنکه آن گونه فرمان مرگ بربزو را صادر کرد، سرشار از غم و اندوه،
کشان کشان خود را به اتاق خواب و بستر شش رسانید که فوراً چشم انداش
روی هم افتاد و مجدداً به حال اغما از هوش رفت تولی دو روز را همچنان
در حالت بیهوشی گذراند تا اینکه امیر طغای از راه رسید و یکراست بر
سر بالین پرسش آمد و درحالی که دو دست تولی را در دستان خود گرفته
بود و او را تکان می داد، پشت سر هم می پرسید تولی، تولی، حالت
خطور است؟ که بعد از چند بار سؤال، تولی چشمان خود را باز کرد و
پاسخ داد، مگر حال تولی هم برای شما مهم است؟ که امیر طغای گفت
اگر مهم نبود پس رجمان، من این همه راه با این سرعت نمی رفتم و
برنمی گشتم آیا می دانی من الان خسته و کوفته از کجا می آیم؟!
تولی بلند شد، نشست و گفت بله، می دانم، از سرزمین ازبک ها و از
قصر دوست عزیزان امیر آمودریا باز امیر طغای گفت می دانی من
بی خبر، برای چه تا آنجا رفته بودم؟ که باز هم تولی جواب داد، بله برای
شرکت در مراسم نامزدی پریسا دختر دوستان با یک پسرک بی قابلیت

گونی فروش خسته خبر دارم شما از هیچ گونه محبتی به این پسرک، که
امیدوارم تو پچوگانش سنگی شود و توی سرش بخورد کوتاهی
نکردید، حتی حکیم و طبیب مخصوص دربار را هم به همراه خود بردید
که در بهبداد پریسا بکوشد و او را بهبود بخشد و زودتر به چنگ آن ابله
بیندازد آخر پدرجان، چرا شما در گذاشت لقمه در دهان گرگ شرکت
کردید؟ امیر طغای هاج و اوج گفت تولی عزیز من، این حرف‌ها کدام
است که می‌زنی! پریسا نامزد تو، گرفتار یک بیماری روانی و افسردگی
روحی شده است امیر آمودریا از من درخواست کرد که طبیب
مخصوص را برای معالجه دخترش بفرستم خودم هم چند روزی به
دیدن دوستم رفتم، مطمئن باش وقتی بیماری روحی پریسا برطرف شود،
بالا فاصله مراسم عقد و عروسی تو را با دختر مورد علاقه‌ات برگزار
می‌کنم وقتی من از فصر دوستم بیرون آمدم، هنوز پریسا درحال اغما و
بیهوشی بود که تولی بالحنی بی‌ابانه گفت پدرجان، ساعت خواب! گویا
خبر ندارید که شربت و شیرینی مراسم نامزدی پریسا خانم، با آن پسرک
گونی فروش را هم بسیاری از درباریان خورده‌اند چون امیر طغای گفت
غیر ممکن است، باز هم تولی با خشم گفت حالا که ممکن شده است
حضرت آقای خوش خیال اینجا بود که امیر طغای از کوره در رفت و
گفت تا به حال در سرزمین تاتارها سابقه نداشته که پسری این قدر
جسوارانه با پدرش صحبت کند بخصوص که پدر، پادشاه مملکت هم
باشد باز هم تولی که خون چشمانش را پر کرده و دهانش از غیظ کف

کرده بود، گفت پادشاهی ارزانی خودتان پسر پادشاه بودن را هم نمی خواهم من در شکل یک پسرک جوال فروش، اما با شمشیر به دیار ازبک می روم و حتم را از آن پسرک گونی فروش غاصب می گیرم او همچنان خشنمناک، ناگهان از جا بلند شد، از مقابل پدر دور گردید و داخل اتاق دیگری رفت و شمشیر بر کمر بست و کیسه‌ای پر از سکه‌های زر در جیب نهاد و شتابان خود را به اصطبل شاهی رسانید و زین بر اسب مخصوص خود نهاد و با خیزی حیرت آور سوار شد و اسب را هی کرد و چون به در قصر رسید، لحظه‌ای درنگ کرد و ایستاد و سپس به سر دسته اسب سواران قصر که همچنان سواره آنجا ایستاده بود، فریادکشان گفت هرچه زودتر سواری را همراه من کن؛ سواری که روی زین خوابش نبرد، راه درازی در پیش است سر دسته اسب سواران قصر گفت خود بمنه قربان! افتخاری است همراه ولیعهد جوان بخت سرزمین تاتار به هرجای رفتن و هر دو مهمیز بر اسب‌های خویش زدند و به طرف چنوب و به سوی سرزمین ازبک‌ها تاختن و تازیدن گرفتند، به ترتیبی که گرد برخاسته از جای سم اسبان برخاک، مدت‌ها بعد از رفتنشان همچنان هوا را تیره و تار داشته بود

چند فرسنگی از قصر دور شدند و تولی و سر دسته سواران، بدون آنکه حرف و کلام و اشاره‌ای با هم داشته باشند همچنان می تاختند که ناگهان، چشمان تولی از بستر بیماری برخاسته، سیاهی رفت سرش گیج خورد و حالت تهوع گرفت، تعادل از دست داد و از روی آن اسب دوان،

چون ببر دمان، برمیین افتاد و سرش به صخره‌ای خورد و پای راستش بر تیزی سنگ دیگری گرفت و اسبش صدمتر دورتر ایستاد سردسته سواران خود را شتابان بر بالای سر و لیعهد تاتارها رساند و زره از تن خویش درآورد و پیراهن خود را بدرید، با نیم پارچه‌اش، خون سر و صورت و تن و بدن تولی را پاک کرد و بانیم دیگر، سر شکافته شده‌اش را محکم بست آنگاه پسر هجروح بیهوش، پاشکسته و استخوان ران بیرون زده را، بردوش گرفت و بر اسب نشست و درحالی که هوا تاریک شده و ماه در آسمان به تماشانشته بود، رو به جانب قصر امیر دیار خود نهاد شب نزدیک نیمه بود که سردسته سواران، همچنان با تعجبی و شتابان داخل قصر شد و سواره تا درب اندرون سلطان رفت و چشمش بر امیر طغای افتاد که پر غم و متفکرانه در ایوان اندرون قصر قدم می‌زد امیر طغای با دیدن آن صحنه پشتی دو تا شد و لرزان و خمیده، پرده اندرون را به کنار زد و گفت به خوابگاه مخصوص من ببریدش سردسته سواران قصر، موبه مو جریان را بدون آنکه بداند چرا تولی از روی زین برمیین افتاد، برای امیر شرح داد به سرعت پیشک دوم دربار را بر بالین تولی حاضر کردند و طبیب حاذق به اتفاق چند تن از دستیاران خود به شستشوی سر و تن و بستن زخم سر و جما انداختن استخوان شکسته ران پرداخت امیر طغای همان لحظه به وسیله پیکی تیزرو که شتابان جانب سرزمین ازبک و قصر امیر آمودریا تاختن گرفت، طبیب مخصوص و حکیم فرزانه خویش را طلبید، و خود با کوهی از غم، کنار

بستر فرزندش ساعت‌ها بیدار نشست و تا دمیدن خورشید لحظه‌ای چشم
برهم ننهاد و نیارمید

خون بند آمد، جراحت سر التیام یافت، اما تولی به هوش نیامد و تبی
داغ سراپای وجودش را می‌سوزاند، به ترتیبی که گاهی چشم‌های خود را
می‌گشود و فقط این جمله را می‌گفت، و دوباره از هوش می‌رفت یا من یا
گونی فروش تب سوزنده تولی روزبه روز بالا می‌گرفت امیر طغای طبیبان
دیگری را خبر کرد و همگی به اتفاق، نظر دادند که ران راست امیرزاده
تولی چرک کرده و کانون چرکی آنچنان دامنه پیدا نموده که اگر پا از بالای
ران قطع نشود، مرگ ولیعهد حتمی است صبح روز بعد، درحالی که امیر
طغای چون آسمان ابری فراز آمودریا می‌گریست، با چشمان خود دید که
طبیبان جراح، پای فرزندش را از بالای ران قطع کردند که نه پای راست
تولی، بلکه رشته امید امیر طغای تاتاری را هم از بین بریدند و از ریشه
درآوردند

امیر طغای صبح روز بعد، تمام ساکنان بیرون و اندرون قصر و
خدمتکاران و حاضران هر دو سرای را احضار کرد و موبه مو جریان چند
روزه غیبت خود را از ایشان سؤال نمود که همگی به شرح جزء‌به‌جزء
حالات و رفتار تولی، بعد از برخاستن از بستر پرداختند پیک شتاب زده
رسید و آنچه از گفت‌وگوی امیرزاده ولیعهد و پیک شنیده بودند، برای
امیر طغای تاتاری باز گفتند، تا به این جمله رسیدند که پیک از راه رسیده
گفته بود، به خاطر مراسم نامزدی پریسا دختر امیر آمودریا، حاضران

شربت نوشیدند و خادمان بر سر ایشان نقل و سکه پاشیدند و در آخر هم اضافه کردند که، امیرزاده تولی بعد از شنیدن آن سخنان گفت سلام مرا به کنیز برسان و از طرف من به او بگو که، امیرزاده تولی دستور قتل برزو را صادر کرده است امیر طغای بعد از شنیدن آن سخنان به یاد آخرین جمله تولی هنگام خروج از تالار افتاد که گفته بود با شمشیر می‌روم و حقم را از آن گونی فروش غاصب می‌گیرم لذا بلا فاصله پیک تیزپایی احضار کرد و به او گفت بدون لحظه‌ای توقف به جانب سرزمین ازبک برو، اجازه ورود به قصر را بگیر و کنیز پیر را پیدا کن و از طرف من به او بگو دست نگاه دارد، زیرا فرمان امیر بر دستور و لیعهد مقدم است

حال با اجازه سلطان والاتبارم دو روزی به عقب بر می‌گردیم و قصه را از موقعی دنبال می‌کنیم که پیک تیزپای تولی به دربار پادشاه دیار ازبک‌ها رسید و دستور کشتن برزو را به کنیز ابلاغ کرد باز هم قدری به عقب تر بر می‌گردیم و داستان را از آنجا دنبال می‌کنیم که به توصیه حکیم فرزانه، برزو نزد پریسا رفت و گفت زهی سعادت برای من اگر شوکت و افتخار همسری شما خاتون زیبا نصیب من گردد که پریسا هم با خوشحالی دو کف دست بر هم کوبید و شادی کنان گفت برای ما شربت بیاورید هم‌زمان با موقعی که به توصیه و اصرار حکیم فرزانه، برزو وارد سرای پریسا شد، حکیم هم حضور امیر آمودریا رسید و او را از نقشه خود باخبر کرد و گفت فعلًاً قصد و نیت من سلامت کامل دوشیزه والا گهر دربار شماست اول اجازه بدھید ایشان زندگی روزانه خود را از سرگیرد تا من

مهر پسر ولی نعمت خود، امیر طغای را در دل او بیندازم فعلاً باید محل اقامت خاصی برای برباز در دربار در نظر بگیریم که اولاً برباز در دسترس بوده و روزی چند بار به عیادت پریسا خاتون برود و در ثانی، از دربار هم خارج نشود، که خدای ناکرده حرف به بیرون از دربار درز پیدا نکند به این ترتیب در قسمتی از بیرون قصر، سرایی کوچک اما مجلل برای برباز تدارک دیدند و امیر هم از او خواست تا مراسم عقد و عروسی اش با پریسا انجام نشده، از دربار خارج نگردد معاشرت و مجالست روزانه برباز و پریسا از یکطرف، و هم صحبتی با حکیم فرزانه از طرف دیگر، جوانه های مهر و نهال عشق را در دل بربازی ورزشکار نشاند و او را به دیدار هرچه بیشتر پریسا شایق و شیفته کرد از جلسات سوم و چهارم گاه چندین ساعت، آن دو عاشق و معشوق در کنار هم به گفت و گو و راز و نیاز می پرداختند عجوز حیله گر و کنیز فتنه گر هم که جاسوس مخصوص تویی بود، چنان خودش را به آن عاشق و معشوق نزدیک کرده بود که پریسا و برباز، گاه که پیرزن برای پذیرایی داخل می شد، صحبت خود را قطع نمی کردند و روزی که پیک مخصوص تویی، خود را به کنیز رسانید و دستور کشتن برباز را با یک کیسه پر از سکه های طلا داد، صحبت پریسا و برباز، درباره تاریخ عقدکنان بود

البته برباز با اینکه به پریسا علاقه مند شده بود، اما هرگز عهدی را که با حکیم فرزانه در مورد شیوه رفتاری خود بعد از مراسم عقد و عروسی بسته بود، فراموش نمی کرد، و گاه که در برابر خواهش دل قرار می گرفت،

با خود می‌گفت عهد و پیمان ورزشکاران جوانمرد، مقدم بر آرزوهای نفسانی و خواسته‌های دل ایشان است

برزو روزی چند بار به تالار مخصوص سرای پریسا می‌آمد و با او دیدار و گفت‌وگوی اندکی داشت، اما بعداز ظهرها که پریسا از خواب و استراحت روزانه برمنی خواست، دو سه ساعتی را با برزو می‌گذرانید و قدم زنان دور استخر، روز را به شب می‌رسانید خلاصه آنکه به قدری حالت روحی پریسا خوب و آن زردی رخسارش به سرخی گل محمدی تبدیل و چشمان بی‌حالتش همسان نرگس مست گردید، که هر بیندهای تصویر می‌کرد پریسا دختر تازه شکفته چهارده ساله است، حال آنکه تا قبل از آمدن برزو، همه پریسای بیست و یک ساله را دختری رنجور و بیشتر از سی سال سن می‌پنداشتند در ضمن تا روز حادثه‌ای که الان به شرح آن می‌پردازم، هرگز پریسا و برزو با هم سر یک سفره ننشسته و هم غذا نشده بودند هر روز ظهر به دستور حکیم فرزانه، پریسا بعد از صرف ناهار ساعتی را به استراحت می‌پرداخت و بعداً برزو به حضورش می‌آمد و عصری شیرین برای خود می‌ساختند

با اینکه قصر امیر آمودریا دارای آشپزخانه مخصوصی بود، اما غذای پریسا و برزو را کنیز جاسوس تولی مجزا و جداگانه می‌پخت بخصوص که حکیم فرزانه و طبیب مخصوص امیر طغای، دم کرده و جوشانده‌های خاص، برای پریسا تجویز کرده بود که تهیه و دم کردن و طبخ آنها هم با پیرزن عجوز قصه بود از جمله ظهر روز موضوع داستان ما، وقتی کنیز پیر

غذای بروز را آورد، نگران در گوشه‌ای ایستاد و به تماشا کردن بمرزو پرداخت و دوبار که بروز سر بلند کرد و کنیز پیر را مراقب و نگران خود دید، پرسید چه شده است که امروز چشم از دهان من برنمی‌داری؟ کنیز فوری پاسخ داد جسارت نباشد ایستاده‌ام جناب بروز ناهارشان را میل بفرمایند تا ظرف‌هایش را ببرم بروز آن روز هم ناهارش را که نسبت به روزهای قبل، طمع و مزه مخصوصی می‌داد خورد و ساعتی راهمان طور نشست و به استراحت پرداخت و سروقت وارد تالار مخصوص پریسا شد آن روز برخلاف روزهای قبل که همیشه پریسا زودتر از بروز بر سر قرار می‌آمد، از وی خبری نبود و بروز یکی دو بار از کنیز پیر پرسید چرا خاتون نیامدند؟ نکند گرفتار عارضه‌ای شده باشند؟ که ناگهان صدای فریاد پریسا در خواب به گوش بروز رسید بروز با اینکه تا آن روز هرگز پا به اتاق خواب پریسا نگذاشت بود، هراسان و دلوایس وارد اتاق شد، که پریسا بدون آنکه چشمانش را باز کند همچنان در حالت خواب ابتداء آهسته گفت تولی، تولی، بالاخره آمد و سپس همچون دیوانه‌ها، بدون آنکه چشمانش را باز کند فریاد کشید از دیدن ریختش بیزارم، نمی‌دانم چه کسی او را به اتاق من راه داده، آنهم با بوی عفونت بار سیر سپس صدای خود را بلندتر کرد و گفت این جسور دیوانه را بگیرید ببرید به بندش بکشید سیصد ضرب تازیانه‌اش بزنید که دلم می‌خواهد بمیرم و ریخت نحس او را نبینم هنوز حرف پریسا تمام نشده بود که مأم وران هراسان به اتاق آمدند و بروز را که واقعاً ترسیده بود گرفتند و دست و

پایش را بستند و با خود برداشتند

خستگی‌های روزانه و لحن گرم شهرزاد و چادر سیاه و همه‌جاگسترده
شب نیز با هم، سلطان شهریار را به خواب برداشتند و شبی دیگر به سحر
رسید و سر شهرزاد زیر تیغ بلا ترفت

پایان شب چهل و ششم

و اما ای ملک جوان بخت بالقدار نشسته بر تخت، در دنباله عرایض شب
قبل برای آنکه علت آن گونه از خود بی خود شدن و فریاد کشیدن پریسا و
دستور مجازات بی مورد دادنش بر شما روشن شود، باید چندین سال از
زمان قصه به عقب برگردیم

حضورتان عرض کنم که از کودکی، بین حواس پنجگانه پریسا که
عبارةت از حس های بویایی و شنوایی و بینایی و چشایی و لامسه باشد،
حس های بویایی و شنوایی او از دیگر حواسش قوی تر بود یعنی به قدری
گوشش تیز بود که اگر دو نفر در فاصله دور با هم صحبت می کردند، او با
قدرت شنوایی قوی خود، تمام گفت و گوی آنها را می شنید و حتی قدرت
لبخوانی هم داشت و از حرکت لب ها از راه دور، منظور و مطلب گوینده
را می فهمید همین طور شامه او بسیار قوی بود، حتی بوهای اندک را هم
از فاصله های دور تشخیص می داد اما این تشخیص بوهای مختلف، به
ترتیبی نبود که او را ناراحت و عصبی کند تا اینکه در سن هفت، هشت
سالگی، دچار یک نوع خاصی از عارضه سرماخوردگی شد و بعد از
بهبود آن بیماری، حساسیت عجیب و ناراحت کننده ای نسبت به بوی سیر

و شبدر پیدا نمود، به ترتیبی که هر بار به صحراء می‌رفت و به کنار مزارع و مرتع‌هایی می‌رسید که در آنجا شبدر کاشته بودند، حالت گریه به او دست می‌داد و آنقدر گریه می‌کرد که از حال می‌رفت و بیهوش ساعت‌ها می‌افتداد یا اگر بوی سیر به مشامش می‌خورد، عجیب عصبی و خشمگین می‌شد و تعادل روحی خودش را از دست می‌داد، یا خودش را می‌زد و یا به طرف مقابلش حمله می‌کرد و او را می‌آزرد البتہ تا مدت‌ها که اطرافیانش علت را نمی‌دانستند، عکس العمل ناشی از حساسیت او را نسبت به بوهای شبدر و سیر، ناشی از جنون‌های آنی وی می‌دانستند که گاه‌گاه عارض وی می‌شد اما بالاخره زمانی که حکیم حاذقی از سرزمین چین به دیار ازیک‌ها رفت و مهمان امیر آمودریا گردید و اتفاقاً در همان موقع هم از مزرعه مقداری سیر خام چیده و به آشپزخانه دربار آورده بودند، پریسا از فاصله دور، از بوی سیر حالش به هم خورد و حکیم حاذق، متوجه شد دگرگونی حالت دختر، درست مقارن با زمانی بود که بوی سیر خام در فضای دربار پیچید بعد با آزمایش‌هایی که روی پریسا انجام داد پی به علت دگرگونی حال او برد همین‌طور تجربه بوی شبدر را هم بر پریسا پیدا کرد از آن تاریخ امیر آمودریا دستور داد به هیچ‌وجه در آخرور چهارپایان اصطببل شاهی، برای اسبان شبدر نریزند و همچنین به آشپزخانه دربار هم سیر نیاورند از آن تاریخ به بعد، هیچ غذای سیرداری در آشپزخانه دربار پخته نشد و حتی یکبار که شاگرد آشپز تازه واردی بدون خبر و اطلاع، در بازار سیر خرید و به آشپزخانه دربار آورد، پریسا

که در اتاق خودش نشسته بود، وقتی از راه دور بوی سیر به مشام حساسش رسید، عربدهای کشید و چندبار به دور خود چرخید و با سر به زمین خورد، که دو جای سرش شکست

امیر آمودریا وقتی متوجه شد که حال دخترش به خاطر بوی سیری که شاگرد آشپزخانه به دربار آورده بهم خورد و بیهوش بر زمین افتاده و سرش شکسته شده، با اینکه امیر عادلی بود، با این حال دستور داد اول جوان بی خبر و بی تقصیر را تازیانه زندن، و بعد هم او را سه ماه به زندان انداختند و بعد از پایان دوران زندانی از دربار بیرون شکردن

این گونه حساسیت پریسا نسبت به بوی سیر را روزی آشپز پیر دربار برای کنیز تعریف کرد تا اینکه روزی از روزها پیکی که خبر نامزدی پریسا و بروز را برای تولی بوده بود، از طرف امیرزاده تاتارها بازگشت و کیسه‌ای پر از سکه‌های زر را به کنیز عجوز داد موقعی که پیک مخصوص تولی و کنیز عجوزه با هم گفت و گو می‌کردند، آنها در اتاق آن طرف‌تر از اتاق پریسا ایستاده بودند، و زمانی که پیک گفت امیرزاده تولی دستور کشتن بروز را صادر کرده، گوش تیز پریسا آن جمله را به طور دقیق شنید و سرایای وجودش لرزید پریسا ابتدا تصمیم گرفت برخیزد و نزد پدرش برود و آنچه را که شنیده با وی در میان بگذارد و درخواست مجازات کنیز را بنماید اما یک لحظه به خود گفت اشتباه کرده و از آنجا که نفرت بسیاری از تولی در دل دارد در عالم خیال پنداشته که تولی چنین فکری را در سر می‌پروراند، زیرا اصلاً تصور نمی‌کرد تولی در دربار پدرش و در

سرای او جاسوس گماردهای داشته باشد و در آن خیالات و افکار ناشی از تنفر نسبت به تولی بود که چند دقیقه بعد، کنیز پیر با سینی مخصوص ناهار وارد تالار شد و سفره‌ای را برای پریسا پنهن کرد و غذا را در سفره چید و پریسا را به خوردن دعوت نمود پریسا غذایش را با اشتها خورد و برای استراحت یکی دو ساعته بعد از ظهر به اتاق خوابش رفت تا بعداً به دیدار معشوقش بروز برود و چند ساعتی را در کنار او به گفت و گو بشنیدن و اما وقتی کنیز پیر از طرف تولی مأموریت یافت که بروز را بکشد، لحظه‌ای پنج انگشت دست راستش را بر پیشانی نهاد و فکر کرد، که ناگهان لبخندی بر لبانش نشست و به سرعت برق از دربار خارج شد و مقداری سیر خام از بازار خرید و آن را به حدی ریز نمود که تقریباً حالت کوبیده پیدا کرد و داخل خورشت ناهار بروز رویخت و سینی غذای وی را به اتفاقش برداشت

برزو که از اتفاق آن روز دچار عارضه سرماخوردگی شده و بینی اش گرفته بود و مشامش بوها را حس نمی‌کرد، غذا را خورد فقط همان‌طور که قبلاً هم عرض کردم حس کردم که طعم غذا با روزهای قبل تفاوت دارد

و اما کنیز عجوز که گفته‌های آشپز دربار، درباره حساسیت پریسا به بوی سیر و خشمگین و عصبانی شدن وی را به‌خاطر داشت، با خودش نقشه کشید که من یک غذای سیردار به بروز می‌خورانم که پریسا از دست وی به‌خاطر آنکه سیر خورده است عصبانی می‌شود و دستور می‌دهد او

را از دربار بیرون کشند و قتی از دربار بیرون رفت جنایتکاری را اجیر می‌کنم و دو سکه زر به او می‌دهم تا شب هنگام خنجر به پشت برزو بزند عجوze کنیز در این تصویر باطل و نقشه احمقانه بود، که سیر در غذای برزو ریخت یعنی در یک روز صبحش پریسا با گوش حساس خود از فاصله‌ای زیاد فرمان تولی به کنیز خود را شنید، که بعد تصور کرد خیال کرده که چنین حرفری می‌شنیده از طرف دیگر، ظهرش برزوی از همه جا بی خبر هم غذایی به عنوان ناهار خورد که بیشتر از حد معمول در آن سیر خام ریخته شده بود

پریسا بعد از آنکه با گوش حساس خود شنید تولی دستور کشتن برزو را صادر کرده، ناهارش را خورد و برای خواب بعدازظهر به بستر رفت، با این تصمیم که در ملاقات بعدازظهرش با معاشق، ماجرا را با او در میان بگذارد و دوتایی مشورت و صلاح‌اندیشی کشند تا بینند چه باید کرد، زیرا پریسا که در آن مدت با حکیم فرزانه به خوبی آشنا شده و از درایت و تدبیر او آگاه بود، یقین داشت که برزو بعد از آگاهی از ماجرا، مورد را حتماً با پیر با خرد خود در میان می‌گذارد و راهی برای دفع آن خطر پیدا خواهند کرد از طرفی همانطور که عرض کردم، پریسا زیاد هم به شنیده‌های خود اعتماد نداشت و خیال می‌کرد آنچه به گوشش رسید نتیجه تنفر او نسبت به تولی بوده است، زیرا بعید می‌دانست در دربار مستحکم پدرش، گماشتگان تولی رخنه کرده باشند به هر صورت با چنین افکاری بود که پریسا بعد از خوردن مقدار زیادی غذا و صرف

ناهاری خوشمزه برای خواب بعداز ظهر به بستر رفت که اتفاقاً، چون به خواب رفت، رؤیای سهمناکی به سراغش آمد پریسا در خواب می‌دید که تولی خودش، سوار بر اسب شده و از قصر پدر خود خارج گردید و به جانب سرزمین ازبک، و قصر پدرش در حال تاختن است البته این خواب، همانطور که می‌دانید مقداریش درست بود، زیرا در همان موقع خواب دیدن پریسا بود که تولی از قصر پدرش خارج شد و گفت خودم می‌روم تا حساب خود را از این گونی فروش غاصب بگیرم پریسا در عالم رؤیای خود، دیگر واقعیت بر زمین افتادن تولی را ندید، ولی در عالم رؤیا همچنان آمد و آمد تا وارد سراپرده، آن هم با شمشیر بر هنر بر دست شد و آنجا بود که پریسا در خواب فریادی کشید با شنیدن فریاد، بروزی سیر خورده در تالار به انتظار نشسته، هراسان و دلوپس به طرف اتاق خواب وی دوید و چون بروز وارد اتاق خواب شد، پریسا خیال کرد که تولی آمده است و با همان چشمان بسته فریاد کشید از دیدن ریختن بیزارم کی به تو اجازه داد با بوی عفونت بار سیر وارد سرای من شوی و سپس در همان حالت خواب و خشم فریاد کشید، بگیریدش، ببندیدش، سیصد ضربه تازیانه بزنیدش دلم می‌خواهد بمیرد تا دیگر ریختش رانبینم عجوze پیر که مطمئن بود پریسا چون بوی سیر به مشامش بر سرداز شدت خشم اختیار از دست داده و از حالت عادی درمی‌آید و حتماً دستور اخراج بروز را از دربار صادر می‌کند، تعدادی از سکه‌های ارسالی تولی را به چند نفر از خدمه و فرآشان اندرونی بخشیده و به ایشان گفته بود، هرچه شاهزاده

پریسا دستور داد به سرعت و موبه مو انجام دهید
 چون فریاد پریسا که گفت به بند بکشیدش و سیصد ضربه تازیانه اش
 بزنید که دلم می خواهد هرچه زودتر بمیرد، به گوش فراشان اجیر شده
 سکه زر ستانده رسید، همگی بر سر برزو ریختند و مانند دفعه قبل که
 حاجب دربار هم با ایشان همراه بود و به در خانه برزو رفته بودند، در یک
 چشم بر هم زدنی، دست و پا و زبانش را بستند و چهار تایی او را به
 شکنجه خانه دربار برداشتند و از شکم وی را ببروی تختی آهنه خواباندند و
 با ریسمانی محکم انگشت شست دو دست او را به دو میخ حلقه مانند
 بالای تخت و دو انگشت شست پاهای او را به دو میخ حلقه مانند پایین
 آن تخت آهنه که تخت تازیانه بود بستند و به حدی آن ریسمانها را
 کشیدند که هر لحظه بیم کنده شدن شصت های دست و پای برزو می رفت
 آنگاه سر دسته فراشان که برزو را مقصراً از تن جدا شدند حاجب
 خاتون بزرگ می دانست، وحشیانه و با تازیانه، به جان برزوی دهان بسته
 افتاد و با هر ضربه ای که بر پشت برزو می زد چهار ستون بدنش می لرزید
 و چون مار به خود می پیچید و با دهان بسته دندان هایش را روی هم فشار
 می داد

با ضربه تازیانه های هفدهم یا هجدهم بود که دندان های جلوی برزو
 از شدت فشار در دهان بسته اش شکسته شد و تازیانه بیست و یکم که بر
 پشتی فروید آمد از شدت درد چنان به خود پیچید و چنان چهار دست و
 پای خود را به طرف شکم و سینه اش جمع کرد که در یک آن انگشتهای

شصت‌ش از جا کنده شد و بروز نیز از هوش رفت پریسا بعد از آنکه با چشمان بسته و در عالم خواب و بیداری، بروز را با تولی اشتباه گرفت، و به تصور آنکه تولی برای آزاررساندن به او و کشتن بروز آمده، فرمان تازیانه‌زدنش را صادر کرد چند دقیقه‌ای دوباره بیهوش روی تخت خود افتاد و چون از جا برخاست، ناگهان یادش آمد که بروز در تالار سرایش، انتظارش را می‌کشد پریسا به تصور آنکه تمام آنچه که گذشته است را در خواب دید، با سرعت از خوابگاه خود خارج شد ولی به جای بروز، فقط عجوز پیر لرزان را در گوشه تالار دید با دستپاچگی از کنیز پرسید، آقا بروز کجاست؟ چرا دیر کرده؟ که کنیز با حالت و کلامی که شجفت و بدجنSSI در آن هویدا بود، گفت آقا بروز هم به موقع آمد، که دوباره پریسا پرسید، پس الان کجاست؟ که کنیز عجوزه گفت زیر ضربات تازیانه‌ای که خود خاتون تعداد آنها را سیصد تعیین فرمودند پریسا بعد از شنیدن آن پاسخ از عجوزه کنیز، دوان دوان به جانب زیرزمین شکنجه‌خانه پدرش که سالیان متمامی درش بسته بود رفت و هنگامی وارد آن زیرزمین خوفناک شد که انگشتان شصت دست و پای بروز از جا کنده شده بود پریسا چون چشمش به صورت بیهوش شده بروز که نیم رخش بر او بود و با چشم چپ خیره نگاهش می‌کرد افتاد، همه چیز، چه آن رؤیای خوفناک و چه آن تصور خیال‌گونه بعد از خواب، و چه آن دستور نابخردانه و عجولانه، همه به خاطرش آمد و آنگاه بود که نعره کشید و از هوش رفت و بزمین افتاد و آخرین جمله‌ای که از دهان

پریسا خارج شد این بود، وای بر من که بروز را با تولی اشتباه گرفتم
و سلطان شهر باز هم چون آخرین جمله را از زبان شهرزاد شنید،
خوابش برد و قصه‌گوی معروف ما شبی دیگر را آسوده بیاسود

پایان شب چهل و هفتم

و اقا ای پادشاه پر حشمت و کامکار و شهیر و بلند مرتبه و نامدار، در دنباله داستان پریسا دختر امیر آمودریا باید معروض دارم

بعد از آنکه کنیز خائن و جاسوس، در جواب پریسا گفت برزو زیر ضربات تازیانه‌ای که شما دستور فرمودید می‌باشد و بعد از آنکه پریسا دوان دوان به طرف شکنجه‌خانه رفت، پیک بادپای امیر طغای از راه رسید و نزد عجوز کنیز آمد و گفت از کشتن برزو طبق فرمان امیر طغای صرف نظر کن، که فرمان پادشاه مقدم بر دستور ولیعهد است و آنجا بود که عجوزه پیر خائن و جاسوس هم از حال رفت و بیهوش بر زمین افتاد از قضا در همان لحظه، حکیم فرزانه وارد تالار سرای پریسا شد، و وقتی بوی تند سیر به مشامش رسید، دلش فرو ریخت و چون پیک مخصوص دربار امیر طغای را آنجا دید و کنیز را بیهوش کف تالار یافت، ماجرا را از پیک پرسید و با عجله به جانب شکنجه‌خانه دوید و پریسا و برزو را بیهوش یافت آنجا بود که پیر فرزانه مشت بر سر خود کویید و فریاد کشید و گفت وای که تدبیر حکیمانه‌ام در برابر تصمیم رزیلانه‌ای بی‌اثر ماند وای که دلم گواهی حوادث شوم دیگری را هم می‌دهد

در همان موقع امیر آمودریا به اتاق شکنجه خانه آمد و چون بوی سیر به مشامش خورد و بربز را بیهوش و شصت‌های کنده شده روی تخت آهنه و دخترش را مدهوش کف شکنجه خانه دید، آهی از نهادش برخاست و ناگهان فریاد کشید توطنه‌ای در کار است، چه کسی به بربزو سیر خورانیده است؟ آن آشپز احمق را به اینجا بیاورید اطرافیان گفتند قربان، غذای سیردار را کنیزک پیریخته است دوباره امیر آمودریا گفت دیگر بدتر، آن کنیز پیر نفرت‌انگیز را به اینجا بیاورید که باز هم اطرافیان گفتند قربان او هم در گوش تالار پریسا خانم بیهوش افتاده است در این موقع امیر آمودریا فریاد کشان گفت آنقدر آب جوش روی سروصورتش بربزید تا به هوش آید، و چند دقیقه بعد، کنیزک پیر را با سروصورت از آب جوش سوخته و تماول زده، به حضور آوردند چون امیر آمودریا چگونگی ماجرا را از کنیزک پرسید او هم از ترس، تمام ماجرا را از ابتدا تا آخر برای امیر آمودریا و حکیم فرزانه و حاضران تعریف کرد چون امیر آمودریا قصه را از کنیزک عجزه شنید، او هم مشتی بر سر خود کوبید و با صدای بلند و گریه کنان گفت خدایا مگر من چه کردم که باید چنین عقوبی ببینم و سپس فریاد کشید این پیرزن عجزه را در آب جوش بیندازید و درحالی که به حکیم فرزانه می‌گفت پریسا و بربزو را به هوش بیاورید، ادامه داد و اما بربزو را نزد من نیاورید، زیرا از خجالت خواهم

ندیمان و کنیزان، تن‌های بیهوش پریسا و برزو را به اتاق‌های خوابشان
 بردند که هرچه کردند پریسا به هوش نیامد، اما بعد از ساعت‌ها تلاش
 برزویی که در حالت بیهوشی جای شهست‌های کنده‌شده‌اش را حکیم
 فرزانه پانسمان و باندپیچی کرده بود به هوش آمد و تمام ماجرا را
 بالا فاصله به‌خاطر آورد برزو با حالتی غیظ‌آلود پرسید ای حکیم فرزانه
 چه شد که حکمتان را نکبت گرفت؟ این چه بلایی بود که بر سر من
 آور دید؟ چرا مرا از معشوقم این‌گونه بی‌رحمانه دور کردید؟ حکیم پیر
 فرزانه در پاسخ برزوی بزرگوار گفت معشوق تو و خاتون والای ماتا
 دقایقی دیگر به هوش خواهد آمد او هم‌اکنون بیهوش در اتاق خود افتاد
 برزو گریه کنان گفت خاتون والای شاما، معشوق تویی خون‌خوار
 تاتارهاست، معشوق من چوب چوگانم بود که با دستان بی‌شست دیگر
 هرگز دقیقه‌ای سکوت همه جا را فراگرفت امیر آمودریا که از زیرزمین
 شکنجه‌خانه به پشت در سرای مخصوص برزو آمده و به‌گوش ایستاده
 بود، وارد اتاق شد و برزو گریه کنان گفت ای امیر به‌ظاهر عادل آمودریا!
 از طلاگشتن پشمیان گشته‌ایم مرحمت فرموده ما را مس کنید
 دستور دهید درهای دربار پر دسیسه‌تان را به روی من تا آخر عمر در
 حسرت گرفتن چوب چوگان در دست باز کنند که کاش پاهایم می‌شکست
 و روز اول به قصرتان نمی‌آمدم
 و سپس با انگشتان کنده شده از دربار خارج شد برزو که رفت، مدتی

سکوت بین حاضران مجلس، بخصوص امیر آمودریا و حکیم فرزانه برقرار شد، و سکوت، همچنان ادامه یافت که حاجب مخصوص امیر وارد شد و تعظیمی کرد و گفت امیرزاده تولی در سرسرای تالار قصر، انتظار حضرت والا را می‌کشند حکیم فرزانه و امیر آمودریا نگاهی به یکدیگر انداختند و هر دو شتابان به جانب سرسرای تالار روان شدند چون وارد سرسرای شدند و تولی را با یک پا، در حالی که چوبی زیر بغل داشت دیدند، هر دو در یک آن و با بهت و حیرت و با هم گفتند تولی این تویی، پس پایت کو؟ تولی با ابهت و وقار تمام، رو به امیر آمودریا کرد و گفت عموجان می‌خواستم در راه والاگهر پریسا، سر دهم، خدا قبول نکرد و پایم را گرفت، و سپس رو به حکیم فرزانه کرد و گفت شاید اگر شما حکیم بخرد و متصل به حق، در دربار پدرم بودید، حضرت حق شفاعتتان را قبول می‌کرد و بی‌پا نمی‌ماندم به هر صورت در برابر مصلحت حضرتش سر تسلیم فرود می‌آورم باز تولی رویش را به امیر آمودریا کرد و گفت عموجان می‌دانید با پای لنگ چرا این همه راه آمده‌ام دیگر نه برای خواستگاری پریسا خاتم، زیرا آن زمان که پا داشتم و گردی یمله بودم، خاتون کوچک دربارستان، با اینکه شما و پدرم برادرخوانده یکدیگر خوش دست را نمی‌گذارد، تا مرد لنگی را به جایش برگزیند در این موقع پیش فرزا نه گفت تولی جان، آن چوگان باز ورزیده خوش دست،

چهارانگشت خود را اینجا نهاد و لحظه‌ای قبل از آمدن شمارفت که تولی سری تکان داد و گفت، بدتر شد کاش نمی‌رفت کاش می‌ماند، زیرا اگر رفت، یا خاتون کوچک را با خود برده یا حتماً خواهد برد و با شنیدن این کلام، امیر آمودریا و حکیم فرزانه هر دو پشتستان لرزید

امیر آمودریا بالا فاصله دستور داد تا برای تولی سرای مخصوصی آماده سازند که تولی گفت عموجان بسیار متشرکرم اما باید به عرضستان برسانم که من قصد ماندن ندارم و همین امشب بر می‌گردم فقط این همه راه آمدم تا از خاتون کوچک خدا حافظی کنم، زیرا از پدرم هم خدا حافظی کرده‌ام و ولایت عهدي سرزمین تاتارستان را بوسیدم و کنار گذاشتم زیرا وقتی پریسا خاتون مرا نخواهد، تمام خاک تاتارستان و قرقیزستان و ترکمنستان مرا ارزنى نمی‌ارزد اجازه فرمایید فقط یکبار دیگر به دیدار ایشان نائل شوم فقط یک دیدار که ذلیل شدن در عشق و گدایی محبت، در فرهنگ و قاموس مردم سرزمین تاتارها نیست

امیر آمودریا در پاسخ گفت تولی عزیز این کار را بگذار برای فردا، زیرا الان تو هم خسته هستی و هم پریسا در حال اغما و بیهوشی است که تولی گفت چه بهتر البته جسارت می‌کنم اما از نظر خودم بگذار بیهوش باشد و نفهمد که من بر بالای سرش رفته‌ام، زیرا او به قدری بی‌جهت از من متنفر است، که اگر بیهوش باشد و مرا روی خود ببیند، حتماً حالش دگرگون‌تر خواهد شد لحظه‌ای سکوت در آنجا حاکم شد و

سپس، امیر آمودریا و تولی و حکیم فرزانه، به سوی سرای پریسا حرکت کردند چون وارد خوابگاه شدند، امیر آمودریا گفت دیدی عموجان، پریسا هنوز بیهوش است تولی نگاهی که هرگز تاکنون هیچ عاشقی به معشوقش نینداخته، به چهره پریسا انداخت و گفت عموجان بیهوش نیست بی جان است عرض کردم برزوی چوگان باز اگر برود پریسا هم به دنبالش خواهد رفت آنگاه، حکیم فرزانه نبض پریسا را در دست گرفت و قطرات اشک از دیده فرو بارید و آنجا بود که امیر سترقامت و استوار آمودریا، ابتدا از کمر تا شد و سپس بر زمین افتاد و از هوش رفت و تولی آهسته زیر لب گفت خوش به حال برزو که اکنون روح پاک پریسا، عجین در جان اوست

سراسر دیار ازیک راغم فراگرفت، ابر سیاهی بر فراز آسمان شهرهای تاشکند و سمرقند و بخارا و خیوه و فرغانه نشست، تمام مردم سمرقند و بخارا و فرغانه، با چشم گریان، لباس عزا پوشیدند ابر غم سیل م اتم شد و رودخانه‌های سیحون و جیحون طغیان کردند، زیرا باهوش ترین و ظریف و حساس‌ترین دختر دیارشان، رخت سفر برپسته و بر تومن عشق نشسته و از دیارشان رفته بود فردای آن شب ماتم و قبل از آنکه خبر آن، فراغیر سراسر عالم آن زمان شود، تولی رو به امیر آمودریا کرد و گفت عموجان یک خواهش دارم امیر آمودریا گفت بخواه تولی عزیز من به تونه نمی‌گویم حتی اگر جانم را بطلبی هرچند که جان از تنم

رفت

و تولی گفت اجازه فرمایید پیکر بی جان پریسا را آن جایی که دوست
 دارم به خاک بسپارم امیر آمودریا این جمله را گفت و از هوش رفت ما
 مردمان ازبک، همیشه و همواره بر سر حرف و قول خود بوده و هستیم
 من قسم خورده بودم که زنده یا مرده پریسا را فقط به تو بدهم، حال
 مرده‌اش مال تو و سپس از هوش رفت حکیم فرزانه و طبیب مخصوص
 دربار تاتارها که همچنان بر بالای سر امیر آمودریا ایستاده بود، از تولی
 پرسید قصد داری جنازه پریسا را کجا دفن کنی؟ اگر بخواهی به سرزمین
 پدری ات ببری، باید جنازه را مومیایی کنیم، که تولی پاسخ داد من دیگر
 هرگز پایم را به قصر پدر و دیمار تاتارستان نمی‌گذارم در همین دیمار
 ازبک‌ها و در جنوب صحرای قراقوم کوهی است اسرارآمیز که جایگاه
 قلندران عاشق است می‌خواهم جنازه پریسا را بر بالای آن کوه بر روی
 قله‌اش به خاک بسپارم و تولی آن کار را انجام داد برای پریسا بر بالای قله
 کوهی از کوههای جنوبی صحرای قراقوم مقبره‌ای ساخت و در کنار آن
 مقبره زیبا اتاقی کوچک برای خود فراهم کرد و تا زنده بود و شاید بیشتر
 از پنجاه سال هر شب بربط در دست می‌گرفت و فارغ و بی خیال از گروه
 دلدادگانی که برای دمی نشستن بر سر گور پریسا از کوه بالا آمده بودند
 ابیاتی را با حزن و اندوه بسیار می‌خواند میان اشعاری که تولی با آوازی
 قشنگ همراه با نغمه بربط خود می‌خواند این ابیات را بیشتر از همه تکرار

می‌کرد

- | | |
|---------------------------|---------------------------|
| زهر هجری چشیده‌ام که مپرس | درد عشقی کشیده‌ام که مپرس |
| دلبری برگزیده‌ام که مپرس | گشته‌ام در جهان و آخر کار |
| می‌رود آب دیده‌ام که مپرس | آنچنان در هوای خاک درش |
| رنج‌هایی کشیده‌ام که مپرس | بی‌تو در کلبه گدایی خویش |

پایان قصه پریسا دختر امیر آمودریا و شب چهل و هشتم قصه‌گویی شهرزاد

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

رادیو تهران - ۵

قصه‌های هزار و یک شب
جلد چهارم

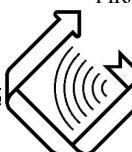
نگرش و نگارش
پردازش و پالایش و ویرایش
از
حمید عاملی

دفتر پژوهش‌های رادیو

۱۳۸۶ فروردین

تهران

عنوان و نام پدیدآور	: هزار و یک شب / نگارش، ویرایش حمید عاملی؛ [برای] تحقیق و توسعه رادیو.	سرشناسه	: عاملی، حمید، ۱۳۲۰-
مشخصات نشر	: تهران: طرح آینده، ۱۳۸۴-	عنوان قراردادی	: الف لیله و لیله. فارسی.
مشخصات ظاهری	: ج.	مشخصات ظاهری	: ج.
فروش	: متون رادیو تهران؛ ۵۳۴۲؛ ۵۳۵۶؛	شابک	: ۹۶۴-۸۸۲۸-۱۶-۴؛ (ج. ۳)؛ (ج. ۲)؛ (ج. ۱)؛ ۰-۰-۸۶۴-۸۸۲۸-۰۸-۳؛ ۹۷۸۹۶۴۸۸۲۸۳۶۸؛ ۱۲۰۰۰ ریال.
یادداشت	: ج. ۳ به بعد [برای] اداره کل پژوهش‌های رادیو.	یادداشت	: ج. ۱۳۸۵-۵۳ (فیبا).
یادداشت	: ج. ۴ و ۵ (چاپ اول: ۱۳۸۶) (فیبا).	یادداشت	: ج. ۴
یادداشت	: عنوان دیگر: قصه‌های هزار و یک شب.	عنوان دیگر	: قصه‌های هزار و یک شب.
موضوع	: داستانهای کوتاه فارسی - - قرن ۱۴.	شناسه افزوده	: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. اداره کل تحقیق و توسعه صدا.
ردہندی کنگره	: ۱۳۸۴ ۵۴/۱۸۷الف/PIR۸۱۴۸	شناسه افزوده	: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. اداره کل پژوهش‌های رادیو.
ردہندی دیوبی	: ۸۶/۶۲/۳۶	ردہندی کنگره	: ۱۳۸۴
شماره کتابخانه ملی	: ۸۳-۴۳۱۰	ردہندی دیوبی	: ۸۶/۶۲/۳۶



نام کتاب: هزار و یک شب (جلد چهارم)

نگارش، ویرایش: حمید عاملی

حروف نگار: محبوبه یوسفی مقدم

طرح روی جلد: مهدی بخشایی

ناشر: طرح آینده

نوبت چاپ: اول

شماره پژوهش: ۴۹۲

تاریخ انتشار: فروردین ۱۳۸۶

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

بها: ۱۷۰۰۰ ریال

تهران، خیابان ولیعصر، خیابان جامجم، صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران، ساختمان شهدا رادیو، تلفن: ۲۲۶۷۷۰۸ نماین: ۲۲۶۵۲۴۸۶ مرکز پخش: فروشگاه‌های سروش هر گونه استفاده کلی منوط به اجازه کتبی از دفتر پژوهش‌های رادیو می‌باشد.

[ادامه قصه ڪو توله دلچڪ]

و امّا ای سلطان خردمندی که شهرزاد قصه‌گویت را، حامی و تکیه‌گاه، و مردم مملکتت را، دوستدار و پشت و پناهی! اجازه فرمایید حضور انورتان عرض کنم:

چون داستان پریسا، دختر امیر آمودریا به پایان رسید، مباشر سلطان سرزمین پهناور چین، چشم در چشم پادشاه، همچنان ساكت ایستاد، که سلطان گفت: نه، این داستان عاشقانه غمناک، برای مشکل تو و طبیب و خیّاط و زنش به هیچ وجه کارساز نبود. دلکش مخصوص ما، که شما بی‌رحم ها او را کشtid، وقتی شروع به تعریف داستان می‌کرد، همواره با کلمات و حرکاتش، ما را از خنده، روده‌بر می‌نمود. امّا تو و پسرت، دوتایی، با تعریف آن داستان لُعبت قرقیزی و این قصه پریسا دختر امیر آمودریا، اشک مرا هم درآوردید. من دوست دارم شب‌ها، ساعتی از وقتی، به شادی و سرور و خنده بگذرد، نه با اشک و آه و ناله. من که همیشه و سراسر زندگی‌ام، غم و درد و رنج و جنگ و کُشت و گُشتار است، من که از صبح تا شب، شاهد اشک چشمِ انبوه مردم گرسنه‌ای هستم که بر ایشان حکومت می‌کنم، پس گاهی لبانم خنده می‌خواهد و به دنبالش اندکی هم خوشی. نه، قصه‌های تو و پسرت، خوبنهاهای شما چهار نفر نشد. از

حق نگذریم، قصه‌ات قشنگ بود، البته دلچسب، برای عشاق دلسوزته، اما نه برای من پادشاه پر مسئولیت با بیم چشم بر فردا دوخته. سپس دو دست بر هم کوبید و فریاد کنید: جلاد! که طبیب گریه‌کنان خود را روی پاهای سلطان انداخت و گفت: پادشاه عادل آن است که بین رعایای خود فرقی نگذارد. شما که مباشرِ سابق خود، و پرسش را اجازه داستان‌سرایی فرمودید و وقت شریفタン را در اختیارشان گذاشتید، پس به من حقیرِ سراپا تقصیر هم، وقت و فرصتی عنایت فرمایید تا داستانی را برایتان تعریف کنم. شاید که داستانِ من، به امید خدا، موردِ قبولِ طبع مشکل‌پسندِ سلطان قرار گیرد. البته می‌دانم که قصه‌منِ طبیب، هرگز همانند داستان‌های شیرینِ آن دلچک از دست رفته نمی‌شود. اما جنابِ سلطان، لطفاً این فرصت را از من دریغ نفرمایید. شاید بوی خوش داستان من، مشامِ جان شما را خوش آید.

سلطان پاسخ داد: راست گفتی، پادشاه عادل آن است که بین رعایای خود فرق نگذارد. به خصوص در مورد چهار نفری که همه محکوم به مرگ هستند. پس هر چه زودتر قصه‌خودت را آغاز کن که وقت من مال خودم نیست.

و اکنون منِ قصه‌گو، با اجازه سرور خودم، به تعریف داستانی می‌پردازم که طبیب آغاز کرد و اسم آن، یافای عاشق، یا «یافا و یاسا» است.

باری ای ملک شهر باز بزرگوار، طبیب بعد از جلب موافقت سلطان تعظیمی کرد و گفت: ای پادشاه صاحب اقتدار کشور پهناور چین، هر چند که من هم، چون دیگر افراد این مملکت، از رعیت‌های جان نثار شما هستم، اما باید معروض دارم از اهالی این مملکت نیستم، زیرا من مردی یهودی، از سرزمین بیت‌المقدس، که بعد از آموختن علم طب در دیار خود، سال‌ها در دمشق و حلب و بغداد، ضمن تحصیل شباهه روزی، به کار طبابت هم پرداخته و بیماران را معالجه کرده‌ام. علت مسافرتم به این سرزمین کهنسال، آن بوده که، پدران و بزرگان قوم ما، همواره از پیشرفت علم طب، در سرزمین شما صحبت کرده‌اند. من هم بیشتر از دو سالی نیست که وارد شهر پکن شده‌ام. و همچنان که خود پادشاه هم ملاحظه می‌فرمایند، رنگ پوست و شکل صورتم نیز، با سایر افراد این مملکت تفاوت دارد، و اصولاً در همین شهر پکن هم، به طبیب مهاجر یهودی معروفم. اکنون اولاً در حضور شما سلطان بزرگ، به خدایی که مرا آفریده قسم یاد می‌کنم، هیچ‌گونه دخالتی در کشته شدن دلک مخصوص شما نداشتیم و اگر نادانی کردم و جنازه را به حیاط خانه این مرد مباشر انداختم، فقط از جهت ترس بود. آخر من مردی غریبم که برای اندوختن دانش و افزون‌ساختن علم طب به سرزمین شما آمده‌ام. در ضمن، من یقین دارم داستانی را که تعریف خواهم کرد، ماجراهی شاد و خنده‌آوری نیست که باعث انبساط خاطر حضرت سلطان شود. اما چون دو داستانی را که

مباشر شما و پسرش تعریف کردند، هر دو از داستان‌های عاشقانه کشورهای تحت فرماندهی شما بود، و عاشق و معشوقه‌هایش هم از مردمان سرزمین‌های اُزبک و قرقیز و تاتار بودند، من هم می‌خواهم، قصه دختر زیبارویی از قوم خود را برایتان تعریف کنم تا سلطان بدانند که عشق، حدّ و مرز ندارد و زرد و سفید و سیاه نمی‌شناسد و بین یهود و کافر و بودایی هم فرق نمی‌گذارد که چون شعله کشد، تر و خشک را با هم می‌سوزاند و پیر و جوان را یکسان می‌کشد، و هرچه هم که از عشق گفته شود، حتی یک از صدهزار و ارزنی از خروار نخواهد بود، زیرا که:

مسئله عشق نیست درخور شرح و بیان

بی‌ثمر و بی‌اثر هم قلم و هم زبان

وان یکی الکن شود وین یکی خشکد به دست

گر که بخواهند دهنند از ره عشق یک نشان

چون پادشاه سرزمین چین، آن سخنان را از مرد طبیب یهودی شنید، گفت: من ابتدا به حدی از مرگ دلکمک پریشان و به اندازه‌های از حمامت داروغه شهرم خشمناک بودم، که اصلاً توجه به این تغییر واضح چهره تو نکردم. و گذشته از آن، در خاک پهناور کشورم که ما همه از نژاد زردیم، مردمان دیگر هم بسیارند. قبل از تعریف داستان باید بگویم، من تو را نخواهم کشت، زیرا که تو در طلب علم، راه به این درازی را آمده‌ای، و نادانی‌ات هم ناشی از ترس ذاتی و قومی‌ات

بوده است. که من اگر طبیبی را بکشم، گویی که هزاران هزار بیمار را کشته‌ام، زیرا هر طبیب، خود، نجات‌دهندهٔ جان صدها هزار انسان است. به هر صورت، ما مشتاقِ شنیدن سومین داستان عاشقانهٔ این مجلس پرغصه هستیم. پس زودتر قصه‌های را آغاز کن که وقتمن تنگ است.

آری ای سلطان خردمند، طبیب یهودی قصه‌اش را این گونه آغاز کرد: من بعد از تحصیلِ علم طب در سرزمینِ بیت‌المقدس، به شهر دمشق رفتم و در آنجا، هم به تحصیل، و هم به معالجه و مداوای بیماران پرداختم. روزی از روزها غلامی به مطب من آمد و گفت: مولایم مرا فرستاده تا قدم رنجه بفرمایید و به خانهٔ ما تشریف بیاورید، زیرا که ایشان دچار عارضهٔ کسالت شده‌اند، و چون شنیده‌اند که تشخیص و داروهای شما واقعاً معجزه می‌کند، لذا فقط شما را طلبیده‌اند.

من، با راهنمایی آن غلام، به خانهٔ مردی رفتم که سنّش از پنجاه سال بالاتر بود و تنها زندگی می‌کرد و دو غلام داشت. چون داخل سرای بزرگ و مجلل آن مردِ صاحب‌مکنتِ بسیار برازنده و زیبا شدم، فوراً به بالینش نشستم و چشم بر جمالش دوختم. باور کنید که من در عمرم هرگز مردی به آن زیبایی ندیده بودم. چون خواستم نبض وی را بگیرم، او دست چپ خود را از زیر پتو و روی اندازش بیرون آورد و در دستان من نهاد. البته من تا حدی از بی‌ادبی آن مرد بیمار که طبق

رسم رایج، به جای دست راست، دست چپش را بیرون آورده بود
 ناراحت شدم، اما زیبایی چهره و نگاه جذاب و گیرای مرد، به حدتی
 مرا تحت تأثیر قرار داد که به هیچ وجه، آن حرکتش در من تأثیر بدی
 نگذاشت. بعض مرد را که گرفتم، پس بردم و دانستم دچار
 سرماخوردگی شدید و سختی شده است. چون با تجویز مقداری از
 داروهای گیاهی و جوشانده‌های مخصوص خواستم از آن سرای
 کوچک، اما بسیار زیبا، و در حد خود مجلل خارج شوم، آن مرد
 زیبای مُوقَر گفت: ای طبیب شایسته، اگر وقت و فرصتی دارید، از
 شما خواهش می‌کنم یک یا دو روزی را نزد من بمانید و شخصاً
 جوشانده و داروهای دم‌کردنی مرا تهیه کنید، و یا با نظر خود،
 پرستاری را برایم تعیین بفرمایید، زیرا این دو غلامی که ملاحظه
 می‌فرمایید، هیچ کدام شایستگی پرستاری من در دوران بیماری ام را
 ندارند، و متأسفانه خودم هم نمی‌توانم در تهیه جوشانده و ترکیب
 داروها کاری انجام بدهم.

و اما منِ طبیب یهودی، خدمت سلطان سرزمین پهناور چین
 عرض کنم، قصه‌ای را که با نام یافای عاشق یا یافا و یاسا، حضورتان
 تقدیم می‌کنم، از جهات بسیاری به داستان‌های لعبت قرقیزی و
 پریسا دختر آمودریا - همان طور که قبلًا هم به عرض رساندم -
 شباهت دارد. من از میان سرگذشت‌های بسیاری که از دوران طبابت
 و سفرهای مختلف خود به سرزمین‌های گوناگون به‌خاطر دارم،

داستان یافا و یاسا را بیشتر از بقیه داستان‌ها و سرگذشت‌هایی که به یاد مانده، دوست می‌دارم. خلاصه آنکه، زندگی انسان‌ها و حوادث دوران عمرشان، و همچنین احساسات و عواطف و خشم و کینه‌شان در همه جای دنیا یک شکل و یکسان است و همه جا مهر و محبت و عشق و مودت، حرف اول را می‌زنند، که کشور محبّان و مملکت عاشقان مرز ندارد.

باری ای سرور والاتبار، من از آنجا که فرصت تمام وقت‌ماندن در کنار آن مرد تنها برازنده و زیبا را نداشتم، قبول کردم که روزی چند بار به او سر بزنم و داروهایش را به موقع داده و جوشانده‌های مخصوصش را درست کرده و به او بخورانم. بعد از چند روز که بیمار بھبودی کامل یافت، به او پیشنهاد دادم به دلیل تنها‌یاش من او را به حمام بردۀ، و به قول معروف، از حمام که بیرون آمد، جامۀ عافیت بر تنش بپوشانم، ولی بلا فاصله حس کردم، مردی که تا آن حد، شایق به بودن من در کنار خودش بود، وقتی صحبت حمام بردنش را کردم، قدری در هم شد و من و من کرد. من بلا فاصله به علت تردید او پی بردم، زیرا اگر خاطر سلطان باشد، عرض کردم وقتی برای او لین‌بار به عیادت آن مرد که نامش جمال بود رفتم، و خواستم نبض وی را گرفته و میزان درجه تبیش را بدانم، او دست چپ خودش را به من داد، و در طول چند روزی هم که مکرر برای عیادت و خوراندن داروهایش می‌رفتم، فقط او با دست چپش کار

می کرد. بنابراین من بی بردم که دست راست او حتماً، مورد و اشکالی دارد، ولی نه جمال هرگز حرفی زد و نه من هرگز سؤالی کردم. جمال بعد از قدری فکرکردن در مورد پیشنهاد من گفت: نمی خواستم شما طبیب حاذق و مهربان را بیشتر از این اذیت کنم، اما خوش وقت خواهم شد اگر با شما، بعد از گذراندن دوره این بیماری، به گرمابه هم بروم. ولی بعد از آنکه به گرمابه رفتم، من از شما تقاضایی دارم که دلم می خواهد خواسته مرا بپذیرید.

من با اعتقاد و اعتمادی که به او پیدا کرده بودم، فوری گفتم: حتی قبل از آنکه شما خواسته خود را بگویید، من جواب مثبت و قطعی را درباره پیشنهاد ناشنیده شما اعلام می کنم، که جمال گفت: من در بهترین محله شهر دمشق یک خانه بزرگ ارث رسیده از پدر دارم، که به شکرانه سلامتی خود، قصد کردم آنجا را وقف نموده و تبدیل به بیمارستان نمایم. اکنون دلم می خواهد، ریاست و سرپرستی آن بیمارستان با شما باشد. من که قبلاً موافقت خود را اعلام کرده بودم، دست به کار راه اندازی و برپایی یکی از بزرگ ترین بیمارستان های موجود آن زمان - بعد از بیمارستان جُندی شاپور در ایران، و بیمارستان بغداد - شدم.

چون قصه بدینجا رسید، سلطان را خواب درربود و شهرزاد هم بی ترس تیغ جلاد شبی دیگر را بیاسود.

و اما ای سرور شایسته و سلطان بایسته‌ای که خواسته‌های زیرستان خود را همواره دانسته و در اجابت خواسته‌هایشان از دل و جان می‌کوشی و با رعیت خود صمیمانه می‌جوشی! طبیب یهودی در ادامه داستان یافای عاشق گفت:

چون با آن مرد جمال‌نام جمیل‌چهره، به گرمابه رفتم، و چون جمال جامه از تن برکند، دیدم که دستِ راست او از بازو بریده شده است. من که تصوّر از کار‌افتادگی دستِ راست او را می‌کردم، اتا بریده شدن آن را باور نمی‌کردم، سخت در عجب شدم. جمال مرا گفت: بریده شدن دستِ راست من از بازو، قصه‌ای بس طولانی و عبرت‌آموز و عاشقانه دارد که اگر شما طبیب حاذق، عجله به خرج ندهید، بعد از آنکه از گرمابه بیرون آمدیم - البته اگر حوصله داشتی - به تعریف آن خواهم پرداخت.

چون از گرمابه به در شدیم و به خانه رفتیم و خوردنی‌ها خوردیم، جمال داستان زندگی خود را اینگونه آغاز کرد که: پدر بزرگم از بازرگانان بنام و معتبر موصلی بود. او سه پسر داشت که بزرگ‌تر از

همه پدرِ من بود. چون سه پسر بزرگ شدند، پدربزرگ یک شب برای هر سه جشن گرفت و سه دختر از بهترین خانواده‌های موصلى را به عقد پسراش درآورد و آن دختران را عروس خود نمود که از بین آن سه پسر، فقط پدرم صاحب اولاد شد و من به دنيا آمدم و دو عمومي مهرگز طعم فرزند را نچشيدند. تا اينکه روزی پدرم با برادرهاي خود دور هم نشسته بودند و از خاطرات دوران جوانی و سفرهایشان به کشورهای گوناگون سخن می‌گفتند.

اما اجازه بدھيد ابتدا از شغل و کسب و کار پدر و عموهایم خدمت شما طبیبِ حاذق صحبت کنم. همانطور که گفتم، پدربزرگم از بازرگانان بنام و معتبر موصلى بود که تجارتخانه‌اش نه تنها در شهر موصل، بلکه در تمام سرزمین بین النهرين هم، نمونه و همتا نداشت. بعد از فوت پدربزرگم، هر سه فرزندش کار و حرفة پدرشان را دنبال کردند که پسر بزرگ‌تر، یعنی پدر من، در شهر موصل ماند و عهده‌دار اداره امور شد. دو برادر دیگر شم هم، به شهرهای دور و نزدیک و ممالک خاور و باختر می‌رفتند و کالاهای مختلف را می‌خریدند و به موصل می‌آوردن. آنگاه پدرم آنها را یا می‌فروخت و یا معاوضه و مبادله می‌کرد.

به هر صورت آن روز که سه برادر دور هم نشسته بودند، عمموي بزرگترم یا برادر وسطی گفت: ميان اين همه کشورهایي که در سفرهایم دیده‌ام، در روی زمین تفریح‌گاهی فرح‌بخش‌تر از سرزمین

مصر و رودخانه‌ای زیباتر از رود نیل با ساحل پُرگلش ندیده‌ام.

بیخود نیست که شاعر سروده است:

نیست ملکی در جهان چون شهر مصر

نیست رودی در جهان چون رود نیل

آن یکی اندر طراوت چون بهشت

وین یکی اندر حلاوت سَلَسِیل

چون آن‌گونه تعریف درباره سرزمین مصر را از عمومیم شنیدم،

من که در آن ایام، جوانی با حدود بیست و دو سال سن بودم و هنوز

کار و حرفة خاصی هم برای خود انتخاب نکرده و همچنان در

تجارتخانه پدر و زیر دست او مشغول به کار بودم، با اصرار از پدرم

خواستم که اجازه دهد، من هم در سفرهای تجاری همراه عموهایم

بروم، که پدرم ابتدا مخالفت کرد و گفت: پسرم اولاً که تو هنوز حرفة

تجارت را خوب نیاموخته‌ای و در ثانی من هم اگر تو بروی در این

شهر تنها خواهم ماند. دو عمومیت با هم سفر می‌کنند و تنها نیستند،

اما اگر تو همراه ایشان بروی، برای من به تنها یی اداره امور این

تجارتخانه بزرگ خیلی سنتگین است. و اما حرف دیگر و اساسی‌تر

این که، من عقیده دارم یک جوان باید ابتدای زندگی‌اش را در وطن

خود بگذراند، در آنجا ازدواج کند و در همانجا هم صاحب اولاد

شود، وقتی خانه و خانمانش سر و سامانی پیدا کرد، آن وقت به

سفرهای دور و دراز برود، زیرا مرد تاجر میانسال صاحب زن و

فرزند، اولاً هر جا که برود و سفرش هر اندازه هم طول بکشد، در آخر به خاطر علاقه به خانواده‌اش به شهر و دیار خود برمی‌گردد و محل است که، فریبندگی‌های سفر و جاذبه‌های ممالک دیگر، او را از یاد وطن و خانواده فارغ گرداند. اما وقتی جوانی کم تجربه و ازدواج نکرده و تشکیل خانواده نداده، مدتی طولانی به ممالک دیگر، به خصوص چون مصر پُر جاذبه و زیبا سفر کند، چه بسا که وطن و خانواده و خانمان را فراموش کند و دیگر برنگردد.

متأسفانه حتی یک کلام از حرف‌های نصیحت گونه پدرم و مخالفت‌های منطقی او- در آن زمان که حدود سی سال قبل از این تاریخ می‌شود- در من خیره سر اثر نکرد، و به قول معروف، دوپایم را در یک کفش کردم که من، باید به دنبال عموهایم، به عزم سیر و سیاحت و کار و تجارت بروم و اگر شما مخالفت کنید و دست‌مایه و خرج سفر به من ندهید، خودم با دست خالی همراه عموهایم می‌روم و اگر عموها هم به سفارش شما، مرا همراه خود نبرند، آن وقت دست خالی و تنها خواهم رفت.

چون پدرم با اصرار آنچنانی من روپرورد، به ناچار موافقت کرد. پدرم سرمایه‌ای درخور توجه با کالا و مال التّجارت‌های از پارچه‌های دست‌بافت ابریشم چین و ادویه هندوستان و فرش‌های بافت ایران فراهم کرد و مرا به همراه عموهایم روانه نمود. هنگام خداحافظی، در حالی که دست در گردنم آویخته و اشک از چشمانش سرازیر شده

بود گفت: پسرم بنا به تجربه‌ای که در طول عمر اندوخته و بر اساس علمی که آموخته‌ام، از تو خواهشی دارم. پدر را گفت: بگو که این بار هر چه بخواهی انجام می‌دهم. حال که شما بر خواسته من جامه عمل پوشاندید و مرا با سرمایه‌ای چشمگیر راهی سفر کردید، من هم خواسته شما را برابر طبق میل و دستورتان انجام خواهم داد. پدرم گفت: خواهشم این است که تو چند سال را اوّل در دمشق بمانی و آنجا به کار تجارت بپردازی و بعداً به مصر بروی، زیرا دمشق به موصل نزدیک‌تر است و هم من می‌توانم به دیدن بیایم و هم تو هرگاه فرصت کردي، به دیدار پدر پیرت خواهی آمد، بهخصوص آنکه وزیر شهر دمشق هم از دوستان قدیم من است که هر دو با هم در یک مکتب خانه تحصیل علم کردیم. اگر تو در شهر دمشق اقامت کرده و خودت را به وزیر آن دیار معرفی کنی، خیالم راحت‌تر از این است که با عموهايت به مصر بروی، زیرا مطالبی را می‌خواهم با تو در میان بگذارم که هرگز تا بهحال حتی به مادرت نیز نگفته‌ام.

چون پدر مرا شایق به دانستن آن مطلب دید، گفت: پدرم پنج فرزند پسر داشت که دوتایشان در دوران کودکی و در سالی که بیماری وبا، سراسر سرزمین بین‌النهرین را فرا گرفته بود مُردند. البته دو عمومی تو هم گرفتار آن بیماری شدند ولی جان سالم به در برداشت و زنده ماندند. تنها فرزندی که از بلای وبا در امان ماند و حتی سرش هم درد نگرفت من بودم. چون ما سه فرزند بزرگ شدیم و به سن

بیست و پنج سالگی رسیدیم، پدرم هر سه نفر ما را در یک شب زن داد و یک مجلس جشن مفصل و مُجلل، برای هر سه ما ترتیب داد که بین ما سه برادر، فقط من صاحب اولاد شدم و خداوند تو را به من داد. از همان بدو تولد زیبایی‌ات به حدّی بود که نامت را جمال گذاشتم. اما هیچیک از برادرانم صاحب اولاد نشدند. بعد از چند سال هم که مُدام به مداوا و معالجه پرداختند، طبیبان گفتند: تلاش بیهوده نکنید، زیرا هیچ کدام‌تان، هیچ وقت صاحب اولاد نخواهد شد، چون بیماری دوران کودکی‌تان، شما دو برادر را عقیم کرده است.

وقتی عموهای آن خبر را برای همسران خود بردند، همسر عمومی وسطی تو، شبی که ما را به خانه‌شان دعوت کرده بود، از روی حسادت، در جام شربت من دارویی که از جادوگران گرفته بود ریخت و به من خوراند که من هم عقیم شدم و دیگر صاحب اولادی نشدم. به این جهت فقط تو به عنوان تنها فرزندم باقی ماندی. اینک باید به تو جمال عزیزم بگویم که، آن آتش حسادت، هنوز در وجود عموهای تو خاموش نشده و حقیقت مطلب آنکه من می‌ترسم، تو جوان رعناء و برازنده و بسیار زیبا را، همراه برادران عقیم‌گشته و بی‌فرزندمانده خود کنم.

وقتی من در برابر آن صحبت و استدلال پدر قرار گرفتم، روی پدر را بوسیدم و گفتم: پدرجان اوامر شما را اطاعت می‌کنم و قول می‌دهم که همراه عموهایم به سرزمین مصر نروم. من فقط تا شهر دمشق

همراه ایشان خواهم بود و در آنجا با حمایت و راهنمایی‌های دوست دیریتان، وزیر آن سرزمین، به کار تجارت می‌پردازم و هر وقت هم که دلم تنگ شد و ضرورت پیدا کرد، سرمایه و مال التجاره‌ام را به دست دوستان می‌سپارم و به سراغ شما می‌آیم.

به این ترتیب بود که من از پدرم خدا حافظی کردم و به همراه عموهایم، از شهر موصل بیرون آمدیم و رفتیم و رفتیم تا به شهر حلب رسیدیم. چند روزی در آنجا ماندیم و از آنجا نیز روان شدیم تا به شهر دمشق، در سرزمین سوری‌ها رسیدیم. دمشق را شهری یافتم بسیار سرسیز و زیبا و خرم، که باع‌های دلکشش به باع فردوس می‌مانست و جوی‌های آبش، یادآور زلالی آب چشمۀ سلسیل و چاه زمزم بود و هوای لطیف‌ش، صبح فریح بخش بامداد نوروز ایرانیان را در مشام و ذهن آدمی تداعی می‌کرد. چون به شهر دمشق رسیدیم، در کاروان‌سرایی فرود آمدیم و من کالا و مال التجاره خود را به انباردار کاروان‌سرا سپردم و شتابان به بارگاه وزیر رفته و خودم را به او رساندم و دست خط پدرم را به وی نشان دادم.

وزیر شهر دمشق چون نوشته پدرم را خواند، از جای برخاست و سر و روی مرا غرق بوسه کرد و در کنار خود نشاند و علت و ماجرای آمدنم را پرسید. من تمامی ماجرا را از ابتدا تا انتهای آنچه پدرم برایم گفته بود، برای وزیر شهر دمشق بازگو کردم. وزیر گفت: چون عموهایت به سوی سرزمین مصر عزیمت کردند، تو هم

کاروان سرا را ترک کن و به نزد من بیا. من در جوار قصر خود برای تو عزیزی که مانند برادرزاده ام هستی، خانه‌ای فراهم خواهم کرد و به تجارت معروف بازار هم سفارش می‌کنم تا برایت خُجره‌ای در بهترین مکان اجاره کنند، تا هرچه زودتر در بازار پر رونق شهر دمشق به دادوستد بپردازی.

چون عموهای من به جانب مصر حرکت کردند، من هم در خانه‌ای که جوار قصر وزیر بود سکونت اختیار کردم و در حجره‌ای که وزیر، در بازار برایم اجاره کرده بود به دادوستد پرداختم. عجیب آنکه در مدّت بسیار کوتاهی کالای همراه آورده را به پنج برابر قیمت اولیه فروختم و خود را صاحب پنج هزار سکه زر یافتم و نامه‌ای هم برای پدرم نوشتم و تمام ماجرا را در نامه خود شرح دادم. یک هزار سکه از پنج هزار سکه نقدینگی خود را هم برای پدرم فرستادم و از او خواستم که باز هم از پارچه‌های ابریشم چین و ادویه هندوستان و قالی‌های کرمان و کاشان سرزمین ایران برایم بفرستد. وزیر - دوست پدرم - که برایم از عموهایم مهربانتر بود و به جای آتش حسد، گرمای مهر در دلش زبانه می‌کشید، نامه و سکه‌ها را به وسیله پیکی امین و مطمئن به شهر موصل فرستاد و من با بقیه سرمایه‌ام، از بازرگانان آندلس عطرهای خوشبو و از تجارت هندی، عاج فیل خریدم و به کار تجارت خود، همچنان ادامه دادم تا کالای ارسالی پدرم برسد. وزیر دربار دمشق، آنچنان به من توجه و محبت داشت که

بسیاری روزها هنگام صرف ناهار مرا با خود می برد و در سفره خانه بیرونی قصرش با من به خوردن طعام می نشست و همیشه هم از خاطرات خوش دوران کودکی اش با پدرم صحبت می کرد. از جمله، یک روز وقتی از گذشته های دور خود که او هم متولد موصل و بزرگ شده آن دیار بود سخن می گفت، صحبتش به سال و بایی و به دنبالش بیماری اُریون سرزمین بین النهرین رسید و گفت: آن سال در سراسر سرزمین بین النهرین خیلی ها از عارضه بیماری وبا مُردند و خیلی ها هم مثل عموهای تو به خاطر ابتلا به بیماری اُریون عقیم شدند و از جمله خود من. بعد وزیر به شرح ماجراهی زندگی خود و ترقیاتش در دوران جوانی پرداخت و اینکه چگونه راه به دربار سلطان سرزمین سوری ها پیدا کرد و به مقام وزارت رسید، و حتی آنقدر مرا به خود نزدیک دانست که از ماجراهی عشقی زندگی اش نیز با من سخن گفت و اشاره کرد چون به مقام وزارت دربار سوری ها رسیدم، هنوز مجرد بودم که روزی یک زن جوان بیوہ یهودی، به نام لعیا برای دادخواهی و رفع تظلم به نزدم آمد. من در همان نظر اول، عاشق آن زن بسیار زیبای جوان شدم و چون کار آن زن تمام شد و قصد خروج از مقر وزارت مرا داشت، از او خواستم که روز دیگر برای دیدنم به بارگاهم بیاید.

فردای آن روز لعیا را به تالار دیگر بارگاهم که خلوت و خالی از اغیار بود بردم و از او خواستگاری کردم، که لعیا در جواب

خواستگاری ام گفت: زهی سعادت برای من، اگر افتخار همسری شما را پیدا کنم. اما من با دو مشکل روی رو هستم: مشکل اول این است که من یک زن یهودی ام و در کیش و آیین ما رسم نیست که با مرد غیرکیش خود ازدواج کنیم مگر با مصلحت و اجازه خاخام بزرگ و رهبر دینمان، و دوم اینکه من دارای دو دختر دوقلوی دو ساله به نام یافا و یاسا هستم. حال وزیراعظم چگونه حاضر می‌شوند با زن بیوه یهودی که دو دختر دو قلوی دو ساله همراه خود دارد ازدواج کند!

وزیراعظم در پاسخ لعیای زیباروی یهودی گفت: دو دختر دوقلوی تو همچون فرزندان خود من خواهند بود و بهتر از این هم نمی‌شود، زیرا من به علت عارضه بیماری وبا و همچنین اریون، در کودکی عقیم شده و هرگز نمی‌توانم صاحب اولادی شوم و اگر بخواهم با یک دوشیزه و یا بانوی بدون فرزند هم ازدواج کنم، وی برای همیشه از نعمت مادرشدن محروم خواهد ماند. و دوم اینکه امیدوارم خاخام بزرگ، و رهبر دینی شما با ازدواج ما دو نفر موافقت کند، زیرا در دوران وزارت من، اقوام یهودی سرزمین سوری ها، و به خصوص یهودیان دمشق، در نهایت آسایش و امنیت و آرامش زندگی می‌کنند. پس چه بهتر، که هرچه زودتر، نزد خاخام بزرگ آیین خود بروی و رضایت او را برای ازدواج با من جلب کنی.

لعیا به کنیسه یهودیان مقیم شهر دمشق رفت و از خاخام بزرگ خودشان، موافقت لازم را کسب کرد و بعد، با رضا و رغبت بسیار به

عقد وزیر اعظم درآمد. زمانی که جمال به حضور وزیر اعظم رسید و باب دوستی با او را آغاز کرد، هجده سال از تاریخ ازدواج لعیا و وزیر اعظم گذشته بود و دختر خوانده‌های وی هر کدام بیست سال سن داشتند.

و اما ای سلطان بزرگوار، برایتان گفتم، وزیر اعظم دربار سوری‌ها، به خاطر علاقه‌ای که به جمال پیدا کرده بود، از یک طرف، و از طرف دیگر اینکه، آن جوان امانت دوست قدیم و هم‌درس دوران کودکی اش، به شهری غریب مانند دمشق آمده بود. گذشته از آنکه برای او حجره‌ای مناسب در بازار گرفته و خانه‌ای در نزدیکی قصرش آمده کرده بود، ظهرها هم او را برای صرف ناهار به سفره‌خانه بیرونی قصرش می‌برد.

یکی از روزها و قبل از آنکه وزیر به تعریف خاطرات خود و ماجراهی ازدواجش با لعیای یهودی پردازد، سرسفره و هنگام صرف ناهار وقتی سرش را بلند کرد تا به صورت وزیر که مقابله نشسته و او را مخاطب قرار داده بود نگاه کند، ناگهان حس کرد که پرده پشت سر وزیر تکانی خورد. او یک لحظه شک کرد شاید کسی پشت پرده ایستاده و به سخنان ایشان گوش می‌دهد، اما از آنجا که اجازه دخالت در امور داخلی بارگاه وزیر را به خود نمی‌داد، زیاد آن فکر را در ذهن خود دنبال نکرد و توجه خود را به سخنان میزبان محترم‌ش جلب کرد.

چون سخن شهرزاد به نقل از طبیب یهودی به اینجا رسید، حس
کرد که سلطان شنونده قصه‌اش به خواب رفته، لذا دم فرو بست و از
خوابگاه خارج شد.

پایان شب پنجم

و اما ای سلطان گران قدری که عدل و داد در سراسر سرزمینت حاکم است و فرصتی برای اظهار وجود بیدادگر ظالم نیست! دیشب چون عرضم به اینجا رسید که جمال ناگهان حس کرد پرده پشت سر وزیر تکانی خورد، خواب شیرین، شما را در ربود و من هم لب از گفتن فرو بستم. حال در ادامه با اجازه معروض می‌دارم:

فردای ظهر روزی که جمال متوجه تکان خوردن پرده پشت سر وزیر، هنگام صرف ناهار شد، همچنان که در حجره خود نشسته بود، بانویی را دید که به در حجره آمد و در حالی که دو خدمتکار دنبالش بودند، مقابل حجره ایستاد و ابتدا بدون آنکه نقاب از چهره پس زند، پرسید: گویا شما تازه به این بازار آمده و حجره گشوده‌اید. آیا می‌توانم بپرسم قبلًا در کدام سو و کجای بازار دمشق مستقر بودید؟ که جمال بدون آنکه سر خود را بالا کند پاسخ داد: باید به عرض خاتون خود برسانم که من جوانی موصلى هستم و به شهر دمشق تازهواردم و به همت دولت بزرگوار پدرم، این دکان را گشوده‌ام. بانوی مستوره یا مشتری تازهوارد پرسید: آیا کالا و متعایی که شایسته من باشد دارد؟ جمال پاسخ داد: انواع پارچه‌های ابریشمین بافت چین و

عطریات گوناگون و ادویه خاص هندوستان را دارم. جمال بدون آن که سر خود را بالا کند و به صورت مشتری خود نگاه کند آن پاسخ را داد. مشتری گفت: اینها را قبلًا آمده و پرسیدم. آن دو را می‌دانم. گفتم عطر و پارچه‌ای که به درد من بخورد چه دارید؟ و مشتری چنان روی کلمه «من» تأکید کرد که جمال بی اختیار سرش را بلند کرد و متوجه شد مشتری نقاب خود را پس زده. چون نگاهش در نگاه مشتری بسیار زیبارویش افتاد، آتشی سراپایش را سوزاند و لرزشی بر انداش افتاد و چون نگاهی هم به قامت تقریباً پوشیده وی اندادت، بی اختیار زیر لب گفت:

نه روی گل، چو روی دلارای دلبر است

نه قد سرو، چون قد رعنای دلبر است
 این زمزمه زیر لب، آنچنان نبود که مشتری گل روی سروقد نشنود.
 بعد از آن نگاه و آن زمزمه، جمال بر خود مسلط شد و انواع پارچه‌های ابریشمین و چند قلم از عطریات را روی پیشخوان دگان چید تا مشتری اش آن را ببیند و انتخاب کند. مشتری گل رو، بعد از آنکه مدتی پارچه‌ها را زیورو رکرد، در شیشه‌های عطر را باز نمود و به مشام خود نزدیک کرد، گفت: هم پارچه‌ها و هم عطرهای شما در نوع خود از بهترین است. اما چون امروز با خود وجهی به همراه نیاوردم و اصلاً نه به قصد خرید، از سرای خود بیرون آمدم، لذا فردا صبح دوباره خواهم آمد تا خواسته‌های خود را انتخاب کرده و بخرم.

چون جمال گفت: خاتون من کالا را ببرند که وجهش قابلی ندارد، مشتری گل رو گفت: بهتر آن است که بماند برای فردا، متظرم باشد که حتماً خواهم آمد.

چون مشتری گل روی سروقد، دامن کشان، از جلوی پیشخوان حجره جمال دور شد، فروشنده موصلی از هرم نگاه دلدار سوخته، زیر لب خواند:

دلربایی نه لباسی است به قد همه کس

این قبا دوخته خیاط ازل بر تن تو

مشتری گل رو که گفته بود فردا صبح دوباره خواهم آمد تا کالای دلخواه خود را بخرم و ببرم، روز بعد ساعتی به ظهر مانده، جلوی حجره رسید و با لحنی که هم شور عشق‌آفرینی، و هم وقار دوشیزگی در آن موج می‌زد گفت: سلام بر آقا جمال محترم موصلی! جمال چون سرش را بلند کرد، همچون روز قبل نگاهش در چشمان گیرا و عشق‌آفرین همان مشتری دیروز افتاد و چون زبان به سخن گشود و گفت: معذرت می‌خواهم خاتون نام مرا از کجا می‌دانند؟ من دیروز فقط عرض کردم که از موصل آمده‌ام، اما نام خود را نگفتم، که مشتری گل رو گفت: هرچند دیرتر از همه به دمشق آمده‌ای، اما اکنون مشهورتر از پیران بنام متولدشده در این شهری، به خصوص در سرتاسر بازار که همه جا صحبت از تاجر خوشنام، جمال موصلی است.

آنجا بود که جمال حس کرد، در لحن و کلام مشتری گل رو هم، شیدایی و شیفتگی موج می‌زند، اما هیچ به روی خود نیاورد و سر به زیر انداخت. چون مشتری گل رو از جمال مطالبه پارچه‌های دیروز و انواع عطرهای خوشبو را نمود، جمال همه آن انواع را، روی پیشخوان حجره نهاد. مشتری گل رو در حالی که به ظاهر آنها را برانداز می‌کرد، اما لحظه‌ای چشم از جمال جمیل جمال پارچه‌فروش برنمی‌داشت. بالاخره چهارقواره پارچه و چند شیشه از عطرهای خوشبو را انتخاب کرد و گفت: من دو خواهش از شما دارم: اول اینکه پارچه‌ها و عطرهای خریداری مرا در گوشه‌ای از حجره خود نگهداری کنید تا فردا، زیرا اکنون قصد رفتن مستقیم به خانه را ندارم، و دوم اینکه، بهای کالاهای خریداری مرا از سکه‌های داخل این کیسه زر بردارید و بقیه‌اش را هم نزد خود امانت نگه‌دارید تا من روزهای آینده که نزد شما برای خرید می‌آیم، احتیاج نباشد در این روزگار آشفته که طرّاران هر گوشه در کمینند، سکه‌زرهای خود بیاورم.

جمال در حالی که از گرفتن کیسه پر از سکه‌های زر ناب خودداری می‌کرد، گفت: اولاً خاتون مرا از امانت نگه‌داشتن مورد دوم معذور دارند، زیرا بهای کالای تقدیمی که قابل شما را ندارد، حتی با وجود مرغوبیت فراوان، پنج سکه زر هم نمی‌شود، حال آنکه تصوّر نمی‌کنم محتوی کیسه کمتر از صد سکه زر باشد؛ در ثانی من که از زنده‌ماندن خود به یک ساعت دیگر هم امیدوار نیستم و کسی

را هم در این شهر ندارم، جرئت نگهداری چنین امانتی را در خود نمی‌بینم.

مشتری گل رو خود را به جمال نزدیکتر کرد و گفت: من شما را مرد بسیار شریف و امینی می‌دانم، زیرا اگر چنین نبود، دیروز چیزی گرانبهاتر از این کیسه پر از سکه‌های زر را نزدتان نمی‌نهادم و نمی‌رفتم.

سپس مشتری گل رو، با همان فاصله نزدیک، بدون آنکه خدمتکارانش بشنوند، گفت: شما دیروز این بیت را برای من خواندید که:

نه روی گل چو روی دلارای دلبر است
نه قد سرو چون قد رعنای دلبر است
حال لازم می‌دانم در پاسخ شما بگویم:

تو سرو سرکشی و من آن ساده با غبان

کاندیشه می‌کنم کی ثمر می‌دهی مرا
و بی‌پرده و با صراحت، خدمت شما تاجرزاده اصیل و انسان
شایسته بی‌بدیل عرض می‌کنم که:

عشق خوبیان آفت جان و دل است
عشق ورزیدن به خوبیان مشکل است
آن تغافل پیشه کز من غافل است
کاش داند حال من در عشق خویش

نیست از جور توأم پای گریز

بر سر کوی توأم پا در گل است

و نمی‌دانم که آیا مثل من کسی تا به حال پایش در گل محبت شما،
شایسته مرد برازنده و جمیل چهره مانده است؟ هر چند ممکن است شما
این ابراز علاقهٔ مرانوعی جسارت، و در حد دوشیزگی‌ام، خدای ناکرده
ناشی از وقاحت گمان کنید، اما من در نهایت شهامت، این را حق خود
می‌دانم که اگر چیزی را خواستم، سعی در طلبش کنم، نه آنکه در
گوشۀ خلوت بنشینم و از غصهٔ خاک بر سر کنم. من اگر ابراز کنم و
شما نپذیرید، بهتر از آن است که سکوت کنم و شما هیچ ندانید. اما
خواهش دیگری هم از شما دارم، و آن خواهش این است که شما
امروز که برای صرف ناهار به حضور وزیراعظم می‌روید، از ایشان
بخواهید شما را رخصت فرمایند تا فردا ناهار را در خدمتشان نباشید،
زیرا فردا قصدم این است که ناهارتان را من به حجره آورده و ساعتی
را در خلوت با هم به گفت‌وگو بنشینیم. شاید تعجب کنید که من این
همه آگاهی را از کجا دارم، اما یادتان هست که چند روز پیش جناب
وزیراعظم هنگام صرف ناهار وقتی از گذشته دور خود برای شما
سخن می‌گفت، اضافه کرد چون به مقام وزارت دربار سوری‌ها رسیدم،
هنوز مجرّد بودم که روزی یک زن جوان بیوئه یهودی به نام لعیا، برای
دادخواهی و رفع تظلم به نزدم آمد، و من در همان نظر اویل عاشق آن
زن شدم و سپس ادامه داد که آن لعیا یهودی دارای دو دختر دوقلوی
دوساله به نام‌های یافا و یاسا بود؟ حال یکی از آن دو قل من هستم که

اکنون نزد شما ایستاده‌ام. فقط خواهشی که از شما دارم این است که امروز این صحبت را با پدرخوانده‌ام در میان نگذارید. اجازه بدھید من فردا ظهر حرف‌های خود را با شما در میان بگذارم، آن وقت اختیار با شماست. در آن موقع است که می‌توان گفت، صلاح مملکت خویش خسروان دانند. مطمئن باشید با یک روز سکوت ضرری نمی‌کنید.

و اما ای ملک جوان‌بخت، باز هم اجازه بفرمایید برگردیم به بیست

سال قبل از زمانی که جوان تاجرزاده موصلی، از شهر خود با نامه‌ای از پدرش، به سراغ وزیر دربار سوری‌ها در شهر دمشق رفت. همانطور که وزیر اعظم برای جمال به طور مختصر تعریف کرد، من هم به عرض سلطان رساندم، بعد از آنکه وزیر اعظم از لعیا زن خوب‌روی یهودی خواستگاری کرد، لعیا گفت: اولاً من چون زنی بیوه و یهودی هستم، اجازه ندارم با مردی که از دین من نیست ازدواج کنم مگر با اجازه خاخام بزرگ شهر دمشق، و ضمناً من دارای دو دختر دوقلوی لعیا دوقلوی دو ساله هستم. که وزیر اعظم در مورد دو دختر دوقلوی لعیا گفت: چون من در دوران کودکی ام توأم‌گرفتار بیماری وبا و اوریون شده و عقیم گشته‌ام، لذا دختران تو را چون فرزندان خود خواهم دانست و در ثانی چون در دوران وزارت خود، با یهودیان شهر دمشق به خوبی و نرمش و مهربانی رفتار کرده‌ام، تصوّر نمی‌کنم خاخام بزرگ کنیسه‌شما، با ازدواج ما مخالفت کند. لذا هر چه زودتر به نزد خاخام بزرگ خودتان برو و موافقت‌ش را جهت ازدواجمان جلب کن.

چون لعیا موافقت خاخام بزرگ کنیسه شهر دمشق را جلب کرد و خبرش را برای وزیراعظم آورد، وزیراعظم هم به نزد پادشاه سوری‌ها رفت و مورد را با وی در میان گذاشت و با او درباره ازدواج با لعیا یهودی صحبت و کسب اجازه کرد. چون پادشاه سرزمین سوری‌ها موافقت خود را اعلام کرد و مراسم عروسی لعیا و وزیراعظم، با حشمت و شکوهی بی‌مانند برگزار شد، لعیا با دختران دوقلوی خود به نام‌های یافا و یاسا، قدم در قصر مجلل وزیراعظم - که چسپیده به قصر پادشاه سوری‌ها بود - گذاشت. یافا و یاسا در همان سن دو سالگی همسان مادرشان لعیا، به قدری زیبا و موطلایی و چشم‌فندقی بودند که تمام اطرافیان و درباریان، شیفته و مجذوب آن دو قل دل‌ربا شدند. قل اوّل، یعنی یافا، پانزده دقیقه از قل دوم خود یعنی یاسا، بزرگتر بود. در آن زمان پادشاه سرزمین سوری‌ها، دارای دو پسر به سن‌های پنج و سه سال بود، که آن دو پسر پادشاه، همه‌روزه همبازی یافا و یاسا در حیاط بزرگ قصر وزیر، و یا با غُر گل قصر پدر خودشان بودند.

این معاشرت و همبازی بودن همچنان ادامه داشت، تا اینکه پسران پادشاه سرزمین سوری‌ها به هجدۀ و شانزده سالگی رسیدند و یافا و یاسا هم، پانزده سال از عمرشان را پشت سر گذاشتند. پادشاه سوری‌ها خیلی دلش می‌خواست که پسرانش، یافا و یاسا را به همسری انتخاب کنند، اما همسر پادشاه و ملکه دربار که دختر پادشاه

سرزمین کلده بود و با یهودیان دشمنی دیرینه‌ای داشت، با ازدواج پسرانش با آن دو دختر یهودی‌زاده مخالف بود و به هیچ وجه به همسرش اجازه نمی‌داد که در این باره سخن گوید. از طرفی پسران پادشاه هم از ترس مادرشان جرئت حرف زدن نداشتند و در اصل این دختر پادشاه کلده بود که به عنوان ملکه بر سرزمین سوری‌ها حکومت می‌کرد، نه خود پادشاه. وزیراعظم هم که از دخالت ملکه در امور مملکت بسیار ناراحت بود، چندین بار استعفا داد که استعفایش مورد قبول پادشاه قرار نگرفته بود.

اما ملکه دربار سوری‌ها، یا دختر پادشاه سرزمین کلدانی‌ها، آرزویش این بود که پسرانش، داماد خواهرش شوند که خواهرش نیز همسر وزیراعظم سرزمین کلده بود. یعنی اینکه پسرانش، به جای ازدواج با دخترخوانده‌های وزیراعظم شوهر سلطانش، دختر خاله‌های خود – که دختران وزیراعظم پدربزرگشان بودند – را به عقد خود درآورند، که هر چه یافا و یاسا زیبا و مليح و مهربان و آرام بودند، آن دو دختر زشت و تندخو و ناآرام و بی‌ادب بودند. از آنجا که در خاندان سلطنتی اکثر ازدواج‌ها به جای آنکه از روی عشق و علاقه و صفا و یکدلی باشد، به خاطر بسط قلمرو حکومت و مناسبات سیاسی و دسیسه‌های خانوادگی است و باز از آنجا که ملکه دربار سوری‌ها قدرت و اقتدارش بیشتر از پادشاه بود و پسرانش هم جرئت نه گفتن در برابر تصمیم‌های مادر را نداشتند، دو سال قبل از آنکه جمال پا به

شهر دمشق بگذارد، با اینکه دل‌های پسران پادشاه نزد یافا و یاسا بود، اما مراسم باشکوه عروسیشان با دختر خاله‌هایشان، در شهر دمشق برگزار شد که آن وصلت خانوادگی و آن ازدواج اجباری عاقبت خیری نیافت و پسران پادشاه سرزمین سوری‌ها، به قدری از رفتار زشت و حرکات ناپسند دختر خاله‌های خود ناراحت شدند که بعد از دو سال دختر خاله‌های خود را طلاق دادند و آنها به دیار خودشان برگشتند. مادر هم برای اینکه مبادا پسرانش دوباره به فکر ازدواج با یافا و یاسا بیفتند، با سیاست و حیله تصمیم گرفت که دختران پادشاه مصر را به همسری پسرانش برگزیند و همواره به شوهرش می‌گفت: در دربارهای سلطنتی، ازدواج به عشق هیچ ربطی ندارد. ازدواج یک پادشاه یا فرزندش فقط باید از روی مصلحت و با دید کشورگشایی باشد، که پسر یک پادشاه، باید حتماً با فردی از خانواده سلطنتی و چه بهتر با دختر پادشاه کشورهای هم‌طراز خود ازدواج کند، نه با دختر خوانده‌های یهودی‌الاصل وزیر بی‌عرضه پدرشان.

اما جالب اینکه، یافا و یاسا، پسران پادشاه را فقط به چشم هم بازی‌های دوران کودکی خود می‌دیدند و هرگز هم به فکر ازدواج با آنها نبودند، و هردوی ایشان غافل بودند که پسران پادشاه، بعد از جداشدن از دختر خاله‌های خود برخلاف تصمیم مادرشان می‌خواستند به هر ترتیب که شده، آنها را به عقد خود درآورند. درست مقارن با همان زمانی که پسران پادشاه مصمم به اجرای تصمیم

خود شده بودند، یافا از پشت پرده اتاق ناهارخوری پدرخوانده‌اش
چشمش به چهره جمیل جمال افتاد و پایش در حلقه دام عشق گیر
کرد.

چون سخن شهرزاد به اینجا رسید، پلک‌های چشمان ملک شهریاز
هم روی هم گیر کرد و پادشاه به خواب رفت و شهرزاد هم لب از
سخن فرو بست.

پایان شب پنجاه و یکم

و اما ای ملک قدر قدرت عظیم شوکت! در دنباله عرایض دیشبم معروض
می دارم:

شبی که ملکه دربار سوری‌ها، در خلوت خود فکر می‌کرد
چگونه و چطور، و با چه هدایایی برای خواستگاری دختران پادشاه
کشور مصر برود، ناگهان چشمانش برقی زد و با صدای بلند به خود
گفت: اول باید آتش و پنجه را از هم جدا کرد. ابتدا باید فکری به حال
این دوقلوهای یهودی‌الاصل بکنم، زیرا در حقیقت من الان دارم مار
در آستین خود پرورش می‌دهم. من که خود یک زن هستم خوب
می‌دانم که گاه یک نگاه فتنه‌گرانه می‌تواند خانمان‌ها بر باد دهد که
نه خانمان‌ها، بلکه مملکت‌ها را به آتش بکشد. اوّل باید، هر طور که
شده این فندقی چشمان مو بور صورت عروسکی را از سر راه بردارم.
چه بسا که اگر اوّل این کار را نکنم و بار سفر برای مصر بیندم، در
زمان غیبت من، این فتنه‌گران شهرآشوب، ایمان فرزندانم را بدزدند و
دل‌هایشان را ببرند. بهتر آن است با عالیه، ندیمهٔ دنیادیدهٔ خود
مشورت کنم.

بلا فاصله ملکه دربار سوری‌ها، ندیمه خود را احضار کرد و تمام ماجرا و نقشة خود را، با او در میان گذاشت و اضافه کرد: عالیه، من می‌دانم چه باید کرد، اما نمی‌دانم از کجا باید شروع نمود. مناسبات شوهرم با وزیرش به قدری صمیمانه است که حد ندارد. از حق هم نگذریم، وزیراعظم ما به قدری شریف است که هیچ تهمتی نمی‌شود به او زد. در طول دوران زندگی زناشویی‌ام، سلطان سه بار سرم فریاد کشیده و گفته کافی است دوست ندارم دیگر حرف بزنی و آن، سه مرتبه‌ای بوده که، قصد بدگویی از وزیرش را داشتم. در ضمن روابط وزیراعظم و همسرش لعیا هم به قدری عاشقانه است که هرگز نمی‌توانم بین آنها هم تفرقه بیندازیم. از طرفی دیگر، این عروسکان مو بور چشم‌فندقی هم، دختران خوبی هستند. اما جواب شیوخ قوم و سرکردگان ایل و تبار سوری‌ها را چه بدهم؟! اگر عروس من و ملکه‌ای بینه این سرزمین، یک دختر یهودی‌الاصل باشد، یقین دارم که مهتران ایل و تبارم و رؤسای قبایل مختلف، شورش خواهند کرد و مقابلمان خواهند ایستاد و چه بسا تاج و تخت سلطنت را هم از دستمان بگیرند. بارها گفته‌ام و باز هم می‌گویم، در دربارهای سلطنتی ازدواج و عاشقی، هیچ ربطی به هم ندارند. ازدواج یک پادشاه یا ولیعهدش، فقط باید از روی مصلحت، بُعد سیاست و دید تسليط و سیطره حکومت باشد. عالیه، باید فکری کرد. اگر تو راهی به نظرت می‌رسد، به من بگو بدانم با این عروسکان مو بور چشم‌فندقی چه باید کرد؟

عالیه تعظیمی کرد و گفت: خاتون بزرگوار و ملکه مقتدر و هوشیار،
خیالشان راحت باشد. من قبلًا فکرش را کرده‌ام.

و اما من شهرزاد قصه‌گو، از همسر شایسته و سلطان بایسته
سرزمین خود اجازه می‌خواهم که ملکه و عالیه ندیمه را فعلاً رها کنیم
و چند روزی از آن ایام به عقب برگردیم؛ به زمانی که جمال و
وزیراعظم با هم به صحبت نشسته بودند و یافا پشت پرده ایستاده بود
و از لای درز پرده، جمال را با چهره جمیلش می‌نگریست و هنگامی
که قصد رفتن داشت، پرده تکان خورد و توجه جمال را جلب کرد.
باری، موقعی که یافا به سرای خود و نزد خواهرش یاسا برگشت،
قل دوّم یا یاسا به خواهرش گفت: نمی‌فهمم چه رُخ داد که آرام رفتی
و آشفته برگشتی. آسوده رفتی و منقلب آمدی. فارغ و پروازکنان
رفتی، عاشق و گرفتار باز آمدی! مگر پیش پدرخوانده‌مان که بود؟
باورم نمی‌شد که تو لعبت عاشق‌گش، که به صدها کشته سر راهت
نیم‌نظر هم نمی‌انداختی، این‌گونه و این‌قدر سریع، واله شوی و
پایت در چاله عشق بیفتد. یاسا راست می‌گفت: زیرا تمام دوقلوها و
بخصوص خواهان دو قلو، مصدق کامل یک روح در دو بدنند. یافا
از آنجا که هیچ چیز را از یاسا پنهان نمی‌داشت، فقط این سه بیت را
زیر لب زمزمه کرد:

از هجر رویش بر فلک، امشب رسد افغان من
ترسم نیاید در برم، تا بر لب آید جان من

سرگشته کوی وی ام، دل بسته موى وی ام
 در بنده گیسوی وی ام، دینش شده ایمان من
 برگو که بی او چون کنم، چون با دل پرخون کنم

آغشته از خون است و اشک، امشب دگر، ایوان من
 که یاسا گفت: خواهر، به خدا دیگر طاقتمن نیست، هر چند می‌دانم که
 اشتباه نکرده‌ای، اما اجازه بده که من هم به سراپرده پدرخوانده‌مان بروم
 و با احتیاط، نیمنگاهی به ربانیده دل قل خود بیندازم، که هم خوشحالم
 و هم می‌ترسم.

چند دقیقه‌ای گذشت که یاسا برگشت و گفت: آفرین بر سلیقه‌ات
 که من، در طول عمر خود و در سرتاسر مُلک سوری‌ها، و میان این
 همه جوان خوش‌سیمای دمشقی، هرگز جوانی چنین زیبا و اصیل و
 برازنده و متین ندیده، و شاید جز او، در آینده هم نخواهم دید، که
 چشمانش راز جهان در خود نهفته دارد و هر تار گیسوان موّاج
 از پشت‌بسته‌اش، کمند صدها هزار دل دلبر است. سپس یافا، نگاهی
 سرشار از تشکر به خواهر خود انداخت و گفت: راست گفتی یاسا.

آیا به گوشش می‌رسد در نیمه‌شب افغان من
 یا که به راحت خُفته است آن جان و آن جانان من

از ناوک مژگان من، خون می‌چکد بر بسترم
 آیا رسد بر هم دگر، غم‌خانه مژگان من
 که من هرگز باورم نمی‌شد اینچنین عمیق و ژرف و سریع و آنی، آتش
 عشق سراپای وجودم را بسوزاند! یاسا گفت: خواهر، دل آسوده دار که

من سعی می‌کنم این آتش فقط تو را گرم کند نه اینکه تو را بسوزاند.
باز هم یافا گفت: از تو ممنونم خواهر. اما حرف عجیبی گفتی، عاشق و
دل آسودگی، هیهات!

اما ای ملک جوان بخت، اگر خاطرتان باشد در شب‌های قبل
عرض کردم، فردای ظهری که جمال متوجه تکان‌خوردن پردهٔ پشت
سر وزیراعظم، هنگام صرف ناهار شد، بانویی با دو خدمتکار، به در
حجرهٔ جمال رفت و ابتدا بدون آنکه نقاب از چهرهٔ پس زند از او
سؤالاتی کرد که چون جمال با دقّت و به‌طور کامل، جواب سؤالات
را داد، آن دختر چهرهٔ خود را پس زد و روی زیبایش را نشان داد و
گفت: منتظرم باشید که فردا دوباره خواهم آمد. آن دختری که برای
اوّل بار، جهد کرد و حجرهٔ جمال را در بازار یافت و به دیدارش
رفت، و آنچنان نگاه عاشق‌گشی به وی انداخت که جمال هم در
وصفحش گفت:

دلربایی نه لباس است به قد همه کس

این قبا دوخته خیاط ازل بر تن تو

یاسا، خواهر یافای تیر عشق بر دلش نشسته بود، نه خود او. چون یاسا
از بازار برگشت، به یافا گفت: خواهر، الحق که معشوق تو همان‌طور
که گفتی، از زیبایی و برآزندگی همتا ندارد و در عالم یکتاست. من با
این که مثل تو خواهر عزیز و پراحساسم طبع شعرگفتن و
شاعرانه‌اندیشیدن ندارم، می‌گوییم:

دو چشمش را که شهلا آفریدند برای صید دل‌ها آفریدند

سر زلف پریشانش عزیزم کمندی بر دل ما آفریدند

بدان و آگاه باش، تمام سعی و تلاشم بر این است که هر طور شده، تو را به وصال معشوقت برسانم. خوشوقتی من و تو آنکه، پدرخوانده ما توجّهی خاص، به این جوان برازنده قامت رعنادفت دارد.
حال با اجازه سلطان برگردیم به اتاق مجلل اندرونی قصر پادشاه سرزمین سوری‌ها؛ همان جایی که ملکه دربار و عالیه یا ندیمه جادوگرِ دنیادیده‌اش را گذاشتیم و بیرون آمدیم.

اگر خاطر سرور شایسته‌ام باشد، وقتی ملکه از عالیه پرسید، به نظر تو با این عروسکان مو بور فندقی چشم چه باید کرد، ندیمه تعظیمی کرد و گفت: خاتون بزرگوار خیالشان راحت باشد من قبلًا فکرش را کردم. چون ملکه مشتاق و ذوق‌زده گفت: راست می‌گویی؟ زودتر بگو که فکرت چیست، عالیه پاسخ داد: من که ندیمه مخصوص ملکه مقتدر دربار سوری‌ها هستم، به خوبی از کین و عداوتتان با قوم یهود باخبرم. از طرفی من که والگی و شیفتگی روزافزون شاهزاده‌ها را نسبت به این عروسک‌های موبور چشم فندقی می‌بینم، و من که - خاتون هم استحضار دارند - اندکی رموز جادوگری را می‌دانم، پس حتی قبل از آنکه خاتون از من بخواهد، بنا به احساس وظيفة خود در قبال شما، فکرهای لازم را کرده و نقشه‌های به درد بخوری کشیده‌ام. باز هم ملکه پرسید: ممکن است برایم بگویی آن فکرهای لازم و نقشه‌های به درد بخور تو کدام است؟ که مجددًا عالیه ندیمه تعظیمی

کرد و گفت: باید کاری کنم این عشق و علاقه شاهزادگان جوان دربار را به کین و عداوت تبدیل کنم. یعنی ترفندی بزنم تا این دو شاهزاده که اکنون، یافا و یاسا را فقط برای خود می‌خواهند، ایشان را با نفرت از خود برانند. چون ملکه بی‌صبرانه پرسید: آخر چطور عالیه‌جان، ندیمه باز هم تعظیمی کرد و گفت: مطمئن باشید که در این یکی دو روزه، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد، اما خبرهای بعدی خیلی زود به گوشتان خواهد رسید. باید کاری کنم که هر دو و یا حداقل یکی از این دو عروسک موطلایی و فندقی چشم، در دام عشق شخص سومی گرفتار آید، آن وقت از افعی خشم و آتش حسادت و پلنگ غیرت شاهزادگان جوان، استفاده‌های لازم و بهموقع را خواهم کرد و حضورتان عرض کرده‌ام که ندیمه جان‌نشر شما، هم اندکی رموز جادوگری می‌داند و هم با یکی دو تا از عفريتان سر و کار دارد.

باری، ای سلطان سرافراز، ندیمه مخصوص ملکه که ذاتاً جاسوس و دم‌امه و زشت‌سیرت بود، از روز اوّل که لعیا، مادر یافا و یاسا، به عنوان همسر وزیراعظم پا به دربار گذاشت، به وی کینه و عناد می‌ورزید، ولی برای آنکه دستش رو نشود، چهره کریه خود را با نقاب تزویر می‌پوشاند و همواره درباره لعیا، به چاپلوسی و تملق می‌پرداخت و متظر فرصت بود تا به نوعی زهر خود را به کام آن زن مهربان، که از نظر ملکه و عالیه و بسیاری دیگر، تنها گناهش آیینش بود بربیزد. همواره هم وقتی می‌خواست از دوقلوهای قصه ما صحبت

کند، ترکیب سخیف «عروسان لوس بی مقدار» را پشت سرشان به کار می‌برد، ولی در مقابل و پیش رو، چنان چاپلوسی و زبان‌بازی می‌کرد که هرکس رفتار عالیه را با آن دختران می‌دید، مصدقاق «دایه مهربانتر از مادر» به ذهن‌ش خطور می‌کرد و هرگاه که لعیای هوشیار، دختران خود را از هم صحبتی با عالیه به خاطر تزویرش برحدار می‌داشت، دختران می‌گفتند: مادر جان، شما چرا نسبت به این ندیمه بسیار مهربان تا این اندازه بدیبن هستید، مگر یادتان رفته این عالیه که خیاطی را هم خوب می‌داند، تا به حال چند پیراهن زیبا دوخته و بر تن ما کرده است. اما یکباره و بی‌مقدمه گفت: عزیزان من، ترسم از آن آخرین پیراهنی است که زن مزور بر تن شما خواهد پوشاند. باز حضور محترمان یادآور می‌شوم، چون یاسا از بازار و از دیدن جمال برگشت، به یافا گفت: خواهر، الحق که معشوق تو از زیبایی و برازنده‌گی همتا ندارد، و بعد هم یاسا این دو بیت را خواند که:

دو چشم را که شهلا آفریدند برای صید دل‌ها آفریدند

سر زلف پریشانش عزیزم کمتدی بر دل ما آفریدند

و درست همان موقع که یاسا در حال خواندن این دو بیت، با صدای بلند بود، عالیه جادوگر که اجازه ورود هر لحظه، هم به اندرونی پادشاه و هم به اندرونی وزیراعظم را داشت، وارد اتاق دختران زیباروی دو قلو شد. چون شعرخواندن یاسا به پایان رسید، عالیه جادوگر گفت: خوش به حال صاحب آن دو چشمان شهلا! وقتی عروسان ملوس دربار ما،

اینچنین از دختری تعریف کنند، حتماً آن دختر همتای حوریان بهشت است. که یاسا بی اختیار گفت: عالیه خانم، این دو بیت را در وصف دختر یا بانویی نخواندم. عالیه بلا فاصله گفت: مگر مردی هم در عالم بدین زیبایی که تو وصف کردی پیدا می شود؟ که باز هم یاسا بی اختیار و فکر نکرده گفت: بله.

آنجا بود که دمامه دیوسیرت، با همان جامه تزویر، جلوتر آمد و گفت: ممکن است بگویی این مرد بسیار زیبا که حتماً جوان هم هست، اکنون کجاست و تو چگونه آن را دیده‌ای؟

چون یافا و یاسای ساده‌دل و خوش قلب، دروغ گفتن نمی دانستند، از روی ساده‌اندیشی و خوش قلبی تمام ماجرا را برای عالیه دمامه تعریف کردند. البته از آن تعریف، قصد دیگری هم داشتند و آن قصد چنین بود که یافا و یاسا، هرگز آرزوی عروس دربار سوری‌ها شدن، و به عقد پسران پادشاه درآمدن را نداشتند. به خصوص وقتی دو پسر بی‌اراده، تسلیم خواست مادرشان شدند و با دختر خاله‌هایشان در سرزمین کلده ازدواج کردند و بعد آنها را طلاق دادند، نفرتشان از دو شاهزاده بیشتر شد. چون از ملکه دربار هم دل خوشی نداشتند، همیشه دو خواهر به هم می گفتند: همسر دو شاهزاده دربار سوری‌ها شدن، یعنی کنیز حلقه به گوش ملکه گردیدن، که این کار هرگز از ما ساخته نیست.

و باز اگر سلطان بالقدار، خاطر مبارکشان باشد، من شهرزاد عرض می‌کنم فردای روزی که یاسا به جای خواهرش به در حجره جمال رفت، یافا خود با یک کیسه پر از سکه‌های طلا به بازار رفت و از جمال خرید کرد و با او به گفت‌وگو نشست. در آن روز، عالیه جاسوس جادوگر نیز، دورادرور به تعقیب یافا پرداخت و از آنجا که به قول معروف، از آن مارخوردها و افعی شده‌ها بود، تمام ماجرا دستگیرش شد و با عجله خود را نزد ملکه رساند و گفت: خدمت ملکه باشوکت عرض نکردم حوصله به خرج بدھید من همه کارها را درست می‌کنم؟! و بعد تمام ماجرا را برای ملکه تعریف کرد و در آخر گفت: چنان آتشی برپا خواهم کرد که زبانه‌اش دامن وزیراعظم و لعیای یهودی و جمال موصلى و عروسک‌های مو بور فندقی چشم را بگیرد. ملکه گفت: ای عالیه جادوگر به هر کاری توana، فقط مواظب دامن پسران من باش. که دمآمه جادوگر گفت: خیال ملکه سرزمین سوری‌ها راحت و آسوده باشد، قول می‌دهم.

باری، فردای آن روز بنا به توصیه عالیه، ملکه دو پسر خود را فراخواند و بعد از مقدمه‌ای در مورد اینکه پسران جوان، به خصوص شاهزادگان درباری، صحیح نیست که بسی جفت سر کرده و بدون همسر به هرجا قدم بگذارند، و هر دختری هم شایسته نیست به عنوان عروس وارد دربار شود، اضافه کرد: من به عنوان یک مادر دلسوز و همچنین ملکه مال‌اندیش سرزمین سوری‌ها، صلاح را در

آن می بینم که شاهزادگان دربار سوری ها، با شاهزاده خانم های دربار مصر ازدواج کنند، و در حال حاضر وصلتی از این شایسته تر سراغ ندارم. به همین جهت قبل از اینکه با پدرتان صحبت کم، و حتی قبل از اینکه تدارک سفری ملوکانه را به مصر ببینم، خواستم موضوع را با شما دو جوان رشید و نور چشم ان خود در میان بگذارم. هنوز حرف مادر تمام نشده، هر دو پسر با هم گفتند: نه. و سپس پسر بزرگتر ادامه داد: مادر، شما را به خدا ما را از این تشریفات درباری و بازی های سیاسی دور نگه دارید. آخر مگر می شود با دختری ندیده و نشناخته، در همان ملاقات اوّل، از در خواستگاری درآمد؟ آیا تجربه ازدواج اوّل ما با دختر خواهر های خودتان کافی نبود، که اکنون قصد تکرار اشتباه خود را دارید؟

در این موقع ملکه با موذی گری خاصی گفت: آیا آقازاده های من دختران به خصوصی را در نظر دارند که جسورانه با تصمیم مادرشان یعنی ملکه مقتدر سرزمین سوری ها مخالفت می ورزند؟ که هر دو پسر باز هم با هم گفتند: بله. باز ملکه گفت: ممکن است بفرمایید این دختران که دل از شما برده اند کی هستند و کجا یند؟ که باز هم هر دو پسر گفتند: هم بازی های دوران بچگی خودمان؛ دختر خوانده های وزیر اعظم پدرمان، یافا و یاسا که در سراسر سرزمین سوری ها به زیبایی و وقار و ممتازت معروفاند. ملکه عصبانی و با لحنی خشمگین گفت: چرا بقیه اش را آقازاده ها نفهمودند. چرا ادامه ندادید؟

یافا و یاسا که در سراسر سرزمین سوری‌ها به وقاحت و هرزگی و بی‌بندوباری هم معروف شده‌اند. پسر بزرگتر پرخاشگرانه گفت: مادر لطفاً بس کنید. شما از روز اول با این دو دختر معصوم دشمن بودید. مادر با پوزخندی گفت: که فرمودید معصوم! کدام دختر معصومی روز روشن به پستوی حجره یک پارچه‌فروش بی سروپا در بازار شهر می‌رود؟ پسر بزرگ گفت: مادر، منظورتان را نمی‌فهمم، واضح‌تر حرف بزنید. ملکه در نهایت بی‌رحمی گفت: منظورم این است، یافایی که شما او را مظہر عفت و مجسمه نجابت می‌دانید، فردا می‌خواهد ناهار به حجره جمال، آن حمال بی سروپا برود، و جلوی چشم بازاریان، ساعت‌ها در پستوی پشت حجره با او تنها بماند. پسر بزرگتر فریاد کشید، مادر بس کن، این حرف‌ها دروغ است و بعد آهسته و زیر لب گفت: و اگر راست باشد، من می‌دانم و این شمشیر و آن دو گردن.

در همان لحظه شهرزاد متوجه شد سر سلطانش روی گردن خم شده و خوابش برده. او همچون شب‌های قبل لب از سخن فروبست و بخت بیدارش را با خود به اتفاقش برد.

پایان شب پنجاه و دوم

و اما ای ملک جوان بختِ بالقدار و شوکت نشسته بر تخت! در ادامه
داستان باید معرض دارم:

از آنجا که لعیا زن بسیار با خردی بود و عالیه ندیمه را خوب
می شناخت، وقتی او را در اندرون قصرشان دید، و چون مدت‌ها بود که
پا به آنجا نگذاشته بود، لذا ورود و حضور و گفت‌وگو کردن وی با
دخترانش را با شک و تردید تلقی کرد. چون عالیه از اندرون خارج
شد، لعیا به سراغ دخترانش رفت و از آنها علت آمدن عالیه را پرسید.
دختران صادق و راستگو هم تمامی ماجرا و دلیستگی یافا به جمال را
برای مادرشان تعریف کردند. همچنین از تصمیم بعدی یافا برای
ناهاربردن به حجره جمال هم صحبت به میان آوردند. لعیا پرسید: آیا
به عالیه گفید که قصد دارید فردا هم به حجره جمال بروید؟ چون
لعیا پاسخ مثبت شنید، رو به یافا کرد و گفت: دخترم، به دلیستگی تو
به جمال احترام می‌گذارم، زیرا جمال، هم نیک‌سیرت است و هم
نکوصورت، هم برازنده‌قامت است و هم ارزنده‌خصلت. اما یادت
باشد که تو دختر خوانده وزیراعظم این مملکت هستی و زیبایی‌ات

چنان است که چون خورشید در همه جا می‌درخشد. محل است
که حتی با روپنده به جایی بروی و کس یا کسانی خبردار نشوند.
اولاً که من جمال را جوان شایسته‌ای می‌دانم، و ثانیاً همسرم نیز او را
خیلی دوست دارد و یقین دارم، شنیدن خبر دلدادگی شما دو جوان به
یکدیگر، او را هم بسیار خوشحال می‌کند. می‌دانم او هم به هیچ وجه
راضی نیست که شما دو دسته گل، عروس دربار سوری‌ها شوید، زیرا
خودش هم، از وزیراعظم بودن در دربار سوری‌ها ناراضی است. او
همواره گفته و می‌گوید که من در دور و بر خود سه عروسک دارم.
دو عروسک ملوس مو بور چشم‌فتاقی خوشگل، که دختر خوانده‌ها یم
هستند و چون جان شیرین دوستشان دارم و یک عروسک عبوس
بی‌اراده اسیر دست ملکه دسیسه‌باز، که آرزویم این است تا به آرامی
از او دور شوم؛ زیرا تمام رشته‌های روز مرا، ملکه یا این حاکم واقعی
سرزمین سوری‌ها، شب پنبه می‌کند. ای دختر عزیزم یافا، من و
پدرخواندهات، هیچ اعتراضی نداریم که تو با جمال، یکی دو ساعتی
در خلوت حرف‌هایت را بزنی، اما چرا در پستوی حجره جمال آن
هم در بازار پُرترد شهر دمشق، بلکه در اتاق پنج دری چسبیده به
تالار قصر خودمان، آن هم تنها و دوتایی. من فردا صبح خودم به بازار
می‌روم و ضمن ابراز رضایت و خوشوقتی از ایجاد چنین رابطه
صمیمانه عاطفی، از جمال خواهم خواست، مثل هر روز فردا هم
ناهار را به قصر بیاید، ولی با یک تفاوت و آن اینکه همیشه جمال

ناهار را با شوهرم می‌خورد، ولی فردا جمال ناهار را با دخترم
می‌خورد.

و اما ای سلطان سرافراز، برگردیم به قصر پادشاه سرزمین سوری‌ها؛ همان‌جایی که ملکه دو پسرش را فراخوانده بود و از دختران پادشاه سرزمین مصر تعریف می‌کرد و در نهایت بی‌انصافی، از یافا و یاسا بد می‌گفت. به خصوص تکیه کنیم به آن زمان که پسر بزرگ عصبانی شد و فریاد کشید: مادر بس کن این حرفها همه دروغ است. البته آن فریاد به خاطر این بود که او واقعاً به یافا دلبستگی داشت، ولی غرور و لیعهدبودن از یک طرف و بی‌اعتنایی یافا به خصوص بعد از ازدواج اجباری اش با دختر خاله‌اش از طرف دیگر، باعث شده بود تا وی نتواند عشق خود را آنچنان که لازم است ابراز دارد. از همه مهم‌تر، مخالفت شدید مادر مستبدش که همواره می‌گفت: برای من ننگ و خفت است که عروس یهودی به دربار بیاورم. و حتی و لیعهد یادش آمد با اینکه یکبار وقتی در مقابل مادر ایستاد و زبان گشوده و گفت: اگر شما حاکمان زر و زور، این قوم باهوش و مستعد را این قدر خوار و خفیف نمی‌کردید و مورد توهین و آزار قرار نمی‌دادید، این همه اختلاف بروز نمی‌کرد. چنان توده‌نی از مادر خورد که تا مدت‌های دندان‌هایش درد می‌کرد. ولی با تمام این احساسات مثبت نسبت به یافا، وقتی آن بدگویی‌ها را شنید، چنان دگرگون شد که زیر لب گفت: اگر راست باشد من می‌دانم و شمشیر

و آن دو گردن، که حقیقتاً هم تصمیم به کشتن جمال و یافا گرفت. درست در همان موقع، عالیه دمامه که از قبل هم پشت پرده ایستاده و صحبت‌های ملکه را با دو فرزند و به خصوص پسر بزرگش می‌شنید وارد شد و تعظیمی کرد و ایستاد. به محض ورود ندیمه، ملکه با حالتی ناشی از عجز و درماندگی رو به او کرد و گفت: عالیه، تو به این پسران از عشق کورشده من، و به خصوص به ولی‌عهدِ محترم سرزمین سوری‌ها بگو، این دختران و به خصوص عروسک اول چه دختر هرزه و ولگردی است؛ دختری که در بازار شهر می‌گردد و به پستوی هر حجره‌ای سر می‌کشد. عالیه‌جان، رو در بایستی نکن، تو بگو. عالیه جادوگر، یک کلاع و چهل کلاع کرد و گفت: من همین امروز خودم با این گوش‌هایم حرف‌هایی از زبان یافا شنیدم که از بازگوکردن شرم دارم و اصلاً آمده‌ام تا خدمت ملکه بزرگوار و خاتون ارجمند عرض کنم که به هر ترتیب که شده حضرت سلطان را در جریان امر قرار دهید که یا ایشان وزیراعظم خود را معزول نمایند و یا حداقل وزیراعظم، این دو دختر هرزه و مادر واسطه‌شان را از خانه‌اش بیرون بیندازد. خدا شاهد است که دختران هرجایی هم این‌طور با وقاحت در روز روشن و در برابر هزاران چشم به پستوی حجره‌ها نمی‌روند. اصلاً من نمی‌دانم این حمال جمال نام از کدام قبرستانی سر و کله‌اش پیدا شده و چه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌اش است که جناب وزیراعظم این اندازه این پسرک بی سر و پا را تر و خشک

می‌کنند. نمی‌دانم خاتون بزرگوار می‌دانند یا نه، که ملکه وسط حرف ندیمه دوید و پرسید: چه چیز را؟ و ندیمه ادامه داد: اینکه حجره‌ای که فردا ظهر یافا و جمال در آن به عیش و نوش خواهد پرداخت را جناب وزیراعظم در اختیار جمال حمال گذاشت، و از آن بالاتر، خانه‌ای که در کنار قصر خود، برای این جوانک هرزه تدارک دیده هم، از سکه‌های خزانه دربار و دارایی مردم اصیل و شریف سوری فراهم شده. در اینجا بود که پسر بزرگ پادشاه، مجدداً فریاد کشید: کافی است، بس است، حال همه چیز را فهمیدم. به خدا هر دویشان را گردن می‌زنم و با خونشان بازار دمشق را از آلودگی‌ها می‌شویم.

و اما ای ملک شهرباز جوان‌بخت، و ای همسر مهربان شهرزاد خوبشخت، اگر خاطر مبارکتان باشد، در مطالب قبلی خود، در مورد عیای دانای باخرد، حضورتان عرض کردم که وی به یافا گفت: لزومی ندارد که تو فردا به حجره جمال بروی و با او به صحبت بنشینی، بلکه فردا هم، از جمال می‌خواهیم که برای صرف ناهار به بارگاه پدرخواندهات بیاید، با این تفاوت که هر روز، جمال ناهار را با شوهرم می‌خورد، ولی فردا ناهار را با دخترم خواهد خورد.

چاشت همان روز در حالی که دو ساعتی به آمدن یافا به حجره جمال مانده بود، لعیا به همراه دو تن از خدمتکاران خود در حالی که روبنده‌ای بر صورت خود انداخته بود، مقابل جمال که پشت

پیشخوان حجره‌اش چشم به راه دوخته بود ایستاد. جمال به تصور اینکه او یافاست و با روبنده به دیدارش آمده، ابتدا این ابیات را خواند:

هر گز نبودم این گمان، از دوریت آرام جان
سیلاب خون گردد روان، از دیده گریان من
تا با تو گشتم آشنا، کردم جهانی را رها
بر لب رسیده جان من، از دوریت جانان من
شد باغ طبعم پُرصفای منبع مهر و وفا
جانم فدا جانم فدا بر غنچه بستان من
ترسی فتاده بر دلم ای عندلیبِ باغ من

چشم طمع دارد فلک، بر گنج بی‌پایان من
هنوز کلام شاعرانه و ترَنْمَ گونه جمال به پایان نرسیده بود که،
لعیای باخرد روبنده خود را کثار زد و در برابر بُهت و حیرت بسیار
جمال گفت: آفرین به نظر تیزبین و واقع‌نگری شما. من نیز شاهد
نگرش طمع گونه چشم فلک، بر گنج بی‌پایان هردویمان هستم.
اکنون به این خاطر بر در حجره شما آمدم تا بگویم حصار رویین
بارگاه همسر شایسته من و هوادار بایسته شما، یعنی وزیراعظم، مانع
چشم‌زخم فلک، بر گنج مشترک بی‌پایان ما خواهد بود. لطفاً امروز
هم ناهار را به قصر تشریف بیاورید که یافای من، در آنجا انتظار شما
را می‌کشد. ضمناً من دیشب، ماجرا را با جناب وزیراعظم در میان

گذاشتم. ایشان هم این راه را بهتر و این طریق را اصلاح تر دانستند و گفتند: شایسته نیست این ملاقات بیرون از قصرمان و در بازار و ملأعام صورت پذیرد.

چون سخنان لعیا به پایان رسید، جمال تعظیمی کرد و گفت:

خاتون بزرگوار مرا شرمنده فرمودند. پاسخ فرمایشات متین شما، جز اطاعت محض، هیچ نیست. چون لعیا روبنده فرو انداخت و قصد مراجعت نمود، قدری آن طرف تر در پیچ کوچه‌ای که متنه‌ی به بازار می‌شد، چشم لعیا به دو سپاهی شمشیربردست که صورت خود را پوشانده بودند افتاد که به نظر لعیا آمد یکی از آنها باید پسر بزرگ پادشاه و ولیعهد مملکت باشد.

و اما آن دو جوان نقاب دار شمشیربه‌دست که در لباس سپاهیان در خم کوچه‌ای که متنه‌ی به بازار می‌شد کمین کرده بودند، جز دو پسر پادشاه نبودند که قصدشان این بود هنگامی که یافا وارد حجره می‌شود و به پستو می‌رود و با جمال به گفت و گو می‌نشیند، با شمشیر بر سرشان بریزند و هر کدام گردن یکی را بزنند. ولی ناگهان متوجه شدن جمال از حجره به در آمد و در را بست و راهی قصر وزیراعظم شد. دو برادر ناراحت و عصبانی به قصر برگشتند و عالیه را خبر کردند و ماجرا را با او در میان گذاشتند، که عالیه گفت: حتماً آن لعیای باهوش حرامزاده از ماجرا بویی برده است. او زن بسیار دانایی است. چه بسا که ترتیب آن ملاقات را او امروز در قصر

خودش داده باشد. من همین الان به قصر وزیراعظم می‌روم که اگر حدسم درست باشد، باید فکر دیگری کرد. سپس به پسران پادشاه گفت: شما همینجا منتظر بمانید تا من برگردم و آخرين خبرها را برای شما بیاورم.

عالیه خود را به سرعت به قصر وزیراعظم رساند و چون خواست وارد اتاق پنج دری تالار پذیرایی شود، دید لعیا آنجا ایستاده است. لعیا هنگامی که عالیه را آنگونه هراسان و جویا و بی‌مقدمه در قصر خود دید، پرسید: آیا برای ندیمه مخصوص، موردي پیش آمده؟ که عالیه دستپاچه شد و پاسخ داد: نه، هیچ موردی پیش نیامده. فقط دلم تنگ بود و می‌خواستم دقایقی را با یافای عزیز به گفت و گو بنشینم، که لعیا با لحنی که قدری هم جدی و خشن بود گفت: یافا قدری کسالت دارد، بهتر است این دیدار را به وقت دیگری موکول کنید. عالیه در حالی که با صدای بلند می‌گفت: پس سلام مرا به یافای عزیز برسانید و از او احوال پرسی کنید، زیر لب گفت: کاری خواهم کرد که کسالت یافای عزیز کردهات به مرگ بکشد و سپس راه آمده را برگشت و به پسران منتظر پادشاه گفت: فعلاً شمشیرهایتان را غلاف کنید که وقت مناسب هنوز فرا نرسیده است. و البته باید بدانید پایان این ماجرا بدون خونریزی نخواهد بود.

اما صحبت آن روز یافا و جمال به جایی کشید که بعد از ساعتی وزیراعظم و لعیا و یاسا هم وارد مجلس شدند و در همان موقع جمال

در حالی که نهایت احترام را برای وزیراعظم و لعیا قائل بود، گفت:
 اگر جناب وزیراعظم مرا به غلامی خود پذیرند، در حقیقت پادشاه
 عالم خواهم بود اگر افتخار دامادی شما را داشته باشم. یعنی در
 کفداشتن زمام امور هفت اقلیم. و چون وزیراعظم پاسخ داد: مبارک
 است انشاءالله، جمال خود را روی پای وزیراعظم انداخت و گفت:
 پدرم بیجهت نگفت به جای آنکه همراه عموهایت به مصر بروی، به
 دمشق برو؛ زیرا در آنجا من دوستی دارم که از پدر برایت مهربانتر
 خواهد بود.

صبح روز بعد، وزیراعظم به بارگاه سلطان رفت و موضوع را با او
 در میان گذاشت و از وی اجازه خواست که پادشاه در پاسخ گفت: با
 اینکه من شخصاً دخترخوانده‌های تو را دوست دارم و دلم
 می‌خواست که آنها عروس‌های من شوند، اما از جهاتی حق را به
 ملکه خود می‌دهم. به خصوص ازدواج یافا با پسر بزرگم که ولیعهدِ
 مملکت است، هیچ درست نیست، زیرا تو، از کین و عداوت اقوام
 سوری با قوم یهود باخبری و من اگر با ازدواج پسرانم با دختر
 خاله‌ایشان، که اتفاقاً زیاد هم ارتباطی با دربار کلدانی‌ها ندارم
 موافقت کردم، به خاطر این بود که بلکه عشق یافا از سر پسر بزرگم
 بیفتند. و باز هم جای خوشوقتی است که عشق پسرم ولیعهد به یافا،
 یکطرفه است و یافا توجهی به او ندارد. به خصوص بعد از ازدواج
 ولیعهد با دختر خاله‌اش، زیرا اگر غیر از این بود و عشق دوطرفه بود،

من پادشاه سرزمین سوری‌ها، با یک مشکل عظیم روبرو می‌شدم.
 خلاصه اینکه من از ازدواج یافا با پسری که تو می‌گویی، هم راضی و
 هم خوشحالم. چه بسا وقتی یافا ازدواج کرد، عشق وی از سر و لیعهد
 بیفتند و به ازدواج با دختر پادشاه سرزمین مصر رضایت دهد. اگر یافا
 ازدواج کند من در مورد یاسا و فرزند دوّم مشکلی ندارم. اولًاً که او
 آن اندازه که برادر بزرگش عاشق است، به یاسا دلبستگی ندارد و در
 ثانی اگر بخواهد با یاسا هم بعداً ازدواج کند مشکلی نخواهد بود،
 زیرا او و لیعهد دربار سوری‌ها نیست. در ضمن پسر دوّم، بیشتر از
 برادرش از ملکه حساب می‌برد و اگر پشتیبانی‌های برادرش نباشد،
 هرگز جرئت اینکه در برابر ملکه بایستد را ندارد. به هر صورت، حال
 که این موقعیت خوب فراهم شده، و برای اینکه من هم خیالم از
 پسرم و آینده او راحت شود، هرچه زودتر مقدمات مراسم عقد و
 عروسی را فراهم کن، زیرا من از همان‌آن با هم فکری ملکه مقدمات
 سفر فرزندانم و مادرشان را به مصر فراهم می‌کنم و در غیاب آنها، تو
 هم مراسم عقد و ازدواج جمال و یافا را برگزار خواهی کرد. البته
 فعلاً این موضوع را پوشیده بدار، زیرا اگر و لیعهد بفهمد، ما قصد
 داریم او را به سفر بفرستیم و معشوقش را در غیابش شوهر دهیم،
 محل است همراه مادرش برود. ولی وقتی بعد از انجام مراسم بفهمد،
 مشکلی نخواهد بود. چه بسا وقتی بفهمد یافا ازدواج کرده، زودتر
 ازدواجش با دختر پادشاه مصر سر بگیرد.

بعد از ظهر همان روز، پادشاه سرزمین سوری‌ها، ملکه و پسرانش را نزد خود فرا خواند و بعد از خوش‌آمدگویی به ایشان، پسر بزرگ خود را مخاطب قرار داد و گفت: فرزندم می‌دانی که تو و لیعهد سرزمین سوری‌ها هستی و بعد از من، تاج و تخت سلطنت به تو خواهد رسید. تمام سعی من بر این است کاری کنم تا در آخرین دقایق عمرم، کشوری امن را با همسایگانی مهربان در اختیارت بگذارم که فرمانروایی بر کشوری آشوب‌زده و در معرض خطر، کار ساده‌ای نیست. از طرفی در این دوره از تاریخ، دو کشور بزرگ منطقه، بعد از ایران که در مشرق قرار دارد، سرزمین ما سوری‌ها، و سرزمین مصر است که هر دو کشور، در معرض خطر اقوام یهود و یونانی‌ها از دو طرف هستند و اگر سوری‌ها و مصری‌ها با هم متحد شوند آن وقت مبدّل به بزرگ‌ترین قدرت منطقه خواهند شد. بهترین راه ایجاد این اتحاد، ازدواج است که خوشبختانه من صاحب شما دو پسر دلاور هستم و شنیده‌ام که پادشاه مصر هم دو دختر بسیار زیبا دارد که هر دوی آنها گل سرسبد دختران قاهره هستند. ضمناً یادت باشد که تو و لیعهد مملکت هستی و مصالح کشور و ملت تو، باید مقدّم برخواسته‌های دلت باشد. پس حرف مرا خوب گوش کن. اول اینکه از تو و برادرت می‌خواهم، فردا صبح همراه با کاروانی مجلل و پرشوکت، به جانب سرزمین مصر حرکت کنی که ملکه، نامه‌مرا تقدیم پادشاه سرزمین مصر خواهد کرد. البته من قبلًا هم به وسیله

رسولان و سفیران خود، موضوع را بررسی کرده و می‌دانم که جواب پادشاه مصر حتماً مساعد است. چه بسا که در همین سفر هم مراسم ازدواج صورت بگیرد، که اگر این ازدواج صورت بگیرد و دو کشور متّحد شوند، شاید تو بتوانی اسکندر ثانی دوران خود شوی و هفت اقلیم این روزگار را زیر نفوذ و تسلط خود بگیری. در ثانی من که پدر توأم، از علاقه و دلستگی ات. . .

در آن هنگام پادشاه سخن خود را قطع کرد و رو به ملکه نمود و گفت: راستی یادم رفت بگوییم تا ساعتی دیگر، گردهمایی شش ماه یکبار سران قوم و عشایر گوناگون سوری، در تالار قصر تشکیل خواهد شد. من از شما می‌خواهم، چون خود، دختر یکی از مهتران قوم سوری‌ها هستید، به جای من شخصاً و رأساً در آن جلسه شرکت کنید، که حضور شما در آن جلسه به منزله حضور پادشاه مملکت است. لطفاً تا دیر نشده برای آماده‌کردن خود تشریف ببرید.

چون پادشاه ملکه را با این بهانه از مجلس خارج کرد، رو به فرزندان خود نمود و گفت: و اما در مورد علاقه‌تان به یافا و یاسا. شما دستور مرا در مورد ازدواج با دختران پادشاه مصر که یک ازدواج سیاسی و مصلحتی است انجام دهید، بعد که هر کدام حرم‌سرایی برای خود تشکیل دادید، یافا و یاسا را هم به حرم‌سرای خود وارد خواهید ساخت. کدام پادشاه و ولی‌عهد و شاهزاده‌ای را تا به حال دیده‌اید که به یک زن بستنده کرده و حرم‌سرایی تشکیل نداده باشد؟! شما اگر

دستور مرا انجام داده و امر مرا اطاعت کنید، هم آن را خواهید داشت و هم این را. من از همین الان برای سفر فردایتان به شما سفر به خیر و خدانگهدار می‌گوییم. جلو ببایدید تا هر دوی شما را ببوسم.

چون پسران با رضایت کامل از بارگاه پدر بیرون آمدند یک راست به سراغ عالیه، نديمه افسونگر مادرشان رفتند، و تا خواستند گفته‌های پدر را برای وی بازگو کنند، عالیه گفت: باید به عرض شاهزاده‌های عالی مقدار برسانم که ملکه بزرگوار قبل از اینکه به جلسه شورای سران قوم و عشاير تشریف ببرند، به من فرمودند که شما فردا صبح عازم سرزمین مصر هستید. باید خدمت شما شاهزادگان عزیز عرض کنم که چه بهتر، و چه قدر خوب شد که نقشه قبلى ما عملی نشد، که آن تصمیم بسیار عجولانه گرفته شده بود، زیرا اگر هنگام گردن زدن یافا و جمال در پستوی حجره، نقاب از چهره‌تان پس می‌رفت و مردم سرزمین سوری‌ها می‌فهمیدند که شاهزادگان والاتبارشان مرتکب قتل شده‌اند، آبروی دربار و پدرتان می‌رفت. البته من با اطلاعی که کسب کرده‌ام گفته آخر حضرت سلطان را تأیید نمی‌کنم که شما بعدها می‌توانید در حرمسراهای خود، از وجود یافا و یاسا برخوردار شوید، زیرا به تحقیق هفتة آینده، مراسم عقد و ازدواج یافا و جمال برگزار خواهد شد، و از طرفی شما هم چاره‌ای جز اطاعت فرمان سلطان و حرکت به سوی مصر را نخواهید داشت.

پسر بزرگ و عاشق یافا گفت: من آنقدر جسارت و شهامت دارم که سر از فرمان پدر بپیچم و به مصر نروم و اینجا بمانم و انتقام خود را از جمال هرزه که یافایم را دزدیده، بگیرم. عالیه با زیرکی خاصّی گفت: تصوّر نمی‌کنید اگر از فرمان پدر سرپیچی کنید، مقام ولیعهدی را از دست بدھید؟! مگر شما از خشم و عصباتیت پدرتان باخبر نیستید؟ گذشته از آن، من و ملکه بزرگوار چند دقیقه قبل با هم در این باره صحبت کرده و ایشان دستورات لازم را به من داده‌اند. اول باید حضورتان عرض کنم که این دختره هرزه، حتّی به درد کنیزی بارگاه ولیعهد هم نمی‌خورد. پس چه بهتر که هر چه زودتر بمیرد. من، هم به ملکه بزرگوار قول دادم و هم خدمت شما ولیعهد والاتبار عرض می‌کنم که، داغ یافا را به دل جمال خواهم گذاشت. قبل از آنکه یافا به حجله‌گاه برود، میان راه مجلس عقدکنان و حجله‌گاه او را سر به نیست خواهم کرد. شما خیالتان راحت راحت باشد.

در همان هنگام ولیعهد سرش را نزدیک گوش برادرش آورد و آهسته به او چیزی گفت و بعد رو به عالیه نمود و ادامه داد: تو چند لحظه اینجا بایست که ما به زودی برمی‌گردیم، و سپس هر دو با سرعت به سوی سراهای خود رفتند و بعد از چند لحظه هر کدام با دو کیسه پر از سکه‌های زر برگشتند و در حالی که چهار کیسه پر از سکه را به عالیه ندیمه می‌دادند، گفتند: این انعام و پاداش تو زن فداکار که به خاطر ما تا پای جان ایستاده‌ای. عالیه در حالی که

خنده‌کنان می‌گفت: اگر شما این کیسه‌های زر را هم مرحمت نمی‌کردید، کمینه وظیفه خود را انجام می‌دادم، زیر لب گفت: تا اینجا شد شش کیسه پر از سکه‌های زر. دو تا از ملکه گرفتم و چهار تا از این دو شاهزاده از عشق کور و کر. و انشاءالله که چهار کیسه هم بعداً از پادشاه خواهم گرفت. راستی که خونبهای این عروسک مو بور فندقی چشم چقدر گران است، ده کیسه زر ناب.

ولی سلطان شهرباز، جمله «راستی که خونبهای این عروسک...» را نشنیده خوابش برد و شهرزاد قصه‌گو هم شبی دیگر جان سالم به در برد.

پایان شب پنجاه و سوم

و اما ای سرور صاحب کرامت و نمونه وقار و متانت! صبح روز حرکت، هنگام خداحافظی، ملکه به عالیه نديمه گفت: فقط باید حواس است را خیلی جمع کنی، چون این لعیا خیلی باهوش و زیرک است. مبادا ناشی گری به خرج دهی. باید نقشه‌های آنقدر ماهرانه باشد که شیطان بباید و دستت را ببوسد. به این ترتیب، کاروان ملکه و شاهزادگان به سوی سرزمین مصر حرکت کرد. از فردای حرکت کاروان، خبر ازدواج یافا یکی از دو عروسک مو بور چشم‌فندقی شهر دمشق یا دخترخوانده وزیراعظم با جمال تاجر، در شهر پیچید، و بهخصوص در بازار شهر دمشق چنان صدایی کرد که حد و اندازه نداشت. همه بازاریان و تجار، از اینکه یکی از همکارانشان، راه به دربار و قصر پادشاه پیدا خواهد کرد، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند، زیرا آن قوم حساب‌گر، با خود می‌گفتند: کمترین اثر این ازدواج آن است که به خاطر جمال، ما مالیات کمتری خواهیم داد.

مراسم عقدکنان و ازدواج یافا و جمال بسیار مجلل و باشکوه برگزار شد، ولی البته که باسرعت، زیرا وقتی جمال از وزیراعظم اجازه خواس است صبر کنند تا پدرش از موصل بباید، وزیراعظم گفت:

دستور حضرت سلطان این است که، تا موكب ملکه و ولیعهد و برادرش به مصر نرسیده، مراسم عروسی انجام شود. آنجا بود که لعیای با خرد هم باورش شد که، حقیقتاً دخترانش از افتادن در دام هولناک دربار سوری‌ها رها شده‌اند. از جمله در مراسم آن عروسی و جشن باشکوه، پادشاه هم شرکت کرد و در تمام مراسِم قبل و بعد از عقد، عالیه ندیمه هم حضور داشت که حتی با چرب‌زبانی و تملق به وزیراعظم و لعیا گفت: می‌دانم شما هرگز باور نخواهید کرد، اما خدا می‌داند منی که هرگز فرزندی نداشته‌ام، یافا و یاسا را دختران خود می‌دانم و من که تا به حال چندین لباس و پیراهن برای این دو عروسک خوشگل دوخته‌ام، می‌خواهم لباس عروسی یافا را هم خودم بدوزم. بهخصوص که ملکه بزرگوار هم به من امر فرموده‌اند، برای یافا و یاسا دو دست لباس مخصوص بدوزم، تأکید هم کردند لباس عروس حتماً باید جواهرنشان باشد. و آنجا بود که باز هم لعیای با خرد باورش شد، عالیه همان‌طور که دخترانش می‌گویند زنی مهربان و خوش‌قلب است.

باری، مراسم به پایان رسید. شاید تا آن هنگام در شهر دمشق و دربار سوری‌ها، جشن عروسی به آن عظمت و جلال برگزار نشده بود. خانه جمال را زیبا آذین بسته بودند، بهخصوص حجله‌گاه را، چون تمام زنان شرکت‌کننده در مراسم عروس مو طلایی فندقی چشم،

تا مدت‌ها می‌گفتند: ما هرگز حجله‌گاهی چنان زیبا و رؤیایی و
دوست‌داشتنی ندیده بودیم.

باری بعد از پایان یافتن مراسم، عروس را به حجله بردنده. در راه
هلله‌ها کردند، در کوی و برزن سازها زدند و بر دهله‌ها مشتها
کوبیدند. تک‌سواران تیرانداز هم، جمالِ جمیل‌چهره، یا آن داماد
شاپرک و وزیراعظم را به سوی حجله آوردند و در آن دقیقه آخر که
همگی رفتند، جمال با حالتی که زبان از گفتنش عاجز است مشتاقانه
از پله‌های ایوان سرایش بالا رفت. اندکی در جلوی ایوان‌سرا ایستاد،
نگاهی به اطرافش انداخت و چون خواست وارد حجله شود، قبل از
ورود دو تار خویش در دست گرفت و با صدایی که شادی و حُزن هر
دو در آن بود، خواند:

عشق ای درمان درد بی‌دلان

عشق ای مقبول طبع مقبلان

گر نبودی تو، چه بودی، هیچ هیچ

عالی خاموش و راهی پیچ پیچ

رنگ و بوی هستی از تو شُد پدید

دیده هرگز بی‌تو زیبایی ندید

با تو هست ای عشق این پیمان من

یک نفس بی‌تو مبادا جان من

و آنگاه وارد حجله‌گاه شد و به سوی یافای باوفا رفت که، با تن سرد و یخ‌زده یافا روبرو شد، زیرا پیکر بی‌جان یافا را در بستر زفاف و حجله‌گاه جوانی اش می‌دید.

جمال وقتی با پیکر بی‌جان یافا، معشوق دلبند و عروس زیبایش روبرو شد، تعادل خود را از دست داد، بر زمین نشست و دو دستش را بر پیشانی گرفت و بنای گریستان را گذاشت که در آن حالت بی‌خدوی و در میان اشک و آه، صدایی به گوشش رسید؛ صدایی که نمی‌دانست از کجاست. اما گُنگ و بِم و شمرده شمرده می‌گفت: «دیوانه برای چه نشسته‌ای؟ می‌دانی اگر بیایند و تو را بالای سرِ جنازه یافا ببینند، سر از تنت جدا می‌کنند. هر چه زودتر فرار کن. آری، فرار کن.»

جمال دور و بر خود را نگاه کرد. کسی را ندید. تصوّر کرد آن صدا در عالم خیال به گوشش رسید. باز هم نگاهی بر پیکر بی‌جان یافا انداخت. مانده بود چه کار کند که دوباره همان صدا به گوشش رسید: «گفتم فرار کن که جز فرار چاره‌ای نداری. همه تو را قاتل یافا خواهند شناخت. فرار کن. لحظه‌ای تردید نکن و بالاخره تصمیم بگیر، آری تصمیم به فرار.» جمال برخاست که از اتاق خارج شود. اما باز هم همان صدا، همان صدای گُنگ و بِم و شمرده گفت: «پسر، با دست خالی و جیب تهی که نمی‌شود فرار کرد. وقت به حجره‌رفتن و سکّه‌برداشتن را هم که نداری. چرا گردن‌بند یافا را از گردنش باز

نمی‌کنی. گردنندش را از گردنش بازکن. زود باش فرارکن. هر لحظه ممکن است خواهر یا مادر یافا وارد سرایت شوند. وای اگر تو را در اتاق با جنازه یافا ببینند. فرار کن اما با گردن‌بند یافا.»
 جمال هم چون انسان‌های گیج و بی‌اراده، ترسان و لرزان، بدون آنکه فکر کند، به طرف پیکر سرد و یخ‌زده یافا رفت. گردنندش را باز کرد و چون به طرف در اتاق رفت، باز همان صدا گفت: «هر چه زودتر به طرف مصر برو. به نزد عموهایت. مدتی نزد آنها بمان. برو عجله کن، به طرف مصر. تا آفتاب نزده باید فرسنگها از دمشق دور شده باشی. برو.»

و چون جمال مات و گیج و بهت‌زده از خانه خارج شد، در حالی که پشتیش به خانه و رویش به طرف قصر وزیراعظم و پدرخوانده یافای بی‌گناه بود، لحظه‌ای ایستاد. اوّل تصمیم گرفت به قصر وزیر برود و مورد را با او در میان بگذارد، اما واقعاً ترسید؛ زیرا هنوز دنباله‌های و هوی شادمانه و ولوله‌های طربانگیز زنانه، از اندرون قصر، در مورد اینکه یافا را به حجله فرستاده‌اند، باقی بود. جمال ترسید اگر برود و چنان خبری را به ایشان بدهد، حاضران تکه‌تکه‌اش کنند. لذا به سرعت در تاریکی شب گم شد. از طرف دیگر چند دقیقه‌ای که گذشت، زنی که سرتا پای خود را پوشانده بود، بعد از جمال از آن خانه خارج شد و قدری دورتر، در همان تاریکی شب، با مردی،

مدتی به صحبت ایستاد و سپس او هم در تاریکی شب ناپدید شد. او عالیه جادوگر بود.

ساعتی گذشت، آرامش همه جا را فرا گرفت. وزیراعظم، لعیا و یاسا نیز به بستر رفتند. ناگهان یاسا در خواب فریادی کشید و بلند شد و در بستر خود نشست. لعیا و وزیراعظم هراسان به جانب اتاق یاسا دویلند که قل دوم یافا گریه کنان گفت: مادر، یافا را گُشتند. به شما گفتم آنها را تنها نگذرید. مادرجان اجازه بدھید هم الان به خانه شان بروم. لعیا گفت: دخترم خسته‌ای و خیالاتی شده‌ای، حتماً خواب دیده‌ای. معمولاً خواب‌ها بر عکس تعبیر می‌شود. خوابی که دیده‌ای، تعبیرش همین سعادتی است که نصیب یافا شده. رفتن الان تو جز آنکه خلوت شب زفافشان را بر هم بزنند، نتیجه دیگری ندارد. بخواب دخترم. گفتم که خیلی خسته شده‌ای و خواب دیده‌ای. در آن موقع وزیراعظم هم گفت: ان شاء الله فردا صبح، با یک صبحانه مفصل شاهانه به دیدار خواهر نوعروست خواهی رفت.

صبح شد و ساعتی هم از طلوع آفتاب گذشت. کارکنان آشپزخانه قصر وزیراعظم، در حال آماده کردن صبحانه برای عروس و داماد بودند که یاسا مرتب به مادرش می‌گفت: مادر، دلم شور می‌زند لطفاً زودتر. لعیا گفت: دخترم صبح شب زفاف است، ایرادی ندارد که قدری هم دیر شود. بالاخره نزدیک چاشت بود که یاسا و لعیا از جلو، و دو غلام در حالی که دو مجتمعه از انواع خوردنی‌های خوشمزه، به

عنوان صبحانه شاهانه بر سر داشتند به سوی خانه جمال که فاصله چندانی هم با قصر وزیراعظم نداشت حرکت کردند. وقتی به در خانه رسیدند از بازبودن در، تعجب کردند و چون وارد حیاط شدند، در حجله‌گاه را هم باز و غمی را سایه افکنده بر خانه دیدند که یاسا هراسان به طرف اتاق دوید. چون به آستانه در رسید و چشمش بر یافای سردشده در بسترافتاد، جیغی کشید و در همان آستانه در بیهوش شد. لعیا شتابان به طرف اتاق دوید. او هم چون دخترش یاسا، فریادی کشید و از حال رفت. دو غلام چون ماجرا را دیدند، مجموعه‌های پر از صبحانه را بر زمین نهادند و شتابان خود را به بارگاه وزیراعظم رساندند.

هنوز ربع ساعتی نگذشته بود که وزیراعظم و درباریان و حتی خود پادشاه به خانه جمال آمدند. زنان اندرون قصر وزارت، ابتدا لعیا را به هوش آوردند که او به همسر خود و پادشاه و حاضران گفت: چند دقیقه‌ای به من فرصت دهید تا ابتدا خودم به سراغ پیکر بی جان یافا بروم و علت مرگش را بدانم. بعد از دقیقه‌ای او در را گشود و گفت: مرگ مشکوکی است. فقط در پشت یافا دو خراشیدگی کوچک وجود دارد و دیگر هیچ. لطفاً پزشک مخصوص را خبر کنید تا او علت مرگ را معلوم کند.

بعد از شنیدن این گفته لعیا، عالیه که در گوش‌های ایستاده بود به خود لرزید. در این موقع پادشاه گفت: پزشک به جای خود، باید

بیاید، اما داماد کجاست؟ جناب وزیر نکند داماد پیشنهادی شما از آن دیوانه‌هایی باشد که بعد از کام دل گرفتن، معشوق خود را می‌کشند. آنگاه رو به حاجب مخصوص خود کرد و گفت: فوراً داروغه را خبر کنید. بگویید گزمه‌ها و مأموران خود را به همه جا گسیل دارد. این داماد فراری قاتل، نمی‌تواند خیلی از دمشق دور شده باشد، هر چند که بر اسب بادپا هم سوار باشد. در آنجا بود که لبخندی بر لبان عالیه نشست؛ عالیه همان زن خیانتکار جادوگری که برای کشتن یافا و جمال، ششصد سکه زر، از ملکه و دو پسر پادشاه جایزه گرفته و در سرش آرزوی دریافت چهارصد سکه از پادشاه را هم می‌پروراند. آن خنده هم به آن خاطر بود که آن زن جادوگر، با موذی‌گری نقشهٔ بسیار رذیلانه‌ای برای جمال، بعد از کشته شدن یافا کشیده بود.

اگر خاطر سلطان باشد، عرض کردم وقتی جمال با پیکر بی‌جان همسرش در شب زفاف روبرو شد، تعادل خود را از دست داد که در آن حالت بی‌خودی، صدایی گنگ و بم و شمرده به گوشش رسید که می‌گفت: هر چه زودتر فرار کن که اگر بیایند و تو را بالای سر جنازه یافا ببینند، سر از تنت جدا می‌کنند. آن صداها، با آن آهنگ در گلو انداخته و جادوگرانه، از حلقوم عالیه پست‌فطرت بیرون می‌آید که خود را زیرکانه پشت پرده‌ای پنهان کرده بود. از طرفی عرض کردم که وقتی بعد از بیرون آمدن جمال، او هم از خانه خارج شد، سر راه، در تاریکی به سایه‌ای که به مردان سپاهی می‌مانست مطالبی گفت و رفت.

حال از سلطان باقتدار اجازه می‌خواهم که قدری به عقب برگشته و جمال را در آن تاریکی شب دنبال کنیم. جمال هراسان و شتابان و ترسیده و لزان، از شهر دمشق بیرون آمد و به سوی جنوب غرب، افтан و خیزان و ترسان، دوان و دوان جلو رفت و رفت تا اینکه حدود چندین منزل از شهر دمشق دور شد و به نزدیکی‌های شهر دara رسید و چون بسیار خسته بود و با همان حال پریشان، می‌دانست آن قدر از دمشق دور شده که در معرض خطر نباشد، در حالی که خورشید در حال طلوع کردن بود، در زیر درختی خوابید و خوابش برد. چون بعد از ساعتی چشم گشود که برخیزد و باز هم به راه خود ادامه دهد و به جانب مصر برود، یک مرد سپاهی را بالای سرخود ایستاده دید. جمال با دیدن مرد سپاهی بر بالای سرش، رنگش پرید و بریده بریده سلام گفت. مرد سپاهی پرسید: کیستی و کجا می‌روی؟ جمال با همان حالت ترس گفت: مسافری هستم که از شمال به جنوب می‌روم. سپاهی ادامه داد: تو چه مسافری هستی که هیچ بغچه و بار و بندبلی همراه نداری. ضمناً مشکوک هم به نظر می‌رسی. بلند شو تا تو را بازرسی کنم و جیب‌هایت را بگردم. بعد با خشونت و زور او را سرپا نگاه داشت و چون جیب‌هایش را بازرسی کرد، گردن‌بند جواهرنشان یافا را بیرون آورد و خنده کریهی کرد و گفت: نگو مسافری هستم که از شمال به جنوب می‌روم. بفرمایید دزدی هستم که شبانه فرار کرده‌ام. آیا درست است؟ چون جمال سکوت کرد، مرد سپاهی با

بی رحمی سیلی بر صورت جمال زد و فریادکشان گفت: پرسیدم آیا درست است؟ جمال دید اگر بگوید کیست و از کجا آمده، کار بدتر و وضع خراب‌تر می‌شود، لذا جواب داد: آری راست گفتی. دزدی هستم که شبانه فرار کرده‌ام. مرد سپاهی بلافصله دستان جمال را با طنابی از پشت بست و او را به شهر دارا و نزد داروغه برد و آهسته در گوش وی چیزی گفت. داروغه هم بدون معطّلی از جمال پرسید: آیا اقرار می‌کنی این گردن‌بند را تو دزدیده‌ای؟ جمال در نهایت عجز و درماندگی سرش را فرود آورد و گفت: آری. داروغه هم فوراً دستور داد تا دست راست جمال را از بازو قطع کردن و برای اینکه خون بند آید، بازویش را در روغن داغ فرو برداشت که جمال هم بیهوش بر زمین افتاد.

جمال یک شبانه‌روز بیهوش در گوش‌های افتاده بود و چون ظهر فردایش به هوش آمد، غیر از آن مرد سپاهی، چند مأمور دیگر را هم بالای سر خود دید. مرد سپاهی اوئی لگدی محکم بر سینه جمال کوبید و گفت: چشمم روشن، آقای دزد، قاتل هم از آب درآمد. دیگر حدّ مجازات تو قاتل سیدل، در ید قدرت داروغه این شهر نیست. حکم گردن‌زدن را باید حضرت سلطان در شهر دمشق صادر کند. آنگاه مرد سپاهی رو به گزمه‌ها و مأموران از راه رسیده کرد و گفت: در اختیار شماست، به نزد سلطان ببریدش که قاتل یافا، عروسک چشم‌فندقی و مو بور شهر ما را یک‌بار گردن‌زدن کم است.

بعد از گفتن آن عبارت، مرد سپاهی بر پشت اسب خود پرید تا زودتر خود را به نزد عالیه برساند و ده سکه زر ناب، پاداشش را بگیرد. چون گزمه‌ها و مأموران داروغه شهر دمشق خواستند جمال را در همان حال همراه خود ببرند، داروغه پیر و با تجربه شهر که بر طبق گفته مرد سپاهی و تأکیدش که دستور، دستور ملکه است، با آن سرعت دست جمال را از بازو قطع کرده و پشیمان هم شده بود، گفت: حدائقی یک روز صبر کنید، زیرا اگر این مرد را با این وضع بخواهید به دمشق ببرید، در راه می‌میرد. در نتیجه مأموران یک روز دیگر هم صبر کردند و صبح روز بعد، جمال را به طرف دمشق حرکت دادند. غروب همان روز بود که مأموران جمال بی‌گناه دست‌بریده را، به نزد داروغه شهر دمشق بردند. داروغه با دیدن جمال و آن دست‌بریده گفت: دیر وقت است. تا صبح این مرد را در حبس نگاه دارید، زیرا حضرت سلطان خودشان می‌خواهند تشریف بیاورند و دستور اعدام این ناجوانمرد روسیاه را صادر کنند.

جمال را در نهایت خفت تا صبح در حبس نگاه داشتند و چون سلطان سرزمین سوری‌ها وارد داروغه‌خانه شد، جمال را هم به حضور آوردند. پادشاه نگاه نفرت‌انگیزی به چهره جمال انداخت و آب دهانی به صورتش پرت کرد و گفت: مردک بی‌شعور. خوب بود که حدائقی، حق نان و نمک وزیر بیچاره ما را نگاه می‌داشتی. شنیده‌ام هر روز بر سر سفره ناهارش می‌نشستی و غذا زهر مار

می کردی، و در آخر این نمک به حرامی را مرتکب شده و دیوانه وار آن دخترک معصوم را گشتی. چون جمال خواست سخن بگوید، پادشاه فریاد کشید: خفه، حوصله شنیدن ارجیف تو را ندارم و سپس با فریاد گفت: جlad، همچنان که داروغه شهر دارا دستش را از بازو قطع کرد، تو هم سر از تنش جدا کن. چون جlad شمشیر به دست جلو آمد، صدای فریاد وزیراعظم از دور شنیده شد که می گفت: حضرت سلطان لطفاً دست نگاه دارید، چون یافا را عالیه ندیمه مخصوص خاتون بزرگوار کشته است.

پادشاه با دست اشاره‌ای به جlad کرد که وزیراعظم هم وارد داروغه خانه شد و چون چشمش به جمال دست از بازو قطع شده افتاد فریادی کشید و چنان اندوهگین گفت: جمال، که دل همه لرزید. آنگاه گوشه‌ای نشست و آن مرد موسپید و موقر، های های بنای گریستان را گذاشت و زیر لب آهسته و مدام می گفت: خدا لعنت کند این عالیه دمّامه را. که پادشاه به سوی وزیراعظم خود رفت. سلطان بازوی او را گرفت و از جا بلندش کرد و گفت: توضیح بده چگونه عالیه، یافای تو و همسر جمال بدیخت را گشت؟ وزیراعظم گفت: اگر خاطرتان باشد همسرم لعیا هنگامی که با پیکر سرد و بی جان یافا رو به رو شد، گفت جز جای دو خراش بر پشت یافا، هیچ نشانی از جراحت و ضربه و زخم بر بدنش نیست و خواهش کرد که پزشک مخصوص را بر سر جنازه بیاورند که پژشک آمد و علت مرگ یافا را

فهمید. من بدون اجازه سلطان، مقصّر و مُسبّب این ماجرا را بالاخره وادار به اقرار کردم. و بعد از آن اعتراف وحشتناک دستور دادم، چون سگی زنجیر به گردن عالیه بیندازند و این گرگ بدطیبت را با زنجیر به درخت بینندند. اکنون اگر اجازه می‌فرمایید بگویم عالیه را به اینجا بیاورند و شما از او بخواهید که اعترافاتش را در حضورتان تکرار کند. پادشاه با سرتکاندادن، موافقت خود را اعلام کرد و چند دقیقه بعد عالیه را در حالی که زنجیری به گردنش بسته بودند وارد تالار داروغه‌خانه کردند. عالیه با همان زنجیر در گردن گریه‌کنان خود را روی پاهای شاه انداخت و گفت: شاهها مرا ببخشید، غلط کردم، از کُشتنم صرف نظر کنید.

پادشاه رو به عالیه کرد و گفت: بگو چگونه و چه طور آن دختر بدبخت و آن عروس ملوس دربار ما را کشتی؟ عالیه گریه‌کنان گفت: لباس عروسی یافا را من دوختم، و خودم هم لباس را بر تنش کردم، اما سر قزن‌ها و سگک‌های پشت پیراهنش را نوک‌تیز و برآن درست کردم و بر سر آن قزن و سگک‌ها مقداری از مهلك‌ترین و کشنده‌ترین سمهای مالیدم. خاکم به سر! زیرا چنان ماهرانه قزن و سگک‌های نوک‌تیز را جاسازی کردم که چون یافا تصمیم به بیرون آوردن پیراهن عروسی از تنش بکند، تیزی قرن و سگک‌ها پشتیش را خراش بدهد و آن سم مهلك زیر پوست یافا وارد شود و او را بکشد. آری حضرت سلطان، من بدبخت خاک بر سر، اینگونه یافا را به قتل رساندم.

پادشاه با فریاد پرسید: آخر چرا؟ که عالیه پاسخ داد: برای اینکه ملکه بزرگوار می‌خواستند، وقتی ولیعهد از سفر مصر مراجعت می‌فرمایند دیگر یافایی وجود نداشته باشد. پادشاه دوباره گفت: بگو چرا با دسیسه و به‌وسیله آن سپاهی احمق واسطه شدی تا دست این بدخت از بازو قطع شود. خب تو که یافا را کُشتی، دیگر با این جمال بیچاره چه کار داشتی؟ عالیه گریان گفت: نادانی و خریت. پادشاه لحظه‌ای فکر کرد و ادامه داد: کاری را که تاکنون انجام نداده‌ام امروز می‌خواهم انجام دهم. و سپس فرمان داد: همینجا و در تالار داروغه خانه شهر دمشق آتشی بر پا دارید، دیگ بزرگی را روی آتش بگذارید و دیگ روی آتش نهاده را پر از روغن کنید و موقعی که روغن به جوش آمد این عفريته را داخل روغن داغ بیندازید. می‌خواهم خود با چشم خویش سوختن و پختنش را در روغن داغ ببینم. آنگاه لحظه‌ای سکوت کرد و سپس پادشاه خنده بلند دیوانه‌واری سر داد و گفت: نه راه بهتری به نظرم رسید، و آنگاه به اطرافیان خود گفت: هر چه زودتر زنجیر را از گردن این عجوزه جنایتکار باز کنید. زنجیر را از گردن عالیه باز کردند و پادشاه گفت: مقابل من بایست، بایست و توی چشمان من نگاه کن. عالیه طبق فرمان، با ترس مقابل شاه ایستاد و چشم در چشم شاه انداخت که در یک لحظه، پادشاه شمشیر از نیام کشید و در حالی که فریادکشان می‌گفت: بی‌حیای چشم دریده، با یک ضربت سر از تن عالیه فتنه‌گر

قاتل جدا کرد که سر بریده عالیه در کف تالار چرخی خورد و رفت و رفت تا جلوی دو پای جمال رسید. آنگاه پادشاه گفت: این سر بریده عوض آن دست بریده.
و آنگاه لبخندی حاکی از رضایت برای اینکه جنایتکاری به جزا و کیفر رسید بر لبان سلطان شهر باز نقش بست و چشمان خود را هم بست، و شهرزاد هم کتاب داستان یافای عاشق را بست.

پایان شب پنجاه و چهارم

و اما ای ملک جوان بخت، چون طبیب یهودی، قصه خود را به پایان رسانید، تعظیمی کرد و مقابل سلطان ایستاد و چشم در چشمان وی دوخت، که سلطان سرزمین چین گفت: نه، این قصه با تمام ماجراهای جالب‌ش، آن قصه‌ای که من می‌خواستم نبود؛ زیرا همانطور که قبلًا هم گفتم، من دوست دارم داستانی بشنوم که شادی‌آور و خنده‌دار باشد، مثل داستان‌هایی که آن دلچک بیچاره برای ما تعریف می‌کرد، و در پایانش صدای خندهٔ ما سرتاسر فضای تالار را می‌گرفت. اما هر سه قصه‌ای که تا به حال شنیدم، آخرش مرگ و فراق و جدایی بود، و نه اینکه باعث خنده نشد، بلکه اشک را هم از چشمان ما سرازیر کرد. پس این قصه هم باعث آزادی مرد مباشر و خیاط و همسرش نشد. البته تو آزادی و قبلًا هم گفتم که من تو را نخواهم کشت، زیرا تو در طلب علم، راه به این درازی از دمشق تا اینجا را آمده‌ای، و نادانی‌ات هم ناشی از ترس ذاتی و قومی‌ات بوده است. من اگر طبیبی را بگشم، همانطور که گفتم، گویی که هزاران بیمار را گشته‌ام؛ زیرا هر طبیب نجات‌دهندهٔ جان صدها هزار انسان است. بسیار خُب، تو آزادی و می‌توانی بروی. من هم‌الآن جlad را خبر می‌کنم، تا گردن این سه نفر

باقیمانده را بزند و دستور دفن جنازه دلک را هم می‌دهم و به دنبال کارم می‌روم.

در این موقع خیاط خودش را روی پاهای سلطان انداخت و زاری کنان گفت: از شما سلطان عادل تقاضا می‌کنم تفاوتی قایل نشوید، اجازه بدھید که من هم به تعریف داستانی بپردازم. من خودم تصوّر می‌کنم داستان عاشق و دلّاک، از آن قصه‌ها جالب‌تر باشد. ای سلطان بزرگوار، اکنون که رشتة جان من و همسرم به تار موی احسان شما بسته است، شما این تار مو را نکشید و نکنید. باور بفرمایید داستان عاشق و دلّاک، داستان شیرینی است. اما پادشاه فکری کرد و گفت: گفتی عاشق و دلّاک. بسیار خُب. اگر شنیدم و آخرش کشت و کشتار و مرگ و میر نبود، هر سه آزادید، والا دیگر برای همسرت فرصتی نخواهد بود و جlad را خبر می‌کنم و دنبال کار خود خواهم رفت. زود باش حاشیه نرو و به تعریف اصل داستان بپرداز، که بلافصله مرد خیاط اینگونه آغاز کرد:

و اما ای خاقان بزرگوار سرزمین گستردۀ و پهناور چین، همان‌طور که می‌دانید، من و همسرم وقتی از یک میهمانی برمه‌گشتم، در راه و داخل کوچه‌ها، چشمانمان به آن دلک بیچاره افتاد که در گوشه‌ای نشسته بود و گریه می‌کرد. اما باید حضورتان عرض کنم، ظهر آن روز ما به خانه یکی دیگر از خیاط‌های مشهور این شهر میهمان بودیم. خانم‌ها در اندرونی و ما مردان در بیرونی خانه نشسته بودیم. آن روز

در آن میهمانی، تمام هنرمندان و صنعتگران و صاحبان مشاغلِ عمد، با همراهانشان حضور داشتند. چون سفره را گستردند و انواع غذاها را در آن چیدند، خیاط صاحب خانه گفت: چند لحظه‌ای دست نگهدارید که اکنون یکی دیگر از میهمانان و تنها فرد باقیمانده از مدعوین وارد خواهد شد.

هنوز حرف میزبان تمام نشده بود که جوانی ماهروی برازنده و نیکوشمایل، و به قول معروف چون پنجه آفتاب که جامه‌ای بس فاخر به تن داشت وارد شد و در نهایت ادب به همه سلام کرد. آن جوان به قدری مؤدب و موquer و متین بود که همه میهمانان از جای برخاستند و به احترام او سر پا ایستادند. جوان برازنده نیکوشمایل با فروتنی تمام سعی کرد در همان اول اتاق و پایین سفره بنشیند که ناگهان همه متوجه شدیم، آن جوان، با آن زیبایی و برازنده‌گی یک پایش لنگ است. میهمان تازهوارد با همان پای لنگ در آخر و انتهای سفره و پایین اتاق نشست و همگی ما هم نشستیم. ناگهان چشمان جوان لنگ، به یکی از میهمانها دوخته شد و قیافه‌اش درهم و دگرگون شد و از جا برخاست و با صدایی بسیار زیبا و دلنشیں گفت: مرا معذور دارید که با تمام احترامی که برای همه شما سروران قایلم، یارای تحمل و نشستن در این مجلس و سر این سفره پرنعمت را، در خود نمی‌بینم. چون در میان بُهت و حیرت همه مدعوین، مرد خیاط صاحب خانه پرسید: ممکن است از شما انسان برجسته و برازنده که

عزیز من هم هستی بپرسم چرا؟ ابتدا جوان از گفتن علت خودداری کرد و چون با اصرار همه روبه رو شد گفت: ای سروران با عرض معذرت از حضورتان، باید عرض کنم علت برگشتن من و فیض نبردن از حضور و وجود شما در این مجلس، آن مرد دلّاک است که در سمت راست سفره نشسته است. با او سر یک سفره نشستن و لقمه برداشتن برای من غیرممکن است. من، لقمه‌ای مسموم خوردن و جامی زهرین نوشیدن را بهتر از آن می‌دانم تا با این مرد دلّاک سر یک سفره بنشینم.

چون جوان قصد رفتن از مجلس را نمود، میزبان مجلس برخاست و رو به جوان برازنده لنگ نمود و گفت: وجود و حضور شما امیرزاده والای تبتی، نه فقط برای من خدمتگزار، که برای همه میهمانان عزیز و شریف معتبر است. و چون از کوچکی فضای خانه خود نیز شرمنده‌ام، فقط از سروران عزیزم، مهلتی کوتاه می‌خواهم تا در تالار مجاور هم یک سفره پهن کنم و افتخار میزبانی عزیزانم را در دو تالار و بر سر دو سفره، در این روز قشنگ داشته باشم. فقط امیرزاده، چند دقیقه‌ای به بنده فرصت دهنده. و همچنان که مرد میزبان در حال صحبت بود حاضران متوجه شدند، مردی از سمت راست سفره بلند شد و از مجلس بیرون رفت. او همان مرد دلّاک مورد نظر امیرزاده تبتی بود. چون مرد میزبان هم متوجه خروج مرد دلّاک شد، گفت: چه خوش بود اگر این میهمان عزیز هم، سرای مرا ترک

نمی‌گفت و به من اجازه گستردن سفره دیگری را می‌داد. اما حال تصوّر نمی‌کنم دیگر، برای امیرزاده محترم مشکلی وجود داشته باشد. امیرزاده تبّتی در پاسخ گفت: من هم راضی نبودم باعث شوم میهمانی طعام‌خورده از سر سفره شما برخیزد. اما چه کنم، باور کنید اگر شما هم جای من بودید همین حالت را پیدا می‌کردید. خدا شاهد است هر چه سعی کردم بر خود مسلط شوم و حضورش را در این مجلس تحمل کنم، نتوانستم.

در این موقع میزبان گفت: پس اجازه بدھید خادمان غذا را بیاورند و سفره بچینند و شما هم نوش‌جان بفرمایید. ولی بعد از صرف ناهار، از حضور امیرزاده استدعایی دارم، و آن خواهش و تمّنا این است، چنانچه برایتان امکان دارد، قصّه خود، و آن مرد دلّاک از مجلس بیرون رفته را، برای ما تعریف کنید؛ زیرا نه تنها من، بلکه تمام حاضران، مشتاق شنیدن داستان امیرزاده والا تبّتی هستند.

در این موقع همه حاضران هم سر را به علامت رضایت و تصدیق فرود آوردن و یکی از میان جمع گفت: زهی سعادت برای همه ما اگر امیرزاده موافقت فرمایند و لب به سخن بگشاینند. آنگاه همگان به خوردن طعام پرداختند تا بعد با شنیدن داستان زندگی امیرزاده هوتون، بعد از ظهرشان با خاطره‌ای خوش به غروب برسد.

بعد از صرف ناهار امیرزاده هوتون تبّتی گفت: پدر من از زمین داران بزرگ و مالکان عمدۀ سرزمین تبت بود و به جز من فرزندی نداشت.

متأسفانه پدرم با رعایا و کشاورزان و خدمه خود چندان به عدل و داد رفتار نمی‌کرد و چون من، به رشد رسیدم، پدرم بر اثر یک بیماری ناشناخته و شاید، بر اثر زهر ریخته شده در جام شریتش، از دنیا رفت و من ماندم و کوهی از ثروت و زمین و گله‌های فراوان و مزارع بسیار و خدمتکاران بیشمار. در ضمن پدرم گذشته از آن همه ملک و زر و سیم و رعیت، امیر و فرمانده بخش وسیعی از سرزمین تبت هم بود. من بعد از مرگ پدر، در حالی که عمو و برادرهای بزرگ و کوچک و مشاور و راهنمایی نداشتم، ایامی را به سختی بسیار گذراندم، و با اینکه بسیاری از زمین‌ها را به کشاورزان ستمدیده بخشیدم، و نسبت سهم کشاورزیشان را دو برابر کردم، تا بلکه در همان ماههای اوّل فوت پدرم، محبوب مردمان دور و بر خود گردم، اما عده‌ای از مردمان کینه‌دار نسبت به پدرم، به هیچ وجه با من از در صلح و رفاقت و دوستی برنیامندند. همه جا پشت سرم می‌گفتند: ای مردم، شما فریب این بذل و بخشش‌های فعلی هوتن را نخورید، زیرا او هنوز جوان است و اوّل کارش می‌باشد. بترسید از زمانی که زیر پایش محکم شود. آن وقت خواهید دید گرگ‌زاده عاقبت گرگ می‌شود.

مدتی گذشت. شی من بیاحتیاطی کردم و دیر وقت سوار بر اسب به تنها یی از قصر خود بیرون آمدم. مهتاب شبی بود و زیبا منظره‌ای. من همچنان در کوچه‌باغ‌های شهرمان سواره در حال گردش و تفرّج و تماشا بودم که ناگهان احساس کردم، عده‌ای در

تاریکی شب مرا تعقیب می‌کنند. اسب خود را هی زدم. چندین سوار
که برق تیغ‌های در دستشان را در زیر نور کمرنگ ماه می‌دیدم،
دبالم کردند. درحالی که اسبم با سرعت می‌رفت با چالاکی تمام و
با یک پرش از اسب به پایین پریدم و اسب همچنان رفت و
تعقیب‌کنندگان نیز بدون آنکه متوجه پریدن من شده باشند، سر در پی
اسب بی سوار، در پیچ و خم کوچه‌باغ‌هایی با درختان بلند و بدون
تابش نور ماه گذاشتند. من نیز با ترس فراوان در ته پس‌کوچه‌ای، در
خانه‌ای را محکم با مشت کوبیدم که دختری بسیار ملیح و زیبارو
شتایان آمد و در را گشود و من به سرعت خود را درون خانه انداختم
و گفتمن: لطفاً هرچه زودتر در را بیندید. در زیر نور فانوسی که به
دیوار هشتی خانه وصل و روشن بود دختر را دیدم؛ زیبا و رخشندۀ
همچون ماه شب چهارده. دخترک خواست فریاد کشیده و کمک
بطبلید که با التماس گفتم، خاتون لطفاً فریاد نکشید، زیرا جان من در
خطر است و از ترس به خانه شما پناه آوردم. دختر با شهامت تمام
گفت: امیدوارم راست گفته باشید و خیر باشد. در همین موقع صدای
سم اسبانی به گوشم خورد و بانگی محکم و متین که گفت: خُتن،
دخترم در را باز کن. منم پدرت. دختر با اشاره سر از من خواست از
پشت در کنار روم. او در را گشود و مردی موّر و موسفید با اسب
وارد هشتی شد و سوار دیگری به دنبالش آمد. آن دختر زیبارو که
فهمیدم نامش خُتن است گفت: پدرجان هم‌اکنون و قبل از

تشریف‌آوردن شما، این جوان که راهزنان شبگرد سر در پی اش داشتند، در را کوبید و من امانش دادم. مرد موسفید و موقر گفت: پس آن اسب بدون سوار از آن تو بود و آن سواران راهزن که تا مرا دیدند فرار کردند در پی تو بودند. جوان به جای خوبی آمدی، چون اینجا خانه دختر من است و من قاضی این شهرم.

چون من خود را به قاضی شهر معرفی کردم، قاضی از اسب پیاده شد و مرا به گرمی در آغوش خود فشد و گفت: اصلاً شایسته نبود امیرزاده هوتن این وقت شب تنها از قصر خود خارج شوند. به هر صورت به خیر گذشت. سپس رو به دخترش کرد و گفت: ختن، مرد شریفی را پناه داده‌ای که ایشان امیرزاده هوتن هستند. من به پدر مرحومشان ارادت بسیار داشتم. به خدمتکارت بگو اتفاقی برای استراحت ایشان فراهم کند تا صبح شود و به قصر خود برگردند. در ضمن به خدمتکارت بگو پذیرایی باید در حد پذیرایی از یک امیرزاده محترم باشد.

صبح آن روز صبحانه را با قاضی شهر خوردم و بعد از صحبت‌های بسیار درباره اوضاع شهر و طغيان و شورش تعدادی از رعایا بعد از مرگ پدرم و توصیه‌های قاضی درباره محافظت بيشتر از جانم، چون خواستم خدا حافظی کرده و از خانه بیرون آیم، در روشنای روز و زیر تابش نور خورشید دختری را پیش رویم دیدم که گویی چشمۀ نور، رود لطافت، دشت زیبایی، کوه احساس، دریای

عاطفه، پررنگ‌تر از عشق و سرخ‌تر از شفق بود. او همان دختر قاضی شهر ختن بود.

و اما ای ملک جوان‌بخت، هوتن پالنگ، یا امیرزاده‌ای از سرزمین تبت، برای حاضران جمع در خانه مرد خیاط شهر پکن در ادامه گفت: نمی‌دانم چگونه و چه طور خود را از خانه قاضی شهر، و بعد از چشم‌دوختن در چشمان ختن، آن خوب‌روی آفتاب‌چهره ماه‌طلعت به خانه رساندم. من جوان تنهای بی‌مادر بزرگ‌شده و تازه پدر مستبد ازدست‌داده، دچار تبی شدید شدم. آتشی سراپای وجودم را فرا گرفت. قدرت ایستادن بر سر پا را نداشتم و عجیب آنکه تنهای بودم. نه خاله‌ای، نه دایی و عمو و عمه‌ای. مادرم نیز- آن طور که تنهای کنیز پیر بازمانده از دوران پدرم می‌گفت- بالگدی که پدر بر پهلویش کوبیده بود، فرزند دوّم در شکمش را سقط کرده و زمانی که من سه ساله بودم مرده بود. پدرم بعد از مادرم نیز، دختری را به همسری انتخاب نکرده و روزگارش را به لهو و لعب و عیش و عشرت گذرانده بود و در آخر نیز با زهری که یکی از همان زنان ولگرد، در جامش ریخته بود، رخت سفر از این جهان بربسته و سرزمین تبت را با باقی گذاشتن میراثی آنچنانی، عاری از وجود خود گردانیده بود. من از شدت تب در بستر افتاده بودم و علت درد خود را می‌دانستم. اما با تمام رشدات‌ها و جنگاوری، خلع‌سلاح شده و اسیر لشگر عشق شده بودم، که فقط گاه‌گاهی همان کنیز پیری که

همراه با جهاز مادرم به خانه‌مان آمده بود، سری به من می‌زد. از جمله یکبار که وی به خانه‌ام آمده بود، من در تب شدید و حالت خواب و بیداری این ابیات را زمزمه کردم:

شد کنده از سیلا ب غم، بیخ و بن و بنیان من

لیکن به عشقت تا ابد محکم بود ایمان من

از عشق هستی سوز تو جانا ختن جانا ختن

باشد همه روی زمین زندان من زندان من

ای دلبر عشق‌آفرین بنگر که از هجرت چه سان

بر شد به هفتم آسمان شب تا سحر افغان من

من مرغ پر بشکسته‌ام بیمار و زار و خسته‌ام

بر مهر تو دلبسته‌ام ای گوهر غلتان من

که همان کنیز بر بالین من آمد و گفت: در عجیم از پدری چنان بی‌رحم و دل‌سخت، پسری چنین رحیم و دل‌رحم. هر چند که مادرت فرشته‌ای بود از فرشتگان آسمان که به چنگ دیوی از دیوان زمینی افتاده بود. تو ارث از مادر نجیب و رئوف برده‌ای. و اما من کنیز موسفید که می‌دانم و فهمیده‌ام تو دل در گروی پری‌وشی خوب رو بسته و در دام مهرش گرفتار گشته‌ای، عجوزه‌ای را می‌شناسم جادوگر و گره‌گشای کارها. او قدرت صد طبیب را دارد و آهن سخت را در مشت‌های زار و نحیف خود چون موم نرم می‌کند. من او را به بالینت می‌آورم، شاید گره کور عشقت را با تدبیر جادویی خود باز کند و تو را از بستر بیماری برخیزاند و به وصال معشوق برساند.

در این موقع جادوی خواب، سلطان را به بستر استراحت کشاند
و شهرزاد قصنه‌گو را به آرزویش یعنی یک روز دیگر زنده‌ماندن
رساند.

پایان شب پنجاه و پنجم

و اما ای سلطان فهیمی که گوهر غلتان دریای معرفتی! هوتن که شدّت
تب عشق، اندیشه‌اش را از کار انداخته بود، پیشنهاد کنیز پیر را پذیرفت
و آن عجوزه جادوگر، یا جرثومه فساد را به حضور پذیرفت. هوتن
садه‌دل که هنوز سنش به بیست نرسیده بود، تمام ماجراهی خود را از
ابتدا تا انتها و چگونگی عاشق‌شدنش را برای جرثومه فساد تعریف کرد
و به او گفت: من مردی دولتمند و امیرزاده‌ای زمین دارم. اگر تو مرا به
وصال معشوق برسانی هر چه بخواهی دریغ نخواهم کرد. پیر جادوگر
که خنده مزوّرانه‌ای بر لب و خبات رذیلانه‌ای در سر و حسادت
احمقانه‌ای در دل داشت، دستی به روی چشم خود نهاد و گفت: ای به
روی چشم، خیال امیرزاده راحت و آسوده باشد، زیرا ماه آسمان، هلال
نو گشته، من خدمتگزار از جان و دل، امیرزاده هوتن را به وصال ختن
خوب روی شهرمان خواهم رساند. فعلًاً اجازه دهید من شربتی
آرامبخش را به کنیز وفادارتان بدhem تا روزی دوبار به شما بخوراند که
هفته به پایان نرسیده، من با خبرهای خوب، مجددًا به حضورتان خواهم
آمد. سپس شیشه‌ای پر از مایه‌ای سیاهرنگ را به کنیز پرستار داد و
گفت: با خوردن این شربت، امیرزاده چند روزی را دور از تب و

التهاب و در استراحت کامل می‌گذراند تا من وظایف خود را انجام داده و برگردم.

چون جادوگر قصد خروج از سرای هوتن را داشت، امیرزاده او را صدا زد و گفت: بیا و این کیسه پر از سکه زر ناب را بگیر، که اگر مأموریت خود را به شایستگی به پایان برسانی از این کیسه‌ها بسیار خواهی گرفت. عجوزه جادوگر یا همان جرثومه فساد، چون از سرای امیرزاده هوتن خارج شد، به احمقی کنیز و خامی و جوانی هوتن خندید و گفت: تا ابله در جهان است مُفلس درنمی‌ماند که یکی نیست به این جوان نادان بگوید، آب در کوزه و تو تشنه‌لبان می‌گردی! یار در خانه و تو گرد جهان می‌گردی. پسرک کودن، قاضی شهر که از خدا می‌خواهد تو به خواستگاری دخترش بروی و خودش صاحب این همه ملک و املاک و دارایی و ثروت شود. اگر نمی‌خواست که صبح، هنگام خداحافظی، دخترش را نمی‌آورد و او جلوی تو نمی‌ایستاد و دلبری نمی‌کرد. حالا که تو کله‌پوک، راهِ راست خانه قاضی را گم کرده و بی‌راهه بس ویرانه مرا انتخاب کرده‌ای، و هم مغزت کار نمی‌کند و اینقدر کودنی، من هم تمام آن ثروت بی‌کران بهارث رسیدهات را از کفت درمی‌آورم، که بی‌خود نگفته‌اند «بادآورده را باد می‌برد».

جرثومه فساد باز هم با خود فکری کرد و گفت: این طوری نمی‌شود، باید یک غول بی‌شاخ و دم، مقابل این امیرزاده نادان قدر علم کند، و هیچ کس بهتر از چولای مغول نیست. و آنگاه درحالی که کیسه پر از سکه‌های امیرزاده هوتن را در دست می‌فشد و

لبخند مُزورانه‌ای بر لب داشت، به خانه رفت و صبح روز بعد، جامه‌ای نسبتاً فاخر بر تن کرد و به در سرای قاضی شهر رفت و اجازه ورود گرفت. چون قاضی او را پذیرفت، بالحن فریبنده‌ای، بعد از مقداری تملق گفت: آمده‌ام از حضور قاضی پُرتدبیر شهر اجازه بگیرم تا امیرزاده چولای مغولی، به اتفاق خانواده خود برای خواستگاری دختر ماهسیما و خورشید طلعتان شرفیاب شود. قاضی شهر گفت: امیرزاده دیار مغولستان کجا و اینجا کجا؟ دختر مرا اهالی دو محله آن طرف‌تر هم ندیده و نمی‌شناسند. نکند اشتباه می‌کنید، شاید منظورت امیرزاده هوتن تبّتی است که پدرش با من دوست بود و چند روز پیش هم، او اوّلین جوان بیگانه‌ای بود که با دختر در پرده و مخدّره‌ام رو به رو شد که جرثومه فساد گفت: من اصلاً امیرزاده هوتن تبّتی را نمی‌شناسم. اینکه فرمودید امیرزاده دیار مغولستان کجا و اینجا کجا، باید بگوییم دختر شما که خُتن نام دارد، در اصل مصدقاً کامل مُشك ختن است که بویش سراسر عالم را گرفته است. شما خود غافلید، والا سروش تمام فرشتگان و چهچهه همه بلبلان عالم این سه بیت است:

پیش خورشید رخش از ذره کمتر آفتاب

نزد ماه طلعتش کمتر ز اختر آفتاب

هر کجا طالع شود خورشید رخسان رخش

غرق خجلت می‌شود اندر برابر آفتاب

بُو مشكِّن ختن در بُرگرفته عالمی

سایه‌اش را می‌کشد همواره در بر آفتاب
و ادامه داد: جناب قاضی آنقدر به کار داوری و قضاوت دل مشغول‌اند،
که خبر از دلدادگان ختن محبوشان ندارند. استدعای عاجزانه من کنیز
بی‌مقدار این است که تقاضای امیرزاده چولای را بی‌پاسخ نگذارد.
آنجا بود که قاضی دورنگر و تیزبین شهر هم خام شده گفت: اشکالی
ندارد بگویید بباید.

زن جادوگر یا جرثومه فساد که با قصد از چنگ در آوردن تمام
سرمایه و ثروت بادآورده هوتن پا پیش گذاشته بود، بعداز آنکه
موافقت قاضی بی‌خبر شهر را برای به خواستگاری رفتن ختن جلب
کرد، به خانه خود که بیشتر شbahت به دخمه‌ای داشت برگشت، که
سر راه به یک جوان ولگرد و مزاحم و زورگیر مغول که چولای نام
داشت و معمولاً در محله‌های پست شهر با او باش می‌نشست سر زد و
گفت: هر چه زودتر به نزد من بیا، چون کارت دارم. چولای ولگرد
هم چشمانش برقی زد و همان موقع به دنبال جرثومه فساد، یا زن
پست‌فطرت جادوگر به راه افتاد. چون به خانه رسیدند، جادوگر
گفت: لندهور بی‌قابلیت مفت‌خور، دلت می‌خواهد تا یکسال هر روز
یک سکه طلا از من بگیری؟ هان. . . دلت می‌خواهد؟ چولای جواب
داد: فقط دیوانگان جواب «نه» خواهند داد. اما باید بدانم که تو بدکاره
جادوگر، و معروف به جرثومه فساد، از من چه می‌خواهی. اگر من،

لندھور بی قابلیتِ مفت خورم، تو هم که برای به دست آوردن یک سکه ناقابل مسی، حاضری سرِ دهها جوان ارزنده و قابل را از تن جدا کنی، تو هم سر دستهٔ مالِ مردم خورهای این سرزمینی.

در این موقع جادوگر گفت: فضولی موقوف! پرسیدم دلت می خواهد تا یک سال هر روز یک سکهٔ طلا از من بگیری؟ چولای پاسخ داد: البته که حاضرم. فقط بگو روزی چند تا سر باید ببرم و صاحبان آن سرها کدام‌اند؟ جادوگر گفت: احتیاجی به قدراره کشیدن نیست. من از تو می خواهم نقش یک امیرزاده عاشق را بازی کنی. فهمیدی ای دربِ درزاده عاطل و باطل؟ چولای جواب داد: البته، خیلی هم دلم می خواهد، اما من ولگرد شب هادر بی‌غوله بخواب کجا و یک امیرزاده عاشق کجا؟ اصلاً من که از عشق چیزی سرم نمی‌شود. که باز جرثومهٔ فساد، حرف چولای ولگرد زورگیر و مزاحم را قطع کرد و گفت: کارت به این کارها نباشد. اگر من جادوگرم، بلدم از تو لندھور بی قابلیت، چگونه یک امیرزاده عاشق بسازم. فقط اوّل باید به حمام بروی و به چغای دلّاک سلام مرا برسانی و از او بخواهی که سر و رویت را بتراشد و مویت را بیاراید و تن و بدن را بشوید و بوی تعفّن را از تو بزُدايد، به ترتیبی که دیو به حمام رفته و فرشته درآیی. آن وقت جامه‌ای فاخر برایت می‌خرم و کفشه چرمین و شالی پشمین و کلاهی نمدین هم برایت فراهم می‌کنم و تو را، به خانه‌ای خواهم برد که دختری زیباتر از ماه شب چهارده در آن خانه می‌باشد.

بیا فعلاً این دو سکه را بگیر؛ یک سکه طلا را بده به چغای دلّاک و
یک سکه طلا هم مزد امروز خودت.

فردای آن روز، چولای ولگرد که مبدل به جوانی برازنده و آراسته
و خوشلباس شده بود، در حالی که بر کالسکه‌ای سوار و جادوگر
مکار هم، با جامه‌ای دیبا و حجابی از گُرک بَرَک، در کنارش نشسته
بود، به در سرای قاضی شهر رسیدند. البته آن خانه‌ای که یک درش
در کوچه باغ‌های شهر بود و هوتن هنگام فرار از دست مهاجمان به
آنجا پناه برد، سرای شخصی ختن بود، و مکانی که جادوگر و چولای
به سویش رفتند، سرای پدر ختن. خادمان، جادوگر و چولای را به
تalar پذیرایی سرای قاضی شهر هدایت کردند و در آستانه تalar،
قاضی و ختن و مادرش، به میهمانان خود خوش‌آمد گفتند.

بعد از پذیرایی مختصر، جادوگر پلید، یا جرثومه فساد، لب به
سخن گشود و به دروغ گفت: من نديمه مخصوص مادر امیرزاده
چولای بودم که پدر ایشان، در زمان حیات خود، از زمین‌داران بزرگ
و فرمانداران بالقتدار سرزمین مغولان بود. مادر گرامی‌اش در زمانی که
امیرزاده سه ساله بود از دنیا رفت و پدرش هم سال گذشته رخت به
سرای باقی بست و رفت. من که بعد از فوت خاتون خودم چون مادر
به نگهداری و پرورش امیرزاده چولای مشغول بودم، اکنون هم چون
مادر قدم پیش نهاده، و ختن خاتون خوب‌روی خوشگل را برای
امیرزاده چولای خود، از شما پدر و مادر گرامی خواستگاری می‌کنم.

گذشته از متأنی و درایت و رشدات امیرزاده، و همچنین اصالت ایشان که واضح و آشکار است، باید بدانید که نظیر امیرزاده چولای، از نظر داشتن ثروت و مکنت و زمین و املاک در سراسر خاک مغول‌ها کسی نیست. ضمناً شرق و غرب حیطه قدرت امیرزاده بیشتر از صد فرسخ است.

در این هنگام مادر ختن لب به سخن گشود و پرسید: چگونه راه شما از سرزمیستان مغولستان به فلات تبت افتاد و از کجا شما ندیمه گرامی، ختن مرا شناختید؟ جرثومه جادوگر گفت: من در دیار شما خواهری دارم که ماه گذشته بعد از سال‌ها دوری به دیدارش آمده بودم. چون با خواهرم در مورد ازدواج امیرزاده چولای صحبت کردم، او که ختن خاتون را در حمام دیده و شیفتۀ جمالش شده بود گفت: خوشابه حال امیرزاده تو، اگر قاضی باتدبیر شهر ما دخترش را به او بدهد. و اکنون ما به این خاطر شرفیاب حضور محترمان شده‌ایم.

در این موقع قاضی شهر گفت: حرفی نیست. اما جواب آری یا نه را بعد از یک هفته خواهم داد. اگر جواب مساعد بود، امیرزاده چولای که امروز لب از لب باز نکرد، می‌تواند ساعتی با دخترم ختن به صحبت بنشیند. جادوگر جرثومه گفت: جناب قاضی شریف توجه داشته باشند که سکوت امیرزاده ناشی از حجب و شرم و نجابت است. ان شاء الله که مبارک است.

و اما ای همسر و فادار و ای ملک جوان بخت، چون جرثومه
جادوگر و چولای ولگرد، با هیئت دروغین امیرزاده مغولی و دایه
مهربانتر از مادر، از سرای قاضی شهر بیرون آمدند، قاضی شهر رو به
همسر و دخترش کرد و گفت: خیلی عجیب است، قیافه این امیرزاده
چولای مغولی، شبیه چهره یکی از ولگردان قدره کش شهر است که تا
به حال دوبار حکم تأدیب و مجازات او را صادر کرده‌ام. یکی حدود
ده سال پیش که نوجوانی خاطی خیره سر بود، و یکی هم سال قبل که
به راهزنی شبانه پرداخته بود. یعنی ممکن است دو نفر این اندازه به
هم شباهت داشته باشند!

در آن هنگام همسر قاضی شهر هم در ادامه گفت و گوهای
شوبرش گفت: من هم اصلاً از آن زن زبان‌باز خوش نیامد. بیشتر
به جادوگران می‌مانست تا ندیمه مخصوص مادر یک امیرزاده. در
این هنگام ختن هم گفت: من هم از ریخت و قیافه جناب امیرزاده
چولای بدم آمد و بعد هم با شهامت اضافه کرد: وقتی شما گفتید
می‌خواهد برایم خواستگار بیاید، تصوّر کردم آن امیرزاده تبتی در راه
است. امیرزاده هوتن تبتی کجا و چولای مغول کجا. بعد از گفتن آن
عبارة، ختن از تالار خارج شد. آنگاه قاضی شهر رو به همسرش کرد
و ادامه داد: ما قاضی‌ها، هم حواسمان جمع است و هم کلاه سرمان
نمی‌رود. در ضمن زود هم نباید قضاوت کنیم. اوّلین کاری که می‌کنم
تحقیقی است که باید درباره این امیرزاده در سرزمین مغول‌ها بنمایم.

اولاً جواب یک هفته را به دو هفتۀ بعد موكول می‌کنم، و درثانی فردا پیکی تندرو را نزد قاضی‌القضات دیار مغول‌ها می‌فرستم و از او می‌خواهم که دربارۀ این امیرزاده چولای تحقیقی کامل کند. البته گفتم سریع نباید قضاوت کرد، ولی حس می‌کنم باید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد.

چون جرثومۀ جادوگر و چولای ولگرد از سرای قاضی شهر خارج شدند، چولای با پرخاش گفت: لعنت بر من که فریب روزی یک سکه از تو نگرفته را خوردم. آخر زن حسابی، چندین دفعه از تو پرسیدم مرا به کجا و خانه چه کسی می‌بری، گفتی کارت نباشد من تو را جای بد نمی‌برم. می‌دانی جایی که مرا بردى چقدر بد بود و می‌دانی این آقای قاضی در طول ده سال دوبار مرا محاکمه کرده و حکم مجازات برایم صادر کرده؟ من وقتی قدم در خانه گذاشتی و چشمم توی چشمش افتاد، بند دلم پاره شد. وقتی هم که تو داشتی به دروغ مرا امیرزاده مغولی معرفی می‌کردی، او چنان نگاهی به من انداخت که سرتا پایم لرزید. نه خانم‌جان، به قول معروف خر ما از کره‌گی دم نداشت. ما را به خیر و تو را به سلامت، من این طرف جوی و تو آن طرف.

در این موقع جرثومۀ جادوگر که ساکت بود و همچنان همراه چولای می‌رفت و حرف‌های او را گوش می‌داد، حوصله‌اش سر رفت و سر چولای فریاد کشید: بسته، خفه‌ام کردي، اينقدر غرغفر نکن. آنجه

را تو فهمیدی من هم فکرش را کردم. از همان لحظه اول هم می دانستم تو را به خانه قاضی ای خواهم برد که یک بار دستور شلاق زدنت را صادر کرده و یک بار هم شش ماه به زندانت انداخته. اما بدبخت بی نوا، برو آینه ای پیدا کن و مقابلاش بایست، تا ببینی من از آن چهره کریه و ژولیده چه قیافه مقبول و دلپسندی ساخته ام. نگاهی به لباس و شال و کفش و کلاهت بینداز. کدام ولگرد بی سر و پایی چنین جامه ای را حتی در خواب هم ممکن است ببیند؟ در ثانی آدم های شبیه و مثل هم در این دنیا زیادند. ثالثاً می دانی که من یک جادوگرم و از قدرت خارق العاده ای برخوردارم. پس دست از وراجی زیاد بردار و خفغان بگیر. اگر هم می خواهی بروی، گورت را گم کن و برو. تقصیر من بود که از اول به تو گفتم روزی یک سکه زر خواهی گرفت. تو را روزی یک سکه مسی هم زیاد است.

آنگاه جرثومه جادوگر، دست بر کمرش زد، وسط کوچه ایستاد و گفت: خب مرد است و حرفش. مگر نگفتی: خر ما از کره گی دم نداشت؟ پس هر چه زودتر آن کره خر بی دمت را بردار و برو. پس چرا ایستاده ای؟ کور بشم اگر من جادوگر ندانم که الان در وجود تو ولگرد بی سر و پا، چه غوغایی است، و بر دلت چه آتشی افتاده است. حالا یا می مانی و حرف زیادی نمی زنی، یا می روی و هرگز پشت سرت را نگاه نمی کنی. چولای گفت: باشد، می مانم چون... که جرثومه جادوگر به وسط حرفش پرید و گفت: چون، چولای

چُلمن، عاشق ختن خاتون شده. مبارک است ان شاء الله، من هم همین را می خواستم. حال اگر دیگر روزی یک سکه زر هم به تو ندهم، دست از سر من برنمی داری. آخر بی خود نگفته اند، دردی است درد عشق که هیچش چاره نیست. بیا، سکه زر امروزت را بگیر و برو. فردا صبح اول وقت هم به خانه من بیا. تو که سر تا پایت یک پول سیاه هم نمی ارزید، فعلًاً این روزی یک سکه طلا مفت چنگت. تا بعد ببینیم چه می شود.

چون چولای ولگرد چُلمن، سکه در مشت از راه دیگری رفت، جرثومه جادوگر گفت: باید تمام زمین های زراعتی و باعهای میوه و گله گوسفندان این آقا هوتن تبتی را از چنگش درآورد. به این جهت است که من این لندهور بی قواره را مقابلش قرار دادم، و آن اگر آقا هوتن رقیب عشقی نداشت، حداکثر پنج تا کیسه پر از سکه های زرین به من می داد. اما من، آن کوه ثروت و آن بی کران زمین و گله های گوسفند بی شمار و باغات بسیار را می خواهم، زیرا که تمام ثروت های دنیا، باید در آخر از آن ما جادوگران شود.

در این موقع بود که خواب قبل از هنگامه سحر، سلطان را فرا گرفت و شهرزاد هم زبان در دهان گرفت.

و اما ای پادشاه شهیر بالاقتدار و ای همسر مهربان وفادار، اگر خاطر مبارک باشد، عرض کردم که قاضی به همسرش گفت: من هرچه زودتر پیکی تندرو را نزد قاضی القضاط دیار مغول‌ها می‌فرستم و از او می‌خواهم، درباره این امیرزاده چولای تحقیق کاملی کند.

پیک به دیار مغول‌ها رفت و قاضی القضاط آن دیار پیغام پس فرستاد: در بین امیران مناطق مختلف این دیار و زمین‌داران عمدۀ این سرزمین، چنان امیری با چنین امیرزاده‌ای هیچ وقت نبوده و مدعی دروغ می‌گوید. قاضی چون پیام همکار مغولی خود را دریافت کرد و آن را با همسرش در میان گذاشت، هردو به فکر فرو رفتند و هر دو در یک لحظه به یکدیگر گفتند، یعنی چه؟ حتماً دیسیسه‌ای در کار است. آنگاه ختن را صدا زندند و ماجراهی پاسخ قاضی القضاط دیار مغول‌ها را هم با او در میان گذاشتند که ختن گفت: پدر جان جسارت مرا از این‌گونه بی‌پروا حرف‌زن ببخشید. من صبح همان روز، وقتی چشم در چشم هوتن تبّتی دوختم، هم شور عشق را در وجودش نسبت به خودم احساس کردم، و هم شرم و خجالتش را از ابراز عشق

در وی فهمیدم. او از آن جوان‌های عاشقی است که اگر از درد عشق بمیرد، خودش توان این را ندارد که گره کار خود را باز کند. من همان‌طور که مادرم گفت، از چهره کریه و قیافه جادوگرانه آن زن خیلی بدم آمد. جسارتاً حضور پدر عزیزم پیشنهاد دارم، لطفاً شما به یک بهانه‌ای، مثلاً تأمین جانی برای امیرزاده هوتن در برابر دشمنان پدرش، و یا گرفتن نشانی و اطلاعاتی جهت تعقیب و دستگیری مهاجمان، شبانه به خانه امیر هوتن تبی بروید که یقین دارم گره کور این امیرزاده قلابی، آنجا گشوده خواهد شد.

قاضی شهر با خوشحالی دست در گردن دختر زیبایش انداخت و گفت: آفرین ختن. آفرین، حتماً این کار را خواهم کرد. همین فردا صبح. اصلاً زشت است که سرِ من، قاضی چهل سال کارِ قضاوت کرده موسفیدگشته را یک پیرزن عجوزه، و یک ولگرد هرزه، کلاه بگذارند. و اما بعد از اینکه، جرثومه جادوگر و چولای ولگرد از خانه قاضی و آن خواستگاری مسخره بیرون آمدند و از هم جدا شدند، زن جادوگر، به طرف سرای هوتن تبی حرکت کرد. و اما جوان عاشق شده تبی که با خوردن آن شربت سیاه رنگ (داده شده از طرف زن جادوگر)، دو روزی را در خواب گذرانده و حالش اندکی بهتر و تلامظ روحش قدری کمتر شده بود، بربط در دست گرفته بود و زخمه بر تارهای آن می‌زد و زیر لب زمزمه می‌کرد:

دیشب به یاد روی تو خون می‌گریستم

من دانم و خدای که چون می‌گریستم

نالان به یاد طلعت ای آهی ختن

با ساز غم به سوز درون می‌گریستم

که کنیز وفادار، اما نادان و زودباور هوتن، داخل اتاق شد و گفت:
امیرزاده اگر حوصله دارند، پیززن واسطه را بپذیرند. گویا حرف یا خبر
مهمی برای شما دارد. هوتن از شدت خوشحالی فریادی کشید و گفت:
معطلش نکنید، بگویید هر چه زودتر وارد شود. جرثومه جادوگر خود
بی‌آنکه کنیز برود و او را بخواند، وارد شد و با سر اشاره‌ای به کنیز کرد
که از اتاق خارج شود. هوتن بی‌صبرانه از زن جادوگر پرسید، خب، چه
خبر؟ آیا ختن حالش خوب است؟ برای من چه کردی؟ جادوگر جلب
یا همان جرثومه فساد گفت: من رفتم. اما قدری دیر. هوتن با دلهره و
نگرانی پرسید: دیگر چرا دیر؟ زن جادوگر گفت: زیرا یک روز قبل از
رفتن من، امیرزاده چولای مغولی، با حشمت و شکوه بسیار به
خواستگاری ختن زیبارو رفته بود. هوتن با ترس اضافه شده بر دلهره و
نگرانی اش دوباره پرسید: پدر و مادر ختن چه جواب دادند؟ جرثومه
فساد گفت: فعلًاً قاضی شهر یک هفته مهلت خواسته است. باز هم
هوتن پرسید: از آن یک هفته چند روزش گذشته. که پاسخ شنید: دو
روزش گذشته. لبخندی بر لبان هوتن نشست و گفت: خدا را شکر،
هنوز پنج روز باقی است. لحظه‌ای فکر کرد و سپس هم با شوق و هم
با التماس به جرثومه جادوگر گفت: پنجاه کیسه پر از سکه‌های زر، پنج

باغ بادام و پنج هزار رأس گوسفند به تو خواهم داد، اگر بتوانی کاری
کنی که یا قاضی شهر جواب رد بدهد، و یا این مغول مزاحم گورش را
گم کند و برود. هر چه زودتر تلاش خود را آغاز کن که اگر چولای
لندهور مغولی، ختن مرا با خود ببرد، جان من هم از تنم بیرون خواهد
رفت.

پیرزن جادوگر گفت: البته من هم بیکار ننشستم و درباره امیرزاده
مغولی تحقیق بسیار کردم و دانستم که مردی خسیس و لثیم و فرومایه
است. او بیشتر به خاطر ثروت قاضی شهر، این راه دراز را از
مغولستان تا اینجا آمده. او بیشتر دلش دنبال ثروت و سکه‌های قاضی
شهر است، وآلآ آن بدقواره وحشی که عشق نمی‌فهمد. او که مانند
امیرزاده شریف ما شعر نمی‌شناسد و بربط نمی‌زند. هوتن گفت: مگر
قاضی شهر ما چقدر سرمایه و ثروت دارد؟ هر چه داشته باشد یک
دهم سرمایه من نمی‌شود. من حاضرم تمام ثروت و دارایی خود را
بدهم، به شرطی که او مال را برای خود بردارد و ختن را برای من
بگذارد. آنجا بود که جرثومه جادوگر زیر لب گفت: حالا این شد یک
چیزی. چقدر قشنگ و راحت سرمایه آقای هوتن را از چنگش
درآوردم. بعد با صدای بلند گفت: البته تمام دارایی و ثروتتان که نه.
شاید بتوانم این مردک معامله گر را با نیمش راضی کنم. پس اجازه
بفرمایید از حضور شما مخصوص شوم و بروم پی‌جویی کنم و بدانم
این مغول مزاحم کجا منزل کرده است. البته من در فکر و دل قاضی

نیستم، اما تصور می‌کنم، جواب پنج روز آینده ایشان مساعد باشد،
زیرا آن طور که شنیدم گویا دختر از چولای خوشش آمده.

چون جرثومه جادوگر از زیر چشم نگاهی به هوتن انداخت،
متوجه شد او بعد از شنیدن جمله آخر، رنگش مثل گچ سفید شد و
چشمانش سیاهی رفت و سرش روی بالش افتاد. جرثومه جادوگر زیر
لب گفت: خدا مرگم بدء مالش را نبخشیده مُرد. کاش لال می‌شدم و
جمله آخری را نمی‌گفتم. بیچاره ریشه جانش به تار موی ختن بسته
است. آنگاه از یک جیبش دستمالی را درآورد و از جیب دیگر ش
شیشه کوچکی و چند قطره از مایع داخل شیشه روی دستمال ریخت
و دستمال را زیر بینی هوتن گرفت که از استشمام بوی تند آن چند
قطره مایع، بعد از چند دقیقه چشمان جوان عاشق، باز شد.

چون هوتن چشمان خود را باز کرد، جرثومه جادوگر نفسی به
راحتی کشید و گفت: باید موقع حرفزدن حواسم را جمع کنم، زیرا
این امیرزاده هوتن خیلی نازک نارنجی تشریف دارند. سپس با صدای
بلند گفت: لطفاً شما بر خود مسلط باشید. من می‌روم و تا فردا کار را
یکسره می‌کنم. چه بسا بتوانم امیرزاده چولای مغولی را راضی کنم و
او را فردا به حضورتان بیاورم که همینجا دست خطی از شما بگیرد و
گورش را گم کند و برود. این وحشی‌های زرپرست چه می‌فهمند
عشق چیست.

ساعتی گذشت. کنیز نادان اما و فادر و پرستار هوتن، شربتی از شیره انگور و عرق نعنا درست کرد و آنرا به هوتن خورانید که صدای دق الباب به گوشش خورد. کنیز کاسه شربت را به دست هوتن داد و گفت: امیرزاده لطفاً خودتان نوش جان بفرمایید تا من بروم و در خانه را باز کنم. سپس شتابان از اتاق بیرون رفت. دقیقه‌ای نگذشت که کنیز با صدای بلند از داخل حیاط گفت: امیرزاده، حضرت قاضی به دیدار شما آمدۀ‌اند. ناگهان گویی هوتن جان تازه‌ای گرفته باشد، از جا پرید و شادمانه گفت: سلام و خیر مقدم حضور شریفستان! سرافرازم فرمودید. و بلا فاصله هم گفت: ننه‌جان، هر چه زودتر رختخواب مرا جمع کنید و میوه و شربت بیاورید.

قاضی شهر و هوتن دست در گردن یکدیگر انداختند و بعد از روبوسی، قاضی پرسید: آیا امیرزاده کسالتی دارند؟ نکند من مزاحم استراحت شما شده باشم. هوتن گفت: الان که حضرت عالی را کنار خود می‌بینم، دیگر هیچ‌گونه عارضه کسالتی ندارم. قاضی شهر خیلی زود و سریع موضوع را با هوتن در میان نهاد. آه از نهاد جوان عاشق بلند شد و فوراً کنیزک پیر را صدا زد و در مقابل قاضی پرسید: ننه‌جان این عفريته را از کجا پیدا کردی که صد سکه طلا از من گرفت ولی یک لندهور بی‌شاخ و دمی را حضور جناب قاضی برد؟ و بقیه صحبت‌ها را قاضی و هوتن در برابر کنیز پیرخانه ادامه دادند.

در پایان صحبت، کنیز اجازه گرفت و گفت: امیرزاده عزیز و جناب قاضی، مرا ببخشید که ناشیانه عمل نمودم و ساده‌لوحانه عفریتهای را وارد ماجرا کردم. خدا را شکر که با هوشیاری شما قاضی محترم، دست این مایه ننگ و این عفریته رذل رو شد. باز هم عرض می‌کنم مرا ببخشید. چون کنیز از اتاق خارج شد، قاضی باهوش و دانا گفت: حتماً فردا صبح این جرثومه فساد باز هم به دیدار شما خواهد آمد. آمدنیش فقط به خاطر آن است تا بر اساس توطئه احمقانه‌اش، از شما نوشته‌ای بگیرد و تمام سرمایه و دارایی شما را از چنگتان درآورد. لطفاً شما بگویید من حرفی ندارم. فقط باید هم امیرزاده مغولی و هم یک کاتب سرشناس اینجا حاضر باشند تا کاتب سند و اگذاری املاکم را بنویسد و من و امیرزاده چولای زیر آنها را امضا کنیم. تا جرثومه فساد برود و امیرزاده قلابی و کاتب دست‌نشانده‌اش را بیاورد، من هم با مأموران خود، سرای شما را محاصره می‌کنیم. آن وقت من می‌دانم و آن چولای ولگرد و این جرثومه جادوگر. فقط خواهشم این است که شما باز هم خود را در همان حالت بیماری و افسرده‌حالی و افتاده‌دریستر نشان دهید. در خاتمه هم بگوییم که خاطر امیرزاده آسوده باشد. من افتخار می‌کنم دامادی چون شما داشته باشم و برای دخترم ختن نیز مایه میاهات است تا همسر شما گردد.

صبح روز بعد جرثومهٔ فساد به دیدار هوتن آمد و گفت: من با هزار زحمت و رنج، توانستم چولای امیرزاده مغولی را پیدا کنم. او به هیچ وجه در ابتدا راضی نمی‌شد که فکر ختن را از سر خود به در کند. اما من گیس‌سفید آن قدر التماس کردم که حاضر شد از سر راه شما کنار برود، اما شرط واگذاری و تصاحب اموال شما را قبول کرد. و به هیچ وجه راضی به دریافت نیم آن نشد و گفت: اگر امیرزاده تمام دارایی‌اش را ببخشد، من هم بعد از دریافت دست‌خط ایشان از سر راهشان کنار می‌روم. حال حضورتان آمده‌ام تا کسب دستور کنم. ضمناً از قراری که شنیده‌ام، گویا قاضی شهر هم راضی به ازدواج دخترش با امیرزاده مغولی شده. به هر صورت اختیار با خود امیرزاده است. حال بفرمایید من حقیر کمترین چه باید بکنم. آیا بمانم و کار را فیصله دهم، یا بروم و بنشینم و شاهد رویدادهای آینده باشم؟ که امیرزاده هوتن گفت: شما باید بمانید و کار را فیصله دهید، آن هم همین امروز و همین الان. هر چه زودتر بروم و یک کاتب خبر کنید. در ضمن امیرزاده چولای را هم همراه بیاورید تا کاتب بنویسد و من امضا کرده و ببخشم و چولای هم امضا نموده و تصاحب کند. و اینجا بود که جادوگر پیر، با تمام زیرکی و بدجنی‌اش خام شد و گفت: من تا یک ساعت دیگر با امیرزاده چولای و کاتب بر می‌گردم.

بعد از خروج جرثومه جادوگر، کنیز پیر و مهربان وارد شد و گفت: خدا مرگم بدهد، ممکن است از امیرزاده تقاضا کنم قدری صبرکنند و به این زودی دست به کار نشونند؟ که هوتن پاسخ داد: نه جان دیگر از خواب بیدار شده و حواسم جمع شده است. چون ساعتی گذشت، جرثومه فساد و چولای لندهور و مرد پیرقوزی دفتر درزیربغل وارد سرای هوتن شدند. بعد از صحبت‌های اویله و منتهی‌های ادایی که چولای بدقواره مغولی، سر هوتن گذاشت، و قسم دروغینی که جرثومه فساد خورد، کاتب قلم و دوات حاضر کرد و کاغذی را پیش رو گذاشت و مشغول نوشتن صلح‌نامه واگذاری تمام املاک و مزارع و مراتع و گله‌های گوسفند و خدم و حشم و طلا و نقره و اثنایه شد؛ حتی خانه مسکونی هوتن. بدون آنکه نام شخصی را ببرد، تمام مایملک را واگذار به غیر نمود، زیرا در اصل، چولای مغولی کارهای نبود و جرثومه جادوگر می‌خواست خود، صاحب آن همه ثروت شود.

با دیدن این نوشته جرقه‌ای در ذهن هوتن زده شد و گفت: باید حتماً نام واگذارشونده و صاحب بعدی در متن صلح‌نامه قید شود که ناگهان پرده کنار رفت و قاضی پیر و با تجربه، و به دنبالش، دو نفر از گزمه‌های داروغه خانه وارد شدند. قاضی پیر با اصلاحاتِ تمام گفت: راست می‌گویی هوتن عزیز. باید لزوماً نام واگذارشونده و صاحب بعدی در متن صلح‌نامه قید شود و زیر صلح‌نامه را هم باید

حتماً سه نفر شاهد امضا کنند که ما سه نفر اکنون به عنوان شاهد آمدہ‌ایم. سپس رو به دو گزمه مسلح خود کرد و گفت: دست‌های این جرثومه فساد و آن ولگرد رذل را از پشت بیندید و همراه خود ببرید و به سیاه‌چالشان بیندازید.

چون گزمه‌ها، جرثومه‌فساد و چولای ولگرد را کت‌بسته همراه خود بردند، و چون کنیز پیر که در گوشه‌ای ایستاده بود گفت: خدا را شکر که کار به خیر گذاشت و قاضی شهر اضافه کرد: ننه‌جان کاش، هم تو قدری عقل در سرت بود، و هم امیرزاده هوتن، آنگاه قاضی ادامه داد: دیگر با وجود این اراذل ولگرد و جادوگران کهنه‌کار، جای صبرکردن و دست‌دست کردن نیست. اگر اشتباه نکرده باشم، تمام این ماجراه‌ها، به خاطر عشق و علاقه امیرزاده هوتن و ختن من است.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و چون قاضی سؤال خود را دوباره تکرار کرد، هوتن خود را در آغوش قاضی شهر انداخت و از شوق، بنای گریستن را گذاشت که باز هم قاضی شهر گفت: کاش این اشک شوق بعد از بربازان جاری کردن کلمه «آری» از چشمان امیرزاده جاری می‌شد و کاش... بگذریم. همانطور که گفتم و الآن تکرار می‌کنم، دیگر جای صبرکردن و معطل نمودن نیست. لطفاً شما از هم‌اکنون همراه من بیایید که من در خانه‌ام، فعلاً قسمتی را اختصاص به امیرزاده می‌دهم. شما چند روزی در آنجا اقامت کنید تا من هم اولاً ترتیب برگزاری مراسم عقد و عروسی شما را بدهم و هم تکلیف

آن دو خیانتکار را روشن کنم. ضمناً ننه‌جان شما و سایل اولیه امیرزاده را جمع‌آوری کنید، زیرا من سه نفر مأمور را خیلی سریع به همراه یک چرخ‌دستی به اینجا می‌فرستم، که دو نفر اول به عنوان مراقب، یکی در داخل خانه و دیگری در بیرون خانه به مراقبت پردازند، و سوئی هم با کمک تو و سایل اولیه امیرزاده را جمع‌آوری کند و به خانه ما بیاورد، زیرا با وجود این دشمنانی که امیرزاده دارد، اولاً درست نیست که ایشان دیگر تنها در این خانه زندگی کنند، و دوام آنکه، من از فردا صبح باید با جدیت تمام به بازجویی و استنطاق این مجرم خیانتکار پردازم تا بفهمم و بدانم که سر نخ کجاست و فرمانده اصلی این توطئه - که خوشبختانه به موقع نقش برآب شد - کیست؟ زیرا بین خود نگفته‌اند: هر کجا گنجی پنهان است مار یا مارهایی در کمین‌اند.

ناگهان صدای دویدنی به گوش قاضی و هوتن و کنیز رسید و یکی از گزمه‌ها هراسان داخل حیاط آمد و گفت: حضرت قاضی مرا ببخشید، به خدا من بی‌قصیرم، لطفاً مرا ببخشید. قاضی گفت: مگر چه غلطی کردۀای، آیا آن رذل ولگرد از دستت فرار کرد؟ گزمه ملتمنس و گریان گفت: کاش آن ولگرد تن لش فرار می‌کرد. نه، بلکه یک دفعه متوجه شدم که طناب در دستم هست، اما پیززن نیست. حضرت قاضی گویا جادوگران آمدند و پیززن را بردند. کنیز پیر به سخن درآمد و گفت: پسرم احتیاجی به آمدن جادوگران نبوده، زیرا آن

پیزنه خود جادوگر است. آنگاه قاضی رو به هوتن کرد و گفت: شما لطفاً همراه این مأمور، که البته به عنوان محافظ شما خواهد بود به خانه من بروید و مدتی هم از خانه خارج نشوید تا من همان الان به داروغه خانه بروم و به بازجویی از آن مرد هرزه پردازم. چون در بین راه می رفت، با خود فکر می کرد، بهتر است زیاد به چولای سخت نگیرد و او را آزاد کند، ولی عده‌ای را به مراقبت در اطراف محل زندگی چولای بگمارد، شاید نشانی از زن جادوگر پیدا کند.

قاضی شهر چون به داروغه خانه که همانجا هم محل کار قاضی و مکان محکمه مجرمان بود، رسید، ابتدا دستور داد تا چولای را دست‌بسته به حضورش آوردند. چون چولای را وارد تالار کردند، قاضی گفت: ببین پسر، در طول عمرت، این مرتبه سوم است که مقابله من ایستاده‌ای. یادم هست بار دوم تو را محکوم به شش ماه زندان کردم، اما این دفعه حکمی را که درباره تو بدون هیچ‌گونه سؤال و پرس‌وجویی صادر می‌کنم، شش سال زندان در سیاهچال است. چون چولای ولگرد بنای التماس را گذاشت و گفت: من بی‌قصیرم فقط به خاطر روزی یک سکه زر بود که تن به این خفت و خواری دادم، قاضی ابتدا داستان روزی یک سکه زر را از چولای پرسید و چون دوباره سؤال کرد که: آیا غیر آن زن جادوگر شخص یا اشخاص دیگری هم با تو تماس می‌گرفتند یا نه، و جواب منفی شنید، رو به چولای کرد و گفت: حکم من درباره تو شش سال زندان در سیاهچال

است، اما اگر با من همکاری کنی و هر وقت زن جادوگر با تو تماس گرفت، مرا در جریان بگذاری، ممکن است درباره حدّ مجازات تو تجدیدنظر کم. آیا قول همکاری با مرا می‌دهی یا نه؟ و چون چولای پاسخ داد وقتی به فکر شش سال زندان در سیاهچال می‌افتم پشتم تیر می‌کشد و به لرزه می‌افتم، هر چه جناب قاضی بفرمایند با جان و دل می‌پذیرم، فقط مرحمت فرموده مرا به سیاهچال نفرستید، قاضی گفت: تو آزادی، ولی حق اینکه از شهر خارج شوی را نداری. در ضمن اگر زن جادوگر فراری آمد و با تو ملاقات کرد، باید به هر ترتیب که شده مرا در جریان بگذاری. هر چند که مأموران من در دور و بر مراقب هستند، اما اگر کوچک‌ترین کوتاهی و اهمالی از تو بیینم جایت ته همان سیاهچال است. ضمناً به تمام گزمه‌های شهر که تو را به عنوان یکی از اوباشان شهر می‌شناسند می‌سپارم، اگر تو را غیر دور و بر بیغولهات جای دیگری دیدند، دستگیرت کنند.

از طرفی، قاضی شهر وقتی به خانه آمد، در حضور همسرش تمام ماجرا را بازگو کرد و سپس رو به هوتن کرد و پرسید: آیا خواسته امیرزاده در مورد ازدواج، همان خواسته‌های قبلی است و آیا شما همچنان خواستگار دخترم ختن می‌باشید؟

هوتن برخلاف گذشته که از شرم و خجالت هرگز جرئت ابراز خواسته خود را نداشت، بلند شد و ایستاد و در حالی که ابتدا مقابل

قاضی و همسرش تعظیمی کرد، با دست اشاره‌ای به جانب ختن کرد
و گفت:

من عاشق وی هستم در روز و شب زبانم
جانا کلام و حرفی جز مدح او ندارد

امید آنکه روزی حتی ز بعد مرگم
این دست پرامیدم بر دامن وی افتاد
این را یقین بدانید از وصل او اگر که
بی بهره مانم و دور آتش به خانمان و ارکان من بیفتد
دستم به دامن دوست واصل اگر نگردد

دامن به چنگ حسرت دامان من بیفتد
و چون پاسخ مساعد و شعرگونه هوتن به پایان رسید، قاضی شهر
خنده‌کنان گفت:

گر که چنین شهامت داشتی تو اول راه
مانع می‌شد از آنکه اشکال در امور دیوان من بیفتد

امید آنکه فردا چون جام وصل نوشی
نوری ز فرآیزد بر بام و سقف خانه ایوان من بیفتد
و سپس بانگ خنده قاضی شهر سرتاسر خانه را فرا گرفت و مادر
ختن هم اضافه کرد: چه زیبا و صلتی است آمیزه ختن و هوتن با هم.
و چون همه رو به ختن کردند و در انتظار پاسخ وی ماندند، دختر
زیبارو نیز لب نمکین از هم گشود و گفت:

کلبه تاریک ما روشن شود زیرا که دوست

متنش سایه فکنده بر در و دیوار ما

آنگاه بود که همگی با هم گفتند: مبارک است، مبارک است!
و آخرین کلام از پدر ختن اینکه: انشاء الله شامگاه آدینه مراسم

عقد و عروسی هوتن و ختن را با هم برگزار می‌کنیم.

و چون قصه شهرزاد به اینجا رسید درحالی که لبخندی بر لبان
سلطان نقش بسته بود، چشمانش را خواب در ربود و به آرامی بیاسود
و شهرزاد هم شماری بر شمارگان عمرش بیفزود.

پایان شب پنجاه و هفتم

و اما ای ملک سپیدبختی که دستت همیشه به کار خیر آماده و گشاینده
راه سعادت دیگرانی! در ادامه مطالب دیشب خود باید به عرض
برسانم:

صیح فردای آن روز همه با هم دست به کار شدند تا مراسم
عروسوی ختن، دختر زیبارو و شایسته قاضی شهر و امیرزاده تبتی با
شکوه هر چه تمام‌تر برگزار شود. عده‌ای به دنبال بهترین زن خیاط
شهر رفته و جامه عروس سفارش دادند و عده‌ای به دنبال تدارک
خنچه عقد و سفره آن رفتند. از جمله بهترین روحانی سرشناس را
هم برای خواندن خطبه عقد دعوت کردند. قاضی شهر تمام دوستان و
آشنايان و بزرگان شهر را دعوت کرد، اما از جادوگر پیر و چولای
ولگرد هم غافل نبود و در سه روز فاصله تا مراسم عقد و عروسی،
خودش هر روز به بیغوله و خرابه‌ای که چولای در آنجا زندگی
می‌کرد می‌رفت و مدتی با او به گفت و گو می‌نشست تا بلکه از
لابه‌لای صحبت‌های چولای مطالبی در مورد توطئه چیده‌شده علیه
هوتن دستگیرش شود که در پایان، دریافت تمام آن دسیسه‌ها ناشی از

حرص و آز جرثومه جادوگر به خاطر تصاحب دارایی و ثروت هوتن بوده است.

قاضی چون نشانی زن جادوگر را به تمام گزمه‌ها و مأموران داروغه خانه داده بود و مأموران هم خبر آوردند ما هیچ رد و نشانی از زن جادوگر در شهر و اطراف آن ندیده‌ایم، قاضی خیالش راحت شد که جرثومه جادوگر سایه شومش را از سر هوتن و ختن برداشته و گورش را گم کرده و رفته است.

ظهر روز آدینه فرا رسید. ختن را به تنها آرایشگاه و مشاطه‌خانه شهر برداشتند و مشاطه معروف شهر، که سال‌های سال بود همه او را می‌شناختند و به تردستی و هنرمندی اش اعتراف داشتند، به آرایش عروس پرداخت. جامه زیبای عروسی را همانجا و در مشاطه‌خانه، بر تن ختن کردند. همانجا اسپند و گندر دود کردند و عودها سوزاندند و عروس آراسته و پیراسته را، به اتفاق همراهان و از جمله، زن مشاطه معروف شهر و شاگردش، به خانه پدر و اتاق عقدکنان برداشتند. زن مشاطه و شاگردش نیز، به آن خاطر همراه بودند تا اگر در فاصله مشاطه‌خانه تا خانه، به خاطر گرمی هوا و یا باد و توفان احتمالی، آرایش عروس به هم خورد و ترکیب روی و مویش آشفته گردید، دوباره او را مرتب و مقبول‌تر نمایند. چون به خانه رسیدند، ابتدا عروس را وارد اتاق کردند و در حالی که در حیاط خانه، دف می‌زدند و رامشگران می‌نواختند و خنیاگران با بانگ رسا می‌خواندند:

جان به قربان قد و بالایت

دل فدای نگه گویایت

تو سرا پا همه افسونی و ناز

وای از این سادگی سیمایت

دانه خال تو بر گوشة لب

هست زیور به رخ زیبایت

زن مشاطه و شاگرد جدید و تازه به خدمت درآمده اش، مشغول آخرین کارهای آرایشی خود بر چهره ختن شدند. چون کار تمام شد و استاد و شاگرد خواستند از اتاق خارج شوند، شاگرد جدید و تازه به خدمت درآمده به استاد خود گفت: اجازه دهید خال گوشة لب عروس را مشکین تر و مُشکین تر کنم. زن مشاطه گفت: زود باش بجنب که هوا بسیار گرم است. شاگرد چون نزدیک ختن رسید به جای آنکه قلم بردارد و خال چهره عروس را به قول خود، مشکین تر و مُشکین تر نماید، وردی خواند و فوتی به صورت ختن کرد که بلا فاصله عروس تبدیل به سنگ شد. همه دیدند به دنبال زن مشاطه، پیرزنی زشت روی، از اتاق عقد خارج شد. چون کنیز پیر و فادر هوتن که بیرون در و کنار ایوان ایستاده بود چشمش بر جرثومه جادوگر افتاد، فریادی کشید و

گفت: تُف بر تو، و آنگاه غش کرد و نقش زمین شد. مجلس عقد به هم ریخت، زیرا جرثومه جادوگر بی رحمانه زهر خود را ریخت. چون قاضی شهر و همسرش وارد اتاق عقد شدند، با دختر سنگ شده خود رو به رو گردیدند. هوتن نیز به اتاق آمد. او هم با

مشاهدهٔ ختنِ سنگ‌شده، دو دست بر سر خود کوبید و روی زمین نشست و های‌های گریستان را آغاز کرد. قاضی شهر فریادکشان سردستهٔ گزمه‌های شهر را صدای زد و فرمان داد: دروازه‌های شهر را ببندید. هر کجا جرثومهٔ جادوگر را دیدید به بندش کشید و سر از تنش جدا کنید، زیرا این طماع فاسدِ جادوگر، دختر زیبای مرا تبدیل به سنگ کرد.

در آن موقع، مادر ختن بالای سر هوتن که همچنان مشت بر سر خود می‌کوبید و چون ابر بهار می‌گریست آمد و فریاد کشید و گفت: ای امیرزاده لعنتی کاش پایت می‌شکست و به خانهٔ ما نمی‌آمدی. کاش همان شب مهاجمان تو را کُشته بودند و این بلا را اینجا نمی‌آوردی. الهی هم‌الآن بمیری ای بدقدم. در همین موقع کنیز پیر و وفادار هوتن، به هوش آمد و همهٔ چیز را به‌حاطر آورد و چون بد و بیراه‌گفتن و نفرین‌کردن‌های مادر ختن را شنید، چشمانش برقی زد. قد راست کرد و با صدای بلند رو به مادر ختن کرد و گفت: خاتون، فقط یک ساعت بهمن فرصت دهید. فقط یک ساعت. آنگاه اشاره‌ای به قاضی شهر که او هم مات و حیرت‌زده ایستاده بود کرد. قاضی جلو آمد. کنیز گفت: لطفاً به اتفاق یک مأمور همراه من بیایید. چون قاضی شهر پرسید برای چه؟ کنیز گفت: برای این که جادوی ختن زیبارو و عروس مجلس را، همین امروز، و در مدت یک ساعتی که گفتم می‌شکنم. قاضی شهر پرسید: مگر تو باطل السحر می‌دانی؟ مگر

می توانی جادو را از دخترم برداری؟ که کنیز گفت: نه، من از این گونه کارها هرگز بلد نبوده و نیستم. اما باید محترمانه خدمت سرور خودم عرض کنم این چرثومه فساد یادش رفته که بیست سال پیش شیشه عمرش را به من داد تا برایش نگاه دارم. او به قدری گرفتار حرص و آز شده بود که اصلاً ماجراهای شیشه عمر خود را فراموش کرد. اگر یادش بود، اویل به هر شکل که می شدم می آمد و شیشه عمر خودش را از من می گرفت و بعد دست به این کار رذیلانه می زد. من یقین دارم حتی الآن هم به یاد و فکر شیشه عمر خودش نیست، زیرا وقتی از اتاق بیرون آمد و آن نگاه پیروزمندانه را به من انداخت حس کردم که ماجراهای شیشه عمر خود را فراموش کرده. حالا اگر شما به اتفاق من و بی صدا و پنهانی، در حالی که همچنان اطرافیان سرگرم ناله و آه و زاری هستند بیایید، من به فاصله همان یک ساعت که عرض کردم، جادوی ختن خاتون را خواهم شکست. چون قاضی آهسته پرسید: شیشه عمر جادوگر کجاست؟ کنیز پیر گفت: در ته سردادهای که در انتهای حیاط خانه امیرزاده هوتن قرار دارد. اگر مرا همراهی کنید می رویم و شیشه عمر این چرثومه فساد را بر می داریم و می شکنیم. وقتی شیشه عمر هر جادوگری شکسته شود تمام جادویش هم باطل می شود. فقط باید خیلی سریع و حساب شده عمل کنیم، زیرا به محض اینکه دست به شیشه عمر جادوگر بزنیم، او هر کجا باشد خود را به سرعت برق می رساند و وردی می خواند و ما را تبدیل به

سنگ می‌کند و شیشه عمرش را از دست ما درمی‌آورد. آن وقت است که کار خراب تر می‌شود. در ضمن من چون پیرم و دستم می‌لرزد و می‌ترسم نتوانم شیشه را به سرعت از سرداب درآورم و در زیر آسمان - و نه در زیر سقف - بر زمین بکویم، لذا شما باید یک مأمور جوان و ورزیده را همراه بیاورید که لحظه‌ای وقت را تلف نکند.

قاضی شهر نیز همان کار را کرد و ورزیده‌ترین فرد از میان گزمه‌ها را انتخاب کرد و هر سه رفتند و داخل سرداب خانه هوتون امیرزاده تبی شدند. گزمه ورزیده طبق دستور، شیشه عمر را گرفت و دوان دوان به ایوان آمد که در همان هنگام جادوگر هم از هوا به زمین رسید و تا خواست فریاد کشیده و بگویید: نشکن، که گزمه جوان ورزیده شیشه عمر جرثومه فساد را محکم بر کف سنگ‌فرش ایوان خانه کوبید و بلا فاصله جرثومه فساد دود شد و به هوا رفت و آنجا بود که کنیز پیر و باوفا به قاضی گفت: هر چه زودتر به خانه برگردیم.

چون به خانه رسیدند، ختن را همچنان آراسته و پیراسته، بر ایوان خانه و بیرون اتاق عقد ایستاده دیدند. حاضران مات و مبهوت و ساکت بودند ولی باز هم ترس سراسر خانه را فراگرفته بود؛ ترس اینکه هر لحظه ممکن بود ختن دوباره سنگ شود و به این جهت بود که همه دلوپس و نگران بودند. کنیز پیر و قاضی شهر چون وارد

شدند قاضی با شادمانی گفت: یاران، دل قوی دارید که جادو برداشته شد و شیشه عمر جرثومه فساد شکست و جادوگر لعنتی به درک واصل شد. اگر عقل و هوشیاری این ننه و فادر نبود، ابر غم و ماتم هرگز از فراز این خانه کنار نمی‌رفت.

ختن و مادرش، کنیز پیر را چون جان در آغوش گرفتند و سر و روی او را غرق بوسه کردند. چون هوا تاریک شد و میهمانان رفتند و نظم مجلس به هم ریخت - همچنین به جهت نبودن و رفتن روحانی عاقد - قاضی شهر گفت: ان شاء الله آدینه آینده مجلسی پُرجلال‌تر برپا کرده و رونق جشنمان را بیشتر خواهیم کرد و میهمانان زیادتری را دعوت خواهیم نمود. به این ترتیب بقیه میهمانان هم پراکنده شدند. ختن و هوتن و قاضی و همسرش و کنیز پیر ماندند با دو نفر نگهبان تا شب صبح شود، و از صبح فردا بدون واهمه وجود جرثومه جادوگر در فکر تدارک جشن آدینه آینده باشند.

صبح روز بعد چون قاضی شهر به محل کار خود و داروغه‌خانه رفت، دو مأمور را به دنبال چولای ولگرد فرستاد. چون چولای با ترس و لرز وارد شد قاضی شهر به او گفت: پسر دفعه سوم به خیر گذشت و بعد از آنکه ماجرا را برای چولای به اختصار تعریف کرد، با مقداری نصیحت او را مرخص کرد و گفت: امیدوارم هرگز تو را پیش روی خود نبینم که اگر مرتبه چهارم برسد دیگر سر روی تن نخواهی داشت.

چولای چون از زندان خلاص شد با خود گفت: حالا که جادوگر پیر شیشه عمرش شکست و خودش هم دود شد و برای همیشه به هوا رفت، برای من که سقف و سرپناهی ندارم و شبها در بیغوله‌ها و خرابه‌ها می‌خوابم، بهترین جا همان اتاقک دخمه‌مانند آن جرثومه فساد است. جادوگر هم که فرزند و وارثی ندارد تا به سراغ خانه و زندگی اش بیاید، پس چه بهتر که بروم اتاقک او را که گوشة خانه‌ای قدیمی و متروکه قرار دارد تصاحب کنم و در آنجا زندگی نمایم. بعد خودش با خودش شوخي کرد و زیر لب گفت: بی‌جهت نیست که گفته‌اند: میراث خرس به کفتار می‌رسد.

پس آنگاه چولای ولگرد بی‌خانمان خرابه‌نشین، یکراست به سراغ خانه بی‌صاحب آن جرثومه فساد رفت و کلون در اتاق را شکست و وارد شد. ابتدا به زیر و رو کردن مختصر اثاثیه کهنه و رختخواب پاره و گلیم چندتکه جادوگر پرداخت که در زیر تشك پوسیده، کیسه‌ای از سکه‌های زر ناب را پیدا کرد. چشمانش برقی زد و زیر لب گفت: این دیگر دزدی نیست، بلکه همان میراث خرس است که به من کفتار رسید و آنگاه شروع به شمردن سکه‌ها کرد که تعداد باقیمانده آن هشتاد و هفت عدد بود. چولای زیر لب با خود گفت: بدبخت بیچاره، صد سکه از امیرزاده هوتن گرفت و سیزده عدد آن را خرج سر و وضع و لباس و انعام دادن به من کرد. بیچاره خسیس حتی یک دانه آن را خرج خودش هم نکرد. باز حداقل غیر از من آن مردک دلّاک

یکی از آنها را گرفت و سر و صورت مرا آراست و تن و بدنم را شست و... چولای مکثی کرد و دوباره زیر لب گفت: مردک دلّاک، مردک دلّاک، و بعد ادامه داد: با فکری که توی راه به سرم زد این مردک دلّاک خیلی به دردم می خورد. بیچاره نرخَش از من هم ارزانتر است.

حضور سرور عزیز و سلطان صاحب اختیار خود باید عرض کنم آن جرثومهٔ فساد خیانتکار، وقتی سر و وضع چولای را آراست و او را همراه خود به خانهٔ قاضی شهر بُرد، دو فکر خائنانه در سر داشت: اول آنکه با حقه و نیرنگ تمام دارایی و ثروت امیرزاده هوتن را تصاحب کند و دوم آنکه از وجود چولای، یک رقیب عشقی برای هوتن بترآشد و پسرک او باشی را سر راه او قرار دهد و آن دو را با فتنه و جادوگری به جان هم بیندازد و در آخر ترتیب کار را طوری بدهد که هوتن تبّتی به دست چولای مغولی کشته شود که اتفاقاً نیرنگ و فکر رذیلانهٔ جادوگر درست از آب درآمد.

چولای ولگرد با همان نظر اول که در خانهٔ قاضی شهر و هنگام خواستگاری به ختن انداخت، یک دل و صد دل نه، بلکه هزار دل عاشق ختن گردید و اگر حاضر شد در آن توطئه شوم شرکت کند، به خاطر روزی یک سکهٔ زر نبود که به هر صورت او از راه دزدی و زورگیری و سرقت‌های شبانه کم و بیش پولی به دست می‌آورد و برخلاف جادوگر، موجود پول پرست و طماعی هم نبود، بلکه آنچه او

را واداشت تا با جرثومهٔ فساد همکاری کند، عشق ختن و فکر ازسر راه برداشتنِ هوتن و به دست آوردن معشوقه بود که وقتی توسط مأموران قاضی شهر دستگیر شد و به زندان افتاد، اول تمام نقشه‌هایش را نقش بر آب دید اما وقتی شیشهٔ عمر جادوگر شکسته شد و او دود گشت و به هوا رفت، چولای با خود گفت: حالا که جادوگر طماع به آرزوی خود نرسید، من که نباید دست روی دست بگذارم و بنشینم تا این پسرک تبتی بیاید و عشق مرا بدآزدد و ببرد. و چون از زندان و تحت نظر بودن خلاص شد دو فکر را در سر خود پرورش داد: اول تصاحب خانهٔ محقر و اتاق گلی جرثومهٔ جادوگر و دوّم به دست آوردن خُتن با کُشتن هوتن.

چون سلطان را خواب در ربود، شهرزاد ناگزیر شد لب فرو بندد و تعریف بقیهٔ ماجرا را برای شب بعد بگذارد.

پایان شب پنجاه و هشتم

و اما ای سلطان پُرآوازه صاحب‌نام که الهی همواره روزگارت باشد
به کام! در ادامه عرایض دیشیم معروض می‌دارم:
به دنبال فکر ابلهانه دوم که به مغز چولای خطور کرد، آن ولگرد،
صبح روز بعد به حمام رفت و دلّاک را به گوشه‌ای کشید و از او
پرسید: هفتة پیش که سر و روی هوتن داماد را صفا دادی و تن و
بدنش را شستی، چقدر مزد و انعام گرفتی؟ دلّاک که چولای را خوب
می‌شناخت گفت: به تو مربوط نیست، حتماً آمده‌ای باج از من
بگیری، ها...؟ که چولای پاسخ داد: نه مردک، آمده‌ام باج به تو
بدهم. دلّاک بہت‌زده گفت: نمی‌فهمم. تو دزد سر گردنه آمده‌ای باج
به من بدهی؟ آخر برای چه؟ چولای به میان حرف دلّاک پرید و
گفت: حرف زیادی موقوف. پرسیدم: چقدر گرفتی سر و صورت
هوتن تبّتی را صفا دادی؟ دلّاک گفت: با تمام انعام‌ها باور کن که یک
سکه زر هم نشد. باز چولای گفت: حالا حاضری بیست سکه زر از
من بگیری و دفعه بعد که هوتن تبّتی به حمام آمد و حتماً هم روز
آدینه آینده خواهد بود، سر از تنش جدا کنی؟ مردک دلّاک گفت: آخه

لات آسمان جُل کجا و بیست سکه زر ناب کجا؟ تصوّر می‌کنم آن
چند شب زندان، دیوانهات کرده باشد.

چولای دست در جیبشن کرد و کیسه حاوی سکه‌های زر را
درآورد و آن را در هوا چرخاند به ترتیبی که صدای جرینگ جرینگ
سکه‌های زر هوش از سر مرد دلّاک ربود. دلّاک مکثی کرد و پرسید:
خب حالا چه کار باید بکنم؟ چولای گفت: خیلی ساده، ده سکه‌های آن
به تو می‌دهم. ده سکه هم بعد از آن که سر هوتن تبتی را بریدی.
دلّاک گفت: نه، از بریدن سرش معذورم حتی اگر صد سکه زر بدھی.
چولای گفت: بسیار خب سرش را زیر آب کن، این کار را که بلدى؟
و چون مرد دلّاک سکوت کرد چولای گفت: صبح آدینه آینده، هوتن
را به حمام می‌آورند، ببینم آیا غرضه داری سر این پسرک مزاحم را
زیر آب کنی؟ بسیار خب، بیست سکه‌های شد سی سکه. بیا این
پانزده سکه را بگیر که بیغانه کارت باشد. پانزده سکه را هم بعد از
زیر آب رفتن سر هوتن تبتی پرداخت می‌کنم. تصوّر نمی‌کنم کسی تا
به حال چنین معامله‌ای با تو کرده باشد. سی سال هم سر بتراشی و
سر و تن بشویی سی سکه زر گیرت نخواهد آمد.

آنگاه چولای پانزده سکه زر، بیغانه به مردک دلّاک داد و از حمام
خارج شد. وی شدیداً به فکر فرو رفت تا راهی برای سر زیر آب کردن
هوتن تبتی پیدا کند. بالاخره بعد از قدری فکر، خنده‌ای کرد و زیر
لب گفت: پیدا کردم، از این بهتر نمی‌شود.

از طرفی قاضی شهر و خانواده اش، با خاطر جمیعی اینکه دیگر هیچگونه خطری ختن و هوتن را تهدید نمی کند، با سری آسوده و دلی راحت، به تهیه و تدارک دومین مراسم عقد و عروسی پرداختند؛ البته با مجلسی مجلل تر و پذیرایی مفصل تر و جمعیتی کثیرتر و نوازندگانی بیشتر. در مرتبه دوم، ختن را به مشاطه خانه و آرایشگاه نفرستادند، بلکه مشاطه دیگری را به خانه آوردند و همچنین نزدیکهای ظهر بود که هوتن را به همراه عده‌ای به حمام فرستادند که هم حمام را قرق کرده بودند و هم دلّاک را از قبل با دادن یک سکه زر برای خدمت دادن به هوتن اجیر کرده بودند.

دلّاک با وسواس تمام به پیرایش سر و شستشوی تن و بدن داماد پرداخت و چون کار استحمام و پیرایش داماد در حمام به پایان رسید، در سربینه هم به پذیرایی از داماد و همراهان پرداختند و بالاخره هوتن داماد را از حمام خارج کردند. اما حمام در کوچه باغی، در کنار رودخانه، و حدود یک سوّم فرسخ بالاتر از خانه قصر گونه قاضی شهر قرار داشت.

داماد را با ساز و دهل آوردند و او را سوار بر اسب مخصوصش نمودند و چند نفر جوانان ورزیده سوارکار هم در پشت سر هوتن قرار گرفتند. به رسم مراسم جشن های عروسی سرزمین تبت، یکباره دهل زنان نواختن را آغاز کردند. ناگهان اسبی که هوتن سوار آن بود و جلوتر از دیگر اسب ها ایستاده بود، رم کرد و سوار خود را برداشت و

دیوانه‌وار به طرف کنار رودخانه در جهت عکس مسیر آب شروع به تاختن کرد. جوانان ورزیده سوارکار، ترسان و شتابان سر در پی اسب رم‌کرده هوتن گذاشتند که چند لحظه بعد با چشمان خود دیدند هوتن از روی اسب رم‌کرده به هوا بلند شد و در بین سنگ‌های صخره‌مانند کنار رودخانه بر زمین افتاد.

همراهان خود را برابلای سر هوتن رساندند که او را بیهوش و پای راستش را از بالای ران شکسته و استخوان بیرون زده دیدند. در نتیجه هوتن را به جای آنکه به مجلس عقد ببرند به مطب حکیم شکسته‌بند برداشت و عده‌ای هم دلتنگ و غمناک به خانه قاضی شهر رفتند و چگونگی ماجرا را با میهمانان منتظر در میان گذاشتند. مجلس عقد برای دوّمین بار هم به هم خورد و این دفعه ختن در گوشه‌ای نشست و زانوی غم در بغل گرفت و های‌های بنای گریستن را گذاشت.

قاضی شهر به جای آنکه به مطب حکیم شکسته‌بند برود و جویای حال دامادش شود، برای تحقیق به حمام رفت و از شاهدان و ناظران شرح ماجرا را پرسید. همگان آنچه را که دیده بودند، گفتند. قاضی گفت: اسب را بیاورید. اسب رم‌کرده را آورده شد، گفتند. قاضی شهر متوجه شد اسب تعادل ندارد و درست راه نمی‌رود. آنگاه از اطرافیان پرسید: آیا اسب‌ها در زمانی که هوتن در حمام بود تیمار شدند و علف خوردند؟ که عده‌ای گفتند: شاگرد تونتاب حمام، فقط علوفه

مخصوص جلوی اسب هوتن خان داماد ریخت. قاضی به مأموران خود دستور داد شاگرد تونتاب را که ترسیده و فرار کرده بود آوردند. همان موقع همانجا هم دستور داد تا او را روی زمین خوابانیدند و بر پشتش تازیانه زدند. چون فریاد امانخواهی شاگرد تونتاب حمام بلند شد، قاضی شهر جلو رفت و پرسید: به اسب هوتن چه خوراندی که آنچنان رم کرد؟ شاگرد تونتاب حمام گریه کنان گفت: من نمی‌دانم آن گرد چه بود که دلّاک به من داد و گفت که روی علوفه اسب داماد

بریزم!

قاضی شهر فرمان داد دلّاک را آوردند و به تازیانه بستند. دلّاک بعد از خوردن تازیانه سوم التماس کنان گفت: نزدیک، همه چیز را می‌گوییم و آنجا بود که همه چیز را گفت و قاضی شهر دستور داد چولای ولگرد را دستگیر کرده و بیاورند.

چولای در اتاق محقق جرثومه جادوگر معذوم نشسته بود و باقیمانده سکه‌های زر را می‌شمرد که مأموران ریختند و دستش را از پشت بستند و او را به نزد قاضی شهر برداشتند. قاضی تا چولای ولگرد را دید، فریاد کشید و گفت: یادت هست وقتی چند روز پیش آزادت کردم، گفتم: امیدوارم دیگر تو را مقابل خود نبینم که اگر مرتبه چهارم برسد و ببینمت، دیگر سر روی تن نخواهی داشت. امشب درباره‌ات با سلطان صحبت می‌کنم و فردا صبح در میدان شهر گردنت را می‌زنم.

قاضی شهر همان کار را کرد و درست هشت روز بعد از آن که
شیشه عمر جرثومه جادوگر شکسته شد، در سحرگاهی که شنبه و
آغاز هفته بود سر چولای مغولی با یک ضربت تبر در میدان عمومی
شهر لهاسا (بام دنیا و پایتخت سرزمین تبت) از تن جدا شد.

بیست و یک روز هوتون در بستر افتاده بود تا استخوان پای راستش
که قدری کوتاه شده بود جوش خورد و در چهارمین آدینه بعد از آن
حادثه و برای سومین بار امیرزاده هوتون تبتی با پای لنگ به اتاق عقد
رفت و پایِ سفره نشست و ختن زیبارو را به کابین خود آورد.

چون داستان به اینجا رسید، میهمان برازنده مجلس مهمانی خیاط
معروف شهر پکن، رو به حاضران مجلس کرد و گفت: از شما
حاضران بسیار متشرکرم که با حوصله داستان زندگی مرا شنیدید. باید
حضورِ محترمتان عرض کنم که از آن تاریخ تا کنون دوازده سال
می‌گذرد و من اکنون هر چند با پایِ لنگ، اما بسیار راضی و خوشحال
و خوشبخت، در کنار همسر شایسته و مهربانم با دو فرزند زندگی
می‌کنم. قاضی شهر یا پدر ختن هم که دو سال است روی در نقاب
خاک کشیده است، بعد از آنکه چولای مغولی را به سزای اعمالش
رساند، حکم زندانی شدن دلّاک خائن را به مدت پنج سال صادر کرد.
من بعدها شنیدم، دلّاک بعد از پایان دوران محکومیتش از سرزمین
تبت خارج شد، اما نمی‌دانستم او به شهر پکن آمده است. در این دو
سالی که بعد از مرگ پدر همسرم، من هم در این شهر زندگی می‌کنم،

تا امروز هرگز او را دوباره ندیده بودم. به هر صورت از اینکه لطف کردید و داستان زندگی مرا با حوصله شنیدید باز هم متشکرم.

باری ای سلطان گرانقدر، و ای همسر بسیار شایسته و مهربان،
چون داستان هوتن و ختن بدین‌گونه که شنیدید به پایان رسید، مرد خیاطِ متهم به کشتن دلک کوتوله، در برابر سلطان سرزمین مصر تعظیمی کرد و گفت: امیدوارم داستانی را که تعریف کردم و حضرت سلطان هم آن را با حوصله شنیدند، مورد پستند قرار گرفته باشد!
سلطان پاسخ داد: بد نبود ولی آنچه را که من دوست داشتم بشنوم نبود. البته تو مانند مباشر و پرسش و همین‌طور طبیب یهودی که در پایان داستان‌هایشان، آن عاشق‌های بدیخت را بی‌رحمانه کشتند، هوتن را نکشتب و بالاخره با پای لنگ او را به وصال معشوق رساندی. اما اینکه تصور کنی هم الان تو و همسرت و آن مباشر لعنتی آشپزخانه خود را می‌بخشم، نه. این قصه فقط باعث رهایی خودت از مرگ شد.
حالا فقط خودت می‌توانی بروی که در بین شما پنج نفر، گناه همسرت و مباشر آشپزخانه‌ام از بقیه بیشتر و بزرگ‌تر است و به این جهت از مجازات همسرت صرف نظر نمی‌کنم، زیرا آتش اولیه را همسر تو روشن کرد. من درست یا غلط، بی‌جهت یا باجهت دلک بیچاره خودم را از دربار اخراج کردم. حالا دلک اخراجی دربار من نه، یک بنده خدای بدیخت دیگر، آدمیزاد که عروسک و اسباب‌بازی

نیست تا ما برای خنديiden خود هر بلايی که بخواهيم سرش دربياوريم. اين هم گناه بزرگ همسر محکوم به مرگ تو. و اما اي مباشر نمک به حرام، تو وقتی دلcock مرده را ديدی او را شناختی. تو که می دانستی من او را چقدر دوست داشتم، چرا زنده و مرده اش را به خود من ندادی؟ ابله، چرا به جای آنکه طيب مخصوص دربار را خبر کني و يا حدائق و سيله شوي که او را با عزّت و احترام به خاك بسپارند، رفتی و جنازه آن بخت برگشته را در کوچه هايي از خرابات شهر انداختي؟ اي خيّاط همانطور که گفت: فقط خودت آزادی. پس هر چه زودتر برو تا من جلالد را خبر کنم و اين دو مقصري اصلی را به كيفر برسانم.

در اين موقع، خيّاط خود را روی پاهای سلطان انداخت و گفت: حضرت سلطان مرا جای همسرم بکشيد. من حاضرم پيش مرگ همسرم شوم. در اين موقع سلطان سرزمين چين مکثي کرد و گفت: آفرين به اين از خود گذشتگي، احسنت به اين ايشار و فداکاري. بسيار خب، حرفی نیست زنت برود و تو جاي او بمان. در اين موقع همسر مرد خيّاط به سخن درآمد و گفت: حضرت سلطان همان طور که توجه فرموديد، از اول مجلس تاکنون من گناهکار شرمنده، لب از لب باز نکردم اما حالا که به اطف شما هر چهار نفر داستاني راتعريف کرددند، چرا به من اجازه نمی فرمایيد تا قصه‌اي تعريف کنم؟! بلکه قصه من آنجنان مورد توجه شما قرار گيرد که شما را از ریختن خون

در تالار قصرتان منصرف کند. آیا ممکن است استدعای کنیز خود را
قبول کنید و اجازه بفرمایید تا من هم قصه‌ای را برایتان تعریف کنم؟
و چون پادشاه سرش را به علامت موافقت تکان داد، همسرِ خیاط،
داستان «پیرخاموش و برادران» را این گونه آغاز کرد:
اما شهرزاد نتوانست داستان پیرخاموش را برای سلطان بازگو کند،
زیرا با چشمان بسته شنوندۀ هر شب قصه‌هایش روبهرو شد، لذا لب
از سخن فرو بست.

پایان شب پنجاه و نهم

و اما ای سلطان داهی و خردمند، و دوستدار و حامی مردم فکور و اندیشمند! در دنباله عرایض دیشیم ادامه می‌دهم که همسر مرد خیاط، داستان خود را با عنوان «پیرخاموش و برادرانش» چنین آغاز کرد: در سال‌های خیلی دور، در سرزمین مغولستان، پادشاهی زندگی می‌کرد که فقرا و مساکین را بسیار دوست می‌داشت و بیشتر با علما و فضلا و صالحان، روزگار می‌گذرانید. تمام سعی و تلاش این بود که خاطیان و سرکشان و یاغیان را با عفو و اغماض و نصیحت و دلالت هدایت نماید و بیخود و بجهت سر افراد و آحاد مملکت خویش را زیرتیغ جلاد ندهد. اما زمانی، همین پادشاه عادل و صبور و پرحاصله، از تمرد و طغيان گروهی ده نفره که عرصه را بر بسياري از مردم تنگ کرده و حوصله حکومتیان را سر برده بودند، آنقدر خشمگین و عصبانی شد، که دستور داد هر ده نفر را دستگیر کنند و به کیفرخانه برد و گردن بزنند، ولی توصیه کرد وقتی ایشان را از خیابان‌های شهر عبور می‌دهند، بسیار آرام و متین و با احترام ببرند که ترسی درون دل مردم عادی نیفتد و رعیتی در شهر ایجاد نشود.

روزی که آن ده نفر یاغی سرکش را برای گردند زدن به دربار می بردند، آنچنان با وجود حضور صدها محافظ و نگهبان، پر جلال و باشکوه کالسکه‌های رو باز را در معابر و گذرهای شهر عبور می دادند، که هر کس می دید، تصوّر می کرد عده‌ای به جهت مهمانی به دربار می روند. و از جمله، آن روز، پیر خاموش قصّهٔ ما نیز در مسیر عبور کالسکه‌های محاکومان ایستاده بود و چون خیلی دلش می خواست روزی به بارگاه سلطان عالم و فاضل و ادب دوست راه یابد، موقع را مغتنم دانست، سوار یکی از کالسکه‌ها شد و کنار جمع پنج نفری دسته‌ای از محاکومان همچنان خاموش نشست. مأموران هم به تصوّر اینکه پیر خاموش نفر دیگری از یاغیان است که ندانسته از عاقبت کار، به جمع یارانش پیوسته، مانعی برای نشستن و همراه بودنش ایجاد نکردند.

آن کاروان آنچنانی، چون از خیابان‌ها و گذرهای شهر رد شد و وارد در جنوبی قصر که در کنار کیفرخانه بود گشت، مأموران آن ده تن یاغی را به اضافهٔ پیر مرد خاموش غُل و زنجیر کردند. پیر هم بدون آنکه حرفی بزند یا اعتراضی کند، غُل و زنجیر را به دست و پا و گردن پذیرفت. هر یازده نفر را به صحن کیفرخانه بردند. محاکومان را به ترتیبی نشاندند که سرهایشان هر کدام خم شده از گردن روی سنگی قرار داشت. پادشاه وارد شد. رو به مرد سیاف یا شمشیرکش کرد و گفت: این یاغیان رذل چنان عرصه را بر مردم تنگ کردند، و

چنان از مهربانی و رافت من سوء استفاده نمودند که جای هیچ گونه اعتراض و حرف و حدیثی برایشان باقی نمانده است. پس بدون توجه به گریه و ناله‌هایشان، سر هر ده نفرشان را با یک ضربت شمشیر از تن جدا کن.

مرد سیاف، یا همان جلاد دربار، ده شماره شمرد و با هر شماره یک سر را از گردن جدا کرد. دهمین ضربه را که فرود آورد، مقابل پادشاه ایستاد و تعظیمی کرد و گفت: فرمان حضرت سلطان اجرا شد. پادشاه گفت: پس یک سر که هنوز متصل بر تن و بریده‌نشده بر روی سنگ است، چیست؟ جلاد گفت: حضرت سلطان دستور فرمودند ده سر را از تن جدا کنم، ولی در مورد نفر یازدهم دستور نفرمودند. اگر امر می‌فرمایید هم الان اجرا کنم. پادشاه گفت: دوباره بشمار ببین اشتباه نکرده‌ای. جلاد و دیگران دوباره شمردند و همگی گفتند: قربان سرهای بریده‌شده درست ده تا و تمام متعلق به متمردینی است که بارها مورد لطف و بخشش حضرت سلطان قرار گرفتند اما ادب نشدن. پادشاه پرسید: این نفر یازدهم کیست که همچنان ساكت است؟ مأموران گفتند: قربان خودش در بین راه یکباره سوار کالسکه شد و بدون آنکه حرفی بزند، کنار یک دسته از محکومان نشست و هنگامی که ما آن ده نفر را طبق دستور غل و زنجیر می‌کردیم، او هم بدون آنکه حرفی بزند و اعتراضی کند، غل و زنجیرشدن را پذیرفت. وقتی سرش را روی سنگ گذاشتیم هم یک

کلام حرف نزد. اکنون هم ملاحظه می فرمایید که همچنان ساكت است و حتی سرش را هم از روی سنگ بلند نکرده است. پادشاه دستور داد فوری زنجیرش را باز کردند و پیر خاموش با گامهایی متین و استوار مقابل سلطان آمد و تعظیمی نمود. پادشاه در مقابلش مرد محترمی را دید با چهره‌ای مؤثر و متین، با موها و محسانی سپید و احترامبرانگیز، و پرسید: کیستی؟ پاسخ شنید: من پیر خاموش. پادشاه دوباره پرسید: اینجا چه می کنی؟ و پاسخ دوباره هم این بود: شوق دیدار حضرت سلطان مرا به اینجا کشاند. و سؤال سوم پادشاه اینکه: پس چرا ساكت ماندی و قبلًا خودت را معرفی نکردی؟ و پاسخ سوم هم اینکه: مطمئن بودم شمشیر سلطانی که قهر و جبرش هم از روی عدل است، گردن بی گناه را نمی‌زند.

پادشاه که بسیار شیفته و مشتاق همنشینی و هم صحبتی با پیر خاموش شده بود، گفت: یعنی دیدار من پادشاه، آنقدر برای تو جالب بود که این همه رنج و سختی را به جان خریدی و سر زیر تیغ سیاف نهادی؟ پیر خاموش گفت: برای دیدار شما البته. زیرا ندیده و نخوانده و نشیده‌ام که امیری این همه قدرت داشته، و تا این اندازه هم عادل باشد. این همه ثروت داشته و غذایش نان و دوغ باشد. جامه خشن بپوشد و شب‌ها روی زمین بخوابد. چون باورم نمی‌شد آن همه رنج کشیدم، تا این مورد دور از ذهن را به چشم ببینم. البته تصوّر نمی‌کردم آن کبکبه و دبلبه پرشوکت، به خاطر ده یاغی محکوم به مرگ

در شهر به راه افتاده باشد. اما وقتی همراه شدم و ماجرای غیرقابل تصوّرم را دیدم، از آنجا که از بیهوده سخن گفتن برادران کوچکتر از خودم، تجربه‌های تلخ دارم، زبان در دهان نگه داشتم و دم نزدم.

پادشاه گفت: مگر شما چند برادر هستید؟ پیر خاموش جواب داد: هفت تا. پادشاه گفت: نمی‌فهمم، واضح‌تر حرف بزن. یعنی غیر از تو، هر شش برادرت تاوان بیهوده سخن گفتن خود را دیده‌اند؟ پیر خاموش گفت: آری حضرت سلطان. حرف نگفته را همیشه می‌توان گفت، اما وای از سخنی که بی‌موقع بر زبان آید، که اگر سر و دست و پا و زبان بر باد ندهد، حداقل از حُرمت و اعتبار و آبرو بکاهد. پادشاه گفت: پس تصوّرت این بود که ما در دربار خود می‌همانی داده‌ایم و آن گروه سر بر باد داده به می‌همانی دربار می‌آیند؟ پیر خاموش فقط جواب داد: آری چنین است. دوباره سلطان گفت: می‌شود از تو دعوت کرد که مدتی می‌همان شریف و عزیز ما باشی و در دربار بمانی و هر شب قصه یکی از برادران را برای ما تعریف کنی؟ که پیر خاموش چهارمین پاسخ مختص‌رش را این‌گونه داد: افتخاری از این بالاتر برایم هرگز روی نخواهد داد.

پادشاه در حالی که از کیفرخانه بیرون می‌رفت به حاجب مخصوص خود گفت: سرایی شایسته برای پیر باخرد و بایسته ما ترتیب بدهید و امشب هم یاران همیشگی ام، یعنی ادب‌ها و فُضلا و

حُکما و عرفای شهر را دعوت کنید تا پیر ما، داستان اولین برادر خود را شروع کند. این برنامه قصه‌گویی پیرخاموش تا شش شب ادامه دارد و ورود و حضور تمام نخبگان و پیشکسوتان علم و هنر شهر هم به مجلس ما آزاد است.

و اما ای ملک جوان بخت، شب هنگام، مجلس اُنس و ادب در دربار مغول‌ها آراستند و جمع بسیاری از نخبگان و پیشکسوتان علم و ادب هم به آن جمع پیوستند. پیر خاموش، در برابر جمع عرفا و فضلا و حُکما، و همچنین پادشاه، زمین ادب بوسید و قصه‌برادر اول خود را این‌گونه آغاز کرد:

باید حضور سرورانِ حاضر، و سلطان پر حشمت و قادر عرض
کنم، ما هفت برادر هستیم و برادر بزرگتر، من هستم. نفر دوم از میان
ما که فقط یک شیر از من کوچکتر است، هر دو پایش شکسته و
اکنون در خانه من زندگی می‌کند. داستان شکسته‌شدن هر دو پایش از
این قرار است که او شغل و پیشه‌اش، آهنگری بود و دکانی نه در
خود بازار آهنگرهای، بلکه در نزدیکی بازار اجاره کرده بود. از بد حادثه
کارکسبیش رونقی نکرد و همواره و هر روز بیکار بر درِ دکان خود
می‌نشست. سه چهار ماهی اجاره مغازه‌اش عقب‌افتاد و مالک
دکان هر روز برای مطالبه اجاره عقب‌افتاده مراجعته می‌نمود.
بالاخره بخت به برادر من رو نمود و کارپرداز قُشون به او مراجعته
نمود و برای یک هزار رأس اسب سپاه، ساخت چهار هزار نعل به او

سفراش داد. ولی به جهت تعجیل سردار گشون که تدارک جمله سواره نظام خود را می‌دید، برادرم ناگزیر شد دو شاگرد به طور موقع استخدام کند تا شباهنگی روز به کار پرداخته و هر چه زودتر چهار هزار عدد نعل را برای اسبان گشون آماده کند.

و اما در همسایگی دکان آهنگری برادرم، خانه‌ای بود و در آن خانه مردی زندگی می‌کرد که با غهای گرد و بادام بسیار داشت و روز و روزگارش به خوبی و راحتی می‌گذشت. البته این مورد هم قابل ذکر است، روزی که قاطرها بادام‌های چیده شده را گونی گونی به حیاط خانه همسایه می‌بردند، برادرم از صاحب بادام‌ها تقاضای خرید نسیئه نیم من بادام را نمود تا هر موقع کارش رونق گرفت بهای بادام‌ها را بپردازد. مرد صاحب بادام یا همسایه دیوار به دیوار به تنی جواب برادرم را داد که: «اگر کارت رونق گرفت برو اجاره ڈکانت را بپرداز تا صاحب ملک بیچاره، هر روز اینجا پیدایش نشود. بادام نان شب نیست که اگر نخوری بمیری». آن پاسخ، بر برادرم خیلی گران آمد.

باری گفتم که بخت به برادرم رو کرد و سفارش ساخت چهار هزار نعل اسب گشون را گرفت. ولی او لین روزی که برادرم با کارگرانش کوره داغ کردند و پُتک‌ها بر سندان کوییدن را آغاز کردند، مادرزن همسایه فوت کرد و صدای شیون و آه و زاری از خانه بلند شد و اقوام و آشنايان هم برای همدردی و تسلیت به سوی آن خانه سرازیر شدند. صدای کوییدن پُتک بر سندان در تمام

مدت شبانه‌روز، راحت و آرامش عزاداران و به خصوص همسر همسایه را گرفت. کنیز همسایه به در ڈکان برادرم آمد و گفت: خاتون من به خاطر فوت ناگهانی مادرش ملالت خاطر دارد و دچار افسردگی شدید گشته که این صدای ناهنجار کسالت او را دوچندان می‌کند. مولایم گفت: شما چند روزی تا مراسم هفت دست از کار بکشید و از این‌گونه سر و صدا بپرهیزید، که برادرم فکر نکرده و شرایط روحی زن همسایه را در نظر نگرفته، گفت: برو به مولایت بگو کار تعطیل بردار نیست. اگر کار نکنم که نمی‌توانم اجراء دکان و بهای بادام‌های مرحمتی شما را پرداخت کنم. مولایت اگر ناراحت است خانه‌اش را عوض کند.

پیر خاموش ادامه داد: پاسخ تند و نسنجدۀ برادرم بر مرد همسایه خیلی گران آمد و خواست عکس العمل تندی از خود نشان دهد، که همسر عزادارش گفت: حق این بود که خودت می‌رفتی و از مرد دکان‌دار همسایه‌ات خواهش می‌کردی. آخر این کنیز که تو فرستادی حرف‌زدن بلد نیست. مرد همسایه حرف همسرش را پذیرفت و خود به در دکان برادرم آمد و برخلاف دفعه قبل، با لحنی آرام و محترمانه خواهش کرد که حداقل دو روزی کار تعطیل شود، ولی باز هم برادرم نابخردانه پاسخی داد که آغاز بدیختی‌اش بود. نابخردانه از آن جهت عرض کرد، زیرا انسان عاقل نباید اطلاعات کار و اسرار زندگی خودش را بی‌جهت در اختیار دشمن خود بگذارد.

باری، برادرم گفت: مادرزنت مُرد که مُرد. زنت بیمار است برو برایش حکیم بیاور. من که نمی‌توانم سفارش فرمانده قشون را انجام ندهم، چون خاتون خانه شما از صدای پتک‌های ما روحشان آزرسد می‌شود. و بعد با فریاد بر سر شاگردانش که دست از کار کشیده بودند گفت: این قدر دست دست نکنید. محکم‌تر بکویید.

مرد همسایه زیر لب گفت: که گفته‌ی فرمانده قشون. حالیت می‌کنم. و بعد با صدای بلند گفت: اگر من در دکان تو را نبستم فرزند پدرم نیستم. باز هم برادرم نابخردانه پاسخ داد: تو که تا این اندازه زور و قدرت داری، پس چرا آمدی اینجا التماس می‌کنی؟ مرد همسایه خشمگین و عصبانی به جای آنکه به خانه برگردد، به جانب مقر فرماندهی قشون حرکت کرد. از قضا فرمانده قشون نیز از دوستان هم مدرسه مرد همسایه درآمد و او در حضور فرمانده به قدری از برادرم بد گفت و چنان درباره بی‌عرضگی و نابلدی و نادرستی اش داد سخن داد که فرمانده قشون، کارپردازش را صدا زد و گفت: مگر آهنگر در بازار آهنگرها قحط بود که تو رفتی این مردک دزد نالایق را پیدا کردی و سفارش به این بزرگی را به او دادی؟! زود برو سفارشت را پس بگیر و در بازار آهنگرها به چهار نفر هرکدام هزار نعل سفارش بده که زودتر هم حاضر شود.

برادرم با کارگرانش همچنان مشغول پتکزدن روی سندان بودند که کارپرداز بیانه پرداخت نکرده آمد و گفت: طبق دستور فرمانده

قشون کار تعطیل است، زیرا ما از این سفارش منصرف شده‌ایم. آنجا بود که گویی یک دیگ آب جوش بر سر برادرم ریختند. کارپرداز حرفش را گفت و رفت. برادرم شتابان خودش را به مقر فرماندهی قشون رسانید و تقاضای ملاقات با فرمانده را کرد که فرمانده او را نپذیرفت. باز هم برادرم به جای آرامش و متناسب در مقر فرماندهی بنای داد و فریاد را گذاشت که او را به دلیل زیان‌درازی و بی‌احترامی به مقام شامخ فرمانده قشون یک هفته به سیاهچال انداختند. بعد از یک هفته که وی بر در دکان خود آمد، متوجه شد صاحب دکان به دلیل عقب‌افتدن پنج ماه اجاره دکان، آنجا را تخلیه کرده و تمام اثاث و لوازم و آهن‌ها به اضافه کوره آهنگری او را بیرون ریخته. مرد آهن‌فروش هم که آهن‌های اویله را نسیه به برادرم داده بود، همه آنها را بابت طلب خودش برداشته بود.

اما مصیبت برادرم تازه از آنجا شروع شد، زیرا غصه‌اش فقط فسخ سفارش ساخت چهارهزار عدد نعل اسب و حراج دکانش نبود، بلکه برادرم در همان فاصله کوتاه گرفتن سفارش و به هم خوردن آن، یک اشتباه کرد و دو دسته گل هم به آب داد. اشتباهش این بود که از کارپرداز قشون بیغانه نگرفت و بدون آنکه حداقل بهای مواد اویله را ستانده باشد، همه آهن‌ها را نسیه به دکان خود آورد، و دو دسته گلش از این قرار بود که...

بلافاصله شهرزاد لب از سخن فرو بست، زیرا متوجه شد سلطانش
به خواب رفته است.

پایان شب شصتم

و اما ای سلطان بادرایت دادگستر، که شیوه عدل و دادت، الگو و نمونه دیگر پادشاهان عالم هست، دیشب قصه به آنجا رسید که عرض کردم، برادر اویل پیرخاموش، دو دسته گل به آب داد، و چون خواستم موردها را معروض دارم خواب بر چشمان مبارکتان آمد. اما پیرخاموش قبل از ذکر آن موارد در حضور جمع اینچنین گفت: اجازه بدھید، حضور سلطان رئوف و عادل، و همچنین جمع حاضران ادیب و عالم و فاضل عرض کنم که: من همیشه دو اصطلاح را به همه گوشزد می‌کنم: اویل آنکه به دشت آهوى ناگرفته ببخش، و دوّم پوست خرس شکارنکرده را نفروش. برادر تلخ گفتار و تنذیبان من هنوز چهارهزار نعل را نساخته و تحویل نداده و بهایش را نگرفته، اوّلاً ده دینار زر قرض گرفته بود و با آن ده دینار یک عدد انگشتی و مقداری پارچه و زیورآلات خریده و به خواستگاری دخترکی هرزه که پدرخواندهای طرّار و مادری نابکار داشت رفته بود و همان موقع هم عجولانه دختر را عقد خود کرده و صد سکه زر ناب کابیش نموده و وی را تصاحب کرده بود. مردی که ده دینار زر قرض داده بود، آسیابانی بود طمّاع و نزولخور که چون از پایان کار برادرم در مورد سفارش چهارهزار نعل اسب باخبر شد، به نزد

داروغه شهر شکایت برد و برادرم را به حکم داروغه به غلامی خود گرفت و او را به آسیاب برد و به جای گاو عصاری به چرخ آسیابش بست.

من خبردار شدم و به هر شکل بود پنج دینار زر فراهم کرده و برادرم را آزاد کردم و پنج دینار باقیمانده را هم با بهره‌ای دیوانه‌کننده، یعنی ده ماهه و ماهی یک دینار زر پرداخت کردم. یعنی من پیرخاموش به خاطر ندانم کاری و نسنجدید حرف‌زدن برادرم پانزده دینار زر دادم که تمام آن ده دینار را به صورت انگشتی و چشم روشنی، مردی طرّار و زنی نابکار از وی گرفته و دختری ناشایست را به کایبن صد سکه زر به عقدش در آورد بودند.

پیرخاموش در دنباله داستان برادر هردو پا شکسته‌اش گفت: خیلی زود مرد طرّار و زن نابکار از ماجرا باخبر شدند، و چون مراسم عقد کنان برادرم با دخترشان عجولانه و بدون حضور هیچ کدام از ما بود و چون آنها دانستند داماد ابله‌شان بیکار و بدھکار و درمانده شده است، با تزویر و ریا، شکایت به داروغه شهر بردنده که این مرد بدون اذن و اجازه‌ما، و به جبر و عنف، دخترمان را تصاحب کرده و گریخته است. هرچه برادرم با ناله و تضرع، و با قسم و سوگند گفت: مردی روحانی آمد و ما را به عقد یکدیگر درآورد، چون تمام ماجراهی عاقدآوردن و خطبه‌خواندن، همه ظاهری و به طمع صد سکه زر مهریه و کایبن دختر بود، لذا برادرم نتوانست گفته و ادعای خودش

را در محضر قاضی ثابت کند. قاضی هم حکم صد ضربه تازیانه در پنج نوبت و دو سال حبس و وارونه سوارشترکردن و در شهر گرداندن و رسوانمودن برادرم را صادر کرد.

برادر نابخردم را تازیانه خورده، وارونه سوار شتر یک کوهان بدون جهاز و زین کردند. او که از شدت ضربه‌های تازیانه و فرط درد نتوانست تعادل خودش را بر پشت شتر یک کوهان لخت، حفظ کند بر زمین افتاد و هر دو پایش شکست. مأموران بدون آنکه وی را مداوای صحیح و معالجه کاملش بنمایند، دو سال حبسش کردند. من بعد از دو سال، برادر ازدواپالنگ آبروبر بادداه را به خانه آوردم و به نگاهداری اش پرداختم که اگر برادرم زبان در دهان نگاه می‌داشت و آنگونه تند پاسخ مرد همسایه را نمی‌داد، نه سفارش چهارهزار نعل را از دست می‌داد، نه به جای گاو عصاری در آسیاب مرد طماع و نزول خور به کار گرفته می‌شد، نه حبس می‌کشید و نه هر دو پایش می‌شکست که بی‌جهت نگفته‌اند: زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد.

چون داستان تمام شد، پادشاه رو به پیرخاموش کرد و گفت: داستانت بسیار حکیمانه بود و من که سلطان این سرزمین با مردمی خشن هستم، درس مهمی گرفتم و آن درس این بود که، هرگز با کلام و پاسخ خود، مخاطب را بر سر خشم نیاورم و کاری نکنم و کلامی نگویم که آتش غیظ در درون شنونده شعله‌ور شود. اکنون با تشکر

فراوان از حضور شما مرد دانا در این مجلس، یادآور می‌شوم فرداشت
هم همگی اینجا گرد هم خواهیم آمد و با شوق در انتظار شنیدن قصه
برادر دوّم شما خواهیم بود.

چون شب دوّم فرا رسید، پیرخاموش در حضور سلطان و میهمانان
اینگونه گفت: و اما سوّمین فرزند پدر و مادرم و یا برادر دوّم من،
داستانش از این قرار است که او در بین ما از همه زیباتر بود و به کار
پیله‌وری اشتغال داشت و کالاهای مختلف از نقاط گوناگون
می‌خرید و در مناطق دیگر به مردمان می‌فروخت. اما نقطه ضعف آن
برادر این بود که تشنۀ شنیدن تعریف دیگران بود و تملق و چاپلوسی
اطرافیان خود را بسیار دوست داشت. از همه مهم‌تر اینکه به حرف‌های
واهی دل می‌بست و تمام درآمد خود را به رمالان و فال‌گیران می‌داد
و روزها با تصوّر گفته‌های ایشان و تخیّل افکار واهی اش دلخوش
بود. به ترتیبی که تمام زنان رمال و فال‌گیر او را می‌شناختند و هر
وقت وی را می‌دیدند تا کیسه‌اش را خالی نمی‌کردند، دست
از سر او برنمی‌داشتند.

از جمله روزی که پارچه‌های ترمه زیادی بر دوش گرفته و برای
فروش به سوی یک آبادی می‌رفت، در بین راه زن فال‌گیر کولی‌ای او
را دید. چون از قبل او را می‌شناخت و همانطور هم که عرض کردم
نقطه ضعف‌ش را می‌دانست، با صدای بلند وی را مخاطب قرار داد و
گفت: ای عالی‌جناب پنجه آفتاب، حیف شما نیست که بزازی پیشه

کرده و درکوه و دشت سیر نموده و برای یک سکه مسی، گذرها را
ذرع می‌کنید؟ از چهره‌تان ستاره اقبال شما را، از همین راه دور به
آسمان هفتم می‌بینم. آیا اجازه می‌دهی بی‌اجر و مُزد کف دستِ راست
شما را نگاه کنم؟

برادر دوّم من از شنیدن حرف‌های پوچ و فریب‌کارانه زن کولی
فالگیر چنان سرمست شد که ایستاد. زن رمال به نزدش رفت. برادرم
کف دستِ راست را مقابل دیدگان کولی فالگیر قرار داد که رمال مزوّر
گفت: سی سال است که هر روز و روزی حداقل پنج یا شش کف
دست را نگاه می‌کنم. شاید باورت نشود اگر بگویم که، تاکنون
چنین کف دستی ندیده‌ام.

پیرخاموش در حضور سلطان دیار مغول‌ها و ادبیان حاضر و
حکیمان ناظر گفت: برادر شیفته حرف‌های مُهمَل و بی‌پایه‌ام،
سرمست از آن تعریف بی‌پایه و دروغین گردید که پرسید: مگر در
کف دست من چه می‌بینی؟ که رمال فتنه‌گر پاسخ داد: اوّل حسادتِ
تمام ابناء و روزگار را و دوّم حمایت تمام اختران آسمان را، که جای
شما نه روی فرش‌های ابریشمین، بلکه در عرش برین است. در کف
دست شما من تخت‌سلطنت سرزمین ماچین را می‌بینم. برادرم با
تعجب پرسید: تخت سلطنت سرزمین ماچین؟ یعنی من پادشاه
کشور... که زن رمال حرف برادرم را قطع کرد و گفت: آری شما بعد
از پادشاه فعلی سرزمین ماچین بر تخت او تکیه خواهی زد. من در

کف دست راست شما می بینم که تنها دختر پادشاه سرزمین ماچین،
در انتظار شما نشسته است. شنیده بودم دختر پادشاه آن دیار به تمام
خواستگاران خود جواب رد می دهد، اما نمی دانستم چرا. حال که کف
دست شما را دیدم، فهمیدم که سال هاست او انتظار شما را می کشد.
شنیده بودم دختر گفته: هرکس مرد دلخواهم را به من برساند،
در میان سکه های طلا می اندازمش. باور کنید خود من سال هاست
که دنبال شوهر و جفت لقا دختر پادشاه سرزمین ماچین هستم. هر
جوانی را که می دیدم اول به صورتش نگاه می کردم، اما بعد می گفتم
نه. تا اینکه امروز شما را دیدم و فوری داماد آینده دربار سرزمین
ماچین را شناختم. به همین خاطر هم گفتم بهتر است کف دست شما
را هم ببینم. حال با خوشحالی تمام به شما می گویم که باید هر چه
زودتر به سوی آن دیار حرکت کنیم. اما نه، قبل از اینکه درباره
سفرمان به سرزمین ماچین صحبت کنم، آیا دلت می خواهد که چهره
لقا را ببینی؟ شاید که زیبایی خاص دختر پادشاه آن سرزمین
موردنپسند شما نباشد. آیا می خواهی ببینی؟ برادرم پرسید: آخر چطور؟
مگر تو جام جهان نما در اختیار داری؟ که زن رمال گفت: جام
جهان نما ندارم، اما شربتی دارم که اگر جامی از آن را بنوشی حتماً
چهره دلبای لقا را خواهی دید.

برادرم که مسخ شده بود، از زن رمال پرسید: آن شربت کجاست و
آن جام کو؟ که رمال تُنگ شربتی را از داخل سبد خود بیرون آورد و

دو جام پی دربی به برادرم نوشاند که حالت مستی به او دست داد و زن رمال با حالتی جادوگرانه و تلقین آمیز کف دستش را مقابل چشمان برادرم نگاه داشت و گفت: به دست من خوب نگاه کن. بین مه لقا را بر تخت نشسته و به مغرب چشم دوخته است. آیا زیبایی خورشیدمانندش چشم تو را نمی‌نوازد؟ آیا اشتیاق دیدار را در چشمانش نمی‌بینی؟ آیا تاکنون زنی به این زیبایی به عمرت دیده‌ای؟ که مستی و تخیل و تلقین و اوهام، دست به دست هم داد و خنده‌ای بر لبان برادرم نشاند و گفت: می‌خواهمش. آری بسیار زیباست. می‌بینم که لقا متظر من نشسته است. آری می‌خواهمش. می‌خواهمش.

زن فالگیر گفت: آیا هیچ آدم عاقلی پیدا می‌شود که دختر پادشاه سرزمین ماچین را بگذارد و از این آبادی به آن آبادی برود و پارچه نسیله، به آدم‌های تُهی کیسه بفروشد و هفته‌ها برای گرفتن پولش سرگردانی بکشد؟! آنگاه برادرم گفت: همه حرف‌های تو درست. حال بگو چکار باید بکنم که هر چه زودتر به وصال لقا برسم.

زن کولی رمال گفت: اگر وصال یار می‌خواهی باید مثل ما ترک دیار کنی که ما کولیان را وطن خاصی نیست و هر گوشة دنیا ملک ماست و هر دیوار سقف‌داری هم سرای ماست. اینکه گفتم، باید ترک دیار کنی به این خاطر است که اگر وصل یار می‌خواهی،

باید رنج راه را تحمل کنی و با من بیایی، زیرا من بعد از طی سرزمین پهناور چین، به دیار ماچین خواهم رفت.

باری برادرم پذیرفت و به دنبال زن کولی فالگیر به راه افتاد. اما حضورِ برادرم در کنار زن فالگیر، و همراهشدن با او، باعث رونق بیشتر کار فالگیر شد. چون هر جا که می‌ایستاد و به فالگیری می‌پرداخت، برای اثبات قدرت پیشگویی اش می‌گفت: من آنقدر نظراتم صحیح است، و مردم چنان به گفته‌های من اعتقاد دارند که این جوان تاجرزاده ثروتمند مرا انتخاب کرده تا از طرفش به خواستگاری لقا دختر پادشاه سرزمین ماچین برویم.

چون مشتریان ساده‌لوح و خوش‌باور زن فالگیر، تأیید برادرم را بر گفته‌های او می‌دیدند، بیشتر دلبستهٔ حرف‌های پوچ رمال بی‌مقدار می‌شدند. از روزی که برادرم فریب خورد و به دنبال زن فالگیر به راه افتاد، دروغگو شد، زیرا آن تأییدها و سرتکاندادن‌ها و گفته‌های زن کولی را تصدیق کردن، یواش یواش به سخن دروغ‌گفتن او هم رسید و چنان آوازه‌ای از آن زن شیاد در اطراف و اکناف ایجاد کرد که دیگر زن و مرد و پیر و جوان، در کنار بساط زن رمال صف می‌کشیدند و سکه بی‌شمار به دامان او می‌ریختند تا او با مُشتی حرف‌های بی‌سر و ته و فریبنده، سرشان را گرم کند. حتی کار حقه‌بازی و رمالی کولی بی‌اصل و نسب دروغگو به آنجا رسید که بسیاری از جوانان ساده‌تر و خوش‌باورتر، کارشان به حسادت به برادرم رسید و

سعی شان این شد که به هر ترتیب که شده وی را از سر راه خود بردارند. حتی با وعده رشوه‌های کلان و تعداد سکه‌های بسیار، از زن رمال می‌خواستند به نوعی برادرم را از سر راه بردارند و خودشان جای او همراه زن رمال به سرزمین ماقچین بروند. اما زن حرف‌اف دروغگو که با خام کردن و خالی کردن کیسه مردم خیال‌بالاف و ساده‌دل، به پول فراوانی رسیده بود، هرگز حاضر نبود برادر دلخوش به آن حرف‌های پوچ را از خود برنجاند و از کنار خود براند.

بالاخره هرچه آدم، خوش‌باور و ساده‌دل و موهم‌پرست هم باشد روزی ممکن است از خواب غفلت بیدار شود. از جمله آنکه یک روز برادرم به زن رمال گفت: مگر یادت رفته که در کف دست من چه دیدی؟ مگر این حرف تو نبود که دختر پادشاه سرزمین ماقچین گفته هرکس مرد دلخواه مرا به من برساند در میان سکه‌های طلا غرقش می‌کنم؟ زن رمال پاسخ داد: آری گفتم و هنوز هم سر حرف خودم هستم. باز برادرم گفت: مگر این تو نبودی که وقتی کف دست راست مرا دیدی گفتی دختر پادشاه دیار ماقچین یعنی لقا، سال‌هاست که در انتظار تو نشسته است؟ باز هم زن رمال گفت: بله من گفتم و هنوز هم سر حرف خودم هستم. باز هم برادرم گفت: خب، من هم به تو قول می‌دهم وقتی داماد پادشاه دیار ماقچین شدم، آنقدر سکه طلا به پایت بریزم که نتوانی آن را بشماری. پس دیگر چرا اینقدر دست دست می‌کنی و به خاطر روزی چند سکه مسی وقت را تلف

می کنی؟ چرا زودتر مرا به سرزمین ماچین نمی برسی و به وصال لقا
نمی رسانی؟ من تا امروز هر چه خواستی به مشتریانت گفتم، اما حالا
دیگر به حرفهایت شک کرده‌ام. به خصوص آنکه بسیاری اوقات
مرا گرسنه نگه می‌داری و حتی حاضر نیستی یک دانه از آن سکه‌های
مسی را بدھی و یک عدد نان اضافی بخری و به من بدھی تا بخورم.
حیف از من که دل به گفته‌های تو بستم و آن مختصر سرمایه خودم
را هم دودستی تقدیم تو کردم. حرف آخر آنکه، اگر از حالا به بعد با
شتاب و بدون توقف، مرا به سوی سرزمین ماچین بردی که هیچ، وآلًا
از همین جا با تمام ضرری که کردم راه آمده را برمی‌گردم.

آنجا بود که پیژن کولی رمال با خود گفت: وقت آن رسیده که
سر این جوان فضول را زیر آب کنم. از حرفهایی که زد معلوم شد،
پی به دروغ و کلک من برده است. پس دیگر جای صبرکردن نیست.
البته به ظاهر گفت: حق با شما داماد آینده پادشاه سرزمین ماچین
است. چه کنم که به قول معروف توبه گرگ مرگ است. آخر
نمی‌توانم دست از کار خود که بازکردن گره کار مردمان درمانده
است بکشم. خودت می‌بینی من با مردم کاری ندارم، آنها هستند که
راه را بر من می‌بندند و می‌خواهند فالشان را بگیرم. و باز برادرم
گفت: تقصیر از توست، خودت راست گفتی که توبه گرگ مرگ
است. اگر هی فریاد نکشی و نگویی فال می‌گیرم، گره کور بخت را
باز می‌کنم و طالع می‌گشایم، کسی دور و برت جمع نمی‌شود.

آنجا بود که زن فالگیر مزورانه رو به برادرم کرد و گفت: حرف شما کاملاً درست است. من نادان تشنه را بگو که دریاچه پر آب را رها کرده و به چند قطره چکان، از سنگ بیابان دل خوش کرده‌ام. باشد، از فردا صبح بدون توقف آنقدر می‌رویم و می‌رویم تا به سرزمین ماقجین و به لقای مطلوب برسیم. و باز هم زیر لب گفت: باید همین یکی دو روزه سرش را زیر آب کنم، بدجوری دستم رو شده است. سپس رو به جوان آگاهشده و از خواب غفلت بیدارشده کرد و گفت: همانطور که گفتم تمام حرف‌های شما درست است. لطفاً من نادان کوته‌فکر را ببخشید، ولی فقط اجازه دهید که امروز و در سر راه، داخل آن شهری که نشانه‌هایش از دور پیداست بشویم، زیرا خانواده سردار قشون این دیارکه در آنجا زندگی می‌کنند، از کسانی هستند که هر دو ماه وقتی از اینجا گذر می‌کنم، به دیدارشان می‌روم و فالشان را می‌گیرم. به خصوص زن سردار خیلی به حرف‌های من اعتقاد دارد و هر بار که به نزدش می‌روم بهای فالگیری دفعه بعد خود را هم می‌بردازد و چون من قصدم این است که با شما به سرزمین ماقجین بیایم و در آنجا برای همیشه نزد شما بمانم، پس دیگر هرگز پایم به اینجاها نمی‌افتد. فقط اجازه بدهید برویم و من فال جدید همسر سردار را بگیرم و بعد یکسره می‌رویم تا شما را به وصال لقای محبوتان برسانم.

برادر دوّم من، با اینکه اندکی هوشیار شده بود، باز هم گول خورد، زیرا درست است که عرض کردم، برادرم به زن فالگیر دروغگو شک کرده بود، اما پیرزن فالگیر کهنه کار، چنان ساحرانه و با چرب زبانی باز هم از زیبایی های لقای دروغین و انتظار او داد سخن داد که دل جوان بیشتر آب شد و قبول کرد همراه زن کولی برود و فال همسر سردار قشون را بگیرد و بعداً با هم به سرزمین ماقصین بروند.

باری، چون به شهری که خانه سردار قشون در آن بود رسیدند و به در خانه سردار رفتند، کولی رمال به جوان خوش باور همراه گفت: شما لطفاً ساعتی اینجا متظر مانده و بر سکوی جلوی در خانه بشینید، تا من بروم و فال همسر سردار را بگیرم و برگردم. چون برادر دوّم من قبول کرد، پیرزن کولی دغل کار در حالی که خنده مزوّانه ای زیر لب داشت، وارد خانه شد.

اما خواب سلطان اجازه نداد تا شهرزاد ادامه داده و بگوید کولی به زن سردار قشون چه گفت.

پایان شب شصت و یکم

و اما ای سلطان دانشمند و اندیشمند و بالانگر و فرازمند! در ادامه
داستان به عرض مبارکتان می‌رسانم که:

زن سردار هم، از جمله فریب‌خوردهای حرف‌های پوچ کولی
فالگیر بود که تا او را دید، احترام بسیار به او کرد و پرسید:
کجا بودی و کجا می‌روی؟ کولی جواب داد: به دیار ماچین می‌روم
تا دختر پادشاه آن سرزمین را برای جوانی که همراه من است عقد
کنم. زن ساده‌دل و خوش‌باور پرسید: آن جوان که همراه تو است
کیست؟ پاسخ شنید: جوانی پیله‌ور و پارچه‌فروش که چون کف دست
راستش را دیدم، ستاره اقبالش را بر آسمان بالای قصر پادشاه ماچین
مشاهده کردم. حال او را با خود می‌برم که به گفته‌ام جامه عمل
بپوشانم و او را داماد پادشاه سرزمین ماچین گردانم. و چون قصد
ماندن حداقل برای مدتی را در دیار ماچین دارم، این است که برای
خداحافظی نزد شما آمدم.

زن ساده‌دل ناگهان چون ببر دمان خروشید و گفت: مگر دردانه
یکدانه من که پسر سردار رشید قشون است، مرده که تو می‌خواهی

برای یک پیله‌ور بی‌سر و پا، لقا را خواستگاری کنی؟ و آنگاه از زیر فرش پنج سکه زر ناب درآورد و به زن کولی فالگیر داد و گفت: اوّل این سکه‌ها را بگیر تا بگویم که از تو چه می‌خواهم. زن فالگیر چشمانش برقی زد و سکه‌ها را گرفت و در مشت خود فشرد. آنگاه زن ساده‌دل سردار ادامه داد: من می‌دانم که اگر تو بخواهی، می‌توانی مهر پسرم را به جای آن بی‌سر و پای بزاز، در دل لقا بیندازی. من با تمام غلامان و نوکران خانه‌ام، در اختیارت هستیم. فقط کاری کن که به جای این جوان، پسرم را به همراه ببری. پدرش هم اگر بفهمد که تو می‌خواهی چنین خدمتی به ما بکنی، به جای این پنج سکه، پنجاه سکه به تو خواهد داد.

وآنجا بود که باز هم چشمان پیروزن کولی برقی زد و گفت: حرفی نیست. شما فقط اجازه دهید که من و آن جوان امشب را در گوشه‌ای از بیرونی خانه‌تان به صبح برسانیم. صبح هم شما دو اسب در اختیار ما بگذارید، من هم کاری می‌کنم که این مزاحم از سر راه کنار برود. آن وقت ترتیب خواستگاری از دختر دربار سرزمن ماقین را برای پسرتان فراهم می‌کنم.

همسر ساده‌دل سردار قشون، شب با آب و تاب بسیار، ماجرا را برای شوهر قدرت، اما بی‌اندیشه خود تعریف کرد. او هم فریب خورد. از طرفی پیروزن رتمال وقتی از خانه سردار بیرون آمد، رو به برادر پیر خاموش کرد و گفت: چقدر خوب شد که موافقت کردی و

ما به خانه سردار آمدیم، زیرا زن مهربان سردار دلش سوخت و گفت:
 محل است اجازه دهم که شما پای پیاده و بدون وسیله این راه را تا
 سرزمین ماچین بروید. لذا از من و تو دعوت کرد تا امشب میهمان
 خانواده اش باشیم. فردا صبح هم جناب سردار دو اسب در اختیار من
 و تو خواهند گذاشت که سواره و با اسب به سرزمین ماچین رفتن،
 هم سریع‌تر است و هم باعث احترام بیشتر ما به عنوان خواستگاران
 لقا دختر پادشاه خواهد شد.

جوان مقتون و عاشق لقای خیالی، یا برادر دوم پیر خاموش، همراه
 زنی رمال و دروغگو، در شهری ناشناخته پا به خانه‌ای
 ناشناخته تر گذاشت؛ با آن خیال واهی که او سواره، زودتر به سرزمین
 افسانه‌ای ماچین خواهد رسید.

اما ای ملک جوان‌بخت، اگر خاطر مبارکتان باشد، عرض کردم که
 پادشاه سرزمین مغولستان هر شب برای شنیدن قصه‌های پیر خاموش،
 عده‌ای از حکما و فضلا و علماء و عرفای شهر را دعوت می‌کرد که
 در شب دومی که پیر، قصه برادر دومش را می‌گفت، عده‌ای بیشتر از
 نخبگان نسبت به شب قبل در مجلس حاضر بودند. به این جهت،
 پیر خاموش با شور و شوق بیشتری به تعریف داستان خود پرداخته
 بود. لذا بعد از آنکه گفت برادرم ناخبردانه در شهری ناشناخته پا
 درون خانه‌ای ناشناخته تر گذاشت، اضافه کرد: ای سلطان بر صدها
 هزار سپاس سزاوار، هر چند که در محضر شما باید کمتر گفت و

بیشتر شنید، اما اکنون و در میانه داستان، اجازه می‌خواهم مطلبی را یادآور شوم و آن مطلب چنین است که تبلیغاتی و کمکارترین عضو از اعضای بدن آدمی مغز است. هر چند که توان و کارآیی بسیار زیادی دارد، اما متأسفانه مردمان ما از مغز خویش که سلطان بدنشان می‌باشد، اصلاً استفاده نمی‌کنند و یا خیلی کم به آن توجه می‌کنند. برای مثال، مغز بیچاره برادر موهوم پرست من، یکبار به صاحبش هشدار داد، (به قول معروف یکبار جرقه زد) که برادرم اندکی به خود آمد و بنای اعتراض را به پیرزن کولی فالگیر گذاشت. اما برادر نابخردم، بعداً اجازه تلاش بیشتر و پی‌جوبی فراوان‌تر را به مغز خود نداد. نه اینکه علائم هشداردهنده مغزش را نگرفت، به تعییری به مغزش گفت: فضولی موقوف، دخالت در کار من نکن. و شنیدم که باز هم تحت تأثیر تلقین‌های خانمان‌برانداز زن فالگیر، و وسوسه‌های زندگی‌ویران‌کن او قرار گرفت. خلاصه مطلب اینکه همیشه و همواره، مغز انسان می‌خواهد کار کند و صاحبش را ارشاد و هدایت نماید، اما این فرد صاحب مغز است که اجازه فعالیت و فکر کردن را به مغز خود نمی‌دهد و یا حداقل در برابر هر پدیده غیرمتربّه و رویدادهای فریبینده از خود نمی‌پرسد چرا و برای چه.

بعد پیرخاموش چنین ادامه داد: چون برادر دوّم من به خانه سردار قُشون آن شهر وارد شد، بدون آنکه قدری فکر کند، با رؤیاهای

واهی وصال لقای دروغین و ندیده به خواب رفت. کولی رمال، و زن ساده‌دل اما موذی و بدطینت سردار، کنار هم نشستند و نقشه‌ای رذیلانه کشیدند. نقشه این بود که یکدane الماس درشت را در حالی که برادرم خواب است داخل جیب لباس او بگذارند و صبح روز بعد، یک ساعتی که از خروج وی به همراه کولی از شهر گذشت، عده‌ای از سواران اجیر شده توسط زن سردار برونده و برادرم را دستگیر کنند و الماس را از جیبش درآورند و او را نزد قاضی ببرند که حتماً هم قاضی حبس طولانی برای وی خواهد برید و زندانی اش خواهد کرد. آن وقت پی‌زدنِ رمال همراه با پسر سردار، با شوکت و جلالی درخور وی، به‌سوی سرزمهin ماقچین حرکت کند.

پی‌زدن ابله رمال هم بدون آنکه عاقبت کار را بسنجد و از پایان خیمش بترسد، آهسته و پاورچین رفت و قطعه الماس را در جیب ردای برادرِ هم در خواب غفلت رفته و هم به خوابِ شبانه خفته گذاشت.

صبح روز بعد، به دستور زن سردار، دو اسب در اختیار برادرم و زن رمال قرار دادند و باز هم بدون آنکه برادر بی‌فکر و خوش‌خيال من، از خود بپرسد: چرا و آخر برای چه و به چه جهت اين دو اسب را در اختیار ما قرار داده‌اند، بر اسب سوار شد و به همراه زن کولی فالگیر- که او به روش تربیتی کولی‌ها سواری را خوب می‌دانست- به‌سوی سرزمهin خیالی ماقچین حرکت کردند.

هنوز ساعتی نگذشته بود و سه چهار فرسنگی از آن شهر ناشناخته دور نشده بودند که تعدادی گزمه سوار رسیدند و برادرم را به جرم دزدی الماس از خانه سردار ڦشون دستگیر کردند و به داروغه خانه بردنند. قاضی از قبل توصیه و سفارش گرفته هم، حکم حبس و سی ضربه تازیانه و بریدن دو انگشت برادرم را صادر کرد. هنگامی که مأمور ڦلچماق در کیفرخانه، بی‌رحمانه ضربه‌های تازیانه بر پشت برادرم فرود می‌آورد، فردی آمد و در گوش وی آهسته چیزی گفت و به جای تازیانه، یک میله آهنه به دست ڦلچماق داد. او بی‌رحمانه‌تر با آن میله آهنه خاص که لشکریان قدیم با خود داشتند، بر پشت برادرم کوبید که با اوئین ضربه، برادرم نعره‌ای کشید و از هوش رفت، زیرا از ضربه ڦلچماق، استخوان کمر برادرم شکست. بنابراین در کیفرخانه بلوایی به‌پا شد. قاضی که تحت تأثیر خواهش‌های وسوسه‌برانگیز زن سردار، حکمی عجولانه را بدون تحقیق صادر کرده بود، وجدانش بیدار شد، به خصوص وقتی فهمید مأمور اجرای حکم به جای تازیانه از میله آهنه استفاده کرده، به پی‌جویی مطلب پرداخت و از آن کسی که در گوش دژخیم آهسته حرفي گفته بود، استنطاق کرد و دانست زن سردار دو سکه زر رشوه فرسناده تا دژخیم با ضربه میله‌آهنه کمر برادرم را بشکند تا او هرگز و هیچ وقت نتواند راه برود که تا شاید روزی راه سرزمین ماچین را در پیش گیرد و فکر وصال لقا دوباره به سرش بیفتد. آخر آن زن

مغور بی فکر که خام حرف‌های خانمان برانداز زن رمال شده بود، دلش می‌خواست هیچ سلی سر راه پرسش برای رسیدن به لقای ماجینی وجود نداشته باشد.

قاضی سفارش شده و عجول، بالاخره فهمید که زن سردار، دو سکه زر، رشوه فرستاده تا درخیم با ضربه‌ای کمر برادرم را بشکند، و آنجا بود که متأثر و نادم، اوّل دستور داد برادر استخوان کمر شکسته‌ام را، به مریض خانه شهر ببرند و بالای سرش طبیبان جراح به مدواها بپردازند، و بعد، به دنبال زن سردار قُشون فرستاد که زن ترسیده و با رنگ و روی پریده به دیوان خانه شهر آمد.

قاضی گفت: بانو من به احترام شوهر شما، اشتباھی کردم و خام شدم و طرف را محاکمه نکرده و بدون آنکه اجازه دهم حرفی بزند آن حکم سنگین را برایش صادر کردم. دیگر این چه کاری بود که شما کردید؟ زن ساده اماً بدقلب و حسود فرمانده قُشون از اوّل تا آخر ماجرا را برای قاضی شهر تعریف کرد. قاضی گفت: آخر شما خانم فهمیده، که همسر فرمانده قُشون هستید، چرا باید خام حرف‌های بی‌سر و ته این فالگیران مُهمَل گو بشوید؟! این شیادها اگر بلد بودند کسی را به خوشبختی برسانند که خودشان اینگونه در بدبختی و فلاکت زندگی نمی‌کردند. خانم جان تمام حرف‌هایی که آن شیاد رمال گفت، موہوم و کذب است. من قاضی‌ام و تمام سرزمین پهناور چین را وجب به وجوب می‌شناسم. ماجین سرزمینی است

افسانه‌ای که هرگز وجود نداشته تا پادشاهی داشته باشد که نام دختر آن پادشاه لقا باشد و لقا هم بنشیند تا فالگیر بدختی برایش خواستگار ببرد. بانوی محترم چرا نمی‌خواهید فکر خود را به کار اندازید. لطفاً از اینجا تشریف ببرید و بدانید که اگر به احترام شوهرتان نبود، مجازات سنگینی برایتان می‌بریدم. اما به هر صورت من دست از سر آن بی‌همه‌چیز رمال برنمی‌دارم. هم اکنون دستور می‌دهم هرجا که هست دستگیرش کنند. ضمناً فکر عروس آوردن از دربار دیار افسانه‌ای ماقصیں را از سر خود بیرون کنید. بگردید و دختری را برای پسرتان پیدا کنید که پدرش به جای آنکه پادشاه کشور ماقصیں باشد امیر و فرمانروای مملکت عقل باشد.

اما کولی رمال وقتی گزمه‌های سوار آمدند و برادر بی‌خرد مرا دستگیر کردند و بردنده، همچنان که یورتمه‌وار، اسبش به جلو می‌رفت، ناگهان به خود آمد و گفت: خب، این جوان فضول که موی دماغم شده بود را از سر راهم برداشت. اما خانواده سردار قشون که مثل این جوانک ابله نیستند تا فریب حرف‌های بی‌پایه و دروغین مرا بخورند. حالا زن سردار خام حرف‌های بی‌پایه من شد. اما بالاخره توی آن خانه چندنفری، یک آدم عاقل هم پیدا می‌شود. بله، یک نفر بدون برو برگرد پته مرا روی آب خواهد ریخت. پس بهتر این است با آن پنج سکه طلا و این اسب رهوار راه خود را بگیرم و بروم تا در گوشه‌ای زیر این آسمان خدا، مکانی را برای نشستن و فکرکردن به

فردا و عاقبت کارم پیدا کنم. اما چون قاضی دستور دستگیری زن فالگیر را صادر کرد و چون خبر آوردند که زن کولی اسب سردار را برداشته و فرار کرده، قاضی گفت: این بهتر شد، زیرا اگر اسب را می‌گذاشت و با پای پیاده می‌رفت مُشكّل می‌شد پیدایش کرد. اما حالا که با اسب فرار کرده خیلی راحت می‌شود دستگیرش نمود، زیرا اگر اسب را برای خود نگاه دارد که یک پیروزن سوار بر اسب همه جا مشخص است و به چشم می‌آید و اگر هم بخواهد اسب را بفروشد که راحت‌تر می‌شود او را پیدا کرد. مهم این است که او اسب را با خود برد. یقیناً قصد فروشش را دارد.

پس قاضی به مأمورانش دستور داد همه جا مراقب باشند و به همه بسپارند که اگر یک پیروزن کولی خواست اسبی را بفروشد، او را دستگیر کنند. از اتفاق فردای آن روز پیروزن کولی را نزد قاضی به دیوان خانه آوردند. قاضی که از قبل فکر کرده بود چه باید بکند، ابتدا دستور داد پیروزن را در توقیف نگه‌دارند، آنگاه به‌دبال سردار قشون و همسر و پسرش فرستاد و سپس امر کرد تا برادرم را با تخت روان از مریض خانه به دیوان خانه آوردند. سپس قاضی در حضور همه، رو به کولی فالگیر - که مثل بید می‌لرزید - کرد و گفت: ماجراهای لقای ما چیزی چیست؟ این مُهملاّت چه بود که سر هم کردی و این همه آدم را به جان هم انداختی؟ زود باش حرف بزن.

پیزنه کولی با صدایی لرzan گفت: جناب قاضی کار ما هم یک نوع کسب و به خاطر از گرسنگی نمردن است، و آلا اگر ما از آینده خبر داشتیم که خودمان این قدر بدیخت نبودیم. قاضی عصبانی شد و پرسید: آیا به خاطر از گرسنگی نمردن باید به مردم دروغ گفت؟! زن کولی جسارت را به آخر رساند و ادامه داد و گفت: جناب قاضی ما فالگیرها که مردم را با زور شمشیر و تهدید، دور و بر خود جمع نمی‌کنیم. خود مردم دوست دارند دروغ بشونند. خود مردم حوصله ندارند عقلشان را به کار بیندازنند و فکر کنند. این لقمه نانی که می‌خوریم به خاطر تبلی ذهن و خوش‌باوری و ساده‌دلی و فکر نکردن مشتریانمان است. اگر بی‌ربط است هر آنچه ما می‌گوییم، چرا آنها می‌شنوند و دنبال‌مان می‌آیند؟! قاضی فریاد کشید: بس است. بریده باد زبان دروغ‌پرداز بی‌ربط‌گو، و بعد دستور داد: زبان این حیله‌گر دروغ‌گو را ببرید تا دیگر حرف بی‌ربط مقابل خوش‌باوران ساده‌دل نگوید.

هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که زبان کولی فالگیر را از بیخ بریدند. قاضی، مأمور رشوه‌گیر و دژخیم قلچماق را هم به زندان انداخت و از سردار قُشون به توان شکستگی استخوان کمر برادرم صد سکه زر گرفت و به وی داد. بالاخره برادر دوَم من افسرده و دلخسته و کمرشکسته به جای همراه‌داشتن لقای ماقینی، با صد سکه زر دریافتی به خانه‌ام آمد و از آن سال تا کنون با کمر شکسته در

خانه‌ام افتاده است که من برادر بزرگ‌تر همواره از او نگهداری می‌کنم.

چون قصه بدینجا رسید، طاقت بیدارماندن سلطان قصه‌شنا به پایان رسید و گردن شهرزاد شبی دیگر از ضربه تیغ تیز جلاد وارهید.

پایان شب شصت و دوم

و اما ای ملک جوانبخت و همسر و سرور و مولای شهرزاد خوشبخت! چون پیرخاموش داستان برادر دومش را هم در جمع ادب و فُضلا و عرفا، و با حضور سلطان به پایان برد، وعده داد داستان برادر سوم را در شب بعد برای حُضّار تعریف کند که در شب سوم پیرخاموش اینگونه آغاز کرد:

برادر سوم من که بینایی خودش را از دست داد، در میان ما هفت برادر، از بقیه خوشاندامتر و بلند و بالاتر بود و سوارکاری و تیراندازی را هم خوب می‌دانست. اما عیی که داشت، به قولِ معروف حرف توی دهانش بند نمی‌شد و بدون آنکه موقعیت شنونده و مکان سخن‌گفتن را بسنجد، بی‌ربط سخن می‌گفت. و باز هم به قولِ معروف، دهانش چفت و بست نداشت. روزی برادر سوم، نزدم آمد و اجازه خواست تا موافقت کنم که به عنوان یک سپاهی وارد قُشون شود. من به او گفتم سپاهی‌گری شغل شریف و محترمی است و با روحیه تو و بهخصوص حرف‌های ناپخته‌زدنت جور درنمی‌آید. اگر از من می‌پرسی، می‌گویم از داخل شدن به قُشون و از کار سپاهی‌گری صرف نظر کن. اما برادرم توصیهٔ مرا قبول نکرد. از حسن اتفاق، به

خاطر ورزیدگی جسمانی و قدرت بدنی و تسلط بر اسب سواری، خیلی زود در سپاه ترقی کرد و به فرماندهی گُردانی از سربازان برگزیده شد. تا اینکه فرمانده کل سپاه به دستور پادشاه وقت، تصمیم حمله به یکی از کشورهای شمالی را گرفت.

مرحله اول حمله، با موفقیت انجام شد و سپاهیان به پیروزی چشمگیری دست یافتند، اما برای تسخیر دژ فرماندهی دشمن، فرمانده کل سپاه، چهار تن از فرماندهان زیردست خود را احضار کرد و با ایشان نقشه شبیخون سپاه را برای تسخیر دژ فرماندهی دشمن در میان گذاشت و اضافه کرد که آن خود پادشاه در پیشتبانی جبهه است و این نقشه و طرح، از آن ایشان است و حتی دستور فرموده‌اند شب که از نیمه گذشت حمله را آغاز کنیم.

سپس فرمانده کل سپاه اضافه کرد: فعلاً با هیچیک از افراد تحت فرماندهی خود هیچگونه صحبتی نمی‌کنید تا چند دقیقه‌ای مانده به وقت حمله. آن موقع است که ما شبیور بیدارباش زده و شبیخون خود را از سه طرف برای تسخیر دژ فرماندهی دشمن آغاز می‌کنیم. باز هم تکرار می‌کنم فعلاً هیچیک، با هیچ کس حتی جانشین‌های خود حق صحبت کردن ندارید، زیرا به قراری که اطلاع یافته‌ایم یکی دو جاسوس از طرف دشمن داخل افراد ما نفوذ کرده‌اند که مصراً آن در پی شناسایی ایشان هستیم. از قضا، یکی از آن دو جاسوس نفوذی دشمن، همان معاون گُردان و جانشین برادرم بود.

وقتی برادرم از جلسه فرمانده قشون به خیمهٔ فرماندهی خود برگشت، معاون و جانشینش پرسید: خب چه خبر، فرمانده کل چه گفت؟ که برادرم به طرز خیلی ناشیانه‌ای گفت: هیچ. و این اوّلین خطای برادرم بود، زیرا فقط زور و قدرت و جنگاوری شرط فرماندهی نیست، بلکه تدبیر و شعور هم لازم است. و آن موقع که فرمانده کل سپاه گفت: فعلاً هیچ کدام، با افراد تحت فرماندهی خود، حتی با جانشین‌ها و معاون‌های خود هم صحبت نکنید، برادرم باید فکرش را به کار می‌انداخت و پاسخ مناسب و قانع‌کننده‌ای برای سؤال‌های احتمالی و پی‌جوابی‌های بعدی معاون و نزدیکان خود در مقر فرماندهی اش پیدا می‌کرد.

همان موقع که برادرم به طرز خیلی ناشیانه در جواب معاونش گفت هیچ، شک جاسوس نفوذکرده دشمن، به گردان تحت فرماندهی برادرم، برانگیخته شد. او که حالات خاص برادرم و نقطه ضعف او را خوب می‌شناخت، آنقدر اصرار کرد و به حدی سؤالات پی در پی نزد برادرم طرح کرد، تا بالاخره جواب موردنظر خود را گرفت و چون از خیمهٔ برادرم بیرون آمد، بر پشت اسب خود پرید و از بیراهه، خود را به یارانش یعنی به مقر فرماندهی دشمن رسانید.

شب از نیمه گذشته بود که شیپور بیدارباش زده شد و سپاه به سرعت آماده حمله غافلگیرانه خود شد. اما سپاه هوشیار‌گشته دشمن از سه طرف سپاه مهاجم را محاصره کرد. پادشاه که خود فرماندهی

یمین لشکر را به عهده داشت، چنان هوشیارانه فرمان عقب‌نشینی صادر کرد که سپاه دشمن خام شد و به تصور اینکه عقب‌نشینی مؤقت و موضعی است، هیچ مانع را فراهم نکردند، زیرا سپاه دشمن از سرفرازی خود دستور گرفته بود در ابتدای محاصره که باید خیلی با درایت و آرام صورت گیرد، هیچ عکس‌العملی نشان داده نشود تا تمام سپاه از یمین و یسار به نزدیک دژ برسند، و آنگاه حمله به جهت قتل عام تمامی افراد سپاه صادر شود. اما هوشیاری پادشاه، و ابلاغ فرمان عقب‌نشینی به فرماندهان گردان‌های یسار و یمین سپاه، آنچنان با سرعت و تاکتیک جنگی انجام پذیرفت که سپاه مهاجم هیچ‌گونه تلفاتی نداد.

سپاه، شبانه و به سرعت به موضع و مکان‌های قبلی خود بازگشت. صبح روز بعد، پادشاه، فرمانده کل سپاه و چهار فرمانده گردان‌های مختلف و معاونان ایشان را احضار کرد و در میان جمع ایشان گفت: متأسفانه برنامه بسیار محترمانه حمله شبانه ما لو رفت و اگر خود من در پیش‌بیش سپاه قرار نداشتم، اکنون هیچ یک از شما زنده نبودید. بی‌برو برگرد یک نفر از میان شما جاسوس و خائن درآمده و خبر را در مشت دشمن گذاشته است. سپس به طرف برادرم آمد و در چهره‌اش دقیق شد و پرسید: جوان معاونت کو؟ مگر دستور ندادم هر نه نفرتان به حضور من بیایید؟ و سپس با فریاد به فرمانده کل دستور داد و گفت: هرچه زودتر بگردید و ببینید معاون و جانشین این جوان نادان کدام گوری رفته.

رفتند و گشتند و خبر آوردند که قربان هر چه گشتم او را نیافتیم. و آنجا بود که پادشاه فریاد کشید: پس این تنومند بی عقل سزاوار مرگ است. اما نه، مرگ برای او عروسی است. باید زبان او را از حلقوم درآورم. اما نه، باز هم عضو بالارزش تری را باید از او بگیرم. زبانی که در اختیار صاحبیش نباشد، ارزش ندارد. اگر زبان لق و هرزه‌اش را از حلقومش درآورم تازه به او خدمت کرده‌ام. باید عضو دیگری از اعضاش را پیدا کنم. یافم. هم‌الآن بگویید تا دژخیم میل را داغ کند و روی چشممان این ابله بگذارد. بگذار تا آخر عمر کور بماند تا بلکه ارزش زبان در دهان نگاهداشتن را بفهمد و بداند.

آری ای سرور شایسته، پیر خاموش در ادامه صحبت‌هایش ادامه داد: بعد از آنکه پادشاه دستور کور کردن برادرم را صادر کرد، گفت: فعلًاً از حمله مجدد منصرف شده‌ام و قشون باید خاک دشمن را ترک کند و به دیار خود برگردد تا در فرصت بعدی و موقع مقتضی حمله دیگر خود را آغاز کنیم. اما این جوان کور شده نالایق را با خودمان نخواهیم بُرد. او را در همینجا می‌گذاریم. فعلًاً که از زور درد بیهوش افتاده است، وقتی هم که به‌هوش آمد دیگر خبری از ما در این مکان نخواهد بود. یا به چنگ سپاهیان دشمن که سر در پی ما خواهند گذاشت می‌افتد که آنها به حساب فرمانده کور شده سپاه دشمن خود می‌رسند و یا گرفتار جانوران درنده صحراء خواهد شد. به هر صورت هر بلایی که بر سرش بیاید حقش است. و همان موقع

هم به دستور پادشاه، سپاه به طرف دیار و مملکت خویش حرکت کرد و برادر بیهوده از زور درد مرا، همانجا رها کردند و رفتند. صبح روز بعد، برادرم، از تابش نور خورشید، به هوش آمد. چون تابیدن نور خورشید را به صورت و چهره و اندامش حس کرد، خواست چشمش را باز کند، اما افسوس که فریادش به آسمان رفت، زیرا از شدت درد دوباره برای چند ساعتی از هوش رفت. هنگام غروب بود که باز هم او در محلی ناشناخته، با چشمانی نایینا و سر و صورتی پُر از درد بهوش آمد و چون به خاطرش آمد که چرا و برای چه به آن حال و روز افتاده، با صدای بلند بنای گریستان را گذاشت.

در آن لحظه، دسته‌ای از راهزنان گدا - که ایشان هر دو صفت رشت گدایی و دزدی را با خود داشتند - گذرشان به آنجا افتاد که جوان تنومند و برازنده‌ای را کور و نالان، در گوشه‌ای دیدند. دزدان که تعدادشان چهار نفر بود نگاهی به هم انداختند و آنگاه از هم پرسیدند: حال چه باید کرد، که سرسته آن چهار نفر گدای طرّار گفت: این جوان هر که هست تازه به چشمانش میل کشیده و کورش کرده‌اند. او می‌تواند وسیله بسیار خوبی برای هدف‌های ما باشد. بهتر است به سویش برویم. طرّار دوّمی هم گفت: چه بهتر که ما هم خود را مثل او به نایینایی بزنیم و ضمیناً خدا کند اهل این دیار نباشد، و داروغه و قاضی شهر را نشناسد. و سوّمی گفت: خدا کند فقیر و تهی دست و گرسنه هم باشد. چهارمی هم گفت: از این بهتر نمی‌شود.

به خصوص با نقشه‌هایی که من در سر دارم. آنگاه هرچهار طرّار گدابطع فرومايه، به سوي برادرم رفتند.

چون به نزديك برادرم رسيدند، يكصدا و همه با هم گفتند: اى عزيز تازه نابينا و مثل ما شده، سلام. برادرم از آنكه در آن حالت گريهآور و دردناك، عده‌اي به سراغش آمده‌اند، خوشحال شد و نالان گفت: سلام. در اينکه تازه نابينا شده‌ام حرفی نیست، اما معنای مثل شماشده را نفهميدم. سر دسته طرّاران گدا گفت: يعني تو با ما جمعاً می‌شويم پنج نابينا که گرد هم جمع شده‌ایم. و بعد ماجrai نابيناشدن و ميل بر چشمانش کشide‌شدن را از برادرم پرسيدند، که او هم بي‌كم وکاست از اوئل تا آخر ماجرا را براي آن طرّاران گدا تعريف کرد.

چون تعريف داستان برادرم به پايان رسيد، سردسته گدایان به برادرم گفت: اى دوست، برايت پيشنهادی دارم و آن پيشنهاد اين است که تو به جمع ما بپيوندي و مدتی در ميان ما زندگی کني، زира برخلاف آنچه گفته‌اند: يارب مباد که کوري عصاکش کوري دگر شود. اگر ما با هم باشيم روزگارمان خيلي بهترخواهد شد. و از همه مهم‌تر تو در اين صحrai ناشناخته يا شب‌ها طعمه گرگ‌ها خواهی شد و يا آنكه مأموران حکومتی تو را می‌بینند و با اين لباس‌های سپاهی‌گری که بر تن داري دستگيرت می‌کنند و نزد والی شهر می‌برند. والي هم چون بفهمد که تو يکی از فرماندهان قشون

فرازکرده هستی، گردنت را می‌زند. پس ای جوان، بدان و آگاه باش که اگر تو با ما باشی و گدا باشی خیلی بهتر از آن است که بی‌ما باشی و سر از تن جدا باشی.

برادرم از ترس آنکه مبادا دشمنان بیایند و او را در لباسش بشناسند و دستگیرش کرده و گردنش را بزنند، پیشنهاد گدایان طرّار را پذیرفت و همراه ایشان شد. بعد از طی مسافت بسیار، در حالی که هنوز جای داغ میله‌های گداخته بر چشمانتش می‌سوخت و به دنبال ایشان می‌رفت، به خانه‌شان وارد شد.

راستی من پیرخاموش فراموش کردم حضورتان عرض کنم که برادرم تنها عیب و ایرادش این بود که بی‌ربط و بی‌موقع و طرف خود را نشناخته، حرف می‌زد. اما اضافه بر تمام محاسنی که از او قبل‌اً برشمردیم وی بسیار هم باهوش بود، و او از همان آغاز هم کلامی و همراهی با ایشان دریافت که آن چهار نفر کور نیستند و به او دروغ گفته‌اند، زیرا اگر آنها کور بودند چگونه نایینایی او را دیدند، اما چون در دیار غربت بود، کسی و جایی را نمی‌شناخت و از طرفی بیم جان خود را هم در حالت نایینایی داشت، لذا به ناچار در پی ایشان روان شد. چون به خانه‌شان وارد شد، چهار طرّار به او گفتند: ما روزها در سر گازرها می‌ایستیم و از مردم گدایی می‌کنیم، مردم هم به ما به خاطر آنکه نایینا هستیم کمک فراوان می‌کنند. تو هم از فردا صبح می‌توانی لباست را عوض کنی و با ما به گدایی پردازی.

چون برادرم با مخالفت گفت: آخر من گدا نیستم و هنوز گدایی نکرده‌ام، یکی از گدایها یا دزدایها گفت: مگر تا به حال کور بوده‌ای، خب، کور شدی. حالا هم باید مثل نابینایان زندگی کنی. همچنین تو در دیار غربت و دوران بی‌کسی، باید کار کنی و نان خودت را درآوری. تو مرد ورزیده اسب‌سوار و تیرانداز حالا که چشم نداری می‌خواهی چه کار کنی؟ امشب را میهمان ما باش و تا صبح خوب فکرهایت را بکن، اگر دلت خواست همکار ما شوی که قدم تو میهمان عزیز بر چشم نابینای ما، و آلا که راه باز است و جاده هم دراز. برادر سوّم پیر خاموش یا فرمانده بی‌سیاست و نابیناشده، با اینکه جای میل کشیده‌شده بر چشمانش همچنان می‌سوخت و از نابینایی خود در رنج و درد و غصه بود، تمام شب را به فکر پرداخت. او دیگر غصه این که چرا چنان شد را نمی‌خورد، بلکه در این فکر بود که بعداً چه کند. بالاخره به این نتیجه رسید که پیشنهاد همکاری با گدایان متظاهر به نابینایی را قبول کرده و با ایشان همکاری نماید. پس به خود گفت: چند روز گداشدن بهتر از آوارگی و دربه‌در بیابان‌هاشدن است. چون صبح شد و چهار گدای دزد از برادر سوّمی قصّه ما سؤال کردند که بالاخره چه تصمیم گرفتی؟ جواب شنیدند: که، آری من حاضرم مانند شما در این دیار غربت به گدایی پردازم و بیشتر درآمد خود را در اختیار شما بگذارم، به شرطی که مرا از خانه خود بیرون نکنید.

گدایان بعد از شنیدن موافقت برادر سوم، لباس پاره و مندرسی
بر تن او کردند و از او خواستند تا یک روز، با تمام هوش و حواسِ
خود در کنار یکی از ایشان، سر یک گذر بایستد و رسم گدایی را فرا
گیرد. آن روز را برادر سوم به کارآموزی گدایی پرداخت و چون
غروب به خانه دزدان برگشت، حس کرد صبح که از خانه بیرون
می‌رفت، سرراحتش پشته‌های خاک و بیل و کلنگ نبود، اما غروب و
هنگام بازگشت، در خانه پایش به تلّی از خاک خورد، و بار دیگر هم
پایش به بیل و کلنگی گیر کرد و چون پرسید: این خاک‌ها صبح نبود
و امروز از کجا آمده؟ یکی از آن چهار گدای طرّار گفت: فضول
باشی، باید بدانی دیوار شمالی حیاط خانه‌مان خراب بود و امروز
عمله و بنا برای تعمیر و دیوارکشی آمده بودند.

چون شام خوردن و هنگام خواب رسید، یکی از دزدها حبّی به
اندازه یک عدس به مرد نایینا به اضافه کاسه‌ای آب داد و گفت: این
حب را در دهان بگذار و رویش چند جرعه از آب را بخور تا امشب
را راحت‌تر بخوابی و کمتر درد بکشی. برادر سوم با اینکه نایینا شده
بود، اما با تردستی حب را به جای آنکه در دهان بگذارد به گوش‌های
پرت کرد که هیچ کدام از آن چهار نفر بینا متوجه نشدند. باری او
چند جرعه هم از آب کاسه را خورد و بعد از چند دقیقه گفت: یاران
چشمان نایینایم سنگین شد و خوابم گرفته است، که سلطان شهر باز
هم خوابش گرفت و شهرزاد همچنان شب‌های گذشته لب از سخن

فرو بست و شکر یک روز دیگر زنده ماندن خود را، به درگاه حضرت
حق به جا آورد.

پایان شب شصت و سوّم

و اما ای سلطان قدر قادر عظیم شوکت پرهیمنه و هیبت! قصه دیشب به آنجا رسید که برادر سوئم گفت: یاران چشمان نایینایم سنگین شده و خوابم گرفته است که یکی از چهار نفر با خطاب قراردادن دیگری گفت: دستش را بگیر و به اتاق بغلی ببر تا شب را به راحتی بخوابد، زیرا فردا صبح باید خودش به تنها ی باشد و گدایی کند و حتماً هم برایش روز سختی خواهد بود. چون دزدان، میهمان نایینای خود را به اتاق دیگر بردند و او را در گوشهای خواباندند، همگی دور هم جمع شدند و به گفت و گو پرداختند که یکی از آنها گفت: قدری آهسته تر حرف بزنید شاید هنوز خوابش نبرده باشد و حرفا های ما را بشنود، که صدای دیگری گفت: آن بنگی که من به این جوان دادم و خورد، ده تا فیل را از پا می اندازد، خیالتان راحت باشد. و آنگاه صدایی که متعلق به سرکرده آن چهار نفر بود، به گوش قهرمان هوشیار و بیدار قصه ما رسید که پرسید: خب، کار کنند تونل به کجا رسید؟ صدای دیگری گفت: تقریباً به سه چهار متری زیر خزانه دربار رسیده ایم، و طبق نقشه هایی که دوستانمان در دربار به ما داده اند، بالاخره بعد از سه سال زحمت شبانه روزی یکی دو روز دیگر شاهد مقصود را در آغوش

کشیده و نیمه‌شبی تمام جواهرات خزانه دربار را خالی می‌کنیم. باز صدای دیگری به گوش برادر سوم پیرخاموش رسید که گفت: فقط از حالا به بعد باید با قاشق زمین را به طرف بالا خاکبرداری کرده و خالی کنیم. باز هم صدای دیگری گفت: خاک از زیر زمین بیرون آوردن و به صحرا بردن، در طول این هزار شب نفس ما را گرفت. حالا ببینیم می‌توانیم بعد از به دست آوردن طلا و جواهرات دربار، بقیه عمر را نفسی راحت بکشیم؟!

آنجا بود که مرد نایبیانی هوشیار، اما به خیال دزدان در خواب سنتگین فرورفته، فهمید با چه آدمهای خطرناکی هم خانه شده است. او تمام شب را بیدار بود، ولی صبح برخلاف روز قبلش که پیش از همه به خاطر درد بیدار شده و نشسته بود، خودش را به دروغ به خواب زد و با صدای اوّل و دوّم از جا بر نخاست. بعد هم که تظاهر از خواب بیدارشدن کرد، این طور و انmod کرد که به خاطر خوردن بنگ شبانه هنوز گیج و منگ است.

بالاخره سرکرده دزدان گدادطبع گفت: جوان، امروز ما تو را سر کوچه محل گداییات می‌بریم و بر می‌گردیم. همان‌طور که دیروز یادت دادیم، باید آنقدر ناله بکنی و ترحم رهگذران را جلب کنی که شب با یک کیسه پر از سکه‌های مسی و یا حداقل پر از پول سیاه به خانه برگردی. بلند شو راه بیفت که دلم می‌خواهد همان‌طور که در دوران بینایی‌ات یک‌ساله فرمانده گردان شدی، در دوران گدایی و

نابینایی ات هم یک ساله بشوی سرکرده گدایان شهر. آنگاه سرکرده،
یکی از گدایان دزد را همراه او کرد تا وی را به مقر تکدی اش ببرد.
برادر سوم با دلی پُرخون از نابیناشدن و گدایی کردن و
هم خانه شدن با دزدان خطرناکی، که سه سال تمام حدود
نیم فرسنگ را نقب زده بودند و سر از زیر خزانه پادشاه درآورده
بودند، سر گذر ایستاد و بدون آنکه کلامی از آنچه که یادش داده
بودند بر زبان آورد، فقط یک دست خود را جلو آورده بود، که البته
در طول چند ساعت، چند نفری دو سه عدد پول سیاه در کف دستش
نهادند. تا این که بعد از ظهر پیرمردی که صدایی متین داشت به کنار
قهرمان قصّه ما آمد و با لحن پدرانه و بسیار مهربانه‌ای گفت: پسرم
از قیافه‌ات پیداست که گدا نیستی. از جراحت روی چشمانت هم
معلوم است که تازه به چشمانت میل کشیده‌اند. همچنین حس
می‌کنم که غریبی و مال این دیار نمی‌باشی، و از طرفی من پیرمرد
می‌فهم که دل پر دردی هم داری و می‌خواهی برای کسی در ددل
کنی. اگر دوست داشته باشی من حاضرم شنوnde حرف‌های تو باشم.
آنجا بود که برادر سوم پیرخاموش دستان پیرمرد موقد را در دستان
خود گرفت و آن را غرق بوسه نمود و سپس از اوّل تا آخر و به قول
معروف از سیر تا پیاز دستان زندگی خودش را برای پیرمرد تعریف
کرد.

پیرمرد چون قصّه در دنای مرد نایبنا را شنید گفت: اولاًً امشب با من بیا تا تو را به خانه خودم ببرم، و در شانی پسر من که دستیار داروغه شهر است، حتماً به تو کمک خواهد کرد. برادر سوم و قسی دانست که پسر پیرمرد هم صحبتش در داروغه خانه شهر کار می‌کند خوشحال شد و گفت: اگر اجازه بدھید من امشب همراه شما به خانه تان بیایم، در ضمن دو تا خواهش از شما دارم: خواهش اولم این است که از آقازاده خودتان بخواهید که فردا عده‌ای از افراد سپاهی را به سر این کوچه بفرستد و به عنوان اینکه جاسوس دشمن را شناسایی کرده‌اند، مرا دستگیر کرده و به زندان ببرند، زیرا این طور موضوع طبیعی تر جلوه می‌کند. ولی اگر من همراه شما امشب به خانه تان بیایم، ممکن است شک این دزدان خطرناک برانگیخته شود و با توجه به حرف‌هایی که دیشب با هم زدند و من هم شنیدم، حداقل نقشه سه‌ساله خود را نیمه کاره گذاشته و فرار کنند و به هردوی ما آزار برسانند. خواهش دوم من هم این است، برای آنکه حتماً آنها فردا مرا باز هم سر این گذر بیاورند، اگر امکان دارد به عنوان قرض چند سکه کف دست من بگذارید تا من بگویم که چقدر در روز اول گدایی کار کرده و درآمد داشته‌ام.

پیرمرد موقر، به سرعت رفت و برگشت و مقدار زیادی پول سیاه و سکه‌های مسی و نقره و حتی یک سکه طلا آورد و به نایبنای به ظاهر گدا داد و رفت. چون هوا تاریک شد و یکی از آن دزدان

خطرناک آمد تا برادر سوّم را از مکان گدایی اش به خانه ببرد، وقتی دانست که وی در روز اوّل گدایی آن همه سکه به دست آورده است، با خوشحالی سر سفره شام رو به بقیه همدستان خود کرد و گفت: این جوان بالاستعداد که گویی از شکم مادر گدا به دنیا آمده، امروز به قدری سکه از دست مردم گرفته که به جای یک سال، یک روزه سرکرده گدایان این شهر شد.

آن شب هم دزدان خطرناک مثل شب قبل حبهای از بنگ به جوان نایینا دادند که او هم مانند شب گذشته با ترفندی آن را نخورد و به بهانه خستگی زیاد به اتاق کناری شب قبل رفت و خود را به خواب زد. دزدان در دنباله برنامه‌های شب قبل گفتند: با احتیاط و دقیق تمام، و با قاشق خاک برداشتن از راه نقب زیرزمینی به کف خزانه شاهی رسیده‌اند. به ترتیبی که اگر نماینده آنها در دربار بتواند مأموران محافظ خزانه را با خوراندن بنگ خواب کند، فرداشب نیم ذرع خاک باقی‌مانده را هم بر می‌دارند و وارد خزانه شاهی می‌شوند و تمام جواهرات و گونه‌های پُر از سکه‌های طلا را از راه نقب زیرزمینی به اینجا آورده و خورشید در نیامده جواهرات را با شش شتر از این دیار خارج می‌کنند و تا درباریان از خواب بیدار شوند، فرسنگ‌ها از اینجا دور شده‌اند.

صبح روز بعد که شبیش هنگام دستبرد به خزانه شاهی بود، یکی از دزدان خطرناک، جوان نایینا را به سر همان گذر روز قبل، برای ادامه

گدایی آورد و او را آنجا گماشت و رفت. ساعتی که گذشت آن پیر موّقَر آمد و گفت: طبق خواستهات تا ساعتی دیگر عده‌ای از مأموران می‌آیند و تو را به ظاهر دستگیر کرده و می‌برند و در داروغه خانه هم پسرم که دستیار داروغه شهر است مساعدت‌های لازم را خواهد کرد. باری، قهرمان نایبنای قصه ما بعد از دستگیری، ابتدا به نزد داروغه شهر رفت و بعد همراه با داروغه شهر بدون ازدستدادن وقت به حضور سلطان آن دیار رسید و برای سلطان هم تمام قصه زندگی خود را بازگفت و اضافه کرد: حضرت سلطان، با اینکه من فردی سپاهی از سپاه دشمن شما هستم و با اینکه به من گفته بودند، اگر مأموران سلطان تو را دستگیر کنند، گردن تو را به جرم جاسوسی دشمن خواهند زد، اما من وقتی فهمیدم تعدادی دزد نابکار، آنچنان ناجوانمردانه قصد دستبرد به خزانه شما را دارند، حضورتان آمدم تا شما را مطلع گردم.

پادشاه وقتی پی به نقشه آن دزدان نابکار برد، ابتدا دستورات لازم را صادر کرد، از جمله اینکه همdest دزدان که در دربار خدمت می‌کرد و نقشه را در اختیار ایشان قرارداده، و آن شب هم می‌خواست با بیهوش‌کردن محافظان و قراولان به دزدان کمک کند را شناسایی نمایند، و بعد، از برادر سوّم نایبناشده، قصه‌اش را پرسید که او هم بی‌کم و کاست تمام ماجراهی زندگی اش را برای پادشاه تعریف کرد. پادشاه اولین کاری که کرد طبیب مخصوص خودش را احضار

نمود و گفت: آن طور که من می‌بینم میلی که بر روی چشم چپ این جوان کشیده شده سطحی و جراحتش مختصر است. آیا می‌توانی چشم چپ او را معالجه کنی که حداقل بینایی یک چشم را پیدا کند؟ طبیب مخصوص بعد از معاینه پاسخ داد: نظر سلطان صحیح است. با معالجه و چکاندن قطره‌های مخصوص، چشم چپ مجدداً بینایی خودش را پیدا خواهد کرد. سپس سلطان منشی و مستوفی خود را خبر کرد و دستور داد نامه‌ای به پادشاه کشور همسایه بنویسد و تقاضای صلح کند. او در نامه خود اینگونه عنوان کرد که دشمنی ما دو پادشاه به خاطر استفاده از آبرودخانه‌ای است که مرز مشترک بین کشورهای ماست. با توجه به اینکه سرچشمه این رودخانه از کوه‌های هیچ کدام از دو کشور نیست، من به آن پادشاه عظیم‌الشأن قول می‌دهم که هیچ‌کدام از افراد ما که در حاشیه رودخانه مذکور زندگی می‌کنند استفاده بی‌رویه از آب رودخانه نموده و مسیر آن را به نفع خود تغییر ندهند. به ترتیبی که دیگر هرگز از سوی ما تعرض به جانب شما نشود. اینک با توضیح مطالب بالا، پیشنهاد صلح و آشتی حضور آن سلطان عظیم‌الشأن تقدیم داشته و در انتظار عقد پیمان دوستی و برادری هستم. در خاتمه حضور برادر صاحب قدرت خود اعلام می‌دارم، علت تقدیم این پیشنهاد آشتی به جهت محبتی است که یکی از جان‌نثاران آن پادشاه بزرگ، در حق من فرمانروای این سرزمین روا داشته است.

همان طور که من شهروزاد قصه‌گو به عرض سلطان صاحب اختیار خود رساندم، همدست دزدان نابکار در دربار شناسایی شد. زمانی که او قصد داشت در ظرف آب مأموران و محافظان خزانه شاهی هنگام صرف شام بنگ و داروی بیهوشی بریزد او را دستگیر کردند و محافظان و نگهبانان همگی مسلح و هوشیار، در گوشه‌های مختلف کمین نمودند.

پاسی از نیمه شب گذشته بود که ضریبه‌ها به کف خزانه شاهی نزدیک و نزدیک‌تر شد تا اینکه بالاخره چند آجر بزرگ کنار رفت و به ترتیب، چهار دزد بی‌رحم، در حالی که هر کدام شمشیری در دست و دو گونی خالی برپشت خود داشتند، از سوراخ بزرگ ایجاد شده در کف خزانه بیرون آمدند. آنها نگاهی به اطراف انداختند و با خاطری آسوده به جمع کردن و ریختن جواهرات و سکه‌ها در داخل گونی‌ها مشغول شدند که ناگهان مأموران بر سرشار ریختند و دست هر چهار نفر را از پشت بستند. آنگاه پادشاه خود وارد خزانه شد و چنان با چکمه‌اش لگدهایی بر صورت دزدان زد که یکی بینی اش شکست، یکی دندان‌هایش خرد شد، سومی یک چشمش کور شد و چهارمی هم چانه‌اش شکست.

صبح روز بعد به دستور پادشاه در میدان شهر، گردن پنج نفر با تبر زده شد، یکی آن خائنی که در دربار خدمت می‌کرد و چهار نفر

دیگر هم آن دزدانی که سه سال زحمت کشیده و آن نقب خوفناک را به فاصله نیم فرسنگ حفر کرده بودند.

در این موقع پیر خاموش رو به سلطان مخاطب خود که فرمانروای دیار مغولستان بود کرد و گفت: و اما با تلاش طبیان مخصوص درباری که برادرم آن خدمت را به پادشاهشان کرده بود چشم چپ برادرم نیم بینایی خودش را پیدا کرد، به ترتیبی که اکنون با سختی زندگی روزمره خود را می گذراند. اما دیگر او از عهده سوارکاری و تیراندازی و کارهای رزمی برنمی آید. ضمناً پادشاه کشور همسایه بعد از بهبود نسبی برادرم، او را با یکهزار سکه طلا همراه با کاروانی از هدایا راهی سرزمین مغولستان کوچ نمایم، هم با پادشاه کشور برادرانم به سرزمین مغولستان کوچ نمود. پادشاه کشورمان نیز، قبل از آنکه من با همایش اش صلح نمود و هم یکهزار سکه زر دیگر به برادر سوم من هدیه کرد. برادرم با دو هزار سکه دریافتی خود به نزد من آمد و گفت: برادر جان لطف کن، هم این سکه‌ها را سرمایه گردان و هم مرا از آستانت برنگردن. من هم هزار سکه‌اش را بین فقرات تقسیم کردم و با آن هزار سکه دوم است که امروز زندگی شش برادر مصدوم و معلول و مفلوک خود را اداره می کنم. برادر سوم همیشه می گوید درست است که زبان در دهان نگاه نداشتن من باعث شد تا سه چهارم بینایی و تمام زیبایی صورت خود را از دست بدهم، اما اگر من

نبودم شاید هرگز بین پادشاهان آن دو دیار صلح و آشتی برقرار
 نمی‌شد و هرساله هزاران سرباز از دو طرف گشته می‌شدند.
 چون قصه برادر سوم پیرخاموش به پایان آمد چشمان سلطان هم
 به هم آمد و در نتیجه شبی دیگر گردن شهرزاد قصه‌گو زیر تبر جلاد
 نیامد.

پایان شب شصت و چهارم

و اما ای سلطان شهرباز بالقتدار، و ای همسر ارزنده بالاعتبار، توجه حضرت عالی معطوف است که امشب بنا به روایت کنیز جان نثار، هنگامه آغاز قصه برادر چهارم پیرخاموش است. یعنی آنکه پیرخاموش، در حضور پادشاه سرزمین مغولستان، و جمع کثیری از فضلای شهر و ادب و حکما و شعراء و عرفای آن دیار، به تعریف قصه چهارمین برادر خود می‌پردازد که من با اجازه شما، از زبان پیر خاموش آن قصه را اینگونه تعریف می‌کنم که هم باعث سرگرمی و دل مشغولی است، و هم پنداموز و عبرت انگیز.

باری، پیرخاموش در آغاز جلسه چهارم، در حضور آن همه از بزرگان حاضر، زمین ادب بوسید و این گونه آغاز کرد: اما برادر چهارم من از گله داران بزرگ بود که خودش در بازار شهر، یک دکان قصابی بزرگ داشت، او همیشه گوسفندان پروارکرده گله خود را ذبح می‌کرد و به در دکان می‌آورد و می‌فروخت. به این خاطر که از طریق واسطه، گوسفند نمی‌خرید و سود از دو جهت می‌برد (یکی از راه پوراندن گوسفند، و دیگری به جهت فروش گوشت گوسفندان) و اینکه دکان بازار هم از آن خودش بود و کرایه و اجاره‌ای پرداخت

نمی‌کرد، خیلی زود در ردیف سرمايه‌داران بزرگ شهر قرار گرفت. اما این برادر چهارم من، یک عیب بزرگ داشت و آن عیب، خودبزرگ‌بینی و لافزدن و غُلوکردن بود. همین شیوهٔ غلط او باعث شد، تا آن بر سرش بیاید که اکنون با اجازه به تعریفش می‌پردازم. برادرم هر وقت در دکان خود و پشت پیشخوان می‌ایستاد، با بانگ بلند مردم را مخاطب قرار می‌داد و می‌گفت:

آی بدوید، آی بدوید، پروار شدند گوسفندها با علف بهشتی
تا که اونا زنده بودن، یکه بودن از خوشگلی، از چاقی و درشتی
آی بدونید که گوشتاشون تُرد و لذیذ و خوشمزه است
از برای هم کباب و هم تاس کباب، والله که خیلی بامزه است
و اما که گوشت‌های دیگه، خدا جونم گند و کثیف
هر کی می‌خره دور می‌ریزه، مُدام میگه هی پیف و پیف
از آنجا که خیلی از مُشتريان آن بازار و خریداران گوشت، عقلشان
به چشمانشان و گوششان بود، و بالاخره حرف روی شنونده‌ها هم
هم که طرف عاقل باشد اثر می‌گذارد و حتی عاقل‌ترین شنونده‌ها هم
نباید گوش خود را در معرض باد مسموم حرف‌های بی‌معنی و
فتنه‌انگیز قرار بدهنند، آن لاف بی‌جهت زدن‌ها و غُلو بی‌مورد کردن‌ها،
خشم و عصبانیت قصاب‌های شهر و به خصوص دو قصاب دیگر آن
دهنۀ بازار را برانگیخت. به خصوص دو عبارت آخری را که برادر
قصابم در پایان تبلیغ آهنگین خود ابراز می‌داشت، یعنی دو عبارت:

و اما گوشت‌های دیگه خدا جونم گند و کثیف
هر کی می‌خره دور می‌ریزه، مدام میگه هی پیف و پیف

باعث خشم و کدورت دیگر قصابان شهر و بهخصوص دو قصاب
همان دنه بازار شد. به ترتیبی که دیگر قصابان کارشان به
ورشکستگی رسید و همگی دورهم جمع شدند و ساعتها نشستند و
جلسه‌ها کردند، تا با برادر لافزن و غُلوکن و تهمت زن من چه کنند.
و اما حضورتان عرض کنم عده‌ای در شهر شایع کردند، تعدادی
از گله‌داران بزرگ مملکت همسایه در راهند و دارند می‌آیند تا
گوسفندان پروار خریداری کرده را به دیار خود ببرند. این شایعه چنان
دهان به دهان در بازار پیچید که برادر لافزن و دشمن‌تراشِ مرا به
طمع انداخت که به هر شکل شده فقط او گوسفندانش را به خریداران
در راه بفروشد. به این جهت چند نفر از افراد دروغ‌باف‌تر از خودش
را اجیر کرد و به ایشان پولی داد و گفت: شما این خریداران را پیدا
کنید و بگویید، فقط گله گوسفندان فلانی گوشتیش قابل خوردن است
که ما همگی اهل این دیاریم و خود و خانواده و اقواممان سال‌ها این
مورد را تجربه کرده‌ایم.

آن کار انجام شد و درنتیجه خریداران گله‌های گوسفند، وقتی
وارد شهر شدند، مستقیم و یکراست به سراغ برادر بیهوده‌گو و
تهمت زن من آمدند و پای معامله بیست و دوهزار رأس گوسفند

نشستند، یعنی حدود بیست و دو گله برادرم را با چوبانها و سگهای گله خریدند. چانه زدن و بگونگو بر سر نرخ گوسفندان گله بیشتر از یک هفته به درازا کشید و برادر طماع من با این خیال که گوسفندهای خودش را دو برابر قیمت می فروشد و گوسفندهای آدم تنگ دست و تهی کیسه را به نصف قیمت می خرد، و در عرض یک سال، سرمایه اش چهار برابر می شود، تمام گوسفندان خود را، البته به دو برابر قیمت، به پنج هزار و پانصد سکه زر ناب، که واقعاً قیمتی بسیار بالا و سرمایه ای بی نظیر بود، به خریدارانی فروخت که نه پرسید اسم شما چیست، نه پرسید شما از کدام یک از کشورهای همسایه آمده‌اید و نه آنکه نشانی شما کجاست.

باری، برادر طماع و بی فکر، تمام گله‌های گوسفند خود را تحويل داد و یازده کیسه که هر کدام محتوی پانصد سکه زر ناب بود را از آن خریداران غریبه و ناشناخته گرفت، و آنها هم بیست و دو گله هزارتایی گوسفند را با خود برداشتند. برادرم یازده کیسه پر از سکه‌های زر را به اتفاق همراهان خود به خانه آورد و چون در طول آن یک هفته و معامله و مبادله گوسفندان، با سکه‌های زر، خیلی خسته شده بود به خود گفت: فعلایک هفته استراحت می کنم و بعد از یک هفته دست به کار خرید گوسفندان جوان، از گله‌داران بی تجربه خواهم شد.

چون بعد از یک هفته به سراغ کیسه‌های زر رفت و در آنها را گشود، از حیرت خُشکش زد و بر زمین افتاد. آنچنان که اطرافیان پنداشتند سکته کرده و مُرده است، زیرا درون کیسه‌ها پُر بود از پول‌های سیاه و سکه‌های حلبي، که حتی صد تا گوسفند هم نمی‌شد با آن خرید، چه رسد به چهل و چهار هزار رأس؟ زیرا برادر لافزن من تصمیم داشت با سکه‌های زر دریافتی دو برابر دفعهٔ قبل گوسفند بخرد. یک هفته برادر چهارم من در حالت اغما بود و سرگیجه داشت، زیرا ضربهٔ روحی و شوک وارد به او به قدری شدید بود که اگر پزشکان حاذق را به بالینش نمی‌آوردن، یا می‌مُرد و یا اینکه فلچ، تا آخر عمر در گوشه‌ای می‌افتد. بعد از یک هفته معالجه، قصاب لافزن در صدد برآمد تا عده‌ای را به تعقیب خریداران کلامه‌بردار گوسفندان خود بفرستد.

اما من شهرزاد حضور سلطان باقتدار خود عرض کردم که، برادر طماع پیرخاموش، هنگام انجام معامله‌ای به آن بزرگی، حتی نام خریداران گوسفندان خود را هم نپرسید و نفهمید که آنها از کدام کشور همسایه آمده‌اند و مقصدشان کجاست. و چون هرچه گشت کمتر یافت و به نتیجه‌ای دست نیافت، شکایت نزد والی شهر بُرد و از او کمک خواست. والی شهر به جای کمک و مساعدت، او را توبیخ و شماتت کرد و اضافه نمود، چرا و چطور تو بیست و دوهزار رأس گوسفند را به تجار کشور همسایه می‌فروشی و ما را در جریان

نمی‌گذاری! وقتی کسی به خاطر فرار از پرداخت مالیات و حق السهام حکومت، معاملهٔ پنهانی با اجنبی انجام می‌دهد، سزايش همین است. گذشته از آن ما اگر بدانیم که گوسفندانِ تو را تاجرهاي کدام مملکت همسایه هم خریده‌اند، دخالت نمی‌کنیم. چون دخالت ما به منزله اعلان جنگ با آن کشور است و ما هرگز به خاطر گوسفندان تو، سربازان خود را به کُشتن نمی‌دهیم. برو که خودکرده را تدبیر نیست.

بعد از گذشت یکماه برادر رنجور و لاغر و فرتوت شده من، دوباره به بازار رفت و دکانش را گشود و تهی‌کیسه و دست‌خالی، فقط به کار قصابی پرداخت. آن مرد لافزن صاحب بیست‌دو هزار رأس گوسفند، دیگر ناچار بود که هر روز برود یک گوسفند از مرد چوبداری بخرد و ذبح کند و به چنگک‌های دکان بیاویزد و خرد بفروشد و اندک اندک پول بگیرد. دیگر از آن بانگ و فروش‌ها خبری نبود و دیگر آن عبارات موهومن به گوش نمی‌رسید. هم دکان‌داران اطراف به خاطر نبودن سر و صدای بیهوده سرشان درد نمی‌گرفت، و هم دیگر قصابان دخلشان رونقی گرفت.

ای سلطان صاحب‌اشتهاه، حضور انورتان عرض کنم، یک روز مرد قصاب طماع که اندکی سرمایه‌اش افزون شده بود، توانست دو قوچ بخرد و ذبح کند، یکی را شقه شقه کرده و به چنگک‌های جلوی دکان بیاویزد و یکی را هم درسته و خُرد نکرده در پشت دکان نگاه دارد. آن روز هم، قصاب طماع، مثل روزهای بعد از آن ضرر هنگفت،

ساخت و آرام پشت پیشخوان دکانش ایستاده بود که ناگهان، چشمش به مردی افتاد که شباهت بسیاری به یکی از خریداران گلهای گوسفندش داشت. قدری که در چهره او دقیق شد، بی‌آنکه سکوت کند و به تعقیب مرد بپردازد و بداند از کجا آمده و بفهمد به کجا می‌رود و یا اینکه یکی از مأموران حکومتی را در جریان بگذارد و از ایشان کمک بخواهد، فریادکشان به میان بازار پرید و یقه آن مرد ناشناس را گرفت و گفت: پیدا کردم، پیدا کردم. این مرد یکی از آن چهار نفر است که گلهای گوسفند را ڈزدیدند و بُردند.

مرد گریبان خود را از دست قصاب طماع درآورد و گفت: اشتباه می‌کنی. مرا عوضی گرفته‌ای. قصاب طماع باز هم فریادکشان گفت: نه خود تو بودی. هرگز اشتباه نکرده و نمی‌کنم. تو یکی از همان ڈزادن هستی. باز هم آن مرد گفت: بیخود به من تهمت ڈزدی نزن. دست از سر من بردار. من آن کسی که تو می‌گویی نیستم. و آنجا بود که قصاب طماع از کوره دررفت و یک سیلی به صورت آن مرد زد و گفت: حساب را می‌رسم. هم‌الآن مأموران حکومتی را خبر می‌کنم. هرچه اطرافیان و مردم اجتماع‌کرده خواستند قضیه را فیصله دهند و پای مأموران حکومتی را به بازار و به معركه نکشند، فایده نبخشید و در آخر آن مرد گرفتارشده اضافه کرد: بسیار خب، حرفی نیست. حالا من می‌دانم و تو. و بعد او هم فریادش را بلند کرد و گفت: ای مردم آیا می‌دانید چرا این خائنِ دروغگو مزاحم من شده

است؟ آیا می‌دانید چرا ناراحت است؟ از اینکه من به بازار آمده و از مقابل دکانش رد شدم. ای مردم به مصدقِ گفته: خیانتکار همیشه می‌ترسد، این مرد بی‌شرم چون می‌داند که من پی به کار بسیار زشنش برده‌ام برای آنکه، بلکه من بترسم و از بازار و حدائق از مقابله دور شوم، این بلو را به پا کرده. ای مردم علت این جنجال به خاطر آن است، که فقط من می‌دانم، این مرد خائن بی‌صفت به جای گوشت گوسفنده، گوشت خر به مردم می‌فروشد.

یک مرتبه همه حاضران پرسیدند: که گفتی گوشت خر؟ و مرد هم پاسخ داد: بله، گوشت خر. چرا ایستاده‌اید و مرا نگاه می‌کنید! بروید داخل دکانش، بروید پشت دکان، اگر یک خر مُرده را آنجا ندیدید. آن گوشت‌های تکه‌تکه شده و آویزان به چنگک‌ها هم گوشت خر دیگری است. این نابکار همین امروز لاشه دو خر مُرده را قبل از اینکه شما به بازار بیایید و دکان‌هایتان را بگشایید، به بازار آورد. آنجا بود که مردم به دکان برادر چهارم پیرخاموش هجوم بردند. چون به پشت دکان رفتند خر مُرده‌ای را روی تخت‌گاه پستوی دکان دیدند که از بوی تعفن لاشه خر مُرده و گوشت‌های آویزان به چنگک‌های قصابی، همه جلوی بینی خود را گرفتند و گفتند: پیف. مردم بر سر قصاب طماع ریختند و او را بی‌رحمانه کُتک زدند. عده‌ای به دنبال مأموران حکومتی فرستادند و ماجرا را به والی شهر گزارش دادند.

چون مأموران آمدند و قصاب را گَت‌بسته به طرف مقر فرماندار و والی شهر بردند، هر چه گشتند نشان و اثری از آن مرد ندیدند. اما همچنان لاشه خر مُرده برتخت پستو و گوشت‌های تکه‌تکه خر مُرده دیگر، بر چنگک‌ها آویزان بود و بوی تعفّنش مشام همه را آزار می‌داد.

بعد از کتک‌های بسیار، او را گَت‌بسته به محل فرمانداری و مقر حکمرانی والی شهر بردند و به تفصیل، ماجرا را برای والی تعریف کردند. والی که قصاب را می‌شناخت، فریاد کشید: ابله، نادانی می‌کنی و گوسفندهایت را به آدم‌های ناشناس می‌فروشی و آنها پولت را می‌خورند و می‌روند، آن وقت تلافی طمع و نادانی‌ات را سر مردم بدینه درمی‌آوری و برای جُبران ضررها خود، گوشت خر مُرده به مردم می‌فروشی؟! آیا این مردم بی‌گناه و بیچاره باید توان نادانی و آز تو را بدنه‌ند؟ و آنگاه بدون معطلی فریاد کشید: این نادان فریب‌کار را تا ده روز هر روز سی ضربه تازیانه بزنید و روز یازدهم او را از شهر بیرون کنید. ضمناً این خیانتکار گوشت خر مرد فروش، لیاقت داشتن دکان چند دهنده در بازار این شهر را ندارد. دستور می‌دهم هم دکانش را مُصادره کنید که از هم‌الآن، دکان این لاف زن طمّاع در اختیار حکومت است.

هرچه قصاب لاف‌زن التماس کرد که به خدا قسم من امروز دو تا قوچ خریدم و سر بریدم و وقتی قوچ‌ها را ناپدید شده و خر مُرده به

جایش دیدم، خودم هم از تعجب خشکم زد و حتماً پای جادوگران
در میان است که سکه‌های طلای من تبدیل به پول سیاه، و قوچ
ذبح شده‌ام مبدل به خر مرده می‌شود لطفاً شما بگردید و آن چهار نفر
خریدارِ گوسفندان، و یا حداقل همان یک نفر ظاهرشده در بازار را
پیدا کنید. کسی به حرفش اعتنایی نکرد و او را خواباندند و سی
ضربه تازیانه روز اول را بر او زدند، که برادرم زیر ضربات تازیانه
بیهوش افتاد.

این مجازات سخت و سنگین، ده روز ادامه داشت و پایان روز
دهم بدنِ زخمی و جسم تقریباً بی جانِ برادرم را در حالی که یکی از
مأموران والی به خود تکیه داده بود، وارونه برپشت قاطری سوار
کردند و قاطر را در شهر گرداندند، و در آخر هم برادرم را به جرم
فروختن گوشت خر مُرده از شهر بیرون کردند و به وی گفتند: اگر
دوباره پایت را داخل شهر بگذاری گردنست را خواهیم زد. به این
ترتیب بود که برادر لافزن و غلوکن و در ضمن تهمتزن و
دروغپردازِ مرا، بعد از آن همه ضرر و بعد از تحمل سیصد ضربه
تازیانه در ده روز مُتمادی و در نهایت مصادره اموالش، از شهر بیرون
کردند.

چون قصه بدینجا رسید، باز هم سلطان را خواب در رُبود و
شهرزاد هم شبی دیگر بیاسود.

و اما ای سلطان هوشمند فداکار، و زیرستان خود را حامی و یاور و
یار! پیر خاموش چنین ادامه داد: برادر بدبخت و کتکخورده و سیصد
ضربه تازیانه تحمل کرده، دو روزی کنار یک خرابه در بیرون دروازه
شهر افتاده بود تا قدری حالش جا آمد و توانست بلند شود و روی دو
پا بایستد. و چون می‌دانست اگر پایش را داخل شهر بگذارد، سرش بر
باد می‌رود، راه بیابان را در پیش گرفت.

قدرتی که جلو رفت به گله گوسفندی رسید و به یاد
بیست و دو هزار رأس گوسفند و بیست و دو گله هزار تایی خودش افتاد
و در گوشه‌ای نشست و های‌های بنای گریستان را گذاشت. چوپان
پیر گله جلو آمد و علت گریه‌اش را پرسید، که او هم با دلی پُرخون
و چشمانی اشکبار تمام قصه دردناک خودش را برای چوپان پیر
تعريف کرد. چوپان پیر دلش سوخت و به او گفت: من تنها کاری که
می‌توانم برای تو انجام دهم، این است که تو را به عنوان یک شاگرد
نzed خود مشغول کار کنم و روزی دو پول سیاه به تو مُزد بدهم. برادرم
از روی ناچاری و بی‌کسی و بی‌جایی پذیرفت.

ده روزی گذشت. بیست پول سیاه مُزد روزانه‌اش را پس انداز کرد و صبح روز یازدهم، از پیرمردِ مهربان خدا حافظی کرد و با عنوان اینکه، برای من که خود روزی صاحب بیست و دو هزار رأس گوسفند و از گله‌داران بزرگ بوده‌ام، شاگرد چوپان بودن خیلی دردآور و گشته است، راه خود را گرفت و رفت و رفت، تا بعد از سه روز راه‌پیمایی به شهر و دیار دیگری رسید. شب را با پرداخت یک پول سیاه در کاروانسرایی خوابید و چون مرد کاروانسرادر از او پرسید که کیستی و از کجا می‌آیی و چرا تن و بدن‌ت تا این اندازه مضروب و مجروح است، برادرم از اول تا آخر ماجراش را، برای مرد کاروانسرادر هم تعریف کرد و از او پرسید: آیا در این شهر کاری برای من سراغ داری؟ مرد کاروانسرادر گفت: برادری دارم در بازار، که دکان پینه‌دوزی دارد و دست تنهاست و شاگرد می‌خواهد. اگر حاضری کارگر دکان پینه‌دوزی شوی، تو را نزد او ببرم.

قصاب سرمایه‌دار و لافزن دیروزی، از روی ناچاری پذیرفت و به اتفاقِ مرد کاروانسرادر، به در دکان پینه‌دوزی رفتند اما هر چه مرد کاروانسرادر صبور و حلیم و مهربان بود، برادر پینه‌دوزش بی‌حواله و خشن و بدزبان بود. قصاب طماع به ناچار، و با مُزد روزی دو پول سیاه شاگرد دکان پینه‌دوزی شد تا کار یاد گرفت. البته چندین بار، سوزن به انگشتان خود فرو کرد و یکبار هم به جای آنکه چرم کفی کفش را ببرد، سر انگشت خودش را ببرید.

دو ماهی گذشت که روزی پاره‌دوز صاحبِ دکان گفت: من قصد سفری یکماهه دارم و در این یکماه دکان پاره‌دوزی خود را به بیست سکهٔ مسی یا دویست پولِ سیاه به تو اجاره می‌دهم و از برادرم هم می‌خواهم هر روز غروب به تو سر بزند و هر سه روز یکبار هم، دو سکهٔ مسی اجاره دکان را از تو بگیرد. آیا حاضری یکماه دکان را بگردانی؟ برادر لافزن من که شب‌ها در همان دکان می‌خوابید و جای دیگری برای زندگی نداشت، بهناچار قبول کرد و از صبح روز بعد، جای مرد پاره‌دوز نشست و به وصله و پینهٔ کفش و گیوهٔ مردم پرداخت.

باری، پیرخاموش اینگونه ادامه داد: قصّاب لافزن یا برادر چهارم من، از صبح روز بعد، جای مرد پاره‌دوز نشست و به وصله و پینهٔ کفش و گیوهٔ مردم پرداخت. هنوز یک ساعتی از گشودن دکان نگذشته بود که مردی از راه رسید و کفش خود را از پایش درآورد و به برادر چهارم داد و گفت: پارگی کفشم را بدوز. چون مرد بر نیمکتی کنار دکان نشست، پرسید پس استاد کجاست؟ که قصاب لاف زن دروغ‌پرداز گفت: من دیروز این دکان را با قولنامه، از آن مردی که شما استادش می‌خوانید خریدم. مشتری تازهوارد پرسید: برای چه کاری، آیا همین پاره‌دوزی؟ که او جواب داد: نخیر، برای سری‌دوزی کفش‌های نو. من سال‌ها در فلان شهر، چندین و چند کارگاه کفاشی داشتم و بنا به دعوت پاره‌ای از مردم سرشناس این

شهر به اینجا آمده‌ام. امروز هم که می‌بینید من نشسته‌ام و به کار پاره‌دوزی مشغولم، به خاطر این است که قصد دارم دکان خریداری کرده خود را تعمیر اساسی کنم و چند کارگر ورزیده استخدام نمایم و به سری دوزی بپردازم.

مشتری تازه‌وارد گفت: آیا هنوز که تعمیرات دکان را آغاز نکرده‌اید، حاضر به قبول سفارش هستید؟ باز هم مرد لافزن گفت: البته. تا سفارش چه باشد؟! مشتری هم گفت: من می‌روم از بازار، خودم چرم برای تخت و رویه بیست جفت کفش می‌خرم و چهار اندازهٔ پا هم به شما می‌دهم. یک هفته بعد هم کفش‌ها را از شما می‌خواهم. لطفاً اوّل سفارش مرا انجام دهید، بعداً به تعمیرات دکان پردازید.

مشتری تازه‌وارد، بعد از پایان یافتن تعمیر کفشهایش، به بازار رفت و چرم برای تخت و رویه بیست جفت کفش سفارش داده‌اش خرید و آنرا به دکان آورد و در اختیار برادرم قرار داد و بیانه‌ای هم پرداخت کرد، و قرار شد که هفته بعد بیاید و بیست جفت کفش دوخته‌شده را بردارد و ببرد. ساعتی که گذشت، برادر صاحب دکان یا همان مرد کاروانسرادار، برای سرکشی به دکان آمد و چون چرم‌های رویه و تخت را دید، موضوع را پرسید: قصّاب لافزن هم تمام ماجرا را برای مرد کاروانسرادار تعریف کرد و چون مورد این سؤال قرار گرفت که مگر شما به کار کفایشی در این مدتِ کوتاهِ شاگردی، تا این

اندازه وارد شده‌ای که چنین سفارشی را قبول کرده‌ای، قصاب لافزن با پررویی تمام گفت: به! مگر شما نمی‌دانید که من قبل از گله‌داری و دایرکردن دکانِ قصابی در شهر و دیار خودمان، چندین و چند کارگاه کفاشی داشتم؟! مرد کاروانسرادر گفت: پس چرا شما هنگام تعریف قصه زندگی خود به این موضوع اشاره نکردید؟ و پاسخ شنید: من فقط از یک دوره بدینتی خود برای شما صحبت کردم. اما تمام ماجراهی زندگی خود را فرصت نشد که بگویم. مرد کاروانسرادر گفت: بسیار خب، موفق باشید. پس اگر ممکن است اجارة سه روزه خود را که قرار است من پس‌فردا بعدازظهر بیایم و بگیرم، الان از محل بیانه دریافتی این سفارش به من بدهید. او هم دست در کیسه خود کرد و دو سکه‌مسی درآورد و به برادر صاحب دکان داد.

ای سلطان بزرگوار، اینکه من دقیقه‌ای قبل، برای مرد قصاب، صفت پررویی را انتخاب کرده و گفتم: او با پررویی گفت، به این جهت بود که آن مرد لافزن ناوارد به کارِ کفش‌دوزی، با پررویی تمام، به جانِ چرم‌های تخت و رویه مرد سفارش‌دهنده افتاد، و چنان کفش‌هایی را در فاصله یک روز دوخت، که اگر کودکی هم می‌دید، خنده‌اش می‌گرفت. از طرفی مرد کاروانسرادر شک کرده بود از اینکه، قصاب بتواند به تنها‌ی و در طول یک هفته، چنان سفارشی را انجام دهد. بنابراین صبح فردا هراسان به درِ دکان آمد و گفت: برادر جان اگر فکر می‌کنی به تنها‌ی قادر به انجام این سفارش نیستی،

من کارگر کفاش آشنا سراغ دارم که به طور موقّت به کمکت بفرستم،
که باز هم قصاب لافزن با پررویی گفت: نه، هیچ احتیاجی نیست.
من خودم سه روزه این سفارش ناچیز را انجام می‌دهم و هر بیست
جفت را خودم می‌دوزم.

مرد کاروانسرادر اشاره‌ای به یک جفت کفش مسخره‌دوخته شده
کرد و پرسید: پس آن جفت کفش بی‌قواره چیست که آنجا افتاده؟ باز
هم قصاب پررو گفت: چند دقیقه قبل از اینکه شما بیایید، مرد
سفارش‌دهنده آمد و این جفت کفش را آورد و به من نشان داد و
گفت: کفاشان این شهر هنرشن فقط همین اندازه است. من پیش از
آنکه سفارش را برای شما بیاورم، کار را در فلان محله، به فلان
کفاش پرمانعا و بی‌تجربه، به اشتباه دادم، که او هم دسته گل به آب
داد و چنین کفش گل‌وگشاد بی‌قواره‌ای دوخت. مبادا کفش‌های شما
اینطور از آب درآید که من هم خنديدم و گفتم: شما خیالتان راحت
باشد. اگر حمل برخودستایی نباشد، وقتی در دیار خودمان بودم،
مردم ظریف و دقیقی که مرا می‌شناختند، می‌گفتند: از ده انگشت دو
دست تو، هر کدام یک هزار هنر می‌ریزد. شما خیالتان راحت باشد.
وقتی قصاب لافزن آنقدر محکم پاسخ داد، مرد کاروانسرادر
جانخورد و هیچ نگفت و راهش را کشید و رفت. از اتفاق مرد
کاروانسرادر دچار بیماری سرماخوردگی شد و آن چند روز باقیمانده
را نتوانست برای سرکشی به در دکان برادرش بیاید. مرد لافزن هم

بدون آنکه از رو برود، شروع به دوختن بقیه کفشهای کرد که هر جفت، زشت‌تر و بدقواره‌تر از جفت قبلی درمی‌آمد. به ترتیبی که بعد از یک هفته چهل لنگه کفش بی‌قواره که هر کدام زشت‌تر از دیگری بود، کنار دکان افتاده بود.

آن روز یک ساعتی از گشوده‌شدن دکان گذشته بود که مرد سفارش‌دهنده وارد شد و چون سراغ کفشهای خود را گرفت، قصاب لافزن با دست به لنگه‌های جور واجور ریخته‌شده در کنار دکان اشاره کرد. مرد سفارش‌دهنده گفت: این آشغال‌ها به درد من نمی‌خورد. لطفاً چرم‌های تخت و رویه و بیعانه مرا مرحمت فرماید. که باز هم قصاب لافزن با پررویی تمام گفت: از آن تخت و رویه به درد نخور کفش بهتر از این درنمی‌آید. همین است که هست. لطفاً اجرت مرا بدھید و کفشهای خود را ببرید. مرد سفارش‌دهنده خیلی آرام به پشت پیشخوان دکان آمد و گفت: بسیار خب. اما من اجرت تو را در دو قسط می‌دهم. بعد با یک دست یقه مرد لافزن پررو را گرفت و دست دیگر خود را مشت کرد و توی چشم لافزن پُررو کویید، و گفت: این قسط اولش. ان شاء الله قسط دوّمش را در داروغه‌خانه شهر پرداخت می‌کنم. دریافت قسط اول، باعث شد تا قصاب لافزن پررو، از چشم راست کور شود. مرد سفارش‌دهنده، عصبانی و خشمگین کفشهای لنگه به لنگه بدقواره را برداشت و شکایت نزد داروغه شهر بُرد. داروغه چون

ماجرا را از مرد شاکی شنید به مأمورانش دستور داد تا به دکان پینه‌دوزی بروند و سفارش گیرنده ناشی و خاطری را به نزدش بیاورند. چون مأموران رسیدند، از همسایه‌ها شنیدند که عده‌ای او را به نزد حکیم برده‌اند.

باری، چند روزی قصاب لافزن تحت مداوا بود، اما ضربت مشت چنان بود که هرچه حکیم کوشید، نتیجه‌ای نگرفت و چشم راست همچنان نابینا باقی ماند. دو سه روزی گذشت. قصاب لافزن نابینا را به نزد داروغه شهر بردند. داروغه پرسید: چرا با این مرد چنان کردی؟ که برادر چهارم جواب داد: جناب داروغه شما هم بفرمایید چرا آن مرد با من چنین کرد؟ داروغه هم گفت: چرا چرم‌های او را از روی ناشی‌گری تبدیل به کفش‌های بدقواره کردی؟ که باز جواب داد: و چرا او از روی وحشیگری، صورت مرا بی‌قواره کرد؟ داروغه از حاضر جوابی برادرم عصبانی شد و فریاد کشید: این جسور پرورو را به تازیانه بیندید، که چون او را در کف صحن داروغه‌خانه خواباندند و جامه‌اش را درآوردند، جای ضربه‌های آن سیصد تازیانه را آنچنان بر بدنش دیدند، که از فرود آوردن ضربه‌های دیگر ترسیدند. چون داروغه پرسید: ماجراهای این تازیانه‌ها که بر بدن فرود آمده و جای ضرباتش اینچنین وحشتناک باقی مانده، چیست؟ مرد کاروانسرادر یا برادر صاحب دکان پاره‌دوزی که همراحتش بود، از ابتدای قصه را برای داروغه تعریف کرد. داروغه گفت: رأی من این

است: این مرد لافزن دروغگو را از شهر بیرون کنید. و قصّاب گفت:
 حرفی نیست من از این شهر می‌روم، اما شما قیمت چشم راست مرا
 تعیین کنید و بهای چرم‌های هدرشده آقا را حساب فرموده و از آن
 کم کرده و تفاوتش را مرحمت بفرمایید و آن وقت مرا از شهر بیرون
 کنید که:

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمدہ‌ایم

از بد حادثه اینجا به پناه آمدہ‌ایم
 دیه و توان چشم راست را پنجاه سکه زر و بهای چرم‌های رویه
 و تخت بیست جفت کفش را چهار سکه تعیین و مرد ضارب محکوم
 به پرداخت چهل و شش سکه زر، و قصّاب لافزن هم محکوم به
 تحمل پنجاه ضربه تازیانه و ترک آن شهر شد که ضربات
 تازیانه‌اش به خاطر آنکه دیگر بدنش جایی برای فرود آوردن تازیانه
 نداشت، بخشوذه شد.

چون مرد ضارب بنای گریه و زاری را گذاشت که من تمام
 سرمایه‌ام که کفش فروش دوره‌گردم و پیله‌وری می‌کنم به بیست سکه
 هم نمی‌رسد، قصّاب لافزن گفت: گریه نکن. من وقتی پنج هزار و
 پانصد سکه زرم تبدیل به پول سیاه شد یک قطره اشک نریختم. تو تا
 به حال و در همین چند دقیقه، به خاطر چهل و شش سکه به اندازه دو
 کماجдан اشک ریخته‌ای. نه جناب قاضی من آن موقع که دو تا چشم

داشتم هم، دنبال سکه‌های زرنبودم. حال که به مرحمت آقا یکی اش هم کور شده، فقط اگر اجازه می‌فرمایید از خدمت مرخص شوم. و به این ترتیب قصاب لافزن، چشم راست خود را در آن شهر و در دکان مرد پاره‌دوز گذاشت و از آن شهر بیرون رفت. و همچنان که بی‌هدف جلو می‌رفت، با خود گفت: حالا می‌فهمم که هر چه بر سرم آمد، تقصیر خودم و حقّم بوده است. بی‌دلیل از قدیم نگفته‌اند که زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد. باز هم خدا را شکر که زبان سرخم سر سبز را نگاه داشت و فقط به بیست‌ودو هزار رأس گوسفندی که از دست دادم و سیصد ضربه تازیانه‌ای که خوردم و کورشدن چشم اکتفا کرد. آنگاه پر غم و متفکر، در گوشه‌ای از بیابان روی سنگی نشست که صدای سم سوارانی را از دور شنید و دانست بزرگانی در راهند. لذا بلند شد و ایستاد و دانست پادشاه آن دیار برای شکار عازم نخجیرگاه است. جلو رفت بلکه از وی کمکی بگیرد، که اطرافیان شاه او را دور کردند و گفتند: پادشاه ما می‌گوید: آنها که از چشم راست نابینایند بدقدام هستند. لذا مبادا جلو بروی. چون پادشاه آن دیار از اطرافیان پرسید: آن شخص که بود و چه می‌خواست؟ درباریان متملق گفتند: قربان کوری یک‌چشم و بدقدام بود که ما اجازه ندادیم نزد یک بیاید. چون آن روز شاه هر چه کوشید نتوانست آهوبی را شکار کرده و یا گوزنی را به دام اندازد، موقع برگشت به اطرافیان گفت: اگر موقع برگشت باز هم آن بدقدام یک‌چشم سر راه بود به

تازیانه بیندیدش. که چون پادشاه و اطرافیان به آن مکان رسیدند، اثری از مرد یک‌چشم ندیدند.

و اما ای سلطان والاتبار چون قصه بدینجا رسید، پیر خاموش رو به پادشاه عادل سرزمین مغولستان و حاضران ادیب و فهمیده مجلس کرد و گفت: و اما برادر قصاب من در آن دوران که صاحب آن گوسفندان بسیار بود و دکان قصابی داشت و لاف می‌زد، در دیاری دیگر، جز سرزمین و وطن من زندگی می‌کرد و خاکی هم که چشم خود را در آن از دست داد، ملکی غیر از مملکت من بود. لذا بعد از آنکه از همه جا مانده و رانده شد، به نزد من آمد. من برایش دکانی تهیه کردم و باز هم به همان پیشنهاد قصابی پرداخت. اکنون آن قصاب یک‌چشم که در فلان محل شهر دکان دارد، برادر چهارم من است که صفت لافزنی از جلوی عنوان شغلش برداشته شد و پیرایه یک‌چشمی به آن اضافه شد. و حرف آخر اینکه آن چهارخریدار بیست و دو گله گوسفند، و آن مردی که قوچ‌های ذبح شده را تبدیل به خر مرده کرد، جادوگران اجیرشده قصابانی بودند که از نیش زبان برادرم در آن روزگار لحظه‌ای آرام و قرار نداشتند.

چون قصه بدینجا رسید، دیگر آرام و قراری هم برای بیدارماندن شهریار قصه شنو باقی نماند و چشمانش را بست و خوابید.

پایان شب شصت و ششم

و اما ای ملکِ جوان بخت که هم به موقعِ رحیمی و هم بهنگام
دل سخت، پیر خاموش در پنجمین شبِ حضور در محضر سلطان دیار
مغول‌ها، ادبا و فضلا و عرفان، اینگونه آغاز سخن کرد که:
داستان برادر پنجمم که او را آرمان بی‌گوش عنوان خواهم کرد،
چنین است: وقتی پدر از دنیا رفت، من که پسر ارشد و بزرگ او
بودم، سی سال سن از خدا گرفته و برادر ششمی ام جوانی هجده‌ساله
و برادر پنجمم که قصه‌اش بود، داستان زندگی اوست جوانی
بیست‌ساله بود. آنچه از پدرم به ما ارث رسید، بعد از آنکه همه را
فروختیم و تبدیل به سکه‌های زر کردیم، حدود هفتاد و پنج سکه زر
شد که چون ارثیه پدر را بین خود و برادرانم تقسیم کردم، به
هریک از ما تقریباًدوازده سکه زر رسید.

یادم هست من پسری پانزده‌ساله بودم که تازه شیشه، یعنی این
پدیده سنگی شفاف به وسیلهٔ تجارت مغربی، به دیار و سرزمین ما آمد.
چون برادرم به سن دوازده سالگی رسید، به خاطر علاقه‌ای که به
شیشه و حرفةٔ شیشه‌بری داشت، در کارگاه یک شیشه‌گر که می‌گفتند

اصلش رومی و از سرزمین‌های مغرب زمین است، مشغول به کار شد و در طول پنج شش سال شاگردی، از شیشه‌گرهای ورزیده دیارِ ما شد.

چون ارثیهٔ پدر به دستش رسید، نزد من آمد و اجازه خواست تا به عنوان برادر بزرگترش موافقت کنم، با دوازده سکهٔ زر، شیشه بخرد و در کنار دستِ استادش برای خود، و با سرمایهٔ بهارث رسیده از پدر، کار کند. من با خوشحالی پذیرفتم و او هم رفت و بیست جام شیشه خرید و شیشه‌ها را در طبقهٔ دوّم عمارت که سقفی سُست و چوبی داشت نهاد تا به تدریج و یکی یکی به دکان ببرد و بفروشد.

آن روز که توانست آن جام‌های شیشه را بخرد و به بالاخانه عمارت بیاورد، به قدری خوشحال بود که حد نداشت. همان شب او چند نفر از دوستان خود را به همان بالاخانه دعوت کرد و بعد از یک پذیرایی اندک، مقابل جام‌های شیشه نشست و رو به دوستانش کرد و گفت: امروز من به کمال آرزوی خود رسیدم. البته دلم نمی‌خواست سایهٔ پدر از بالای سرم ببرود. دوست داشتم خودم سرمایه بیندوزم و جام‌های شیشه بخرم. اما حال که به این نعمت رسیده‌ام، ضمن خدابی‌مرزی که هر روز به روح پدرم خواهم گفت، با هنری که آموخته‌ام سعی می‌کنم یک‌ساله این سرمایه را دو برابر کنم. دوستانش با هم دم گرفتند و خواندن: چقدر خوب، چقدر خوب، به سعی تو آفرین، شیشه بُر بهترین.

آرمان بعد از تشویق دوستان گفت: پنج سال شبانه روز کار خواهم کرد و من به شما قول می‌دهم در پایان سال پنجم، سی برابر این مقدار جام‌های شیشه توی انبار خود داشته باشم که باز هم دوستانش گفتند: چقدر خوب، چقدر خوب، به سعی تو آفرین، شیشه بُر بهترین. سپس آرمان ادامه داد: دوستان، به این ترتیب من در بیست و پنج سالگی با سعی و پشتکار، پنج برابر پدر خدای امّرزم، که در سن هفتاد و پنج سالگی از دنیا رفت، سرمایه خواهم داشت. آن وقت با اجازه استادم از او جدا شده و برای خود در بازار شیشه‌گرها دکانی دو دهن و سر نبیش خواهم خرید و شاگردانی را به استخدام خواهم گرفت و برای اتاق‌های پنج دری اشراف درهای شیشه‌ای زیبا خواهانه‌اش که باز هم یارانش که دور او نشسته و به حرف‌های آرمان خواهانه‌اش گوش می‌دادند گفتند: چقدر خوب، چقدر خوب، به سعی تو آفرین، شیشه بُر بهترین.

آرمان همچنان ادامه داد: پنج سال دیگر هم شبانه روز کار خواهم کرد. سعی می‌کنم سفری به مغرب زمین داشته باشم و باز هم سعی می‌کنم فن و هنر شیشه‌سازی را فراگرفته و در مُلک و مملکت خویش کارخانه شیشه دایر کنم و شیشه‌های رنگین بسازم و نور آفتاب را رنگین از پنجره‌های شیشه‌ای، درون اتاق مردمان بتابانم که مجدداً یارانش تشویقش کردند و دم گرفتند و همان عبارت را خواندند.

باز هم آرمان ادامه داد: مسلم است که سفارش ساخت شیشه‌های اتاق دربار را هم به من خواهند داد. و مسلم‌تر آنکه پای من به دربار پادشاه سرزمینمان باز خواهد شد و مُحرز و یقین آنکه بالاخره روزی از روزها من به دیدار پریخذت تنها دختر زیباروی پادشاه هم نائل خواهم شد و برایم مثل روز روشن است که هر دو با یک نگاه که به هم اندازیم عاشق و دلباخته یکدیگر خواهیم شد. باز هم با شور بیشتر و همراه با دست‌افشانی و پایکوبی، جوانان خوش‌خيال همسن و سال برادرم، دم گرفتند و دست زدنده و همان عبارت را خواندند. آنگاه آرمان گفت: در آن موقع که من سرمایه‌دارترین تاجر شیشه مشرق‌زمین خواهم بود به خواستگاری پریخذت خواهم رفت و مطمئن هستم که پادشاه، یگانه دختر خود را که آن موقع دختری بیست ساله خواهد بود، به عقد من درخواهد آورد، آخر‌الآن پریخذت، شاهزاده‌ای ده ساله است. در ضمن وقتی داماد پادشاه شدم، از امکانات حکومتی استفاده خواهم کرد و شیشه‌های ساخت کارخانه خود را به سرزمین‌های دور و نزدیک می‌فروشم و بعد هم دست پریخذت را می‌گیرم و او را به یک سفر شش‌ماهه به همه جای دنیا می‌برم و هند و روم و ایران و مصر و حلب و دمشق و یونان را به او نشان می‌دهم. بنابراین، خوشبخت‌ترین فرد روی زمین خواهم بود. این بار که رؤیاها شیرین‌تر شد، احسنت و آفرین‌های بچه‌ها چنان بالا گرفت و شور و شوق جوانی چنان در وجودشان شعله‌ور

گردید که خود را در مجلسِ عروسی با پریدخت تصوّر کردند، لذا هفت نفری از جا برخاستند و پایکوبان دست یکدیگر را گرفتند و دور آن اتاق کوچک چرخیدند و خواندند: چقدر خوب، چقدر خوب، به سعی تو آفرین، شیشه‌بُر بهترین، که سقف چوبی سُست موریانه‌زده، طاقت آن همه فشار را نیاورد و فرو ریخت که هم جام‌های شیشه شکست، هم جوانان رؤیاپرداز خوش خیال دست و پایشان شکست و هم شیشه‌های خردشده و شکسته شده، از خون جاری سر و تن آن جوان‌ها قرمز شد.

از صدای فروریختن سقف و شکستن بیست جام شیشه و فریاد و فغان جوانان رؤیاپرداز خوش خیال، همگی دویدند و چند مدتی دوا و درمان کردند تا شکستگی‌های مختصر دست و پا و جراحات ناشی از بریدگی سر و صورت و ساعد و ساق و مُچ برطرف شد. سقف اتاق بالاخانه هم با تیرهای چوبی نو، دوباره زده شد.

چون دو ماهی از ماجرا گذشت، روزی آرمان به نزد من آمد و بعد از عذرخواهی بسیار از اینکه اولاً در رؤیاپردازی و تخیل کودکانه‌اش زیاده‌روی کرده و بی‌جهت مست و مدهوش تشویق‌های بسیاری و اساس اطرافیان کودک‌تر از خودش قرار گرفته، از من خواست که مقداری پول و تعدادی سکه به او قرض بدهم تا دوباره برود و باز هم جام‌های شیشه بخرد و بار دیگر بدون در سر پروراندن خیال‌های واهی و آرمان‌های درازمدّت، هدف را دنبال کند. من که بین برادرانم

آرمان را بیشتر از همه قبول داشتم و او را جوانی مثبت و با پشت کاری بیشتر می‌دانستم، برادر نادم و پشیمان، اما آگاه ترشده و مصمم خود را سخت در آغوش فشردم و گفت: برادر عزیزم من پول به تو خواهم داد، اما نه قرض، بلکه به صورت بخشش. ضمناً باید برایت بگوییم من هنوز به سهم خود از ارث پدر مرحوممان، دست نزده‌ام. من دوازده سکه زر خود را به تو می‌دهم، تو هم برو دوباره بیست جام شیشه بخرا و آرمان و هدف خود را تعقیب کن.

باری ای ملک جوان‌بخت، چون قصه بدینجا رسید، پیرخاموش که در حضور سلطان سرزمین مغولستان و در جمع ادباء و فضلا و حکماء شهر، مانند شب‌های گذشته قصه تعریف می‌کرد، گفت: و اما ای دانايان بايسته و ای سروران شايسته، با اينکه من خدمتتان عرض کردم سهمیه خود از ارث پدر را به آرمان منفعل و پشیمان دادم، اما قصه به پایان نرسید، و به خصوص آنکه اگر دقّت کرده باشد، من عرض کردم نام قصه برادر پنجم من، آرمان بی‌گوش است. تا آنجایی که من برایتان تعریف کردم، صدمه‌ای به گوش برادرم نرسیده بود. اما داستان بریده‌شدن گوش راست برادرم از این قرار است:

چون من به او، سهمیه ارث پدرم را بخشیدم، گفت: ای برادر عزیز و ای سرور و مهترم، یک دقیقه به من فرصت بده هم‌الآن برمی‌گردم. آنگاه از اتاق خارج شد و بعد از دقیقه‌ای در حالی که گوش راستش را در کف دست گرفته بود و خون هم نیم صورتش را

پُر کرده بود به اتاق برگشت و گفت: برادرجان این ودیعه و گرویی
دوازده سکه مرحومتی شما.

من از جا پریدم و با دستپاچگی تمام ابتدا با پیچیدن پارچه‌های
محکم به دور سر و صورت آرمان باعث بندآمدن خون از محل گوش
بریده‌اش شدم، و بعد از او پرسیدم: دیوانه این چه کاری بود که
کردی؟ که آرمان گفت: آن روز وقتی سقف فرو ریخت و جام‌های
شیشه خُرد شد و سر و دست‌ها شکسته شد، چون به خود آمدم،
فهمیدم فقط خودم، و افکار واهی و رؤیاهای دور از واقعیت و
تخیلات کودکانه‌ام باعث آن حادثه شوم شد. اما شنوندگان نادان‌تر از
خود و تشویق‌ها و احسنت‌های بی‌پایه و فریبند آنها نیز بی‌تأثیر نبود
که مرا مغدور کرد، و در عالم خیال خود را در مجلس عروسی با
پریدخت رؤیایی ام تصوّر کردم و بلند شدیم و در عالم خیال و خیلی
دور از واقعیت، بدون درنظر گرفتن شرایط زمان و مکان، به پایکوبی
پرداختیم. و چون آن روز و بعد از فروریختن سقف و شکستن
جام‌های شیشه به خود گفتم: بریده باد گوشی که شنونده تمّلق‌ها و
چاپلوسی‌ها و به‌به گفتن‌های بی‌جهت اطرافیان نادان و یا سودجوی
خود باشد، به این جهت با این تکه شیشه شکسته که میان آن جام‌های
خرد شده به یادگار برداشته‌ام، گوش راست خود را بریدم تا هر بار
که دست به گوشم می‌برم و یا خودم را در آینه نگاه می‌کنم، یادم
بیاید که دل خوش‌کردن به احسنت‌های بی‌پایه و تشویق‌های فریبند

مردم، چه عاقبت سویی در پیش دارد، که اگر فقط یکبار، آن عبارت «چقدر خوب، چقدر خوب، به سعی تو آفرین، شیشه‌بر بهترین» را می‌شنیدم و به همان یکبار هم بستنده می‌کرم، هرگز مست باده غرور نمی‌شدم و آن بلا بر سر من و اطرافیانم نمی‌آمد.

بعد از این سخنان، پیرخاموش اضافه کرد: الحق که بین برادرانم هنوز هم آرمان از بقیه بهتر و کار و کسبش پُررونق‌تر است. او بسیار سخاوتمندانه هر ماه نیم درآمد کارخانه شیشه‌اش را به خانه من می‌آورد و گذران زندگی تعدادی از برادرانی که داستانشان را شب‌های قبل تعریف کردم، از محل همان عایدی کارخانه شیشه اوست. از رویدادهای جالب آنکه او بالاخره ازدواج کرد آنهم با دختری بهنام پریدخت که به جای آنکه دختر پادشاه باشد دختر یک مزرعه‌دار بزرگ گندم است.

چون قصه برادر پنجم پیرخاموش به پایان رسید، سلطان شهر باز قصه‌شنو را هم خواب در ربود و چشمان خود را فرو بست و سر شهرزاد قصه‌گو هم زیر تیغ جلاد نرفت.

پایان شب شصت و هفتم

و اما ای سرور پُر اشتهر و اعتبار و ای سلطان صاحب اختیار بالقدار،
پیر خاموش وقتی تعریف داستان برادر پنجم خود با نام آرمان بی گوش
را شروع کرد، گفت: وقتی پدرم از دنیا رفت، من که برادر بزرگتر از
همه بودم سی سال داشتم و کوچکترین برادرم، پسری هجدۀ ساله بود.
چون ارثیه پدر را به تساوی تقسیم کردیم، به هر پسر دوازده سکه زر
رسید، و همانطور که حضرت سلطان شنیدند، پیر خاموش دوازده سکه
ارثیه خود را، بعداً به آرمان بی گوش داد و او دوباره جام‌های شیشه
خرید و به حرفة شیشه‌گری پرداخت.
اما داستان برادر ششم را، پیر خاموش در حضور سلطان سرزمن
مغولستان و بزرگان شهر، اینگونه آغاز کرد: متأسفانه بین ما هفت
برادر، هفتمی از همه بی‌ادب‌تر و تنبل‌تر و جسورتر بود؛ به این علت
که وقتی او به دنیا آمد، مادرمان از دنیا رفت و پدر بزرگوار خدا
بی‌امزمان، ازدواج نکرد و خودش با سختی و مرارت، و با استخدام
دایه و خدمتکار، از من دوازده ساله تا یک کودک شیرخواره را بزرگ
کرد؛ زیرا هیچ زنی حاضر نبود همسر مردی شود که هفت پسر قد و
نیم قد داشت.

خلاصه مطلب آنکه، برادر کوچکتر من بزرگ شد و پدرم هم تا آخرین لحظه حیات یعنی هجده سال با جان و دل، برایش زحمت کشید. اما، او بیکاره و لوس و پُررو بار آمد و هم بازی و معاشر با بچه‌های بد و شرور شد، و از همه بدتر آنکه صحبت‌کردنش بسیار بی‌ادبانه بود. برای مثال وقتی به من که بزرگ‌ترین برادر بودم و احترامم را خیلی داشت می‌رسید، می‌گفت: هی داداش گندله، حالت چطوره، دماغت چاقه؟ و از این نوع حرف‌زدن‌های سخیف و زشت. به خصوص که بسیاری اوقات از کلمات رکیک هم استفاده می‌کرد و می‌گفت: این فحش‌ها نُقل و نبات حرف‌های من است.

باری قصه برادر هفتم من خیلی کوتاه، اما بسیار عبرت‌آموز است. وقتی او ارثیه دوازده سکه‌ای خودش را گرفت، البته که مگسان گرد شیرینی و جوان‌های بی‌ادب‌تر از خودش بیشتر از پیش به دورش جمع شدند. از جمله در همان دوران یکی از آن دوستان ناباب ازدواج کرد و شبی همه یاران و دوستان خود را به یک مهمانی بزرگ، البته طبق سلیقه خودشان دعوت کرد. برای آن شب برادر کوچکترم رفت و ردا و جامه‌ای به رنگ کرم روشن با کفش و دستاری سفید خرید و خود را آراست و به قصد شرکت در میهمانی دامادی دوستش از خانه خارج شد. هنگام خروج از خانه من به او گفتم: حیف جوانی به این برازندگی و زیبایی نیست که مدام حرف‌های بی‌ربط و زشت از دهانش خارج شود. باز هم این پاسخ بی‌ادبانه را شنیدم که گفت:

حیف که داداش بزرگمی و الٰا جوابی بهت می‌دادم که از خُماری در بیایی. و اما برادرم هنگامی که از کنار گذر رد می‌شد تا به خانه پدر دوست دامادشده‌اش برود، دو سوار با شتاب از کنارش رد شدند.

ضمناً من از خاطر بردم یادآور شوم که آن زمان فصل بهار بود و دو سه ساعت قبل خروج برادرم از خانه و هنگام بعدازظهر، رگبار تندي باريده و تمام سطح گذرهاي شهر پُر از گلولاي شده بود.

باری وقتی آن دو سوار از کنار برادرم رد شدند، اسب‌های ايشان با سُم‌های خود گلولای بسیاری را به سر و روی جوان لباس‌نوپوشیده پاشیدند. برادرم فریاد کشید: آهای فلان‌فلان‌شده، مگر سر پدر گوربه‌گورشده‌ات را می‌بَری؟! خب یواش‌تر. آنگاه هر دو سوار ایستادند و یکی از آنها که مرد موسپیدی بود گفت: پسرجان معذرت می‌خواهم، ما را ببخش. که باز برادرم بی‌ادبانه‌تر گفت: چی چی را ببخشم. باید قبلًا به داداشت که سوارش هستی راه‌رفتن را یاد می‌دادی. که باز هم آن پیرمرد گفت: اتفاقی است که افتاده. پسر جان، حاضریم پنج سکه زر به تو بدھیم تا بروی و لباسی زیباتر از آنچه گل‌آولد شده بخری. که باز هم برادرم گفت: سکه‌هاتون توی سرتون بخوره. فلان‌فلان‌شده‌ها، خیال می‌کنند من گدا هستم. و چون باز هم همان پیرمرد سوار، خواست حرفری بزند، برادرم آخرین کلام و حرف خود را زد و آن آخرین کلام این بود: خفه. حوصله شنیدن چرنديات تو را ندارم. گورتان را گم کنید و برويد، که ناگهان سوار دوّم

خشمگین و عصبانی فریاد زد: وزیر، مُدارا کافی است. دستور می دهم
 لبان هرز این پسرک بی ادب را با جوالدوز و نخ گونی به هم بدوزند.
 در همان موقع چند سوار که سلطان و وزیر را از دور مراقبت
 می کردند رسیدند و برادرم را گرفتند و بُردند و لبشن را دوختند و
 وارونه روی قاطر در شهر گردانند. سپس برادر لب دوخته ام را در
 خانه ام از قاطر پیاده کردند و رفتند. اکنون بیست و پنج سال است که
 برادر لب دوخته من گنج خانه نشسته است و هر وقت می خواهد
 حرفی بزنند نه اینکه صدایش درنمی آید، بلکه آب از لب و لوچه اش
 هم سرازیر می شود.

آنگاه سلطان دیار مغولستان رو به پیر خاموش کرد و گفت: من
 اکنون در برابر شما پیر وارسته و بسیار هوشیار، احساس خجلت و
 سرافکندگی می کنم. این اوّلین باری است که در عمرم چه آن زمان که
 ولیعهد بودم، و چه این بیست و هفت سالی که به سلطنت رسیده ام،
 چنین حرفی را می زنم، زیرا یکبار نخواسته و از روی خشم و غرور
 جوانی، طاقت شنیدن حرف های رکیک و کودکانه برادرت در خود
 ندیده و به سرعت دستور لب دوختن او را صادر کردم و یکبار هم
 شش روز پیش که بی دقتی کردم و سر شما را تا زیر تبر بُردم. من که
 مردم، مرا پادشاهی عادل می دانند، باید اجازه می دادم آن ده نفر
 محکوم به اعدام قبل از اینکه سرشان روی سکوی اعدام قرار گیرد،
 آخرین حرف های خود را می زدن. اگر چنان می کردم هرگز سر شما

مرد فحیم، به اشتباه برای مدتی کوتاه روی سکوی اعدام قرار نمی‌گرفت.

و به این ترتیب «قصه پیر خاموش و برادران» به پایان رسید.

و اما ای ملک جوان بخت و ای همسر شهرزاد قصه‌گوی خوشبخت، چون همسر مرد خیاط، داستان پیر خاموش و برادران را به پایان رسانید، در برابر سلطان سرزمین چین تعظیمی کرد و گفت: آیا قصه من گناهکار مورد قبول حضرت سلطان قرار گرفت؟ آیا همسرم که هیچ گناهی در خفه شدن کوتوله دلک نداشت، و بعد هم با فدایکاری، خودش را به قول معروف، پیش‌مرگ نمود، مورد عفو حضرت سلطان قرار گرفت؟ که سلطان سرزمین چین پاسخ داد: گناه همسر تو به بزرگی گناه خود تو نبود. او گناهش این بود که قانون مملکت را به خاطر عشق به همسرش زیر پا گذاشت و از صحنه فرار کرد. حق این بود وقتی زنش نادانی کرد و به خاطر مزاح، دلکی را کُشت، او را پشت در خانه طبیب رها نمی‌کرد و نمی‌رفت. بعد هم که وقتی او به خاطر عشق به همسر و رهایی تو، خودش گردنش را زیرتیغ جلاد آورد، همان موقع از نظرِ من، حتی قبل از اینکه تو داستانت را تعریف کنی بخشوذه شده و آزاد بود.

و اما قبل از اینکه تو و همسرت از اینجا خارج شوید باید بگویم میان این همه داستانی که از زبان شما چند نفر شنیدم، داستان تو با نام پیر خاموش و برادران، از همه حکمت‌آموزتر و پُرمعناتر بود. تو و

همسرت هر دو از اینجا خارج شوید. اما فقط یادت باشد هرگز حق نداری برای شادی و تفریح خودت، هیچ موجود زنده‌ای را در معرض خطر قرار بدهی. حتی یک مورچه را. بسیار خب، بروید که تا شما بودید، با شنیدن داستان هایتان سرگرم بودم و به این اندازه جای خالی دلکِ بیچاره‌ام را حس نمی‌کردم. گفتم بروید. بله هر چه زودتر، زیرا می‌خواهم تکلیف خود را با این مباشر خائن روشن کنم.

چون خیاط و همسرش از قصر سلطان بیرون رفتند و نفسی به راحتی کشیدند، سلطان سرزمین چین رو به مرد مباشر کرد و گفت: و اما تو، حق و سهمت واقعاً مُردن است. گناه خائن از گناه قاتل بزرگتر است. آخر مردک نادان، آن زن احمقی کرد و آن مرد خیاط ابله‌ی، و آن حکیم یهودی هم به‌خاطر اقلیت‌بودنش ترسید و همه گرفتار نادانی خود شدند، اما تو چرا...؟ مگر نمی‌دانستی که من چقدر به آن دلکِ بیچاره علاقه داشتم؟! شاید اگر مُرده‌اش را هم به من می‌رساندی تمام اطبا را دور هم جمع می‌کردم و جان تازه به او می‌دادم. و یا نه، با احترام در گوش‌های به خاکش می‌سپردیم. وقتی تو زنده یا مُرده موجود دوست‌داشتني مرا بُردی و دور انداختی، یعنی بزرگ‌ترین توهین را در حق من که ولی نعمت تو هستم روا داشته‌ای، به این جهت است که می‌گوییم تو خائن هستی. لذا برو برگرد ندارد و تو زنده از این سرای بیرون نخواهی رفت. مرگ تو به خاطر مُردن دلک بی‌گناه درباری است و چون زنده‌شدن دوباره

دلک بیچاره غیرممکن است، پس زنده‌ماندن تو هم دیگر غیرممکن است.

آنگاه سلطان سرزمین چین دو کف دست بر هم کویید و فریاد کشید: جلاد این فرمان من است؛ گردن این مبادر خائن را از تن جدا کن. جلاد وارد شد و شمشیر از نیام کشید. مبادر روی پاهای سلطان افتاد، اشکریزان بنای التماس را گذاشت که پادشاه گفت: جلاد تو کار خودت را انجام بده. چون جلاد شمشیرش را بالا برد تا بر پشت گردن مبادر بخت برگشته فرود آورد، ناگهان کوتوله دلک داخل تالار پریده و چرخی زد و فریادی کشید و گفت: جلاد فوراً شمشیرت را غلاف کن که این دستور منِ دلک است. هر چه زودتر این نادان را آزاد کن. و بعد به طرف مرد مبادر رفت و گفت: واقعاً که نادان هستی. اگر دلم نمی‌سوخت هم الآن دستور می‌دادم، فرق سرت را با شمشیر از وسط دو نیم کنند، زیرا تصوّر می‌کنم توی کلهات به جایِ مغز، کاه و یونجه پُر کرده باشند. بدیخت، مگر تو مرا ایستاده پشت در انباری ات پیدا نکردی؟ آخر کدام مُرده‌ای سرپا می‌ایستد که تو مرا مُرده پنداشتی و در جوی آب کوی خراباتیان انداختی؟

پادشاه سرزمین چین که از دوباره زنده‌یافتن دلک مخصوص خود بسیار خوشحال شده بود، او را در آغوش کشید و غرق بوسه‌اش کرد و گفت: دوری ات ما را خیلی دلتنگ کرد. برایم بگو تا بدانم چطور شد که دوباره زنده شدی؟ دلک گفت: ای سلطان، اکنون جز من و شما هیچ‌کس در این بارگاه نیست و هیچ‌کس هم حرف‌های

مرا نمی‌شنود. بر فرض هم که کسی بشنود، تصور می‌کند که دلگکسی مثل همیشه دارد حرف‌های خنده‌دار و احمقانه می‌زند. اما وجود ما دلگکها در دربار شما پادشاهان برای این است که با بهخنده آوردن شما آن هنگام که دیو خشم و غضب بر شما چیره شده، قدری آرامtan سازیم. یادتان بیاید آن روز را که شما دستور دادید چشم‌های آن بی‌گناه را از حدقه درآورند، وقتی در نهایت خشم فریاد کشیدید: جلّاد کورش کن، من هم آن صدای ناهنجار را از خود درآوردم که همه و حتی جلّاد و خود شما هم خنديدید و آن خنده باعث شد که چشم‌های آن بدبخت بی‌گناه که یک عمر صادقانه به شما خدمت کرده بود کور نشود و اما چرا شما مرا از دربار بیرون کردید؟ مگر من بارها و بارها آن صدای ناهنجار را بعد از حرف‌زدن بسیاری از درباریان و اطرافیان از خود درنیاورده و شما از خنده روده‌بر نشده بودید؟ چرا درآوردن آن صدا برای دیگران خوب بود و برای شما بد؟ در این موقع سلطان سرزمین چین به طرف دلک رفت و باز هم او را در آغوش کشید و گفت: کوتوله عزیز، فضولی موقوف، فقط برایم بگو چگونه توانستی در این مدت طولانی، خودت را به مردن بزنی؟

پایان شب شصت و هشتم

و

پایان قصه کوتوله دلک

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

رادیو تهران - ۶

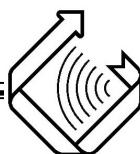
قصه‌های هزار و یک شب

جلد پنجم

نگرش و نگارش
پردازش و پالایش و ویرایش
از
حمید عاملی

دفتر پژوهش‌های رادیو
شهریور ۱۳۸۶
تهران

عنوان	عنوان و نام پدیدآور : هزار و یک شب / نگارش، ویرایش حمید عاملی؛ [برای] تحقیق و توسعه رادیو.	سرشناسه	: عاملی، حمید، ۱۳۲۰-
مشخصات نشر	مشخصات نشر : تهران: طرح آینده، ۱۳۸۴.	عنوان قراردادی	: الف لیله و لیله، فارسی.
مشخصات ظاهری	مشخصات ظاهری : ج.	مشخصات ظاهری	: ج.
فروخت	فروخت : متون رادیو تهران، ۵۵:۳، ۹۶۴-۸۸۲۸-۱۶-۴: (ج.۱): ۰-۰: ۹۶۴-۸۸۲۸-۰۸-۳: (ج.۲): (ج.۳)، ۹۷۸۹۶۴۸۸۲۸۴۳۶، ۱۷۰۰۰ ریال: (ج.۵: ۹۷۸۶، ۱۲۰۰۰ ریال	شابک	: ۹۶۴-۸۸۲۸-۱۶-۴: (ج.۱): ۰-۰: ۹۶۴-۸۸۲۸-۰۸-۳: (ج.۲): (ج.۳)، ۹۷۸۹۶۴۸۸۲۸۴۳۶، ۱۷۰۰۰ ریال: (ج.۵: ۹۷۸۶، ۱۲۰۰۰ ریال
یادداشت	یادداشت : ج. ۳ به بعد [برای] اداره کل پژوهش‌های رادیو.	یادداشت	: ج. ۳ به بعد [برای] اداره کل پژوهش‌های رادیو.
یادداشت	یادداشت : ج. ۴ و ۵ (چاپ اول: ۱۳۸۶) (فیبا).	یادداشت	: ج. ۴ و ۵ (چاپ اول: ۱۳۸۶) (فیبا).
یادداشت	یادداشت : عنوان دیگر: قصه‌های هزار و یک شب.	یادداشت	: عنوان دیگر: قصه‌های هزار و یک شب.
عنوان دیگر	عنوان دیگر : قصه‌های هزار و یک شب.	موضوع	: داستانهای کوتاه فارسی - - قرن ۱۴.
شناسه افزوده	شناسه افزوده : صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. اداره کل تحقیق و توسعه صدا.	شناسه افزوده	: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. اداره کل تحقیق و توسعه صدا.
شناسه افزوده	شناسه افزوده : صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. اداره کل پژوهش‌های رادیو.	ردہ بندی کنگره	: ۱۳۸۴ ۵۴ ۸۸۷الف/۸۱۴۸: (ج.۱): ۸۶/۶۲: (آف۳/۶۲)
ردہ بندی دیوبی	ردہ بندی دیوبی : شماره کتابخانه ملی : ۸۳-۴۲۱۰	ردہ بندی دیوبی	: شماره کتابخانه ملی : ۸۳-۴۲۱۰



نام کتاب: هزار و یک شب (جلد پنجم)

نگارش، ویرایش: حمید عاملی

حروف نگار: محبوبه یوسفی مقدم

طرح روی جلد: مهدی بخشایی

ناشر: طرح آینده

نوبت چاپ: اول

شماره پژوهش: ۵۰۳

تاریخ انتشار: شهریور ۱۳۸۶

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

بهای: ۱۲۰۰۰ ریال

تهران، خیابان ولیعصر، خیابان جام جم، صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران، ساختمان شهدا رادیو، تلفن: ۲۲۱۶۷۷۰۸ نماینده: ۲۲۶۵۲۴۸۶ مرکز پخش: فروشگاه‌های سروش هر گونه استفاده کلی منوط به اجازه کتبی از دفتر پژوهش‌های رادیو می‌باشد.

فهرست مطالب

مقدمه	۴
الف
داستان پریوش و ساسان	۱
حکایت غانم و فتنه و فتّان	۵۹

مقدمه

قبل از شروع این داستان باز هم من نگارنده، به این موضوع اشاره می‌کنم که مجموعه داستانی هزار و یک شب اوئیه، چه بوده و متعلق به چه دورانی است، و اصولاً داستان هزار و یک شب در طول تاریخ دچار چه تغییراتی شده است. یا دیگر هزار و یکشنبه‌ای امروزی چیست، و آنچه که ما تقدیم شما می‌داریم چه هزار و یکشنبی است؟ در مورد سؤال اول، یعنی اینکه هزار و یک شب اوئیه چه بوده و متعلق به چه دورانی است، به محکمی و باور یقین باید گفت: مجموعه داستانی هزار و یک شب، در اصل همان هزار داستان هخامنشی است، که آن هم، در برگیرنده افسانه‌های اصیل هندی، قصه‌های چینی و مغولی و تاتاری و ترکمنی، داستان‌های قدیمی قوم و ملت یهود، حتی افسانه‌های آسیای صغیر و روم باستان، به اضافه اسطوره‌های ایرانی و قصه‌های اصیل قدیمی این سرزمین بوده است. با اعتقاد کامل می‌توان گفت: در مجموعه هزار داستان اوئیه هخامنشی، نقش تعالیم بودا، ادیان و مکاتب فلسفی هند، اصول و

معانی مهرپرستی و تأثیر آیین زرتشت، به اضافه اعتقادات و باورهای ملل مشرق زمین و از جمله قصه‌های سرزمین یونان، از سه هزار تا دوهزار سال پیش بوده است که به وضوح تمام، اسطوره‌ها و آثار باقی‌مانده و باورها و اعتقادات مردم شبه‌قاره هند، تمام اقوام پراکنده در سرزمین پهناور چین، ذوق و اخلاق و هنر و لطافت روح و ظرافت فکر ایرانی با تمام قصه‌هایش، روحیات و خصلت‌های مردمان جنوب شرقی آسیا، و خلاصه ادبیات داستانی تمام ساکنان نیم‌کره شرقی و به خصوص شبه‌قاره هند، و بالاخص مردمان فرهیخته ایران‌زمین را می‌توان در آن مشاهده کرد. به تحقیق باید گفت: قصه‌های اصلی هزار و یک شب، یا همان هزار داستان هخامنشی، مربوط به هزاره قبل از میلاد مسیح تا یک قرن قبل یا بعد از میلاد بوده است و اضافات و ملحقات بعدی، همگی ناشیانه و بدون درنظر گرفتن پیشینه اصلی و اویله مجموعه صورت پذیرفته است.

و اما در پاسخ سؤال دیگر، که هزار و یک شب در طول دوران، دچار چه تحولات و دگرگونی‌هایی شده است؟ باید گفت: مجموعه تدوین شده و جمع آوری گردیده هزار داستان هخامنشی، متأسفانه بدون آنکه نسخه اصلی اش را باقی بگذارند در اواخر قرن دوم و اوایل قرن سوم هجری، به زبان عربی ترجمه شده و به دربار هارون الرشید عباسی راه پیدا کرد، و چون در دوران خلافت خلیفه نامبرده، تا حدی به ادبیات و داستان و شعر پرداخته می‌شد، لذا

داستان‌های هزار و یک شب هم مورد توجه خلیفه هارون‌الرشید قرار گرفت و عده‌ای از اطرافیان بی‌بهره از هنر داستان‌پردازی و شیوه قصه‌سازی، داستان‌های بی‌پایه و بی‌ربطی را برای خوش‌آمد خلیفه به آن افزودند که چون بعد از هارون‌الرشید، توجه به داستان و داستان‌سرایی هم در بغداد کم‌رنگ شد، آن مجموعه دستکاری شده، سر از مصر درآورد که در مصر هم اضافات و ملحقاتی بر آن افزوده شد، که بسی بی‌پایه‌تر از اضافه‌های دوران خلافت عباسی بود. تا اینکه مجموعه گران‌قدر هزار داستان هخامنشی با آن همه دستکاری‌های ناشیانه در سال ۱۷۰۴ میلادی، به زبان فرانسه ترجمه شد.

همان هزار و یک شب دستکاری شده و تحریف‌گردیده و مطابق میل هارون‌الرشید عباسی درآمده، وقتی در سال ۱۷۰۴ به زبان فرانسه ترجمه گردید، در سراسر اروپا تأثیر گذاشت، درکنه ادبیات انگلیس ریشه دوانید، نقشی در ادبیات و سینمای آمریکا پیدا کرد و کلاً مردم مغرب‌زمین را با ادبیات داستانی کهن مشرق‌زمین آشنا کرد.

وقتی اینجانب رویکرد مغرب‌زمینی‌ها را آنگونه شوگانگیز دیدم به خود گفتم: حال که اروپایی‌ها و بعداً آمریکایی‌ها، و در نهایت مردم سراسر دنیا، با هزار و یک شب تحریف‌شده آشنا شده‌اند، باید در طول این سالیان کمر همت بسته می‌شد و کسی یا کسانی (ارگان و سازمانی) با نگرشی دوباره و نگارشی تازه، به پالایش و پردازش و

ویرایش جدید داستان‌های قدیمی هزار و یک شب می‌پرداخت. و چون متوجه شدم چنین کار مهمی درباره این اثر داستانی گرانقدر انجام نگرفته، خود اینجانب بعد از سال‌ها تلاش و تحقیق و مطالعه روی تمام داستان‌های کهن مشرق‌زمین، قلم در دست گرفته و نسخه هزار و یک شب ترجمه عبداللطیف تسویجی تبریزی -که تنها نسخه مستند موجود در زبان فارسی می‌باشد- را در اختیار گرفتم. اولاً واقعیت‌های تاریخی و چهره‌های حقیقی را از قالب داستان‌ها درآوردم؛ یعنی اگر کاتبان بغدادی برای دریافت سکه‌های زر از خزانه دربار خلافت، به طور ناشیانه هارون‌الرشید عباسی و امین و مأمون و جعفر برمکی که در قرن هشت و نه میلادی می‌زیسته‌اند را، وارد داستان‌های قبل از میلاد مسیح نمودند، اینجانب افسانه‌ها را از واقعیت تاریخی جدا کردم و درثانی هم چنانکه مدعی هستم، با نگرش و نگارشی جدید، به پردازش و پالایش داستان‌های هزار و یک شب پرداختم. یک سری افسانه‌ها را که حالت داستانی کهن خود را حفظ کرده بود فقط بازنویسی و پالایش نمودم، افسانه‌های نیمه داستان از کهن و نیمه اضافه شده ناشیانه بعدی را جدا کرده، فقط به نیم داستانی آن پرداختم و بقیه‌اش را، خود پردازش داده و تکمیل نمودم. قصه‌هایی را که فقط مذاхی و تعریف بی‌جهت از خلیفه عباسی بود، دور ریختم و جای آن داستان‌های کهن مشرق را گذاشتم و حاصل تلاشم آن چیزی درآمد که اکنون جلد پنجم آن تقدیم

می شود. استدعا می کنم بر بنده خرده نگیرید که چرا آن هزار و یک شب را اینگونه تغییر داده ام، زیرا به خدا شرم می کنم وقتی می بینم مغرب زمینی ها امروزه باید نقش هزار داستان هخامنشی، و یا اصولاً افسانه های ملل مشرق زمین در هزاره اوّل قبل از میلاد را، در هزار و یک شبی ببینند که کاتبان بغدادی در سطوری با رکیکترین عبارات و لفظها نگاشته اند. باز هم دست مسئولان سازمان یونسکو درد نکند که با همین هزار و یک شب آنچنانی موجود، آمدند و سال ۲۰۰۴ میلادی را به خاطر سیصد مین سال ترجمه متن عربی به فرانسه توسط آنتوان گلان فرانسوی، سال هزار و یک شب اعلام نمودند.

و حرف آخر برای آن عده معدودی که می خواهند آن متن دستکاری شده را مستند اولیه قرار داده و بگویند این کار درست نیست، عرض می کنم عزیزان من! شما آنچه را که در اختیار دارید به عنوان یک هزار و یک شب جدید بنگرید و بخوانید، و اگر در شیوه داستان پردازی اش ایرادی بود بر بنده خرده بگیرید. ضمناً باید به عرض خوانندگان عزیز برسانم که اینجانب به عنوان نویسنده ای که گوینده نیز می باشم و مقام پیش کسوتی را در این هنر احراز کرده ام، این اثر را با ویرایش خاص گفتاری تقدیم داشته ام که اندکی با سبک ویرایش معمول نوشتاری تفاوت دارد. یعنی مطالب را آنطور که راوی می گوید و شما می شنوید بر سطور می بینید.

ارادتمند

حمید عاملی

۱

داستان پریوش و ساسان

و اتا ای سلطان در میان سلاطین، با اعتبار، و بر شهرزاد کمترین، صاحب اختیار! در روزگاران قدیم، در دیار پارس، یا بر خطه وسیعی از ایران زمین که بسیار پهناور و دربرگیرنده قسمت وسیعی از هفت اقیم جهان آن ایام بود، پادشاهی حکومت می‌کرد که فقرا را دوست داشت و چتر حمایتش بر سر ضعفا بود و همت بر رفاه کشاورزان داشت و سعی بسیار در رشد و تعالی صنعت‌گران می‌نمود. ضمناً سدی سدید و دژ و بارویی محکم و متین، برای سپاهیان بود و همچنین تکیه‌گاهی مطمئن برای دبیران و ادبیان و هنرمندان و حکیمان مملکت به شمار می‌رفت. این پادشاه که طبع لطیفی داشت و موسیقی می‌دانست و شعر دوست می‌داشت و عشق را می‌شناخت، شب‌هایش به جای آنکه به لهو و لعب بگذرد، با شعر و ترانه و بانگ عارفانه و شور موسیقی و طرب سپری می‌شد.

این پادشاه صاحب کرامت، دو وزیر داشت که یکی «پارسا» نام

داشت و دیگری «پرهیز». پارسا بلندطبع و نیکوسیرت و گشاده دست و هنردوست بود و پرهیز سخت‌گیر و سرگرم مال دنیا و خسیس‌طبع و فرومایه. پادشاه هر دو را کنار هم ضمن آنکه خوب آنها را می‌شناخت، با سیاست نگه‌می‌داشت و می‌گفت: بدون یکی از آنها چرخ امور مملکت نمی‌چرخد. که بالای سر کریمان، کریم‌تری چون پارسای وزیر باید باشد و مسلط بر فرومایگان، فرومایه‌تری چون پرهیز وزیر. و هر دو را هم اعزاز و اکرام بسیار می‌نمود. پارسا احترام پرهیز را همواره داشت، ولی پرهیز حسود بود و مهری در دلش نسبت به همکار قرین خود نداشت.

اما شبی در پایان مجلس شعر و سرود، پادشاه به وزیر اول خود پارسا گفت: از قراری که شنیده‌ام در سرزمین‌های مرو و بلخ و بخارا، کنیزکانی هستند که در خنیاگری و رامشگری و آگاهی بر شعر و سرود نظیر ندارند و اکثرشان هم دفزنان ماهر و رباب‌نوازان چیره‌ای هستند. حضور ایشان در مجالس شعر و سرود شبانه دربار، باعث رفع سریع تکدرها و خستگی‌های روزانه ما خواهد بود. و باز از قراری که شنیده‌ام، بهای این کنیزکان شاعر مسلک هنرمند زیبارو، بسیار هم گزاف و گران، و وجودشان به قدری نادر و تعدادشان به حدی کم است که طالبان خریدار، باید هم رنج سفر را پذیرند و هم از پرداخت بهای گزاف نپرهیزنند. و به این جهت است که ای پارسای وزیر، ما شما را برای این کار مهم، انتخاب، و از گزیدن وزیر پرهیز

نام خود پرهیز کرده‌ایم، که او از دادن جیره سپاهی و سهمیه برزگران نیز پرهیز می‌کند، چه به آنکه بخواهد ده هزار سکه زر، به بهای یک کنیز بپردازد.

آنگاه پادشاه سرزمین پارس، در ادامه سخنانش پارسای وزیر را گفت: اکنون مأموریتی بزرگ و حستاس به تو می‌دهیم که باید راه دراز تا دیار بلخ، یا بخارا و مرو را طی کنی و بی خبر از همگان و به عنوان سفر برای شناختن اسلحه‌های جنگی مردمان دیگر ممالک، آن هم به طور ناشناخته هنرمند به تو می‌دهم در حالی که بهای بهترین کنیزکان کنیز ناشناخته هنرمند به تو می‌دهم از بابت بهای آن از صد سکه بیشتر نیست. بدان که ده هزار سکه زر، حتی از مهریه و کابین دختران امرا و وزرای آن دیار هم بیشتر است. برو و با هیچ کس هیچ مگوی و از هیچ‌کسی هم هیچ مصلحت مجوی، جز این فکر که خواست پادشاه سرزمین پارس، تصاحب و داشتن کنیز هنرمند ماهر و بی است که

چو نقش چهره او در شراب ناب افتاد
رخ قمر ز خجالت در اضطراب افتاد

چو صوتش بلبل شوریده بشنود از دور
خموش گشته و در گوشه‌ای خراب افتاد
سمند عمر که پرواز می‌کند چون باد
چو بیندش به یقین که از شتاب افتاد

چو آید و رسد دست کوتهم به دامانش

همه شب به طاق ایوانم آفتاب افتاد

پارسای وزیر، به دستور پادشاه سرزمین پارس، عزم سفر به شمال و سرزمین‌های درون و ورای خراسان بزرگ آن روزگاران نمود. تا اینکه بعد از دو ماه تحمل رنج راه و طی مسیر، به دیار بلخ رسید و خود را بازرگان معرفی کرد. اتاقی نسبتاً مرphe در داخل کاروانسرایی اجاره نمود و به مرد کاروانسرادر سپرد که دللان تجارت برده و کنیز را به اتاقش بیاورد. یک هفته تمام، دللان آمدند و انواع و اقسام کنیزان هنرمند و باسواند و شعردوست و نوازنده را برای مشاهده و مناظره و مشاعره با پارسای وزیر آوردند، ولی هیچکدام مورد پرسند وزیر قرار نگرفت.

تا اینکه یکی از دللان به پارسای وزیر بعد از آنکه دانست او به چه خاطر این راه دراز را آمده است گفت: محل است که شما اگر تمام عالم را هم بگردید کنیزی به این حسن و شمايل پیدا کنید. البته در دیار بلخ دخترکانی غیر کنیز، بدین جمال و کمال پیدا می‌شوند. اما شما باید مدتی در بلخ بمانید و تلخی غربت را به جان بخرید و با زنان دلله، دور شهر و گرد کوچه‌ها بگردید و از در و همسایه پرس و جو کنید، تا بلکه چنین دختری را بیابید. بعد از رفتن آن مرد دلآل با آن توصیه‌ها، پارسای وزیر سر در گریبان گرفت و به فکر

فرو رفت. ساعت‌ها گذشت و شب به نیمه رسید، ناگهان در دل سکوت، بانگ حزین جوانی را همراه با نغمهٔ دوتاری شنید که ایات آوازش این بود:

این لعبت والا که همسایهٔ ماهست

لطف و کرمش بر سر ما سایهٔ ماهست

در مصحف حسنیش که فروغی است خدایی

بر سورهٔ صورت، خط او آیهٔ ماهست

آن خال سیه بر خط سبز و لب لعلش

بر گردن دل، گوهر و پیرایهٔ ماهست

شیرین سخن و شعرشناس، دفزن و لولی

در بلخ فقط اوست که سرمایهٔ ماهست

پارسای وزیر بعد از شنیدن آن آوای حزین، و به خصوص بیت اوّل آواز، از اتاق خود بیرون آمد و از کاروانسرا خارج شد و دقیق گوش داد تا بداند آن نغمهٔ دوتار و آن آواز حزین از کدام سو می‌آید. گام به گام به دنبال آن بانگ خوش رفت تا به پشت در خانه‌ای محقر رسید که دید پیرزنی با پسر پیله‌ورش در آنجا زندگی می‌کنند. آنگاه به سرای کوچک اجاره‌ای خود در کاروانسرا برگشت و شب را به صبح رسانید و بعد از دمیدن خورشید، دوباره به همان جانب شب قبل حرکت کرد و اطراف و اکناف و خانه‌های محقر و

گلین آن محله را از چشم تیزبین و نظر دقیق خود گذراند و برگشت و مرد کاروانسرادر را نزد خود فرا خواند. وزیر تمام ماجراهی به بلخ آمدنش را به طور کامل تر و جامع تر، برای او تعریف کرد و گفت: اگر تو و همسرت به من کمک کنید که بتوانم آن دختر را ببینم، پنج سکه زر به شما خواهم داد و اگر بخت برهر دویمان روی آورد و دختر همان باشد که من می‌خواهم، پنج سکه زر را به بیست سکه زر تبدیل خواهم کرد. فعلًاً این دو سکه را بستان و همسرت را به در خانه آن دختر بفرست تا به بهانه‌ای درون خانه دختر شود و با چشمان خود ببیند که آیا واقعًا دختر فروغی خدایی بر چهره دارد و بر کنج لب لعلش خال سیه نشسته و شیرین سخن و شعرشناس و دفزن و لولی‌وش است و در شهر بلخ فقط اوست که تا این حد بسیار، بی‌نظیر و وجیهه و پری‌روست؟ مرد کاروانسرادر دو سکه زر ستاند و به پارسای وزیر گفت: تا فردا خبر صحیح و دقیق دختر را برای شما می‌آورم. اما هنوز آفتاب غروب نکرده و خورشید پشت کوه نرفته بود که مرد کاروانسرادر و همسرش هر دو به سرای کوچک پارسای وزیر وارد شدند و کمال احترام را به جا آوردند. همسر کاروانسرادر گفت: ای والاتبار، من دختر زیبا به عمرم بسیار دیده‌ام، اما این پری‌وش کنج خانه نشسته، چیز دیگری است که پدرش دوستار می‌سازد و مادرش کیسه و لیف حمام می‌بافد. من در میان رامشگران و خنیاگران به خاطر حرفه شوهرم که کاروانسرادری است، بسیار

بوده‌ام، اما هرگز دختری که تا این حد لطیف و دلنشیش بنوازد، ندیده‌ام، و عجیب آنکه بسیار هم باهوش و بخرد است. کم می‌گوید و هر آنگاه که می‌گوید، چون در، شیرین و گزیده و آهنگین می‌گوید.

آنجا بود که پارسای وزیر سه سکه زر هم به همسر مرد کاروانسرادر داد و گفت: از فردا صبح تحقیق خود را بیشترکن. با حوصله از پدر و مادرش پرس و جو کن، ببین آیا دختر خود را به راه دور شوهر می‌دهند؟ البته باید زبان در دهان نگاهداری و نگویی که من او را برای پادشاه سرزمین پارس خواستگاری می‌کنم. مرا به جای وزیر دربار سلطان سرزمین پارس، تاجر ابریشم معرفی کن و بگو وی با سرمایه بسیار به بلخ آمده و از ما برای پرسش دختری طلب کرده، ما هم که در همسایگی شما هستیم و به نجابت و متانت و هنرمندی و شعرشناسی پریوش خانم آگاهی داریم، پا پیش نهاده و دختر شایسته شما را معرفی کرده‌ایم.

همسر مرد کاروانسرادر، به خانه مرد سازنده رباب و دوتار رفت و مورد را با مادر دختر در میان گذاشت و از او اجازه خواست که مرد تاجر ابریشم پارسی، برای دیدن دخترشان پریوش، به خانه‌شان برود. مادر پریوش ابتدا مهلت خواست تا موضوع را با دختر و پدر دختر در میان بگذارد و بعداً پاسخ بگوید. روز بعد که همسر مرد کاروانسرادر مراجعت کرد، مادر پریوش موافقت دختر و پدرش را با

به خواستگاری آمدن تاجر ابریشم، اعلام کرد و به این ترتیب قرار شد
که عصر همان روز، پارسای وزیر به خواستگاری دختر مطلوب و
تازه‌یافته‌اش بروود؛ دختری که در اصل برای پادشاه سرزمین پارس، در
نظر گرفته شده بود، ولی به دروغ برای پسر پارسای وزیر با عنوان
تاجر ابریشم خواستگاری می‌شد.

پارسا همراه خود به عنوان سوغات و چشم‌روشنی، دو قالیچه
دست‌بافت ابریشمین به آن خانه برد و در بدو ورود، با اینکه خانه
مرد رباب و دوتارساز را محقر و گلین دید، اما آنجا را باصفا و پر از
ساز، و مملو از شور و مستی و راز یافت. چون همسر مرد
کاروان‌سرادار، از قبل همه مطالب را گفته بود، لذا دیگر احتیاج به
مقدمه‌چینی نبود. بعد از پذیرایی مختصر و نوشیدن چای و شربت،
پارسای وزیر گفت: و اما پسرم که جوانی خوش‌ذوق و شاعر است،
همسری می‌خواهد لطیف‌طبع و شاعرپیشه و خوش‌الحان که بانگش
مستی آورد و سازش از تن خستگی برد. اینک من شعری را در قالب
مثنوی آغاز می‌کنم و از شما پریوش خانم زیبا هم خواهش می‌کنم با
ساز و در همین وزن و قافیه و ردیف پاسخ مرا بدھید. و آنگاه
پارسای وزیر مطمئن و پرطنین چنین خواند:

ای سراپایت پرند نازها	ای دو چشمانست سپهر رازها
ای وصال تو سراب آرزو	ای نگاه تو شراب آرزو

ای به زیبایی چو دریاهای نور
چون قصه به اینجا رسید، دو چشمان سلطان شهر باز را خواب
درربود و شهرزاد هم لب از سخن فروپست و تعریف دنباله داستان را
برای شب بعد گذاشت.

پایان شب شصت و نهم

و اما ای سرور والاگهر، و شیفته و دوستدار ادب و هنر! دیشب داستان
تازه‌آغازشده پریوش و ساسان را به آنجا رساندم که عرض شد: پارسای
وزیر به پریوش هنرمند و زیبارو گفت: اینک من شعری را آغاز می‌کنم
و از شما می‌خواهم با ساز در همین وزن و قافیه و ردیف پاسخ مرا
بدهید که پارسای وزیر چنین خواند:

ای سرایا پایت پرنده نازها	ای دو چشمانت سپهر رازها
ای وصال تو سراب آرزو	ای نگاه تو شراب آرزو
ای فروغ آسمانهای غرور	ای به زیبایی چو دریاهای نور
و بعد از خواندن این سه بیت، پارسای وزیر سکوت کرد و نگاهی به پریوش انداخت که او دوتار در دست گرفت و این ایات را پاسخ‌گونه زمزمه کرد:	و بعد از خواندن این سه بیت، پارسای وزیر سکوت کرد و نگاهی به پریوش انداخت که او دوتار در دست گرفت و این ایات را پاسخ‌گونه زمزمه کرد:

ای به شبها جلوه مهتابها	ای امید رهروان خسته پا
ای فروزان اختر شب‌های من	گر نمانی تو برم، ای وای من
و پارسای خواستگارهم سه بیت دیگر اضافه کرد:	و پارسای خواستگارهم سه بیت دیگر اضافه کرد:

ای چو رویاهای مستی رنگ رنگ
گر نبیند عاشقت آن روی تو
بی تو در ظلمت سرای زندگی خرد می‌گردد زیرپایی زندگی
آنگاه پارسای وزیر دوتار از دست پریوش گرفت و سه بیت
خوانده شده را با نواختن ماهرانه به آوازی خوش تقریر و تحریر کرد.
بعد از آن معارفه شاعرانه و آن آشنایی عارفانه، پارسای وزیر،
پریوش هنرمند و شاعر را با مهریه دههزار سکه زر از پدرش، برای
همسری مردی شایسته وهنردوست و پرقدرت که وی را، فرزند خود
معرفی کرده بود خواستگاری نمود و کابین دختر را هم نقد پرداخت
کرد و قرار بر آن شد که دو روز بعد پارسا و پریوش به سوی
سرزمین پارس حرکت کنند و در آن دیار، پریوش به عقد پسر پارسا
درآید.

سفر رفت پارسا به دیار بلخ و برگشتش با پریوش به سرزمین
پارس، چهارماه و اندی به طول انجامید. همسر پارسای وزیر که
تصوّر می‌کرد شوهرش برای شناخت و خرید سلاح دیگر مردمان، به
سرزمین‌های همسایه کشور چین و ماچین رفته، وقتی او را با دختری
بدان زیبایی به همراه دید، غرق تعجب گشت. پارسای وزیر بلافضله
تمام ماجرا را از ابتدا تا انتها برای همسرش بازگفت و اضافه نمود:
اولاً، پادشاه به من تأکید و سفارش کرد که این راز را مکتوم دارم، و
در ثانی از بیم دسیسه‌های پرهیز وزیر، خودم هم سعی در پوشیده

داشتن این مورد داشته و دارم. فعلاً چند روزی پریوش را در خانه خود نگاه می‌داریم که هم او خستگی سفر را از تن به در کند و هم من به حضور سلطان رسیده و مطلب را با ایشان در میان بگذارم. و اما از آنجا که مرخصی گرفتن دوباره از سلطان بعد از چهار ماه و نیم غیبت دیگر کاری مشکل است فعلاً تو نیز از برگشت من با کسی سخن مگوی که در ایام استراحت پریوش، من به فاصله یک هفته، سری به خطه پارساگرد و پسا می‌زنم، و چون هنگام دروکردن گندم‌هاست، دستورات لازم را به بزرگران می‌دهم و سریع برمی‌گردم، و آنگاه به حضور شهریار رسیده و پریوش را برد و برایش خطبه خواهم خواند. ضمناً برای تنها پسرم نیز که عهده‌دار سرپرستی املاک و باغات من است و به فرمان شهریار، در پارساگرد و منطقه پسا و شهرهای اطراف، به شغل فرمانداری و والیگری مشغول می‌باشد، دلم تنگ شده است که سری هم به او می‌زنم. در این یک هفته تو نیز از پریوش، همسر آینده شهریار پذیرایی کن، تا من از سفر کوتاه خود برگردم و با تدبیر برنامه‌های بعدی را بچینم.

بدین ترتیب پارسای وزیر، پریوش بلخی را به دست همسرش سپرد و خود برای سرکشی املاک و دیدار تنها فرزند پسرش که فرماندار خطه‌ای از سرزمین پارس بود حرکت کرد.

چون پارسای وزیر به سوی منطقه تحت فرمان فرزندش حرکت کرد، باز هم اصل موضوع را از دختر کتمان کرد و از اینکه او را برای

همسری پادشاه، از سرزمین بلخ به مملکت پارس آورده هیچ نگفت.
 همسر پارسا به پریوش مهربانی‌های بسیار کرد و پریوش نیز به تصور آنکه آن بانو مادرشوهرش می‌باشد، با ابراز علاقهٔ متقابل، مرتب از همسر آیندهٔ خود به خیال آنکه پسر اوست، می‌پرسید. مادر بیچاره که به جای گفتار نیک، خود را مجبور به ابراز حرف‌های زشت و دروغ‌های پلید می‌دید، احساس گناه می‌کرد و از همان روز اوّل دچار دغدغهٔ خاطر و پریشانی افکار شد. او همیشه سعی می‌کرد با جواب‌های بی‌سروته صحبت را به پایان بَرَد و تا حد امکان از رو به رو شدن با پریوش پرهیز می‌کرد.

پریوش شاعر و نوازنده، یا آن دختر ماهاروی بلخی هنرمند، به تصور اینکه مادر شوهر او را نپیسنده و آن کم پاسخ‌دادن‌ها و رو پنهان‌کردن‌ها، به خاطر انزجار از عروس آینده است، به جای آنکه خستگی راه از تشن بیرون رود و رنجوری سفر به شادابی و فرحتنکی تبدیل شود، هر ساعت از ساعت قبل افسرده‌تر و پریشان‌تر می‌شد. به خصوص که پارسای وزیر یا پدر شوهر خیالی اش هم به سفر رفته بود و او اصلاً هم صحبتی نداشت. شبی پریوش دوتار در دست گرفت و زخمه بر ساز خود زد و زیر لب زمزمه کرد:

ز دوری تو مرا جان به لب رسید، بیا

امان زهجر که از من امان برید، بیا

قسم به جان عزیزت که طفل دل بی تو

دمی به بستر راحت نیارمید، بیا

به زیر بار جدایی ات ای کمان ابرو

چو ابروان کمانت قدم خمید، بیا

زبسکه دیده به راه تو دوختم همه عمر

شدهست مردمک دیده ام سپید، بیا

که در همان زمان هم، همسر پارسای وزیر، پشت در اتاق پذیرایی و محل اقامت پریوش معموم و غصه‌دار ایستاده بود و آن آوا و نغمه را می‌شنید و آرام آرام می‌گریست.

چون ناله و نوای پریوش پایان گرفت، همسر پارسای وزیر و مادر شوهر خیالی پریوش، در را گشود و سر و روی دختر را غرق بوسه کرد و گفت: علت ناراحتی من خواهرم است که در شهری با دو منزل فاصله از این پایتحت زندگی می‌کند. او دچار بیماری شدید شده و من ناچارم که به عیادت و دیدار او بروم. و چون به عیادت بیمار می‌روم، لذا تو را با خود نمی‌برم. همسرم سه روز دیگر و من هم مقارن همان ایام بر می‌گردم. سفارشات لازم را هم، برای پذیرایی بیشتر و ایجاد امکانات بهتر به خدمه خانه کرده‌ام. لذا اکنون تو را به خدا می‌سپارم و می‌روم.

و چون از اتاق پریوش بیرون آمد، نفسی به راحتی کشید و گفت: مُردم از بس دروغ گفتم و سکوت کردم. سه روز را به خانه جاری ام می‌روم تا شوهرم بیاید و این گره کور را که خودش بسته با دست خویش باز کند.

و اما ساسان پسر پارسای وزیر که فرماندار و والی خطه‌ای از سرزمین پارس آن زمان بود، به خاطر اختلاف بین مالکان و کشاورزان براساس میزان سهم مالکانه دچار مشکلی شد که با تمام رایزنی‌های نخبگان محلی، موفق به حل آن نشد. و چون پدرش را از درایت و عقل بی‌نظیر می‌دانست، برای اینکه موضوع به دربار پادشاه کشیده نشود و هرچه زودتر غایله ختم و ماجرا فیصله پیدا کند، درست همان روز و همان ساعتی که پارسای وزیر به سوی مقر حکمرانی فرزند و املاک شخصی خود حرکت کرد، ساسان هم بدون آنکه فهمیده باشد پدرش چند ماهی را در سفر بلخ بوده و اکنون نیز راهی به سوی اوست، از بی‌راهه رو به جانب پایتخت گذاشت. ساسان در راه و به فاصله چهار منزلی، یا هشت فرسنگی پایتخت بود که مادرش هم از خانه خارج شد و پریوش را با تعدادی خدمتکار تنها گذاشت.

پریوش غیبت پارسا و همسرش را ناشی از پشیمانی ایشان در کار وصلت پسرشان و به خصوص نپسندیدن مادر شوهر، عروس را دانست. از طرفی پریوش شاعر و آن هنرمند نوازنده، بدون آنکه ساسان را دیده باشد، چنان دل به مهر و سر به عشق همسر آینده‌ای که ده‌هزار سکه زر مهریه‌اش را در بلخ و قبل از انجام مراسم ازدواج پرداخت کرده بود، باخت، که دو ساعتی بعد از خروج همسر پارسای وزیر از خانه، باز هم با حالتی پریشان و سری پردرد و دلی غمناک، دوتار به دست گرفت و نواختن آواز کرد و این ابیات را خواند:

دیشب بجز خیال تو در سر نداشتم

در دل بجز غمتم غم دیگر نداشم

تا صبح در فراق تو خون می‌گریستم

جز گریه چاره‌ای من مضطرب نداشم

کوتاه بود دست من از دامت ولی

هرگز بجز خیال تو در سر نداشم

چیزی به روی سینه خود غیر درد و غم

از جور یار و چرخ ستمگر نداشم

چون این ابیات به پایان رسید، بی آنکه پریوش بداند، ساسان

همسر خیالی‌اش از راه رسیده و وارد خانه شده و پشت در اتاق،

ایستاده و گوش به ناله و نوایش می‌دهد، سر بر زانو گذاشت و

های‌های بنای گریستان را گذاشت. ناگهان در اتاق باز شد و جوانی

برازنده و تنومند و خوش‌سیما در آستان در ظاهر شد. پریوش با

ترس، سر را از زانو برداشت و چشم در چشم ساسان دوخت و

پرسید: شما؟ و پاسخ شنید: من ساسان پسر پارسای وزیر و حکمران

خطه‌ای از سرزمین تحت سلطنت پادشاه ایران‌زمین هستم. و چون

ساسان متقابلاً سؤال کرد: شما؟ لبخندی بر لبان پریوش نشست و

گفت: من پریوش بلخی، منتخب و آورده‌شده توسط پارسای وزیر،

پدر گرامی آن وزیرزاده بزرگوار، برای آنکه افتخار همسری شما

نصبیم شود. آری پدرتان مرا از بلخ تا به اینجا به این خاطر آورده

است. ساسان، ذوق‌زده و گیج و مبهوت گفت: راست می‌گویی آیا

اشتباه نمی‌شnom؟ و پریوش گفت: نه اشتباه نمی‌شنوید. پدرتان وقتی به خواستگاری من نزد پدرم آمد، گفت: مرا برای همسری شما انتخاب کرده. مگر نمی‌دانید که پدر بزرگوارتان مرا اینجا گذاشت و به همین خاطر خودش به سوی شما آمد؟ راستی مگر شما پدرتان را در راه ندیدید؟!

ساسان همچنان ذوق‌زده و گیج گفت: نه، من از راه میانبر به پایخت آمد. ولی آفرین بر پدرم با این همه بزرگواری و وفايش! اما برایم بگو مادرم کجا رفته؟ که پریوش پاسخ داد: و اما مادرتان، تصوّر می‌کنم آن بانو از من خوشش نیامده و مرا به عنوان عروس خود نپسندیده است، زیرا اگر غیر از این بود، و با توجه به اینکه پدر بزرگوارتان مرا در غیاب خود بدو سپرد، ایشان تنها رهایم نمی‌کرد و به بهانه عیادت خواهر بیمار خود، خانه را ترک نمی‌نمود. من یقین دارم مادرتان نخواهد گذاشت، آرزوی پدرتان که وصلت من و شمامت جامه عمل بپوشد. اکنون نیز دیر نشده است. من حاضر مجدداً به بلخ برگردم و از پدرم بخواهم که ده‌هزار سکه زر مهریه‌ام را پس بفرستد. پدرم در شهر بلخ، سازنده ساز است و هنردوست و هنرشناس، او هرگز در این باره، یعنی پس فرستادن مهریه، ناسازگاری نخواهد کرد.

در این موقع ساسان گفت: پدرم همیشه خیر مرا خواسته و هر کار که تا به حال برایم کرده، پدرانه و از روی مصلحت و دوراندیشی

بوده، و از جمله انتخاب شما. اما از آنجا که ممکن است حدس و گمان شما در مورد مادرم درست باشد، و در ضمن من از تسلط مادرم روی پدر، آگاهی داشته و دیده‌ام که او بسیاری از تصمیم‌ها و نقشه‌های پدرم را گاه نقش برآب کرده است، حال که پدرم شما را برای من از بلخ به اینجا آورده، تا یک ساعت دیگر روحانی شهر را خبر می‌کنم تا دفترش را بیاورد و مراسم عقد ما را ثبت کند. همین امشب هم جشن مختص‌مری بر پا می‌کنیم، تا وقتی پدر و مادرم از سفر برمی‌گردند پسر خود را خوشبخت و در کنار همسر دل‌بندش بینند. شما اجازه بدھید، مراسم عقد را همین امروز عصر برگزار کنیم. ان شاء الله جشن عروسی‌مان را بعداً مفصل خواهیم گرفت. ضمناً من خودم تدارک حضور پدر و مادرتان را در جشن عروسی‌مان خواهم داد.

با زم خواب چشمان سلطان قصه‌شنو را ربود و شهرزاد قصه‌گو هم شیی دیگر و در امان از تیغ جلاد بیاسود.

پایان شب هفتادم

و اما ای سلطان فهیم و شایسته، و ای همسر والای بایسته! در دنباله
قسمت دوم داستان پریوش و ساسان و مطالب معروضه دیشب اجازه
می خواهم در ادامه بگویم:

ساسان سریع و با عجله از سرای پدر خارج شد و به خانه روحانی
شهر رفت و وی را با یک دفترنویس همراه آورد. خطبه عقد خوانده
شد و همان شب هم ساسان پارسی و پریوش بلخی در کنار هم شربت
وصل نوشیدند. آن شب برای پریوش و ساسان، ماه، بدر منیر بود و
عشق بر سرshan تاج و سریر. آن دو دلداده در دام عشق افتاده،
بی خبراز آنچه که فردایش رخ خواهد داد، سوار بر توسن خیال،
دشت آرزوها را درمی نوردیدند و خود را در جاییگه فرشتگان می دیدند.
آن لحظه های شیرین، زمانی شیرین تر و دلنشیں تر شد، که پریوش رباب
در دست گرفت و نواختن آغاز کرد و زیر لب زمزمه نمود:

تو ز حسن و دلربایی، مگر آیت خدایی
که به یک نظاره این سان، دل و دین ما ربابی

تو رئوف و دلنوازی، تو ز وصف بینازی

تو کمال مهر و لطفی، تو نهایت صفائی

بدهی به خانه ترئین، بدھی به قلب تسکین

همه فخری و سروری، که تو منبع سخایی

سزد ار پریوش تو به رهت فدا کند جان

که تو قبله امیدی، که تو غایت وفائی

بدر منیر یا ماه شب چهارده به وسط آسمان رسیده بود که سکوتی

سراسر فضای سرای پارسای وزیر را در بر گرفت و ساسان و

پریوش، شبی را به خواب خوش رفتند؛ شبی که فردای شومی در پی

داشت.

پارسای وزیر، چون به پارساگرد و پسا رسید و بر سر مزارع و

آبادی های خود رفت و سراغ پرسش ساسان را گرفت، به او گفتد

ساسان برای دیدار شما دو روز است به پایتخت رفته. آنجا بود که

برای چند لحظه قلب پارسا در سینه اش از حرکت ایستاد، و با اینکه

نه فصل زمستان بود و نه شب هنگام، هم صدای قارقار کلاغان به

گوشش رسید و هم نوای شوم جعد در سرش پیچید، و لذا بدون تأمل

و بی آنکه برای دمی استراحت از اسب به زیر آید، دهانه را کشید و

اسپها را هی زد و به دو سوار همراهش گفت: باید هر چه سریع تر

به پایتخت برگردیم.

و اما همسر پارسای وزیر هم، وقتی شبی را در خانه جاری اش به

صبح رساند، صبح زود دچار دلواپسی شدیدی شد و به یاد سفارش

شوهرش افتاد که گفته بود: من پریوش بلخی را به دست تو می‌سپارم تا مدت یک هفته برای سرکشی املاک و دیدار پسرم بروم و برگردم. و به این جهت او نیز، در حالی که همه خواب بودند، از آن خانه خارج شد و به سرعت رو به جانب سرای خود نهاد. آفتاب زده بود که زن و شوهر، یا پارسای وزیر و همسرش، هر دو در یک لحظه پشت در خانه‌شان رسیدند؛ درست اوئین دقایق صبح بعد از زفاف دو دلداده (یعنی ساسان پارسی و پریوش بلخی).

آنها چون وارد هشتی خانه شدند، خدمه پیر را دیدند که روی پله هشتی رو به حیاط نشسته و سر را بین دو دست گرفته و فکر می‌کند. پارسای وزیر گفت: ببی آن لبخند همیشه بر لبت کو؟ سایه‌ای از کوه غم را صبح اوئل وقت بر سرت می‌بینم. بگو بدانم به چه فکر می‌کردی؟ خدمه سرای وزیر، بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: به این فکر می‌کردم که چرا وزیرزاده ساسان، بدون حضور شما و آنقدر با عجله، این دختر تازهوارد ماهرو را، به عقد خود درآورد!

پارسای وزیر که رنگ صورتش ناگهان چون گچ سفید شد، بریده بریده پرسید: آنها الان کجا هستند؟ و خدمه پیر جواب داد: در همان اتاقی که خورشید صبح زفاف بر پنجره‌اش تابیده. بعد از شنیدن این جمله، پارسای وزیر دست راست بر قلبش گذاشت و گفت: آخ، و تمام کرد. شیون مادر ساسان به آسمان رفت و خدمه پیر گیس کند و توی سر کوفت. دیگر خدمه‌ها و ساسان و پریوش، هراسان از اتاق‌ها

بیرون پریدند و به هشتی خانه دویلند، و همگی حیرت‌زده از آنچه که دیدند، انگشت حسرت به دندان گزیدند، زیرا پارسای وزیر آن چنان بر کف هشتی خانه افتاده بود که گویی سال‌هاست به خواب رفته، و پیشانی اش به قدری روشن و نورانی بود که هر بیننده‌ای یقین می‌کرد روحش حتماً به ملکوت اعلا پیوسته است.

لحظه‌ای همه گیج و دست و پا گم کرده یکدیگر را نگاه کردند که ناگهان مادر ساسان چون گرگی که بر برّهای افتاد، چنان بر جان و تن پریوش افتاد و به حدی سبعانه چنگ بر سر و صورتش کشید که خون از پوست چهره لطیف دختر بیرون جهید و دیوانه‌وار فریاد کشید: ای غربتی بلخی، شوهرم را تو کشته؟ ای جادوگر پست، چراغ خانه‌ام را تو خاموش کردی؟ و آنگاه به گوشۀ هشتی پرید و با دو دست لرزان، سنگ بزرگی را برداشت و بالای سر پریوش دست و پا گم کرده و خود باخته و خونین آمد، تا آن را بر کله‌اش فرو کوبد که ساسان از جا پرید و سنگ بزرگ را از میان دستان لرزان مادرش در آورد و فریاد کشید: مادر شما دیوانه شده‌اید؟

مادر یک سیلی به صورت پرسش زد و فریادکشان و اشکریزان گفت: پسره و قیح به جای آنکه جنازه پدرت را از روی زمین برداری، سنگ را از دست من درمی‌آوری؟ چرا اجازه ندادی آن مفرز شیطانی را از سر این ابليس بیرون ریخته و زیر پا له کنم؟ آخر چرا؟ آخر چرا؟ آنگاه بر روی جنازه شوهر افتاد و جیغی کشید و از هوش رفت.

از زمانی که پادشاه سرزمین پارس، یا همان شاه قصهٔ ما که دو وزیرش پارسا و پرهیز بودند به سلطنت رسید، آتش جنگ‌های [میان] ایران و روم، برای مدتی فروکش کرد و صلح و آشتی میان دو ملت برقرار شد و میان امپراطور روم و شهریار ایران هم دوستی و صمیمیّت ایجاد شد. درست به فاصلهٔ دو ماه از سفر پارسای وزیر به بلخ، امپراطور روم سفیری را همراه با هدایای بسیار و دعوتنامه‌ای رسمی به سرزمین پارس فرستاد و از شهریار ایران دعوت کرد تا به آن دیار سفر کند. پادشاه دعوت امپراطور روم را پذیرفت و تدارک سفری شاهانه را برای خود دید و روز قبل از حرکت، پرهیز وزیر را به حضور طلبید و گفت: هم سفری طولانی در پیش دارم، و هم از دیگر وزیر خود پارسا نیز خبری ندارم. البته می‌دانم که او در راه بازگشت است. اما اداره امور مملکت را تا او برنگشته به تو می‌سپارم و چون پارسا برگردد از هر دویتان می‌خواهم تا اداره امور این کشور پنهانور را در کف باکفایت خود گرفته و با همفکری هم، کشور را چنان اداره کنید که حتی موری زیر پای پیلی له نشود و گرگی برهای را ندرد.

به این ترتیب دو روز قبل از آنکه پارسای وزیر با پریوش از بلخ برگردد، پادشاه ایران به طور رسمی با جلال و جبروتی درخور، به سوی روم حرکت کرد. و پارسای وزیر هم به خاطر اینکه می‌خواست سری به املاک خود در پارس‌گرد و پسا بزند و پسر در مقام

فرمانداری خود را ببیند، به عرض سلطان رساندم، بدون آنکه پا به دربار بگذارد و از سفر پادشاه به سرزمین روم باخبر باشد، دختر را به همسرش سپرد و نیامده و خستگی راه از تن بدر نکرده، عازم سفری دوباره در داخل مملکت شد.

و اما در ابتدای داستان هنگامی که سخن از پرهیز وزیر به میان آوردم، از دونطبعی و حسادت و خست و سختگیری‌های بی‌جهت او اندکی گفتم. پس اکنون اگر اضافه کنم که پرهیز حسود و دونطبع که کینه پارسا و همکار بالاتر از خود را در دل داشت، جاسوسی را در خانه رقیب خود گمارده بود، همسر والای من تعجب نخواهند کرد. پارسای وزیر با اینکه مقام بسیار مهم و محترمی در مملکت داشت و بعد از پادشاه، نفر دوم مملکت از نظر مقام و منزلت بود، اما به جای آنکه مانند دیگر وزرای سلاطین زندگی کند، خانه‌ای ساده و معمولی داشت و تعداد خدمتکارانش سه نفر بیشتر نبود؛ یکی همان پیرزن وفاداری که به احترام او را بی‌بی صدا می‌زد؛ یک خدمتکار مرد، و زنی میانسال که نقاب تزویر بر چهره‌اش بود و برای پرهیز وزیر جاسوسی می‌کرد.

او هر صبح که جهت خرید مایحتاج روزانه از خانه خارج می‌شد، اخبار داخل خانه پارسای وزیر را به بقال محل می‌داد و او هم بلاfacله به گوش پرهیز حسود می‌رساند. و از جمله ساعتی بعد از آنکه پارسای وزیر با پریوش به خانه رسیدند، پرهیز هم خبردار شد.

و وقتی ماجرای سفر یک‌هفته‌ای به پارساگرد و پسا را هم به وی خبر دادند، او در دل گفت: باید هر طور شده این کنیز دهزار سکه‌ای را ببینم. هنوز پرهیز وزیر که عنان اختیار مملکت را در غیاب پادشاه و پارسا در اختیار داشت، تصمیمی نگرفته بود که خبر آن عقدکنان عجولانه را هم برایش بردند.

پرهیز وقتی خبردار شد، کنیز مخصوص پادشاه را سasan وزیرزاده، به عقد خود درآورده است، غرّشی کرد و زیر لب گفت: باید سر این آقای وزیر اعظم را زیر ساطور برد. دهزار سکه زر را پادشاه مملکت می‌پردازد، آنوقت شربت وصل را نور چشمی وزیر اعظم می‌نوشد. فعلاً که عنان اختیار مملکت در دست من است، می‌دانم با این پدر و پسر چه کنم! ضمناً یک پریوش کنیزی بسازم که در سراسر بلخ قصنه‌اش بپیچد. پرهیز وزیر خطاب به خود اینگونه ادامه داد: اف بر این روزگار! می‌دانم با این پدر و پسر خطاکار و خائن چه کنم. و آنگاه بلافصله، وزرا و امرا و بزرگان مملکت را به دربار فراخواند و جلسه‌ای فوری و اضطراری تشکیل داد و به قول معروف، یک کلاع را چهل کلاع کرد و از کاه کوهی ساخت و چنان مزورانه و دشمنانه موضوع را آب و تاب داد که همگی باور کردند و در بهت و حیرت فرو رفتند.

پرهیز وزیر وقتی موقع را مناسب و روحیه اعضای شورای حکومتی را مساعد دید، گفت: پیشنهاد من است که وزرای محترم و

امراي مكرم و سرداران معظّم موافقت فرمایید، تا سر اين پدر و پسر خطاكار را که هم، به شهريار سرزمين پارس خيانت کرده، و هم دههزار سکه زر خزانه را حيف و ميل نموده و آن را هزينة عيش و عشرت کرده‌اند، فردا در ميدان عمومی شهر از تن جدا کنيم تا عبرت ديگران شود. بزرگان و امرا و وزراي حاضر در مجلس که هم از کرده پارسای وزير بعد از شنیدن آنگونه با آب و تاب، عصبانی بودند و هم به بدجنسی و خبـث طـینـت پـرهـیـز وزـیر آـشـنـایـی دـاشـتـنـد، چـنـین رـأـی دـادـنـد کـه، پـارـسـای وزـیر و پـرسـش سـاسـان رـا در حـبس نـگـاه دـارـنـد تـا پـادـشاه اـز سـفـر بـه سـرـزـمـين رـوم برـگـرـد و خـود تـصـمـيم بـگـيرـد. پـرهـیـز نـابـکـار حـسـود، وـقـتـی تـیرـش بـه سـنـگ خـورـد و تـیـغـش رـا نـتوـانـت بـرـگـرـدن پـدر و پـسـر فـرـود آـورـد، زـیر لـب گـفت: بـسـيـار خـبـ، آـنـقـدـر توـی زـنـدان آـزارـشـان مـیـکـنم و گـرسـنـگـیـشـان مـیـدهـم تـا قـبـل اـز آـمدـن پـادـشاه بـه دـرـک وـاـصـلـ شـوـنـد.

درست در آن هنگام که همسر پارسای وزیر، بر روی جنازه شوهر افتاد و جيغى کشيد و از هوش رفت، پـرهـیـز آـن وزـیر حـسـود و نـابـکـار، به اـنـقـاق چـهـار مـأـمـور وـارد هـشـتـي خـانـه وزـير بـيـچـارـه اـزـدـسـتـرـفـتـه شـد، و چـون پـيـكـر بـيـجان پـارـسـا رـا اـفـتـادـه بـرـ كـفـ هـشـتـي خـانـه دـيدـ، لـحظـهـاي خـشـكـشـ زـدـ. اـمـا خـيـلـي زـودـ بـرـ خـود مـسـلـطـ شـدـ و آـمـرـانـه و جـابـرانـه گـفتـ: جـنـاب وزـير اـعـظـمـ کـه بـه سـزاـي اـعـمـال خـود رسـيـدـنـد و عـقوـبـتـ حـيـفـ و مـيلـ کـرـدن دـهـهزـار سـكـه زـرـ خـزانـه مـملـكـتـ رـا دـيـدـنـد و طـعمـ

زهر مکافات را هم چشیدند. اما سزای عمل زشت این آقا ساسان بماند تا شهریار از سفر برگردند که امیدوارم حداقل مجازات ایشان هم یک ضربت تبر بر گردنش باشد. سپس رو به مأموران همراه خود کرد و گفت: آقازاده را غل و زنجیر کنید و به سیاهچال بیندازیدش تا شهریار برگردد، و سپس فریاد کشید: آب سرد بیاورید و این زن شریک جرم را به هوش آورید. باید ببینند و بدانند که ساسانش را کجا می‌بریم.

و چون همسر پارسای ازدست رفته به هوش آمد، پرهیز نابکار گفت: فکر نکن که پارسا مرد و می‌توان ده هزار سکه خزانه را خورد. بعد رو به پریوش کرد و ادامه داد: تصوّر نمی‌کنم این حضرت آقای ازترس سکته کرده، بابت خریدن تو کنیز بی‌ارزش بیشتر از صد سکه داده باشد. حتماً نه هزار و نه صد سکه باقیمانده را خودش حق دلالی برداشته است. در این موقع ساسان فریاد کشید: بس کن بی‌شرم! کاش دست و پایم باز بود. که بلا فاصله هم پرهیز گفت: فعلًاً که بسته است. اگر باز شد هر غلطی دلت خواست انجام بده. البته اگر زنده بمانی. و صدایش را بلندتر کرد و گفت: هر چه زودتر ببریدش. در این موقع مادر ساسان چون ببر دمان جلو پرید و فریاد کشید: ممکن است خودت هم هر چه زودتر از این خانه بیرون بروی؟!

آری و به این ترتیب که سلطان شهر باز والا شنیدند، هم روح از تن پارسای وزیر بیرون رفت و هم ساسان داماد، در صبح زفافش به سیاهچال افتاد.

عروس و مادرشوهر بدون آنکه کلامی با هم حرف بزنند، جنازه
پارسا را به خاک سپردند و از ترس خشم پرهیز وزیر که دیگر یکه تاز
اریکه قدرت شده بود، هیچ کس جرئت حضور در مراسم
خاکسپاری و عزاداری پارسای وزیر را نکرد. که چه مراسم
خاکسپاری غریبانه و چه عزاداری فقیرانه‌ای، برای مردی برگزار شد
که همهٔ مملکت دوستش داشتند و تمامی به صداقت و درستی اش
ایمان داشتند!

سه روز گذشت. پریوش و مادر ساسان همانطور که گفتم حتی
یک کلام با هم حرف نزدند. اما پریوش تمام نگاه‌های خشمگینانه و
عکس‌العمل‌های نفرت‌انگیز مادر ساسان را تحمل می‌کرد و خون
می‌خورد و دم نمی‌زد. صبح روز چهارم، چون پیرزن موسفید
خدمتکار، که پارسای ازدست‌رفته، بی‌بی صدایش می‌کرد، پشت در
اتاق بانوی عزادار خانه رفت در اتاق را باز کرد و اتاق را بدون خانم
خانه دید. به این خیال که شاید خانمش به اتاق عروس شوم و بدقدم
رفته باشد، به سوی اتاق او رفت، اما در اتاق پریوش را هم باز دید و
از او خبری نیافت.

چون قصه بدینجا رسید، پلک‌های سلطان شهریار قصه‌شنو روی
هم افتاد و شهرزاد قصه‌گو هم به چنگ جلاد نیفتاد.

پایان شب هفتاد و یکم

و اما ای سلطان داهی و خردمند و ای همسر والای فرمند! دیشب
داستان به آنجا رسید که عرض کردم: بی بی نه خانم خانه، و نه پریوش،
هیچکدام را در اتاقکهای خود ندید که زیر لب گفت: این بلا چه بود
و از کجا براین خانه فرود آمد. آقای خانه‌مان که زیر خاک رفت و
آقازاده خانه‌مان هم که به سیاهچال افتاد. راستی این دو بانو چه شدند؟
نکند وزیر لعیم دسیسه کرده و شبانه بانوی خانه و عروس بدقدم را
دزدیده باشد. آنها چه شدند؟ کجا رفته‌اند؟ چه بلایی سرشان آمد؟ از کی
بپرسیم؟ کجا شکایت ببرم؟ خدایا چقدر زود، این خانه نعمت به نکبت،
و آن همه حشمت به خفت تبدیل شد. نکند پریوش بلخی جادوگری
بود که آمد و آنهمه شوکت را با خود برد. خب عروس بدقدم رفت به
درک، اما بر سر بانویم چه آمد؟

اما ای سلطان بالاقتدار، به جای آنکه سر در پی بانوی خانه یا
مادرشوهر پریوش، و آن عروس بیچاره که صفت بدقدم گرفته
بگذاریم، باید قدری به پرهیز وزیر بپردازم و از او برایتان بگوییم. اگر
خاطر مبارک باشد، عرض کردم که پارسای وزیر اعظم، چه نیکوبی‌ها

و محاسنی داشت و پرهیز، ضمن لئيم و خسیس بودن، چقدر سنگدل و سخت‌گیر بود. اما پادشاه پارس با اینکه او را می‌شناخت، ولی چون پرهیز حساب دیوانی را خوب نگاه می‌داشت و به کار دخل و خرج مملکت و خزانه‌داری هم آشنا بود، لذا او را به عنوان وزیر دوم در کنار خود داشت. اما مراقبش بود که یک وقت با سنگدلی و سخت‌گیری اش باعث آزار و اذیت کسی و یا ظلم و ستم به مردم مملکت نشود. تا اینکه با دعوت امپراتور روم روبرو شد و در غیاب پارسا، به علت سفرش به سرزمین بلخ ناچار شد اداره امور مملکت را به دست او بسپارد. البته به وی تأکید بسیار کرد که اگر با مورد خاصی روبرو شد، حتماً بزرگان و امرا و وزرا را بخواهد و با ایشان مصلحت کند. تا اینکه هنگام برداشت محصول و درو گندم و جو، و همچنین دریافت مالیات سالیانه سرزمین پارس رسید. و عرض کرد که امور اجرایی مملکت با نظارت پادشاه همیشه دست پارسای وزیر اعظم بود. اما در آن سال بخصوص که پارسا ابتدا عازم بلخ شده و بعداً سکته کرده و از دنیا رفته، و پادشاه هم رو به جانب سرزمین روم نهاده بود، بدینه امور اجرایی هم به دست پرهیز خزانه‌دار و صاحب دفتر و دیوان یا وزیر دوم افتاد. او که سال‌های سال در آرزوی رسیدن به قدرت اجرایی بود، و از حساب نگاه داشتن و دفتر نوشتن هم خسته شده بود، به قول معروف دیگر از شدّت خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید.

و اما باید به عرض سلطان برسانم که در سال وقوع داستان، سرزمین پارس دچار کم‌آبی و خشکسالی شده بود و چه بسا که اگر پادشاه در مملکت بود، مالیات آن سال را به کشاورزان و رعایا می‌بخشید. اما پرهیز که بعد از سال‌ها، به آرزوی دیرین خود یعنی در دست‌گرفتن قدرت اجرایی مملکت رسیده بود، و عرض هم کردم، طبعاً آدم سنگدل و سخت‌گیری بود، موقع را مغتنم دانسته و به مأموران وصول مالیات گفت: رحم به صغیر و کبیر نکشد و از پشیزی مالیات هم نگذرید. هر کس مالیات نداد، اگر خرمن غله‌ای نداشت، اثاثیه خانه‌اش را جای مالیات بردارید و بیاورید.

مأموران حکومتی که به آنقدر سخت‌گیری عادت نداشتند، ابتدا دستور پرهیز وزیر را خیلی جدی نگرفتند و چون پرهیز متوجه شد که مأموران آنچنان سخت‌گیری که او در نظر دارد اعمال نمی‌کنند، روزی مأموران حکومتی را جمع کرد و گفت: من قلم پای مأموری را می‌شکنم که برود و دست خالی برگردد. و برای زهرچشم‌گرفتن دستور داد قلم پای دو مأمور دست خالی برگشته را با ضربه پتک آهنه بشکنند. به این جهت بود که بقیه مأموران، دیگر گذشت و اغماض نمی‌کردند و نهایت ظلم و ستم را در آن سال خشکسالی بر رعیت و زیردست روا می‌داشتند. تا اینکه مأموران وصول مالیات، به مزرعه بزرگ گرفتار خشکسالی شده‌ای رسیدند که صاحب مزرعه، پیرمردی هفتاد و پنج ساله و بسیار محترم و دوست‌داشتنی بود، که شش پسر

داشت و پسранش هم در مزرعه و روی زمین کار می کردند.

چون مأموران برای وصول مالیات نزد آن پیرمرد رفتند، پیرمرد به مأموران گفت: به جناب پرهیز وزیر بفرمایید، این اندازه عجله به خرج ندهد. حوصله کند امروز و فردا شهریار از سفر به سرزمین روم برمی گرددند. حتماً ایشان امسال مالیات را به رعیت خواهند بخشدید.

مائوران به خاطر آنکه شش فرزند دلیر و رشید پیرمرد در کنارش ایستاده بودند، جرئت شدّت عمل در خود ندیدند و در حقیقت ترسیدند. لذا نزد پرهیز وزیر رفتند و ماجرا را با وی در میان گذاشتند.

پرهیز بعد از شنیدن پیام پیرمرد گفت: آن مردک غلط کرد که چنان اظهارنظری نمود، که ما صبر کنیم تا شهریار از سفر برگرددند. شما هم اشتباه کردید که دست خالی برگشتید. ده مأمور اضافی همراه خود بردارید و با من بیایید تا با هم برویم و مالیات متعلق به آن پیرمرد جسور و شش پسر گردن کلftش را خودم بگیرم، تا شما بی عرضه ها یاد بگیرید که دیگر با دست خالی و زبان دراز برنگردید.

پرهیز به اتفاق تعداد زیادی از مأموران که بیست نفر هم بیشتر می شدند به مزرعه آن پیرمرد رفتند. پیرمرد وقتی فهمید، پرهیز، خشمگین و دیوانهوار دارد به سویش می آید، پسranش و تعدادی از جوانان ورزیده و نیرومند مزارع اطراف را جمع کرد، و همگی در کنار پیرمرد ایستاده بودند که پرهیز آمد و پرسید: کی گفته مالیات را وصول نکنیم تا شهریار از روم برگرددند؟ پیرمرد گفت: جناب وزیر،

من گفتم. پرهیز وزیر با خشم فریاد کشید: تو غلطکردی. من الان توی دهن تو خواهم زد. و بعد با قدم‌های شمرده شمرده به سوی پیرمرد رفت و چون دستش را بلند کرد تا توی دهان پیرمرد بکوبید، شش مشت به‌هوا رفت و به ترتیب توی سر پرهیز وزیر کوبیده شد. آن شش مشت را پشت سرهم شش فرزند تنومند و عصبانی شده پیرمرد بر فرق سر پرهیز کوبیدن، و عجیب آنکه مأموران حکومتی که ده نفرشان سرا پا مسلح بودند، ایستادند و نگاه کردند و هیچ نگفتند. تا مشت ششم را پرهیز خورد، ناله‌ای کرد و بر زمین افتاد. سکوت مأموران و دست به شمشیر نبردن آنها خیلی عجیب بود. فقط بعد از به‌زمین افتادن پرهیز وزیر، سرdestه مأموران مسلح همراه، به آرامی نزد پیرمرد رفت و گفت: قضاوت و تعیین حد مجازات با شهریار است که در راه می‌باشند. به هر صورت وزیر مملکت کشته شده است. سکوت بیشتر ما، ممکن است سر خود ما را هم بر باد دهد. لذا چاره‌ای نیست غیر از آنکه فرزندان شما را دستگیر کرده و زندانی نماییم تا شهریار از سفر برگرددن. پیرمرد پاسخ داد: اگر پادشاه پارس فرمان دهد سر از تن شش پسر برومند من جدا شود، شکایتی نخواهم داشت، زیرا آنها وزیری را کشته‌اند، هرچند که آن وزیر از بی‌رحمی و سنگدلی حکایتی بود.

و آنگاه رو به پسراش کرد و گفت: این مشت‌های شما نبود که

پرهیز ناپرهیز را کشت، این خواست خدا بود. چاره‌ای نیست، تسليم شوید و بدانید پدرتان هر شب برایتان دعا خواهد کرد. به زندان بروید و هر چه سلطان عادل سرزمین پارس بعد از برگشت از سفر روم دستور دهد به جان بپذیرید. وقتی پارسای شریف آنچنان بمیرد، کسی برای مرگ اینچنین پرهیز کثیف غصه‌ای نخواهد خورد، حتی پادشاه سرزمین پارس.

و اما سرور شایسته و همسر بایسته من شهرزاد قصه‌گو، اگر خاطر مبارکتان باشد، برایتان گفتم: فردای روزی که پارسای وزیر با شنیدن خبر عروسی ساسان با پریوش یا همسر انتخابی پادشاه پارس، سکته کرد و مرد، و ساسان هم به زندان افتاد، ناگهان بانوی خانه یعنی همسر پارسا و مادر ساسان، و همچنین پریوش هر دو ناپدید شدند. مادر ساسان وقتی با آن حقیقت تلخ رو به رو شد، اولین فکری که به سرش زد این بود: ده هزار سکه زر مهریه پریوش که از خزانه مملکت پرداخت گردیده، کاری غیراصولی است. به این جهت بعد از مرگ همسر و زندانی شدن پسرش تصمیم گرفت، ابتدا ده هزار سکه زر را به خزانه مملکت برگرداند. به این جهت یکه و تنها صبح زود در حالی که همه اهالی خانه و از جمله پریوش هم در خواب بودند، به سوی پارسا گرد که املاک شخصی همسرش در آنجا قرار داشت حرکت کرد و موقعی وارد پارسا گرد و املاک همسرش شد که همه مردم باشند خبر سکته کردن و مردن پارسای شایسته در عزا بودند.

همسر پارسا و مادر ساسان، بزرگان شهر و سران قوم پارساگرد را جمع کرد و تمامی ماجرا را از ابتدا تا انتها برایشان بازگفت و اضافه کرد: من اکنون برای فروش املاک همسر از دست رفته خود به اینجا آمده‌ام. زیرا ده‌هزار سکه زر باید به خزانهٔ مملکت برگردد. بزرگان شهر و سران قوم پارساگرد پس، به قدری به پارسای از دست رفته ارادت می‌ورزیدند که همگی گفتند: احتیاجی به فروش املاک پارسای خدابیامرز نیست. آن بزرگوار به قدری بر گردن مردم سرزمین پارس حق داشت که ما حاضریم این میزان سکه زر را تهیّه و تقدیم شما داریم. اما بانوی همسر پارسای متوفی، قبول نکرد و تمام املاک و مزارع شوهرش را در معرض فروش گذاشت. البته مقدار مزارع و میزان بهای آن به حدی نبود که به ده‌هزار سکه زر برسد، اما بزرگان شهر و سران قوم ضمن صحبت با خریداران و کمک‌های پنهانی به ایشان، نوعی ترتیب کار را دادند که بالاخره با فروش تمامی املاک و مزارع، ده‌هزار سکه زر فراهم شد. در ضمن، خریداران نامه‌ای هم از مادر ساسان گرفتند که بعدها سasan هیچ‌گونه ادعایی از بابت ارثیهٔ پدری خود نداشته باشد.

مادر ساسان ده‌هزار سکه زر را از خریداران املاک شوهرش گرفت و با دیده‌ای اشک‌آلود به همراه چندین سوار- هرچند که راه‌های آن روزگار سرزمین پارس همه امن بود و از دزدان و راهزنان موجود در دیگر سرزمین‌ها در آنجا خبری نبود- به سوی پایتخت

حرکت کردند. آن بانو با ده هزار سکه زر و دلی اندوهبار و چشمانی اشکریز به خانه‌اش وارد شد. صبح فردا چون به خزانه‌داری دربار رفت تا ده هزار سکه زر را تحويل خزانه‌دار یا پرهیز وزیر دهد، خبردار شد روز قبل پرهیز از دنیا رفته و زیر لب با خود گفت: شوهرم را غصه کشت ولی پرهیز را ضربه مشت. آری روزگار غریبی است!

و اما ای سلطان بالقدار، اگر خاطر مبارکتان باشد، عرض کردم، صبح بعد از سکته کردن پارسا و زندانی شدن ساسان، مادر ساسان و عروس، هر دو بی خبر از خانه خارج شدند که برایتان گفتم که مادر کجا رفت و چه کرد و به همراه خود چه آورد. و اما اکنون پریوش را دنبال می‌کنیم تا بدانیم که او برای چه آنطور با عجله خانه را ترک کرد و کجا رفت؛ زیرا اولاً که او گناهی مرتکب نشده بود، و در ثانی چگونه دلش راضی شد که همسرش در زندان باشد و خودش از شهر دور شود!

حال باید قدری به عقب برگردیم و به زمانی برسیم که پارسای وزیر در شهر بلخ، پریوش را از پدرش خواستگاری کرد و بعد از پرداخت ده هزار سکه زر، او را همراه خود به سرزمین پارس آورد. هنگام خداحافظی و در خفا پدر پریوش نامه‌ای به او داد و گفت: یکی از شاگردان بسیار خوب و وفادار من به نام ابراهیم رباب‌ساز، در سرزمین فارس و پایتخت و فلان محله سکونت دارد و هنوز هم

گاه‌گاه، سفارش ساخت دوتار به من می‌دهد و با من دادوستد تجاری دارد و از هر جهت هم مورد اطمینان و وثوق من است. اگر هر آینه تو در پایتخت سرزمین پارس هر چند با عنوان همسر پسر وزیر مملکت دچار مشکلی شدی، خودت را به استاد ابراهیم رباب‌ساز برسان و فقط این نامه را به او بده. از تو هم به عنوان یک پدر خواهش می‌کنم، هرگز خودت این نامه سربسته را باز نکنی و نخوانی، که پریوش دست بر دیده نهاد و گفت: پدر امرتان به روی چشم. و آنگاه دست در گردن پدرش انداخت و از او خدا حافظی کرد و به همراه پارسای وزیر عازم سرزمین پارس شد.

و اما وقتی بعد از ازدواج عجولانه با ساسان، خود را با آن مسائل و مصائب رو به رو دید، صبح زود فرداش، بدون آنکه با کسی حرفی بزند از خانه خارج شد و پرسان پرسان، به سوی خانه ابراهیم رباب‌ساز به راه افتاد و چون در محله خنیاگران نشانی را یافت، کوبه در را کوبید و استاد ابراهیم رباب‌ساز خود در را به روی پریوش گشود. دختر خود را معرفی کرد و نامه را به دست وی داد. ابراهیم رباب‌ساز اویل دختر را به خانه برد و از او پذیرایی کرد و سپس نامه را گشود و چون آن را خواند، دو دست بر دو دیده نهاد و گفت: اکنون از جان و از مال، در خدمت فرزند شایسته استاد گرانمایه خود حاضرم. بفرمایید که چه خدمتی از من ساخته است؟ پریوش گفت: خواهش من این است همین امروز ترتیبی بدھید تا من با همراهانی

طمئن و با کمک شما به سوی سرزمین بلخ حرکت کنم. که همان روز با یاری و مساعدت ابراهیم رباب‌ساز، پریوش به راه افتاد و از راهی میان‌بر و سخت، اما سریع و زود، به بلخ رسید و چون وارد خانه شد، بعد از روبوسی و خوشحالی و خوشآمدگویی پدر و مادر، تمام ماجرا را موبه‌مو و لحظه‌به‌لحظه، برای پدرش تعریف کرد و گفت: از آنجا که فتنه‌گری و دشمنی پرهیز وزیر، برایم مسلم است، آمدمام تا قبل از بازگشت پادشاه از سرزمین روم، دهزار سکه زر خزانه پادشاهی را پس بگیرم و ببرم و تحويل آن خزانه‌دار تنگ‌چشم بدhem که ازدواج من و سasan با توجه با آنکه از ابتدا hem، به ظاهر من برای او خواستگاری شدم گناهی نیست. اما دریافت مهریه سنگین دهزار سکه‌ای آن hem از خزانه پادشاه کار غلطی است.

پدر دنیادیده و سرد و گرم‌چشیده پریوش گفت: من وصف پارسای خدابیامرز را دورادور شنیده بودم و وقتی او به خواستگاری تو آمد و عنوان نمود که تو را برای پرسش می‌خواهد، قدری شک کردم، زیرا کار نیکوکردن از پرکردن است. منظورم از آوردن این مثل نه این باشد که دروغ‌گفتن را کار نیکویی - خدای نکرده - بدانم. نه، بلکه منظورم این است آنهایی که از صبح تا شب پشت hem دروغ می‌گویند و کار و حرفه‌شان دروغ‌گویی است، خوب بلدند بلافن و دروغ بیافند و تحويل شونده دهنند، که طرف hem باور کند. اما انسان‌های صادق و راستگو اگر به ناچار hem مجبور به دروغ‌گویی

شوند، همان دروغ مصلحت آمیز هم، در ابتدا مشتیشان را باز می کند. از جمله وقتی پارسای وزیر عنوان کرد که تو را برای همسری پرسش انتخاب کرده شک کردم. به خصوص آنکه وقتی آن دروغ را می گفت ترس از خدا را در حالت و روحیه اش حس کردم. گذشته از آن شنیده بودم پادشاه سرزمین پارس سعی دارد تمام هنرمندان و ادبیان و نوازندگان و شاعران را در دربار خود جمع کند. این خبر به وسیله شاگردم ابراهیم رباب ساز به من رسیده بود. وقتی هم صحبت از مهریه ده هزار سکه‌ای شد، بیشتر برایم یقین شد که تو را به دربار سرزمین پارس می برنند. به این جهت من دست به آن ده هزار سکه زر ناب نزدم، بلکه به وسیله ابراهیم رباب ساز گوش به زنگ بودم، چون پادشاه سرزمین پارس از سفر روم برگردد، ده هزار سکه زر را برگردانده و تقدیم پادشاه داشته و بگوییم، من اگر دختری شاعر و سخنور و هنرمند و در نوازندگی چیره دست و ماهر پرورش داده و تربیت کردم، فقط قصدم این بوده که به محافل ادبی و هنری راه پیدا کند و بدرخشند و اکنون که به دربار هنرپرور پادشاه سرزمین پارس راه پیدا کرده، زهی افتخار برای من که متعاقی بی بهاست تقدیم جان و تن! ولی حال که متأسفانه در غیاب پادشاه چنین حادثه‌ای رخداده و جان وزیرزاده ساسان هم در معرض خطر است، فردا صبح با وسیله‌ای مطمئن و با همراه داشتن ده هزار سکه مهریه تو، دوتایی به سوی پایتحت سرزمین پارس حرکت خواهیم کرد.

به این ترتیب یک شب را پریوش بعد از مدت‌ها دوری در خانه پدر و در آغوش پر مهر مادر سپری کرد، و صبح روز بعد، به اتفاق پدر به سوی پایتخت سرزمین پارس حرکت نمود. سفر آنها هم با سرعت و هم بدون ترس و دغدغه طی و به انجام رسید، زیرا در آن موقع راه‌های سرزمین پارس به فاصله‌های کوتاه دارای چاپارخانه و مسیرهای امن و تحت مراقبت بود و از حرامیان و دزدان قطاع‌الطريق هم خبری نبود.

چون قصه بدینجا رسید، خواب پلک‌های سلطان را به هم کشاند و شهرزاد هم حرف خود را به پایان رساند و پریوش و پدرش را در بین راه بلخ و پارس رها کرد.

پایان شب هفتاد و دوّم

و اما ای سلطان رعیت‌نواز و ای همسر سرفراز! بشنوید که چون مادر ساسان از پارساگرد پسا بعد از فروش املاک شوهرش با ده‌هزار سکه زر بازگشت، از خدمتکار پیرخانه که پارسای خدابیامرز بی‌بی صدایش می‌کرد، سراغ پریوش عروسش را گرفت و چون بی‌بی به او گفت که شما هر دو در یک موقع و یک ساعت خانه را خالی کردید و رفتید، دلش عجیب به شور افتاد. چون به اصالت و نجابت پریوش اعتقاد داشت و به عشق و علاقه او به پرسش ساسان هم بی‌برده بود، یقین داشت محال است او خانه و خانمان و شوهر خویش را رها کرده و به جایی برود. تنها فکری که به سرش زد این بود که نکند پرهیز نئیم پریوش را هم دستگیر کرده باشد.

چون از مرگ آن وزیر دون‌مايه باخبر شد و به سراغ داروغه شهر رفت، داروغه نیز به بانوی خانه وزیراعظم متوفی احترام بسیار گذاشت و گفت: برخلاف سفارشات آن خبیث از دنیارفته، ما نهایت احترام را به وزیرزاده محترم در زندان می‌گذاریم. و ایشان هم نسبتاً در آسایش، روزگار خود را در زندان می‌گذراند، فقط ما منتظریم تا شهریار از سرزمین روم برگردند و دستور آزادی ایشان را خودم رفته و دریافت دارم.

چون مادر ساسان در مورد بازداشت عروسش پریوش سؤال کرد،
داروغه اظهار بی اطلاعی نمود و آنجا بود که دلوایسی بانو بیشتر شد.
زیرا از اینکه در روز درگذشت پارسای وزیر، به خاطر تالمات
روحی، چندین بار با پریوش، آن دختر حساس و شاعر، تنیدی کرده
بود، بسیار ناراحت بود. چون نام و نشانی از پریوش و پدرش در بلخ
نمی‌دانست، مانده بود چه بکند، که خدمتکار پیر خود را صدا زد و
گفت: هم الان به محله رامشگران و کوی خنیاگران برو و پرس و جو
کن، آیا در بین اهالی هنرمند آن محل فردی از اهالی بلخ و بخارا
زندگی می‌کند یا نه؟ شاید در غیاب من، پریوش به آنجا رفته باشد.
بی‌بی به محله رامشگران رفت و بعد از مدتی کوتاه، از استاد ابراهیم
رباب‌ساز بلخی خبر آورد و گفت که وی در کوی خنیاگران کارگاه
ساخت ادوات موسیقی دارد.

بانوی پارسای وزیر، به اتفاق بی‌بی خانه، به کارگاه استاد ابراهیم
رباب‌ساز رفتند. استاد احترام بسیار در حق بانوی خانه وزیر اعظم
متوفی کرد و تمامی داستان را برای وی باز گفت. بانوی شوهر از
دست‌داده و عزادرار آهی از نهاد کشید و گفت: کاش قدر این نوگل
هنرمند را بیشتر می‌دانستم و با او تنیدی نمی‌کردم که هنرمند اگر
عاشق شود از جان خود مایه می‌گذارد. هر چند که راه‌ها امن است،
اما چطور این فرشته عاشق جانش را کف دست گرفت و تنها به بلخ
رفت، تا ده‌هزار سکه بیاورد و معشوقش را از حبس و زندان درآورد.

و اینجاست که من مادر، با تمام عشق مادری ام به ساسان، در برابر عظمت روح این پریوش بلخی سر تعظیم فرود می‌آورم.
فردای آن روز خبر رسید که پادشاه ایران از مرز گذشته، و تا سه روز دیگر به پایتخت وارد خواهد شد. از طرفی مادر هر روز به ملاقات ساسان در زندان می‌رفت و با او دیدار می‌کرد. عجیب آنکه آن شش پسر پیرمرد هفتاد و پنج ساله مزرعه‌دار، که هر کدام یک مشت توی سر پرهیز حسود و مردم‌آزار کوبیده بودند، بعد از بازداشت و زندانی شدن، با ساسان در یکجا نگاهداری می‌شدند. ساسان از ماجراهی کشته شدن آن مرد بدطینت به خوبی آگاه بود، زیرا ساسان همیشه می‌گفت: پدرم از بیم سعايت و بدگویی و توطئه‌چینی‌های پرهیز در نزد پادشاه سکته کرد و مرد.

باری، مادر، پرسش ساسان را دلداری داد و گفت: اولاً خیالمان راحت شد و دانستیم پریوش همسر باوفایت به کجا رفته و چه بسا که امروز و فردا پیدایش شود و در شانی تا آمدن پادشاه دو سه روزی بیشتر نمانده. من یقین دارم پادشاه بلاfacسله حکم آزادی تو را به زندانیان از طریق داروغه شهر می‌دهد.

سلطان با جلال و جبروت بسیار به دو منزلی پایتخت رسید. در آنجا به خواهش رئیس تشریفات برای مدتی کوتاه متوقف شد تا با مراسم استقبال رسمی وارد پایتخت شود که به عرض پادشاه رساندند، پیرترین امیر شهر که ریاست سنتی شورای حکومتی را در غیاب

پادشاه عهده‌دار بوده، اجازه حضور می‌طلبید. پادشاه آن امیر مسنّ و محترم را به حضور پذیرفت. وی بعد از ادای احترام و اینکه اجازه نشستن یافت، تمام ماجرا و علت عدم حضور پارسا و پرهیز را در صف استقبال‌کنندگان به عرض رسانید.

پادشاه بعد از آنکه دوبار، و موبه مو و جزء به جزء، ماجرای جان به جان آفرین تسلیم کردن پارسا و پرهیز را شنید، گفت: مقصّر من هستم که اهربیمن صفتی را در کنار پارساخویی به کار گماردم. هر چه پارسا شریف بود، بر عکس پرهیز، حسود و بخیل و فرومایه بود. و چون پرسید: اکنون سasan کجاست و گفتند: در زندان، پادشاه دستور داد، قبل از رسیدن من به پایتخت آزادش کنید. دوست دارم وزیرزاده سasan را در صف استقبال‌کنندگان ببینم.

چون موکب پادشاه سرزمین پارس، به یک منزلی پایتخت رسید، پادشاه، حاجب مخصوص و یا رئیس تشریفات دربار را احضار کرد و آهسته دستوری به او داد، که حاجب مخصوص، تعظیمی کرد و دست روی چشم خود نهاد و به سرعت سوار بر اسب خود شد و پیش از همه وارد پایتخت شد. چون پادشاه با تشریفات خاص به دروازه پایتخت رسید، تمام بزرگان مملکت و سران قوم و فرماندهان قشون و امرای سپاه و مفاخر و اکابر علم و هنر به حضور پادشاه رسیدند و زمین ادب بوسیدند و خیر مقدم گفتند و پادشاه هم ایشان را مورد احسان و تکریم قرار داد و به یک یک ایشان، به عنوان سوغات

سرزمین روم، هدیه‌ای داد. تا اینکه با صدای بلند گفت: پس وزیرزاده ساسان که تا قبل از سفرم عهده‌دار فرمانداری پسا و کازرون و بهبهان بود کجاست؟ چرا او را نمی‌بینم؟ ساسان که با ترس و خجلت در صف آخر ایستاده بود جلو آمد و تعظیمی کرد و ایستاد. پادشاه او را به کنار خود فراخواند و دست روی شانه او گذاشت و خطاب به حاضران استقبال‌کننده گفت: میان ما و امپراتور سرزمین پهناور روم، بعد از سال‌ها جنگ و ستیز و دشمنی، دوستی و صلح برقرار شد و پیمان صلح بیست‌ساله هم بین ما و شخص امپراتور روم امضا و مبادله گردید. من قصدم این بود که به محض ورود، مراسم جشن و سرور را برای مدت یک‌هفته در سراسر مملکت برپا کنم، اماً متأسفانه در دو منزلی پایتخت بودم که دو خبر ناگوار را شنیدم. خبر اوّل که خیلی برایم دردآور بود، فقدان وزیری باتدبیر است، که پارسایی‌اش همچون نامش در سراسر سرزمین پارس زبانزد عام و خاص بوده و هست. و تا او زنده و به امر ما عهده‌دار انجام امور بود، نه ما دغدغه خاطری داشتیم و نه مردم واهمه و بیم خطری در دلshan بود. اماً چون مملکت بدون پادشاه و پادشاه هم بدون وزیر نمی‌تواند سرکند، و من نیز تجربه تلخ خود را از داشتن دو وزیر در کنار هم آزموده‌ام، و آزموده را آزمودن خطاست، لذا از حاجب مخصوص خود می‌خواهم که خلعت و تنها جامه وزارت را نزد من بیاورد. رئیس تشریفات یا حاجب مخصوص، جامه وزارت اعظمی را که

در طبق زرین نهاده شده بود، جلو آورد و تعظیمی کرد و آن را بر زمین نهاد. سپس پادشاه ادامه داد: باز هم به مصدق بوی گل را از که جوئیم از گلاب، حال که پارسای بخرد و شریف از میان ما رفته، فرزند خلفش را که لیاقت و کاردانی خود را در دوران فرمانداری اش ثابت نموده، با اینکه قدری جوان است، اما به خاطر آنکه پرورده دست شایسته وزیری چون پارسای عزیز از دست رفته ماست، به وزارت اعظمی خود انتخاب و دو روز را عزای عمومی اعلام و به سوگ مرگ پارسای بخرد خود می‌نشینیم. بعد از این دو روز بار عام خواهد بود و همگان می‌توانند به محضر ما بیایند و درد دلهای خود را به خاطر مظالم چند ماهه پرهیز ناپرهیز کار با ما در میان نهند.

پادشاه سپس رو به سasan که جلوی پای پادشاه به خاک افتاده و گریه می‌کرد، نمود و گفت: برخیز. می‌دانم که گریهات به خاطر فقدان مردی است که در مقام و کسوت وزارت دیگر روزگار کمتر نظریرش را خواهد دید. اما اکنون کارهای بسیاری پیش رو داری و متأسفانه مملکت دچار آشفتگی‌های بیشماری شده است. جامه وزارت بر تن کن و از هم الآن در چنین شغل و مقامی همراه ما باش. رنج سفر و درد این خبر، مرا بیش از حد مکلّر و خسته نموده. دو روز تمام احتیاج به استراحت مطلق دارم. وقت ملاقات به هیچ کس نمی‌دهم و احدي حق ندارد آرامش مرا برهم زند. دو روز می‌خواهم استراحت نموده و فکرکنم، تا بعد بهتر بدانم که چه باید کرد. فقط از همین الآن

دستور ساختن مقبره‌ای باشکوه که در خور مقام والای پدرت باشد را صادر کن. می‌خواهم عزای عمومی که تمام شد مقبره پارسای وزیر، دیوارش برپا و سقفش زده شده باشد.

ساسان وزیرزاده از زندان درآمده و به مقام وزارت رسیده، بعدها همیشه و همه وقت می‌گفت: آن روز مرا حالتی دست داد که شاید در طول قرن‌ها برای کمتر کسی روی دهد. گیج و گنگ بودم. لبم خندان و چشمم گریان بود. دست و پایم می‌لرزید و زبان در دهانم نمی‌چرخید. چون پادشاه را به قصرش رساندم، خود نیز به بارگاه وزارت پدرم که در کنار قصر پادشاه بود رفتم و به نگهبانان قصر گفتم: تا یک شبانه‌روز هیچ‌کس حق ندارد به سراغ من بیاید. آب و غذا هم نمی‌خواهم. یک شبانه‌روز دیگر خودم خبرتان می‌کنم. اما ساسان وزیر قبل از واردشدن به اتاق و بستن در، تأکید کرد و گفت: طبق دستور پادشاه دو روز دیگر بنای مقبره پدرم باید آماده باشد، فقط همین.

صیح روز سوم و بعد از دو روز استراحت، پادشاه، وزیر جدید خود ساسان را احضار کرد و از وضع مقبره در حال ساخت وزیر در گذشته‌اش پرسید. ساسان زمین ادب بوسید و اظهار داشت: با اینکه جان نثار کمترین، ابتدا می‌خواست یک روز استراحت کند اما امر مؤکد پادشاه باعث شد تا خودم هم شبانه‌روز مانند دیگر کارگران با جان و دل در کار ساخت مقبره همکاری نمایم و اکنون با سربلندی و

افتخار عرض می‌کنم، کار ساخت مقبره پدر بزرگوارم که خدمتگزار صدیق شما بود به پایان رسید. کاری که اگر اراده و عزم شما نبود حداقل بیست روز طول می‌کشید.

پادشاه گفت: این اراده و عزم تو وزیر عزیز بود که کار بیست روزه را دو روزه به انجام رساند. بسیار خب، اگر یادت باشد، من هنگام ورود خود به پایتخت گفتم که به علت چند ماه دوری از مردمم، تصمیم دارم دو روز بار عام بدهم، تا هر کس دلش خواست به دیدنم بیاید و هر چه دلش خواست با من در میان نهد. چه بهتر که این بار عام در مقبره پدرت برگزار شود تا مردمی که به دیدار من می‌آیند، از درگاه خدا طلب آمرزشی هم برای وزیر درگذشته‌ام نمایند. هرچند که به نظر من او آمرزیده از دنیا رفت. ضمناً در این مدت از مردم باید به ناهار پذیرایی شود.

چون قصه بدینجا رسید، باز هم شهرزاد قصه‌گو اثرات غلبه خواب را در چشمان و بر چهره سرور و همسرش دید و لب از گفتن فرویست و از جا برخاست. از خواست خداوندی برای یک شب دیگر زنده بودنش قرین منت گشت و در خلوت خویش به عبادت و نیایش و شکرگزاری نشست.

پایان شب هفتاد و سوم

و اما ای سلطان علیم و فهیم و فکور و دوستدار مردم خردمند صاحب شعور! دیشب قصه به آنجا رسید که پادشاه سرزمین پارس دستور پذیرایی از مردم برای صرف ناهار را هم داد که ساسان وزیر مجدداً در برابر پادشاه تعظیمی کرد و گفت: من و تمام مردم، شرمنده این همه بزرگواری شما هستیم. اما قبل از حرکت، مادرم اجازه چند دقیقه شرفیابی می خواهد. پادشاه گفت: چه بهتر. من خودم هم تصمیم داشتم از این بانوی داغدار، جداگانه و به طور خاص دلジョیی کرده و به وی تسلیت بگویم. چه بهتر. بگویید ایشان هم الان به حضور ما بیایند، تا به اتفاق و سه تایی به سوی مقبره پارسای نیکونام حرکت کرده و مراسم بار عام را به جا آوریم.

در آن موقع ساسان به خدمتکاران حاضر اشاره ای کرد که ایشان رفتند و همسر داغدار پارسا یا مادر فداکار ساسان را به حضور آوردند. مادر ساسان وارد شد و زمین ادب بوسید و سر به زیر انداخت و اشک از دیدگان جاری ساخت. پادشاه گفت: ای بانو، در گذشت پارسای شریف، هم برای من و شما و ساسان دردی بزرگ بود، و هم برای مردم مملکتم فاجعه ای عظیم. امیدوارم پسر برومندت در مقام

وزارت عظمی و جانشینی پدرش، هم بتواند باعث تسلی خاطر ما در رفع ماتم و دلتگی‌ها بشود، و هم با درایت و کارданی خویش که اطمینان دارم از پدرش به ارت برده، در رفاه مردم این مملکت که چندی از دست پرهیز معدوم صدمه‌ها دیدند، از جان و دل بکوشد.

در این موقع ساسان تعظیم کرد و گفت: اوامر شهربار آویزه گوشم تا آخر عمرم خواهد بود. سپس پادشاه اضافه کرد: و اما برای آنکه اندکی از ملال خاطر شما کم کنم، در مقام شوخی می‌پرسم، آن دو کیسه بزرگ چیست که خدمتکاران همراه شما آورده‌اند و میان تالار نهاده‌اند. من به سرزمین روم رفته‌ام و باید برای شما سوغاتی بیاورم. چرا شما برای من سوغات آورده‌اید؟ بگویید بدانم داخل آن دو کیسه بزرگ چیست؟ تا مادر ساسان لب باز کرد بگویید، شهربارا در داخل این دو کیسه ده‌هزار سکه زر است... پادشاه خنده دیگری کرد و گفت: می‌دانم، می‌دانم. از بانو می‌خواهم اجازه دهد بقیه‌اش را هم خودم بگویم. و آنگاه رو به ساسان نمود و گفت: جناب وزیر، می‌دانم مادرت فداکارانه چه کاری را انجام داده است. گزارش را به من داده‌اند و من هم دستور لازم را همان بدو ورودم داده‌ام. قرار شده است تمام املاک پدر خدا بیامرزت را خریداران برگردانند که حتماً تا به حال این کار انجام شده است. فقط دستور بده سکه‌های داخل کیسه‌ها را به پارسا گرد پسا برگردانند و به آن خریداران طماع که تا دیدند بانویی همسرش مرده اموالش را به نصف قیمت خریدند پس

بدهند. ضمناً از همان سه روز پیش، از املاک و مزارع و آبادی‌های وزیر عزیز از دست رفته ما توسط خریداران خلع ید شده است. و اما من سال‌هاست که از دور و نزدیک، و چه از زبان پدر مرحومت و چه از زبان دیگر درباریان، و حتی از آن پرهیز ناشایست معدوم، شاهد و ناظر و شنونده مطالب مربوط به لیاقت و کاردانی این بانو بوده‌ام که اگر درایت و هوشمندی و تدبیر این زن نبود، نه مرد از دست رفته، پارسای وزیر می‌شد و نه تو امروز ساسان ایستاده در کنار من بودی. اینک به پاس لیاقت و کاردانی این بانو، و برای اوّلین بار در تاریخ پادشاهی سرزمین پارس، ایشان را در مقام سمت قبلی تو، به عنوان فرماندار مناطق پارساگرد و پسا و کازرون و آباده منصوب می‌کنیم. دستور بده حکم فرمانداری ایشان را بنویسنده، تا امروز هنگام بار عام و بعد از صرف ناهار، ضمن تجلیل از خدمات ارزنده وزیر درگذشته، آن حکم را به مادر بزرگوارت که به پای آن مرد و تو پسر زحمت فراوان کشیده تسلیم داریم.

چون تصمیم گرفتند سه نفری به جانب مقبره پارسای درگذشته حرکت کنند، حاجب مخصوص دربار وارد شد و عرض کرد: قربان پدر و دختری قبل از بارعام اجازه ملاقات خصوصی می‌خواهند. آنجا بود که ساسان وزیر خجالت کشید و سرخ شد و سر به زیر انداخت. پادشاه گفت: سر به زیر انداختن ندارد. چشم و گوش‌های من همه چیز را برایم گفته‌اند. حتی می‌دانم همسرت پریوش با پادرش که

هنرمند و سازنده ساز در بلخ است می خواهد به حضور ما بیاید. آنگاه پادشاه رو به حاجب مخصوص خود کرد و گفت: رخصت دادیم، بگویید وارد شوند. آنگاه بود که پریوش و پدرش به همراه دو کیسه بزرگ که حاوی ده هزار سکه زر بود وارد تالار شدند و ادای احترام کردند. پادشاه پاسخ ادب و احترام تازهواردین را با خوشروی تمام داد و گفت: ای بانوی هنرمند و شاعر، اولاً که وصلت تو را با وزیر شایسته خود تبریک می گوییم، در ثانی از اینکه رنج راه را برعهود خریدی و با اینکه پدر همسرت فوت کرده بود، به بلخ رفتی و برگشتی، هم از تو ممنون و هم گله مندم. گله مندی من به این خاطر است که لازم نبود مهریهات را از خانه پدر به خانه شوهرت بیاوری. آن مهریه را ما به پاس خدمات پارسای وزیر سابق، شیرینی عروسی ساسان، وزیر فعلی خود پرداخت کردیم. اما از تو ممنونم به جهت اینکه به همراه خود، پدر هنرمندت را هم آوردی. البته ما در پایتخت خود، استاد ابراهیم دوتارساز را داشتیم. اما مدت‌ها بود دنبال استادش می‌گشتم که او هم همراه عروس دربارمان وارد شد و من همه چیز را می‌دانم و شما فقط یک چیز را نمی‌دانید و آن یک مورد این است که، من فقط قصد داشتم در دربارم یک بانوی هنرمند نوازنده و سخنور شاعر داشته باشم نه اینکه در این سن و سال همسری غیر از ملکه مملکت بگیرم و آنچه که در مورد ازدواج بجای تو با ساسان پیش آمد، فقط یک سوءتفاهم بود که باعث ازدست‌رفتن وزیر پر آزم

و خجول ما شد. به هر صورت وقت دارد می‌گذرد، پنج نفری به مقبره تازه‌ساخت وزیر باتدبیر و کهنسال از دسترفته برویم. ضمناً با معاون لشکرشنن هر شش فرزند آن دهقان شریف که تو ورزیدگیشان را تأیید می‌کنی موافقم.

دو روز مراسم بارعام پادشاه در مقبره وسیع و شکیل و تازه‌ساز پارسای درگذشته برگزار شد. در آن دو روز بود که پریوش از پادشاه اجازه گرفت تا ده‌هزار سکه زر مرحمتی را صرف ساختن بنای اولین مدرسه موسیقی در سرزمین پارس بنماید. در همان مدرسه هم کارگاه ساخت ادوات موسیقی به استادی پدر پریوش و استاد ابراهیم رباب‌ساز شروع به کار کرد، و چون چند روزی گذشت، پادشاه سرزمین پارس، موضوع انعقاد قرارداد صلح بیست‌ساله میان ایران و روم را اعلام و مدت یک هفته مراسم جشن و سرور و شادمانی در سراسر مملکت اعلام شد. پادشاه برای مدت پنج سال هم مالیات را به مردم بخشدید و گفت: اگر ما آن مالیات سنگین را از شما مردم رحمتکش می‌گرفتیم، به خاطر هزینه سنگین جنگ با رومیان بود. حال که براساس قرارداد منعقده ما بیست سال از جنگ راحتیم، شما هم پنج سال از پرداخت مالیات آسوده باشید. ان شاء الله که خداوند، باران رحمتش را بر سر ما بباراند و سرزمین پارس، دیگر رنگ خشکسالی به خود نبیند.

و اما شب اوّل مراسم جشن و سرور، به خاطر صلح بیست‌ساله با

امپراطور روم، بسیار مجلل و باشکوه برگزار شد، به خصوص که نمایندگانی از طرف امپراطور روم نیز به عنوان بدرقه پادشاه سرزمین پارس به همراه آمدند و در آن مراسم جشن و سرور شرکت داشتند. جالب‌ترین قسمت اولین شب جشن، برنامه‌ای بود که پریوش و ساسان برای پادشاه و حاضران ارائه دادند. به خصوص آنکه هیچ‌کس نمی‌دانست ساسان چه آواز دلکش و چه صدای روح‌بخشی دارد. ابتدا پریوش به همراهی گروه دوتارنوازان و دفزنان این سروده خود را پریوش: قرائت کرد:

ای تو به دنیا عشق اسطوره و فسانه
خوانم سرود عشقت با چنگ و با چغانه
درگاه عشق‌ورزی معبد عاشقانی
هنگامه سرودن زیباترین ترانه
وصف لطافت تو در قدرت زبان نیست
الگوی مهرورزی در عصری و زمانه
در حالت سکوت‌هم خوانی مرا تو راحت
ای از درایت و عقل روی زمین نشانه
بعد از برنامه پریوش که تحسین همه را برانگیخت، ساسان سروده خود را با آواز خوش در مایه عشق به همراهی رباب‌نوازی پدر پریوش و استاد ابراهیم و دوتار‌نوازی همسرش پریوش و دف‌نوازی گروه اینچنین تقدیم کرد:

شهره تویی به آفاق جانا ز دربایی

داری دو صد نشانه از لطف کبریایی

هنگام شعرگفتن تو مطلع غزلها

در وادی سخن هم با قدرتی خدایی

هر کس شنید صدایت یا دید روی ماهت

گوید ز دام عشقت هرگز مباد رهایی

پاکی و صاف و بیغش آینه صداقت

الگوی عصر و دوران در صدق و بیریایی

عشاق بیشمارت اینگونه از تو گویند

دیوانه میکنی تو بی آنکه خود بخواهی

خواهند همه بمیرند هر لحظه پیش پایت

ای غنچه گل سرخ از بس که باوفایی

از آن زمان که جانا پیوست با تو این دل

دور است از وجودم رنج و غم و بلایی

ای سرور گرانقدر حال که داستان پریوش و ساسان اینگونه

خوش سرانجام به پایان رسید، اجازه بفرمایید در پایان من قصه‌گو هم

این غزل را تقدیم دارم:

مسئله عشق نیست در خور شرح و بیان

بی ثمر و بی اثر هم قلم و زبان

وان یکی الکن شود، وین یکی خشکد به دست

گر که بخواهند دهند از ره عشق یک نشان

کوره رهی است راه عشق اول و آغاز آن
 کوچه تنگی بود در دل انسان نهان
 کوره ره ابتدا شاه ره زندگی است
 چونکه زند شعله‌ای در دل پیر و جوان
 عشق که هست نور حق بر دل هر کس نشست
 طلعت بی‌حد شود بر رخ پاکش عیان
 پیر جوان می‌شود مانده ز ره تیزپا
 چون قد رعنای شود قامت همچون کمان

پایان شب هفتاد و چهارم و پایان قصه پریوش و ساسان

۲

حکایت غانم و فتنه و فتّان

و اما ای ملک جوانبخت و ای همسر شایسته شهرزاد خوشبخت! حکایتی را که امشب حضورتان تعریف می‌کنم، اینگونه آغاز می‌شود: در روزگاران گذشته و در عهد بسیار قدیم، در سرزمین بیتالمقدس، بازرگانی بود بسیار توانگر و صاحب مال و جاه که نامش ایوب بود. این ایوب توانگر، صاحب پسری بود بلندقامت و برازنده و صاحب جمال، که صورتی چون قرص خورشید داشت و زمانی که به دنیا آمد همه گفتند: ما تاکنون نوزادی بدین زیبایی ندیده بودیم. به این جهت بود که پدر نام او را «غانم» یعنی غنیمت‌گیرنده گذاشت. ایوب بعد از غانم صاحب دختری شد که او هم از زیبایی کم از برادرش نداشت. باز هم اطرافیان گفتند این دختر چون بزرگ شود، زیبایی اش فتنه در عالم می‌اندازد. ایوب نام او را هم «فتنه» گذاشت.

سال‌ها گذشت. غانم و فتنه بزرگ شدند و گرد پیری بر

رخسار ایوب نشست و بار کهولت پشتیش را دوتا کرد و آفتاب عمرش بر لب بام رسید و از دنیا رفت. ایوب از خود ثروت بسیار و کالای بیشمار باقی گذاشت، که از جمله آنها دویست بار شتر خز و حریر و دیبا و مشک و عنبر و عود بود.

چون چهل روز از مرگ ایوب گذشت و غانم مراسم کفن و دفن و ختم و چهل پدر را با جلال و احترام خاص برگزار کرد، همراه کاروانی عظیم، آن دویست بار شتر را از بیتالمقدس به بغداد برد. از بخت خوش، بدون حمله حرامیان و دستبرد راهزنان، و به دور از آفت باد و باران و توفان، راههای سخت را درنوردید و کوه و کمر را پشت سر نهاد و بعد از چهل روز به بغداد رسید.

تجار بغدادی که از دیرباز ایوب بازرگان را می‌شناختند، قدم پسرش را گرامی داشتند و با اینکه تقریباً هشتاد روز از مرگ ایوب گذشته بود، در بغداد هم مراسم یادبودی با حضور غانم برایش برپا داشتند. غانم در یکی از محله‌های اعیان‌نشین شهر بغداد، خانه‌ای مجلل برای خود اجاره کرد و در کف اتاق‌ها فرش‌های ابریشمین گسترد و بر در و دیوارش پرده‌های دیبا و بر سقف‌ها چهل چراغ‌های بلورین بیاویخت. در ضمن حیاط خانه‌اش به قدری بزرگ بود، که آن دویست بار شتر را در گوشه‌ای از حیاط چید و به سرعت سراسر بازار بغداد باخبر شدند که غانم پسر ایوب تاجر، با انواع خز و حریر و دیبا و مشک و عنبر و عود و عطرهای خوش بو در فلان خانه فلان

محل انتظار خریداران را می‌کشد. هنوز چند روزی نگذشته بود که دلّالان و واسطه‌ها دسته‌دسته و گروه‌گروه به سراغش آمدند و سلامش کردند و اعزاز و اکرامش نمودند. باز هم هنوز هفته به پایان نرسیده بود که تمام دویست بار شتر کالایش را خریدند و چون غانم سکه‌های دریافتی از خریداران را شمرد، دریافت که دو برابر بیشتر از قیمت کالا سود برد است؛ به ترتیبی که او می‌توانست با آن پول به سرزمینش برگردد و ششصد بار شتر، انواع خز و حریر و دیبا و مشک و عنبر و عود بخرد و دوباره به بغداد بیاورد.

غانم از آن سود سرشار بسیار خشنود گشت و تصمیم گرفت، یک سالی را در بغداد بماند و در کار تجارت سرزمین بین النهرین نیز تحقیقی کند و دادوستدش را دوطرفه نموده و از بغداد هم کالا به سرزمین شامات و بیت المقدس و شمال آفریقا ببرد. به این جهت روزها به بازار قیصریه بغداد می‌رفت و در حجره بازرگانان می‌نشست و به مطالعه و تحقیق می‌پرداخت. تاجران بغدادی که غانم ایوبزاده را تاجری ثروتمند و بازرگانی جوان اما خبره می‌دانستند، به او احترام بسیار می‌گذاشتند و هر روز و هر شب به خانهٔ خویش به مهمانی اش می‌بردند. تا اینکه یک روز چون به بازار آمد همهٔ دکان‌ها را بسته دید و بوی مرگ و عزا در بازار به مشامش رسید. چون علت را جویا شد فهمید که یکی از تجّار عمدهٔ بازار قیصریه بغداد به رحمت خدا رفته

و سه روز بازار قیصریه تعطیل است. چون تاجر درگذشته، هم از دوستان پدرش بود و هم خودش در طول اقامت کوتاه در بغداد از او مهربانی‌ها دیده و تجربه‌ها اندوخته بود، لذا به خانه تاجر درگذشته رفت و همراه جنازه و همراهان راهی گورستان بیرون شهر بغداد شد. بعد از بهخاک‌سپاری جنازه، خانواده عزادار به رسم و آیین خویش بر سر گور بساط شام و پذیرایی چیدند و بعد از صرف شام، تصمیم گرفتند که در شب اول قبر، مردۀ خود را تنها نگذاشته و تا صبح بر سر گورش بنشینند و برایش دعا کنند و نوحه بخوانند.

غانم به خاطر آنکه در خانه‌اش کسی را به مراقبت نگمارده بود، از بیم دستبرد سارقان، از صاحبان عزا اجازه گرفت و رو به سوی خانه نهاد. از قبرستان - که بیرون شهر بغداد واقع بود - تا دروازه شهر راه درازی بود. غانم آن فاصله را شتابان آمد تا به دروازه غربی شهر بغداد رسید، اما دروازه را بسته دید و هرچه به دروازه‌های این التماس کرد، اجازه ورود به داخل شهر را به وی ندادند. آن شب از شب‌های سرد آخر زمستان بود که غانم در بیابان بیرون دروازه غربی شهر بغداد سگان گرسنه را به دور خود و سایه شغالان را از دور می‌دید و زوزۀ گرگان درنده را هم می‌شنید. لذا با خود گفت من ابتدا از بیم دستبرد مالم از آنجا بیرون آمدم اما اکنون از ترس جانم دنبال سرپناهی می‌گردم. به‌حال، ترسیده و هراسان این سو و آن سو

می‌دوید که قبرستان دیگری را یافت. آنگاه بود که غانم با خود گفت شاید در این قبرستان مأمن و سرپناهی بیابم و بتوانم شبم را صبح کنم.

او در داخل آن قبرستان قدیمی و متروکه، مقبره‌ای یافت که در هر چهارسو دیواره‌های بلندی داشت. غانم وارد مقبره شد و در را پشت سر خود بست. در وسط مقبره درختی سبز با شاخه‌های قطع و پربرج دید. تصمیم گرفت در گوشه‌ای از مقبره شب را به صبح برساند که ناگهان صدای همهمه‌ای شنید و فهمید، عده‌ای دارند به سوی مقبره می‌آیند. غانم از ترس بر بالای درخت وسط مقبره پرید و خود را در لابه‌لای شاخه‌های آن درخت سبز پنهان کرد. غانم از بالای درخت و از لابه‌لای شاخ و برگ آن دید که سه نفر دارند به سوی مقبره می‌آیند. یک نفر در جلو که تیشه و فانوسی دردست داشت و دو نفر در عقب که صندوقی را روی دوش‌های خود حمل می‌کردند. دو نفری که از عقب می‌آمدند، به مرد جلویی تیشه و فانوس در دست گفتند: هی، اسود بایست ما غروب که از اینجا بیرون رفتیم، در مقبره را باز گذاشتبیم اما اکنون می‌بینی که در بسته است. تصوّرت چیست؟ آیا فکر می‌کنی ممکن است کسانی داخل مقبره برای استراحت شبانه رفته باشند؟ اسود گفت: شما جعبه را زمین بگذارید و دوتایی قلاب بگیرید تا من از دیوار بالا رفته و به داخل مقبره دویده و در را باز کنم. اگر کسانی هم داخل مقبره باشند

مطمئن باش که حریف ما سه غلام زنگباری نخواهند شد. یعنی هر چند نفر هم که باشند، سرشان را با کاردھای خود می بریم که هر غلام زنگباری حریف پنج پهلوان بغدادی است.

آنگاه کافور و الماس، دو غلام سیاه دیگر زنگباری، قلاوب گرفتند که آسود خود را بر بالای دیوار رساند و چون نگاهی به داخل مقبره انداخت، گفت: کسی در اینجا نیست. حتماً عده‌ای آمده بودند و هنگام خروج در را بسته و رفته‌اند. اصلاً ترس ما بیخود است. کی جرئت می کند این موقع شب پای خود را توی گورستان متروکه غرب بغداد بگذارد؟! دیگر مدتی است جنازه به این قبرستان نمی آورند. فعلاً که آن قبرستان بالایی پر مشتری است. آنگاه آسود پایین پرید و در را گشود و گفت وارد شوید! کافور و الماس وارد مقبره شدند و صندوق را بر زمین نهادند و نفسی کشیدند و هر دو گفتند: یادت باشد بقیه کارهای سخت امشب با توست. چون تو در طول راه فقط یک فانوس و یک تیشه در دست گرفتی و هیچ کمکی به ما نکردی. خلاصه اینکه ما خسته‌ایم و می خواهیم قدری استراحت کنیم. کندن زمین از حالا به بعد و چال کردن این صندوق با تو که آسود گفت: فعلاً نباید عجله کنیم. چه بسا که کسی در گوش و کناری پنهان شده باشد. ابتدا من می روم و در سردادبه را وارسی می کنم. اگر در سردادبه، باز نباشد آنوقت با خیال راحت دو سه ساعتی استراحت می کنیم و چون شب از نیمه گذشت مشغول کار خواهیم شد.

آسود و کافور و الماس، بدون آنکه به بالای درخت نظری بیندازند، همه جای مقبره را وارسی و زیرو رو کردند. آنگاه کافور و الماس گفتند: ای زنگی راحت طلب! دو سه ساعت تو راست راست راه رفته و ما عرق ریزان این صندوق را به دوش کشیدیم. حالا تو دو سه ساعت بیدار باش و از این صندوق مراقبت و مواظبت کن، تا ما چشمی روی هم بگذاریم.

به این ترتیب کافور و الماس سر بر زمین گذاشتند و خوابیدند و آسود هم تکیه بر درخت داد و زیر لب به آوای زنگیان، بنای زمزمه را گذاشت. غانم بیچاره هم بالای درخت نفس در سینه حبس کرده و به شاخه‌ای چسبیده بود که ناگهان اسود فریادی کشید و گفت: بس است خرخرتان گوشم را کر کرد. بلند شوید که کندن چاله دو سه ساعتی وقت می‌گیرد. ما سپیده نزد هاید باید به قصر امیر برگردیم. اسم شب را هم که داریم و دروازه‌بان‌ها هم مزاحم نخواهند شد.

به عنوان توضیح حضور سرور عزیزم باید عرض کنم، در آن مقبره جای چهار گور بود و بالای مقبره هم سردادهای دربسته قرار داشت. کافور و الماس رفتند و در سرداده را باز کردند و هر کدام دو بیلچه آوردند و آسود، در همان پای درخت با تیشه شروع به کندن زمین کرد و کافور و الماس هم با بیلچه‌های خود خاک را به اطراف می‌ریختند. تا اینکه گودالی عمیق که صندوق در داخل آن جا می‌گرفت حفر شد. در این موقع الماس گفت: ما غلامان زنگی به

بی رحمی و شقاوت، مشهور عالم و آدمیم و ما را غلام آدمخوار می نامند. اما من با تمام بی رحمی و دل سختی ام دلم راضی نمی شود که این صندوق را داخل این گودال بگذارم. اسود گفت: یادت باشد پادشاه از بین ما، مرا به ریاست و فرماندهی شما دو غلام زنگی و دیگر غلامان دربار برگزیده است. الان هم که ملکه چشم انتظار رفتن ماست. اگر سرت روی تنت زیادی می کند، مختاری که در چال کردن این صندوق با ما همکاری نکنی. من و کافور دو تایی خودمان بدلیم چه بکنیم، فقط یادت باشد ملکه خیلی راحت دستور می دهد که تو بیچاره را تکه تکه کرده و تکه های تنت را جلوی گرگ های گرسنه بیندازند. و آنگاه بود که هر سه سیاه و حشی دست به کار شدند و صندوق را در گودال کنده شده پای درخت نهادند و با همان بیلچه ها روی آن خاک ریختند و بعد با پای خود خاک ها را لگد کردند و چون کارشان تمام شد، سپیده در حال دمیدن بود که اسود گفت: برویم که دارد دیر می شود. من از همینجا هم ملکه را می بینم که دست به کمر زده و در ایوان قصر انتظار ما را می کشد.

اسود و کافور و الماس سه غلام سیاه زنگباری، خاک های لباس خود را تکاندند و تبر و فانوس و بیلچه ها را در سرداده مقبره نهادند، که کافور گفت: زودتر برویم که دو روز مرخصی و هر کدام پنج سکه زر انتظار ما را می کشد. زودتر برویم که اگر آفتاب بزند و ما در قصر نباشیم ممکن است به جای دو روز مرخصی و هر کدام پنج سکه

طلا، برای هر کدام دوماه زندان و پنجاه ضربه تازیانه باشد.
 و به این جهت، سپیده نزد و آفتاب درنیامده، سه غلام سیاه
 زنگباری شتابان از مقبره خارج شدند و غانم از بالای درخت مدتی
 همچنان، آن سه غلام سیاه را که خندان و دوان دوان به سوی شهر
 می‌رفتند نگاه کرد و چون مطمئن شد آنها به جهت دریافت پانزده
 سکه مژدگانی از ملکه دربار بغداد، حداقل سه چهار ساعتی به مقبره
 بر نجواهند گشت (زیرا می‌دانست که فاصله قصر پادشاه، با دروازه
 غربی، بیشتر از دو ساعت راه است) لذا از بالای درخت، کوفته و
 خسته و نالان پایین آمد و به سوی سرداربَه مقبره رفت و یکی از
 بیلچه‌ها را بیرون آورد و به زیر درخت و بر بالای گودالی که
 صندوقی زیر آن در خاک بود رسید. اما بعد از قدری فکر کردن با
 صدای بلند به خود گفت: می‌خواهم چکار؟ بر فرض که داخل آن
 صندوق پر از سکه‌های طلا و جواهرات درباری باشد، من که اکنون
 مانده‌ام با سکه‌های فروش آن دویست بار شتر چه بکنم. این طلا و
 جواهری که بُوی خیانت و جنایت هم از آن به مشام می‌رسد به چه
 درد من می‌خورد؟! من چه می‌دانم که جواهرات داخل این صندوق از
 کدام توده مردم زحمتکش به زور تازیانه و ضربه شلاق گرفته شده.
 اصلاً چرا مال حلال و حرام را با هم قاطی کنم. تازه الآن خودم هم
 مانده‌ام که فروش آن دویست بار شتر، به سه برابر قیمت کار درستی
 بوده یا نه. آیا ممکن است به خاطر گران‌فروشی گرفتار غصب

پروردگار شوم. نه، مرا با سکه‌ها و جواهرات داخل این صندوق زیر خاک رفته کاری نیست. همان بهتر که زودتر به سرای خود برگردم. چه بسا طمع بر مال حرام و دزدیدن محتويات پربهای این صندوق باعث شود که سرمایه خودم هم بر باد فنا رود. اصلاً مگر نه این بود که من به خاطر ترس از دستبرد دزدان به خانه‌ام، مراسم عزاداری آن خدا بیامرز را نیمه، رها کردم و به پشت دروازه بسته شهر رسیدم. پس بهتر است الان که دروازه باز شده عجله کنم و بروم. به این جهت غانم دوباره به طرف سردا به مقبره رفت و بیلچه را داخل سردا به انداخت و از در مقبره بیرون آمد و به جانب شهر بغداد و خانه خویش روان شد.

چون قصه بدینجا رسید و شهرزاد نظری به چهره سلطانش انداخت و وی را در خواب ناز فرورفته دید، لب از سخن فروبست و بدون بیم از ضربه تیغ جلاد به سوی خوابگاه خویش روان شد.

پایان شب هفتاد و پنجم

و اما ای سلطان داهی و خردمندی که هر شب اشتیاق شما را برای
شنیدن قصه، بیشتر از شب قبل دیده و آنگونه اشتیاق را من قصه‌گو
خوش‌اقبالی خویش پنداشته و سرشار شوق و ذوق از برای قصه گفتن
شب‌های بعد می‌شوم! دیشب داستان تازه‌آغازشده غانم و فتنه و فتان
به آنجا رسید که عرض کردم: غانم دوباره به طرف سردا به مقبره رفت
و بیلچه را داخل سردا به انداخت و از در مقبره بیرون آمد و به جانب
شهر بغداد و خانه خویش روان شد.

ولی هنگامی که می‌خواست از در مقبره بیرون رود، گویی نیرویی
مانع خروج او می‌شد. لحظه‌ای مکث کرد، اما باز هم با صدای بلند
به خود گفت: امان از نفس امّاره و دیو حرص و آز. و چون تصمیم
گرفت همچنان به راه خود ادامه دهد، باز هم نیرویی او را متوقف
کرد و یادش آمد که یکی از غلام سیاه‌ها به نام الماس به دو غلام
دیگر گفته بود، با اینکه ما غلامان زنگی، به بی‌رحمی و شقاوت،
مشهور عالم و آدمیم، و همه، ما را غلامان آدمخوار می‌نامند، اما با
تمام این بی‌رحمی و دل‌سختی‌ها من راضی نبیشم که این صندوق را
داخل گودال چال کنیم. و باز هم یادش آمد که اسود غلام برتر در

جواب الماس گفته بود: اگر سرت روی تنت زیادی می‌کند، مختاری که در چال کردن این صندوق با ما همکاری نکنی. من و کافور دو تایی خودمان بدلیم چه بکنیم. فقط یادت باشد که اگر ملکه بفهمد دستور خواهد داد تو را تکه‌تکه کنند و تکه‌های تنت را جلوی گرگ‌های گرسنه بیندازنند.

آنجا بود که غانم محکم ایستاد و باز هم به خود گفت: نه این بوی دزدی و خیانت نیست که به مشام من می‌رسد، این بوی آدمکشی و جنایت است؛ جنایت ملکه دربار. آخر ملکه مگر دیوانه شده است که جواهرات و سکه‌های طلای خود را از داخل آن خزانه امن و امان با نگهبان‌های گردن‌کلفتش درآورد و در بیابان خدا و در این گورستان دورافتاده دفن کند؟! نکند ملکه، یک بدبخت بیچاره‌ای را سر به نیست کرده و شبانه جنازه‌اش را روی دوش این احمق‌ها گذاشته و دستور داده آن را به یک قبرستان متروکه بیاورند و دفن کنند. اما بازهم به خود گفت: تازه بر فرض که چنین باشد، اگر من جنازه را از زیرخاک دربیاورم و عده‌ای برسند و مرا بینند و دستگیر کنند، چه جوابی به داروغه شهر بدhem. آیا جرئت خواهم کرد بگویم که سه غلام درباری به نام‌های اسود و کافور و الماس، آمدند و جنازه را خاک کردند و من فضول، دوباره آنرا از خاک درآوردم؟! نه از این کار خطرناک می‌گذرم. به قول معروف سری را که درد نمی‌کند دستمال نمی‌پیچند.

اما باز هم پای غانم به جلو نرفت. گویی از درون صندوق ته گودال، صدایی می‌گفت: غانم نرو. غانم نرو. ناگهان بر خود نهیبی زد و گفت: نکند بدیخت بیچاره‌ای را زنده‌به‌گور کرده باشند. آنگاه شتابان به طرف سردابه مقبره برگشت و هر دو بیلچه را برداشت و با دو تا دست خاک را پس زد. آفتاب در صحنه مقبره پهن شده بود که غانم عرق‌ریزان صندوق را از گودال درآورد. او متوجه شد که دور تا دور صندوق را تسمه کشیده و روی تسمه‌ها میخ‌های محکم فولادی کوبیده‌اند. دوباره به طرف سردابه دوید. این بار تیشه را هم آورد و با زحمت زیاد تسمه‌ها را پاره کرد و میخ‌های فولادی را از بدنه صندوق چوبی درآورد و چوب روی صندوق را برداشت که ناگهان از تعجب خشکش زد، زیرا در همان هنگام، دخترک بیهوش افتاده درون صندوق، عطسه‌ای کرد و از دو سوراخ بینی‌اش دو حب سیاه بیرون پرید و به هوش آمد و بلند شد و نشست.

غانم از ترس زبانش بندآمده و از حیرت در جایش خشکیده بود که، مقابله‌زده جیبینی دید زیباتر از ستاره پروین و رشك ناهید آسمان، که چشمانش آبی زلال برکه‌ها را می‌مانست و ابروانش کمان گردان میدان نبرد را به خاطر می‌آورد. زیبارویی که خورشید از درخشش در برابرش خجل، و غنچه‌های گل سرخ از شرم مقابل زیبایی‌اش سر افکنده بودند. جامهٔ فاخر و زیورهای زرین و قلّاده‌های مرصن و گوهرهای گرانبهای آویخته بر گردنش، چنان جلوه

جمالش را صد چندان کرده بود که غانم پنداشت، پریزادی مقابله
در صندوق نشسته است.

پری رو با حیرت پرسید: اینجا کجاست؟ شما که هستید؟ چرا مرا
از میان آن قصرهای مجلل و غرفه‌های مزین و باغهای درختان پر
شکوفه به اینجا آوردید؟ پرسیدم شما که هستید و مرا برای چه به
اینجا آوردید؟ غانم گفت: خاتون من شما را به اینجا نیاوردم. شما را
سه غلام سیاه زنگباری دربار سلطان، به نامهای آسود و الماس و
کافور اینجا آوردند. آنگاه غانم به خود جرئتی داد و پرسید: جسارت
است، ممکن است بپرسم خاتون که هستند و نامشان چیست؟

پری روی زهره‌جین، پاسخ داد: من فتن، دختر امیر ترکمان هستم
که مرا به زور برای همسری پادشاه بین‌النهرین از دیار و تبار و
خانمان جدا کردند و به بغداد آوردند. مرا آوردند تا به همسری
پادشاه سرزمین بین‌النهرین درآیم و چون من ناراضی از وصلت با
سلطان به بغداد رسیدم، گفتند سلطان در سفر است و یک‌ماهی
برگشتنش به درازا می‌کشد. البته از شنیدن آن خبر به وجود آمدم، زیرا
هرگز آن سلطان جبار ندیده و ناشناخته را دوست نمی‌داشتم. من
غیبت سلطان را به فال نیک گرفتم، ولی از زهر خنده‌های ملکه
خشمنگین بر خود لرزیدم و بسیار ترسیدم. حاجب مخصوص دربار
مرا در قصری مجلل از قصرهای پادشاه جای داد و کنیزکانی را به
پذیرایی و پرستاری من گماشت. جامه‌ای فاخر و اینچنینی بر من

پوشانیدند؛ هر چند که خودم هم با جامه‌های گرانها از مقر
فرمانروایی پدرم امیر ترکمان به بغداد آمده بودم.

دیروز سوئین غروب آفتاب را از پنجه‌های قصر پذیرایی محل
اقامت نگاه می‌کردم که کنیزکان خدمتکارم، دیوانهوار بر سرم ریختند
و چند دانه سیاه در مجرای بینی ام فرو کردند و دیگر هیچ نفهمیدم.
 فقط نام اسود و الماس و کافور که الآن شما بر زبان راندید و ایشان
غلامان در تده ملکه می‌باشند را از زبان کنیزکان قصر در همان
روزهای اوّل و دوّم ورودم شنیده بودم. حال شما بگویید که نامتان
چیست؟ و اینجا برای چه آمده بودید؟ چون غانم به اختصار داستان
خود و تمام ماجراها را برای فتّان تعریف کرد فتّان گفت: آیا ممکن
است جوانمردی کرده و مرا پناه دهید؟ زیرا اکنون نه فقط که جان
من، بلکه جان هر دوی ما در خطر است. وای اگر آن ملکه خون‌آشام
از ماجرا بوبی ببرد. شنیده‌ام تا به حال اسود و الماس و کافور
چندین بار جلوی روی ملکه محکومان بدیخت و بی‌گناه را زنده‌زنده
خوردۀ‌اند. باز هم مصرانه می‌پرسم: آیا ممکن است مرا پناه دهید؟ که
غانم دو دست روی دیده خود نهاد و تعظیمی کرد.

غانم چون دو دست از روی دیدگان خود برداشت، گفت:
نگهداری شما بر من فرض و واجب است. آیا به خانه من قدم رنجه
می‌فرمایید؟ که فتّان پاسخ داد: البته، زیرا که خانه ندیده تو، از قصر
مجلل سلطان سرزمین بین‌النهرین، برایم دلپذیرتر خواهد بود. آنگاه

غانم گفت: پیشنهادم این است که شما دوباره توی صندوق قرار بگیرید تا من با رعایت فاصله بین تخته‌ها، دوباره تسمه‌هایش را کشیده و میخ‌های آن را بکوبیم و به سرعت بروم و قاطری کرایه کنم و صندوق را روی قاطر بگذارم و چون پیله‌وری دوره‌گرد از دروازه، داخل شهر شده و شما را به خانه خود ببرم.

آنگاه غانم، فتّان را دوباره درون صندوق نهاد و در آن را بست و تسمه کشید و چون از گورستان متروکه بیرون دوید، مردی را دید با دو قاطر در حال گذر، که بر پشت یک قاطر دوبار گندم بود و قاطر دوم بدون بار. غانم به قاطرچی یک سکه زر داد و صاحب قاطر هم با خوشحالی صندوق حاوی فتّان را بر پشت قاطر دوم خود نهاد و بدون آنکه بپرسد درون صندوق چیست که شما آن را از قبرستان متروکه بیرون می‌آورید، راه شهر را در پیش گرفت. هنگام گذر از دروازه غربی شهر بغداد، غانم سه سکه زر به سه مأمور مستقر بر دروازه داد تا از وارسی و بازدید صندوق درگذرند.

آفتاب به وسط آسمان رسیده بود که مرد قاطرچی صندوق را پشت در خانه غانم بر زمین نهاد. غانم با کمک مرد قاطرچی، صندوق را به درون خانه برد و یک سکه زر دیگر کف دست او نهاد. آنگاه مرد قاطرچی گفت: ای مرد زیبارو، از طرف من خیالت راحت باشد، اما غلط نکنم تو باید از جادوگران باشی، زیرا غیر از یک جادوگر زبردست و ماهر، کسی نمی‌تواند در یک گورستان متروکه، قبری را

بکند و مرده استخوان پوسیده‌ای را درآورد و زنده کند و او را درون صندوق گذاشته و به خانه بیاورد. گفتم خیالت راحت باشد که من زبانم را محکم در دهانم نگه می‌دارم. اما فکر می‌کنم مرده زنده شده تو، تبدیل به دختر جوانی شده باشد، زیرا دو سه بار که قاطر پایش توی چاله افتاد و صندوق تکان شدیدی خورد، صدای ناله ظریف زن جوانی به گوشم رسید. بعد قاطرچی ادامه داد: آقای جادوگر خیالت راحت باشد که من دهانم قرص است و این راز را جایی فاش نخواهم کرد.

و اما ای سلطان بزرگوار، چون مرد قاطرچی رفت، غانم به سرعت میخ‌های فولادی دوروبر صندوق را درآورد و تسمه‌ها را کشید و در صندوق را باز کرد و فتان از داخل صندوق بیرون آمد و در حیاط خانه قدمی زد و گفت: به شما عرض نکردم که خانه شما از قصر مجلل پادشاه سرزمین بین‌النهرین هم برایم زیباتر و دلپذیرتر خواهد بود؟! به خصوص که صاحب آن قصر، پادشاه جباری است که هرگز او را ندیده ولی شرح بیدادگری‌هایش را شنیده‌ام. اما مالک این خانه زیبا جوان برازنده سخاوتمندی است که زندگانی دوباره خود را مدیون وی هستم.

غانم به خدمه خانه که همراهش به عنوان مراقب و مواظب مال التجاره از بیت‌المقدس آمده بود دستور داد، اتفاقی برای استراحت فتان آماده کند و وسایل پذیرایی را هم فراهم آورد. در این موقع فتان

گفت: ای جوانمرد فداکار، استراحت دیر نمی‌شود. اول اجازه بدھید بنشینیم و فکر کنیم که چه باید کرد، زیرا من دلم بسیار شور می‌زند. هم برای خودم و هم برای شما. زیرا ملکه خونخوار بی‌رحم نمی‌داند که دایی من با کاروان جهازم در راه است و امروز و فردا می‌رسد. آن زن حیله‌گر تصور کرد، من دختری بی‌سرپا و بی‌کس و کارم که اگر هر بلایی سر من بیاورد، کسی صدایش در نمی‌آید.

گویی سلطان شهرباز شنونده داستان، گفته فتان را از زبان شهرزاد خطاب به غانم نشنید که گفت: استراحت دیر نمی‌شود، زیرا خواب او را در ربود و به استراحت پرداخت و شهرزاد هم به یک روز آرامش و استراحت دیگر خود بدون بیم از ضربه تیغ جلاد پرداخت.

پایان شب هفتاد و ششم

و اما ای سلطان جوانبخت، و مولا و همسر شهرزاد بسیار خوشبخت!
دیشب قصه به آنجا رسید که عرض کرد، فتّان از درون جعبه بیرون
آمده گفت: ملکه خونخوار نمی‌داند دایی من امروز و فردا از راه
می‌رسد، او تصوّر کرده من دختری بی‌سرپا هستم که غانم پرسید:
ممکن است از خاتون سؤال کنم، شما که به این وصلت راضی نیستید
و همسر آینده خود، یعنی پادشاه سرزمین بین‌النهرین را جبار و
خونخوار می‌نامید، چرا این همه راه را آمدید و پا به قصر چنین
پادشاهی گذاشتید؟ اگر سلطان بین‌النهرین در سفر نبود که الان خطبه
عقد هم، بین شما دو تا خوانده شده بود.

در این موقع فتّان پاسخ داد: مگر شما تصور می‌کنید که در
خانواده‌های امرا و حکّام، و در دربار پادشاهان ازدواج‌ها از روی
عشق و علاقه و دلبستگی به یکدیگر صورت می‌گیرد؟! چه بسیار
بوده و خواهد بود که پادشاهی لشکر می‌کشد و امیری را شکست
می‌دهد و مردمان بسیاری را می‌کشد. حتی پسر پادشاه
شکست خورده که امیر لشکر بوده است از زیر تیغش در امان
نمی‌ماند. و وقتی سپاه شکست خورده تسليم می‌شود، آنگاه امیر از

قدرت افتاده در نهایت عجز پیشنهاد صلح می‌کند و ناچار است باج و خراج فراوان بپردازد و دخترش را به پادشاه کشور غالب بدهد. و آن وقت است که دختر پادشاه شکست‌خورده هم ناگزیر است به حرم‌سرای قاتل برادرش برود و در برابر امیری خونخوار تعظیم کند و زمین ادب ببوسد و تسليم شود.

غانم گفت: خاتون حرف شما درست، اما سرزمین بین‌النهرین کجا و دیار ترکمان‌ها کجا! دوست دارم بدانم که این ازدواج مصلحتی شما به چه خاطر می‌باشد. فتن پاسخ داد: به خاطر کشور نیرومند و پرقدرت ایران که هم، همسایهٔ شرق سرزمین بین‌النهرین است و هم خاک پهناورش تا جنوب غربی ملک و دیار ما قرار دارد. مدتی است نمایندگانی از سرزمین بین‌النهرین به دیار ما آیند و روند دارند. چندین بار هم دایی من همراه با گروهی به بغداد آمده و برگشته. و بالاخره برای تحکیم رشتہ دوستی و موّدّت، بین دو ملت از دو نژاد مختلف، و به خاطر مقابله با مردم سرزمین وسیع و پهناور ایران، قرار شد من قربانی شوم. قرار اوّل فقط عبارت بود با قربانی‌شدنم به شکل به حجلهٔ ناخواسته رفتن که با نهایت تأسف آن امر تبدیل به زنده‌به‌گورشدنم شد. اما باز هم خدا را صدهزار مرتبه شکر که شما از آسمان آمدید و نجاتم دادید.

غانم گفت: ای خاتون بزرگوار، شما باید بدانید که من یک تاج‌زادهٔ بیت‌المقدسی هستم که بعد از مرگ پدرم، برای اوّلین بار دل

به دریا زده و کالا را از راه صحراء به بغداد آورده‌ام. من اکنون واقعاً فکرم کار نمی‌کند که چه باید کرد. هر چه باشد شما دختر امیر ترکمان هستید و در قصر حکومتی بزرگ شده‌اید و با زد و بندهای امرا و سلاطین و دسیسه‌های سیاسی بیشتر از من آشنا هستید. اگر من گاه‌گاه مطالبی در این باره شنیده‌ام، شما مکرّر و هر روزه دیده‌اید. حال با توجه به اینکه فرمودید اکنون جان هر دوی ما در خطر است، به نظر شما چه باید کرد؟ آیا حاضرید چندی در این خانه مهمان بزرگوار بnde باشید تا آب‌ها از آسیاب بیفتند؟

فتان گفت: این ماجرا آبی نیست که از آسیاب بیفتند، بلکه آتشی است افتداده در خرممنی بزرگ که شعله‌اش هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شود. من خانه زیبا و دلپذیر شما را که بسیار هم دوستش دارم، جای امن و بی خطر نمی‌دانم. اجازه دهید ساعتی فکر کنم بلکه جایی را پیدا کنم و به کمک شما به آنجا بروم. شاید هم تصمیم بگیرم که از بیراه به دیار پدری ام برگردم و توطئه ملکه دربار سلطان بین‌النهرین را با او در میان بگذارم.

غانم گفت: وقتی پای مصلحت سیاسی در بین باشد که عشق پدر و فرزندی نقشی ایفا نمی‌کند. فتان سری تکان داد و گفت: شما هم راست می‌گویید. اینجا که درست نیست بمانم، به دیار پدری هم که صلاح نیست بروم، پس به عقیده شما کجا می‌توانم بروم؟ غانم گفت اگر جایی را من پیشنهاد کنم خاتون خواهند پذیرفت یا نه؟ که فتان

پاسخ داد: هر کجا که شما پیشنهاد بفرمایید برای من حکم بهشت را خواهد داشت. مگر نه اینکه شما مرا از گور درآوردید، اگر اراده بفرمایید دوباره هم به گور خواهم رفت. فتن پاسخ شنید: زبانم لال باد اگر من به ستاره بخت و اقبال خود چنین پیشنهادی کنم، زیرا در آن صورت خود من هم می‌میرم. و آنگاه بود که دل گوینده و شنوونده هر دو به لرزه درآمد و پس از آن غانم، از خانه پدری خود در بیتالمقدس و از خواهرش فتنه و مادرش تعریف کرد. و هنوز سپیده صبح روز بعد نزدہ بود که فتان با کاروانی مطمئن به همراه چند مراقب مسلح و با چندین کیسه پر از سکه‌های زر و با نامه‌ای از غانم برای خواهرش فتنه، به سوی سرزمین بیتالمقدس حرکت کرد.

و اما ای همسر والاتبار، یک روز به عقب برمی‌گردیم و داستان را از زمانی دنبال می‌کنیم که اسود و الماس و کافور، بعد از در گودال نهادن صندوق حاوی فتن، برای دریافت پنج سکه زر و دو روز مرخصی، شتابان و دوان‌دوان رو به جانب قصر سلطان گذاشتند. و باز هم چند ساعتی در آن روز به عقب‌تر برگردیم و داستان را از صبح زودش دنبال کنیم که اسود و الماس و کافور، شبش صندوق را بر دوش گذاشتند و از قصر به جانب قبرستان متروکه خارج شدند. آن روز صبح زود وزیر اعظم بی خبر از همه جا به حضور ملکه دربار، یا آن دسیسه‌گر خون‌آشام رسید و عرض کرد، خاتون بزرگ آن طور که پیکهای تندر و برایم خبر آورده‌اند، دایی فتان، دختر امیر

ترکمان با کاروانی که جهازیه فتان را همراه دارد، در یکی دو منزلی شهر بغداد است. از طرفی دیگر، پیکهای مخصوص سریع السیر هم خوشختانه خبر آورده است که حضرت سلطان هم غروب سه روز آینده و یا با مدد صبح جمعه، وارد بغداد می‌شوند. آمده‌ام از حضور تان سؤال کنم که برای پذیرایی از دایی فتان قصر دیگری آماده کنم و یا از خواهرزاده و دایی در یک جا پذیرایی کنیم؟ ضمناً برای استقبال رسمی از حضرت سلطان چه دستور خاصی صادر می‌فرمایید؟ آنجا بود که وزیراعظم متوجه شد، رنگ صورت ملکه چون گچ دیوار سفید شد و دستش را به لب تختی که روی آن نشسته بود گرفت و چشمانش سیاهی رفت.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و ملکه گفت: وزیر، من دیشب را بسیار بد خوابیدم. سرم هم به شدت درد می‌کند. درست نبود تو صبح به این زودی خلوت مرا به هم بزنی. برو من تا یک ساعت دیگر خبرت می‌کنم و دستورات لازم را به تو خواهم داد. چون وزیراعظم از سرای مخصوص ملکه خارج شد، ملکه دو دست بر پیشانی نهاد و با صدای غمناک و گرفته‌ای به خود گفت: چه غلطی کردم. کاش این سه غلام احمق آدمخوار هر چه زودتر برگردند و کاش آن دخترک چشم‌آبی ترکمان هنوز در زیر خاک زنده باشد.

ملکه دربار سرزمین بین النهرين، همچنان با سری آشفته بین دو دست لرزان، در حال فکرکردن بود که حاجب مخصوص آمد و

تعظیمی کرد و گفت: خاتون بزرگ، اسود و الماس و کافور اجازه ورود و حضور می‌خواهند. ملکه چشمانش برقی زد و گفت: بگو زودتر بیایند. هنوز آنی نگذشته بود که سه غلام سیاه زنگباری وارد شدند و برخاک افتاده و اسود گفت: فرمان ملکه مقتدر انجام شد. حال چه دستوری می‌فرمایید؟ ملکه پرسید: در موقع رفت و برگشت که کسی شما را ندید؟ هر سه غلام با هم گفتند: خیر خاتون بزرگوار، در موقع انجام وظیفه حتی پرنده‌ای هم در آسمان پر نزد و بالای سرمان جز آسمان خدا هیچ نبود. ملکه گفت: خیلی سریع و باحتیاط بیشتر، دوباره به همان مقبره در همان گورستان برگردید، صندوق را از خاک درآورید و باحتیاط تمام بدون آنکه کسی متوجه شود، از بیراهه صندوق را داخل شهر کرده و از در مخفی وارد قصر کنید. این کار همین الان باید انجام شود.

اسود و الماس و کافور حیرت‌زده و گیج، به ملکه نگاه کردند. اسود گفت: خاتون بزرگ در مورد برگشتن به مقبره و از خاک درآوردن صندوق و زنده نگاهداشتن دخترک، البته اگر که هنوز زنده باشد، اطاعت محض. اما برگرداندن صندوق به قصر در روز روشن کاری غیرممکن است. خاتون بزرگ این کار حتماً باید در شب انجام شود. وزیراعظم در غیاب حضرت سلطان، مأموران مخصوص و ویژه‌ای همه جا گماشته‌اند. محال است در روز روشن بتوانیم صندوق را دوباره وارد قصر کنیم. ملکه فکری کرد و با خشم و غضب گفت:

بسیار خب، قبول کردم. هر چه زودتر گورتان را گم کنید و بروید و صندوق را شب وارد قصر کنید. ضمناً لب شمشیرها و تیغ هایتان را هم آلوده به زهر کنید. هر که سر راهتان قرار گرفت باله شمشیر زهرآلود یا ضربه تیغ سمی فرقش را بشکافید. من شب به نیمه نرسیده منتظرتان هستم.

ملکه حاجب مخصوص خود را دنبال وزیراعظم فرستاد که بعد از لحظه‌ای وزیراعظم دوباره وارد شد و تعظیمی کرد و پرسید: تصمیم ملکه بزرگوار در مورد دو سؤال بنده چیست و چه دستوری می‌فرمایید؟ ملکه پرسید: دایی این دختره الان کجاست؟ وزیر پاسخ داد: دیشب کاروانشان در دو منزلی بغداد برای استراحت اتراق کرده، تصور می‌کنم تا یک ساعت دیگر به حرکت درآیند و حدود بعدازظهر و قبل از غروب آفتاب، حتماً به قصر می‌رسند. ملکه گفت: کنیزان مخصوص فتّان برایم خبر آوردنده که آن دختر اکنون قدری کسالت دارد و خودش می‌خواهد شخصاً از دایی اش استقبال کند. به هر ترتیب که شده، کاروان حامل جهاز این دخترک را با دایی اش به گونه‌ای سرگرم کنید که ورودشان به بغداد یک روز به تأخیر بیفتد. گروه رامشگران را هم هر چه زودتر آماده سازید. دو پیک تندرو هم به خیمه و خرگاه، در دو منزلی شهر بغداد بفرستنید و بگویید، به خاطر استقبال رسمی از جانب ما، ورود ایشان باید با تشریفات خاص باشد. یعنی امروز و امشب را در خیمه و خرگاه خود در همان دو منزلی

شهر باید سپری کنند. همان جا برایشان سفره خانه‌ای ترتیب دهید و بساط بزمی برایشان بچینید و رامشگران و خنیاگران را بگویید که لحظه‌ای آرام نماند و نیز جامی را خالی در دست کسی نگذارند. به ساقیان بگویید آنان را آنقدر بنوشانند که تا فردا بعدازظهر مست و لایعقل بمانند. ضمناً در مورد استقبال از حضرت سلطان هم بعداً دستورات لازم را به شما خواهم داد. عجله کن وزیر. خبرش را هم برای من بیاور.

وزیراعظم تعظیمی کرد و از بارگاه ملکه خارج شد، درحالی که زیر لب می‌گفت، بوی خوشی به مشام نمی‌رسد. چقدر به سلطان گفتم از این سفر غیرضروری خود به سرزمین شامات صرفنظر کند.

و اما ای سلطان مقتدر، از آنجا که ما اطمینان داریم وزیراعظم موبهemo دستورات ملکه را به مورد اجرا می‌گذارد، و برای ورود دایی فتان و کاروان حامل جهیزیه حداقل یک روزی این دست و آن دست خواهد کرد، اجازه بدھید به سراغ اسود و الماس و کافور برویم که مجدداً دستور گرفته بودند به مقیره برگردند و صندوق محتوی فتان بی‌هوش شده را از زیر خاک درآورند و به قصر برگردانند. در طول راه برگشت، الماس رو به اسود که ادعای ریاست بر غلام سیاه‌های دربار را داشت کرد و گفت: حضرت آقای رئیس، من هرگز ملکه خونخوار دربار را که از بی‌رحمی روی ما غلامان زنگباری را سفید کرده اینقدر ترسیده و لرزان ندیده بودم، بوی خوشی به مشام نمی‌رسد. می‌ترسم

ما سیاهان آدمخوار، جان خود را سر این ماجرا از دست بدھیم. عقیده دارم سه تایی از اینجا به بندر بصره برویم و سوار کشته بشویم و راه زنگبار را در پیش گیریم، زیرا تصوّر نمی‌کنم دخترک تا به حال زیر خروارها خاک زنده مانده باشد. ملکه، زنده دخترک ترکمان را از ما می‌خواهد. در ثانی ملکه هم خودش را در معرض خطر می‌بیند، و آن این خونخوار زنی نبوده که دستوری بدھد و پشیمان شود و حرفش را پس بگیرد.

اسود گفت: احمق، مگر نمی‌دانی هیچ ناخدا و قافله‌سالاری حق ندارد غلام‌سیاهی را همراه خود به سفر ببرد. هیچ می‌دانی اگر فرار کنیم ملکه متظاهر فرصت، خودش را کنار می‌کشد و ما را مسئول مستقیم مرگ دخترک معرفی می‌کند؟! سلطان هم که از راه برسد و بداند داغ وصال دخترک بر دلش مانده، بلا فاصله دستور می‌دهد با تبر سر از تن ما جدا کنند. نه، من با نظر تو موافق نیستم، بهتر همان است که برویم و صندوق را از زیر خاک درآوریم و ببریم در قصر تحويل ملکه بدھیم. اصلاً به ما چه مربوط، مال بد بیخ ریش صاحبش.

کاش وقتی اسود و الماس و کافور، پایشان را به مقبره قبرستان متروکه بیرون دروازه شهر بغداد گذاشتند، کسی آنجا بود و آن سه سیاه سیه‌دل آدمخوار را تماشا می‌کرد. نمی‌دانم شاید دیواره‌های بلند چهار طرف مقبره گورستان هم، آن موقع به حال آن سه سیاه گریه

کردند. غلامان وقتی وارد مقبره شدند و گودال بدون صندوق را دیدند، سه تایی توی سر خود کوپیدند و های های گریستند و زاری کنان نالیلند و گفتند: بالاخره آه طفلان معصومی که پدرانشان را به امر ملکه زنده و خام خام خوردیم، دامانمان را گرفت. چون قصه بدینجا رسید، خواب چشمان سلطان قصه شنو را گرفت و شهرزاد قصه گو نفسی به راحتی کشید و جانب سرای خود را گرفت.

پایان شب هفتاد و هفتم

و اما ای سلطان پرشوکت و صاحب حشمتی که از دسیسه و خدعا
بیزاری و خدعا گران دسیسه باز را گردن می زنی! دیشب قصه به آنجا
رسید که عرض کردم سه غلام سیاه، توی سرخود کوبیدند و گفتند:
بالاخره آه طفالان معصومی که پدرانشان را به امر ملکه زنده و خام خام
خوردیم دامانمان را گرفت و بیچاره شدیم. شاید امروز آخرین روز
زنگی ما باشد. اسود و الماس و کافور سر روی زانو نهاده و زار زار
می گریستند که چوبی بر پشت گردن اسود خورد و صدایی ترسیده و
خشمناک به گوششان رسید که: تن لش های بی عرضه، خاک بر سرتان
کنند. دخترک را چه کردید؟ آن صندوق چه شد؟ و چون اسود و
الماس و کافور سر خود را بلند کردند، ملکه را بالای سر خود
دیدند که به همراه دو کنیز قصر فتّان، با روینده و پوشش زنان کولی به
مقبره آمده بود.

زبان در دهان و اشک در چشمان سه غلام سیاه خشکید، و ملکه
حس کرد که آن بد بخت ها از ترس جان دادند. چون ملکه لگدی بر
سینه اسود کوبید، وی نعره ای کشید و از ترس بلند شد و ایستاد. به
دبالش الماس و کافور هم از ترس بر پا شدند. ملکه گفت:

احمق‌های بی‌شعور، آیا وقتی صندوق را به اینجا آوردید کسی هم در اینجا بود؟ که هر سه سیاه با هم گفتند: خیر خاتون بزرگ، همه جا را گشتم حتی تا ته سردابه را هم جستجو کردیم. ملکه گفت: آیا بالای این درخت را هم نگاه کردید؟ که آه از نهاد هر سه غلام زنگباری بیرون آمد و کافور گفت: پس همان بود که در را از داخل بسته بود. و آنگاه هر سه جلوی پای ملکه به خاک افتادند و گریه‌کنان طلب بخشنایش کردند.

ملکه قدری فکر کرد و آنگاه رو به اسود نمود و گفت: اگر می‌خواهید از خون شما سه سیاه ابله در گذرم، هر چه می‌گوییم باید موبه‌مو اجرا کنید. اسود پاسخ داد: امر امر ملکه بزرگوار و اطاعت وظیفه ما غلامان جان‌نثار است. ملکه پنج سکه زر در کف دست اسود نهاد و گفت: این مزد و پاداش تو. آنگاه یکی پنج سکه هم به الماس و کافور و دو سکه دیگر هم به اسود اضافه داد و گفت: فوری به بازار برو و یک صندوق چوبی مانند همان صندوق دیروزی با تسمه و میخ فولادی و یک چکش بخر و بیاور. الماس، تو و کافور هم مراقب باشید که کسی وارد قبرستان نشود. من هم با این دو خدمتکار اینجا منتظر می‌مانیم، عجله کن که وقت تنگ است.

اسود به سرعت به بازار رفت و هنوز مدتی نگذشته بود که با یک صندوق و مقداری تسمه و میخ به مقبره برگشت که به دنبالش الماس و کافور هم وارد شدند. چون اسود صندوق را بر زمین نهاد، ملکه

سقاک اشاره‌ای به الماس و کافور کرد که آن دو غلام سیاه، چون هیولا به جان آن دو دختر خدمتکار بیچاره افتادند و هر دو را در یک چشم برهم‌زدن خفه کردند. آنگاه ملکه رو به سه غلام سیاه کرد و گفت: یکی از این فلکزده‌ها را داخل صندوق بگذارید و دورش را تسممه بکشید و میخ بکویید. این می‌شود همان صندوقی که شما بی‌عرضه‌ها بر باد دادید. یادتان باشد که امشب طبق قرارمان بدون آنکه کسی بفهمد و بداند، باید از راه مخفی این صندوق را داخل قصر کنید. آن بدبخت فلکزده دوم را هم بیندازیلش توی همین گودال و خاک‌ها را رویش بربیزید. من هم خودم به تنها یابی به قصر می‌روم. آنگاه ملکه دربار بین‌النهرین، روبنده خود را بر چهره کشید و در همان جامه کولی‌ها، از مقبره بیرون رفت.

ملکه درحالی که به سوی قصر خود برمی‌گشت زیر لب گفت: آمدن دایی آن دخترک گوربه‌گور شده همه نقشه‌های مرا بر هم زد. بدجوری گرفتار شده‌ام. از یک طرف مردک فردا با کاروان جهازیه می‌آید و سراغ خواهرزاده خود را می‌گیرد و از طرف دیگر، سه روز بعد سلطان کامکار از راه می‌رسند و دلشان می‌خواهد از راه نیامده دختر امیر ترکمان را به عقد خود درآورند. در صورتی که نه دایی و نه سلطان، هیچکدام خبر ندارند دخترک از این قبرستان درآمده، به کدام قبرستان دیگری رفته است. اما من پیدایش می‌کنم، حتی اگر در دل ماهی‌های رودخانه‌های دجله و فرات هم پنهان شده باشد. کسی

از چنگ من تا به حال جان سالم به در نبرده است، که این دختر ک
چشم آبی موبور دوئمی آن باشد. امشب شب حسّاس و
سرنوشت‌سازی برای من، یعنی ملکه مقتدر سرزمین بین‌النهرین
خواهد بود.

و اما ای ملک جوانبخت، چون ملکه پریشان و سردرگم، وارد
قصرش شد، ابتدا دو تا از افراد سپاهی که مورد اعتمادش بودند را
احضار کرد و به هر کدام پنج سکه زر داد و گفت: بدون آن که کسی
باخبر شود، باید به صحراء بروید و به هر ترتیب که شده یک مار
سمی خطرناک را گرفته و در کیسه‌ای چرمیں قرارداده و برای من
بیاورید. دو سپاهی هر کدام تعظیمی کردند و سکه‌های طلای خود را
گرفتند و به سرعت از قصر ملکه بیرون رفتند. ساعتی دیگر گذشت،
ها رو به تاریکی رفت که اسود و الماس و کافور، صندوق دربسته
محتوی جنازه خدمتکار زن جوان بخت برگشته را آوردند و
تعظیمی کردند و ایستادند. ملکه گفت: این صندوق را به قصر موقّت
آن دخترک ببرید و بعد برای جبران حماقت خود، برای اینکه سرطان
را از زیر تیغ جلاد نجات دهید، باید حواستان را جمع کنید و یک
وظیفه خطیر دیگر انجام دهید. خدا شاهد است اگر باز هم ابلهی کرده
و دسته‌گل به آب بدھید دستور می‌دهم زنده‌زنده زیر خاکتان کنند. و
آنگاه گفت: آیا شما با دزدان و حرامیان شهر بغداد، ارتباطی دارید یا
نه؟ اسود پاسخ داد: من غلام جان‌ثار، دو تا از سردارسته‌های اصلی

او باش بغداد را می‌شناسم که چون موم در کف دستم هستند.
 ملکه گفت: بسیار خب، امشب دایی همان دخترکی که چون
 ماهی از چنگستان لیز خورد و در رفت، در دو منزلی شهر بغداد همراه
 با کاروان جهاز فتان، سرگرم عیش و نوش و باده‌گساري خواهد بود.
 شما او باش شهر بغداد را جمع کنید و وقتی شب از نیمه گذشت و
 سرهایشان گرم شد و خواب بر ایشان غلبه کرد، به خیمه و خرگاه
 ایشان حمله کنید. وظیفه او باش و ارادل، تاراج و چپاول جهیزیه آن
 دخترک است. وظیفه شما هم کشن دایی دخترک و دو همراه اوست.
 مراقب باشید که خون کس دیگری ریخته نشود. فقط کاری کنید که
 بقیه بترسند و پا به فرار بگذارند. خودتان هم دست به آن جهیزیه
 گرانقیمت نزنید، هر چه هست نوش‌جان ارادل و او باش شهر بغداد.
 من به شما آنقدر سکه زر خواهم داد تا خفه شوید. ضمناً همین
 امشب تا دم‌دمای صبح، یکی دو حمله ساختگی هم به خانه‌ها و
 دکان‌های مردم شهر باید انجام شود، به طوری که اینگونه وانمود شود،
 سر و کله تعدادی راههن شبانه و حرامی به اطراف شهر بغداد باز
 شده. حواتستان جمع باشد که غیر از دایی دخترک و دو همراهش که
 سرشار را می‌برید، خون از دماغ کسی نیاید. به خصوص اگر
 وزیراعظم هم در آن جمع بود، باید مراقب مال و جانش باشید. من
 تا صبح بیدارم و دلم می‌خواهد سپیده نزدۀ برخلاف دفعه گذشته
 سربلند برگردید، به او باش شهر هم بگویید: هر چه گیرشان آمد

نوش جانشان، اما آزاری به کسی نرسانند. بروید تا ببینم چه غلطی می‌کنید.

آنگاه ملکه، پیرزن عجوزهای را که مورد اعتماد خاصش بود و به ظاهر در آشپزخانه کار می‌کرد اما انواع سمهای زهرهای مهلك را در اختیار داشت احضار کرد و گفت: آیا کنیز مورد اعتماد که چشم و گوشش بسته باشد و لب از لب باز نکند در دربار سراغ داری؟ کنیز پیر تعظیمی کرد و گفت: آری. ای خاتون بزرگوار، دو تا دیگر هستند از خودم خبره‌تر و ماهرتر. شما هم آنها را دیده‌اید. ملکه گفت: بسیار خب، اوّل برو مقداری زهرمار پیدا کن و با آن دو کنیز خبره و ماهر به نزد من برگرد که باید به قصر موقّت فتّان برویم.

ربع ساعتی نگذشته بود که پیرزن عجوزه با قوطی بسیار کوچکی محتوی زهرمار و آن دو کنیز نابکار به نزد ملکه برگشت. ملکه گفت: حالا سه‌تایی در صندوق را باز کنید و جنازه دخترک را در آورید و روی تخت فتان بخوابانید و بعد مچ پای دخترک مرده را خراش دهید، البته به اندازه جای نیش مار. بعد هم مقداری از آن زهر مار را روی آن خراش بزیزد. من هم به قصر خودم برمی‌گردم. چند دقیقه که گذشت، شما هر سه‌تایی فریاد می‌کشید: مار، مار، مار، خدا مرگمان بدهد، خاتون مهمان ما را مار نیش زد که بلا فاصله دو سپاهی می‌آیند و در کیسهٔ چرمی را باز می‌کنند و ماری را از داخل آن در می‌آورند و سرش را در آستان در اتاق می‌کوبند و می‌رونند.

باید در دست یکی از این دو همکارت چکشی، پتکی، تبری، بالاخره هر چیزی که بتوان با آن سر مار را کوبید وجود داشته باشد. چون از سر و صدایتان من هم آمدم، در حضور قراولان و نگهبانان جمع شده پشت در اتاق بگویید: مار خاتون مهمان دربار را نیش زد و کشت. یادتان باشد تا من نیامدهام کسی غیر از شما سه نفر نباید داخل اتاق خواب آن دختر گوربه گورشده و فراری شود. از آن دقیقه به بعد همه شما باید مطیع فرمان‌های من باشید.

چون آن پیر عجوزه و دو همکار بدتر از خودش، در دل شب فریاد کشیدند: مار، مار، مار، خدا مرگمان بدهد، خاتون مهمان ما را مار نیش زد، ملکه فتنه‌گر، سراسیمه و با ظاهری ساختگی، خود را به قصر موقّت فتّان رسانید و ابتدا به ظاهر و به طور ساختگی، توی سر خود زد و فریاد کشید: حالا جواب سلطان را چه بدhem؟ و بعد ادامه داد: هیچ مرد نامحرمی حق ندارد پا به اتاق این دختر بیچاره بگذارد. من خودم با این سه خدمتکار، ترتیب همه کارها را خواهیم داد. آنگاه، همان دو مرد سپاهی را که رفته بودند و ماری را از صحرا آورده و آنگونه که شنیدید سرش را کوبیدند، بر در اتاق گمارد و تأکید کرد هیچ کس حق ندارد پا به دورن اتاق بگذارد. آنگاه دستور داد که وسایل برای شستشوی جنازه و کرباس برای کفن خدمتکار بخت برگشته آوردند و بعد هم با تظاهر به انجام یافتن همه مراسم خاص، از در اتاق بیرون آمد و به دو مرد سپاهی اجیر شده خود

گفت: همانطور که گفتم هیچ کس حق ورود به اتاق را ندارد. فردا
صبح این ناکام بیچاره را در ته باغ بزرگ قصر به خاک می‌سپاریم و
مراسم عزاداری درخور برایش برگزار و مقبره‌ای زیبا برایش بر پا
می‌کنیم.

دو ساعتی از نیمه شب گذشته بود و ملکه ستمکار به سوی قصر
خود حرکت کرد که در طول راه و در راهرو میان دو قصر با اسود و
الاس و کافور یعنی آن سه غلام سیاه نابکار روبرو شد. سه غلام
سیاه تعظیمی کردند که ملکه اشاره کرد به دنبال وی بیایند. چون سه
غلام نابکار وارد قصر ملکه شدند آن فتنه گر دسیسه باز پرسید:
امیدوارم که این دفعه دسته گل به آب نداده باشید؟

اسود گفت: خاتون بزرگ! خوشبختانه این بار روسفید گشتم. آن
مرد مورد نظر و دو تن همراش را سر بریدیم و چنان رعب و
وحشتی با کمک اراذل و او باش بغداد ایجاد کردیم که همگی
فریادکشان فرار کردند. جالب است عرض کنیم، قبل از همه وزیر
اعظم ترسیده و لرزان بر روی اسب خود پرید و به همراه یک تن
مراقب خود به طرف بغداد تاخت. او باش هم دل سیری از عزا
درآوردن. هر چه بود تراج کردند، حتی به تیرک‌های خیمه و خرگاه
هم رحم نکردند. ملکه خنده‌ای کرد و یک کیسه پر از سگه طلا به
اسود داد و گفت: دستان درد نکند، از گناه نابخشودنی قبلی تان
گذشتم، هنگام تقسیم این سکه‌ها دعوایتان نشود.

ملکه در حالی که به طور مصنوعی و ساختگی، گریه می‌کرد و خود را ناراحت نشان می‌داد، ته باغ ایستاده بود و به تماشای خاک‌ریختن، روی قبر دخترک خدمتکاری که جای فتّان زیر خاک رفته بود مشغول بود که وزیراعظم هراسان و ترسان از راه رسید و خبر ماجرای حمله به کاروان جهیزیه و کشته شدن دایی فتّان و فرستاده امیر ترکمان را در دو منزلی بغداد به دست حرامیان به ملکه داد. ملکه حیله‌گر جیغی کشید و به حالت غش خودش را روی زمین انداخت و کف از دهانش بیرون آمد و با صدایی خفه اما به طوری که همه بشنوند گفت: خدایا این چه بلایی بود که بر سر این دختر و دایی اش آمد. من فردا که سلطان برمی‌گردد جوابش را چه بدhem! و اینجا بود که شهرزاد لب از سخن فروبست، زیرا سلطانش ماند هفتادو هفت شب قبل دیده بر هم نهاده و به خواب رفته بود.

پایان شب هفتادوهشتم

و اما ای سلطان خردمندی که معتمدان را گرامی میداری، اما هرگز
اعتماد صدرصد به یک نفر نمی‌نمایی و مسامحه و اهمال هم در
دربارت معنی و مفهوم ندارد! دیشب قصه به آنجا رسید که ملکه
جنایتکار با صدایی خفه اما به طوری که همه بشنوند، گفت: خدا این
چه بلایی بود که بر سر این دختر و دایی‌اش آمد. من فردا که سلطان
برمی‌گردد جوابش را چه بدهم.

و در ادامه ماجرا باید عرض کنم چون وزیراعظم هم از اطرافیان
شنید که فتّان را دیشب مار نیش زده و در آنجا دفنش کرده‌اند،
زانوهاش خم شد و روی زمین نشست و نالید و زیر لب گفت:
بیچاره شدم، فردا سلطان گردن مرا خواهد زد. او قبلش هم به من
خواهد گفت: تو بی‌عرضه، لیاقت نگهداری دوشه هفته شهر بغداد و
دربارم را نداشتی. بعد التماس‌کنان روی خود را به جانب ملکه کرد تا
همان مطالب را با صدای بلند به وی بگوید، اما ملکه حیله‌گر آنچنان
خود را به حالت غش زده بود که هر کس می‌دید، می‌گفت، ممکن
است دیگر هرگز به هوش نیاید.

ای سلطان بزرگوار، اجازه بدھید دو ماهی به عقب برگردیم، و
البته باز هم با اجازه شما می خواهم از ملکه افسونگر و جنایتکار دربار
بین النهرين حرف بزنم. آن ملکه جنایتکار و بی رحم، زنی خرافاتی و
دهن بین بود و شب و روزش، پای صحبت رمالان و فالگیران سپری
می شد.

ملکه به قدری وقت خود را صرف رمالان کرد و پای حرفهای
یاوه آنها نشست، که بالاخره خسته شد و قدغون کرد تا هیچ رمال و
فالگیری را به حضورش نیاورند. تا اینکه در سراسر بغداد پیچید که
پیری وارسته از سرزمین هند آمده که از ناصیه و پیشانی افراد،
آیندهشان را می بیند و عاقبتشان را می گوید و هرگز و هرگز هم تا به
حال برای پیشگویی های خود پول سیاهی از کسی نگرفته است.
این خبر به گوش ملکه دربار هم رسید. وی به اطرافیان خود
گفت: این پیر را هر طور شده به نزد من بیاورید که پیشانی مرا ببیند
و آینده مرا بخواند. اما برای ملکه خبر آوردند که پیر غیب گو گفته
است: من هرگز پایم را به دربارها و قصرهایی که خشتش از طلا و
نقره است نمی گذارم. هرکس می خواهد مرا ببیند، باید به غاری که
بیرون شهر بغداد در آن اقامت گزیده ام بیاید، و در ثانی من هرگز به
پیشانی زن نامحرم و غریبه نگاه نمی کنم تا آینده اش را بگویم. به ملکه
دربار بگویید، از دیدن من و از این فکر نیز بگذرد.
ملکه نیامدن پیر غیب گو را پذیرفت، اما نرفتن نزد او را قبول نکرد

و روزی از روزها، پیر غیب‌گو، بر دهانه آن غار نشسته و دو چشم بر دوردست‌ها دوخته بود که دید عده‌ای سوار به سوی او می‌آیند. هنوز سواران نزدیک نشده بودند که پیر فریاد برآورده: به ملکه بگویید من نگاه به چهره و صورت زن نمی‌اندازم. ملکه از کجاوه‌اش سر بیرون آورد و گفت: ای پیر وارسته، امر، امر سلطان است. پیر پاسخ داد: من به فرمان خدا عمل می‌کنم. با امر سلطان کاری ندارم. لطفاً اصرار نکنید و برگردید. که ملکه با آن جاه و مقامش بنای التماس و گریه را گذاشت و اطرافیان ملکه نیز بر خواهش و اصرار خویش به پیر افروندند. بالاخره پیر گفت: اینقدر به من التماس و عجز و لابه نکنید، که فقط در پیشگاه خدا باید تصرع و التماس کرد. بسیار خوب، به خاتون خود بگویید بباید، من فقط به خاطر پرداخت نوعی باج و خراج به حکومت بین‌النهرین، و برای اجازه عبور از این خاک، چنین کاری را انجام می‌دهم.

چون ملکه رویه‌روی پیر غیب‌گو رسید، پیر گفت: دو دست بر چهره و چشم و ابروان خود بگذار و فقط پیشانی خودت را به من بنما. ملکه همان کار را کرد. پیر نظری دقیق و عمیق به مدت حدود دو دقیقه به پیشانی ملکه انداخت و گفت: کافی است، روی خود را از من برگردان و حرف‌های مرا هر چند که تلغخ است به خاطر بسیار. شما تا دو وقت دیگر که به احتمال زیاد دو ماه خواهد بود، بیشتر ملکه دربار سرزمهین بین‌النهرین نخواهید بود. ملکه جانشین شما به

ظاهر امیرزاده‌ای زیباروست، با چشمانی آبی روشن و خرمن مویی کم‌رنگ که از مشرق دریاچه‌ای بزرگ در شمال سرزمین پارس براساس تعهد و قراردادی به اجبار و ناخواسته به سوی بغداد حرکت می‌کند و آمدن او باعث می‌شود تا شما... کافی است... بس است... بلند شوید بروید.

و اما ای همراه شبانه قصه‌های شهرزاد، و ای پادشاه باقتدار جزایر معمور و آباد، ملکه دربار سرزمین بین‌النهرین، وقتی خود را در انجام نقشه‌هایش موفق دید و دخترک خدمتکار بخت‌برگشته را جای فتّان‌گمشده، زیر خاک کرد و کاروان جهیزیه را به تاراج داد و دایی فتان و همراهانش را آن‌طور سبعانه به قتل رسانید، بعد از آن گریه و زاری‌های دروغین بر سر آن گور ساختگی و مسخره، به قصر خود برگشت.

ملکه، وزیر اعظم را احضار کرد و به او گفت: متأسفانه هر وقت که سلطان بزرگوار سایه‌اش از سر شهر بغداد دور می‌شود، فلاکت تمام بغداد و نکبت سراسر قصر را در بر می‌گیرد. از جمله آنکه، اکنون هم در شهر ناامنی پدید آمده، و هم در قصر حادثه نامیمونی رخ داده است. اوّل به من بگو که حضرت سلطان کی وارد بغداد می‌شود؟ وزیر باهوش اما ترسو، تعظیمی کرد و گفت: طبق آخرین خبری که پیکهای تیزرو ساعتی قبل برایم آوردند، موکب حضرت سلطان پس‌فردا بعدازظهر وارد بغداد می‌شود.

ملکه صحبت وزیراعظم را قطع کرد و گفت: بسیار خب، ترتیب یک استقبال رسمی از حضرت سلطان را بدھید. از پای پله‌های تالار قصر تا میدان بزرگ شهر را فرش کنید. دختر کان بغدادی با دسته‌های گل در این مسیر باید در دو طرف ایستاده باشند، از دروازه غربی که حضرت سلطان وارد شهر می‌شود، به فاصلهٔ هر پنجاه قدم یک گاو قربانی شود، بیرون دروازه غربی، خیمهٔ خرگاهی برای استراحت ایشان برپای دارید که خود من هم در آنجا خواهم بود. حتماً طشت و لگن طلا با آب و گلاب و چوبک و سدر برای شستشوی سر و صورت و دست و پای ایشان باید آماده باشد. خود شما هم باید با بزرگان و امرا و وزرا تا یک منزلی بیرون دروازه بروید و در آنجا از حضرت سلطان استقبال کنید. ضمناً دستور دهید زمین را در آن فاصلهٔ یک منزلی تا دروازه غربی آب‌پاشی کنند تا گردی به آسمان بلند نشود که غبار بر گونه و چهره سلطان بنشیند. ضمناً ترتیب کفن و دفن فرستادهٔ امیر ترکمان و همراهانش را فردا صبح زود داده، و فردا را هم در شهر بغداد به خاطر این ضایعه اسفبار، و به احترام امیر ترکمان، عزای عمومی اعلام کنید.

یادتان باشد شما و همراهانتان که تا یک منزلی به استقبال حضرت سلطان می‌روید حق ندارید به هیچ‌وجه از ماجرای کشته شدن فتّان و دایی‌اش با حضرت سلطان حرفی بزنید. وقتی خستگی راه از وجود شریفشاں دور شد و جسم و جان مبارکشان آرامش یافت، من خود

می‌دانم چگونه موضوع را با ایشان در میان بگذارم. فراموشستان نشود که شما ای وزیر، فقط دوازده سال است، آن هم به توصیه و درخواست من به این مقام رسیده‌اید، و هرگز هم روزی دو سه ساعت بیشتر با حضرت سلطان نبوده‌اید. اما من بیست و چهار سال است که ملکه دربار هستم و شب و روزم با ایشان می‌گذرد. پس من بهتر از شما و هر کس دیگر می‌دانم که هر حرفی را در چه موقعی باید به ایشان گفت.

ضمناً آیا از حمله‌کنندگان به قافلهٔ حاوی محمولهٔ جهیزیه و قاتلان دایی فتان و همراهانش خبری به دست آورده‌اید؟ وزیر گفت: طبق دستور خاتون بزرگوار، من خود در آن شب در مجلس بزم بودم، حمله‌کنندگان دو دسته بودند: دسته اول یک گروه سه نفری که حتی در تاریکی شب هم نقاب بر صورت داشتند و فقط آمدند و سر آن سه نفر را بریدند و رفتند، و یک کاسه یا بشقاب هم با خود نبردند، و گروه دوم که بسیارشان اوپاش سرشناس شهر بغداد بودند و خونی نریختند، اما هر چه یافتند با خود برند.

در این موقع ملکه گفت: بسیار خب، اول به اتفاق داروغهٔ شهر، فردا صبح بعد از مراسم کفن و دفن فرستادگان امیر ترکمان، نزد سردارهای اوپاش و اراذل شهر بغداد بروید و از جانب من به ایشان بگویید: این مرتبه ملکه باهوش دربار، به خاطر ورود حضرت سلطان بعد از حدود یک ماه مسافرت و دوری از بغداد، همهٔ شما را

می بخشد. اما اگر بار دیگر فریب این ایرانی‌های دشمن دیرین ما را بخورید، همه شما را در جهنمی از آتش می سوزانم.

در این موقع وزیر تعظیمی دیگر کرد و گفت: فرمودید ایرانی‌های دشمن دیرین ما؟ که ملکه پاسخ داد: بله. جاسوسان مستقر در بارگاه امیر ترکمان، خبر معاہدۀ بین سلطان با امیر ترکمان را به پادشاه ایران رسانیدند و این نقشه و توطئه‌ها را هم ایرانی‌ها چیزند که بین سلطان سرزمین بین النهرين و امیر ترکمان به جای دوستی و مودت، دشمنی و کدورت بیفتند. من از همه چیز باخبرم، بگذار سلطان پایش به بغداد برسد، می‌دانم چه باید کرد. ضمناً آنچه را هم که الآن می‌شنوی هرگز جایی بازگو مکن. مطلب این است که آن مار سمی را هم به اتاق فتان بخت‌برگشته ایرانی‌ها انداختند. وزیراعظم با ترس پرسید: یعنی ایرانی‌ها به دربار ما هم نفوذ کرده‌اند؟ که ملکه گفت: آری، ولی من ایشان را شناسایی کرده‌ام. آنها سه نفرند. اما خیالت راحت باشد که در مقامات بالا نیستند.

چون وزیراعظم باهوش اما ترسو و دست‌نشانده ملکه، از بارگاه بیرون رفت، آن زن حیله‌گر دسیسه‌ساز باز گفت: و اما کار اصلی من از حالا شروع می‌شود. آنچه را که من تا به حال با موفقیت انجام داده‌ام، همه برای وقت‌کشی و به‌دست‌آوردن فرصت مناسب بوده است. حالا باید سر مار اصلی را، همانطور که دیشب آن دو سپاهی سر آن مار نیش‌زده را کوبیدند، بکویم. که مار را اگر رها کنی، نیش

خود را بالاخره می‌زند. من هنوز حرف‌های آن پیر غیب‌گوی هندی را فراموش نکرده‌ام، که گفت: شما تا دو وقت دیگر که به احتمال زیاد همان دو ماه خواهد بود، بیشتر ملکه دربار سرزمین بین‌النهرین نخواهید بود. جانشین شما، به ظاهر امیرزاده‌ای است با چشمانی آبی روشن. آری آن دو ماهی که پیر غیب‌گوی هندی گفت، هفته دیگر به پایان می‌رسد. در ثانی آن پیر هم نتوانست محکم و قطعی و درست پیش‌بینی کند، آخرش هم که حرفش را خورد و تمام نکرد. البته که من هرگز ترسی به دل خود راه نداده‌ام، اما باید علاج واقعه را قبل از وقوع به طور کامل کرد. این دختره شاید گوشه‌ای پنهان شده است که دایی جانش بیاید. حال که دایی اش به درک واصل شد، پس دیگر پشت و پناهی ندارد. هر کس هم که او را از قبر درآورده اگر زنده به دستش رسیده باشد فقط دو سه روزی نگاهش می‌دارد و بعد دورش می‌اندازد. این دختره اگر غلط نکنم، توی همین شهر بغداد است، پیدایش می‌کنم. دستور می‌دهم تمام خانه‌ها را یک‌به‌یک زیر و رو کنند.

بله، بالاخره من این فتّان ترکمانی را به چنگ می‌آورم. خام‌کردن سلطان هم با من. بیست و چهار سال است که مثل موم توی دست من است و همیشه هم سرگرم عیش و نوش‌های کودکانه خود می‌باشد. اگر آن غیب‌گوی هندی نگفته بود که فتّان ممکن است به جای من، ملکه بغداد شود و این ترس را در دلم نینداخته بود که کاری با این

عروسک موبور چشم‌آبی نداشت. مگر حرم‌سرای سلطان سال‌ها نیست که پر از این عروسک‌های بی‌اراده است.

اما حالا دیگر شکل عرض شده است. مثل اینکه باید از اسود و الماس و کافور، آن سه سیاه بی‌رحم کمک بگیرم. باید به آنها بگویم یکی یک کیسه پر از سکه‌های زر به شما می‌دهم به شرطی که فتّان را بیابید، و هر که اوّل خبرش را برای من بیاورد، فتّان چشم‌آبی از آن اوست.

ملکه آن سه غلام نابکار را احضار کرد و به ایشان گفت: با تمام نادانی و ابله‌ی که مرتكب شدید، اما من با شما بد نکردم و به جای آنکه دستور بدhem سر از تتنان جدا کنند جیب‌هایتان را پر از سکه‌های زر کردم. از حالا به بعد باز هم باید دست به کار شوید و بدون لحظه‌ای توقف طبق دستور من عمل کرده و دزد و رباينده آن صندوق را پیدا کنید. هنوز من نمی‌دانم که فتّان زنده از زیر خاک بیرون آمده یا مرده. اگر دزد، فتّان را مرده از زیر خاک درآورده بود که جواهراتش را می‌ربود و جنازه‌اش را گوشه‌ای می‌انداخت و می‌رفت. پس آن نابکاری که بر بالای درخت ناپدید بود و شما چشم کورتان وی را ندید، فتّان را زنده با خود برده است. آن صندوق به آن بزرگی هم چیزی نبود که بتواند از دید دیگران پنهان بماند. وظیفه شما این است که اولاً به دروازه غربی بغداد بروید و از دروازه‌بانان بپرسید، آن روز صبح وقتی دروازه را گشودند مردی را دیده‌اند که به

همراه زنی وارد شهر شود و یا کسانی را دیده‌اند که صندوقی را بر
دوش داشته باشند و داخل شوند. اگر از پاسخ دروازه‌بان‌ها چیزی
دستگیرتان شد که چه بهتر، وآل باید تمام آبادی‌های سر راه غربی
بغداد را بگردید و خانه‌ها را زیورو روند تا فتّان را بیابید.
چون قصه بدینجا رسید، باز هم سلطان جزایر هند و چین را
خواب درربود و شهرزاد قصه‌گوی ایرانی‌الاصل هم جان سالم به در
برد و به سوی خوابگاه خویش رفت.

پایان شب هفتادونهم

و اما ای سلطان خردمندی که همواره می فرمایید: امرا و فرمانروایان، باید وزیران و دبیران و والیان و فرماندهان مملکت خویش را، خودشان بادقت و حوصله و شناخت کامل انتخاب کنند، نه با توصیه و سفارش و تحمیل اطرافیان کسی را به کار گمارند! خاطر شریفستان هست دیشب قصه به آنجا رسید که ملکه به سه غلام سیاه گفت: شما باید تمام آبادی‌های سر راه غربی بغداد را بگردید و خانه‌ها را زیر و رو کنید تا فتّان را بیابید، من هم اینجا منتظر می‌مانم تا بروید و هر چه زودتر خبری خوب برای من بیاورید. ضمناً هر جا که می‌روید خود را غلامان مخصوص من، یعنی ملکه دربار بین‌النهرین معرفی کنید.

اسود و الماس و کافور زمین ادب بوسیدند و از بارگاه ملکه حیله‌گر خارج شدند و یکراست و باسرعت به جانب دروازه غربی بغداد حرکت کردند. چون وارد مقر دروازه‌بانی شدند و خود را معرفی کردند، دروازه‌بان‌ها از ترس هر سه‌تایی گفتند: آن روز نزدیک ظهر دو مرد را دیدند با دو قاطر، که بار قاطر اولی گندم و بار قاطر دومی یک صندوق بود و داخل شهر شدند. اسود و الماس و

کافور نشانی و سراغ مرد قاطرچی را از دروازه‌بان‌ها گرفتند ولی
توانستند نشانی درست و مشخصی به دست بیاورند.

آنگاه هر سه از دروازه و از نزد دروازه‌بان‌ها بیرون آمده و به
توصیه اسود به سراغ آسیابان‌ها رفته و پرس‌وجو کردند که بار
گندم‌های آردشده آسیابشان را چه کسانی به نانوایی‌ها می‌برند و یا بار
گندم‌ها را از سر خرمن چه کسانی به آسیاب‌ها می‌آورند. بالاخره
توانستند مرد قاطرچی آن روز را پیدا کنند. اسود از وی پرسید تو آن
روز دوست ما را از مقبره با آن صندوق به کجا برده؟ که
مرد قاطرچی جواب داد: به در خانه‌اش. ناگهان الماس فریادکشان
پرسید: خانه‌اش کجاست؟ مرد قاطرچی گفت: شما چه جور باهم
دوست هستید که نشانی خانه‌اش را از من می‌پرسید؟ ناگهان اسود
سیلی محکمی به صورت قاطرچی زد و گفت: فضولی موقوف!
پرسیدم خانه‌اش کجاست؟ باز هم قاطرچی گفت: ای جادوگر سیاه
زود از کوره در رفتی. نه به آن رفیق خوشگل و خوش‌اخلاقتان که با
مشتش سکه‌های طلا به صورتم می‌ریخت، نه به شما سیاهان رشت رو
که سیلی به صورتم می‌زنید. به شما بگوییم من از آن بیدهایی نیستم
که از این بادها بлерزم. به قدری این دو قاطر به من لگد زده‌اند که من
محال است از سیلی‌های شما جا خالی کنم.

در این موقع کافور به زبان زنگباری حرفی به اسود و الماس زد
که هر دو دست در جیب خود کرده و هر کدام دو سکه زر بیرون

آورده و نشان مرد قاطرچی دادند. قاطرچی رو به کافور کرد و گفت:
پس تو چرا دستت خشکیده و توی جیبت نمی‌رود؟ کافور هم
دست در جیب خود کرد و دو سکه بیرون آورد و سه تایی جمعاً شش
سکه طلا به قاطرچی دادند. مرد قاطرچی سکه‌ها را روی زمین
گذاشت و گفت من احتیاجی به این سکه‌های طلای شما ندارم. چون
زحمت می‌کشم و عرق می‌ریزم و نان بخور و نمیری به دست
می‌آورم، فقط می‌خواستم شما را امتحان کم که چقدر دست و دلباز
هستید. بسیار خب، بیایید تا شما را ببرم و خانه آن رفیق جادوگر
زیبارویتان را نشان بدhem.

مرد قاطرچی درحالی‌که باخود می‌گفت: من آنقدر نامرد نیستم که
آن مرد مهربان خوبرو و آن دخترک خوشبوی توی صندوق را لو
بدهم، به جلو می‌رفت و سه سیاه دنبالش بودند. آنگاه قاطرچی گفت:
و اما علت اینکه آن سکه‌های زر را از شما نگرفتم این است، مکانی
که من آن روز آن جوان خوبرو را با آن صندوق دربسته بردم، خرابه
دو دری است در پشت کاروانسرایی که وقتی من با قاطر وارد خرابه
شدم از ترس خشکم زد. می‌دانید چرا؟ چون غول بی‌شاخ و دمی را
گوشۀ خرابه دیدم که به قهقهه می‌خندید. ولی آن جادوگر خوبرو به
من گفت: نترس غول با تو کاری ندارد. این غول پدر من است و
غول هم درحالی که با خنده می‌گفت: از تو ممنونم که پسر و
عروسم را به من رساندی، با یک دست صندوق را از زمین برداشت و

با دست دیگرش آن جوان خوبiro یا پسرش را از زمین بلند کرد و در یک چشم برهm زدن در آسمان مانند دود گم شد. حال باز هم می پرسم آیا دوست دارید شما را به آن خانه ببرم؟

چون اسود و الماس و کافور گفتند آری، قاطرچی صاحب معرفت مقداری سه غلام سیاه را این کوچه و آن کوچه گرداند و بالاخره در ته چهارسوق بازار عراق و پشت کاروانسرایی آنها را به خرابه دو دری کشاند که تعریفش را کرده بود. آنگاه سؤال کرد حال اگر حضرات سیاه دست و دلباز، با من امری ندارند دنبال کارم بروم و وقتی داشت پی کار خودش می رفت، گفت: پیشنهاد می کنم اینجا زیاد نایستید. تصور نمی کنم غوله دوباره بیاید اینجا که شما را هم با خودش ببرد.

مرد قاطرچی رفت و سه غلام هم به دربار رفتند و تمام ماجرا را برای ملکه تعریف کردند. که ملکه هم روبنده به چهره انداخت و به همراه سه غلام به آن خرابه دو در آمد. و چون آن خرابه را دید، حرف های مرد قاطرچی را که غلامان برایش بازگو کرده بودند باور کرد و آهی از ته دل کشید و گفت: حال باید قبول کنم که مرغ از قفس پرید. اما هنوز نمی توانم قبول کنم که فتّان از طایفه جادوگران باشد.

آنجا بود که ملکه به مصدق ضربالمثل معروف خائن همیشه در حال ترس و شک است، با خود گفت: هیچ بعد نیست تمام فتنه ها

زیر سر همین سه غلام سیاه زنگباری باشد، و آنها خودشان دخترک را در گوشه‌ای پنهان کرده باشند. البته در سرزمین ما، دیوان و غولان و جادوگران هم هستند و شنیده‌ام که گاه‌گاهی هم شیرین‌کاری‌هایی انجام می‌دهند. درست است که من در اول حرف این سه غلام نابکار را قبول کردم، اما منی که بیست و چهار سال است ملکه سرزمین بین النهرينم و شیطان را هم درس می‌دهم و خودم تا به حال طراح هزار دسیسه و توطئه بوده‌ام، کلاه سرم نمی‌رود. باید جاسوسانی را بگمارم تا سر از کار این سه غلام سیاه دریاورند.

ملکه قدری فکر کرد و با خود گفت: پیدا کردم، هیچ‌کس بهتر از آن دو سپاهی جلاّد نیست. به آنها دستور می‌دهم که طرح دوستی و رفاقت را با این سه ملعون بریزند و از ایشان حرف بکشنند. به این جهت رو به الماس و اسود و کافور کرد و گفت: بسیار خب، از زحمتی که کشیدید ممنونم. این چند روزه خیلی خسته شدید. به شما یک شبانه‌روز مرخصی می‌دهم. بروید و بگردید و خستگی را از تن خود بیرون کنید که چون سلطان تشریف بیاورند ما کارهای زیادی داریم و شما هم باید شبانه‌روز در خدمت حضرت سلطان باشید.

ملکه از غلامان جدا شد و به دربار برگشت و آن دو سپاهی دست‌نشانده را احضار کرد و به ایشان گفت: می‌خواهم بدانم رابطه دوستی شما با این سه غلام سیاه چقدر است. دو سپاهی گفتند: بسیار خوب، و ملکه ادامه داد: پس گوش‌های خود را خوب باز کنید. شما هم به نزد ایشان بروید و بگویید ما هم یک روز مرخصی از ملکه

گرفته‌ایم، ضمناً به ایشان پیشنهاد کنید که یک شبانه‌روز مخصوصی خود را باهم بگذرانید. چون می‌دانم این غلامان من، بسیار خسیس هستند، به آنها بگویید یک شبانه‌روز را مهمان شما دو نفر هستند. خوب حواستان را جمع کنید و تمام حرف‌هایی را که ایشان در طول این یک شبانه‌روز می‌زنند و یا جاهایی را که می‌روید و با افرادی که برخورد می‌کنند برای من گزارش کنید. ضمناً اگر می‌توانید آنها را مست کنید و دقّت کنید که در مستی چه می‌گویند.

دو سپاهی طبق دستور ملکه که پنج سکه طلا هم برای خرج پذیرایی به ایشان داده بود رفتار کردند و بعد از یک شبانه‌روز برای ملکه خبر آوردند که، بعد از آنکه ما پنج نفر شدیم. ابتدا الماس چند دقیقه‌ای به آشپزخانه رفت و مدتی کوتاه با پیر عجوزه آشپزخانه گفت و گو کرد و بعد با هم به یکی از قهوه‌خانه‌های جنوب شهر بغداد و کنار رودخانه دجله رفتیم و پنج تایی بنگ و حشیش کشیدیم و باده خوردیم و قهقهه زدیم. فقط یکبار الماس در حین مستی گفت: به خدا ما دیگر از خدمت در دربار خسته شده‌ایم. کاش تاجر پولداری پیدا می‌شد و ما را می‌خرید و با خود می‌برد. دوست دارم دو سه سالی غلام ناخداهای کشتی در روی دریاها باشم، که کافور و اسود هم گفتند: الماس، حرف دل ما را می‌زنی. بعد هم ای خاتون بزرگ، آنها آنقدر کشیده و نوشیده بودند که از حال رفتند و خرناصیان تا صبح گوش همه اهالی قهوه‌خانه را کر کرد.

ملکه بعد از مخصوص کردن دو سپاهی با خود گفت: که این لعنتی‌ها

از خدمت در دربار خسته شده‌اند و فیلشان یاد هندوستان کرده. بسیار خب، خودشان تکلیف خودشان را روشن کردند. اگر می‌خواهند بروند، بروند. اما جایش را من تعیین خواهم کرد که آنجا فقط یا قبرستان است یا رودخانه‌های دجله و فرات، البته بعد از مردن.

و اما ای سلطان مقتدر کامکار، مدتی است که از غانم برایتان صحبت نکرده‌ام و از زمانی که او فتّان را همراه با نامه‌ای به جانب بیت‌المقدس و نزد خواهرش فرستاد، خبری از وی نداریم. حال اجازه بدھید سری به خانه غانم بزنیم تا بدانیم که او در چه حال و روز است. غانم بعد از آنکه صندوق را از زیر خاک در مقبره گورستان متروکه درآورد و چشمش در چشمان فتّان افتاد، دیگر آن غانم قبلی نبود؛ آتشی سراپای وجودش را فراگرفته و او را همچنان و همواره می‌سوزاند و وقتی که فتّان را به همراه خدمتکاران مورد اعتماد خود به بیت‌المقدس فرستاد، درد دوری و فراق نیز بر زبانه و شعله عشق اضافه شد و چون از خبر مرگ دایی فتّان و حاکسپاری خود فتّان در قصر پادشاه باخبر شد، سیل اشک نیز بر درد فراق و آتش عشق اضافه شد که سیل اشک شعله آتش را بیشتر و شدت و عمق درد را زیادتر کرد.

برای غانم، محرز و مسلم بود که مأموران ملکه سفّاك، در راه بیت‌المقدس و اصلاً چه بسا همان بیرون دروازه بغداد، فتّان و همراهانش را دستگیر کرده و به دربار برد و ملکه، فتّان را دوباره زیر

خروارها خاک فرستاده. غانم غرق در آن افکار و تر دامن از سیل
اشک بود که شنید، درخانه‌اش را کسی می‌کوبد. چون خدمتکاران
خود را به همراه فتّان فرستاده بود، شخصاً رفت و در خانه را گشود
که مرد قاطرچی را مقابل خود دید. مرد قاطرچی گفت: جوانمرد
اجازه بده داخل شوم که مطلب مهمی را باید با تو در میان بگذارم و
چون وارد دلان خانه غانم شد، تمام ماجرای آمدن آن سه غلام سیاه
را برای غانم بازگو کرد و ادامه داد، درست است که من یک قاطرچی
فقیرم، اما هنوز خودم را صاحب مرام و دارای معرفت می‌دانم.
و هرگز هم [تا زنده باشم] آدم‌فروشی نمی‌کنم. من آن چند غلام احمق
آمده از سوی ملکه را خام کردم و به قول معروف سرشان را به طاق
کوبیدم و آنقدر باهوش‌هستم تا بفهمم توی آن صندوق آن روز، دختر
امیر ترکمان بوده که نمرده و حالا ملکه دربه‌در دنبالش می‌گردد.
چون قصه بدینجا رسید، سلطان را خواب درربود و شهرزاد هم
مانند هفتاد و نه شب گذشته جان سالم به در برد و سرش زیر تیغ
جلاد نرفت.

پایان شب هشتادم

و اما ای سلطان فهیم و علیم و حکیمی که همواره می‌فرمایید آدمیزاد به جای کینه و حسد و بعض‌داشتن و دست به جنایت‌زدن، اگر با مهرورزی و خردمندی توأمان زندگی کند، صاحب دو گنج بی‌پایان در دوران حیات خود و یک گنج بیکران بعد از مرگش خواهد شد که آن دو گنج بی‌پایان دوران حیات یکی و جدان راحت و دیگری خانواده‌ای مهربان و خوشبخت بوده و گنج بیکران به جا مانده بعد از مرگ هم نام نیک می‌باشد! دیشب قصه به آنجا رسید که مرد قاطرچی به غام گفت: من می‌دانم توی آن صندوق دختر امیر ترکمان بوده که نمرده و حالا ملکه دربه‌در دنبالش می‌گردد. پسرجان بیخودی زانوی غم در بغل نگیر. اگر ملکه دستش به دختر داخل صندوق تو رسیده بود که امروز غلام سیاه‌ها را نزد من نمی‌فرستاد. پس بدان خبر به خاک‌سپردن فتّان در ته باغ قصر، شایعه و دروغ است و دختر امیر ترکمان را تو به هر جایی که فرستاده‌ای تاکنون رسیده است. من فقط آمدم به تو بگویم که ملکه سخت دنبال تو می‌گردد. تصور نمی‌کنم آن دروغی را که به غلامانش گفته‌ام او هم باور کند. آمدهام به تو پیشنهاد بدhem که اگر می‌توانی، باید

برای مدتی از بغداد خارج شوی. اصلاً برو به همان جایی که آن دختر را فرستادی.

غانم قدی راست کرد و بلند شد و نشست و خانه و مال التجاره اش را دست مرد قاطرچی سپرد و گفت: من هم به سوی بیت المقدس حرکت می‌کنم. این خانه و اثاث دست تو امانت. مرد قاطرچی گفت اثنایه و مال التجاره تو را می‌برم در فلان کاروانسرا و خودم هم مثل شیر بالای سرآن به مراقبت می‌نشینم، چون صلاح نیست در این خانه نگهداری شود. تو هم هر وقت خواستی مرا پیدا کنی به همان کاروانسرا بیا. برخیز که وقت تنگ و توطئه‌گر پرقدرت قهار در کمین است.

غانم گفت: من می‌مانم و در جابه‌جایی اثنایه و مال التجاره‌ام به تو کمک می‌کنم و تو هم پی‌جویی کن هر وقت کاروانی به سوی دمشق یا حلب و بیت المقدس حرکت کرد، مرا همراه ایشان بفرست. در این شرایط درست نیست من با این همه سرمایه نقدی به تنهایی سفر کنم. خدا عمرت را زیاد کند که مرا از نگرانی و غصه نجات دادی.

ای پادشاه کامکار و جوانبخت، و ای همسر مهربان شهرزاد خوشبخت! عرض کردم وقتی دو مرد سپاهی دست‌نشانده ملکه برای وی خبر آوردند که غلام سیاه‌ها به ایشان گفته‌اند از کارکردن و ماندن در دربار خسته شده و در آرزوی این هستند که کسی پیدا شود و آنها را بخرد و با خود ببرد، ملکه با خود گفت، بسیار خب، اگر

می خواهند بروند، برونده، اما جای بعدیشان را من تعیین می کنم، که آنجا فقط قبرستان است، شاید هم رودخانه های دجله و فرات باشد و بعد از قدری فکر کردن ملکه با صدای بلندتری به خود گفت: راه و مسیر رسیدن این سه غلام سیاه نمک به حرام به مقصد را هم پیدا کردم. اسود و کافور را فردا مقابل سلطان به جرم جاسوسی برای ایرانیان، همین دو سپاهی گردن خواهند زد و الماس را هم که بیشتر بلبل زبانی کرده، دستور می دهم همین امشب زهرش بدنهند و توی رودخانه دجله پرتش کنند.

اصلًا باید قبل و همزمان با ورود سلطان به بغداد، این سه نفر بمیرند. من زیاد مطمئن نیستم اینها بتوانند همیشه زبانشان را در دهانشان نگاه دارند. غیر از کارهای قبلی شان، هم دایی فتان و دو همراهش را سر بریدند و هم از ماجراهای ناپدیدشدن فتان باخبرند. حال آنکه من می خواهم نزد سلطان اینگونه وانمود کنم که فتان را مار نیش زده و قبرش ته باغ است، به این جهت، ملکه، آن پیروز ن عجوزهای که انواع سمهای مهلك و زهرهای کشنده را نگهداری می کرد و به ظاهر در آشپزخانه خدمت می کرد احضار کرد و به او گفت: دست تو و همکارانت درد نکند که بسیار وظيفة خود را، در مورد جازدن آن خدمتکار جای فتّان و به خاک سپردن او، خوب انجام دادید. اما حالا کار دیگری از تو می خواهم و مزد این کارت هم بیست سکه طلاست. پیروز عجوزه تعظیمی کرد و گفت: آن

سکّه‌های طلا که مرحمتی خاص خاتون است، من بی مقدار روی چشم خود می‌گذارم. اما اجرای دقیق و موبه‌موی اوامر سرکار وظیفه من است. اگر سکّه هم مرحمت نفرمایید، به سرعت برق و با دقت و وسوسه هر چه بفرمایید انجام می‌دهم.

ملکه گفت: امشب کسی را نزد تو به آشپزخانه می‌فرستم که باید و پیغامی از طرف من به تو بدهد. اولاً باید امشب بوی غذاهای خوشمزه سراسر آشپزخانه را پر کرده باشد. من امشب به آشپزباشی مخصوص، دستور طبخ کباب بره داده‌ام. وقتی آن کس آمد و پیغام مرا آورد، به خوردن شام دعوتش کن و بعد هم یک بشقاب چلوی زعفرانی با دو سیخ کباب بره توى سینی بگذار و بگو نوش جانتان. امیدوارم حالیت شده باشد که این چلوکباب باید از کدام نوع چلوکباب‌ها باشد. دفعه اولت هم نیست که از این چلوکباب‌ها به مردم می‌دهی. منتها هیچ کدام از قربانی‌های دست‌پختت تا به حال جلوی چشمت جان نداده بودند، غیر از این آدم.

اشکالی ندارد وقتی مُرد، با آن دو کنیز پر زور و قدرت که همکارت هستند، سرو دست و پای مهمان چلوکباب خورده را بگیرید و ببرید و توى یک گونی بیندازید و آن وقت مرا خبر کنید، تا البته به ظاهر برای سرکشی آشپزخانه بیایم. پیرزن عجزوه پرسید: ای خاتون بزرگ با حضور آشپزباشی مخصوص و وردست‌های او، آیا انجام این کار در آشپزخانه توسط من ممکن است؟ ملکه فریاد کشید: ابله

فضولی موقوف، فکر آنجا را هم کردہام. امشب غذا را تو و آن دو کنیز باید بپزید، زیرا آشپزباشی و دستیارانش اکنون در آشپزخانه برپا شده در بیرون دروازه شهر سرگرم تدارک ناهار فردا ظهر حضرت سلطان و همراhan ایشان هستند. در این موقع پیرزن عجوزه تعظیمی کرد و گفت: بریده باد زبانم اگر بار دیگر روی اوامر و فرمایشات شما فضولی کرده و حرفی بزنم. اما ممکن است خاتون بفرمایند که آن شام زهرآلود را باید به چه کسی بخورانم؟ ملکه پاسخ داد: به الماس. که ناگهان لرזהای بر اندام پیرزن عجوزه افتاد.

و اما ای سلطان بزرگوار تاکنون که این همه از ملکه بی‌رحم و مقتصدر سرزمین بین‌النهرین سخن گفته و تا این اندازه که از سه غلام سیاه زنگباری صحبت به میان آوردهام هرگز نگفته و حضرت سلطان نمی‌دانند این ملکه سفاک و بی‌رحم که بوده و بیست و چهار سال قبل از شروع داستان، از کجا و از کدام خاندان برخاسته و به قصر سلطان سرزمین بین‌النهرین آمده است و سه غلام سیاه زنگباری هم که شب آخر عمر خود را سپری می‌کنند، چگونه و چه جور راه به دربار سلطان سرزمین بین‌النهرین پیدا کردن.

حال به بیان این مورد می‌پردازم. هنوز سلطان سرزمین بین‌النهرین ولیعهد بود و جوانی بیست و پنج ساله که پدرش سلطان وقت، طلای بیست ساله، دختر سلیمان زینی فرمانروای دیار حلب را برای پسرش خواستگاری کرد که سلیمان زینی با جان و دل، طلا را روانه دربار

بین النهرين نمود تا به عقد ولیعهد آن سرزمین درآيد و به همراه
جهيزيه فراوان و جواهرات بسيار و كنيزان متعدد، دو غلام سياه
زنگبارى را که حاجب مخصوص بارگاه، در پانزده سالگى از بازار
برده فروشان خريده و مقطوع النسل نموده و به صورت خواجهگان
درآورده بود، به عنوان غلامان خواجه اندرون، همراه عروس به دربار
بین النهرين فرستاد. سليمان زيني به طلا دختر خويش در مورد اسود و
كافور سفارش بسيار کرد و گفت: تو را که دختري تنها هستي و به
سرزمين غربت و دوردست می فرستم، توصيه می کنم که هرگز بر
غلامان غريبه دربار اعتماد نکن. من سفارشات لازم را ضمن دادن
وعده های بسيار به اين دو غلام خواجه شده، کرده ام. و الحق که
اسود و کافور، در طول بيست و چهار سال، چه دو سال دوران
وليعدى و چه بيست و دو سال ايم سلطنت سلطان، نهايت فداکاري
را در حق خاتون خويش روا داشتند و بيشترين ارادت و اخلاص را
به وي ورزیدند. اما آن طلای حلبي که ديگر سلطان موم دستش شده
بود، چنان عنان اختيار را در مشت و زمام امور را در دست خود
گرفته بود که اصلاً ديگر اعتنايی به غلامان خواجه شده و فادار خويش
نداشت. او حتی وزير اعظم دربار که پسر بزرگ امير سپاه پدرش بود
و با ترفند و دسيسه بازی به مقام وزارت ش رسانیده و هميشه ساكت
بود و بر گرده های ملکه همواره چشم می بست را هم به حساب

نمی‌آورد، چه رسد به اسود و کافور که رشته باریک جانشان در دست پرقدرت ملکه یا طلای حلبی بود.

و اما ای سلطان صاحب حشمت و ای بر شهرزاد، ولی نعمت! اگر خاطر شریفستان باشد، عرض کردم وقتی پیر عجوze از ملکه پرسید آیا ممکن است خاتون بزرگ بفرمایند که من آن شام زهرآلود را به چه کسی باید بخورانم، و ملکه پاسخ داد به الماس، لرزه‌ای بر اندام پیزند عجوze افتاد. باز اگر سرور بزرگوار من به خاطر داشته باشند، اشاره کردم که اسود و کافور از کجا و چگونه راه به دربار باز کردند و غلام خواجهگان مخصوص طلای حلبی، ملکه بین النهرین شدند. اما حال اجازه می‌خواهم عرض کنم که الماس چگونه و از کجا راه به دربار پیدا کرد.

حدود سی سال قبل از زمان وقوع داستان که آن را به عرض سرور خود می‌رسانم، در زمان سلطنت پدر سلطان بین النهرین موضوع قصه‌ما، جنگی میان سربازان یمنی و سپاهیان بین النهرین درگرفت که به شکست یمنی‌ها منجر شد. و از جمله غنائمی که در آن جنگ نصیب سپاهیان بین النهرین شد، جواهرات فراوان، از جمله عقیق‌های بسیار و یاقوت‌های بیشمار و تعدادی غلامان زنگباری و کنیزان یمنی بود که یکی از کنیزان همان پیزند عجوze سم نگاهدار ملکه، و یکی از غلامان زنگباری هم، پدر الماس، غلام سیاه مطرح داستان ما بود. قبل از آنکه آن دو به عنوان غنیمت‌های جنگی تحويل دربار بین النهرین

شوند، پیرزن عجوزه فعلی قصه ما و کنیز جوان نسبتاً زیباروی آن روز، از آن غلام حامله بود و فرزندی را در شکم خود داشت. از آنجا که در آن زمان رسم بود غلامان درباری را بدو ورود به حرم‌سرای مقطوع‌النسل می‌کردند، پدر الماس بعد از عمل، به علت چرک‌کردن موضع و عفونت شدید مرد، و کنیز یمنی ماند با طفلی که در شکم داشت.

آشفتگی وضع دربار بین‌النهرین و جنگ‌های پی‌درپی با همسایگان مختلف و بعد هم بیماری و مرگ پادشاه و به سلطنت رسیدن ولیعهد و آشوب‌های داخلی و خارجی باعث شد که هیچ‌کس در آن دربار به هم‌ریخته نفهمد و نداند که کنیز چگونه دوران بارداری‌اش را سپری کرد و کجا زایید و پسر خود را که الماس نام نهاده بود چه جوری بزرگ کرد. تا اینکه روزی تاجر برده‌فروشی چند غلام‌بچه را برای فروش به دربار آورد و باز هم کسی نفهمید و ندانست که چرا و به چه مبلغ آن چند غلام‌بچه را برای خدمت در اصطبل و آبخانه و حمام و آشپزخانه دربار خریدند. و الماس با تمهید مادر و زبان‌بازی تاجر برده بین‌النهرین گرفت و این‌گونه مثلاً وارد دربار بین‌النهرین گردید و در بین همان غلام‌بچگان بزرگ شد.

پیرزن عجوزه هم بدون آنکه کسی و حتی خود الماس بداند که او مادر وی است به او رسیدگی می‌کرد. تا بالاخره مادر توانست فرزند خود را، بدون آنکه مقطوع‌النسل شود، جزء غلامان مخصوص ملکه

طلا در آورد. پیروزن عجوزه بدون آنکه محبت مادری اش را ابراز کند، شبانه‌روز مراقب و مواظب فرزند خود بود و از ترس جاسوسان دربار حتی یکبارهم جرئت نکرد الماس را با اطلاق واژه «پسرم» صدا بزند. تا اینکه ملکه طلا آنچنان که عرض کردم حکم قتل الماس را صادر و آن را به پیروزن ابلاغ کرد. پیروزن لرزان و ترسان و گریان از بارگاه ملکه بیرون رفت و بر سکوی در آشپزخانه نشست تا الماس از راه برسد.

الماس به آشپزخانه دربار رفت، که پیروزن عجوزه با اشاره‌ای وی را به پستوی انباری آشپزخانه برد و قصه سی ساله خود و ارتباط مادر و فرزندی‌شان را با اشک و ناله برای فرزند تعریف کرد و چون الماس خود را به آغوش مادر انداخت و خندان و گریان پرسید: پس چرا تا به حال ساکت مانده بودی؟ پیروزن پاسخ داد: هرگز قصد نداشتم این راز را بر ملا کنم، زیرا می‌ترسیدم ملکه سفاک بفهمد که من و تو مادر و فرزندیم، آنوقت هردوی ما را بکشد. اما حال که حکم قتل تو را صادر کرده ناگریر از افشاءی این راز شدم. الماس با تعجب پرسید: حکم قتل من؟ که پیروزن جواب داد: نه فقط تو، بلکه هر سه‌تایتان، که تو را دستور داده من با ریختن زهر در غذایت بکشم، و اسود و کافور را هم فردا در حضور سلطان گردن خواهند زد.

سحر در راه بود که سخن شهرزاد قصه‌گو بدینجا رسید و سلطان
را خواب درربود و شهرزاد هم به خوابگاه خویش رفت و دمی
بیاسود.

پایان شب هشتادویکم

و اما اي سلطاني که هر چه گويم تو بتر از آني! ديشب قصه به آنجا رسيد که مادر به پرسش الماس گفت چگونه ملکه دستور کشتن او را صادر کرده، اينک دنباله داستان: الماس بعد از شنیدن ماجرا با تمام شهامت و شجاعت و هييت، زانوانش سست شد و پرسيد: يعني مادر الآن تو می خواهی مرا بکشي؟ که پيرزن عجوزه جواب داد: نه فرزندم، بلکه می خواهم تو را از اين مزبله آلوده، و چنين دربار فاسدي نجات دهم. من چند سال پيش که می خواستم سمهای کشته برای دربار تهيه کنم، دست خطی چنين با مهر ملکه گرفتم که هرگز از آن استفاده نکرده و آن را برای چنين روزی نگاهداشته‌ام. من که سواد ندارم اما تو که تنها غلام باسoward اين درباري و آن هم به خاطر سعي و تلاش من بوده که هر شب يك ديج غذا به در خانه آموزگار دربار می بردham تا تو را باسoward کند، لطفاً اين متن روی چرم را بخوان. الماس چنين خواند: «دارنده اين نوشته از سوي من، طلا ملکه دربار بين النهرين مأموريت خاص دارد. لذا داروغه‌های شهر و فرماندهان قشون حق ندارند از ورود و خروج او جلوگيري کنند.» که در زير نوشته مهر ملکه بين النهرين هم خورده شده بود.

وقتی الماس نوشته را خواند و سرش را بلند کرد، اشک تمام صورت پیرزن را پر کرده بود. لحظه‌ای سکوت میان مادر و پسر برقرار شد و آنگاه پیرزن گفت: قدری وقت خودت را صرف من کن تا یک گونی را پر از تکه‌های ران و سر و دست یکی از گوساله‌های ذبح شده آشپزخانه بکنیم که مثلاً نماد جنازه تکه‌شده تو باشد. آنگاه تو آرام و آسوده با این کیسه که پر از سکه زر است از بغداد خارج شو. من این سکه‌ها را در تمام مدت عمرم پسانداز کرده‌ام و تمامش انعام‌های ملکه طلا می‌باشد؛ زیرا هر وقت که در غذای بخت برگشته‌ای زهر می‌ریختم و او را می‌کشتم چندتایی به من می‌داد. به نظر من بهتر است به بندر بصره به شمال آفریقا و از آنجا به ناخداهای کشتی نشان داده و از بصره به شمال آفریقا و از آنجا به زنگبار رفته و در دیار پدری خود دختری را یافته و با او ازدواج کنی و اگر روزی صاحب دختری شدی، نام او را طلعت بگذار، زیرا که نام مادرت، یعنی من طلعت می‌باشد.

باز هم دقایقی با سکوت به همراه قطرات بسیار اشک، و فقط دو کلمه که بین آندو رد و بدل شد. از زبان الماس کلمه پربهای «مادر»، و از زبان طلعت پاسخ شیرین و دوست‌داشتنی «پسرم» خارج شد. و بعدش یک جدایی ابدی به خاطر هیچ، و نه هیچ بلکه به خاطر ننگ بردگی و رنگ سیاه بر بدن داشتن. طلعت و الماس از هم خدا حافظی کردند و الماس در تاریکی شب

از آشپزخانه و از نزد مادر بیرون رفت، و پیرزن عجوزه یا طلعت کنیز با این خیال و امید که پسرش با اجازه‌نامه ملکه در دست، به بندر بصره می‌رود و راهی شمال آفریقا خواهد شد، ساعتی در گوشه‌ای نشست. اندکی به نیمه‌شب مانده بود که ملکه طلا، به اتفاق آن دو مرد سپاهی وارد آشپزخانه شد و از پیرزن پرسید چه کردی؟ گونی محتوى جنازه آن الماس نمک‌به‌حرام و جاسوس خریداری شده توسط ایرانی‌ها کجاست؟ پیر زن به گونی دربسته‌ای اشاره کرد که گوشۀ آشپزخانه افتاده بود. ملکه رو به دو مرد سپاهی کرد و گفت: این گونی را بردوش بگیرید و بدون آنکه کسی متوجه شود از در پشت آشپزخانه بیرون برده و در رودخانه دجله بیندازید و برگردید. ولی بلاfacله اضافه کرد نه، نمی‌خواهد برگردید. بروید لبۀ شمشیرهایتان را تیز کنید و فردا صبح اوّل وقت، با دو سیاه احمق دیگر، به خیمه و خرگاه برپاشده در بیرون دروازه غربی شهر بیایید. به اسود و کافور هم بگویید آراسته و برازنده بیایند، زیرا شما باید در صف اوّل و مقابل صحن در برابر دیدگان من و پیش روی حضرت سلطان بایستید، به اسود و کافور بگویید ملکه می‌خواهد در برابر سلطان از شما قدردانی کامل بنماید. مرخصید. بروید و مراقب باشید سر راه تا کنار رودخانه دجله کسی شما را نبینند.

چون دو سپاهی گونی را بر دوش گرفتند و رفتند، ملکه بیست سکه طلا به پیرزن داد و گفت: خیالم را راحت کردی. امیدوارم تو هم

خيالت هميشه راحت باشد و بدون دغدغه زندگي کنی! چون ملکه از آشپزخانه بپرون رفت، پيرزن عجوزه يا طلعت مادر الماس زير لب گفت: کاش به جاي آنکه فردا گردن کافور و اسود را بزنند، تيري به قلب تو می نشانند.

سلطان سرزمين بين النهرین بعد از يكماه از سفر به سرزمين شامات، و دوری از شهر بغداد بالاخره حدود چاشت روز موعود به يک منزلی شهر بغداد رسید که با استقبال رسمي وزيراعظم و امرا و سرداران و بزرگان رو به رو شد و با جلال و شکوه بسيار به دروازه غربي شهر بغداد رسید. در آنجا ملکه طلا به اتفاق حاجب مخصوص و اهل اندرون و خاصان به استقبال رفتند و دو گاو جلوی قدم های سلطان قرباني شد. سلطان برای اندکي استراحت و شستشوی سر و صورت و خوردن شربت و صرف غذا به چادر مخصوص رفت و كنيزان طبق آداب و رسوم معمول به خدمت پرداختند. سپس سلطان وارد چادر بزرگ تزيين شده گردید و بر تخت مخصوص قرار گرفت و گروه دفازنان و عودنوازان چند دقيقه اي سلطان را سرگرم نمودند. آنگاه وزيراعظم که در سمت چپ و ملکه که در سمت راست سلطان قرار داشتند هر دو تعظيمی کردند و ملکه اجازه گرفت و اينگونه آغاز کلام کرد که: شکر خدای بزرگ را که وجود اقدس سلطان مقتدر سرزمين بين النهرین را شاداب و سلامت و در عين صحت و عافيت باز هم در کثار خود می بینيم. هر چند که يكماه

دوری حضرت سلطان بر ما بندگان جانبرکف، بیشتر از سالی گذشت اما باز هم خدای را صدهزار مرتبه شکر که در غیاب حضرت سلطان، رعیت همچنان در صحت و ملت چون گذشته در راحت بودند و روزگار خود را گذراندند. البته غیر از دو مورد بسیار ناچیز و خرد. در این موقع سلطان پرسید: آن دو مورد خرد چه بوده ما را مستحضر نمایید؟ ملکه ادامه داد: از آنجا که دشمنان دیرین ما ایرانیان از معاهده فیما بین سلطان با امیر ترکمان باخبر و ترسناک شده‌اند، در صدد توطئه برآمده و اقدام به دو عمل کودکانه کردند. سلطان روی تختش جا به جا شد و گفت: ملکه در این باره توضیح بیشتر بدهنند. و سلطان اینگونه شنید که: بله ایرانی‌ها در اقدامی کودکانه فرستاده مخصوص امیر ترکمان را با دو همراهش در دو منزلی بغداد سر بریدند و همچنین در حرکتی مذبوحانه ماری سمی را به خوابگاه مهمان ما یعنی فتّان خاتون، دختر امیر ترکمان و دوشیزه به کایین شما درآمده انداختند، که متأسفانه مار، خاتون مهمان ما را نیش‌زد و آن پریچهره بی‌گناه دو روز پیش، جان به جان‌آفرین تسليم کرد.

سلطان سر را بین دو دست گرفت و اندکی ساكت شد و بعد پرسید: مسبّبین این دو واقعه تأسفبار چه شدند؟ آیا آنها را دستگیر کردید؟ اکنون کجا هستند؟ ملکه ادامه داد: آنها سه نفر بودند. یک نفرشان دیشب به سزای اعمالش رسید و دو نفر دیگر، از آن سه

جاسوس ایرانی، اکنون در محضر سلطان هستند و آنچه که اکنون اعمال می‌شود، همان نظر خود سلطان است. پس با اجازه شما! و آنگاه ملکه طلا رو به دو سپاهی شمشیردردست که پشت سر اسود و کافور ایستاده بودند کرد و گفت: گردنشان را بزنید. و همزمان با بالارفتن شمشیرهای بران دو سپاهی برای فروآمدن بر گردن اسود و کافور، تیری جگرسوز بر وسط سینه ملکه طلا نشست که باد، قطراتی از فواره خونش را بر صورت سلطان پاشید.

سکوت سراسر خیمه سلطانی را فراگرفت. دو سر بریده اسود و کافور پیش پای سلطان افتاده بود و ملکه طلا با سینه‌ای خونآلود در سمت راست و او هم پیش پای سلطان. همه حیرت‌زده به یکدیگر نگاه می‌کردند که سلطان فریاد کشید کدام احمقی در حضور ما چنین جسارتی کرد، که الماس از پشت پرده به در آمد و گفت: این جسارت از من سرزد. سلطان فریاد کشید: بکشیدش. که الماس، التماس‌کنان گفت: فقط یک فرصت و آن هم برای اینکه به عرض سلطان برسانم، فتّان خاتون زنده است، و آنکه در زیر خاک است یک دخترک کنیز بیش نیست و فرستاده امیر ترکمان و دو همراهش را، ما، یعنی من و این دو غلام سربریده کشیم که آن هم به دستور ملکه بود، نه ایرانیان. در این موقع سلطان دوباره فریاد کشید: نکشیدش. سپس رو به الماس کرد و گفت: ای جنایتکار سیه‌روی، اکنون در حضور ما و جمع حاضر، هر چه می‌دانی بگو. الماس تمام ماجرا را

موبیه مو و جزء به جزء برای سلطان و حاضران تعریف کرد. آنگاه سلطان پرسید: همه درست، اما تو که می‌گویی فتان خاتون زنده است، آیا می‌دانی او کجاست؟ الماس نشانی مرد قاطرچی را داد و شنیده‌های خود از او را بازگو کرد. آنگاه سلطان با خشم دوباره فریاد کشید: بسیار خب، حالا بکشیدش. که یکی از آن دو سپاهی با شمشیر سر از تن الماس هم جدا کرد و سر سیاه سوم هم به کنار سر دو سیاه دیگر، پیش پای سلطان بر زمین افتاد.

آنگاه سلطان رو به وزیراعظم کرد و گفت: من به قصر خود می‌روم. مراسم خاکسپاری ملکه محترم و درگذشته ما را، فردا صبح انجام دهید که دربار ما یک‌هفته تمام عزادار خواهد بود. مراتب را به والیان شهرها هم اعلام دارید، ضمناً فردا صبح اول وقت و قبل از آنکه ما برای شرکت در مراسم خاکسپاری ملکه خود شرکت کنیم، آن مردک قاطرچی را پیدا کنید و به حضور ما بیاورید. ضمناً همین امشب آن نکبت روسیاه، (منظورم طلعت، مادر این قاتل به درک واصل شده) را خفه کنید و لاشه‌اش را جلوی سگ‌های گرسنه بیندازید.

چون سلطان سرزمین بین‌النهرین داخل کالسکه نشست و کالسکه طلانشان چهاراسبه‌اش به جانب قصر مخصوص کنار رودخانه دجله حرکت کرد، زیر لب گفت: راحت شدم. از حالا به بعد می‌توانم باور کنم که به راستی سلطان سرزمین بین‌النهرین، خودم هستم. بیست

و چهار سال تمام که آن ملکه طلای حلبی در حقیقت حکومت می‌کرد، و من شب‌ها سرگرم عیش و نوش و روزها هم در حالت خواب بودم، از همان گفته‌های آن غلام ملعون خیلی چیزها دستگیرم شد. و حال اگر بخواهم نفسی به راحتی بکشم و خودم درواقع سلطنت کنم، باید این وزیر احمق دست‌پرورده طلای معدهم را، اگر نه در زیر خاک، حداقل به کنج خانه پدری اش در دیار حلب بفرستم، که او به ظاهر وزیر ما، اما در اصل نوکر ملکه بود.

سلطان همان موقع دستور توقف کالسکه را در مسیر داد که ترس و نگرانی همه را فراگرفت. سلطان دستور داد امیر سپاه که سوار بر اسب، به دنبال کالسکه وی می‌آمد، داخل کالسکه و نزدش بیاید. امر سلطان اطاعت شد. امیر کل سپاه سرزمین بین النهرین داخل کالسکه شد و با اجازه سلطان مقابلش نشست. آنگاه سلطان گفت: از هم‌الآن تا اطلاع بعدی، انجام امور وزارت هم به جای آن صدراعظم بی‌عرضه بر عهده شماست. مراسم خاکسپاری ملکه هم طبق دستور ما با نظارت شما باید انجام شود. ضمناً فردا صبح زود قبل از انجام مراسم دفن، شما به اتفاق وزیر با دو جلاد، و آن دو مرد سپاهی و مردک قاطرچی، به تalar قصر من بیایید. با همه شما کار دارم.

و چون با دمیدن سحر، سلطان شنونده قصه به خواب رفت، شهرزاد نفسی به راحتی کشید و گفت: با امروز که زنده بمانم می‌شود پایان شب هشتاد و دوم هشتاد و دو روز.

و اما ای سلطانی که در دربارت، واژه‌هایی چون خواب غفلت و خیانت و ندامت، لھو و لعب و ربا و رشوه، دروغ، دزدی و جنایت، معنا و مفهوم ندارد! دیشب داستان به آنجا رسید که سلطان بین‌النهرین به امیر کل سپاهش گفت: فردا صبح زود قبل از انجام مراسم دفن، شما به اتفاق وزیر با دو جلاد و آن دو مرد سپاهی و مردک قاطرچی به قصر من بیایید که با همه شما کار دارم. و اینک ادامه داستان:

صبح روز بعد سلطان سرزمین بین‌النهرین، دست به کمر کنار تختش ایستاده و مقابلش امیر کل سپاه، وزیر اعظم، مردک قاطرچی، دو سپاهی و دو جلاد شمشیر به دست ایستاده بودند. غیر از امیر کل سپاه و دو جلاد، چهار نفر دیگر مثل بید می‌لرزیدند. بعد از قدری سکوت سلطان به سخن درآمد و گفت: و اما ای وزیر، تو در پایان این مجلس باید به دیار حلب بروی. اولاً مراتب تسلیت ما را به سلیمان زینی امیر آن دیار ابلاغ کن، ضمناً خودت هم دیگر لازم نیست برگردی، ترتیب فرستادن خانواده‌ات را هم امیر سپاه می‌دهد. تو در این دوازده سال خیلی خسته شدی، صلاح می‌دانم که بقیه

عمرت را استراحت کنی. و اما شما دو سپاهی احمق که به جای رزم و جنگیدن با دشمن، جزء خواجگان حرم‌سرا درآمده و فساد می‌کردید، آمده باشید تا همچنان که دیروز گردن کافور و اسود را با یک ضربت زدید، اکنون جلاد سر از تنستان جدا کند. هنوز حرف سلطان تمام نشده بود که سر بریده شده دو سپاهی نیز پیش پای سلطان افتاد.

آنگاه سلطان رو به مرد قاطرچی کرد و گفت: طرف راست را خوب نگاه کن. سردار سپاه ما با دو کیسه پر از سکه‌های زر ایستاده است. طرف چپ هم، جلاد با تیغ برآن. اگر راست بگویی به دامنت کیسه‌های زر می‌اندازند و اگر دروغ بگویی، سرت را پیش پای من. بگو ماجراهی آن غول بی‌شاخ و دم که با یک دست صندوق را از زمین بلند نمود و با دست دیگر ش پرسش را بغل کرد و به آسمان برد چیست؟ و اکنون فتان خاتون کجاست؟ که مرد قاطرچی گفت: حضرت سلطان من آن دروغ را گفتم تا ملکه دستش به فتان خاتون نرسد. دختر امیر ترکمان اکنون باید نزدیک بیت‌المقدس باشد.

سلطان پرسید: چرا بیت‌المقدس؟ که قاطرچی تمام ماجرا را به تفصیل برای سلطان تعریف کرد. سلطان باز هم پرسید: چه ایرادی داشت اگر غانم تاجر، دختر را نزد خود نگه می‌داشت؟ مرد قاطرچی گفت: این غانم، تاجر برازنده خوش‌قامت زیبا‌چهره، یکی از نجیب‌ترین و شایسته‌ترین جوان‌هایی است که من به عمر خود

دیده‌ام. به من گفت: جوانم و سخت دلیسته این دختر؛ اما این دختر متعلق به حضرت سلطان بوده و امانت در خانه من می‌باشد. و من نه از ترس ملکه، بلکه از ترس نفس خود او را از خود دور کرده و به نزد خواهرم فتنه می‌فرستم. زمانی که من خطر را به او گوشزد کرده و گفتم خودت هم از بغداد خارج شو و به بیت‌المقدس و خانه پدری ات برگرد، گفت تا سلطان برنگردد و دستور دوباره‌آمدن فتّان خاتون را به بغداد صادر نکند، من جانب بیت‌المقدس نمی‌روم.

سلطان پرسید: آخر این غانم تاجر چه جور مطمئن بود که من اینگونه از ماجرا باخبر می‌شوم. که قاطرچی ادامه داد: او به من گفته بود به هر ترتیب شده من خودم را به حضور شما برسانم و از ماجرا باخبرتان کنم و او نمی‌دانست چرخ روزگار اینگونه خواهد چرخید. ضمناً او ده بار به من گفت: اگر از اول می‌دانستم که دختر درون صندوق باید به عقد سلطان درآید، همان نظر اوی را هم به او نمی‌انداختم تا چنین عاشق و درمانده او شوم. سلطان مجدداً سؤال کرد: این غانم تاجر اکنون کجاست؟ مرد قاطرچی پاسخ داد: در دو منزلی بغداد در یک آسیاب آبی کنار رودخانه دجله، برای به حضور سلطان رسیدن دقیقه‌شماری می‌کند. باز هم سلطان پرسید: مگر او خبر داشت که بر سر ملکه ما چنین خواهد آمد؟ و قاطرچی گفت: نه. اما این غانم، مرد عجیبی است و نه مرد عجیب، که عاشق شوریده‌ای است. به من گفت: می‌مانم و فتّان را به سلطان می‌رسانم و بعدش یا

به فرمان ملکه کشته خواهم شد و یا از درد و فراق فتان خواهم مرد.
البته او فکر نمی‌کرد ملکه اینگونه از دنیا برود.

همان موقع، سلطان قاطرچی را نزدیک خود فراخواند و آهسته در گوش او چیزی گفت و به امیر کل سپاه هم دستور داد دو کیسه پر از سکه‌های زر را به مرد قاطرچی بدهد. سپس سلطان در مراسم خاکسپاری ملکه شرکت کرد و شب‌هنگام در ایوان قصر خود قدم می‌زد و انتظار آمدن قاطرچی را می‌کشید. قاطرچی آمد و زمین ادب بوسید و منتظر ایستاد. سلطان گفت: نایست، باید زودتر برویم. سلطان در لباس مبدل با مرد قاطرچی، شبانه و در تاریکی رفتند و رفتند تا به کنار آسیاب آبی حاشیه رودخانه دجله و دو منزلی شهر بغداد رسیدند. هنوز چند متری با آسیاب فاصله داشتند که همراه با صدای امواج رودخانه دجله صدای آوای حزینی را شنیدند که این ابیات را به آواز می‌خواند:

خواهم ز غمّت با دل دیوانه بمیرم
دور از تو در این کلبّه ویرانه بمیرم

سرمست ز عشق تو و سرگشته به گیتی
دانم که در این حالت مستانه بمیرم

سلطان جوانبخت تو را صاحب و مالک

در شعله عشق تو چو پروانه بمیرم
چون نیست ز بند ملک امید رهایی

ناچار در این دام غریبانه بمیرم

خواهم که نهم دست تو در دست رقیم

آنگاه در این گوشة کاشانه بمیرم

چون آواز تمام شد، مرد قاطرچی با صدای بلند گفت: دمت گرم
عاشق! با غریب مسافری که از راه دوری رسیده به سراغت آمدہایم.
آیا حوصله ما را داری؟ که غانم پاسخ داد: آری قدم بر چشم من
می‌گذارید. آسیاب که مال من نیست. من خود از بد حادثه اینجا به
پناه آمدہام. آنگاه قاطرچی و مهمانش وارد آسیاب شدند که غانم را
با سر و روی آشفته و چشمان اشک‌آلود دیدند.

غانم به دوست قاطرچی خود و مهمان تازهوارد احترام بسیار کرد
و قاطرچی سفره غذا را به میان نهاد و گفت: غانم، دو روز است که
تو لقمه‌ای در دهان نگذاشته و قطره‌ای در کام خود نریخته‌ای،
نوش جان کن. غانم پاسخ داد: تو از مهمان عزیzman پذیرایی کن. من
به اندازه کافی غصه می‌خورم، دیگر احتیاجی به غذا ندارم.

در این موقع مهمان تازهوارد گفت: غانم عزیز، قصه دلدادگی‌ات را
این مرد شریف برایم تعریف کرده است. تو با این‌همه ثروت و مال و
منال و با چنین عشق آتشینی، چرا خود با فتّان به بیت‌المقدس نرفتی
که حال از درد دوری‌اش بنالی؟ چرا می‌خواهی دست دلدار خود را
در دست رقیب بگذاری؟ تصور نمی‌کنی تب عشق کار تو را به هذیان
گفتن کشانده؟ که غانم گفت: اگر قبل از آنکه فتّان را برای سلطان
انتخاب و اعزام می‌کردند، او را دیده بودم به خاطر وصلش با

صد تا سلطان بین النهرين هم می جنگیدم، اما وقتی من فتّان را
دیدم و دل به مهرش بستم، که چشم دیگری هم منتظر آمدنش بود. و
آن چشم اگر چشم سلطان نبود و چشمان یک جاشوی گشتی یا یک
رعیت تهی کیسه بود، باز هم من اینچنین رفتار می کردم. باز مرد غریبه
گفت: آخر مگر نمی دانی آن سلطان جوانبخت در حرم‌سرايش زنان
فراوان دارد. پس تو چرا از سهم خود می گذری؟ که باز هم غام
پاسخ داد: فتّان سهم من نیست. فتّان مال من نیست، فتّان زوجه آینده
آن سلطان در سفر است. بگذار سلطان بیاید، خودم به دربارش
می روم و همه آن ماجراها را به وی می گویم و نشانه خانه پدری ام در
بیت المقدس را هم به او خواهم داد.

چون قصه بدینجا رسید، خواب آنچنان بر سلطان شهر باز غلبه کرد
که اجازه نداد شهرزاد قصه را به پایان برد. بنابراین یک شب دیگر هم
صبر کنیم.

پایان شب هشتاد و سوم

و اما ای سلطان پرمهر و باذوقی که تاکنون نه شب با حوصله شنونده
قصه غانم و فته و فتّان بودهاید! امشب به ادامه و پایان داستان
میبردازم و یادآور میشوم دیشب قصه به آنجا رسید که پادشاه
بینالنهرین در لباس مبدل از غانم پرسید: چرا با این حد عشق، با آن
دختر ازدواج نکردی که غانم گفت: آن دختر امانت سلطان است. بگذار
سلطان برگردد خودم به دربارش میروم و نشانه خانه پدریام را در
بیت المقدس به او خواهم داد. فقط از ملکه میترسم. من یکبار
توانستم از زنده به گورشدن، فتّان را نجات دهم. ای مرد مسافر، هر
کس دیگری هم جای من بود، آن پری روی فرشته خو را با آن ملکه
سفاك و خون آشام به آن دربار نمیفرستاد. اما چه کنم که چون چشمی
منتظر فتّان است، بالاخره باید آن دختر در آخر کار به دربار بینالنهرین
برود.

سلطان یا مرد به ظاهر مسافر غریبه گفت: آیا میدانی که آن ملکه
به قول تو سفاك دیروز مرد. و غانم گفت: چه بهتر! پس دیگر ترسی
از فردای فتّان ندارم. آنگاه رو به قاطر چی کرد و گفت: دوست خوب

من، به هر ترتیب که می‌توانی امکان ملاقات‌ها را با سلطان سرزمین بین‌النهرین فراهم کن. تمام سکه‌های زر من که در اختیار توست، باید خرج شود تا من به ملاقات سلطان نایل شوم. شنیده‌ام غیر از سلطان، تمام درباریان بغدادی را می‌شود خرید، فقط نرخ ایشان تفاوت می‌کند، حتی آن وزیراعظم را. بیست کیسه سکه زر نزد وزیر ببر و چند دقیقه‌ای اذن حضور در محضر سلطان را از او بخواه، تا من نشان امانی سلطان را به او بدهم و آنگاه در این گوشة ویرانه بمیرم.

باز هم مسافر غریب گفت: خوشبختانه آن وزیراعظم هم که نرخش بیست سکه زر بود، عوض شده است. تصور نمی‌کنم امیر سپاهش که اکنون همه‌کاره است، قابل خریدن باشد، که غانم رو به مرد قاطرچی کرد و گفت: این عزیز مهمان من و تو، آیا غریب از راه رسیده است، یا مفترش شهر بغداد. تازه یک چشم‌ش هم که نابیناست و اینگونه از همه چیز آگاه. آنگاه غانم رو به مرد به ظاهر مسافر کرد و گفت: شما را به خدا بگویید که هستید؟ من عاشقم، دیوانه‌ام، بیچاره‌ام، اما ابله و احمق نیستم. و آنگاه بود که مرد ناشناس پارچه از دور سر و روی خود کنار زد و ردای ژنده را از دوش برداشت و گفت: آفرین به هوش بسیار و تشخیص دقیقت و آفرین به نجابت و پاکدامنی و امانت‌داریت. بدان که من سلطان سرزمین بین‌النهرین و فتان را هم به تو می‌بخشم.

مرد قاطرچی زبانش بند آمد. غانم دست و پایش لرزید که

نتوانست روی زمین حتی بنشیند، چه آنکه بایستد و ادای احترام کند.
سلطان از جا بلند شد و رو به مرد قاطرچی کرد و گفت: تو و غانم
بعد از مراسم ختم ملکه به دربار بیایید، کارتان دارم.

چون غانم و قاطرچی بعد از مراسم ختم به دربار بین النهرین و به
قصر سلطان رفته‌اند، سلطان به غانم گفت: دوست دارم تو مدتی در
بغداد و در قصری که برایت در نظر گرفته‌ام زندگی کنی. و اما تصمیم
من درباره این مرد مهربان و باکرامت؛ آنگاه رو به مرد قاطرچی کرد و
پرسید: راستی اسم تو چیست؟ و این پاسخ را شنید: غلام شما کریم
قاطرچی، و سلطان اضافه کرد: یادت باشد تو دیگر قاطرچی نیستی،
بلکه ما تصمیم گرفته‌ایم تو را حاجب مخصوص خود بگردانیم. کریم
تعظیم دیگری کرد و گفت: قربان خدا شاهد است من لایق این همه
مرحومت نیستم و از زبان سلطان اینگونه شنید: اگر من تو را انتخاب
کرده‌ام، می‌دانم هستی. به هر صورت، ای غانم امین عاشق، ما تصمیم
داریم فردا صبح حاجب مخصوص خود را با همراهانی درخور و
کاروانی شایسته به بیت‌المقدس و نزد خانواده تو بفرستیم، تا فتّان و
خانواده‌ات را همراه خود و با آن کاروان به بغداد بیاورد، زیرا تصمیم
داریم بعد از مراسم چهلم ملکه، جشن عروسی تو را با دختر امیر
ترکمان در شهر بغداد و در قصر سلطنتی خودمان برپای داریم. آیا
موافقی؟ غانم پاسخ داد: بر این مژده گر جان فشانم رواست. و سلطان
ادامه داد: از امیر کل سپاه و جانشین وزیراعظم هم خواسته‌ام هیئتی

برای عذرخواهی از مرگ ناگوار دایی فتن و همراهانش به دیار ترکمان بفرستد. و ضمناً از امیر ترکمان و بانویش یعنی مادر فتن دعوت کند که به همراه، برای شرکت در مراسم عروسی تو بیایند. بسیار خب ای کریم حاجب، اوّل اینکه برو و جامه مخصوص سلطان را برتن کن، و دوم قبل از حرکت فردای خود، مال التجاره و دارایی غانم عزیز را به قصرش منتقل کرده و به دست نگهبانان بسپار. تو هم بدان ای غانم، که من از هم صحبتی و همنشینی با تو لذت خواهم برد. در این مدت بیست و چهار سال به قدری دروغ شنیده و ریا و تزویر در اطراف خود دیده‌ام، که جز امیر وفادار و درستکار سپاهم، دلم از تمام این دور و بری‌های قبلی خودم به هم می‌خورد.

کاروانی با پیغام سلطان و نامه‌ای از غانم با سرپرستی و هدایت کریم حاجب به سوی بیت‌المقدس، و کاروان دیگری با سرپرستی معاون سپاه بین‌النهرین، به سوی دیار ترکمان حرکت کرد و رفت و برگشت کاروان به ترتیبی بود که در مراسم چهلم مرگ ملکه طلای حلبي، امیر دیار ترکمان و همسرش و همچنین فتن و فتنه و مادرش هم شرکت داشتند. فردای شب مراسم چهلم، سلطان، غانم را نزد خود فراخواند و از او آهسته سؤالی کرد، که باز هم غانم، زمین ادب بوسید و گفت: ای سلطان بزرگوار، بر این مژده گر جان فشانم رواست.

هفتة دیگری گذشت که مأموران و کارکنان دربار، قصر بزرگ و زیبا و مجلل سلطان در ساحل رودخانه دجله را آذین بستند و

چراغانی کردند و عود و عنبر و کافور سوزاندند و جارچیان در شهر بر سر مردم نقل و سکه پاشیدند و مژده دادند که امشب در قصر سلطان جشنی دوگانه برقرار است. جشن عروسی حضرت سلطان با فتنه، خاتون بزرگوار و ملکه جدید سرزمین بین النهرين و جشن ازدواج غانم برادر ملکه جدید با فتّان دختر امیر ترکمان.

آن شب آن جشن دوگانه در قصر سلطان برگزار شد. بر طبق گفته معتمدین و پیرمردهای شهر، شاید، بیشتر از شصت سال بود که شهر بغداد، چنان جشن و سرور و پذیرایی شاهانه و بذل و بخشش عامّی، به خود ندیده بود. شب از نیمه گذشته بود که آوازی خوش و صوتی دلانگیز توجه همه را جلب و ماهیان رودخانه دجله را هم مست کرد. آن صوت و صدا از غانم داماد بود که این ایيات را می خواند:

شکر ایزد که جهان جمله به کام من و توست
شاهباز حرم عشق به دام من و توست

گرچه رسوای جهانیم درین دهر چه باک
کار رسوایی در عشق مرام من و توست

شب هجران سپری شد سحر وصل رسید
صبح شادی اثر ناله شام من و توست

نغمه شادی ما شور در آفاق افکند
زهره در حسرت این طرفه مقام من و توست

گردش کار جهان در جهت شوکت ماست

خواجۀ دهر کمر بسته، غلام من و توست

حاکم کشور دل دوش به غانم گفتا

قرعۀ دولت جاوید به نام من و توست

و به این ترتیب فتنه خواهر غانم و دختر ایوب، تاجر درگذشته
بیت المقدسی، بعد از بیست و چهار سال، فتنه و فساد و دسیسه و
خونریزی طلا دختر سلیمان زینی امیر دیار حلب، ملکه دربار
بین النهرین شد. فتنه برخلاف نامش چنان امنیت و آرامش و اطمینان
خاطری در دربار بین النهرین برقرار کرد که تا او زنده و ملکه بود،
دیگر از فتنه در بغداد خبری نبود و جالب آنکه سلطان سرزمین
بین النهرین هم آنچنان عاشق و دلبستۀ فتنه شد که دیگر اثر و نشانی از
حرمسرای سابق در آن دربار نبود. غانم و فتان هم تا پایان عمرشان،
مست از بوی گل عشق بودند.

پایان شب هشتاد و چهارم و قصه غانم و فتنه و فتان

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

قصه‌های هزار و یک شب
جلد ششم

نگرش و نگارش
پردازش و پالایش و ویرایش
از
حمید عاملی

دفتر پژوهش‌های رادیو

۱۳۸۷

تهران

عنوان و نام پدیدآور	سرشناسه
تحقیق و توسعه رادیو	مشخصات نشر
تهران: طرح آینده، ۱۳۸۴	مشخصات ظاهری
ج: ۲۳۱-۲	فروست
متنون رادیو تهران؛ ۷۶۵۳۴	شابک
ج. ۱: ۰-۹۶۴-۸۸۲۸-۰۴-۰	یادداشت
ج. ۲: ۹۶۴-۸۸۲۸-۰۸-۳	یادداشت
ج. ۳: ۹۶۴-۸۸۲۸-۱۶-۴	یادداشت
ج. ۴: ۹۷۸۹۶۴۸۸۲۸۳۶۸	یادداشت
ج. ۵: ۹۷۸۹۶۴۸۸۲۸۴۳۶	یادداشت
ج. ۶: ۹۷۸۹۶۴۸۸۲۸۴۳۶	عنوان قراردادی
ج. ۷: ۹۷۸۹۶۴۸۸۲۰۰۰	عنوان دیگر
ج. ۸: ۹۷۸۹۶۴۸۸۶۱-۰	موضوع
ج. ۹: ۹۷۸۹۶۴۸۸۲۰۰۰	شناسه افزوده
ج. ۱۰: ۹۷۸۹۶۴۸۸۲۰۰۰	شناسه افزوده
عنوان دیگر: قصه‌های هزارویکش	ردبندی کنگره
الف. لیله و لیله، فارسی.	ردبندی دیوی
قصه‌های هزار و یکشنب	شماره کتابشناسی ملی



نام کتاب: هزار و یکشنب (جلد ششم)
نگرش، نگارش و ویرایش: حمید عاملی

حروفنگار: محبوبه یوسفی مقدم

طرح روی جلد: مهدی بخشایی

ناشر: طرح آینده

نوبت چاپ: اول

شماره پژوهش: ۵۲۰

تاریخ انتشار: ۱۳۸۷

شماره کان: ۲۰۰۰ نسخه

بهای ریال: ۱۸۰۰۰

مرکز پخش: فروشگاه‌های سروش

تهران، خیابان ولی‌عصر، خیابان جام‌جم، صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران، ساختمان

ش _____ های رادیو و، تلف _____ ن: ۲۲۱۶۷۷۰۸ نم _____ ابر: ۲۲۶۵۲۴۸۶

هر گونه استفاده کلی منوط به اجازه کتبی از دفتر پژوهش‌های رادیو می‌باشد.

داستان ملک نعمان

و اما ای ملک مقتدر شایسته، و ای همسر فرزانه و بایسته، در روز و روزگاران قدیم، در سرزمین شامات، و در پایتخت آن سرزمین، یعنی شهر دمشق، بعد از سلطه و حکومت یونانی‌ها و دوران اقتدار اسکندر مقدونی، پادشاهی حکومت می‌کرد به نام ملک نعمان. این پادشاه در دلیری و جنگ‌آوری، شهره آفاق بود و میان شاهان و سلاطین هم‌عصر خود، چه در شرق و چه در غرب آن زمان، زبانزد همگان، که طعم تند تیغ تیزش را همه دشمنان چشیده و زجر دریندی و اسارت‌ش را بسیاری کشیده بودند. او خود که سرداری سپاهش را بیشتر اوقات بر عهده داشت، با اسب تیزتک دشت و هامون‌نوردش، شرق و غرب عالم آن روزگار از روم و مقدونیه، تا هندوچین را درنوردیده، و خاک و گرد برخاسته از سم اسبش نشسته بر مژه و دیده تمامی سرداران دشمن بود. شنیدن نامش از شمال آسیا تا جنوب آفریقا لرزه بر اندام همه، حتی امیران حجاز و حبشه، قفقاز و ترکمان می‌انداخت.

ملک نعمان پادشاه کشورگشایی بود که بر درد و غم ملت خویش آشنایی کامل داشت و گره‌گشای مشکلات ایشان بود، که مردمش دوستش داشتند و نام و یادش را همواره گرامی می‌داشتند. خداوند ملک نعمان را با وجود

همسران بسیار و کنیزکان بی شمار، تنها یک فرزند پسر داده بود «برزین» نام که در زمان حدوث قصه ما، بیست ساله بود و بلند قامت و برازنده. با وجود جوانی، دارای سجاوی اخلاقی و محاسن و مکارم ارزنده و قدرت ضریبه شمشیرش، کم از پدر نبود، که هم ولیعهد پدر بود و هم در میان همه جوانان ملک و دیار خویش از همه سرآمد و بر همه سورور، به ترتیبی که سپاهیان عظیم سرزمین پدرش، به رضایت سر به اطاعت‌ش فرود آورده، و پدر نیز با رضایت، زمام امور مملکت و شیرازه و نظم و نسق قشون را بدو سپرده بود.

تا اینکه در دربار این خبر پیچید که یکی از کنیزان حرم‌سرا، از ملک نعمان حامله است و سلطان قدر قدرت، در آینده نزدیک، صاحب اولاد دیگری خواهد شد. شایع شدن این خبر به همان اندازه که ملک نعمان را خرسند و شادمان ساخت، موجبات اندوه و دغدغه خاطر برزین را فراهم کرد. کنیز رومی باردار که از توطئه‌های پنهانی دربار خبردار بود، برای درامان بودن از کید و حسد ولیعهد هر چه بیشتر در نزدیکی خود به سلطان می‌کوشید. برزین که رقیبی برای آینده خود در راه می‌دید، هر روز بیشتر از پیش در درون خود از خشم می‌خروشید، و گاه از شدت حسادت، چون سیر و سرکه می‌جوشید و با تمام بلندطبعی و سخاوت، در مورد براذر احتمالی و در راه خود، فکر و اندیشه‌اش به بی‌رحمی و قساوت هم رسیده بود.

کنیز باردار که صفورا نام داشت، در آن جویی که هر روز، هم دلخوشی و امیدواری ملک نعمان را بیشتر می‌کرد، و هم خشم و کینه برزین ولیعهد را افروخته می‌نمود، روزهای سخت بارداری را سپری می‌کرد. سنگینی صفورای حامله به حدی شد که در دو ماه آخر بارداری، توان حرکت و قدرت را از فتن از وی سلب شده بود، تا هنگام تولد نوزاد، که ملک نعمان، قابله‌های ورزیده

و ماهر را از دور و نزدیک به دربار خود فرا خوانده و حکیمان بسیاری را به مراقبت و پرستاران بیشماری را به نگهداری صفورا، کنیز بسیار زیبای رومی خود گمارده بود.

برزین ولیعهد که به دستور پدر با سپاهی عظیم و قدر، عازم سفر به سرزمین‌های دور بود، هر روز به بهانه‌ای حرکت سپاه را عقب می‌انداخت و در اطاعت امر پدر تعلل می‌ورزید که اگر نوزاد، پسر باشد او را بکشد و خویشتن را از آسیب رقیب احتمالی خود در امان نگاه دارد و آنگاه سفر را آغاز کند. حبّ مقام و شوکت سلطنت آینده و هیبت تخت و بارگاه پادشاهی، از برزین پرمه ر و گشاده‌دست، انسانی لیم و پست ساخته بود.

صفورا روزهای آخر دوران بارداری را با دردی کشنده سپری کرد. ملک نعمان که همواره پشت در اتاق مادر طفل آینده و در راه خود، در حال قدمزندن بود، دست به دامان طبیان و ملتمنس قابل و حکیمان بود. صفورا از هنگام مقرر وضع حملش هم گذشت، وی در چنان حالت سخت و وضع دشواری افتاد که این زمزمه در اندرون دربار پیچید که: محل است مادر و طفل زنده بمانند. و آنگاه بود که بار اندوه گران را به راحتی می‌شد بر دوش ملک نعمان مشاهده کرد و ترس مستولی شده بر قابلها و طبیان هم مشهود و عیان بود که ناگهان از اندرون فریاد برآمد: «خدا را شکر، نورچشمی دختر است. نورچشمی دختر است». قابلها و خدمه‌ها هلهله‌کنان بیرون دویدند. هر چند که ملک نعمان خود را به آرزو و آمالش نرسیده می‌دید، اما سکه‌های فراوان به ایشان بخشید و خود به خوابگاه مخصوصش رفت و دمی آرمید. خبر به گوش برزین ولیعهد هم رسید که شما صاحب خواهری بس زیبا و فرخ‌لقا شده‌اید که برزین هم خوشحال از آنکه رقیبی سر راهش پیدا

نشده به پیغام آورندگان صلهٔ فراوان داد و بعد بدون لحظه‌ای درنگ، به میدان رفت و بر اسب خویش سوار شد و سپاه را دستور حرکت داد. اما درد زایمان پایان نگرفت و پیچ و تاب صفوراً تمام نشد. از ظهر و هنگام تولد دختر تا شامگاه، صفوراً همچنان با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد و قابله‌ها در حیرت که چرا باد شکم زائو نخوابیده و چرا او چون مار مدام به خود می‌پیچد! ساعتی از شب گذشته و ماه شب چهارده و بدر منیر به وسط آسمان رسیده بود که بانگ شادمانه و هلهله دیگری از اتاق زایمان برخاست و صفوراً نفسی عمیق کشید و از هوش رفت و فریاد شادمانی قابله‌ها و خدمه بلند شد. بانگشان آنچنان رسابود که ملک نعمان از خوابگاهش بیرون پرید و شتابان خود را به پشت در اتاق زایمان صفوراً رسانید که متوجه شد یکی از قابله‌ها، نوزاد دیگری را روی دو دست گرفته و شتابان به سوی وی می‌دود و می‌گوید: «سلطان مژده سلطان مژده، دومی پسر است، دومی پسر است». ملک نعمان به قدری خوشحال شد که نوزاد پسر شسته‌نشده و هنوز ناف نبریده خود را غرق بوسه کرد و به این ترتیب بود که رقیب آینده برزین وليعهد هم به دنیا آمد، در حالی که او در آن موقع چهار منزل با سپاهیانش از شهر دمشق دور شده بود و در نتیجه از وقوع آنچه که می‌ترسید، بی‌خبر ماند. چون سخن شهرزاد بدینجا رسید، با اینکه شب اول و آغاز داستان جدید ملک نعمان بود، اما سلطان شنوندۀ قصه تاب بیدارماندن را در خود ندید و دیده بر هم نهاد و به خواب رفت و شهرزاد هم شکر خدای را به جا آورد که روز دیگری را می‌تواند زنده باشد.

پایان شب هشتاد و چهارم

و امّا ای شهریار جوانبخت که در ملک تحت فرمانت رعیت در رفاه است و یتیم و بینوا در پناه قرار دارد! در ادامه داستان تازه‌آغازشده ملک نعمان باید عرض کنم که نام دختر ملک، «شیرین» گذاشته شد. آنهم به این خاطر بود که چون به وی خبر دادند نوزاد به دنیا آمده دختر است، او گفت: این هم دومین میوه شیرین زندگی من، و به این جهت اطرافیان هم فوراً نام نوزاد را شیرین نهادند. ولی چون ملک نعمان اندکی اهل ذوق و علم هم بود، لذا نام فرزند سوم و قل دوم پسر به دنیا آمده صفورارا، خود انتخاب کرد و او را «فرزین» نامید. فرزین یعنی وزیر، و سلطان نیک می‌دانست نام مهره وزیر در صفحه شطرنج هم فرزین است.

زمانی که اولین فرزند ملک نعمان در بیست سال قبل از شروع قصه ما به دنیا آمد، ملک نعمان غیر از سریر وزیر، وزیر ایرانی و دانشمند دیگری داشت که آن وزیر دوم، نام کودک را در آن موقع برزین نهاد. برزین نام یکی از فرشتگان آیین پیشین ایرانیان، و همچنین نام یکی از آتشکده‌های آن روزگار در خراسان بزرگ بود.

ملک نعمان بعد از نام‌نهادن بر پسر دوم، سر به آسمان بلند کرد و گفت: خیالم راحت شد. آن اولی برزین است و ولیعهد، که بعد از من برتحت سلطنت خواهد نشست، و این دومی هم فرزین است و وزیر که امیدوارم

یاور و عصای دست برادر بزرگش باشد و برزین هم، در دوران سلطنت خود، او را به مقام وزارت ش انتخاب کند.

و اما ای ملک جوانیخت، اکنون لازم است اندکی درباره مادر فرزین، فرزند دوم پسر ملک نعمان، یا صفورای کنیز رومی صحبت کنیم. ملک نعمان غیر از ملکه دربار و مادر برزین ولیعهد، تعداد زیادی زن عقدی و کنیز در حرم‌سرای خود داشت، به ترتیبی که بعضی از راویان اخبار و ناقلان گفتار، تعداد ایشان را بیش از صد آورده‌اند. اما آنچه که مسلم است تعداد زنان حرم‌سرای ملک نعمان، از چهل و پنجاه هم بیشتر بود. آخرین کنیزی که وارد دربار ملک نعمان شد، همین صفورا، مادر فرزین بود. وی خود را دختر یکی از سرداران سپاه کارتاز، از دیار طنجه در شمال آفریقا معرفی کرد. و چون جنگی بین لشکریان ملک نعمان و سپاه کارتاز درگرفت و به شکست فرمانروای دیار طنجه انجامید، از میان غنیمت‌ها و اسرای جنگی، یک دختر بسیار زیبا و مليح و دانا را تقدیم ملک نعمان فاتح نمودند. البته فرماندهی سپاه را در آن حمله، خود ملک نعمان بر عهده داشت و زمانی که صفورای اسیر را نزد ملک نعمان آوردند، دستور داد وی را به حرم‌سراش در دمشق بفرستند.

صفورا چون از یک سو خود را دختر امیر سپاه طنجه، [به جهتی که بعدها عرض خواهم کرد] معرفی کرده بود و از طرفی هم باسواند و درس خوانده بود و آداب‌دان و آشنا به رسوم درباری و بسیار زیبا و دوست‌داشتنی، خیلی زود توانست خودش را در دل سلطان جا کند، به ترتیبی که با واردشدن صفورا به دربار دمشق، خیلی از زنان حرم‌سرا از یاد ملک نعمان رفتد و حتی ملکه نیز در انزوا قرار گرفت؛ به ترتیبی که به حالت

قهر و به بهانه اینکه چندین سال است پدر و مادر و اقوام خود را ندیده، عازم سفر به سرزمین یمن شد، زیرا او دختر پادشاه یمن بود. چون ملکه، به سرزمین یمن رسید و نزد پدرش حکایت صورا، کنیز کارتازی را بازگفت، پدر به نصیحت به دخترش گفت: «مگر من که پدر تو هستم و از ملک نعمان هم بزرگترم، حرم‌سرایم پر از زنان گوناگون و کنیزان نیست؟! این رسم دربارهای مشرق‌زمین و خصلت و فطرت پادشاهان این اقالیم است که حرم‌سراهاشان پر از زنان گوناگون باشد. پدر جان چندی در دربار من که خانه پدری ات می‌باشد استراحت کن و خیالت هم راحت باشد. مگر خودت بارها نگفته ملک نعمان بعد از ضریب شمشیری که در جنگ، به ستون فقراتش وارد شد از نعمت فرزنددارشدن، محروم گردید؟ برزین تو هم قبل از آن حادثه به دنیا آمد. بیخودی تاراحت نباش که تو ملکه دربار دمشق و مادر ولیعهد برزین، یگانه پسر ملک نعمان هستی و خواهی بود.

به این ترتیب، سلطان شنونده و همسر دانا و داننده من، توجه فرمودند که هنگام تولد شیرین و فرزین، ملکه دربار در دمشق نبود. از طرفی ملک نعمان خوشحال و مسرور از به دنیا آمدن فرزین لحظه‌ای از دور و بر صورا دور نمی‌شد. البته صورا به علت تحمل آن درد شدید یک شب‌انه روز بیهودش بود و از روز دوم تولد دوقلوها توانست، به آنها شیر بدهد. چون صورا حالش بهتر شد و ملک نعمان توانست با او به گفتگو بنشینند، به صورا گفت: می‌خواهم دستور دهم شهر دمشق را چراغانی کنم و به خاطر تولد فرزین یک هفته جشن برپای دارند، که صورا گفت: جسارت است سلطان، اما می‌خواهم استدعا کنم از این تصمیم صرف نظر کنید. ملک نعمان با تعجب پرسید: چرا؟ که صورا گفت: شما می‌دانید من دختر امیر سپاه قوم کارتازم و

در دربار بزرگ شده و با دیسیسه‌ها و توطئه‌های درباری آشنا می‌باشم. آیا تصوّر نمی‌کنید ممکن باشد برپایی این جشن و سرور، و انعکاس آن در اطراف و رسیدن خبرش به گوش ملکه بزرگوار که به یمن تشریف برده‌اند، و همچنین جناب برزین ولی‌عهد که در راه و به عزم جنگیدن با دشمن است، تأثیر سوء داشته باشد؟! ضمناً استدعای دیگر من این است که دستور دهید محل زندگی و اقامت کنیزک‌ترین شما و همچنین نورچشمان دلبندتان، یعنی فرزین و شیرین را در قصر دیگری، دور از دربار و حرم‌سرا تعیین کنند. جسارت است، اما من از حسادت دیگر زنان و کنیزان حرم‌سرای سلطان می‌ترسم و ترسم از این بابت است، مبادا ایشان یک وقت قصد جان شاهزاده فرزین و شاهزاده خانم شیرین را بنمایند. شما نمی‌دانید هر روز چند کولی رمال و دعانویس و دلآل جادوگر به دربار می‌آیند و می‌روند و زنان و کنیزان حرم‌سرا، برای اینکه از سلطان باردار شوند، چه جادو و افسون‌هایی می‌کنند! من تا به حال جرئت نمی‌کردم اظهار کنم که بعضی از ایشان بارها، حتی در شربت سلطان هم موادی اضافه کرده‌اند که آن را زنان کولی و جادوگران به ایشان داده‌اند.

آنجا بود که ملک نعمان گفت: آفرین بر تو ای صفورا. حرفاهاست تمامی درست است. به سریر وزیر می‌گوییم از پخش‌کردن خبر تولد فرزین، خودداری کند و خودم هم از برپایی جشن صرف‌نظر می‌کنم. ضمناً دستور می‌دهم تو و دو قلوهای عزیزم را به قصر بیلاقی ام منتقل کنند. تعیین خدمتکاران و خدمه قصر بیلاقی هم بر عهده خود تو. کاش می‌شد که تو ملکه دربار من می‌شدی ولی چه کار کنم که بر اساس آیین حاکم بر دربار، ملکه باید شاهزاده باشد. این مورد درباره تو امکان ندارد. با توجه به اینکه ما

از ملکه فعلی هم رضایت کامل داریم، هر چند که او به خاطر تو از ما ناراضی شده و قهر کرده و نزد پدرش به سرزمین یمن رفته است.

و اما ای مونس شباهی شهرزاد و ای سلطان مقتدر با عدل و داد، همانطور که به عرض شما رسانیدم، هوشمندی صفورا و همکاری‌هایی که ملک نعمان با وی در مورد مکتوم گذاشتن تولد فرزین، قل دوم از دوقلوها نمود، و تغییر مکان زندگی ایشان از حرم‌سرای دربار به قصر بیلاقی، باعث شد خبر تولد پسر دوم، در جایی پخش نشود و حضور و اقامت چهار سال تمام ملک نعمان، شبها در قصر بیلاقی، و اینکه وی هفت‌های یکی دوبار بیشتر به دربار نمی‌آمد و اداره امور مملکت هم در دست دو وزیر و از جمله سریر، وزیر باتدبیرش بود، وضعیت حرم‌سرای را دگرگون کرد.

ملک نعمان با اعتمادی که به درایت و کاردانی وزیران خود داشت، تمام آن چهار سال را در کنار صفورا و شیرین و فرزین، در قصر بیلاقی خود که فاصله چندانی با دمشق نداشت، گذراند. چون بعد از تولد دو قلوها، دیگر ملک نعمان به هیچ وجه شباهیش را با دیگر همسران و کنیزان خود نمی‌گذراند، لذا حرم‌سرای دربار از رونق افتاد و کسی ندانست که بسیاری از زنان و کنیزان حرم‌سرای چه شدند و کجا رفتند.

اما جاسوسان درباری ملکه به هر شکل که بود خبر تولد شیرین و فرزین را به یمن، و به دربار پادشاه آن سرزمین بردند. چون ملکه از ماجرا باخبر گشت، دچار یک بیماری عصبی شدید شد و یک ماهی را در بستر افتاد و بعد از بهبودی، تصمیم به مراجعت به دمشق گرفت، که از بخت بد، در طول سفر و در بین راه، دچار بیماری طاعون شد و جان سپرد. البته ملک نعمان بعد از دریافت خبر فوت ملکه، هیچ عکس العمل درخور احترام برای همسر

متوفی خود نشان نداد و آنچنان که باید، دربار دمشق هم به عراداری نپرداخت. از طرفی جنگی را که ملک نعمان با کشورهای شمالی سرزمینش و با فرماندهی بزرین و لیعهد آغاز کرده بود، خیلی به درازا کشید، به ترتیبی که بزرین و سپاهیانش، ناچار بودند برای گشودن هر قلعه، چندین ماه آن را در محاصره نگاه دارند.

برزین و لیعهد هم، آنچنان سرگرم جنگ و به دست آوردن فتوحات جدید بود، که تقریباً ارتباط خود را از جهت کسب اخبار داخلی با دربار دمشق قطع کرده بود و درنتیجه هیچ‌گونه اطلاعی از وجود برادر چهارساله خود بهنام فرزین، نداشت. حتی خبر مرگ مادرش را هم بعد از یک سال دریافت کرد.

بالاخره در پایان سال چهارم در حالی که بزرین رشید، فتوحات بسیاری در سرزمین‌های شمالی به دست آورده و برای هر شهری هم امیری گمارده و غنیمت‌های فراوان و بی‌شمار به چنگ آورده بود، در جلگه سرسبزی اتراف کرده و سپاهیانش به استراحت پرداخته بودند که پیک تیزپایی از جانب ملک نعمان - یعنی پدرش - به او رسید و نامه‌ای به وی داد با این مضمون که از ملک نعمان پادشاه سرزمین شامات به فرزند شایسته‌اش بزرین دلاور! شایسته است که آن فرزند عزیز به جای آمدن به سرزمین خود، از بیراهه که حتماً کوتاه‌ترین راه هم باشد، رو به سرزمین روم نهد که امپراطور آنجا، از ما کمک طلبیده. و بر ماست که به یاری برادر خود گرگین پاشای امپراطور برویم. فرزندم غنیمت‌های به دست آورده از نبرد پیروزمندانه خود را صرف ترمیم و تکمیل نیازمندی‌های سپاهت بگردان، که در میانه راه، حتماً سریر وزیر با عمدۀ سپاهیان دیگری به شما می‌پیوندد و چه بسا که من نیز، شما و سریر

وزیر و سپاهیان دلاورتان را تنها نگذارم.
چون سخن شهرزاد بدینجا رسید، هم سلطان آرمید، و هم سپیده دمید و
هم نسیم زندگانی برای یک روز دیگر بر چهره زن پارسی نژاد قصه‌گوی ما
و زید.

پایان شب هشتاد و پنجم

و اماً ای سرور والاتباری که همواره می‌گویی گذشته چراغ راه آینده بوده و افسانه‌ها و داستان‌ها مایه روشنایی آن چراغ است، ضمن تشكّر از این نگرش داهیانه باید به عرض سلطان مقتدر و ولینعمت و سرور خود برسانم که، در دوران بعد از اسکندر مقدونی، سپاهیان روم به تلافی حمله‌های ویران‌کننده و کشتارهای بی‌رحمانه اسکندر، به سرزمین یونان حمله برداشت و یونانی‌ها را گوشمالی فراوان دادند و گنج‌های بسیار به غنیمت برداشتند. از جمله سه قطعه الماس و یاقوت و زمرّد، که هر کدام، اندازه یک تخم مرغ بود، که این سه سنگ گرانبها، قدرت جادویی داشته و به خصوص می‌گفتند الماس‌ش بر بازوی هر کسی بسته شود عمر جاوید یافته و از جمیع بلیات در امان خواهد بود.

اماً بعد از آنکه یونانی‌ها دوباره قدرتی یافتند، درست در همان دورانی که رومیان به علت جنگ‌های طولانی دچار ضعف شده بودند، با لشکری عظیم به روم حمله کردند و سپاه روم را شکست داده و بر خزانه پادشاهی دست یافتند و غنیمت‌های افزون و کنیزکان بسیار با خود برداشتند؛ از جمله آن سه سنگ گرانبها را که از آن خود و حق مسلم خویش می‌دانستند. امپراطور گرگین پاشا بعد از آن شکست بود که نامه‌ای مشفقانه و صمیمانه برای ملک نعمان فرستاد و از او کمک خواست و در ضمن وعده داد که اگر آن ملک

بزرگوار به کمک سپاهیان روم باید تا بتواند یونانی‌ها را چون گذشته شکست دهد، هر چه غنیمت به دست باید تقدیم داشته و از جمله یکی از آن سه گوهر گرانبها که همان الماس باشد؛ الماسی که حکم آب حیات دارد و هر کس بر بازوی خود بینند عمرش جاوید خواهد بود.

ملک نعمان سریر وزیر را به حضور طلبید و گفت: اولاً که امپراطور روم برای من حکم برادر را دارد و کمک به او بر من فرض و واجب است، و در ثانی من نیز برای آینده سرزمین خود از یونانی‌ها بیمی در دل دارم، و سوم آنکه اگر آن الماس جادویی به دست من برسد آن را بر بازوی فرزندم فرزین می‌بنم که همواره نگران آینده او هستم. نه من، که مادرش صفورا نیز یک شب آرام نمی‌خوابد. در نتیجه، ای سریر وزیر، تو با سپاهی فراوان، از راهی دیگر به جانب سرزمین روم حرکت کن که حتماً در میانه راه به برزین و سپاهیانش خواهی رسید. شما در محل تلاقی دو سپاه چند روزی را استراحت کنید تا من خود را به شما برسانم و از سپاهیان بازدیدی به عمل آورده و بعد از چهارسال دوری، دیداری با ولیعهد خود، تازه گردانم. و چون قبلًاً به یونان لشکر کشیده و با یونانی‌ها جنگیده و به رموز جنگاوری ایشان آشنا هستم و راههای فتح قلعه‌های مستحکم ایشان را نیک می‌دانم، نقشهٔ کامل منطقه و چگونگی آغاز حمله را به شما می‌گویم. ضمناً چون هنوز برزین ولیعهد از وجود برادر چهارساله‌اش فرزین هیچ نمی‌داند، شما همچنان موضوع را از او کتمان کنید تا خودم بعداً به گونه‌ای موضوع را با او در میان بگذارم، که احساسات عاطفی اش جایگزین حسادت‌های احتمالی اش شود. سریر وزیر در حالی که در برابر ملک نعمان تعظیمی کرد از بارگاه خارج شد و فردای آن روز با سپاهیانی عظیم رو به جانب سرزمین روم نهاد. آغاز

حرکت بزرین ویعهد، از آن دشت اتراق کرده، و سریر وزیر از شهر دمشق، هر دو در یک روز بود. و درست بعد از بیست و سه روز، دو سپاه به هم رسیدند. سریر وزیر و بزرین ویعهد دست در گردن یکدیگر انداختند و سر و روی یکدیگر را غرق بوسه کردند. ملک نعمان هم بعد از مرخص کردن سریر، وزیر دوم ایرانی خود را خواند و دستورات لازم را برای دوران غیبت خود از دمشق به او داد و آنگاه رو به جانب قصر بیلاقی - برای دیدن صفورا و دوقلوهای خود، یعنی شیرین و فرزین - نهاد و موضوع سفر جنگی بزرین و سریر را با صفورا درمیان نهاد. چون صفورا از ملک نعمان پرسید: سلطان چگونه دلشان راضی می‌شود که بعد از چهار سال چند شبی شاهزادگان خود یعنی فرزین و شیرین را تنها بگذارند؟ ملک نعمان پاسخ داد: می‌روم تا راه به دست آوردن الماسی که باید به بازوی فرزین بسته شود را به بزرین و سریر وزیر نشان دهم. خیالت راحت باشد، خودم هم بیشتر از یکی دو شب، طاقت دوری دوقلوهایی که آتش به جان پدر زده‌اند، را ندارم.

دو سه روز بعد از حرکت سپاه دوم با فرماندهی سریر وزیر، ملک نعمان هم به همراه چند زبده‌سوار، از شهر دمشق خارج شد و رو به همان جانبی گذاشت که ویعهدش بزرین و وزیرش سریر، هر یک از طریقی بدان سو می‌رفتند.

ای سرور گرانقدر شهرزاد قصه‌گو، قبل عرض کردم که آن دو فرمانده با سپاهیان خود هر کدام بعد از بیست و سه روز راهپیمایی به هم رسیدند و دست در گردن یکدیگر انداخته و به روبوسی پرداختند، و در همان موقع بود که تکسواران پیشاہنگ، خبر رسیدن ملک نعمان را هم آوردند. پدر و پسر بعد از چهار سال دوری از یکدیگر، چه شادی‌ها کردند و چه اشک شوقی از

دیده فرو ریختند! آنگاه ملک نعمان به برزین ولیعهد و سریر وزیر، شیوه حمله را یاد داد و نقشه قلعه‌های یونانیان را در اختیار ایشان گذاشت. حتی شیوه‌های جنگی یونانیان را هم به ایشان گوشزد کرد و اضافه نمود: به قراری که شنیده‌ام یونانی‌ها تصمیم دارند تا یکی دو ماه دیگر به سرزمین ما هم حمله کنند، که اگر ما با کمک رومی‌ها پیش‌دستی نکنیم، ممکن است از ایشان صدمه‌ها دیده و شکست بخوریم. در این لشکرکشی شما باید نهایت سعی خود را به خرج دهید و یادآور می‌شوم که حتماً هم باید پیروز شوید. چون در صورت پیروزی، هم امپراطور روم را تا مدت‌های طولانی متّحد خود ساخته‌ایم، و هم زهر چشمی از یونانی‌ها گرفته‌ایم که فکر حمله به سرزمین ما را تا سال‌های سال از مغز خود بیرون کنند. تو پسرم! باید تا پای جان بکوشی، زیرا بعد از من در دوران سلطنت بعدی خودت هم، اگر در این جنگ پیروز نشوی، همواره در خطر خواهی بود.

ملک نعمان بعد از آنکه آموزش‌های لازم را به فرزندش برزین و وزیرش سریر داد، و بعد از رژه‌ای که سپاهیان از مقابلش رفتند، رو به جانب دمشق نهاد. برزین ولیعهد و سریر وزیر هم با سپاهی گران، به جانب سرزمین روم حرکت کردند تا با سپاهیان رومی رو به جانب یونان گذارند.

سپاهیان بعد از یک ماه، به سرزمین روم رسیدند و گرگین پاشا، امپراطور، خود به استقبال ایشان آمد و برزین ولیعهد و سریر وزیر را احسان و مکرمت فراوان نمود و گفت: سپاهیان رومی هم آماده ملحق شدن به شما هستند. من از آنجا که می‌دانم وقتی ملک نعمان انتخابی کند، انتخابش بدون حکمت نیست، لذا من هم با احترام به انتخاب دوست دیرین خود، فرماندهی تمام سپاهیانم را به شما شاهزاده دلاور واگذار می‌کنم و در روم می‌مانم، تا

خبر پیروزی شما را بشنوم. البته در صدد تهیه سپاه دیگری هم هستم که به فاصله بیست روز آینده، سپاه کمکی را هم به سوی شما می‌فرستم.

بعد از چند روز استراحت، سپاهی عظیم که آمیزه‌ای از سربازان شامی و جنگاوران رومی بودند و تعدادشان از پنجاه هزار هم بیشتر بود رو به جانب سرزمین یونان نهاد. بیست روز آن لشکر عظیم در راه بود تا به پنج منزلی مرز سرزمین یونان رسید. در آنجا برزین و لیعهد با مشورت سریر وزیر، در دشتی پهناور دستور اتراف سپاهیان و استراحتی چند روزه را داد و فرماندهان زیردست خود را به خیمه‌اش دعوت کرد و گفت: اولاً باید چند روزی، قشون استراحت کامل کن، در ثانی باید منتظر بمانیم تا سپاهیان کمکی امپاطور هم برسند و به ما ملحق شوند. در این فاصله من بر اساس نقشه‌ای که از پدرم دریافت کرده‌ام، باید به گشتزنی به طور ناشناس در این منطقه پرداخته و راه‌های نفوذی پیدا کنم و آنگاه که دنباله سپاه هم رسید، با نظر و صلاح‌دید سریر وزیر و برخورداری از تجربیات جنگی قبلی شما، به آرایش سپاه پرداخته و حمله را شروع کنیم.

فرماندهان سپاه چون دانستند که برزین قصد دارد تنها و ناشناس و با لباس مبدل به تحقیق و تفحص پردازد، ابتدا اظهار نگرانی کردند، اما در نهایت، وقتی سریر وزیر گفت که ملک نعمان سرزمین یونان را خوب می‌شناسد و نقشه کامل و درستی برای جنگ در اختیار فرزندش گذاشته، فرماندهان رومی پذیرفتند و سر اطاعت فرود آوردند و صبح زود روز بعد، در حالی که سپاهیان در حال استراحت بودند برزین بر اسب تیزتک خود نشست و با نقشه دریافتی از پدر، رو به جانب مرزهای سرزمین یونان نهاد.

برزین چهار شب‌نیمه روز بدون استراحت، تمام مرزهای خشکی شمال

شرقی سرزمین یونان که هم‌مرز با روم بود را مشاهده و نقشه‌برداری و بررسی نمود، دژهای دفاعی یونانیان را از دور در نظر گرفت و در حالی که بعد از چهار شب‌نره روز تحقیق و آشنایی با محل، تصمیم برگشت گرفت، احساس خستگی و خواب‌آلودگی شدید کرد. از اسب پایین آمد و دهانه اسب را بر درختی بست و تصمیم گرفت ساعتی زیر آن درخت بخوابد و سپس رو به جانب لشکریان خود بگذارد که از دور صدای همهمه سربازان گشتنی یونانی به گوشش خورد و با وجود خستگی بسیار، ماندن و خوابیدن را جایز ندانست و دهنۀ اسب را از درخت باز کرد و خسته، دوباره سوار شد و به حرکت درآمد.

اما برزین روی زین اسب خوابش برد و اسب، بی‌آنکه بداند به کجا می‌رود، سوار خود را ساعتها برد. آنگاه که برزین روی زین، خوابش برد، نزدیک غروب آفتاب بود و برزین نشسته، ساعتها همچنان خواب بود تا ماه به وسط آسمان رسید که چشمانش باز شد و متوجه گردید اسبش لب جوی آبی مشغول آب‌خوردن است.

برزین چشمان خود را مالید، مقابلاش دریاچه کوچک و برکه‌مانندی دید که آب، از آن برکه می‌آمد و در آن طرف برکه، قصری را در زیرنور ماه مشاهده کرد، بسیار مجلل و سربه‌فلک‌کشیده، که جلوی عمارت قصر و آنسوی برکه دختری نشسته بود زیباتر از ماه آسمان که عکس چهره‌اش در آب برکه لبخند تمسخر به ماه می‌زد و مقابل آن ماهره‌ی پری‌بیکر نیز ده کنیز ایستاده بودند.

چون قصه بدینجا رسید، شهرزاد لب گشود تا برای سلطان خویش بگوید با ظاهرشدن آن دختر زیباتر از ماه آسمان، گویی ماجرا بی‌مهم‌تر از جنگ با

سپاه یونانیان برای بزرین ولیعهد در شرف تکوین است، که متوجه شد
سلطان قصّه‌شنو را، مثل تمام شباهی گذشته، خواب در ریوده و لذا شهرزاد
هم لب از سخن فرو بست.

پایان شب هشتاد و ششم

و اما ای سلطان مشهور و باقتدار، و ای میان سلاطین، صاحب اشتها و اعتبار، دیشب قصه ملک نعمان به آنجا رسید که عرض کردم چون برزین از خواب بیدار شد، مقابلهش برکه‌ای دید که در آن سوی برکه قصری بود مجلل و سربه‌فلک‌کشیده که جلوی عمارت قصر، دختری ایستاده بود که مقابلهش ده کنیز بودند. در وصف زیبایی دختر نیز گفت، عکس چهره‌اش که در آب برکه افتاده بود، لبخند تمسخر به ماه آسمان می‌زد.

دختر زیبارو که جواهرات بسیار به خود آویخته و زیبایی‌اش، در زیر نور سیم‌گون ماه ده چندان شده بود، به کنیزان ایستاده در مقابل خود گفت: وقت را نباید تلف کرد. تا نور ماه هست، بیاید کشتی بگیریم که زنان ملک ما، نباید کم از مردان و گرдан کشور خود و دیگر ممالک باشند.

آنگاه بود که یک به یک کنیزان جلو می‌آمدند و با آن دختر زیباروی پری‌پیکر، کشتی می‌گرفتند که البته همه هم شکست می‌خوردند. اما آن فتانه زیبارو، بعد از شکست‌دادن هر یک، مورد اشتباهشان را بسیار استادانه گوشزد می‌کرد و ایشان را به مبارزه در شبی دیگر دعوت می‌نمود. تا اینکه پیروزی اغفیت‌هایی، ظاهر شد و گفت: دختر خیلی به زور بازوی نحیفت می‌نازی! این بدبخت‌هایی که کنیز هستند جرئت نمی‌کنند تا تو را شکست دهند. اگر راست می‌گویی با من کشتی بگیر تا حالی‌ات کنم، تا پشتت را به خاک ببرم، تا باد غرور را از کله‌ات بیندازم. که دختر گفت: ای ملکه آفتها و بلایا، اگر

قصد شوخي با مرا که نوهات هستم داري، من دارم فنون رزم آوري را به اين دخترکان نopia مى آموزم، من که قصد خودنمایي ندارم. پيرزن مسخره کنان گفت: کافی است، بس کن، يعني مملکت ما تا اين اندازه از گردان و پهلوانان تهی شده است که شما، اين شاخه های شکننده رازقی را می خواهید به جنگ تناور درختان جنگل ببريد! اگر هم قرار است کسی با کسی کشتی بگيرد، آن، من هستم. بله فقط من، که تو نوء خيره سر، جسارت کرده و نام مرا ملکه آفتها و بلايا گذاشته ای.

دختر و پيرزن به هم آويختند. ابتدا آنجنان می نمود که پيرزن چيره خواهد شد. بريزин فوراً دست بر شمشير برد و آماده رفتن و کمک کردن به دختر شد. که دختر پيرزن را بلند کرد و در هوا چرخاند و از پشت به زمين خواباند. آنگاه با مهربانی دستش را گرفت و از زمين بلندش کرد و گفت: اى مادر بزرگ و اى ملکه آفتها و بلايا، من قصد جسارت نداشته و ندارم، خدا را شکر که آسيبي به شما نرسيد.

خاتون پير بدون آنکه حرفی بزند از جا برخاست و به داخل قصر رفت. آنگاه بريزин بآنکه موقعیت خود را بداند دچار غرور شد و به خیال تصاحب آن دختر و ده کنيز، روی اسب پريدي و شمشير از نیام کشيد و برکه را دور زد و سوار بر اسب، مقابل آن دختر زیارو در صف کنيزان ايستاد و گفت: به! که چه نعمتی نصيip من شده است. فرخ لقايی که به قول آن پيرزن، خوشبوتر از گل رازقی است، به اضافه ده کنيز را در اختيار خواهم داشت، که دختر با تمسخر گفت: جوان خجالت نمی کشی که به روی ما شمشير می کشی؟ چرا اين موقع شب شوخي ات گرفته؟ ضمناً برای اينکه بدانی هیچ از تو نمی ترسم و همین طور بدون اسب هم حریفت خواهم بود، اجازه بده اين کنيزان بروند تا چند کلام، با تو حرف بزنم. البته فقط برای اينکه حواس است

جمع باشد و بی خودی شمشیرت را دور سرت نیجرخانی، یک لحظه تماشا کن. آنگاه دو دست بر هم کوبید و گفت: بیایید. که ناگهان بیشتر از صد غلام سیاه با تیغ آخته ظاهر شدند. باز هم دختر فرخ لقا، دو دست بر هم کوبید و گفت: همین کافی است بروید، که غلامان تیغ آخته در دست، آنی ناپدید شدند.

آنگاه دختر به برزین گفت: اگر راست بگویی در امانی، و اگر دروغ بگویی، از شش جهت، هدف صدها تیر آماده در کمانی. من می دانم تو راه را گم کرده ای که به اینجا رسیده ای. پس راستش را بگو، از کجا می آیی و دنبال چه می گردی؟ برزین پاسخ داد: من غریبی به دنبال غنیمتم، و چون شما را دیدم، گفتم: چه غنیمتی، بهتر از این فرخ لقا و ده کنیش. دختر حرف برزین را قطع کرد و شماتبار گفت: جوان دروغ می گویی. من دوست ندارم با غریبه های تنها، درگیر شده و غلامان دور و برم را به جانشان بیندازم. همانطور که گفتم، من با غریبه ها مهربانم و آزردن شان را آرزو ندارم. فقط یک پیشنهاد برایت دارم، البته می دانم راه گم کرده و به اینجا رسیده ای. فکر نکن من دختری غیب گو هستم، شاید هم روی زین، خوابت برده باشد. و اما علت اینکه هم کنیزان را مرخص کردم، و هم صد غلام سیاه با تیغ آخته را به جای اولشان پس فرستادم، برای این بود تا به تو بگویم، به تنها یی هم حریف تو و صدها مثل تو هستم. راستی شمشیری بر دستت می بینم. آیا حاضر هستی با من شمشیر بازی کنی؟ با یک شرط که اگر تو پیروز شدی و شمشیر از دست من افتاد، آن وقت من تسليم تو گشته و همسان غنیمتی که گفتی، می توانی با من رفتار کنی، و اگر من برنده شدم تو را بسان یک غنیمت در قصر خود نگاه می دارم.

برزین گفت: ای خاتون، قبول، اما چگونه خودم را راضی کنم که به روی یک زیباروی پردهنشین، شمشیر بکشم؟ و پاسخ شنید: من دخترکی پردهنشین نیستم، بلکه دهها گرد و پهلوان را یکتنه حریفم. هم‌الآن شمشیر از نیام برکش و امتحان کن.

لحظه‌ای بعد برق شمشیرها و صدای چکاچک و جرقه‌های ناشی از برخورد لبه‌های آنها در زیر نور ماه صحنه‌ای تماشایی ایجاد کرده بود که ناگهان پای برزین به خاطر گل‌آلودبودن زمین لیز خورد و بر زمین افتاد و شمشیرش هم به گوشه‌ای پرت شد. برزین به سرعت برق از جا جهید و قصد برداشتن شمشیر خود را نمود که دختر گفت: یک لحظه صبر کن، و آنگاه خودش هم شمشیرش را بر زمین انداخت و گفت: این مبارزه عادلانه نبود، زیرا تو اندکی گرفتار غرور شده‌ای و به موقعیت و مکان و فضای شمشیر بازی ات هم آشنا نیستی. من هم که شمشیرم را انداختم، به این خاطر بود که هرگز قصد جسارت به شما مهمان- را ندارم. فقط خواستم یادآوری کنم که زنان دیار ما و دختران دربار ما، بسیاریشان جنگاور و رزم‌منداند. اشتباه محض است اگر شاهزاده برزین دمشقی و ولیعهد ملک نعمانی که به دعوت امپراطور قسطنطینیه، سپاه به جانب مملکت ما روانه کرده، خیال کند دختران و بانوان سرزمین یونان، مانند زنان اهل حرمسرای سرزمین شاماتند. آری شاهزاده برزین، گشت‌های شبانه شما را در حالت خواب روی اسبستان پیدا کرده و خبرش را برای من آوردند. من هم دستور دادم اسب خسته بی‌ارادهات را با ترفندی به کنار همین برکه بکشانند. حال فهمیدی تو خواب‌آلوده به کجا آمده‌ای؟ ای شاهزاده مغوروی که می‌گویند حریف صد سپاهی ورزیده‌ای! هیچ تحقیرت نمی‌کنم، اما قبول داری که خوب

شناختم؟ به صورت چون مهمان هستی و ندانسته به اینجا آمدہای، امشب را به تو امان می‌دهم و صحیح زود و بعد از دمیدن سپیده، با محافظان مطمئن تو را از منطقه خطر دور می‌سازم تا بتوانی به جمع یکصد هزار سپاه مختلط رومی و شامی‌ات بپیوندی. البته اگر عاقل باشی راه آمده را بر می‌گردی و اگر هم سر خودت و سربازان رومی و شامی‌ات روی تن زیادی بکند، تن به تن روی در روی با هم می‌جنگیم. می‌دانم که دلت می‌خواهد هم‌الآن برگردی، اما از سپاهیان تحت فرماندهی ملکه آفت‌ها و بلایا که بسیار هم بی‌رحم هستند می‌ترسم. آنها در هر گوشه کمین کرده‌اند و می‌ترسم از پشت سر به تو حمله کنند و دمار از روزگارت برآورند.

در آن موقع برزین پرسید: آن ملکه آفت‌ها و بلایا که شما با او کشته گرفتید و بر زمینش زدید کیست؟ که دختر پاسخ داد: او مادر بزرگ من است که سر و سری هم با جادوگران دارد ولی با تمام قدرت جادویی‌اش، حریف من نیست. در این میان، پدرم، سلطان آلكس دوم، زیاد اهل جنگ نیست و در موارد قشون‌کشی، تقریباً هیچ‌کاره است. پدرم اسمًا پادشاه است. حکومت این مرز و بوم دست دو نفر است؛ یکی همان پیرزن نیمه ساحر و جادوگر، که بدقدم و شوم است و به همین جهت لقب ملکه آفت‌ها و بلایا را به خود گرفته و دیگری هم دختر جوانی که ده‌ها گرد و پهلوان را حریف است و با وجود آنکه زن است، اما هرگز دور از فتوّت و جوانمردی کاری نمی‌کند. و اگر هم بخواهد بجنگد، رو در رو، و در روز روشن خواهد جنگید، که آن دختر، من هستم.

حال ای برزین مهمان بزرگوار هلنا، از شما دعوت می‌کنم که به درون قصر من بیایید، غذایی میل کرده و شربتی بنوشید و لختی استراحت کنید تا

هم هوا روشن شود و هم من فکری کرده و راهی برای
بیرون از مرز یونان بردن شما پیدا کنم.

برزین و لیعهد ملک نعمان و سردار سپاه یکصد هزار نفری، که هم
مجذوب شیوه خاص و مردانگی هلنا شده بود و هم حقیقتاً در آن تاریکی راه
نجات و فراری برای خود نمی دید، قبول کرد که وارد قصر هلنا شود. فقط
گفت: آیا ممکن است با شمشیر و تیر و کمان، یعنی مسلح وارد قصر شما
شوم؟ که هلنا گفت: البته، حتی من شمشیر خودم را هم که کم از شمشیر
شما نیست، در اختیارتان قرار می دهم تا دو قبضه شمشیر در دست بخواهید و
خيالتان راحت‌تر باشد. فقط قبل از استراحت، دوست دارم شام را با هم و
دوتایی در کنار یکدیگر بخوریم، زیرا از دربار پدرتان، جسته و گریخته،
خیلی حرف‌ها شنیده‌ام. جاسوسان خبرهای گوناگون برایم می‌آورند. اولاً
شنیده‌ام برخلاف رسم دربار فرنگ، پدرتان هر چه دختر خوشگل و زیبا
بوده، وارد حرمسرا یاش کرده، و در ثانی دلم می‌خواهد از صفورا که به دروغ
خودش را کنیز، جا زده و بالاخره دستش رو خواهد شد برایم صحبت کنی.
به خصوص خیلی دلم می‌خواهد درباره فرزندان صفورا از زبان شما که
برادرشان هستید، مطلب بشنوم.

در این موقع کنیزان سفره‌ای درخور پذیرایی یک شاهزاده‌خانم میزبان را
چیدند و از سرسرابیرون رفتند که برزین در برابر تعارف هلنا گفت: متشرکم،
من غذا نمی‌خورم. هلنا پرسید: حتی یک لیوان شربت؟ و چون برزین
سکوت کرد، هلنا گفت: اگر سر این سفره با من غذا نخورید، نهایت ناسپاسی
است و حتی، توهین به من کرده‌اید. یادتان رفت که در اول برخوردمان کف
دو دست به هم کوبیدم که صد غلام سیاه تیغ در دست وارد شدند و فوری

هم مرخصشان کردم؟! فکر می‌کنی من همان موقع هم نمی‌دانستم شما که هستید؟! پس چرا احترام و مهربانی و اماندادن مرا اینگونه بی‌ارزش می‌کنید؟ چرا مرا با مادربزرگ نیمه جادوگرم، عوضی می‌گیرید؟ شما تا در خانه و قصر من هستید، در امانید و به خاطر حفظ حرمت مهمان خود، من حاضرمن ملکه آفت‌ها و بلایا را بکشم و به روی پدرم هم شمشیر بکشم. البته شما هم حق دارید، شاید در سرزمین خود تا به حال چنین دختری ندیده باشید.

چون قصه بدینجا رسید، نسیمی وزید و سپیده دمید و شهرزاد قصه‌گو هم شبی دیگر از ضربت تیغ جlad رمید، زیرا خیاط خستگی، خیلی ماهرانه پلک‌های سلطان شهرباز را به هم دوخته بود.

پایان شب هشتاد و هفتم

و امّا ای سلطان نامور و نامدار و جهانگشاپی که همگان را رهین و وامدار عنایت و درایت و حمایت خود ساخته‌ای! دیشب قصه به آنجا رسید که هلنا گفت: تا شما در خانه و قصر من هستید درامانید و به خاطر حفظ حرمت مهمان خود، من حاضرم ملکه آفتها و بلایا را بکشم و به روی پدرم هم شمشیر بکشم، البته شما هم حق دارید، شاید که در سرزمین خود تا به حال چنین دختری ندیده باشید.

برزین ولیعهد شرمنده سر به زیر انداخت و لقمه‌ای از آن غذای شاهانه را در دهانش گذاشت و در حالی که لقمه دوم را در دست گرفته بود، رو به هلنا کرد و گفت: اگر فراموش نکرده باشم، شما گفتید: خیلی دلتان می‌خواهد درباره فرزندان صفورا از زبان من بشنوید. امّا تا آنجا که من می‌دانم صفورا فقط یک دختر زائید، و آن هم در مورد پدر بیمارم، بعد از آن ضربه شمشیر که به ستون فقراتش خورد و دیگر صاحب اولاد نشد، فقط یک معجزه بود. در آن موقع هلنا گفت: امّا همان معجزه باعث شد که آن فرزندان، دو قلو باشند. چطور شما از قل اول که دختر بود و شیرین نام گرفت، باخبرید، امّا از قل دوم که پسر است و پدر، نام فرزین را بر او نهاده بی‌خبرید؟! برایم خبر آوردنند که فرزین، پنج - شش ساعت بعد از شیرین به دنیا آمد. آنجا بود که لقمه از دست برزین بر سفره افتاد. هلنا گفت: از شما بعید است که ترسی از

برادر پنج ساله خود به دل راه دهید. این ترس اگر از برادرتان فرزین باشد، بی مورد است و اگر از بودن در این قصر است باز هم بی جهت می باشد، زیرا گذشته از معرفت و مروت و مردانگی که رسم من و آیین مهمان نوازی است، بدانید که من تا پای جان، در حفظ و سلامت شما می کوشم، چون به هیچ وجه دوست ندارم حتی یک مو هم از سر شما کم شود؛ زیرا زبانم لال اگر خدای ناکرده، شما از بین بروید، فرزین بر طبق معنای نامش که باید وزیر شود متأسفانه ولیعهد می شود و من یعنی هلنا، دختر سلطان آلکس، پادشاه یونان زمین به هیچ وجه دوست ندارم که...

در این موقع، تعدادی از کنیزان هراسان داخل سرسرای شدنده و گفتند: خاتون، خاتون، سردسته غلامان آدمخوار تحت فرمان ملکه آفات و بلایا، با صد غلام، می خواهد وارد شود. هنوز حرف کنیزان تمام نشده بود که سردسته غلامان وارد شد و گفت: شاهزاده هلنا، این دستور ملکه مادر است که بزرگی را دست بسته از سرسرای قصر شما بیرون ببریم.

بی خود نبود که هلنا لقب مادر بزرگش، یعنی ملکه مادر دربار سرزمین یونان را ملکه آفت‌ها و بلایا نهاده بود، زیرا غلامانش هم یک مرتبه چون بلا نازل شدند. باری، هلنا با عصبانیت پاسخ داد: جسارت تو بخشیدنی نیست که بدون اجازه به سرای من، یعنی هلنا، شاهزاده خانم دربار یونان، و دختر پادشاه آلکس دوم، وارد شده‌ای. سردسته غلامان آدمخوار ملکه مادر پاسخ داد: همه گفته‌های شاهزاده هلنا درست است. اما برای من غلام، که یک عمر است در برابر اوامر ملکه مادر سر تعظیم فرود آورده‌ام، این حرف‌ها معنا ندارد. قبل از اینکه شما به دنیا بیایید، و قبل از اینکه اعلیحضرت، آلکس دوم بر تخت سلطنت سرزمین یونان بنشینند، من فرمانبر ملکه مادر بودم، و اکنون

هم فرمان ملکه مادر از نظر من، مقدم بر هر دستوری است. ملکه مادر فرموده‌اند: ولیعهد سرزمین شامات را زنده یا مرده، به نزدشان ببرم.

شاهزاده هلنا گفت: ایشان ولیعهد سرزمین شامات نیستند، بلکه ایشان مهمان و نامزد من هستند که از سرزمین مغرب به دیدار من آمده‌اند. سردسته غلامان پاسخ داد: جسارت است، شاهزاده هلنا، اما این ملکه مادر بود که به من فرمود، سپاه روم و شامات به پشت دروازه‌ها رسیده. شما بروید و تحقیق کنید. قبل از اینکه مأموران شما خبر ورود این جوان را برایتان بیاورند، ما خبر جداشدن او را از سپاهیانش به ملکه مادر معروض داشتیم. لطفاً وقت را تلف نکنید، اجازه بدھید این مرد را دستگیر کرده و ببریمش.

شاهزاده هلنا بلند شد و فریاد کشید: بسیار خب، اما تو غلام جسور بدان که شاهزاده برزین، ولیعهد سرزمین شامات در پناه و مهمان من است. با او یا باید جنگ تن به تن کنید و اگر توانستید او را شکست دهید، زنده و مرده او را از اینجا بیرون ببرید و یا اینکه باید با همه این افراد که الان خواهید دید، بجنگید. من دوست ندارم در دربار پدرم، اعلیحضرت آنکس دوم، جنگ تن به تن بین دو دسته از افراد تحت امر ایشان درگیرد. و آنگاه شاهزاده هلنا دو کف دستش را به هم کوبید، که آن ده کنیز، هر کدام با شمشیری در دست از در شرقی سرسرا وارد شدند. دفعه دوم هم هلنا دو کف دستش را دوبار به هم کوبید که همان صد غلام سیاهی که بار اول هم برای ترساندن برزین چند لحظه ظاهر شدند، از در غربی وارد سرسرا شدند.

صحنه عجیبی به وجود آمده بود. در بالای سرسرا شاهزاده هلنا و شاهزاده برزین قراردادشتند که در طرف راستشان ده کنیز جوشن پوشیده ایستاده بودند و طرف چیشان هم یکصد غلام سیاه تیغ آخته در دست قرار

داشتند و مقابل و دم در جنوبی سرسرا، سردسته غلامان آدمخوار ملکه آفت‌ها و بلایا، با صد غلام دیگر. در آن موقع ولیعهد برزین، رو به شاهزاده هلنا کرد و گفت: از اینکه شاهزاده خانم دربار سلطنتی یونان، تا این اندازه در حق من راه گم کرده و بهدام افتاده، بزرگواری می‌کند، متشرکرم. اما اگر اجازه بدھید، حاضرم هر دفعه یک به ده بجنگم؛ ده نفر از غلامان ملکه مادر، و یک نفر هم، من مهمان شما.

رشادت و پهلوانی برزین که دو شمشیر در دست، در وسط صحن سرسرا ایستاد، آنگاه روشن شد که بعد از حدود پنج دقیقه با دو دست شمشیر زدن، سر ده تن از غلامان آدمخوار ملکه آفت‌ها و بلایا را جلوی پای شاهزاده هلنا به زمین انداخت و آنگاه فریاد کشید: ده نفر دوم، که دسته دوم وحشی تر و جسورتر داخل سرسرا شدند. برزین باز هم نگاهی در چشمان هلنا انداخت و فریادی که نشانه رشادت و مبارز طلبیدن بود، از ته دل کشید و با دو شمشیر چرخ زنان به میان ده غلام سیاه آدمخوار پرید، و هر بار که با ضربه شمشیر، سری را از تن جدا می‌کرد و جلوی پای شاهزاده هلنا می‌انداخت، نگاهی هم به چشمان جادویی و سبزرنگ وی می‌انداخت. آن نگاه‌های آتشین، چنان قدرتی به برزین می‌بخشید که گویی نیروی اهورایی برزین آسمانی، الهه مقرّب ایرانیان باستان، در جسمش حلول کرده است.

باز هم بیشتر از پنج دقیقه نگذشت که سر ده غلام دسته دوم هم، جلوی پای شاهزاده هلنا افتاد. و چون برزین فریاد کشید: ده نفر سوم برای سر خود به پای شاهزاده خانم دادن بیایند، ملکه مادر از همان در جنوبی داخل شد و گفت: هلنا، تو دختره وقیح از روی پدرت خجالت نمی‌کشی که این پسره جسور و دیوانه را پناه داده‌ای؟ چرا نمی‌گذاری سر از تنش جدا کنیم و سر

سردار صدهزار سپاهی کمین کرده در بیرون دروازه را، سر سلامتی شان برده و جلویشان بیندازیم تا رومی‌ها و شامی‌ها بدانند که هنوز هم خون اسکندر در رگ ما یونانی‌ها می‌جوشد؟!

هلنا پاسخ داد: مادربزرگ، من از جنگیدن سپاه با سپاه حرفی ندارم، ولی با اینکه یک زن هستم، هرگز خنجر از پشت و در شب تاریک به کسی نزده و نمی‌زنم. این سردار باید به لشکریانش ملحق شود، و آن وقت در روز روشن با هم بجنگیم تا هر که قوی‌تر است پیروز شود. مادربزرگ، ایشان که الان مهمان هستند، من حتی حاضر به کشته شدن یک غلام اسیرشده هم نیستم.

ملکه بلایا و آفت‌ها با خشم فراوان پاسخ داد: دختره خیره‌سر، چرندگفتن کافی است. تو دیوانه شده‌ای، هم‌الآن دنبال اعلیحضرت آنکس می‌فرستم تا تشریف بیاورند و تکلیف تو را روشن کنند. هلنای خشمگین جواب داد: تکلیف من روشن است. ولی تکلیف تو پیرزن جادوگر که دربار را به مرکز فتنه و ریا و نامردم بدل کرده‌ای باید روشن شود. آنگاه با صدایی که ستون‌های کاخ را لرزاند فریاد کشید: پدر! که پادشاه از همان در شرقی که در کنارش ده کنیز شمشیر به دست ایستاده بودند وارد شد و گفت: فریاد نکش دخترم، من اینجا هستم. هنوز کلام پادشاه تمام نشده بود که، ملکه بلایا و آفت‌ها به وسط صحن سرسرای پریید و گفت: پسرم، دختر نادان تو، افعی در دامان و مار در آستین خود پرورش می‌دهد. فرمانده سپاه دشمن را به اندر ورن قصر خود آورده و با او عشق‌بازی می‌کند. پسرم، باید بدانی که صد هزار نفر سپاهیان امپراتور قسطنطینیه و ملک نعمان، بیرون مرز آماده حمله به دلاور مردان یونانی هستند، آنوقت شاهزاده خانم شما، فرمانده سپاه دشمن را

دعوت کرده و بهجای آنکه سر از تنش جدا کند، نوش جان گویان، شربت به کامش می‌ریزد!

در آن موقع سلطان آلکس گفت: مادر جان، من، هم شما را می‌شناسم و هم دخترم را. هم از آشوبگری‌های شما باخبرم، و هم از دوراندیشی و همه‌سونگری دخترم اطلاع دارم. البته من هم مثل شما و هلنا از ورود فرمانده سپاه دشمن، به داخل مملکتم باخبر شدم و از پشت همین پرده هم، بگو مگوهای شما و هلنا را شنیدم. شهامت همراه با حسارت فرمانده سپاه دشمن، و سر از تن جداشدن بیست تن از غلامان شما را هم دیدم. اما تا حرфهای هلنا را نشnom و علت این ملاقات حضوری و پناه‌دادن به ایشان را نفهمم، هیچ دستوری نمی‌دهم.

آنگاه سلطان آلکس رو به هلنا کرد و پرسید: دخترم، دوست دارم بدانم چرا می‌خواهی این فرمانده جسور، اما باشهمات، سالم به اردوگاه سپاهیان خود برگردد؟ هلنا در برابر پدرش تعظیمی کرد و گفت: اولاً باید اعتراف کنیم که ما غافلگیر شده‌ایم و هرگز خبر از حرکت سپاهی یکصد هزار نفره از دو ملت شامی و رومی را نداشتبیم، و این گشت‌زنی و تنها آمدن سردار بزرگ، که با هوشیاری مأموران گشته‌ی ما همراه بود، از بخت خوش ملت ما بود. اما همان‌گونه که ما باخبر شدیم، سردار سپاه دشمن، به داخل خاکمان آمده، دیگر سرداران و فرماندهان سپاه روم و شام هم خواهند فهمید، فرمانده‌شان اسیر ما گردیده است و اگر مویی از سر سردار و فرمانده ایشان کم شود و آنها بفهمند، به طور حتم و یقین به خونخواهی فرمانده خود، خشمگینانه بر ما هجوم خواهند آورد. از شما می‌پرسم، ما که هنوز سپاه خود را بسیج نکرده‌ایم، آنوقت بازنده‌ایم یا برنده‌؟ و گذشته از مورد اول، اگر صدمه‌ای به

این سردار رشید برسد و خدای ناکرده و زبانم لال، ایشان کشته شوند...، که ملکه آفتها و بلایا به میان حرف شاهزاده هلنا پرید و رو به پادشاه گفت: وقتی می‌گوییم دختره وقیع، می‌گوئید چرا. شاهزاده خانم، حاضرند زبانشان لال بشود، اما حرف کشته شدن فرمانده سپاه دشمن، بر زبانشان جاری نشود. در آن موقع سلطان آلکس چنان عصبانی شد و آنگونه فریاد کشید و گفت: مادر! که یک دقیقه سکوت آمیخته با ترس، سراسر سرسرها و حاضران ایستاده در آنجا از ملکه مادر تا خدمه آخر تالار را فرا گرفت. سپس سلطان آلکس گفت: ادامه بده دخترم، داشتی می‌گفتی که... و هلنا باز هم تعظیمی کرد و گفت:

که شهرزاد لب از سخن فرو بست و نتوانست گفته شاهزاده خانم هلنا را برای سلطان جزایر هندوچین بازگو کند، زیرا هم سحر از راه رسیده و هم سلطان را خواب با خود برده بود، و قصه‌گوی ایرانی تبار ما هم، خدا را شکر کرد که در هشتاد و هشتین روز ورودش به دربار جزایر هندوچین، زنده خواهد بود.

پایان شب هشتاد و هشتم

و اما سلطانی که همه چیز می‌دانی و هر چه بگویم تو برتر از آنی، دیشب
قصه ملک نعمان را به آنجا رساندم که عرض شد: سلطان آلس چنان
عصبانی شد و آنگونه فریاد کشید و گفت: مادر! که یک دقیقه سکوت آمیخته
با ترس سراسر سراسرا و حاضران ایستاده در آنجا از ملکه مادر، تا خدمه آخر
تالار را فرا گرفت. سپس سلطان آلس گفت: ادامه بده دخترم داشتی
می‌گفتی که....

هلنا باز هم تعظیمی کرد و گفت: داشتم عرض می‌کردم، صدمه رساندن بر
جان سردار بزرین برای ما دو ایراد دارد که ایراد اولش را با صدای بلند گفتم،
ولی ایراد دوم را باید آهسته به عرض سلطان برسانم. ملکه مادر حرف هلنا را
قطع کرد و گفت: در اصل سه مورد دارد که مورد سومش را خجالت می‌کشد
بگویید. اگر غلامان بدیخت من، به این سردار وحشی و جسور سردادند،
شاهزاده خانم ما هم به این پسره دل داده، که در آن موقع باز هم فریاد
شاهزاده خانم هلنا به آسمان رفت و گفت: پدر! که در آن پدرگفتنش هزار
شکایت و اعتراض بود.

سلطان آلس هم که عصبانی به نظر می‌رسید گفت: مادر، حقیقتاً من هم
از دست دخالت‌های بی‌رویه تو و اینگونه حکومت خودمختار، در دربار من
تشکیل دادن، خسته شده‌ام. سپس رو به جمع کرد و گفت: اکنون همه توجه

کنند، ملکه مادر ما، از حالا تا پایان عمر، فقط با چهار خدمتکار زن می‌تواند در قصرخود به تنها بی زندگی کند. ما هم هفته‌ای یکبار به ایشان سرخواهیم زد. دیگر ایشان آشپزخانه مخصوص و غلامان مخصوص و شمشیرکش‌های مخصوص نخواهد داشت. دربان‌های قصر ایشان را خودمان تعیین می‌کنیم. وا! اگر بشنوم که جادوگران و رملان و فالگیران، به ملاقات ایشان بروند. مادر! فتنه‌های پنجاه ساله دربار آتن زیر سر توست؛ سی و دو سال در دوران پادشاهی پدرم، و هیجده سال هم در دوران پادشاهی ما. بیخود نیست که لقب ملکه بلایا و آفت‌ها را گرفته‌ای. برو این چند سال آخر عمرت را در گوشة قصرت بنشین تا شعله‌های بلایا هم در دربار ما بنشینید.

آنگاه سلطان آلس دوم رو به شاهزاده هلنا کرد و گفت: خیلی دوست دارم هم‌اآل آن مورد دوم را برایم بگویی. شاهزاده هلنا نزدیک پدر رفت و آهسته در گوش وی مطالبی گفت: بُهْت و حیرت در چهره سلطان آلس هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. چون حرف‌های آهسته هلنا در گوش پدر تمام شد، سلطان آلس پرسید: دخترم تو به آنچه که می‌گویی اطمینان داری؟ که این بار هلنا با صدای بلند پاسخ داد: پدرجان تا به حال چه موقعی بوده که دخترتان ندانسته و تحقیق نکرده و مطمئن نشده حرفی زده باشد؟!

و چون سلطان آلس پاسخ داد: قبول دارم، تا به حال همیشه همین طور بوده، به حاجب مخصوص خود هم فرمان داد و گفت: به دستور من، سردار سپاه دشمن، از قصر دخترم هلنا تا سپاهیان خود، باید به سلامت برسد. این دستور اکید سلطان آلس دوم پادشاه سرزمین یونان است. در آن موقع شاهزاده هلنا گفت: البته پدر بزرگوارم، اجازه خواهند فرمود که من چند دقیقه‌ای به طور خصوصی با سردار برزین صحبت کنم. سلطان آلس هم

گفت: هیچ اشکالی نمی‌بینم. آنگاه سلطان رویش را برگرداند و گفت: مادر، هنوز که تو اینجا ایستاده‌ای. مگر نگفتم دیگر بس است، برو؟! ملکه مادر یا ملکه آفتها و بلایا پاسخ داد: آری پسرم، امروز و در این سرسران و در حضور این گروه بسیار، و بعد از سر از تن جداشدن بیست تن از غلامان وفادارم بود که فهمیدم باید بروم. فقط صیر کردم تا رفتنم را تو به چشم خودت ببینی که یک وقت فکر نکنی به تو دروغ گفته‌اند. آنگاه همگان با تعجب دیدند که، ملکه مادر، نگین انگشتی خود را بالا زد و انگشت را به بالای لیوان پر از آبی که در دست دیگرش بود آورد و آن را برگرداند که گردی سفید داخل آب لیوان ریخته شد. آنگاه لیوان آب را سرکشید و با صدای بلند گفت: من رفتم. البته به زیر خاک، زیرا حاضرم بمیرم، اما خفت در اسارت‌بودن را نبینم. دیگر بس است، راست می‌گویی، پنجاه سال بر سراسر سرزمین یونان حکومت کردم؛ حکومتی بالقدار و اکنون هم می‌روم که... آری سرورم ملکه آفتها و بلایا جمله خود را تمام نکرده بر زمین افتاد. نمی‌دانم در چنین شبی سلطان شنونده قصه ملک نعمان خیلی خسته بود یا سحر کلام شهرزاد قصه‌گو از شبهای دیگر بیشتر شده بود، زیرا همان زمانی که ملکه آفتها و بلایا بر زمین افتاد، پلکهای سلطان شهرباز هم روی هم افتاد و شهرزاد هم با بسیاری حرفاها ناگفته لب از سخن فرو بست.

پایان شب هشتاد و نهم

و اما ای سلطانی که مرا لایق قصه‌گفتن می‌دانی و داستان‌هایم را به گوش
جان می‌شنوی و با چشم خرد می‌خوانی، دیشب داستان ملک نعمان به آنجا
رسید که عرض کردم، بعد از آنکه سلطان آلکس پادشاه یونان، با پرخاش به
مادرش که عنوان ملکه بلایا و آفت‌ها را گرفته بود، امرکرد به قصرش برود و
بنشیند و دیگر در امور ملک و مملکت دخالت نکند، ملکه مادر زهری در
لیوان آبش ریخت و پیش روی سلطان آن را نوشید و گفت: من حاضرم
بمیرم اما خفت در قصر خود، به حالت اسیری بودن را نپذیرم؛ زیرا در اصل
پنجاه سال، من برکشور تاریخی یونان حکومت کردم. چه در دوران
پدرت که سی و دو سال، ملکه پرقدرت و بالاقتدار بودم، و چه این هجده
سالی که اطرافیان شما به من لقب ملکه آفات و بلایا را مرحومت کردند. در
ضمن شدت تأثیر زهر به قدری بود که چون ملکه مادر آخرین کلمه یعنی
«مرحومت کردن» را ادا کرد، بر زمین افتاد.

سلطان آلکس وقتی با خودکشی مادرش به آن شکل روبه‌رو شد، گفت:
خدا رحمتش کند، من این وضع را می‌دیدم که هجده سال زبان در دهان نگاه
داشتم و هیچ نگفتم. به هر صورت هم خودش راحت شد، و هم خیال ما را
 Rahat Kard. آنگاه رو به شاهزاده هلنا کرد و گفت: دخترم، من می‌روم تا
 ترتیب مراسم خاکسپاری مادر بزرگت را بدهم. مأموران مخصوص بیرون در

قصر خودت ایستاده‌اند، تا بعد از اینکه حرفت با این سردار رشید و جسوس تمام شد، او را به اردوگاه سپاهیانش برسانند. آنگاه رو به برزین کرد و گفت: سردار خیلی از شما خوشم آمد. کاش من هم پسری مثل شما داشتم. برزین گفت: جسارت است سلطان، شما اکنون هم، چنین پسری دارید. سلطان آنکس پرسید: کو، کجاست؟ که برزین اشاره‌ای به شاهزاده هلنا کرد و گفت: ایشان. من در تمام عمرم شمشیربازی به این استادی و سرداری به این دلاوری و انسانی بدین پایه از فتوّت و مردانگی ندیده بودم. گذشته از آن، شما مرا هم، فرزندخوانده خود بدانید. هم‌الآن هم از جسارتی که کردم و لشکر به پشت مرزهای شما آوردم، خجلم. من با اجازه، نامه‌ای برای پدرم ملک نعمان می‌نویسم و به وسیلهٔ پیک تندرو به دمشق می‌فرستم و سریر وزیر را هم به قسطنطینیه بر می‌گردم و خودم هم در اردوگاه با اجازه شما می‌مانم تا پاسخ پدرم برسد. مطمئن هستم که پدرم فرمان برگرداندن سپاه را صادر می‌کند. اگر امپراتور روم حاضر به صلح نشد او خودش می‌داند و شما.

در این موقع سلطان آنکس گفت: سردار شما می‌توانید در این مدت مهمان ما باشید. برزین پاسخ داد: برای من جای بسی افتخار است، اما ماندن من در اینجا از جهات سیاسی پیامدهای خوبی نخواهد داشت. در این موقع شاهزاده هلنا گفت: شاید موقعی که با سپاهیانتان به سوی سرزمین شام حرکت کردید، من هم با شما بیایم. در آن موقع سلطان آنکس و برزین هر دو در یک لحظه با تعجب، و با هم پرسیدند: شما؟ و هلنا رو به هر دو گفت: بله، من بعداً دلیلش را عرض خواهم کرد.

آنگاه هلنا با احترام رو به پدرش کرد و گفت: همانطور که آهسته و زمانی

که مادریزگم زنده بود عرض کرد، اینکه امپراطور روم به خاطر سه قطعه الماس و یاقوت و زمرّد مبادرت به چنین لشکرکشی عظیمی کرده باشند، افسانه‌ای بیش نیست. حتی برای تلافی شکست قبلی هم که از ما خورده بود، مبادرت به چنین کاری نمی‌کند. البته در اینکه امپراطور روم دشمن سرسخت ماست حرفی نیست، اما من مطمئن هستم اگر آن سه قطعه جواهر که شما پدر بزرگوار، می‌دانید در اختیار من است، به سردار برزین بدhem تا ببرد و تسلیم امپراطور روم شرقی بکند، باز هم او دست از جنگ با ما نخواهد کشید؛ زیرا او گم‌کرده دیگری دارد که به اشتباه تصوّر می‌کند گم‌کرده‌اش در دربار ماست. من که مختصراً مطالبی را حضورتان عرض کردم، مفصلش را هم بعداً به عرض شما می‌رسانم. فقط سلطان اجازه بفرمایند، من چند دقیقه‌ای با سردار برزین صحبت کنم و سپس ایشان را به سوی اردوگاهشان گسیل داریم، زیرا می‌ترسم سریر وزیر دست به اقداماتی زنند که به نفع هیچکدام از ما نباشد.

چون سلطان آکس از سرسرای قصر دخترش خارج شد، شاهزاده هلنا مقابل برزین و لیعهد، یا به گفته خود و پدرش، سردار برزین ایستاد و گفت: مهمان عزیز و دوست‌داشتنی من، در این لشکرکشی معماًی وجود دارد که کلید حل آن معماً، فقط در دست من است. البته دوربودن شما از دربار دمشق به مدت نزدیک پنج سال باعث شده است که خیلی از مطالب را ندانید و یکی از آن مطالب، وجود برادری است به نام فرزین که اکنون چهار سال و هفت ماه از عمرش می‌گذرد و پدرتان خیلی به آن پسر دلبسته است. برزین به میان حرف شاهزاده پرید و گفت: آن فرزند دختر است نه پسر. که هلنا گفت: همانطور که اشاره کردم، دختر، قل اولی بود که شما خبر

ولادتش را شنیدید و از دمشق خارج شدید. قل دوم که یک پسر بود، چهار پنج ساعت بعد از خروج شما از دمشق به دنیا آمد. آنجا بود که عرق سردی بر پیشانی بزرین و لیعهد نشست و چون کودکی درمانده با التماس پرسید: شاهزاده شما مطمئن هستید؟ هلنا اندکی شماتت‌بار گفت: اگر یادتان باشد، در موردی دیگر من به پدرم که سلطان این سرزمین است، حتی با اندکی جسارت گفتم: من تا تحقیق نکنم و مطمئن نباشم، ندانسته و بی‌أخذ هرگز حرفی نمی‌زنم. بله، شما اکنون دارای یک خواهر و برادر دوقلو هستید، به نام شیرین و فرزین. من چون به شما خیلی علاقه پیدا کرده‌ام، البته در همین مدت کوتاه، دلم می‌خواهد شما هر چه زودتر به سرزمیتان برگردید و از آنجایی که به شما خیلی هم اطمینان دارم، آن سه قطعه جواهر قیمتی و بی‌نظیر که می‌گویند مربوط به دوره اسکندر است را به دست شما امانت می‌سپارم. شما جواهرات را ببرید به اردوگاه و نشان سریر وزیر بدھید تا او که به دربار قسطنطینیه می‌رود به امپراطور بگوید: ما بدون جنگ و خونریزی سه قطعه جواهر جادویی را به دست آوردیم و حال چه کنیم؟ من مطمئن هستم که باز هم امپراطور می‌گوید: بجنگید. در آن موقع است که من ناگزیرم همراه شما برای حلّ معما به دمشق و دربار پدرتان بیایم. راستی از اینکه گفتم: ناگزیر، معدرت می‌خواهم، اجازه بدھید جمله خود را اصلاح کنم: «و در آن موقع است که من با خوشحالی همراه شما به دمشق خواهم آمد.» می‌دانید چرا گفتم: با خوشحالی؟ چون شما را دوست دارم. در آن موقع بود که برقی از چشمان بزرین بیرون جهید.

اما ای سرور والامقام، با اجازه شما اکنون هلنا و بزرین و سپاه صدهزار نفری اردوزده در بیرون دروازه‌های سرزمین یونان را به حال خود

می‌گذاریم و قدری به عقب برمی‌گردیم. اینگونه عرض کنم که سرزمین یونان، از عهد باستان که مرکز هنر و تمدن مغرب‌زمین بود، همواره مورد رشک و حсадت همسایگان قدرتمند خود، از جمله ممالک روم شرقی و غربی قرار داشت. این کینه و دشمنی، ریشه‌اش بعد از ظهور و حمله‌های اسکندر مقدونی و دوران سلطهٔ دویست ساله سلسله‌اش بر بسیاری از سرزمین‌های شرق و غرب، بیشتر و بیشتر شد، به شکلی که بعد از دوران اسکندر، آتش این کینه و عداوت در دل حکمرانان ممالک شکست‌خورده و به خصوص روم شرقی و غربی افزون‌تر گشت. از جمله آن که همواره و به بهانه‌های مختلف، امپراطوران روم تا می‌توانستند به یونان حمله می‌کردند. نزدیکی فاصله سرزمین یونان به روم شرقی یا قسطنطینیه باعث شده بود که به قول معروف، وقت و بی‌وقت حکمرانان آن دو مملکت به هم بتازند و بر اثر آن تاختن‌ها بسیاری هم جان ببازند.

تا زمان قصهٔ ما یک بار به تلافی شکست‌های گذشته و به تحریک و وسوسهٔ ملکه آفت‌ها و بلایا، سربازان یونانی حملهٔ غافلگیرانه‌ای از طریق زمین و دریا به روم شرقی کردند و در آن، رومیان شکست سختی از یونانی‌ها متحمل شدند. اما به خاطر دوستی و مودتی که در همان ایام، میان حکمران جزیرهٔ قبرس با امپراطور روم شرقی برقرار بود، همسر حکمران قبرس از دختر امپراطور روم شرقی دعوت کرده بود که برای سفری شش ماهه به قبرس برود که در حقیقت حاکم قبرس با نام بارباناس از دست‌نشاندگان امپراطور روم شرقی بود، و خلاصهٔ مطلب آنکه، در همان زمان حملهٔ زمینی و دریایی یونانی‌ها به روم شرقی بود که، کشتهٔ تغیریحی حامل دختر امپراطور روم، با سی‌زن و دختر همراه و عده‌ای از سربازان و

محافظان مراقب، روی دریای مدیترانه، اسیر دریانوردان یونانی شد. دختر دانا و هوشیار امپراتور روم، به محض آنکه فهمید در محاصره یونانی‌ها فرار گرفته، به ناخدای کشتی که اتفاقاً از مردم کارتاز بود گفت: پرچم و علائم مخصوص روم شرقی را از روی کشتی بردار و خودت را از مردم کارتاز معرفی کن و بگو سرنشینان کشتی امیرزادگان سرزمین کارتاز هستند که به قبرس می‌روند. ولی به هر صورت دختر امپراتور روم شرقی به اسارت سپاهیان یونان درآمد و ایشان را برده‌وار به دربار یونان و شهر آتن بردند.

روزی شاهزاده هلنا از آن دختران و زنان اسیرشده به ظاهر کارتازی دیدن کرد، که با توجه به هوش و ذکاوی که داشت، به سراغ جیران، دختر امپراتور که بعداً خود را صفوراً معرفی کرد رفت و گفت: تو باید یک شاهزاده باشی. چرا به دروغ، خودت را دختر امیر کارتازی معرفی می‌کنی؟ که جیران یا صفورای بعدی گفت: شاهزاده هلنا شهرت و اعتبار و مهریانی شما زبانزد همه مردم سرزمین ماست. اما همه ما می‌دانیم که سرزمین یونان فعلاً سالهاست که توسط مادربزرگ شما اداره می‌شود. اگر غیر از این خودمان را معرفی می‌کردیم، مادربزرگتان سر همه ما را از تن جدا می‌کرد. فقط با توجه به روابط خوب و حسن‌های که میان سلطان سرزمین یونان و امیر الامراء دیار کارتاز برقرار است این حرف را زدیم. لطفاً ترتیبی دهید که ما را با عنوان اینکه اشتباه اسیر کرده‌اند به سرزمین قبرس بفرستند که اگر من پایم به قبرس برسد بارناباس حاکم قبرس به کمک ما می‌شتابند.

شاهزاده هلنا دخترخوش قلب دربار یونان که با دنائی و خونخواری مادربزرگش آشنا بود، به هر ترتیب که بود وسایل خلاصی جیران صفوراً نام گرفته، یا دختر امپراتور روم شرقی را فراهم کرد و وی و همراهانش را، با

کشتی‌ای که پرچم کارتاز را داشت به سوی قبرس فرستاد. صفورا هنگام سوارشدن به کشتی سر و روی شاهزاده هلنا را غرق بوسه کرد و گفت: امیدوارم روزی بتوانم این محبت شما را تلافی کنم!

و چون قصه بدینجا رسید، سلطان قصه‌شنو برای نودمین شب از آغاز قصه‌گویی شهرزاد بهعلت غلبه خواب، دیده فرو بست و راوی زیارو و خوش‌سخن دربار دیار هند و چین هم لب از سخن‌گفتن فرو بست.

پایان شب نودم

و اما در آغاز شبی دیگر و در دنباله تعریف قصه شیرین ملک نعمان باید به عرض همسر رئوف و کامکار و سلطان مقتدر و نامدار برسانم که، سرزمین کهنسال قبرس از دیرباز، دارای معروفیت و اعتبار خاصی بوده که همواره پادشاهان روم و یونان و شام، چشم طمع بر آن داشتند. به ترتیبی که قبرس در طول تاریخ یا در محاصره ملت فینیقی و سرزمین شامات بوده، یا تحت سلطه امپراطوران روم شرقی و یا زیر نفوذ پادشاهان یونان.

اما همانطور که به عرض سلطان رساندم، زمانی که جیران دختر امپراطور روم شرقی به عزم یک سفر تفریحی عازم قبرس شد، شخصی به نام بارناباس، دستنشانده و فرمانبر امپراطور روم شرقی، حاکم قبرس بود. از طرفی وقتی ملک نعمان امپراطور روم را سرگرم جنگ با پادشاه یونان دید و از آنجا که سالها بود چشم طمع به جزیره زیبا و تاریخی قبرس داشت، یک سپاه عظیم را از راه دریا به قبرس فرستاد که فرمانده آن قشون، بارناباس حاکم قبرس را شکست داد و او را کشت و خود بر جای او فرمانروای قبرس شد. زمانی که کشتی حامل جیران یا مثلاً صفورای کنیز کارتاشی به قبرس رسید، هفت روز از کشته شدن بارناباس و حکومت حاکم جدید دستنشانده ملک نعمان گذشته بود. از طرفی ملک نعمان نیز بعد از آنکه سپاهیانش از راه دریا به جانب قبرس حرکت کردند، دلش بیجهت به شور

افتاد و خودش نیز با سپاهی اندک بعد از چندی به جانب سرزمین قبرس حرکت کرد که ملک نعمان هم هشت روز بعد از مرگ بارناباس، و فردای روز ورود کشته حامل دختر امپراطور روم، وارد قبرس شد. فرمانروای جدید، جیران را با نام صفورا، و به عنوان کنیز کارتازی تسلیم ملک نعمان کرد که ملک نعمان، محو جمال و زیبایی صفورا شد و همانگونه که در طول قصه شنیدید، او را با خود به دمشق آورد. صفورا صلاح ندانست که در آن موقع خودش را به ملک نعمان معرفی کند و همچنان که شنیدید به عنوان کنیز به دربار دمشق رفت و دو قلو زایید و مادر شیرین و فرزین شد.

و اما ای ملک شایان و شایسته و ای سلطان بربنا و بایسته، اگر خاطرتان باشد، قبلًا عرض کردم که چگونه جیران دختر امپراطور روم وارد دربار و در قالب یک کنیز از ملک نعمان حامله شد و به چه نحو با سیاست و درایت، ملک نعمان را چنان مجدوب خود و مفتون دوقلوهای خود (شیرین و فرزین) نمود که بساط حرمسرا به کلی از دربار دمشق برچیده شد و ملک نعمان چهارسال و هفت ماه تمام، همه شباهی خود را در کنار صفورا و شیرین و فرزین به صبح رسانید.

و باز اگر سلطان بالقدار یادشان باشد، وقتی ملک نعمان صفورا و فرزندان دوقلویش را از دربار پرفتنه خود دور کرد و به قصر ییلاقی اش فرستاد، در هنگام جابه‌جایی آنها، به صفورای کنیز گفت: کاش می‌شد که تو ملکه دربار دمشق می‌شدی. ولی چه کنم که برآساس آیین حاکم بر دربار، ملکه حتماً باید شاهزاده باشد و این مورد درباره تو امکان ندارد. صفورا وقتی آن سخن را از زبان ملک نعمان شنید، در دل خود گفت: بالاخره روزی من

ملکه دربار دمشق خواهم شد. اما هنوز زود است که حرفی بزنم. چون حرف نگفته را همیشه می‌توان گفت، اما سخن بیهوده ازدهان خارج شده را نمی‌توان به جای اولش برگرداند.

یکی دوبار هم که ملک نعمان درباره هویت اصلی صفورا از وی سؤال کرد، آن بهظاهر کنیز باتدبیر گفت: من مادر دو نور چشم سلطان دربار دمشقم. کدام نسبتی از این بالاتر. من حتی اگر دختر قیصر روم هم باشم، افتخارم این است که در حال، کنیز جان‌نثار شما هستم.

روزها گذشت و همانگونه که شنیدید، ملکه دربار دمشق یعنی دختر پادشاه یمن و مادر برزین ولیعهد هم مرد و حرمسرای دربار دمشق هم از هم پاشیده شد و اعزام سپاه به دربار قسطنطینیه شروع شد. چون برزین از یک سو و سریر وزیر از سویی دیگر رو به جانب سرزمین روم نهادند، خیال صفورا از هر جهت آسوده شد و اطمینان پیدا کرد که دیگر سعایت‌های ملکه متوفی، یا دختر پادشاه یمن نزد ملک نعمان وجود ندارد تا باعث شود روابط حسنۀ فيما بین، بین همسر و پدرش، یعنی پادشاه سرزمین شامات و امپراطور روم شرقی، دوباره تیره‌وتار شود. به این جهت یک شب که ملک نعمان و صفورا و در کنارشان شیرین و فرزین لحظاتی خوش را با هم می‌گذراندند، صفورا با اجازه آغاز سخن کرد و پرسید: آیا همسر والاگهرم خاطرشان هست که شبی فرمودند: کاش می‌شد که تو ملکه دربار می‌شدی؟ و بلافصله ملک نعمان به میان حرف صفورا پرید و گفت: هم الان هم می‌گوییم. کاش تو به جای اینکه دختر یک امیر کارتازی باشی، فرزند یک سلطان بودی. مثلاً چه عیب داشت با توجه به روابط حسنۀ فیمایین، تو دختر امپراطور روم بودی و من به خواستگاری تو می‌آمدم و تو را ملکه دربار خود می‌کردم. درآن موقع

صفورا و یا بهتر است از حالا به بعد بگوییم جیران، رو به ملک نعمان کرد و گفت: ای ولی نعمت من، هیچ عیبی نداشته و ندارد، زیرا آن هم آنکه همیشه کنیز شماست، جیران دختر امپراطور روم شرقی است. ملک نعمان با تعجب پرسید: نمی فهمم، واضح تر حرف بزن. جیران اجازه گرفت و از ابتدا تا انتهای ماجراهی زندگی اش را همانگونه که من به عرض سلطان خود رساندم، به سمع سلطانش رسانید.

چون سخنان جیران به پایان رسید، ملک نعمان سر و روی همسرش را غرق بوسه کرد و وزیر دومش را امر به احضار نمود. وزیر دوم شبانه و سراسیمه خودش را با ترس و لرز به قصر بیلاقی ملک نعمان رسانید که چون چهره پر لبخند ملک را دید، ترسیش فروریخت و تعظیم کرد و گفت: گوش به فرمان اوامر ملک بالاقتدار هستم. ملک نعمان هم اینگونه داد سخن داد: از فرداشب شهر دمشق را به مدّت یک هفته چراغانی کنید و همه جا جشن برپای دارید و به جارچیان بگویید، در سراسر شهر جار بزنند که جیران، دختر امپراطور روم شرقی است و مادر شایسته نور چشمانم شیرین و فرزین، ملکه دربار مشرق گردیده است. ضمناً ای وزیر، حتماً امرا و وزرا و بزرگان از شنیدن این خبر تعجب خواهند کرد. تو در برابر سؤال ایشان پاسخ بدده: مسائل سیاسی و مصالح مملکت ایجاد نمی کرد که ما قبلاً این مورد را به اطلاع عموم برسانیم، والا ایشان از همان موقع که این نور چشمان را برای ما زایید، ملکه دربار ما بودند. ولی مصلحت این بود که، این موضوع تا به امروز مکتوم بماند. برو مرخصی. هر چه سریع تر طبق دستور ما عمل کن. یک هفته جشن و سورور در دمشق برگزار شد. ملکه جیران رومی از قصر بیلاقی به قصر و بارگاه اصلی نقل مکان کرد. دربار دمشق دوباره رونق

گرفت که فردای روز پایان جشن، ملک نعمان، خلیل وزیر را احضار کرد و گفت: حواست را باید خیلی خوب جمع کنی، زیرا برزین ولیعهد و سریر وزیر، اکنون در حال جنگ با سپاهیان آلكس دوم، پادشاه یونانند. من هم قصد دارم فردا صبح به اتفاق ملکه و شاهزادگان (فرزین و شیرین) سفری به قسطنطینیه بکنم. تصوّر می کنم حدائق رفت و برگشتمان شش ماه طول بکشد. اینکه گفتم حواست را جمع کن به این خاطر است که شش ماه سرزمین شامات شیرازهاش به دست تو سپرده می شود. مبادا نادانی کنی تا بساط عیش و شادی ما در بارگاه پدر ملکه‌مان در قسطنطینیه به هم بخورد. خلیل وزیر تعظیمی کرد و گفت: سفر ملک بزرگوار و ملکه عالی‌مقدار و شاهزادگان والاتبار، به خیر و خوشی! خاطر مبارک آرام و آسوده باشد.

صبح روز بعد بود که کاروانی مجلل و سلطنتی، از شهر دمشق به سوی قسطنطینیه به حرکت درآمد. آری ای سرور گرانقدر، بدینگونه جیران، دختر گرگین‌پاشا امپراطور روم شرقی بعد از شش سال که سوار کشته شد تا به یک سفر تفریحی به جزیره قبرس برود، در لباس ملکه دربار دمشق رو به جانب سرزمین پدری و قصر دوران کودکی و آغوش گرم و پر مهر پدر و مادرش نهاد.

آری هر شب شهرزاد بادرایت و گوینده و راوی این همه حکایت، آنقدر می‌گفت که خواب سلطان قصه‌شنا را با خود می‌برد. و چون شهرزاد پلکهای سلطانش را روی هم افتاده می‌دید، لب از سخن فرو می‌بست و شادمان از اینکه شی دیگر سرش زیر تیغ جlad نرفته به خوابگاه خود می‌رفت. اما در چنین شبی قبل از اینکه خواب سلطان را با خود ببرد وی خطاب به شهرزاد گفت: دوست دارم همچنان که جیران قصه‌ات، در لباس ملکه دربار دمشق،

رویه جانب سرزمین پدری اش نهاد، تو را هم فرداشب در لباس ملکه دربار هند و چین در کنار خود سرگرم قصه‌گفتن ببینم، زیرا از زبان ندیمه‌ها و راویان اخبار، خبر بارداربودن تو به گوش ما رسید. ما هم فردا مانند ملک نعمان قصه‌های دستور می‌دهیم جشنی را به خاطر مفتخر به ملکه‌شدن تو در دربارمان برگزار کنند. اما ای ملکه دربار، و ای مادر ولیعهد آینده این سرزمین، یادت باشد که ما عادت کرده‌ایم شبهای شیرین تو به خواب رویم. یعنی هیچ موردی چه شباهی جشن یک هفته‌ای که از فردا شروع می‌شود و چه هنگامه زایمان‌های تو، نباید باعث تعطیلی قصه‌گفتن‌هایت بشود. ما تا به حال هر شب قصه‌گفتن را شمرده‌ایم، با امشب، تو نود و یک شب ما را سرگرم و محظوظ کرده‌ای، دوست داریم این نود و یک شب به نهصد و یک شب، نه، بلکه بیشتر، به هزار و یکشب برسد. به این ترتیب نهصد و ده شب دیگر قصه‌شینیدن، طلب ما.

پایان شب نود و یکم

و امّا ای سلطان شهریاز بالقتدار و بادرایت و عقل و میان سلاطین هفت اقلیم، صاحب اعتبار و اشتہار، داستان ملک نعمان به آنجا رسید که عرض کرد ملک نعمان بعد از معرفی جیران به عنوان ملکه دربار دمشق و هفت شبانه روز جشن و سرور، با کاروانی مجلل و سلطنتی، به اتفاق ملکه و شاهزادگان خردسال، شیرین و فرزین، از شهر دمشق به جانب قسطنطینیه حرکت کرد تا امپراطور روم بعد از شش سال دوری، تنها دختر عزیز کرده خود را، در مقام ملکه سرزمین شامات و حلب ببیند.

اگر خاطر همسر والاتبارم، سلطان شهریاز حاکم جزایر هندوچین باشد، در شبهای قبل، موقعی که از گفتگوهای هلنا و برزین، در حضور سلطان آلکس دوم، پادشاه یونان صحبت می‌کردم، اشاره کردم که شاهزاده هلنا به برزین گفت: من ناگزیرم برای حلّ معماً به شهر دمشق و دربار پدرتان بیایم. حتّی اشاره هم کرد، لشکرکشی امپراطور به یونان، به خاطر تصاحب سه قطعه جواهر دوران اسکندر مقدونی، فقط یک بهانه است و او دنبال جواهر دیگری است. آن جواهر، جیران دخترش می‌باشد، که تصور می‌کند اسیر دربار یونان است.

البته هلنای تیزهوش و باتدبیر که یادآور شدم تا حدّی هم شیرازه امور مملکت دستش بود، وقتی جیران را با همراهانش از اسارت خلاص کرد و به

قبرس فرستاد، به خاطر آنکه خود مستقیماً موضوع و مورد را تعقیب می‌کرد، فهمیده بود که در همان زمان، بارناباس حاکم قبرس به وسیله سپاهیان ملک نعمان کشته شده و جیران را به عنوان کنیز به دربار دمشق برده‌اند. آنگاه که هلنا آهسته در گوش پدرش مطالی را گفت، همین مورد را گوشزد کرد که: ای پدر، امپراتور روم به این خاطر به سرزمین ما لشکر کشیده که خیال می‌کند دخترش جیران نزد ماست. حال آنکه او کنیز ملک نعمان شده و اکنون در دربار دمشق است. من برای اینکه به این غائله خاتمه دهم، از شما اجازه می‌خواهم به هر ترتیب که صلاح دانستم، البته با مشورت شما، گره کار را باز کنم.

چون آلكس پادشاه یونان با پیشنهاد دختر دانایش موافقت کرد، هلنا بعد از آن صحبت مختصر با برزین، مجدداً به نزد پدرش رفت و گفت: پدر جان همانطور که استحضار دارید قرار شد برزین ابتدا به دربار قسطنطینیه برود و سه قطعه جواهر را تسلیم کند. لذا من هم می‌خواهم همراه سردار برزین، البته با اجازه شما به دربار امپراتور روم بروم و به او بگویم که بر سر دخترش جیران چه آمده و اکنون دخترش در حرمسرای همان ملک نعمانی می‌باشد که پرسش را به عنوان فرمانده قشون به جنگ ما فرستاده است.

از طرفی با اینکه ملکه آفتها و بلایا بدرود حیات گفته، اما از آنجا که ممکن است سپاهیان و امرای تا حدی حرف‌شنویش، بدون خبر از فوت ملکه، طبق دستورات قبلی وی بخواهند در بین راه ایجاد مزاحمت برای سردار برزین فراهم کنند و وجود و حضور من رفع مشکلات احتمالی را خواهد کرد، لذا اجازه می‌خواهم من هم با گروهی از مأموران و زبده‌سواران، اولاً و حتماً تا بیرون مرز سرزمینمان و اردوگاه سپاهیان شام و روم بروم و

درثانی، اگر ضرورت پیدا کرد تا دربار امپاطور روم هم بروم، و باز اگر گره کار در قسطنطینیه باز نشد، به سرزمین شامات هم، البته با حمایت و جانبداری کامل سردار برزین، سفر کنم.

سلطان آلس در حالی که می‌گفت: کاش من همان هجده سال پیش از مادرم خلع ید کرده بودم و مانع نفوذ اینچنینی در دربار آتن می‌شدم، سر و روی هلنا را غرق بوسه کرد و گفت: دخترم، حقیقت مطلب این است که تو حتی از من هم درایت و کارданی ات بیشتر است. لذا به انجام هرکاری که تصمیم بگیری، مختاری. ضمناً انتخاب تو را هم تحسین می‌کنم. می‌بینی که موهای پدرت سفید شده و می‌دانی که در پارهای از موارد حواسم خیلی جمع است. هرچه گفتی درست، تمام دلایلت را هم پذیرفتم، اما دلیل اصلی این سفر را به من نگفتی. و آن دلیل اصلی، این است که دختر باهوش و دانا و خوشگل من، دیگر طاقت دورمانند از سردار برزین، ولیعهد دربار دمشق را ندارد. برو به سلامت! الهی که عاقبت هردوی شما به خیر باشد. اما همیشه یادت باشد که اگر برزین یک ولیعهد است تو هم یک شاهزاده خانمی. من از تو می‌خواهم قدر و منزلت خود را به عنوان دختر پادشاه کشور یونان، مهد تمدن مغرب زمین، همیشه و همواره حفظ کنی. ضمناً اگر عاقبت کارتان به آنجایی که آرزو داری رسید، باید مراسم خواستگاری رسمی و عقد ازدواج، در شهر آتن برگزار شود. غیر از این حرفی ندارم، برو به سلامت!

شاهزاده هلنا در حالی که اشک شوق از چشمانش جاری بود، جلوی سلطان آلس دوم به خاک افتاد و پاهای پدرش را غرق بوسه کرد. صبح فردای آن روز، سردار برزین، ولیعهد سرزمین شام، به اتفاق شاهزاده هلنا، تنها دختر عزیزکرده سلطان آلس دوم، پادشاه کشور باستانی یونان، با

تشریفاتی خاص و گویی سفرای مخصوص درباری، با پیشکش‌های گرانبها به جانب دربار دیگری روانند، رو به جانب اردوگاه سپاه مشترک روم و شام نهادند و هنگامی که به نزدیکی اردوگاه رسیدند، متوجه شدند که سریر، وزیر باتدبیر با دلشوره و نگرانی از غیبت چند روزه برزین، با زبده‌سواران جانباز، به عنوان طلایه لشکر، آماده حمله به دروازه‌های شهر آتن است. آن یکصدهزار سپاهی نیز به سرپرستی سریر وزیر، چنان آرایش شده بودند که اگر پایشان به آتن می‌رسید، دیگر سری روی تنی باقی نمی‌ماند؛ زیرا سریر وزیر، یقین کرده بود، یونانی‌ها برزین ولیعهد را کشته‌اند.

باری، چون سریر وزیر با طلایه لشکر، آن کاروان مجلل را از دور دید، به طور موقت دستور توقف داد. وقتی کاروان قدری جلوتر آمد، سریر وزیر فریاد کشید: خبرخوش، خبرخوش، آن سوار باهیمنه و هیبت که پیشاپیش می‌آید، فرمانده کل قشون روم و شام، شاهزاده برزین است. اما در کنارش آن بانو نمی‌دانم کیست؟

سریر وزیر دوان دوان از پیش و بقیه فرماندهان و امرای جزء به دنبال، جلوی کاروان رسیدند. سریر وزیر خواست رکاب اسب برزین را از خوشحالی ببوسد، که برزین پایین پریل، دست در آغوش سریر وزیر کرد و هر دو سر و روی یکدیگر را غرق بوسه کردند. سریر گریه کنان گفت: خدا را صدهزار مرتبه شکر! فکری غلط یک شبانه‌روز بود که مثل خوره مغز مرا می‌خورد. این فکر غلط آن بود که یونانی‌ها شاهزاده برزین ما را کشته‌اند. برزین خنده کنان و آهسته جواب داد: ای سریر باتدبیر، فکرت غلط نیست. که نه تمام یونانی‌ها، بلکه یک دختر یونانی، برزین ولیعهد را کشته عشق خود کرده است که اکنون دگر از خود خبرم نیست. آری دگر از خود خبرم

نیست. آنگاه سر را از روی دوش سریر وزیر برداشت و با صدای بلند خطاب به همگان گفت: همراه شریف و عزیز من، شاهزاده خانم هلنا، دختر دوست بزرگوارمان اعیحضرت سلطان آلس دوم، پادشاه سرزمین یونان، میباشند. آنگاه روی خود را به طرف شاهزاده هلنا نمود و ادامه داد: جناب سریر شایسته، وزیر باتدبیر دربار دمشق را حضورتان معرفی میکنم. و در آن موقع بود که سریر، در مقابل هلنا که از اسب پیاده شده و در کنار بزرین با قدری فاصله ایستاده بود، تعظیمی کرد.

آنگاه بزرین از سریر وزیر درخواست کرد که امرای لشکرهای شام و روم، و فرماندهان رده دوم سپاه را احضار کرده و وسایل پذیرایی مختصراً را فراهم نماید. بعد از مدتی، بیشتر از بیست نفر از امرای لشکرها و فرماندهان رده‌های پایین‌تر سپاه، با احترام مقابل شاهزاده هلنا و بزرین فرمانده کل و سریر وزیر ایستاده بودند، که بزرین طی خطابهای گفت: خوشوقتم به اطلاع امرای لشکر تحت فرمان امپراطور عظیم‌الشأن روم و جانبرکفان سپاه باکفایت پدر بزرگوارم، ملک نعمان مقتدر برسانم که، درایت و کاردانی شاهزاده هلنای مهربان، و عنایت و بزرگواری اعیحضرت آلس دوم، پادشاه کشور باستانی یونان، باعث شد تا بدون آنکه حتی یک قطره خون بر زمین ریخته شود و شمشیری از نیام درآمده و تیری از کمان رها شود، صلح بین کشور باستانی یونان از یک طرف و اقلیم پهناور روم شرقی از طرف دیگر برقرار شود. سپاهیان قدرتمند پدر باکفایتم نیز به خود می‌بالند که حضور و وجودشان، باعث این صلح و دوستی و اتحاد گردید. ضمناً شاهزاده مکرم، هلنای محبوب نیز سه قطعه جواهر مورد مطالبه امپراطور بزرگ را همراه خود آورده‌اند تا به اتفاق به قسطنطینیه ببریم. شایسته است

سپاه مجهر و یکصد هزار نفری ما، به میمنت این صلح و آشتی، از برابر
ولیعهد سرزمین یونان شاهزاده خانم هلنا رژه روند.
بعد از رژه سپاه عظیم یکصد هزار نفری و سان دیدن شاهزاده هلنا و برزین
ولیعهد فرمانده و سریر وزیر، جلسه‌ای با حضور سه نفر یادشده تشکیل شد.
ابتدا برزین فرمانده، تمام ماجرا را برای سریر وزیر تعریف کرد و سپس
حدود دو ساعتی آن سه نفر بر سر یک موضوع به گفتگو پرداختند؛ موضوع
چگونگی مراجعت به دربار قسطنطینیه. بعد از آن جلسه، برزین اعلام کرد
که، سپاه صبح زود فردا به جانب قسطنطینیه مراجعت خواهد کرد. سفر بیست
روزه هلنا و برزین در مراجعت سپاه یکصد هزار نفری به قسطنطینیه، از
شیرین‌ترین سفرهای دوران زندگی آن دو بود. بهخصوص شباهی که
رزم آوران به بزم می‌نشستند و از عزم و اراده صحبت می‌کردند. دیدنی‌ترین
صحنه‌ها آن زمانی بود که هلنا و برزین به شمشیربازی با یکدیگر می‌پرداختند
و دلاوری‌ها و فرزی و چالاکی ایشان، نه که با باخت هیچیک، بلکه با شور و
هلله‌اطرافیان و تماشاچیان زبده و دلاور و شمشیرباز سپاه پایان می‌گرفت.
در یکی از شبها که سریر وزیر، بسیار بر سر ذوق بود و عود خود را در
دست گرفته و می‌نواخت، برزین فرمانده، همچنان که چشم در چشمان سبز
و جادویی هلنای دلیر و دلاور و دلارام دوخته بود، این ایات را به آواز
می‌خواند:

عشق زد شعله به جان من و پروانه و شمع
شده جمعی نگران من و پروانه و شمع
رفت بر باد فنا هستی من تا که فتاد
بکف عشق عنان من و پروانه و شمع

گرچه سوزم ز غمت شب همه شب تا دم صبح
خوش جهانی است جهان من و پروانه و شمع
تا که بیگانه نیابد خبر از نکته عشق
مهر کردند دهان من و پروانه و شمع
و آنگاه بود که شهرزاد قصه‌گو هم این بیت را زیر لب زمزمه کرد و
سپس لب فرو بست:
چونکه چشمان تو را خواب ریوده است شب ها
مهر شود نیز دهان من و پروانه و شمع
پایان شب نود و دوم

و اما ای پادشاه کامکار و ای سلطان مقتدر و هوشیار! در ادامه داستان ملک نعمان باید به عرض عالی برسانم کاروان مجلل ملک نعمان و جیران و شیرین و فرزین، به یک دو منزلی دروازه شرقی قسطنطینیه رسید که در همان موقع طلايهداران سپاه صد هزار نفری هم به دو منزلی دروازه جنوب غربی رسیده بودند.

از یک طرف ملک نعمان پیکی را با هدایای ارزنده به دربار امپراطور روم فرستاد که پیک، هدایا را تقدیم داشت و عرض کرد: ملک نعمان سلطان سرزمین شامات، بی خبر و بدون تشریفات، با ملکه و دو فرزند خردسال خود، برای دیدار از مقام شامخ امپراطور، به دو منزلی دروازه شهر رسیده‌اند. امپراطور ذوق‌زده و حیرت‌زده وزیر اعظم خود را به استقبال ملک نعمان و ملکه‌اش فرستاد و به حاجب مخصوص هم دستور داد که فوراً قصری را برای پذیرایی شاهانه از مهماننش فراهم کند. از طرفی پیک مخصوص برزین هم از راه رسید و عرض کرد: برزین و لیعهد، فرمانده کل سپاه با دو تن همراه خود تا ساعتی دیگر برای آستان‌بوسی وارد دربار خواهد شد.

امپراطور روم در بہت و حیرت عجیبی فرو رفت و تقریباً باید گفت که گیج شده بود. از یکطرف برزین و لیعهد، بدون آنکه به جنگ پرداخته باشد، سپاه یکصد هزار نفری را برگردانده، اجازه شرفیابی می‌خواست، و از طرف

دیگر ملک نعمان از دمشق آمده بود. امپراطور روم از خود می‌پرسید: چه شده که سپاه دست خالی و جنگ‌نکرده برگشته و پدر فرمانده سپاه هم، به وساطت از شهر دمشق آمده است؟ امپراطور غرقه در این افکار دو دست بر پشت نهاده و در حال قدمزنی بود که در غربی تالار بزرگ قصر قسطنطینیه گشوده شد و حاجب مخصوص با صدای بلند، اما مؤدبانه و درخور احترام امپراطور، گفت: سردار برزین، وليعهد کشور شامات، به اتفاق سریر، وزیر دربار دمشق، با شاهزاده خانم هلنا، دختر سلطان آلس دوم، پادشاه سرزمین یونان، با آوردن خبر صلح و آشتی، اجازه حضور می‌خواهند. بلاfacسله بانگ وزیر دربار هم در آستانه در شرقی تالار اینگونه بلند شد: سلطان قدر قدرت، ملک نعمان، پادشاه سرزمین‌های شامات و حلب، با قدم خود دربار قسطنطینیه را مزین فرموده‌اند. که امپراطور روم در جواب هر دو فقط یک جمله گفت: «همه وارد شوند، بسیار خوش آمدند».

و آنگاه بود که یکی از هیجان‌انگیزترین صحنه‌های تاریخ رخ داد، زیرا از در شرقی تالار، جیران دیوانه‌وار می‌دوید و اشکریزان فریاد می‌کشید: پدر، پدر که در آخر بعد از شش سال و اندی دوری به آغوش گرگین‌باشا برگشت. برزین همچون ملکه جیران، مشتاقانه از آستانه در غربی تالار به جانب ملک نعمان دوید و در آغوش پدرش فرو رفت.

با رخداد آن صحنه هیجان‌انگیز سکوت سراسر تالار بزرگ قصر قسطنطینیه را فرا گرفت. چون جیران دیدگان اشک‌آلود و صورت ملتهب و چهره برافروخته خود را از روی دوش پدر برداشت، نگاهی خیره به صورت شاهزاده هلنا انداخت. شاهزاده هلنا هم نگاهی به صورت ملکه جیران دوخت و در حالی که بانگ جیران و هلنا، فضای تالار قصر قسطنطینیه را پر کرده

بود، آن دو نیز به آغوش هم پریدند و اشک از دیدگان فرو ریختند.

در آن جمع هفت نفری که دو نفرشان را دو شاهزاده خردسال، یعنی شیرین و فرزین تشکیل می‌دادند، شخصی که بیشتر از همه بهت‌زده و خوشحال و سرازپانشناس بود، امپراتور مقتدر فرزند گم‌کرده و دوباره یافته‌اش، گرگین پاشا بود. وی بعد از آنکه حالت عادی بر همه افراد حاکم شد، گفت: دخترم داستان خود را برایم بازگو، زیرا من تو را به عزم سفر به جزیره قبرس فرستادم و شنیدم به دست سپاهیان یونانی اسیر شده و تو را به دربار پادشاه آلکس بردنده. پس چه شد که سر از دربار دوست عزیز و برادر مشقمان، ملک نعمان درآوردی؟ چگونه شد که ما را از ازدواج خود و تولد نوه‌های عزیزمان بی‌خبر گذاشتی؟ که جیران تمام داستان پرماجرای خود را برای گرگین‌پاشا، یا پدرش تعریف کرد. گرگین‌پاشا بعد از شنیدن تمامی ماجرا، از جای خود بلند شد و به طرف شاهزاده هلنا رفت و گفت:

پس من از زندگانی دوباره دخترم را از شما شاهزاده محترم دارم. به خدا قسم اگر من از چگونگی وضعیت دخترم باخبر بودم، هرگز مزاحم برادرم، ملک نعمان نمی‌شدم و یکصد هزار سپاهی را پشت دروازه شهر آتن نمی‌فرستادم.

این لشکرکشی عظیم، فقط برای خلاصی دخترم از اسارت بود. اما شما هم کجا می‌دانستید که جیران و همسرشان دارند به نزد ما می‌آیند که شما هم همراه سپاه، به اینجا آمدید؟ اصلاً ای شاهزاده برزین عزیز، برای ما بگویید چگونه شد که شما به جای جنگ، کارتان به صلح کشید؟ برزین هم از اول تا آخر ماجرا را برای گرگین‌پاشا و پدرش ملک نعمان تعریف کرد.

بعد از شنیدن رنگ دیگر و شکل دیگر داستان از زبان برزین و لیعبد، باز هم لبه‌ای دو سلطان پر از خنده شد و آنگاه شاهزاده هلنا زمین ادب بوسید و

گفت: و اما علت حضور من در دربار همسایه قدرتمند و دوست بزرگوار و شایسته پدرم، امپراطور گرگین پاشا چنین است: اولاً من خدمت رسیدم تا بگویم علت اختلاف پنجاه ساله میان پادشاهان قبلی و فعلی سرزمین‌های روم و یونان، مادر بزرگ معده شده و بر زیر خاک رفت‌هم، یعنی ملکه بلایا و آفتها بوده، که البته امپراطور عظیم الشأن هم حق داشتند اراده بفرمایند و به سرزمین ما حمله کنند. من نیز هرگز قصد خودنمایی در حضور دو سلطان بزرگوار را ندارم. ولی اگر من نبودم، آن ملکه آفات و بلایا، به شاهزاده بزرگین و شاهزاده جیران هم صدمه‌های بسیار می‌رساند. من وظیفه انسانی و اخلاقی خود را در باره این دو انسان شایسته بدینگونه که عرض شد انجام دادم.

در این موقع سریر وزیر هم که ساكت ایستاده ولی آگاه بر همه مسائل بود اجازه خواست و چنین آغاز سخن کرد: شش سال دوری فرزند برای هر پدری سخت و طاقت‌فرساست. البته ملک سرور و بالقدار من، فقط شش سال از ولیعهد خود دور، اما از سلامت ایشان باخبر بودند و می‌دانستند که نور چشم‌شان در پی کسب فتوحات جدید است. اما شما که از شاهزاده خانم جیران بی‌خبر بودید، واقعاً برایتان سخت بود. اما من از شاهزاده خانم جیران، یا ملکه محترم دربار دمشق در تعجب هستم که چرا این همه مدّت هویت خود را کتمان کردن و حداقل من خدمتگزار را که سمت وزارت را در دربار ملک نعمان والامقام داشتم مطلع نکردن.

ملکه جیران به میان حرف سریر وزیر پرید و گفت: بعداً جناب وزیر مطلع خواهند شد، فعلاً از این موضوع بگذرید. سپس سریر ادامه داد: امروز در این تالار بعد از شش سال و اندی، دوری دو پدر و دو فرزند به هم رسیدند. اما من اجازه می‌خواهم که ترتیب رسیدن دو نفر دیگر را به هم

بدهم. گرگین پاشا و ملک نعمان هردو با هم پرسیدند، کدام دو نفر دیگر؟ که سریر وزیر گفت: شاهزاده برزین و لیعهد رشید و دلاور سرزمین شامات، با شاهزاده خانم هلنا و لیعهد دربار یونان باستان. در آن موقع بود که دو نگاه آمیخته با تشكیر و قدردانی به چهره سریر وزیر دوخته شد؛ نگاهی از چشمان سبز و پر از جاذبه هلنا، و نگاهی از سوی چشمان بادامی و گیرای برزین و لیعهد.

بعد از اینکه سخنان سریر وزیر به پایان رسید، گرگین پاشای امپراتور گفت: جناب وزیر، اولاً از برادر بزرگوار خود ملک نعمان اجازه می‌خواهم که از طرف ایشان، رضایت و خوشحالی همه را با این وصلت فرخنده اعلام دارم. از سردار رشید و برزین دلاور هم تقاضا دارم، بروند و ترتیب جابه‌جایی و اعزام یکصد هزار سپاهی خسته، اما پیروز برگشته را بدهند. ضمناً من و دخترم چون چشمان خودمان از شاهزاده خانم دلاور و مورد توجه شما مراقبت و از ایشان در قصری مجلل پذیرایی خواهیم کرد. شما ملک نعمان بزرگوار هم باید چند مدت دیگر دوری پسر رشید و لیعهد خود را تحمل کنید. البته این دوران دوری را در کنار برادرتان، یعنی گرگین پاشا باید سپری کنید و این دوران دوری و تحمل به خاطر این است که در بین ما، جای یک نفر خالی است و آن، جای سلطان آلس دوم، متّحد سوم ماست. از این تاریخ به بعد، بین سرزمین‌های شام و روم و یونان صلح و داد و دوستی و اتحاد دائم ایجاد می‌گردد. ضمناً جشن عروسی این دو شاهزاده هم باید در این دربار منعقد و برپا شده و شهر قسطنطینیه هم یک هفته سراسر نور و شادی باشد. ای شاهزاده برزین می‌دانم یکی دو ماهی دور از دلدار برای تو عاشق گرفتار، خیلی سخت است، اما من می‌خواهم عروس خانم را اینجا

گرو نگاه دارم، تا پدر عروس باید و من و ملک نعمان ریش سفیدی کنیم و از سلطان مقتدر متّحد خود رضایت بگیریم تا شما ای شاهزاده خانم هلنا بتوانید به تقاضای شاهزاده بزرین، بله بگویید.

به این ترتیب بود که شاهزاده بزرین دویاره به جانب سرزمین یونان برگشت. تقریباً دو ماهی طول کشید تا به اتفاق آلكس دوم، پادشاه یونان به قسطنطینیه آمد. در طول آن دو ماه، حقیقتاً گرگین‌پاشا پذیرایی شاهانه‌ای از ملک نعمان و ملکه، که دختر خودش هم بود و شاهزاده خانم هلنا به عمل آورد. سرگرمی شبانه‌روزی گرگین‌پاشا شده بود بازی‌کردن و وقت گذرانیدن با شیرین و فرزین. آن دوقلوها، چنان خودشان را در دل پدربرزگ تازه‌یافته، یعنی گرگین‌پاشا جا کرده بودند که امپراتور بیشتر از روزی ده بار، به جان شیرین و فرزینش قسم می‌خورد و روزی چندین بار هم در غیاب شاهزاده بزرین از او تشکر می‌کرد؛ از او که به عنوان فرمانده سپاه به آتن رفته بود. گرگین‌پاشا همیشه می‌گفت: اگر بزرین سردار سپاه نبود که شاهزاده هلنا عاشق نمی‌شد و آنطور خالصانه گره کار را نمی‌گشود.

باری، چون موکب آلكس دوم به همراهی بزرین ولیعهد به دو منزلی پایتخت روم شرقی یعنی شهر قسطنطینیه رسید، چنان استقبال رسمی و پر جلال و صمیمانه‌ای، گرگین‌پاشا و ملک نعمان از دشمن دیروز و دوست صمیمی امروز خود یعنی آلكس دوم نمودند، که در تاریخ مراواتات سیاسی و روابط بین‌الملل و دیپلماتیک دو کشور، در تمام اعصار سابقه نداشته است.

بعد از اینکه دو روزی از پذیرایی مقدماتی و دید و بازدیدهای رسمی و معمول گذشت و پیشکش‌ها و تحفه‌ها و هدایا رد و بدل شد، صحبت عروسی و عقد کنان شاهزاده هلنا و بزرین ولیعهد پیش آمد و چون گرگین

پاشا، صحبت خود را اینگونه پایان داد که آیا برادر والاتبارمان اعلیحضرت آلكس دوم با این وصلت فرخنده موافقت می‌فرمایند یا نه، آلكس دوم پاسخ داد، برای من و دخترم نهایت فخر و مبارک است که شاهزاده‌ای یونانی با شاهزاده‌ای شامی، در پایتخت سرزمین پهناور روم شرقی، پیوند زناشویی بینشان برقرار شود، که این پیوند نشانه صلح دائم میان سه ملت خواهد بود.

آنگاه بود که هفت شبانه‌روز، هفتاد محلهٔ پایتخت روم شرقی یا قسطنطینیه را غیر از خود دربار چراغانی کردند و آذین بستند و هفتادهزار نفر را جامه‌های نو پوشاندند و غذاهای خوشمزه خوراندند. به این ترتیب دو شاهزاده از دو ملت و تبار، با دو آیین و مسلک و شعار، بعد از سالها که مردمانشان، کین هم در دل و دشمن بر یکدیگر را در دهان و جاری بر زبان داشتند، پیمان اخوت و عقد برادری بستند که آن همه فقط بر اثر قدرت عشق بود.

در شبی از شبها که دفزنان و عود و نی‌نووازان، می‌نواختند و جوانان مجلس پای می‌کوییدند و حاضران دست‌افشان هلله می‌کردند و ساقیان جام‌های شراب دست به دست می‌دادند و خادمان سفره‌های رنگارنگ پهن می‌کردند، گرگین‌پاشا این اشعار را سر داد:

اَهْلُ عَرَقٍ وَ رَوْمٍ وَ حَلْبَ رَا وَطْنَ يَكِيْ اَسْتَ

در شهر عشق خسرو شیرین دهن یکی است
 بسیار کوهکن به جهان دیده‌ام و لیک
 در بیستون عشق و جنون، کوهکن یکی است
 در محفلی که هست زبان‌های مختلف
 دل‌ها اگر یکی شود آنجا سخن یکی است

خواهد هزار جان به ره او فدا کند
 شرمندگی نگر که ورا جان به تن یکی است
 ساقی بیا که مجلس انس است و بزم عشق
 برزین بگو که دلبر این انجمن یکی است
 عشق ار بود مصاحب مردم به روزگار
 گرگین دیار غربت و خاک وطن یکی است
 و چون سخن بدینجا رسید باز هم شهرزاد لب از سخن فرو بست،
 زیرا سلطانش را در حالی که لبخندی از رضایت بر کنج لب داشت
 به خواب رفته دید.
 پایان شب نود و سوم

و اما ای سلطان والاتبار و ای همسر خردپیشه حکمت‌شعار، در آغاز شبی دیگر و در ادامه داستان بعد از گذشت یک شب از تعریف ماجراهی فرج‌بخش عروسی برزین و هلنا باید قدری به عقب برگردیم، هم از نظر زمان و هم از نظر مکان. یعنی از دربار شاد و پرهیاهو و سرگرم به جشن عروسی برزین و هلنا، به آتن بر می‌گردیم. من باید همان صحنه‌ای را در خاطر سلطان پر مهر خود، دوباره مجسم کنم، که ملکه بلایا و آفت‌ها، در مقابل پسرش، پادشاه آلس دوم و نوه‌اش شاهزاده هلنا و دیگر حاضران، گرد سفیدی از درون محفظه انگشت‌تری‌اش، درون لیوان آب در دستش ریخت و چنین جمله‌ای گفت: حاضرم بمیرم اما ننگ و خفت در قصر زندانی‌شدن و توھین از سوی فرزندم را نپذیرم و بلاfacله هم نقش زمین شد و همگان تصور کردند که ملکه مادر خودکشی کرده است.

ولی قبل از اینکه از دسیسه فریب‌کارانه ملکه آفت‌ها و بلایا، پرده برداشته و حقیقت تلخی که باعث سالها آشوب شد را آشکار کنم، قدری جلوتر می‌آییم و از زمانی صحبت می‌کنیم که، برزین و هلنا و سریر وزیر، از محل اردوگاه به سوی قسطنطینیه در حال برگشت بودند. وقتی هلنا داستان خودکشی مادر بزرگش را برای سریر وزیر، در حضور برزین تعریف می‌کرد، وزیر پرسید: چرا شاهزاده خانم و پدر بزرگوارشان، در مراسم کفن و دفن

مادر ملکه آفت شرکت نکردند؟ شایسته نبود خشم و کین خود را آنگونه آشکار سازند که همه مردم آتن متوجه شوند؟ با توجه به اینکه اصولاً من به عنوان وزیری که بیشتر از پنجاه سال عمر خود را در دربار سپری کردم، تصویرم نمی‌کنم که انسان جاهطلب و مقام‌پرستی چون مادربزرگ شما، که به قول خودش پنجاه سال طعم قدرت در دست داشتن و حکومت و اختیار داشتن را چشیده بود، آنگونه و به راحتی دست از جان خود بشوید و چشم از دنیا بپوشد!

هلنا به میان حرف سریر پرید و گفت: یعنی منظور وزیر باتجربه این است که، مادربزرگم به آن شکل، من و پدرم را فریب داده و اکنون هم زنده است و تدارک توطئه دیگری را می‌بیند؟

سریر وزیر پاسخ داد: خدا کند اینگونه نباشد، اما بعيد هم نیست. و آنجا بود که لرزه‌ای بر پشت هلنا افتاد و بلا فاصله گفت: ترسم از ملکه بلایا و آفتها تا زمانی بود که پدرم با من همدل و همراه و شاهزاده بزرین، حامی و پشتیبانم نبود. حال که تکیه‌گاهم کوه الْمَپ است، دیگر بیمی از موج‌های خروشان این دریا ندارم. البته امیدوارم ملکه آفتها و بلایا مرده باشد و آن این بار با دست‌های خودم خفه‌اش می‌کنم.

و اما اکنون خدمت سرور عزیزم باید عرض کنم، ملکه آفتها و بلایا با آن صحنه‌سازی موذیانه و خودکشی ساختگی، که قبلًا تعریف کردم خودش را به مردن زد و چون مأموران پیکرش را به قصر بردن و مشاور عفریتش را صدا زدند و بر سرکوبان گفتند: بیا که بی‌ملکه و بی‌صاحب شدیم، عجوزه عفریت و همدم و دخخور همیشگی ملکه آمد و گفت: فعلًاً بروید بیرون تا سر روی سینه ملکه محبوب و صاحب خود بگذارم. شاید هنوز قلبشان بزند.

چون عجوزه عفريت سرش را پاين آورد، ملکه بلايا آهسته گفت:
 زاغگوش آيا غريبه اي در اينجا هست يا نه؟ و چون عفريته زاغگوش نام،
 همانگونه آهسته پاسخ داد: نه ملکه بزرگوار، اکنون اينجا همه از خودمان
 هستند، ملکه آفتها و بلايا چشمنش را باز کرد و نفس عميقی کشيد، بلند
 شد، نشست و گفت: هر چه سريutter تابوت بياوريد و شکلي ساختگي از من
 بسازيد و درون تابوت بگذاري و يك مراسم قلابي ولی پر از شيون و فرياد
 در مرگ من ترتيب بدھيد و تابوت را ببريد و دفن کنيد. من هم همين
 امشب، در تاریکی به همراه نديمهام زاغگوش به جايی نامعلوم می‌روم.
 ضمناً هر دستوري که نديمه زاغگوش از طرف من آورد موبيه مو باید اجرا
 شود. شما خودتان را آماده يك قتل عام در درون قصر بنمایيد، زيرا اگر
 حکومت همچنان در دست پسر نالايقم باشد، کشور یونان بر باد فنا خواهد
 رفت. بهخصوص الآن که اين هلنای وقیح، عاشق اين پسرک دربه در شده
 است. يعني ديگر همين باقی مانده که یونان باستان، مستعمره شاميها و
 ساميها شود. نه، تا من زنده‌ام، هرگز اجازه نخواهم داد، سواران ترك آناتولي
 خاك مملكتم را به توبره کشند و شامي‌هاي سامي‌تبار، دمار از روزگار مردم
 برآورند. من حاضر نيستم روح همسر درگذشته‌ام الکس اول آزده و
 جسمش در زير خاك بлерزد.

شبانه ملکه آفات و بلايا، به خانه متروکه زاغگوش عجوزه و نديمه خود
 رفت و اطرافيان با مراسمي ساختگي و مسخره يك تابوت خالي را زير خاك
 کردن و چند روزی را هم به دروغ عزاداري نمودند.

چون شاهزاده هلنا، به اتفاق برzin، سردار سپاه از آتن خارج شد، يكى
 دوبار ملکه آفتها و بلايا با زاغگوش عجوزه و حاجب مخصوص دربار که

از دست نشاندگان ملکه بود به مشورت نشستند. چون ملکه آفت‌ها و بلایا پیشنهاد داد، شبی وارد خوابگاه سلطان آلکس دوم شوند و وی را در بستر بکشند، حاجب مخصوص که در سمت وزیر دربار هم خدمت می‌کرد، گفت: این کار به نظر من درست نیست. اگر بخواهیم پادشاه را بکشیم، باید حتماً شاهزاده هلنای ویعهد را هم مثل پدرش زیر خاک بفرستیم. حال آنکه اکنون وی در دربار قسطنطینیه است و اگر بشنود و رومی‌ها را تحریک کند و همراه خود بیاورد، هم مملکت به آشوب کشیده می‌شود و هم با شرمندگی عرض کنم که: مردم، شاهزاده هلنا را بیشتر از ملکه مادر یعنی شما، که عزیز و محترم ما در این جمع حاضر می‌باشید، دوست دارند. پس باید قدری حوصله به خرج بدھیم و ملکه مکرم به وسیله ایادی خود، سران قوم و فرمانداران ایالات و تعدادی از امرای سپاه را، با شیوه آزمایش شده پنجاه ساله، به سوی خود جلب کنند و بعد، به نوعی اعلیحضرت آلکس را به مسافرت خارج از یونان بفرستیم و در غیاب پادشاه و شاهزاده هلنا دست به کار شویم. یا اینکه صبر کنیم تا شاهزاده هلنا برگردد و آنوقت، طبق نظر ملکه مکرم عمل کنیم. به هر صورت به نظر من الآن هنگام شروع کار نیست. بعد از سفر آلکس به قسطنطینیه، چون خبر عروسی شاهزاده هلنا و شاهزاده برزین در قصر سلطنتی گرگین‌پاشا، امپراتور روم و همچنین پیمان مودت و آشتی میان سه کشور روم و یونان و شام، به یونان رسید، زاغگوش عجزوه به ملکه آفت‌ها و بلایا گفت: حال هنگام پیاده‌کردن نقشه ملکه مکرم رسیده است. ملکه گفت: پس هرچه زودتر حاجب مخصوص را به حضور من در همین خانه متروکه بیاورید.

حاجب مخصوص آلکس دوم و یا بهتر است بگوییم، حاجب خائن و

وزیر دربار نمک به حرام آلس دوم، به نزد ملکه بلایا و آفتها رفت و ملکه او گفت: اولاً از غلامان صد نفری جان نثار من، هنوز هشتاد نفرشان زنده‌اند که همگی به خون آن بزین دربیدر و هلنای از رام به دررفته، تشنۀ هستند. به ایشان وعده بده، که لایق‌هایشان را امیر و فرمانده سپاه و فرماندار ایالت‌ها خواهم کرد. ضمناً سرپرداز خودت را هم با وعده و وعید رام کن و هر کس را که می‌توانی با سکه‌های زربخ و کالسکه و کاروانی را شبانه به بیرون دروازه آتن بفرست. من فردا صبح زود، خودم را به بیرون شهر و آن کالسکه و کاروان می‌رسانم و شما بعدش مثلاً به استقبال من خواهید آمد و مرا با احترام وارد تالار بزرگ قصر سلطنتی آتن خواهید کرد. آنجا همه جمع باشید که من می‌دانم چه باید بکنم. ضمناً به هر ترتیب که شده، بروید و فرمانداران دو ولایت همسایه شهر آتن را هم بخرید و صبح به قصر بیاوریدشان و تو حاجب مخصوص که از فردا، وزیر اعظم من خواهی بود، ترتیب صحیح این مقدمات را بده، بقیه کارها با من.

آری ای سلطان بالقدار، به همان ترتیب که عرض کردم، برنامه ریخته شده اجرا شد و نزدیک ظهر بود که مردم با حیرت و تعجب دیدند، ملکه متوفی که حدود سه ماه و نیم از مرگش می‌گذشت، درون کالسکه سلطنتی نشسته و برای مردم، دست تکانداده و به دخترکانی که می‌آیند و دسته‌گل سر راه کالسکه‌اش می‌اندازند سکه طلا می‌دهد.

چون ملکه وارد قصر سلطنتی شد، ابتدا جام شرابی نوشید و بعد با صدای خشن و بلند و ناهنجاری که گوش هر شنونده‌ای را می‌آزرد گفت: بزرگان قوم، سران مملکت و سرداران سپاه کشور باستانی یونان، اولاً خوشحالم که بعد از صد روز، دوباره در میان شما هموطنان فداکار یونان دوست خود

هستم، درثانی برای سفر به کشوری که بعداً خواهم گفت کجا بود و برای آنکه از دسیسه‌های پنهان و آشکار شاهزاده هلنا و پسر آرام و بی‌دست و پای خود، آلكس دوم در امان باشم، صلاح کار را در آن دیدم که با انتشار آن خبر دروغین مدتی از آتن دور مانده و شما را هم اندوه‌گین کنم. اما خوشبختانه اکنون شما می‌بینید که ملکه ماریا، زنده است و در مقابل شما ایستاده و سرگرم سخن‌گفتن با شماست.

یاران از شما چه پنهان بعد از مرگ همسر بزرگوارم، سلطان آلكس اول، در این هجده سال، عملاً من بر سرزمین یونان حکومت کردم نه پسرم. ولی از زمانی که هلنای جاطلب یونان فروش، به سن رشد رسید، چنان فرزند ساده‌دل مرا در مقام پادشاه یونان خام کرد که من احساس خطر کردم و ناگزیر شدم برای دریافت کمک به نزد سلطان کشوری که گفتم بعداً نام ایشان را اعلام می‌کنم سفر کنم که خوشبختانه، سپاه هفتادهزار نفری کمکی ایشان، برای حملات احتمالی اجانب در راه است و به زودی به آتن خواهد رسید.

اما همانطور که حتماً هم شنیده‌اید، هلنا پدرش را فریب داده و آن پدر ساده‌دل و خوش‌باور هم سرزمین کهن‌سال و باستانی یونان را، دو دستی تقدیم گرگین‌پاشا، امپاطور روم شرقی نموده است. نه اینکه یونان باستان را دودستی تقدیم داشته، بلکه سه قطعه جواهر گرانبهای میراث اسکندر کبیر را هم پیشکش دشمنان خون‌آشام ما نموده است.

در این هنگام، فریاد خشمگینانه هزاران نفر در صحن تالار قصر سلطنتی آتن با این عبارات پیچید که: مرگ بر گرگین‌پاشا، آلكس دوم معزول باید گردد. هلنا معدوم باید گردد. پادشاه سرزمین یونان، ملکه با تجربه ماریا

محبوب است. ملکه باتجربه، ماریای محبوب است.
و چون قصه بدینجا رسید، باز هم بسان شب‌های قبل شهرزاد لب از
سخن فرو بست، زیرا سلطانش به خواب بود، لذا او هم سر آسوده بر بالش
نهاد و دیدگانش را فرو بست.

پایان شب نود و چهارم

و اما باز هم با اجازه سلطان قدر قدرت عظیم شوکت در ادامه تعریف داستان ملک نعمان باید صد روزی به عقب برگردیم و داستان را از همان زمان و از جهت دیگری دنبال کنیم؛ از همان زمان که ملکه آفت‌ها و بلایا، دستور داد یک تابوت خالی برای فریب پرسش و هلنا، به عنوان مرده او، در زیرخاک گشتند و خودش هم به طور پنهانی، به خانه پیروز غفرینه مشاورش، عجوزه زاغکوش رفت. ضمناً باید به عرض سلطان مقتدر شنوندۀ قصه‌های شبانه خود برسانم که، ملکه ما در دربار آتن، به این جهت لقب ملکه آفت‌ها و بلایا را گرفته بود که، تمام کارهایش شیطانی، تمام نقشه‌هایش تبهکارانه و همه مشورت‌هایش با عجوزه‌ای به نام زاغکوش بود. زاغکوش هم سر و سری با جادوگران و غفریتان داشت و همه مردم آتن می‌گفتند که: ملکه ماریا، پای غفریتان و جادوگران را به دربار ما باز کرده است. از جمله فلاسفه و دانشمندان و حکماء شهر آتن هم، سخت با ملکه، به خاطر آن اعمال فتنه‌انگیز و بلاآورش، مخالف بودند.

باری، ملکه آفت‌ها و بلایا که از دلبستگی و عشق هلنا به سردار برزین و لیعهد باخبر بود، شبی با عجوزه زاغکوش به مشورت نشست، که برای از سر راه برداشتن برزین و داغ عشق بر دل هلنا گذاشتن و او را از درد هجران در آخر کارش به جنون یا مرگ کشاندن، چه باید بگنند. زاغکوش عجوزه

هم گفت: در این باره من باید از عفریتان دوست و آشنای خودم که چون برق و باد به هر نقطه‌ای از عالم می‌توانند سفر کنند کمک بگیرم. ولی ملکه مکرم می‌دانند که قدرت جادویی عفریتان عالم فقط با سکه‌های طلا قابل خریدن است. ملکه ماریا هم بالا فاصله پنج کیسه پر از سکه‌های زر به عفریته زاغگوش داد و گفت: دلم می‌خواهد ابتدا برزین و لیعهد، به هر صورتی که ممکن است معلوم شود. تو از عفریتان آشنایت پرس این امر چگونه ممکن است.

بعد از چند روزی زاغگوش عجوزه، اطلاعات کاملی از دربار دمشق و ملک نعمان و دوقلوهای جیران برای ماریا آورد. به دنبالش هم خبر مسافرت ملک نعمان به روم شرقی و بعدش در ادامه سفر آلكس دوم و خبر پیمان صلح منعقده، خبر ازدواج برزین و هلتا به گوش ملکه آفتها و بلایا رسید. چون ملکه فتنه‌گر از کل ماجرا خبردار شد، خنده‌ای کرد و گفت: زاغگوش دست درد نکند، با این خبرهای جالب و دست اولی که برایم آوردي. خیلی خوشحال شدم هزار سکه طلای دیگر، یعنی ده کیسه پر که صدای جرینگ جرینگش مستت کند به تو می‌دهم که هشت تایش را باید به دوستان جادوگر خود بدھی، تا به هر ترتیب که شده شیرین و فرزین دوقلو را از دربار گرگین‌پاشا بذدند و ببرند و بفروشند و یا در محلی پنهان نگاهشان دارند. من چنان آتشی در دربار قسطنطینیه برپا کنم که آن آتش، دامن ملک نعمان و گرگین‌پاشا را بگیرد. به ترتیبی که بعد از کودتای من، دیگر فرصت کمک‌کردن به متخد خود، یعنی آلكس دوم معزول، یا آن پسر بدخت و بی‌اراده مرا نداشته باشند.

آری سرورم، بالاخره پای جادو و حقه و عفریت و اجنه به قصه ملک

نعمان هم باز شد و مقدمات ایجاد فتنه و نزول بلا و فرود آفت هم ایجاد گردید. همیشه و همواره، در پارهای از دربارهای سلطنتی، از دورترین ازمنه تاریخ، توطئه و خیانت و دسیسه و فربکاری، ریشه در بطن کاخها و قصه‌ها داشته، و عده‌ای اهریمن خو و جادوگر صفت، محل آسایش و برهم‌زننده آرامش حاکمان و سلاطین بوده‌اند. از جمله دربار امپراطور روم شرقی هم، مرکز دسیسه‌ها بود و مجمع بسیاری از شیطان‌صفتان، به خصوص در لباس کنیز و خدمتکار و غلام و نديمه مخصوص، که تمامی، فرمان از عفریتان می‌گرفتند و خواست ابلیسان را به مورد اجرا می‌گذاشتند.

یکی از ایشان پیرزنی بود عجوزه و سیه‌چرده، به نام فندق که همه‌کاره حرمسرای گرگین‌پاشا بود. امپراطور روم حاضر به شنیدن هر حرف و سخنی، درباره هر کدام از اطرافیان و نزدیکان خود بود، غیر از اینکه بشنود، فندق، ناباب و خائن است. اتفاقاً فندق، هم ناباب بود و هم خائن. از اتفاق، گرگین‌پاشا، فندق را نديمه مخصوص دخترش، جیران کرده و جیران هم دو نورچشم ملک نعمان یعنی فرزین و شیرین را به دست فندق سپرده بود.

بالاخره یک شب مقدمات دسیسه‌ای شوم چیده شد و آن شب، شی بود که دربار قسطنطیه بعد از آن مراسم مجلل هفت‌شبانه‌روزه عروسی برزین و هلنا، یک میهمانی خصوصی با حضور هنرمندان و خنیاگران و رامشگران آناتولی در دربار برگزار کرده بود و جیران هم شیرین و فرزین خردسال را به دست فندق سپرد.

در آن شب صدر مجلس، گرگین‌پاشا و همسر امپراطور، جیران و ملک نعمان، سلطان آلس و برزین و هلنا و بسیاری از بزرگان دربار نشسته بودند. عودنوازان و گروه دفزنان در حال نواختن بودند و گرگین‌پاشا هم در حال زمزمه این ایيات:

تا می از مینای عشق تو پری پیکر زدم
 پای رفعت بر سر نه چرخ و هفت اختر زدم
 تا به یاد گردش چشمان تو ساغر زدم
 پای همت زین سپهر نیلگون برتر زدم
 در میان مردمی صد رنگ یک رنگم هنوز...
 گرگین پاشا نتوانست مصرع خود را تمام کند، زیرا فندق، هراسان و بدون
 اجازه وارد تالار شد و فریادکشان گفت: بردند، دزدیدند، دزدیدند، شاهزاده
 فرزین را دزدیدند. هنوز بهت و حیرت و ترس بر مجلس، اجازه حرفزدن
 به هیچکس را نداده بود که یکی دیگر از کنیزان دربار نیز سراسیمه و بدون
 اجازه، داخل تالار شد و رو به آن ندیمه نابکار گفت: خاتون فندق، خاتون
 فندق، شاهزاده شیرین را هم دزدیدند.

گرگین پاشا مثل دیوانه‌ها از جا پرید و فریاد کشید: هیچ معلوم هست چه
 می‌گویید؟ فندق یا راستش را بگو یا با این شمشیر گردنست را می‌زنم. فندق
 نابکار گریه کنان خودش را روی پاهای گرگین پاشا انداخت و گفت: سلطان
 بزنید، گردنم را بزنید، نمی‌خواهم دیگر زنده باشم. دو نقابدار به خوابگاه
 آمدند، یکی شان شاهزاده فرزین را بغل کرد و قصد فرار نمود و دیگری هم،
 مرا که جلو دویدم، به گوشه‌ای پرت کرد که سرم گیج رفت و به زمین افتادم.
 گرگین پاشا باز هم با فریاد گفت: خب بعد؟ که کنیز دومی گفت: سلطان من
 دنبال دو نقابدار بعدی که شاهزاده شیرین را دزدیدند دویدم. دنبالشان رفتم
 آنها هم مثل دو نقابدار اولی به سوی اصطبل سردار بزرگ دویدند و سوار
 چهار اسب از اسب‌های ایشان شدند و در حالی که دو نفرشان دو شاهزاده
 را زیر بغل گرفته بودند، چون برق و باد دور شدند.

گرگین‌پاشا به جلو و بقیه هراسان به دنبال، از تالار بزم به طرف اصطبل قصر پذیرایی برزین داماد که در حیاط بعدی قصر بود، دویدند. گرگین‌پاشا شمشیر در دست به سراغ متصلی اصطبل رفت و پرسید، آنها که بودند؟ نوه‌های عزیز مرا کجا برند؟ و مأمور اصطبل با ترس و لرز پاسخ داد: قربان آنها چهار نفر نقابدار بودند که قبلًاً آمدند و خود را از سربازان سردار برزین معرفی کرده و اسم شبی را که سردار به من گفته بود، گفتند و از من چهار اسب زین‌شده خواستند و رفتند. من اسب‌ها را آماده، جلوی در اصطبل نگاه داشتم که به فاصله یک دقیقه، هر دفعه دو نفرشان در حالی که بقعه‌ای زیر بغل داشتند دوان دوان آمدند و بر اسب‌ها پریدند و رفتند.

گرگین‌پاشا هم بعد از شنیدن آن مطالب شمشیر خود را بالا برد و بر گردن مأمور اصطبل بدخت فرود آورد و فریاد کشید: خاک بر سر بی عرضهات کنند. سر از تن جدا شده اصطبل‌چی جلوی پای برزین سردار و ولیعهد و داماد -که هاج و واج در کنار بقیه ایستاده بود- فرو افتاد.

گرگین‌پاشا خشمگین و عصبانی رویش را به طرف برزین برگرداند و گفت: پسره و قیح و نمک به حرام، این مزد من بود؟ تو هنوز لباس دامادیات را که بر تنت کردم در نیاورده‌ای، آنوقت جای تشکر، آنقدر جسور و گستاخ می‌شوی که نوه‌های عزیز مرا می‌دزدی؟ اگر به احترام ملک نعمان نبود، با همین شمشیر سر از تن تو هم جدا می‌کردم.

ملک نعمان عصبانی هم جلو آمد و کشیده‌ای به صورت برزین زد و گفت: آخر زهر خود را ریختی؟ این طفلان معصوم چه کاری به تو جوان حسود نالایق داشتند؟ جیران هم جلو آمد و آب دهان به صورت برزین انداخت و گفت: الحق که خون آن ملکه یمنی گوربه‌گورشده، در رگ‌های

توست. کاش زبانم لال می‌شد و خودم را معرفی نمی‌کردم. اگر تو نمک به حرام فکر می‌کردی نور چشمان من، از یک مادر کنیززاده هستند و به این خاطر، فرزین هرگز نمی‌تواند بعد از تو ویعهد شود، که او را نمی‌ذدیدی. آنگاه گرگین پاشا فریاد کشید: این نمک به حرام به دستور من در سیاهچال قصرم زندانی است تا اقرار کند که آن چهار نقابدار و حشی، نوه‌های عزیزکردهٔ مرا کجا برده‌اند. از هم‌الآن آنقدر شکنجه‌اش بدھید تا به حرف بیاید. آنگاه ملک نعمان رو به گرگین پاشا کرد و گفت: تصمیمات سلطان عین نظرات من است و اضافه کرد: اگر اقرار نکرد زبانش را هم ببرید.

شاهزاده هلنا و سلطان آلکس دوم، بدون آنکه حرفی بزنند، نگاهی به هم انداختند که هلنا آهسته و با خود گفت: سریر وزیر راست گفت، کاش هنگام به خاک‌سپردن ملکه آفتها و بلایا می‌رفتیم و می‌ایستادیم و در تابوت را باز می‌کردیم. این رذالت فقط کار آن مادر بزرگ شیطان صفت است. اما چه جوری می‌شود ثابت کرد، خدا می‌داند. سپس با صدای بلند گفت: پدر جان در چنین وضعیتی بهتر این است که ما هم دو تایی فردا صبح، مسلح سوار بر اسب‌هایمان شویم و هرچه زودتر به جانب آتن حرکت کنیم. دلم شور می‌زند. سر نخ این ماجرا را باید در آنجا پیدا کرد.

چهار نقابدار که از غلامان دربار قسطنطینیه بودند و هر کدام یک کیسه پر از سگه‌های زر ملکه ماریا، یا ملکه آفتها و بلایای دربار آتن را دریافت کرده بودند، سوار بر اسبان تیزپا رفتند و رفتند تا صبح زود به ساحل دریا رسیدند. در ساحل یک کشتی لنگر انداخته بود که غلامان حبشه و زنگبار را به مشرق زمین می‌برد. سواران، شیرین و فرزین خردسال و بیگناه را، هر کدام به سه سگهٔ زر، به یک تاجر بی‌رحم بردۀ فروختند و سه سکه از

شش سکه زر دریافتی را هم به جاشوهای کشتی انعام دادند و گفتند: این بچه‌ها را تا می‌توانید آزار دهید. آنگاه خوشحال و خندان رو به جانب قصر گذاشتند و موقعی که در راه بازگشت بودند، سلطان آلکس دوم و شاهزاده خانم هلنا را دیدند، که با غم و غصه فراوان، در حالی که هر کدام به دورستها چشم دوخته بودند، به سوی آتن اسب می‌تاختند.

زمانی که پدر و دختر و یا پادشاه و شاهزاده خانم، کنار چشمۀ آبی، زیر درختی برای استراحت نشستند، هلنا رو به پدرش کرد و گفت: پدر، من در همین مدت کوتاه زندگی با برزین، او را خوب شناختم. یقین دارم که شوهر بیچاره من، در دام دسیسه‌ای ناجوانمردانه افتاده است. یکی دوبار به من گفت: در اول وقتی شنیدم که صاحب برادری مثل خودم، و از دو سو شاهزاده هستم، دلم خیلی گرفت و اندکی حسادت کردم. اما وقتی او را دیدم، به خصوص که فرزین رونوشت دوران کودکی خودم می‌باشد، حال هر دویشان را خیلی دوست دارم. او بارها از من خواست یک شب آنها را به قصر خودمان بیاوریم، اما من مانع شدم و گفتم: بچه، شب باید در آغوش مادرش بخوابد. با این مقدمه ای پدر عزیز می‌خواهم بگویم، محال است آن کار رشدت از برزین سر زده باشد.

سلطان آلکس گفت: اگر آن کار رشدت از برزین سر نزده، پس چه کسی مرتکب این حرکت وحشیانه شده است؟ که شاهزاده هلنا گفت: ارتکاب این حرکت وحشیانه از سوی ملکه بلایا و آفت‌هاست. سلطان آلکس دوم با تعجب پرسید: مگر او زنده است؟ که شاهزاده هلنا گفت: صددرصد. چون سریر وزیر هرگز حرف بدون دلیل و منطق نمی‌زند. و در این هنگام بود که شهرزاد لب از سخن فرو بست، زیرا سلطانش به پایان شب نود و پنجم خوابی شیرین رفته بود.

و اما ای ملک بالقدار نشسته بر تخت، و ای همسر والای شهرزاد خوشبخت،
دیشب داستان ملک نعمان به آنجا رسید که گفتم: سلطان آلکس در راه
برگشت از قسطنطینیه به آتن، از دخترش پرسید: اگر تو می‌گویی این کار
زشت از بزرین، برخلاف تصور همه سر نزده، پس مرتکب این عمل
وحشیانه کیست؟ که شاهزاده هلنا هم گفت: ملکه آفت‌ها و بلایا مرتکب این
کار زشت شده است. و چون سلطان آلکس باز پرسید: مگر ملکه مادر زنده
است، شاهزاده هلنا پاسخ داد: صدد رصد، زیرا سریر وزیر هرگز حرف
بدون دلیل و منطق نمی‌گوید.

از طرفی وقتی ماجراهی دزدیدن فرزین و شیرین آنگونه که سلطان و
سرورم شنیدند، عملی شد، عفریتهای جاسوس و جادوگران، خبر
زنданی شدن بزرین و حرکت سلطان آلکس و شاهزاده هلنا را به زاغکوش
عجزه و آن عجزه با عفریتهایانشین، ملکه ماریای حاکم سرزمین یونان
رسانیدند. ملکه آفت‌ها و بلایا هم دستور داد، تعدادی از درباریان و سپاهیان،
پیشاپیش به ظاهر به استقبال پادشاه و دخترش بروند، ولی ایشان را نرسیده به
آتن، دستگیر کرده و بدون آنکه کسی بداند و بفهمد به زندان بفرستند.
اما همان زمانی که فرستادگان ملکه ماریای کودتاچی، از آتن به سوی
دیار روم و به قصد دستگیری پدر و دختر حرکت کردند، گروهی دیگر از

زبده‌سواران نیز به همان مقصد ولی برای حمایت و مراقبت از سلطان آلکس و دخترش از آتن خارج شدند. من مطمئن هستم سلطان شهریاز کامکار، الان می‌پرسند: آن گروه دوم چه کسانی بودند و از کجا هدایت می‌شدند و مأموریت‌شان چه بود؟ در پاسخ باید عرض کنم، غیر از حکومت پادشاهی یونان که در دوران حوادث قصه ما، به ظاهر در دست سلطان آلکس دوم، ولی در اصل تحت نفوذ شاهزاده هلنا از یک طرف، و ملکه آفت‌ها و بلایا از طرف دیگر بود، مملکت از نظر معنوی، زیر نظر و اراده گروه دیگری هم بود که آن گروه، حکما و فلاسفه یونان و شاگردان بقراط و سقراط و افلاطون بودند. البته سلطان آلکس دوم خودش حرف‌شنوی فراوان از گروه علماء و حکماء و فلاسفه یونان داشت و شاهزاده هلنا هم خود، از شاگردان مکتب‌های فلسفی آن حکما بود. ولی بر عکس ملکه آفت‌ها و بلایا که از دشمنان سرخست علم و حکمت بود، همواره خود را تشنئه خون علماء و فلاسفه یونان زمین نشان می‌داد.

بعد از آنکه ملکه مادر، یا ملکه ماریای فتنه‌گر، آنگونه مزوّرانه و با دسیسه در غیاب سلطان آلکس کودتا کرد و بر تخت سلطنت یونان نشست، حکماء و فلاسفه یونان که انجمنی به شکل مجلس شورا داشتند، گرد هم جمع شدند و جلسه کردند و تصمیم گرفتند، هیئتی را به همراه تعدادی زبده‌سوار به روم شرقی فرستاده و سلطان آلکس و شاهزاده هلنا را از ماجراهای کودتای ملکه ماریا با خبر گردانند و ایشان را از بیراهه و به طور مخفیانه به آتن آورده و وارد مجلس شورای خود نموده و از آن موضع، سلطان آلکس مردم را آگاه کرده و ایشان را علیه ملکه غاصب بشوراند تا آن جادوپرست دسیسه‌باز را از حکومت سرنگون کنند.

همانطور که عرض کردم، گروه دوم نخبگان اعرامی از سوی فلاسفه و حکمای یونان زمین، هم دو سه ساعتی دیرتر از دروازه‌های آتن بیرون آمدند و هم یک روز دیرتر از فرستادگان ملکه آفت‌ها و بلایا به ایشان رسیدند. آنها زمانی با سلطان آلكس و شاهزاده هلنا برخورد کردند که هر دو دست‌بسته در اختیار فرستادگان خائن ملکه غاصب بودند. چون تعداد فرستادگان ملکه غاصب بیشتر و همگی مسلح بودند، فرستادگان حکما و فلاسفه یونان، صلاح ندیدند با آن گروه درگیر شوند و بدون آن که عکس‌العملی از خود نشان دهند، در برابر سؤال ایشان، خود را یک هیئت علمی قلمداد کردند که برای تحقیق و تفحص سرگرم مسافت به اقالیم دیگر هستند. اما به محض اینکه از آن غاصبان راهزن شاهدزد و شاهزاده‌ربا دور شدند، به سرعت و از بیراهه خود را به آتن رساندند. هیئت اعزامی از بیراهه و زودتر از مأموران سفاک ملکه غاصب به آتن و به انجمان فلاسفه و حکمای یونان رسیده و ماجرا را گزارش دادند. فردای آن روز انجمان فلاسفه و حکمای آتن، تمام بزرگان یونان و فرمانداران ایالت‌ها را به مجلس خود دعوت کرد و چگونگی امر را با ایشان درمیان گذاشت.

بزرگان و نخبگان یونان که حکومت ماریای کودتاچی را به رسمیت نمی‌شناختند و از اینکه مشتی بی‌هویت و برده تازه به دوران رسیده بر ایشان حکومت می‌کنند، ناراضی بودند، همگی دستورات لازم را از هیئت رئیسه انجمان فلاسفه و حکمای شهر آتن گرفتند و عازم ایالات و مناطق تحت نفوذ خویش شدند.

از طرفی آن مأموران کوردل دست‌نشانده ملکه غاصب، سلطان آلكس دوم و شاهزاده هلنا را شبانه و به طور پنهانی وارد قصر کردند که ملکه و قیح

در برابر فرزندش سلطان آلکس ایستاد و گفت: آیا فرزند نادان من به خاطر می‌آورد که دستور داد مرا در قصرم زندانی کنند؟ از آنجا که جواب های، هوی است، من هم می‌خواهم مقابله‌بهمثل کنم و دستور می‌دهم تو را در زیرزمین قصر، که طبقه‌پایین همین تالاری است که تحت سلطنتی من در آن قرار دارد، زندانی کنند تا بلکه ادب شوی و دیگر جسورانه دستور ندهی مادرت را آنگونه با خفّت از اریکه قدرت بردارند.

اما شما شاهزاده‌خانم شمشیرباز کشتی‌گیر، فعلًاً دستور داده‌ام هر روز پنجاه ضربهٔ تازیانه بر بدن ظریف و لطیفتان وارد آورند تا قادری حالتان جا بیاید، که دیگر به مادریزگ صاحب‌قدرت و اعتبارت توهین نکنی. البته بعد از ده روز، تصمیمات تازه‌تری دربارهٔ شما شاهزادهٔ خانم بی‌ادب و صبور اتخاذ خواهم کرد. و چون فریاد کشید: ببریدشان، از جلوی چشمان من دورشان کنید، ناگهان همه‌مه و صدای داد و فریاد و به دنبالش چکاچک شمشیر و ناله و فریاد عده‌ای به گوش رسید. مردم طغیان‌کرده و عاصی از ظلم ملکه غاصب به فرماندهی چند تن از فلاسفه و حکماء شهر آتن، وارد تالار قصر شدند که یکمرتبه اوضاع دگرگون شد و مهاجمان، افراد تحت فرماندهی ملکه غاصب را خلع سلاح کردند و دستان ملکه آفات و بلایا را از پشت با زنجیر آهنی بستند و تاج سلطنتی را دوباره بر سر سلطان آلکس دوم نهادند و در برابر پادشاه ادای احترام کردند. یکی از ایشان به عنوان سخنگو گفت: انجمن فلاسفه و حکماء شهر آتن و مجلس مشورتی ما بیشتر از این صبر نداشت، بهخصوص وقتی که شنیدیم ملکه حیله‌گر و غاصب دستور بازداشت شما سلطان معظم و شاهزادهٔ مکرم را هم صادر کرده است. اینک ملکه غاصب را در اختیار شما قرار می‌دهیم. فقط استدعای انجمن حکما و

فلسفه شهر آتن از اعلیحضرت آلس و دوم این است که مبادا مهر فرزندی به وظیفه پادشاهی بچرید، و دلسوزی جای عدل و داد را بگیرد.

سلطان آلس دوم از هیئت حکما و فلسفه حاضر در قصر تشکر کرد و با صدای بلند گفت: دستور می‌دهم جlad هم‌الآن سر از تن ملکه آفت‌ها و بلایا جدا کند، که بالاصله سر ملکه ماریا مقابل پاهای شاهزاده هلتا بر زمین افتاد که شاهزاده زیر لب گفت: کاش یکی دو روزی دیگر زنده بود و می‌توانستم از او اقرار بگیرم که فرزین و شیرین را کجا برده است؟

و اما ای سرور و مولای من، اگر خاطر مبارک باشد در قسمت گذشته داستان یا دیشب به عرض رساندم چهار مرد نقابدار از غلامان دربار قسطنطینیه، وقتی فرزین و شیرین را دزدیدند، در ساحل دریا، آن دو طفل بیگناه را در عرش کشتبه، به یک تاجر برد، به شش سکه زر فروختند و سه سکه را به جاشهای کشتبه آزار و اذیت آن طفلان معصوم دادند. آن کشتبه که غلام و برده از حبسه و زنگبار به مشرق زمین می‌برد، تعداد دیگری مسافر و عده‌ای بازرگان هم با خود داشت. از جمله آنها دو برادر تاجر کشمیری با همسرانشان بودند که وقتی آن دو برادر در عرش کشتبه، ظلم و ستم جاشهای بی‌رحم را در حق فرزین و شیرین می‌دیدند که برای تندتر کارکردن و جاروکردن کف عرش، تازیانه بر پشت آن شاهزادگان بیگناه شش ساله می‌زنند و بچه‌ها هم گریه کنان، جیران جیران می‌گویند و کف عرش را جارو می‌کنند، دلشان به رحم آمد و رفتند و همسران خود را صدا زندند. زنان مهربان کشمیری که اتفاقاً آنها هم دو خواهر بودند و همسر دو برادر تاجر شده بودند، با دیدن آن صحنه، گریه‌شان گرفت و هر دو به طرف فرزین و شیرین دویدند و آنها را در آغوش کشیدند که جاشهای بی‌ادب

کشتی با توهین گفتند: کنار، کنار، روی این توله‌سگ‌ها را زیاد نکنید. اینها باید کارکردن را یاد بگیرند. شوهران دو خواهر که از توهین جاشوهای کشتی نسبت به همسرانشان عصبانی شده بودند، پرخاش کنان به جانب جاشوهای رفتند که درگیری لفظی اولیه، درنهایت به زد و خورد میان جاشوهای کشتی و دو برادر تاجر کشمیری و همراهان آن دو تاجر منجر شد.

بالاخره ناخدای کشتی و اطرافیانش و تاجر برده‌فروش وارد معركه شدند. ناخدای کشتی و دستیارش با اعتراض، تازیانه‌ای بر پشت جاشوهای زدند که چرا به جای اینکه خودشان کار جاروکردن عرشه را انجام دهند، آن را به غلام‌بچگان متعلق به تاجر برده محول کرده‌اند. چون ناخدا فهمید آن جاشوهای بی‌رحم برای آزارسانیدن به آن کودکان معصوم سه سکه از چهار مرد نقابدار انعام گرفته‌اند، از آنجا که اتفاقاً انسانی متین و پیرمردی وزین بود، دستور داد بیست و چهار ساعت جاشوهای متمرد را زندانی کنند و اضافه کرد اگر باز هم از شما تمربد و نافرمانی ببینم، دستور می‌دهم شما را توی دریا بیندازنند. آنگاه فریاد کشید: صاحب این بچه‌ها کیست؟ که تاجر برده جلو آمد و گفت: من قربان. ناخدا گفت: تو که تاجر برده هستی. گفتم پدر و مادر این بچه‌ها کیست؟ دو برادر تاجر کشمیری جلو آمدند و گفتند: ناخدا، ما حاضریم این دو کودک بیگناه را به فرزندی قبول کنیم. تاجر برده از آن طرف فریاد کشید: نمی‌فروشم. من این غلام‌بچگان را نمی‌فروشم. ناخدا گفت: غلام‌بچه کدام است؟ این اطفال چهره‌شان به شاهزاده‌ها می‌ماند. تاجر برده گفت: چه غلام‌بچه و چه شاهزاده، نمی‌فروشم.

دو برادر تاجر نگاهی به شیرین و فرزین که گریه‌کنان به همسرانشان چسبیده بودند، انداختند و گفتند: ولی، این بچه‌های بی‌گناه را به هر قیمت که

شده از شما می خریم. اگر تو تاجری، ما هم کارمان تجارت است و خرید و فروش. در این هنگام تاجر برد و صاحب آن موقع فرزین و شیرین گفت: بسیار خب، هر کدام سه هزار سکه زر. که یکی از آن سوی عرش فریاد کشید: از تو طماعتر، خدا تاجر برد نیافریده. مرد حسابی هنوز یک شبانه روز از زمان خرید تو از آن دزدان نقادار نگذشت. ما که دیدیم تو برای هر کدام از این بچه ها سه سکه زر دادی. در همین چند ساعته هزار برابر کشیدی رو قیمت این بچه ها؟! یکی دیگر از مسافران از گوش دیگر عرش فریاد کشید، قیافه این بچه ها نشان می دهد که امیرزاده و وزیرزاده و یا شاهزاده هستند. به نظر من بهتر است کشتنی را به ساحل برگردانده و برویم به داروغه خانه بندر. که ناخدا گفت: شما را به خدا این حرف را نزنید، که به علت توفان دریا، هم الان هم هشت روز تأخیر داریم و من کالای فاسد شدنی بار کشتنی دارم. از طرفی رنگ از روی تاجر برد فروش هم پرید و بالاخره دو برادر کشمیری هر کدام هفتصد و پنجاه سکه زر دادند و شیرین و فرزین را خریدند. به ترتیبی که هم تاجر برد فروش به فاصله یک شبانه روز دویست و پنجاه برابر سود برد و هم فرزین و شیرین، از آغوش آن دو خواهر که اتفاقاً هر دو هم نازا بودند جدا نشدند. آن کشتنی به سوی شرق هندوستان در حرکت بود.

اگر خاطر مبارک سلطان عظیم الشأن باشد، عرض کردم وقتی سلطان آلس دوم دستور داد جلال سر از تن ملکه آفت ها و بلایا جدا کند، و هنگامی که سر آن ملکه فاسد و فتنه گر و غاصب، مقابل پاهای شاهزاده هلنا بر زمین افتاد، هلنا زیر لب گفت: کاش یکی دو روزی زنده بود و می توانستم از او اقرار بگیرم که فرزین و شیرین را کجا برد است. از آنجا که آن شاهزاده باهوش و دلاور، مادر بزرگ معذوم شده خود را خوب می شناخت و

می دانست او در دوران زندگی اش با رمالان و جادوگران، و چه بسا اجنه و عفریتان سروکار داشته، شبها شمشیر در دست، در گوشه و کنار قصر ملکه معدهم کمین می کرد و کشیک می کشید تا ببیند چه کسانی رفت و آمد می کنند و چه وسایلی جابه جا می شود. حتی با فکر اینکه ممکن است شیرین و فرزین را به آتن و قصر ملکه آورده باشند، تمام زیرزمین ها و دخمه ها و سیاهچال ها را وارسی و زیر و رو کرد که از اعماق یکی از سیاهچال های وحشتناک زیر ساختمان جنوبی قصر، مأموران، جمجمه ها و استخوان های محکومان بدیختنی را هم پیدا کردند.

از جمله در یکی از همان شب ها که هلنا در گوشه ای پنهان شده بود، در تاریکی سایه ای را دید که پیش می آمد و زیر لب می گفت: نمی شود که ملکه این گوشه و کنارها از آن کیسه های پر از سکه های زر، باز هم قایم نکرده باشد. حیف آن چند کیسه ای که توسط آن ذلیل شده ها، برای آن فندق بلابه جان گرفته فرستادم. اگر عفریتان کمک می کردند و خودم را همراحتان به قسطنطینیه می بردن، شیرین و فرزین را به تنها یی می دزدیدم و آن همه سکه زر ملکه را بی جهت به دربار قسطنطینیه نمی فرستادم. به هر صورت حالا که هم سکه ها رفت و هم ملکه، ان شاء الله که امشب دست خالی از این قصر متروکه بیرون نخواهم رفت و چیزی دستم را می گیرد.

شاهزاده هلنا لبه تیز شمشیرش را کف دست عجوزه زاغگوش گذاشت و پیززن عفریته نسب، نعره ای چون صدای زاغ و کلاع کشید. شاهزاده هلنا شمعی را میان خود و عجوزه قرار داد و پرسید: آیا مرا می شناسی؟ عجوزه زاغگوش تنه پته کنان و با ترس گفت: ب ب بله. شاهزاده هلنا، با لحنی پر خاشگرانه و عصبانی ادامه داد: که دلت می خواست خودت دوقلوها را

می‌درزیدی و آن همه سکه زر را به آنها نمی‌دادی؟! بگو بدانم آنها که هستند و در کجا بایند؟ و با تو عجزه بی‌همه‌چیز چه ارتباط و نسبتی دارند؟ زاغگوش عجزه از ارتباطش با عفریتان گفت و از رابطه‌ای که عفریتان با ندیمه مخصوص دربار گرگین‌پاشا به نام فندق برقرار کردند و اینکه فندق به وسیله چهار نفر از ایادی خود در دربار، دولوها را دزدید.

بعد از این اعتراف از سوی زاغگوش بود که شاهزاده هلنا، دستان آلوه به جنایت و خیانت وی را از پشت بست و او را به زندانیان سپرد تا به سرعت مقدمات سفر دویاره خود را به قسطنطینیه و دربار گرگین‌پاشا از جهت خلاصی همسرش، برزین در بند فراهم کند و همچنین زاغگوش را هم با خود ببرد.

چون قصه به اینجا رسید، شب هم به انتهای رسید و سپیده سر زد و شهرزاد همسر سلطانش را به استراحت دعوت کرد و قول داد باز هم در شب بعد دنباله قصه پرماجرای ملک نعمان را تعریف کند.

پایان شب نود و ششم

و اما چون شبی دیگر رسید، شهرزاد قصه‌گو باز هم لب گشود و اینگونه گفت: اما ای سلطان شایسته و ای همسر بایسته، همانطور که تا به حال هم دقت فرموده‌اید، در قصه ملک نعمان، من در خیلی موارد به ناچار و ناگزیر، داستان را از جهت تعریف مرتب دنباله ماجراهای مطرح شده، قطع کرده و چند سالی به عقب برگشته و برای روشن شدن موضوع و بازشدن گره و ریشه‌یابی مورد، از دیدگاهی دیگر و زاویه‌ای متفاوت، دوباره وارد ماجرا شدم. از جمله الآن که باید در موقع حساس حرکت هلنا به قسطنطینیه، باز هم حدود بیست و یکی دو سالی به عقب برگشته و از زمانی صحبت را شروع کنم، که ملک نعمان جوان و رشید و تازه به تخت سلطنت نشسته، به سرزمین یمن حمله کرد.

در همان سالها، پادشاه یمن به سرزمین بین‌النهرین حمله کرده و سلطان بین‌النهرین را شکست سختی داده بود. همچنان که در زمان قصه ما، گرگین‌پاشا برای تلافی شکستش از آلس دوم، از ملک نعمان کمک خواست، آن زمان هم سلطان سرزمین بین‌النهرین از ملک نعمان طلب یاری کرد. ملک نعمان با پنجاه‌هزار سپاهی به بغداد رفت و پنجاه‌هزار سپاهی هم سلطان بین‌النهرین در اختیارش گذاشت و وی رو به جانب یمن گذاشت و با پادشاه آن دیار جنگید و او را شکست سختی داد. چون کار به صلح و آشتی

کشید، پادشاه یمن دخترش را به ملک نعمان پیشکش کرد که در همان سرزمین یمن هم، مراسم عقد و عروسی برگزار شد.

چون طبق قانون آن موقع دربار دمشق، ملکه می‌بایست، حتماً شاهزاده باشد، دختر پادشاه یمن بعد از عقد ازدواج با ملک نعمان بیست و پنج ساله، با وجود زنان بسیار در دربار دمشق، ملکه هم شد. اما همسر پادشاه یمن و مادر عروس، هنگامی که دخترش را بدرقه می‌کرد به او مطالبی گفت و دارویی داد که آن مطلب و آن دارو، محور اصلی حرف من، حال که بیست و دو سال به عقب برگشته‌ام، می‌باشد.

همسر پادشاه سرزمین یمن به دخترش گفت: آنطور که شنیده‌ام و همه می‌گویند، این همسر تو در مورد زن، مردی زیاده‌خواه و حريص است و هم‌الآن که فقط سه سال از آغاز سلطنتش گذشته، در حرمسرای او تعداد بسیاری زن عقدی و کنیز هستند که البته هیچ کدام آنها شاهزاده نمی‌باشند. اما هیچ بعید نیست که بعد از تو، باز هم چرخ روزگار به گونه‌ای بچرخد که یک شاهزاده خانم دیگر وارد دربار دمشق شود. آن وقت اگر تو، از ملک نعمان صاحب پسر شده و شاهزاده خانم بعدی هم برای ملک نعمان یک پسر دیگر بزاید، آن وقت تکلیف و لیعهد دربار چه می‌شود؟ پس دخترم، از من به تو سفارش، بعد از اینکه اولین اولاد پسرت به دنیا آمد و قبل از آنکه شاهزاده خانم دیگری وارد دربار شود، تو باید این دارو را به خورد شوهرت بدھی. چون بعد از خوردن این دارو قدرت نطفه‌زایی مرد، از بین می‌رود و دیگر سلطان هوسياز تو صاحب اولاد نمی‌شود. اين سفارش من مادر به تو، دختر مسافر که عروس دربار دمشق شده‌اي.

شاهزاده خانم عروس یمنی، بعد از نه ماه در دربار دمشق، از ملک نعمان

حامله شد و برای وی پسری زایید که آن پسر همین شاهزاده برزین قصه‌ما می‌باشد. روز دومی که ملک نعمان بالای سر ملکه زائوی دربار رفت، ملکه با دلبری، در همان بستر بیماری بعد از حمل گفت: به میمنت و مبارکی و لیجهد دربار دمشق، دوست دارم سلطان این شربت را از دست من بنوشند. ملک نعمان شربت آلوده به آن گرد را خورد و قدرت نفعه‌زایی در بدنش از بین رفت. از اتفاق، یک هفته بعد از تولد برزین بود که جنگ سختی بین سرزمین شام و حکام شمالی درگرفت و ملک نعمان، خود شخصاً، به عنوان فرمانده سپاه به جنگ رفت و خیلی هم سریع و زود، مهاجمان سرزمین شمالی را شکست داد.

هنگامی که ملک نعمان با سپاهش و عده‌ای از سپاهیان اسیر شده دشمن، به جانب دمشق روان بود، تیری که هیچ وقت کسی نفهمید، چه کسی و از کجا نشانه گرفت، بر پشت ملک نعمان نشست و او را مدتی بستری نمود. آن تیر ملک نعمان را نکشت، اما باعث شد که ملک نعمان زخمی و خشمگین، تمام اسرای بدبخت را کشت. چون بعد از خوردن آن شربت آلوده و اصابت آن تیر، دیگر ملک نعمان هم صاحب اولاد نشد، اینطور در دربار و شهر دمشق شایع شد و خود ملک نعمان هم باور کرد که اصابت آن تیر غیبی باعث شد که ملک نعمان دیگر صاحب اولاد نشود. همیشه دنیادیده‌ها و معمرین شهر دمشق می‌گفتند: اگر آن تیر به پشت ملک نعمان نخورده بود که حالا، ملک نعمان با این حرمسراي گستره و زنان متعدد، بيشتر از دویست اولاد پسر و دختر داشت.

و اما باز هم مجدداً باید به دربار یمن برگردیم و از همان ایامی که ملکه یمن، آن گرد یا به قول خودش آن دارو را به دخترش -که ملکه دربار دمشق

شده بود - داد، صحبت کنیم. ضمناً آن ملکه مادر، یکی از وفادارترین و قابل اعتمادترین ندیمه‌های خود را که حالت دایه برای دخترش داشت را، روانه دربار دمشق کرد. بعد از آنکه همسر پادشاه یمن آن سفارش را به دخترش نمود و آن گرد را به او داد، اشاره‌ای به ندیمه کرد و او را به دنبال خود برد و چون بعداً دختر از مادر سؤال کرد شما چه مطلبی را دور از من با ندیمه همراهیم در میان گذاشتید که نخواستید من در جریان باشم، ملکه فقط به این جمله در پاسخ اکتفا کرد که، دخترم، مطمئن باش حرفی را که به ضرر تو باشد با او در میان نگذاشتیم. سفارشاتی کردم که تو دختر جوان لزومی ندارد بدانی. او خودش استاد است یادش دادم چه کند که بین تو و ملک نعمان سردی و جدایی نیفتند.

بعد از آنکه ندیمه همراه و همدم، با دختر پادشاه یمن روانه شد، هر موقع که او از ندیمه‌اش می‌پرسید، بالاخره نگفته‌ی آن روز هنگام حرکت از سرزمین یمن و دربار پدرم، مادرم با تو چه گفت، ندیمه جواب می‌داد: هیچ، فقط شما را دست من که ندیمه باتجربه‌ای هستم سپردند. اما آن روز ملکه دربار یمن، یا مادر عروس به ندیمه مخصوص خود چنین گفت: ممکن است دخترم فرزند پسری به دنیا بیاورد و آن طفل دچار بیماری شده و خدای ناکرده از بین برود. اگر این حادثه رخ داد، یادت باشد این گرد دومی را که من به تو می‌دهم، پادزه رآن سم اول است. یعنی اگر آن را به سلطان بخورانی دوباره قابلیت نطفه‌زایی در او ایجاد می‌شود و مجدداً دخترم از ملک نعمان باردار خواهد شد. من این گرد دوم را به دخترم نمی‌دهم، بلکه به دست تو می‌سپارم برای روز مبادا. و آنگاه بود که ملکه یمن، پادزه گرد اولی را به ندیمه مخصوص و همراه دخترش داد.

اما همانطور که حضور سرورم سلطان شهر باز عرض کرد، دختر پادشاه یمن از همان ابتدا نسبت به نديمه مخصوص و همراه خود بدیین شد و به او شک کرد و چون با گرد سفید، بعد از تولد برزین، شربت را آلوده کرد و به ملک نعمان خوراند و هنگامی که جام شربت را به ملک نعمان می‌داد، نديمه هم کنار تختش که هنوز در بستر زایمان قرار داشت ایستاده بود، شک و هراسش از نديمه چندین برابر شد و با خود گفت: تنها کسی که از دارو خوراندن من به ملک نعمان باخبر است، همین نديمه است که با وجود تمام نزدیکی به من، با من یکنگ نیست. مبادا روزی دهان باز کند و این راز را با ملک نعمان در میان بگذارد. از آن لحظه به بعد بود که دنبال بهانه از نديمه مخصوص خود می‌گشت. تا یک روز که در مورد فُنداقه کردن و نگهداری برزین نوزاد، مادر کار اشتباهی را انجام داد و نديمه اشتباہش را گوشزد کرد. ملکه دنبال بهانه بگرد، گفت: فضولی موقوف ای زبان‌دراز. دستور می‌دهم زبانت را از دهانت درآورند و بعد از آن خشم، فوری به خود گفت: حالا وقتی رسیده است و شروع به پرخاش مجدد به نديمه خود کرد. ملک نعمان وارد شد و پرسید: چه خبر است؟ صدای ملکه ما تا بیرونی قصر هم می‌آید! ملکه گفت: هیچ، فقط دستور بدھید زبان این زن بی ادب را ببرند. وی یک دقیقه پیش به ملکه شما توهین کرد. ملک نعمان هم دستور داد خواسته ملکه انجام شود.

چون زبان نديمه بریده گردید، ملکه نفسی به راحتی کشید و در دل گفت: حالا خیالم راحت شد، او دیگر زبان ندارد تا راز مرا فاش کند. نديمه زبان‌بریده هم که دیگر طرد شده و گوشنهنشین شده بود، در دل گفت: روزی تلافی اش را درمی‌آورم.

اگر خاطر سلطان مکرم باشد قبلًا عرض کردم، وقتی جیران دختر گرگین پاشا، روی آب‌های دریا اسیر دریانورдан یونانی شد، برای آنکه ناشناس بماند، از ترس جاش خود را نه دختر پادشاه روم شرقی، بلکه دختر یک سردار کارتازی معرفی کرد و زمانی که با هلنای مهریان هم در دریا یونان برخورد کرد، و هلنا هم بعد از شناختن وی به او کمک کرد، به جیران یادآور شد، یادت باشد که فعلًا تو باید همچنان صفورا دختر امیر کارتاز بمانی، زیرا بیم دارم مادریز رگم که به ملکه آفتها و بلایای دربار مشهور شده، بویی ببرد و تو را بکشد. به قبرس هم که رسیدی تا مدتی همچنان صفورا باش، زیرا حرف نگفته را همیشه می‌توان گفت. صبر کن تا موقعش برسد. به همین جهت جیران همچنان و همواره صفورا باقی ماند، تا به آن ترتیب که عرض کردم وارد دربار دمشق شد و در میان آن همه از کنیزان، دلخواه و مطلوب ملک نعمان قرار گرفت.

روزی ملک نعمان ندیمه‌های حاشیه حرمسراخ خود را جمع کرد و به صفورای آن موقع گفت: هر کدامشان را که می‌خواهی و می‌پسندی به عنوان ندیمه خود انتخاب کن. نگاه صفورا و آن ندیمه لال شده با هم تلاقي کرده و مهر آن پیززن موسفید کرده در دل صفورا نشست و او با دست به آن ندیمه اشاره کرد که ملک نعمان گفت: پیززن با تجربه‌ای است. اما ملکه ما، در گذشته بجهت عصبانی شد و من هم فکر نکرده دستور دادم زبانش را بریدند. ولی زن خوبی است. حال خیالم راحت شد که دیگر تو تنها نیستی، و ادامه داد: زبانش لال است اما گوشش بسیار تیز است و خیلی هم وفادار و باهوش می‌باشد. مطمئن هستم که هم از تو، خوب در این دربار غریب مراقبت می‌کند و هم دستوراتت را موبهمو اجرا می‌نماید. سپس ملک نعمان

دستور داد دو کیسه سگه زر به ندیمه لال شده دادند.
و باز هم هنوز قصه به پایان نرسیده، چشمان سلطان شهر باز بر هم رفت و
شهرزاد هم لب از سخن فرو بست.

پایان شب نود و هفتم

و اما ای سلطان شهرباز جوانیخت، که امیدوارم تا به صد سال، استوار نشسته باشی بر تخت! دیشب داستان ملک نعمان را به آنجا رساندم که عرض شد: وقتی جیران با نام ساختگی صفورا و به عنوان کنیز وارد دربار دمشق شد، ملک نعمان ندیمه‌های بی‌کارمانده دربار را دوباره احضار کرد و به کنیز خود که مورد توجه خاصش قرار گرفته بود گفت: هر کدام از این ندیمه‌ها را که می‌پسندی برای خودت انتخاب کن که نگاه مهرآمیز یک ندیمه یمنی و لال و طردشده، و صفورا، به هم افتاد و صفورا وی را به ملک نعمان نشان داد که ملک نعمان هم گفت: اگر چه وی از زبان، لال است، اما هم گوشش و هم هوشش بسیار تیز می‌باشد. این ندیمه مطروح، همان بود که پادزه رداروی عقیم شدن را در اختیار داشت و ملکه، زبانش را بریده و ندیمه هم کین ملکه را به دل گرفته بود.

خیلی زود ریشه‌های مهر و انس و عادت، بین دختر پادشاه به صورت کنیز درآمده با ندیمه بی‌جهت مورد خشم قرار گرفته و لال شده، در وجود هر دو دیده شد و باز هم خیلی زود، ندیمه لال، اعتماد جیران در قالب صفورای کنیز را به خود جلب کرد و همچنان که شما سلطان مقدر، توجه خاص بر من قصه‌گو از بد و ورودم به دربار معطوف فرمودید، همچنانکه قبلاً هم عرض کردم، ملک نعمان هم تمام اوقات فراغت و شب‌های خود را با صفورا می‌گذراند، به ترتیبی که حرمسرای دربار دمشق از اعتبار افتاد. حضور دائم

ملک نعمان در قصر اختصاص یافته برای صفورای به ظاهر کنیز، و برخوردهایی که ملک نعمان با ندیمه لال خود داشت، به خصوص این سؤال که ملک نعمان یکبار از وی پرسید: بالاخره نفهمیدم چرا ملکه آتش خوی ما زبان تو را برد؟ انقلابی در درون ندیمه کینه‌جوی بی‌جهت لال شده پدید آورد. به خصوص آنکه صفورای کنیز به قدری به ندیمه لال خود وابستگی پیدا کرد، که یک روز صبح تا عصر تمام ماجراهی زندگی خود را برای ندیمه لال تعریف کرد. ضمناً چون صفورا یا شاهزاده جیران رومی، خیلی باهوش بود، تمام ایما و اشاره‌های ندیمه لالش را می‌فهمید. ندیمه بعد از آنکه از سرگذشت جیران خبردار شد، با ایما و اشاره به او گفت: من از همان برخورد اول فهمیدم که شما شاهزاده هستید. آرزو می‌کنم که هر چه زودتر از ملک نعمان باردار شوید. جیران گفت: چنین امری محال است، زیرا همه می‌گویند: سلطان، به خاطر برخورد تیر به پشتش، عقیم شده است.

ندیمه لال با اشاره دست ابراز کرد: آن با من و بعد خیلی به سختی و طی ساعتها، با ایما و اشاره، داستان پادزه‌ری که در اختیار داشت را برای جیران صفورا شده، اظهار کرد و به او فهماند که باید گرد پادزه را در شربت ملک نعمان ریخته و به او بخوراند و منتظر وضع حمل خود بمانند و بعد هم با اشاره گفت: تا ملکه یمنی زنده است، چه بسا سالها و تا وقتی فرزند یا فرزندات بزرگ شوند، باید راز شاهزاده‌بودن خود را مکثوم نگاهداری که هر لحظه امکان خطر برایت وجود دارد و در این دربار هم به هیچ‌کس اعتماد مکن که این دربار هم مرکز قدرت و هم منشأ فساد و تزویر و توطئه است. چون شب‌هنجام شد و ملک نعمان به خلوتگاه صفورای کنیز وارد شد، جام شربتی را از دست مطلوب و معشوق خود گرفت و نوشید که آن،

پادزه‌ر همان سمی بود که بیست سال قبل، ملکه یمنی دربار دمشق به ملک نعمان خورانده بود.

ای سلطان والاتبار، اگر خاطر مبارک باشد در شب‌های اول تعریف این داستان عرض کردم که وقتی ملکه یمنی دربار شرق، از حامله‌بودن صفورا باخبر شد، حاش دگرگون گشت و چون می‌دانست که آن نديمه لال شده در خدمت صفورای کنیز می‌باشد، شکش نسبت به وی، تبدیل به یقین شد و دستور داد: نديمه لال شده به حضورش برود. نديمه لال ابتدا به نزد صفورا رفت و با ایما و اشاره این مطلب را فهماند: که تصوّر می‌کنم ملکه بویی از ماجرا برده باشد. شما بیشتر مراقب خود باشید. امکان دارد که من هم مدتی به مسافرت بروم. لذا بعد از من، شما فلانی را به عنوان نديمه انتخاب کنید. همانطور که اشاره کردم باید هم بیشتر مراقب و مواظب خود باشید و اگر لازم دیدید مورد را هم با سلطان درمیان بگذارید.

نديمه لال به نزد ملکه یمنی رفت. ملکه با خشم از او پرسید: آیا فتنه حامله‌شدن این کنیز بی‌قابلیت زیر سر تو نیست؟ که نديمه با شهامت تمام، سرش را به علامت تصدیق فرود آورد و بعد، با ایما و اشاره مطالب مربوط به خوراندن پادزه‌ر به سلطان را ابراز کرد. ملکه عصبانی شد و فریاد کشید: کاش آن روز به جای بریدن زبان، سرت را می‌بریدند. البته هنوز هم دیر نشده و آنگاه چون دیوانه‌ها فریاد کشید: جلال! نديمه لال با همان ایما و اشاره فهماند که احتیاجی به خبر کردن جلال نیست و به فوریت حبی را زیر دندان گذاشت و آن را جوید که بلا فاصله جان به جان‌آفرین تسليم کرد و بر زمین افتاد.

چون جلال وارد سرسرای ملکه شد، با پیکر بی‌جان و برزمین افتاده نديمه

پیر روبه رو شد. ملکه هم چنان دیوانهوار و فریادکنان به جلاد گفت: لاشه این لعنتی را از اینجا بیرون بیندازید.

خبر به گوش ملک نعمان رسید و ملک نعمان به سرسرای ملکه وارد شد و بر سرش فریاد کشید: موضوع تو و این ندیمه بدبخت چه بود که اول لالش کردی و حال کشتی اش؟ این بدبخت راز کدامیک از سیه کاری های تو را می دانست؟ که بگو مگو بالا گرفت و همچنانکه در ابتدای داستان عرض کردم ملکه به حالت قهر از دمشق به یمن رفت که دیگر هرگز برنگشت.

و اما صفورا همچنانکه ندیمه لال و مهربان، در دقایق قبل از خودکشی اش، سفارش کرده بود آن زمان دمروبست و با ملک نعمان هیچ نگفت. حتی وقتی راز خود را فاش کرد و اعلام کرد که دختر امپراطور روم می باشد، چیزی از گرد نوشدارو را، با ملک نعمان در میان نگذاشت. تا اینکه وقتی از دمشق به قسطنطینیه می رفته بود، تمام ماجراهی را که در طول این یمنی و خودکشی ندیمه لال گذشته بود، تمام ماجراهی را که در طول این شبها، من برای شما سلطان شهریار والامقام عرض کردم، ملکه جیران هم برای ملک نعمان تعریف کرد و آنجا بود که ملک نعمان فکری کرد و با صدای بلند گفت: یعنی ممکن است بزرین ولیعهد هم از آنچه که برایم تعریف کردی، باخبر باشد؟ و اضافه نمود یادت باشد وقتی به دمشق برگشتم، بیشتر مراقب جان فرزین و شیرین، و به خصوص فرزین باشیم، زیرا از حالا به بعد، من بر جان این دو بچه بینانکم.

و اما هنگامی که دستور داده شد، بزرین دلاور را به سیاهچال ببرند، بزرین فقط این جمله طولانی، اما بسیار بامتنا را گفت: جسارت است، اما چگونه می خواهید در آینده خیلی نزدیک، تأثیر آن توهین و جای این سیلی و

رطوبت چرکین آن آب دهان را، شما دو سلطان بزرگوار و همچنین شما ملکه ارجمند، از روح و چهره من پاک کنید؟! اما مجلس چنان متثنیج و وضع چنان آشفته و افراد به قدری خشمگین و درهم ریخته بودند، که جز گوش هلنا هیچ گوشی آن گفته عمیق و پرمعنا را نشینید.

صیح روز بعد که ملک نعمان و گرگین‌پاشا به سیاهچال رفتند، تا به اصطلاح از برزین استنطاق کنند، وقتی گرگین‌پاشا که قدری آرام‌تر شده بود گفت: جوان، پدرت خیلی عصبانی است، این چه کار ابله‌های بود که کردی و چرا موقعیت ارزنده ولیعهدی خود را به خطر انداختی؟ برزین پاسخ داد: سلطان، من جوان هستم، اما ابله نیستم. چگونه ممکن است من که به عنوان ولیعهد شام خود را حافظ جان و مال همه آحاد مردم می‌دانم، برادر عزیز خود را بذدم؟! شما قدری حوصله به خرج دهید، چون یک نفر به دنبال حل معملاً رفته که محال است دست خالی برگردد. او با درایت و کارданی اش، تا به حال جان دو نفر را نجات داده و من مطمئن هستم که جان شیرین و فرزین را هم نجات خواهد داد. جان دو نفر را از دست ملکه آفتها و بلایا نجات داد که جان ملکه جیران باشد و جان من دربند. اکنون هم، جان شیرین و فرزین را از چنگ توطنه ندیمه فندق نجات می‌دهد. آن شخص، ملکه دربار دل عاشقم، شاهزاده هلناست.

گرگین‌پاشا با خشونت پرسید: تو جوان چگونه جرئت می‌کنی که فندق را متهم کنی؟ که برزین پاسخ داد: برای اینکه هیچ‌یک از شما در آن موقع، توی چشمان ندیمه فندق، جز من، نگاه نکردید. فقط خواهشمن این است، امپاطور گرگین‌پاشا دستور اکید دهنده، که مراقب این ندیمه نورچشمی باشند تا یک وقت فرار نکند. و آنجا بود که گرگین‌پاشا به فکر فرو رفت.

گرگین پاشا، سلطان دنیادیده و باتجربه و مسنّ بود و آن زمان سنین عمرش نزدیک هفتاد بود که حدود ده سال از سلطان آلکس دوم، و بیست سال از ملک نعمان بزرگتر بود. بعد از شنیدن آن سخنان از زبان برزین ولیعهد، گرگین پاشا دستور داد وی را از سیاهچال درآورند و در اتاقی، با اندکی وسایل نگهداری کنند. همچنین امر کرد که مراقب احوال و مواطبه رفت و آمدهای فندق ندیمه هم باشند.

چند روزی گذشت. برزین در زندان بود و ملک نعمان و جیران هم بی صیرانه منتظر و متعجب از آن حوصله به خرج دادن سلطان. گرگین پاشا یک روز در برابر سوالهای دلوپسانه ملکه جیران گفت: دخترم کارها نیکو شود اما به صبر. باید بدانی حرف‌های متین و محکم شاهزاده برزین، عجیب روی من اثر گذاشت. شما حوصله به خرج دهید. من دلم نسبت به آینده خیلی روشن است. باید در دو سه روز آینده حتماً خبرهایی بشود. از طرفی، فندق هم که به قول معروف از آن مارخوردهای افعی شده دربار قسطنطینیه بود، ترسی عجیب در دلش افتاده بود و سکوت گرگین پاشا، آن ترس و واهمه را، روزبه روز، و نه روزبه روز، بلکه ساعت به ساعت بیشتر می‌کرد. بالاخره شبی در خواب و بیداری صدایی شنید که می‌گفت: من فقط وظیفه دارم تو را خبردار کنم که عجوزه زاغگوش را شهزاده هلتا دست‌بسته دارد به قسطنطینیه می‌آورد، حواس‌را جمع کن. فندق ملتمسانه گفت: بیشتر کمک کنید. که عفریت پاسخ داد: ما دیگر آن قدرت‌های گذشته را نداریم. فقط گاهی زیر آتش‌ها را فوت می‌کنیم که دامنه شعله‌اش بیشتر شود و گاهی هم خبرها را این طرف و آن طرف می‌بریم.

فندق ندیمه ترسان و لرزان بلند شد و نشست. هیچ چاره‌ای جز فرار در

خود ندید. در سیاهی شب خود را سراپا در جامه سیاه پوشاند و آهسته از اتفاقش بیرون آمد و پاورچین پاورچین به جلو رفت که در تاریکی راهرو لبۀ تیز دو شمشیر را در برابر خود دید و بعد صدای خشمگین گرگین پاشا را شنید که می گفت: عفریتۀ نمک به حرام. دیگر خیلی دیر شده است. باید قبل از اینکه شهرزاده هلنا، همکار رذلت، عجوزه زاغگوش را به اینجا بیاورد، فرار می کردی. آنها نیمساعت پیش و در تاریکی شب آمدند و مرا از خواب بیدار کردند و همه چیز را گفتند.

وقتی ندیمه فندق دولبۀ تیز شمشیر را روی سینه، و گرگین پاشا را مقابلش آنگونه خشنمانک دید، چنان ترسی سراپای وجودش را فرا گرفت و چنان لرزه‌ای بر اندامش افتاد که زبانش بند آمد. در آن موقع شاهزاده هلنا، که لبۀ یکی از شمشیرهای فرودآمده بر سینه فندق متعلق به او بود گفت: از امپراطور دو خواهش دارم. گرگین پاشا گفت: بگو و بخواه. هلنا با صدایی محکم و استوار ادامه داد: خواهش اولم این است که این خیانت‌پیشه را به دست من بسپارید، و در ثانی امر بفرمایید که سردار برزین را از زندان آزاد نموده، و با اینکه شب و دیروقت است، اما همگی و حتّی افراد طراز اول دربار را هم احضار بفرمایید. ضمناً دستور بدھید مقابله سرسرای تالار قصر تودهای از هیزم فراهم کنند. گرگین پاشای هفتاد ساله امپراطور سرزمین پهناور روم شرقی خنده‌ای کرد و گفت: مگر در برابر خواسته‌های شاهزاده خانم دلاور و شمشیرکش نامور جز «اطاعت می شود قربان»، می شود جمله دیگری گفت؟!

ساعتی بعد، در بالای ایوان مشرف به حیاط قصر و چسبیده به تالار آئینه، امپراطور گرگین پاشا و ملکه، ملک نعمان و ملکه جیران و وزیر اعظم

دربار قسطنطینیه و امرا و وزرا و درباریان طراز اول، به ترتیب درجات خود نشسته بودند. در طرف راست، ملکه هلنا و در کنارش بزرین ولیعهد ایستاده بودند. در طرف چپ، زاغگوش عجوزه و فندق ندیمه دستبسته و پشت سرshan، چهارتمن غلام درباری که بچه‌ها را برده و فروخته بودند و باز هم پشت سرshan ده مأمور شمشیر به دست ایستاده بودند.

شاهزاده هلنا از جای خود حرکت کرد و مقابل گرگین پاشا آمد و پشت به توده عظیم هیزم فروزان به امپراطور تعظیم نمود. امپراطور از جایش نیم خیز شد و احترام شاهزاده هلنا را پاسخ داد. آنگاه هلنا به جای خود برگشت. گرگین پاشا از جای خود بلند شد و ایستاد. همه حاضران نشسته نیز به احترام امپراطور از جای برخاستند. سپس گرگین پاشا گفت: سی و پنج سال است که بعد از درگذشت پدرم، فرمانروای سرزمین روم شرقی هستم و همواره هم سعی ام این بوده است که در حالت خشم و بدون مشورت با وزیران دانایم تصمیم نگیرم. اما متأسفانه چندی پیش، به خاطر هیجانی که از یافتن دختر شش سال گم شده خوبیش، و نوه‌های عزیزم پیدا کردم و دگرگونی که از گم شدن دوباره نوه‌هایم در من ایجاد شد، چنان از خود بیخود شدم که به اشتباه به ولیعهد دلاور و شایسته سرزمین شام، توهین و اهانت کردم. من اکنون از این جوان محبوب و محجوب و دلاور عذرخواهی می‌کنم. می‌دانم تاریخ نویسان در آینده خواهند نوشت: امپراطور روم به خاطر خشم نابجا و تصمیم عجلانه و بی‌مورد خود در مورد ولیعهد سرزمین شام، از وی عذرخواهی نمود.

آنگاه ملک نعمان هم اشکریزان به سوی بزرین رفت. آنها مدتی سر و روی یکدیگر را غرق بوسه کردند که شاهزاده هلنا رو به گرگین پاشا کرد و

گفت: امپراطور من در برابر این مهر و رأفت پدری، و این ادب و اطاعت و گذشت فرزندی، در برابر همسرم و پدر بزرگوار همسرم سر تعظیم فرود می‌آورم. آنگاه ملکه جیران از جایش حرکت کرد. ابتدا در برابر امپراطور گرگین پاشا تعظیمی کرد و سپس مقابل همسرش ملک نعمان، برزین و لیعهد و دوست دیریش، هلنا زانو زد و گفت: شاهزاده برزین، شما حکم فرزند گرانمایه مرا دارید، با عرض معذرت از جسارت خود استدعا دارم فقط به خاطر اینکه یک مادر هستم و شنیدن آن خبر تلخ و تجدید خاطرات دسیسه‌های قبلی دربار پدرتان، کوتاه‌مدتی مرا از خود بی‌خود کرد، عذر مرا بپذیرید.

ای همسر گرانمایه و ای سلطان مقتندر گرانمایه، بعد از آن صحنه عذرخواهی دو پادشاه و ملکه، و آن گذشت فروتنانه برزین و لیعهد، امپراطور گرگین پاشا گفت: حالا ما می‌نشینیم تا شاهزاده هلنا در مورد خائین حاضر که هر کدام به نظر من جنایتکاری بی‌رحم هستند تصمیم بگیرد. آنگاه شاهزاده هلنا بعد از تعظیم دیگری در برابر گرگین پاشا آمرانه گفت: افراد شعله‌های آتش را با افزودن هیزم، فروزانتر کنید. چون نور و تف و گرمای آتش بیشتر و بیشتر شد، هلنا مجدهاً گفت: افراد، عجوزه زاغکوش و ندیمه خائن، فندق را درون آتش بیندازید که فقط چند ثانیه‌ای عجز و لابه آن دو عفریته و عجوزه به گوش رسید، و به سرعت، هر دو میان آتش سوختند. آنگاه باز هم هلنا گفت: و اما شما چهار مأمور ابله جنایتکار، یا باید در یافتن شاهزادگان شیرین و فرزین به من و همسرم، سردار و ولیعهد برزین کمک کنید و یا هم‌الآن با اجازه امپراطور شما را هم درون همین آتش می‌اندازم. چهار غلام سیه‌کار خود را مقابل شاهزاده هلنا و ولیعهد برزین، بر زمین

انداختند و خاک پای ایشان را بوسه باران کردند. هلنا گفت: بسیار خب، بس است، فردا صبح زود به اتفاق همسر شایسته‌ام سردار و ولیعهد برزین، برای یافتن و برگرداندن شاهزادگان، فرزین و شیرین حرکت می‌کنیم.

در پایان برزین از جایش حرکت کرد، مقابل گرگین پاشا تعظیمی کرد و در برابر پدرش خم شد و دست وی را بوسید. آنگاه رو به حاضران کرد و گفت: همسر مهریان و دلاورم، شاهزاده هلنا، مرا سردار و ولیعهد برزین اطلاق کردند، من لقب سرداریش را می‌پذیرم و به عنوان یک سردار رشید با کمک و هدایت‌های همسرم، هلنا، می‌کوشم تا نور چشمان، خواهر و برادر عزیزم را ببابم و دوباره به آغوش ملکه مکرم برگردانم. از هم‌الآن به عنوان هدية یافته شدن برادرم فرزین، مقام ولايت‌عهدی سرزمین شامات را به او تقدیم می‌کنم؛ زیرا بعد از پیدا کردن آن دو عزیز، و با اجازه این دو عزیز، یعنی ملک نعمان مفخم و جیران خاتون مکرم، قصد دارم به سرزمین یونان بروم و در محضر اساتید و فلاسفه شهر آتن، درس حکمت و فلسفه بیاموزم، زیرا چراغ علم برافروختن را، به پرچم فتح برافراشتمن، بعد از خون افراد بیگناه‌ریختن، ترجیح می‌دهم. در لوای چراغ فلسفه و حکمت می‌توانم به افراد جان جاوید ببخشم اما تحت لوای شمشیر قدرت، ناگزیرم جان افراد را بگیرم؛ همان جانی که خداوند به ایشان و دیعه داده است. باز هم در برابر امپراطور و پدرم و ملکه جیران خم می‌شوم و باز هم زمین ادب می‌بوسم و تشکر می‌کنم، زیرا توهین و سیلی و آب دهان ایشان، راه آینده مرا معلوم کرد؛ راهی که به انجمن حکما و فلاسفه شهر آتن ختم می‌شود.

چون قصه بدینجا رسید، هم سپیده دمیده بود و هم سلطان شهریاز به خوابی شیرین فرو رفته بود و لذا شهرزاد هم لب از سخن فرو بست و بیاسود.

و اتا ای سلطان باحشمت و جاه و شهرزاد قصه‌گو را حامی و تکیه‌گاه! خاطر مبارکتان هست که دیشب داستان ملک نعمان به آنجا رسید که عرض کردم: برزین ولیعهد در برابر گرگین پاشا، امپراطور روم، ملک نعمان پدرش و ملکه جیران مادر دوقلوها، ضمن آنکه قول داد به اتفاق هلنا همسرش برود و هر طور شده فرزین و شیرین را پیدا کند، از مقام ولايت عهدي استعفا داد و گفت: ترجيح مى دهم بعد از پيداكردن دوقلوهای دزدیده شده، به آتن بروم و به جمع اعضاء انجمن حکما و فلاسفه یونان بپیوند.

اینک ادامه داستان، و باز اگر خاطر مبارکتان باشد، دیشب عرض کردم: وقتی شاهزاده هلنا در حضور امپراطور روم و حاضران، عجوزه زاغگوش و نديمه فندق را به جرم طرح نقشه دزدیدن شیرين و فرزين به آتش انداخت، به چهار نفر غلام نقابداری که بچهها را برده و فروخته بودند گفت: اگر حقیقت ماجرا را نگویید، شما هم به سرنوشت زاغگوش و فندق دچار خواهید شد. چون چهار غلام سیاهکار، قول همکاری دادند شاهزاده هلنا، در آن موقع از مجازات ايشان صرفنظر کرد. ولی وقتی برزین آنگونه بزرگوارانه از مقام ولايت عهدي چشم پوشید، همه‌های در میان حاضران پیچید و ملک نعمان گفت: نه فرزندم چنین امری محال است. کو، تا فرزین بزرگ شود! و از کجا معلوم که چون تو پرورده و ورزیده و آبدیده و به دوران کس ندیده،

درآید. محال است پیشنهاد تو فرزند رشید خود را بپذیرم. که هلنا به میان اصرار و ابرام پدر و تأکید بر تصمیم از سوی برزین که مدتی هم وقت مجلس را گرفته بود پرید و گفت: ای سلطان بالقدار سرزمین شامات، هنوز که ما مأموریت خود را در مورد پیداکردن نورچشمان، فرزین و شیرین شروع نکردهایم. اجازه بدھید اول برویم و بگردیم و فرزین و خواهرش را پیدا کنیم و آنگاه که فرزین آمد، درباره این موضوع صحبت کنیم و سپس رو به چهار غلام سیاهکار که در مقابل دریافت سکه‌های زر از ندیمه مرتکب آن کار بسیار رشت شده بودند کرد و گفت: شما بچه‌ها را کجا بردید و بر سر ایشان چه آوردید؟

آن چهار مأمور سیه‌دل و خدمتکار سیه‌کار دربار، تمام ماجراهی فروخته‌شدن شیرین و فرزین را به یک تاجر بردۀ فروش، روی عرش کشته برای ملکه جیران، و دیگر حاضران تعریف کردند. چون همه از آنچه گذشته بود باخبر شدند، شاهزاده هلنا رو به گرگین پاشا کرد و گفت: آنچه را هم که اکنون انجام می‌شود، باز بر طبق اراده امپراطور عظیم‌الشأن است. آنگاه به چهار نفر از ده نفر شمشیریه دست ایستاده پشت سر آن چهار سیاهکار خاطی امر کرد: شما دست راست این چهار نفر لعنت شده را با یک ضربت شمشیر قطع کنید و دست‌های بریده شده‌شان را توی همان خرم من آتش که هنوز بقایایش هست، بیندازید. چون حدّ مجازات با ناله‌های چهار خدمتکار سیاهکار در دربار روم شرقی انجام شد، شاهزاده هلنا از گرگین پاشا تقاضا کرد که از فرمانده نیروی دریایی اش که اتفاقاً در آن جمع حاضر بود بخواهد که یک کشتی مجهز با تمام وسایل و خدمه در اختیار وی و سردار برزین قرار دهد تا صبح روز بعد به دنبال آن کشتی عازم بنادر هندوستان و حامل

شیرین و فرزین حرکت کنند.

فرمانده نیروی دریایی روم شرقی در برابر امپراتور گرگین پاشا تعظیمی کرد و سپس رو به شاهزاده هلنا نمود و گفت: اگر شاهزاده خانم اجازه بفرمایند، من هم فردا صبح در خدمت شما خواهم بود.

و اما ای همسر والاتبار و بر شهرزاد قصه‌گو مالک و صاحب اختیار! صبح روز بعد بود که یک کشتی از مجهرترین کشتی‌های نیروی دریایی روم شرقی به فرماندهی شاهزاده هلنا و همراهی سردار برزین و فرمانده نیروی دریایی آن سرزمین، با نیروی کافی و خدمه وافی و آذوقه بسیار، لنگر برداشت و بادبان افراحت و به دنبال آن کشتی یک ماه و اندی جلوتر لنگرکشیده و دل دریاها را درنوردیده حرکت کرد. کشتی با سرعتی دو برابر حدّ معمول، سینه آب‌ها را با هدایت ناخدایی که مسیرهای دریایی را خوب می‌شناخت، می‌شکافت و به جلو می‌رفت تا بالآخره به بندر بصره در سرزمین بین‌النهرین رسید. چون از مسئولان بندر و تاجران مقیم و دلالان واسطه پایاپایی کردن محمولات، نشانی کشتی مورد نظر را گرفتند، به ایشان گفته شد: کشتی مورد نظر شما بیست روز پیش از بندر بصره لنگر کشید و رو به سوی دیار عمان گذاشت و چه بسا که اکنون به سرزمین عمان هم رسیده و در ساحل آن دیار لنگر انداخته، به بارگیری کالاهای تاجران عمانی مشغول باشد.

کشتی اندر پی شیرین و فرزین، فقط به اندازهٔ تهیه آذوقه و مایحتاج سرنشینان و خدمه توقف کرد و سپس شتابان رو به جانب دریا و دیار عمان گذاشت. کشتی باز هم با سرعت، قلب امواج را شکافت و به جانب مقصد تاخت تا به بندر عمان رسید. اما هیچ‌کس در ساحل سرزمین عمان اثر و نشانی از کشتی مورد بحث ندید. برزین و فرمانده نیروی دریایی از کارکنان و

خدمه بندر و افراد منتظر و بازگانان دلوپس، سراغ کشته را گرفتند که آنها همه با دلشوره فراوان گفتند: نمی‌دانیم چرا کشتی حرکت کرده از بندر بصره، تاکنون به اینجا نرسیده است. آنها از برزین و هلنا و دیگران که سرنشین کشتی مخصوص نیروی دریایی روم شرقی بودند، پرسیدند: شما که از بندر بصره تا اینجا را آمده‌اید، آیا در طول مسیر، آن کشتی را که خود دنالش می‌گردید، ندیدید؟ که نگرانی سردار برزین و شاهزاده هلنا، وقتی جواب منفی به سؤال کنندگان می‌دادند، بیشتر شد.

هلنا و برزین با فرمانده نیروی دریایی به مشورت نشستند. چون آن فرمانده دریاشناس گفت: هیچ راه دریایی دیگری جز مسیری که آمده‌ایم بین بندر بصره و ساحل دریای عمان، وجود ندارد، قرار بر این شد که کشتی دوباره راه آمده را برگردد، با این تفاوت که به جای حرکت از وسط دریا از راه تقریباً نزدیک به ساحل بازگرددند تا اگر کشتی در جایی از سواحل غیر آباد لنگر انداده باشد به کمکش بستابند. چون مدت سه روز، راه با سرعت آمده را با دقت برگشتند، در پایان روز سوم که هنوز آفتاب غروب نکرده بود، تخته‌پاره‌هایی را روی آب دیدند که نشان از یک کشتی غرق شده بود.

هلنا و برزین، هر دو سردار جنگی و دریا درنوردیده، با دیدن تخته‌پاره‌های روی آب، آهی از نهاد خود برآوردند که سردار برزین، به همسرش و فرمانده نیروی دریایی روم شرقی که همراشان بودند گفت: به نظر نمی‌رسد آن کشتی که چهار غلام سیاهکار و صفحش را کردن، قایق‌های کمکی همراه خود نداشته باشد. من تصور می‌کنم سرنشینان و خدمه کشتی، قبل از غرق شدن سفینه، خودشان را نجات داده باشند. از اینجا هم تا ساحل، فاصله زیادی نیست و ساحل هم از دور به چشم می‌آید. نظر من این است

که کشتی را به ساحل نزدیک کرده و لنگر بیندازیم و خود با قایق به ساحل برویم شاید اثر و ردی از گمشدگان خود و تعدادی از سرنشینان کشتی غرق شده پیدا کنیم.

کشتی با سختی به ساحل سنگی دریای عمان، در آن منطقه نزدیک شد و لنگر انداخت و هلنا و برزین و فرمانده نیروی دریایی با تعدادی از همراهان در ساحل پیاده شدند. البته قبل از رسیدن به ساحل باز هم چشمنشان به تخته پاره‌های کوچک‌تری خورد که کنار یک سخره سنگی در آب غوطه‌ور بود و فرمانده نیروی دریایی گفت: به نظر می‌رسد که توفان و دریا و غرق شدن کشتی، در تاریکی شب رخ داده و قایق نجات نیز در تاریکی شب به صخره خورده و از هم شکسته و غرق شده است. آنجا بود که برزین و هلنا قدری نامیدتر شدند. اما هلنا گفت: به هر صورت باید تا ساحل برویم، بلکه بتوانیم خبرهای دیگر و رد و نشانی‌های بهتری به دست بیاوریم.

آنها چون به ساحل متوجه و پر از رمل و شن رسیدند، قایقی را در ساحل دیدند که نشان آن بود، تعدادی از سرنشینان کشتی غرق شده بعد از تحمل صدمات بسیار، توانسته‌اند خود را نجات دهند. چون از کنار قایق به ساحل رسیده، جای پای باقی‌مانده روی شن و ماسه ساحل دریا را مشاهده کردند، برزین گفت: این جای پاهای نشان این است که سرنشینان قایق بعد از رسیدن به ساحل رو به جنوب رفته‌اند. باید چند نفری را در کشتی بگذاریم و بقیه مسلح به طرف جنوب حرکت کنیم تا بینیم سر از کجا درمی‌آوریم. در همان موقع فریاد شادمانه هلنا برخاست که می‌گفت: «برزین نگاه کن، برزین نگاه کن، جای پای یک زن، جای پای دو بچه، جای پای یک زن، جای پای دو بچه، خدا را شکر، آنها زنده‌اند.»

و اما ای سلطان بزرگوار اجازه بدید باز هم مدتی به عقب برگردیم و داستان را از داخل کشتی حامل شیرین و فرزین، و آن دو برادر تاجر کشمیری و همسرانشان، و دیگر سرتیشینان کشتی دنبال کنیم. کشتی با ناخدایی مردی که وصفش را کردم یک ماه روی آب بود تا به بندر بصره رسید.

اکنون لازم است قدری بیشتر از آن دو برادر تاجر، به نامهای راج و رام که هر دو با دختر عمومهایشان به نام نسرین و نجلا ازدواج کرده بودند، صحبت کنم. راج و رام تاجر ابریشم و ظروف چینی بودند که سالها بود بین هندوستان و سواحل شمالی آفریقا در رفت و آمد بودند و با اینکه شش سال از ازدواجشان با دو خواهر دختر عمومیشان، یعنی نسرین و نجلا گذشته بود، اما چون هر دو خواهر نازا بودند هیچ کدام صاحب اولاد نشده و لذا هر دو در سفرهای دریایی خود آنها را همراه می‌بردند.

نسرین و نجلا در آرزوی فرزند، وقتی با آن شرحی که عرض کردم، خود را صاحب شیرین و فرزین یافتند، از خوشحالی، به قول معروف، قند توی دلشان آب شد و ایشان آن دو کودک را بین خودشان تقسیم کردند، به ترتیبی که شیرین سهم نسرین شد و فرزین هم از آن نجلا. نجلا همسر راج بود و نسرین همسر رام. آن دو کودک ترسیله و چندین روز صدمه‌های سخت دیده، چنان در همان مدت کوتاه به آن دو خواهر مهریان و زیبای کشمیری عادت کردند که حد نداشت. بهخصوص هر وقت که آنها تاجر بی‌رحم بردۀ را روی عرش کشتی می‌دیدند، هر کدام مامان نسرین و مامان نجلا گویان به آغوش آن دو زن مهریان تازه طعم مادرشدن را چشیده، می‌دویدند. بارها و بارها نجلا و نسرین به یکدیگر می‌گفتند: خدا را شکر که

به آرزویمان رسیدیم. هم شوهران خوب، هم وضع مالی و هم فرزندان عالی داریم.

تا اینکه کشتی لنگر کشید و از بندر بصره به سوی دریای عمان و سرزمین عمان به حرکت درآمد. حدود دو هفته نیز کشتی روی آب بود که یک روز ناخدا تمام کارکنان و سرنشینان کشتی را روی عرشه جمع کرد و گفت: من پنجاه سال است که روی آب‌های دریا زندگی می‌کنم. اکنون توفان بسیار سختی را که فقط در طول عمرم یکبار روی آب‌های دریای چین با آن برخورد کردم، پیش رو می‌بینم. اول از همه اینکه، باید کشتی را به آرامی از وسط دریا به طرف ساحلی که می‌دانم سخت و سنگی است هدایت کنیم، زیرا، حدوث توفان حتمی است و ما سه قایق نجات خود را هم به آب می‌اندازیم و اگر توفان شد که حتماً هم خواهد شد، همه دست از مال بشویید و جان خود را بردارید و درون قایق‌ها بپرید، بلکه جان سالم به در برید. ضمناً اول مردان زورمند چهار پنچ بانوی مسافر و به‌خصوص دو کودک معصوم را نجات دهند و بعد به خودشان برسند.

آنگاه ناخدای روی عرشه فریاد کشید: کشتی به طرف ساحل برود، کشتی به طرف ساحل برود. ناگهان امواج دیوانه شدند و آب دریا را به سقف آسمان بردنده و سقف آسمان را به کف دریا چسباندند. ناگهان همه چیز به هم ریخت و هیچ‌کس هم نفهمید چه می‌کند. تمام سرنشینان و خدمه کشتی درون قایق نجات پریدند. البته چند نفری هم جا نشدند و در کشتی ماندند و غرق شدند. تعداد سرنشینان قایق‌ها هم بیشتر از ظرفیت‌شان بود که توفان سهمناک و صخره‌های سنگی سر از آب بیرون‌آورده، دو تا از سه قایق را در هم شکست و سرنشینان آنها هم همگی در دل شب، طعمه آب‌های

خروشان دریای عمان شدند و فقط یک قایق سالم به ساحل رسید که از جمله هفده نفر نشسته در آن قایق، چهار نفرشان شیرین و فرزین و نجلا و تاجر بی رحم برده فروش بود.

بله ای سلطان والاتبار، به این ترتیب شیرین و فرزین بیگناه، دوباره به چنگ تاجر بی رحم برده فروش افتادند و آن آدم فروش بی صفت، وقتی در ساحل دریا پیاده شد و تاریکی شب رفت و خورشید دمید و متوجه شد که دو بازرگان کشمیری و یکی از همسران آنها هم غرق شده اند، خوی بی رحمی اش دوباره چیره شد و دست آن دو طفل معصوم را گرفت و بدون آنکه بداند به کجا می رود، راه جنوب را در پیش گرفت.

نجلای پریشان افسرده هم بی اراده به دنبال تاجر برده فروش، و بقیه هم در پی ایشان در میان شن و ماسه به جلو رفتند. غروب همان روز همگی تشنه و خسته و افتان و خیزان، به یکی از شهرهای سرزمین عمان رسیدند که از اتفاق همان موقع کاروانی از آن شهر دورافتاده عازم سرزمین یمن بود. تاجر برده فروش، بدون آنکه به آه و زاری و ناله و التماس های نجلا اعتنایی بکند، دو سکه زر به صاحب کاروان داد و با فرزین و شیرین گریان و نلان سوار شتری شد و به همراه کاروان در میان شن و ریگ صحرا گم شد. نجلا هم بی کس و تنها در گوشته گذری از آن شهر دورافتاده دریای عمان تنها ماند.

باز هم خواب بر سلطان چیره شد و شهر باز قصه شنو چشمان خود را بست و شهرزاد قصه گو لب از سخن فرو بست.

پایان شب نود و نهم

و امّا ای سلطان والاتبار و ای همسر حکمت‌شعار، در دنباله مطالب معروضه دیشب باید به سمع مبارک برسانم که: کار نجلا از بی‌کسی و تنگدستی در آن شهر به گدایی کشید. چند روزی گذشت تا اینکه هنگام غروب یک روز، چشمان نجلا، به زنی که لباس رزم پوشیده بود، با مردان جنگاور شمشیر به کمری در حال گذر افتاد. نجلا از روی فقر و ناچاری دست خود را به طرف هلنا دراز کرد که هلنا سکه‌ای کف دست نجلا گذشت و به دنبال همراهان خود به جلو رفت. ولی ناگهان برزین را صدا زد و گفت: لحظه‌ای بایست، می‌خواهم برگردم و از این گدا سؤالی بکنم. شاید پاسخ‌های این زن، گره کار ما را زودتر باز کند، رفتن به سراغ داروغه شهر دیر نمی‌شود. اما ممکن است این زن را دیگر پیدا نکنیم.

هلنا دوباره نزد نجلا برگشت و گفت: خواهرجان از چهره‌ات پیداست که تو هم مال این سرزمین نیستی. نمی‌دانم کی به این دیار آمدہ‌ای. آیا تو همیشه در این گذر می‌نشینی؟ که نجلا گفت: آری خاتون. از زمانی که کشتی‌مان غرق شد و تنها و بی‌کس شدم، روزها در این گوش به گدایی می‌نشینم. با شنیدن پاسخ نجلا، یا آن زن به ظاهر گدا، چشمان هلنا برقی زد و پرسید: آیا شما هم از سرنشینان آن کشتی غرق شده هستید؟ آیا شما از آن دو کودک شش‌ساله که ما جای پایشان را روی شن ساحل و خاک نرم صحراء دیدیم

خبر دارید؟ نجلا زد زیر گریه و تمام ماجراهای خریدن فرزین و شیرین را از تاجر برده فروش، روی عرش کشته تعریف کرد و چون فهمید برزین، برادر بزرگ فرزین پسرخوانده‌اش می‌باشد، دست به دامان شاهزاده هلنا شد و گفت: لطفاً مرا به عنوان دایهٔ فرزین فرض کرده و همراه خود ببرید، چون من تاجر برده فروش را خوب می‌شناسم و او را هر جا ببینم به شما معروفی می‌کنم.

برزین گفت: گذشته از شناختن آن تاجر بی‌رحم، از آنجا که شما در مدتی کوتاه، نهایت مهر و محبت را در حق برادرم روا داشتید، ما با میل و شوق شما را همراه خود می‌بریم. اولاً که شما تمام خانوادهٔ خود را از دست داده‌اید و وظیفه انسانی حکم می‌کند چنین موجود شریف و عزیزان از دست داده را، در این دیار غربت تنها نگذاریم و درثانی چه بهتر که فرزین بعد از مادری چون ملکه جیران، مادرخوانده‌ای هم مثل شما داشته باشد. بعد رو به هلنا کرد و گفت: قصد داشتم روزی تو را به یمن که دایی‌ام سلطان آن سرزمین است ببرم. اما هرگز فکر نمی‌کردم، ما اینگونه به یمن بیاییم.

و اما ای سلطان شهریاز خوشبخت، برزین به فرمانده نیروی دریایی و همراهان وی گفت: نظر من این است که شما با کشتی به قسطنطینیه برگردید و پدرم ملک نعمان و گرگین پاشا و دیگران را از دلوپسی درآورید. من هم به اتفاق همسرم شاهزاده هلنا و این بانو به یمن می‌رویم و امیدوارم که شیرین و فرزین را بیاییم و همراه خود بیاوریم. فرمانده نیروی دریایی روم شرقی، در پاسخ برزین گفت: فرمایش سردار رشید و شاهزاده معظم درست است. من هم اطاعت امر می‌کنم. اما اجازه می‌خواهم دو تن از افراد مسلح همراه خودمان را در کنار شما بگذارم. درست است که شما وقتی به

سرزمین یمن برسید و قدم بر خطه تحت فرمانروایی دایی سلطان خود بگذارید، دیگر مشکلی نخواهد داشت، اما از اینجا تا یمن راه خشکی و دریایی نسبتاً طولانی در پیش است. ضمناً با جسارت تمام چون متوجه شدم دو شاهزاده بزرگوار، بدون سرمایه نقدی حرکت فرمودند، این ده کیسه را هم که محتوی هزار سکه طلا بوده و متعلق به گرگین پاشا می‌باشد هم تقدیم می‌کنم. امیدوارم هرچه زودتر در دربار قسطنطینی، چهار شاهزاده بزرگوار را در کنار هم زیارت کنم. آنگاه فرمانده نیروی دریایی روم شرقی و همراهانش به جانب ساحل رفتند که سوار کشته شده و راه آمده را برگردند. برزین و هلنا و نجلا و محافظه همراهانش هم با کاروانی، رسپار سرزمین یمن شدند.

و اما حال باید در فاصله‌ای که دو شاهزاده زن و شوهر و نجلا، در راه رسیدن به یمن هستند، از نجم الدین، پادشاه یمن بگویم که برادر کوچکتر نجمه، مادر متوفی برزین بود. وی در ایامی که خودش جوانی بیست ساله بود، یک بار، و در دوران نوجوانی برزین یعنی پانزده سالگی وی، و بیست و پنج سالگی خودش، بار دیگر برای دیدن خواهرش نجمه، یعنی ملکه دربار، به دمشق رفته بود. در طول هر دو سفر، سه چهار ماهی را در دمشق مانده و ایام بسیار خوشی را با خواهرزاده خود، برزین، گذرانده بود و برزین هم، خاطرات بسیار شیرینی از دایی اش نجم الدین در یاد داشت که پاره‌ای از آنها را برای هلنا هم تعریف کرده بود و حتی قبل از این ماجرا و زمانی که در بی یافتن شیرین و فرزین در قسطنطینیه سوار کشته شدند و به جانب بصره و عمان حرکت کردند، برزین به هلنا گفت: حال که فارغ از های و هوی ولایت عهدی شده‌ام، بعد از پیدا کردن خواهر و برادرم، یک سفر با هم به یمن

خواهیم رفت. چون مطمئن هستم که در کنار دایی ام، نجم الدین، به ما خیلی خوش خواهد گذشت. لذا، دو منزل به سرزمین یمن مانده، برزین از دو همراه رومی خود تقاضا کرد قدری جلوتر برonden و خبر در رامبودن وی و همراهانش را به سلطان یمن برسانند.

سلطان نجم الدین یمنی سواران بیشماری را با تشریفات خاصی به استقبال خواهیزاده‌اش شاهزاده برزین و همسرش، شاهزاده هلنا فرستاد. زمانی که برزین و هلنا و همراهان با هیئت استقبال‌کننده، راهی دربار یمن بودند، گذارشان به کنار بازار شهر یمن افتاد که عده‌ای از تاجران برده هم قدری دورتر سرگرم خرید و فروش انسان‌های بدآخت بودند. در آن هنگام این بانگ از راه دور به گوش تیز شاهزاده هلنا رسید: یک جفت غلام و کنیز هفتساله خواهر و برادر دارم که چهره‌شان از شاهزادگان دمشقی هم زیباتر است. برای خریدن آنها بشتابید. ارزان ارزان می‌دهم. هر کدام هزار سکه. ای سرور والاتبار، امان از چرخش چرخ بازیگر زمان، کاش نجمه خواهر سلطان نجم الدین یعنی همان ملکه از غصه‌دق‌کرده دربار دمشق زنده بود و می‌دید فرزندانی که دلش نمی‌خواست هرگز به دنیا بیایند، چگونه به صورت غلام و کنیز، در بازار برده فروشان یمن در حال خریدن و فروختن هستند.

باری ای سرور گرانمایه با شنیدن آن بانگ از راه دور، هلنا به برزین گفت: دستور توقف بد. همه ایستادند و صدا واضح‌تر به گوش رسید. آنها همگی به طرف صدا حرکت کردند و به حدود سی متری معركة تاجر برده فروش رسیدند. در آن موقع برزین به اطرافیان گفت: شما همینجا بمانید. آنگاه خودش جلو رفت و به تاجر برده فروش گفت: من خریدارم. اما خیلی

گران است. چقدر تخفیف می‌دهی؟ تاجر بی‌رحم گفت: تخفیف ندارد. روی عرشه کشته هفت‌تصد پنجه سکه زر هم مشتری می‌داد اما من نفوختم. با اشاره دست برزین، نجلا، شتابان جلو آمد و خشمناک گفت: اگر نفوختی پس آن یک‌هزار و پانصد سکه‌ای را که از شوهر و برادر شوهرم گرفتی همین الان پس بده.

تاجر بی‌رحم اندکی رنگش پرید و به نجلا گفت: خانم برو کنار، مزاحم کار من نشو. که شیرین و فرزین در حالی که پاهایشان بسته بود هر دو فریاد کشیدند: مامان نجلا، مامان نجلا. و چون شاهزاده هلنا نیز جلو آمد، بچه‌ها دوباره فریاد کشیدند: خاله هلنا سلام. خاله هلنا سلام. در این موقع، برزین پارچه را از روی صورت خود کنار زد که بچه‌ها باز هم فریاد کشیدند: داداش برزین، داداش برزین، ما را از دست این مرد نجات بدھید. برده‌فروش طماع وقتی اوضاع را چنان دید، تصمیم به فرار گرفت که برزین با یک خیز، خودش را به وی رسانید و دستگیرش کرد و دست‌هایش را از پشت بست و دقایقی بعد همگی وارد قصر سلطنتی سلطان نجم‌الدین پادشاه سرزمین یمن شدند.

و اما حال باید قدری بیشتر درباره سلطان نجم‌الدین، برای سلطان والاتبار خودم صحبت کنم. همانگونه که در شباهای قبل، به ملکه نجممه، مادر فوت شده برزین و لیعهد اشاره کردم و گفتم آن ازدواج، بین ملک نعمان و نجممه دختر پادشاه یمن، یک ازدواج سیاسی و مصلحتی بود که متأسفانه پایان خوشی هم نداشت، با مرگ ملکه نجممه آنگونه رابطه مصلحتی سیاسی هم به پایان رسید. اما از آنجا که نجم‌الدین از نظر اخلاق و رفتار، درست عکس خواهرش، ملکه نجممه بود، بعد از فوت پدرش چون بر تخت سلطنت

سرزمین یمن نشست، سعی در بهبود روابط خود با دربار دمشق کرد و چندین بار هم خواهرزاده خود برزین را به یمن دعوت نمود که به علت سفرهای جنگی برزین ولیعهد، که سلطان براساس تعریف‌های من در جریانش هستند، آن ملاقات و دیدار انجام نشد تا هنگام وقوع ماجراهی این قصه.

و اما نجم الدین در زمان ولایت عهده خود، با دختر یکی از امراء سپاه پدرش ازدواج کرد که حاصل آن ازدواج، در زمان ماجراهای داستان، پسری دهساله به نام شهداد بود. متأسفانه در زمانی که بیماری وبا در یمن شایع شده بود، و قبل از آنکه نجم الدین بر تخت سلطنت بنشیند، مادر شهداد از دنیا رفت. بیماری همه‌گیر وبا و صدماتی که به سرزمین یمن زد، مرگ همسر و مرگ پدر، شورش قبایل سرزمین‌های جنوبی و گرفتاری‌های شبانه‌روزی سلطان نجم الدین تازه بر تخت پادشاهی نشسته، باعث شد که وی چند سالی را بدون همسر، سر کند و هر بار که اطرافیان، شاه را به ازدواج مجدد تشویق می‌کردند، می‌گفت: آن زمان که اوضاع مملکتم آرام شد، این کار را خواهم کرد. ضمناً اجازه بدھید شهداد ولیعهدم، دهساله بشود، آن وقت ما هم درصد داشتیم. یک ملکه برای دربار خود خواهیم بود.

اما وقتی که سردار برزین به اتفاق همراهان خود وارد قصر سلطنتی دربار یمن شد، دست فرزین در دست شاهزاده هلنا و دست شیرین در دست مادرخوانده‌اش نجلا بود. آن هنگام شهداد بی‌مادر یکی دوسال بزرگ‌تر از بچه‌ها که در کنار پدرش ایستاده بود، نگاهی معصومانه و با حسرت به هلنا و نجلا انداخت. گویی او درد بی‌مادری را آنجا بیشتر حس می‌کرد. نجلا شاید زودتر از بقیه، از آن نگاههای شهداد، پی به نیاز روحی و عاطفی آن پسر برد.

لذا با سر اشاره‌ای به او کرد و با حرکت دست وی را به سوی خود خواند. شهاداد ده‌ساله که دیگر از دائم در کنار پدر و همیشه در سفرهای جنگی بودن، خسته‌شده بود، بی‌اراده و بی‌اختیار به جانب نجلا دوید و در آغوش او پرید و روی زانوی دیگر وی نشست. نجلا هم با مهربانی دست خود را بر گدن شهاداد انداخت که یک لحظه نگاه سلطان نجم‌الدین و نگاه نجلا درهم آمیخت. سلطان نجم‌الدین از آن نگاه برخود لرزید و سراپایش را وجد و شعفی ناشناخته فرا گرفت.

سردار برزین که شباهت زیادی به دایی سلطان خود داشت، با بیانی شیرین اما به طور خلاصه تمام داستان گذشته را برای پادشاه یمن تعریف کرد. سلطان نجم‌الدین هم از شنیدن داستانی با آن همه ماجرا غرق تعجب شد و در پایان گفت: برزین عزیز، شما بسیار خسته هستید. من بدون آنکه بدانم همراهان تو چند نفر هستند دستور داده‌ام دو قصر برای پذیرایی شما آماده کنند. در قصر اول، تو خواهرزاده عزیز من با شاهزاده خانم هلنا همسر شایسته‌ات به استراحت پردازید و در قصر دیگر بانو نجلا و شیرین و فرزین بروند و استراحت کنند. به شرطی که بانو نجلا شهاداد مرا هم با خود ببرند، زیرا پسرم تاکنون نه هرگز بچه‌هایی هم سن و سال خود همبازی داشته و نه گرمای آغوشی مادرانه را چشیده است.

بعد از پایان کلام سلطان نجم‌الدین، باز هم نگاه نجلا و سلطان نجم‌الدین با هم تلاقی کرد که لرزشی شادمانه دگر بار در دل سلطان نجم‌الدین افتاد و عرق شرم و خجالت بر پیشانی نجلا نشست، زیرا هنوز هفت‌هایی از غرق شدن شوهرش رام، در دریا نگذشته بود.

صبح روز بعد چون صرف صحابه شاهانه دسته‌جمعی به پایان رسید، سردار برزین که تمامی ماجراهی دزدیده‌شدن شیرین و فرزین را به تفصیل

برای دایی اش سلطان نجم الدین تعریف کرده بود، از وی درخواست کرد که ابتدا به تنبیه و مجازات آن تاجر بی رحم و دزد پیردازد. سلطان هم امر کرد که آن مرد سیه رو را از زندان، مستقیم به قصر و تالار پذیرایی آوردند که در کنارش دو جلال شمشیر به دست هم وارد شدند. آنگاه سلطان نجم الدین رو به حاضران در جمع و بهخصوص هلتا و نجلا کرد و گفت: از شما دو بانو می خواهم موافقت کنید، شیرین و فرزین و همچنین پسرم شهداد، شاهد تماشای صحنه محاکمه و مجازات این مرد خبیث باشند. البته من شهداد را از پنج سالگی و بعد از مرگ مادرش، همیشه و همه جا همراه خود بردهام، زیرا این پسر فردا می خواهد جای من بر تخت سلطنت بنشیند. پس باید هم گذشت و بخشش ببیند و هم شاهد کیفرها و مجازات‌ها باشد. این بچه‌ها باید ببینند و فکر کرده و مقایسه کنند تا فردا قدرت تشخیص و تصمیم‌گیری شان قوی گشته و انسان‌هایی دهن‌بین و بی‌اراده بار نیابند. فرزین هم همین طور. چون شنیده‌ام خواهرزاده عزیزم می خواهد به جمع درس فلاسفه یونان بپیوندد، پس در نتیجه فرزین هم در آتیه باید سلطان سرزمین شام شود. در ضمن شیرین هم باید تلخ و شیرین روزگار را بجشد و زیر و بم حوادث را ببیند، که آگاه، پخته و روشن شود، تا وقتی ملکه درباری شد مثل خواهرم که مادر بزرین بود از نادانی و ناتوانی حسادت نکند و دست به دامن جادوگران حقه‌باز و رمالان دغل کار نشود؛ چون سلاطین و فرمانروایان اگر دانا و آگاه و فهمیده باشند، هرگز دربارشان جایگاه فتنه و فساد و توطئه نخواهد بود.

چون قصه بدینجا رسید، شبی دیگر به سحر رسید و سلطان به آرامش و اطمینان عدم خیانت رسیده دیدگان بر هم نهاد و به خوابی شیرین فرو رفت.

پایان شب صدم

و اما ای سرور گرانقدر و ای سلطان همواره در اوچ و اعتلا و صدر، دیشب
داستان به آنجا رسید که سلطان نجم الدین در پایان سخناتش گفت: سلاطین و
فرمانروایان اگر دانا و آگاه و فهمیده باشند، هرگز دربارهاشان جایگاه فتنه و
فساد و توطئه نخواهد بود. در آن موقع شاهزاده هلنا از جا برخاست و
تعظیمی کرد و اجازه گرفت و گفت: فرمایشات سلطان نجم الدین را
تاریخنویسان باید با آب طلا بنویسند و مجدداً بر جای خود نشست. سپس
سلطان نجم الدین ادامه داد و گفت: اما حال روی سخنم با تو دزد نابکار
پستفطرت و آدمفروش رذل است. روی عرشہ کشته در ساحل روم شرقی
این دو کودک بیگناه را فقط به شش سکه زر خریدی. گناه تو در حد
مجازات نیست که آن مورد زرنگی و حقبازی تو بود. این عزیزان را بعداً به
دویست و پنجاه برابر قیمت فروختی، باز هم از طماعی و سودجویی
غیرانسانی تو سرچشم می گرفت، که آن هم مجازاتی ندارد. اما پستفطرت
دزد، چرا وقتی قایقتان به ساحل رسید این دو کودک بیگناه را از کنار
مادرخواندهشان دزدیدی؟ مگر تو یک ماه قبلش از آن دو تاجر در جوار
رحمت خدا رفته، یک هزار و پانصد سکه زر نگرفته بودی؟
آنگاه سلطان نجم الدین رو به جلادها کرد و گفت: یکی از شما با شمشیر
دست راستش را از مج قطع کند و دیگری هم بینی اش را ببرد. چون دستور

سلطان اجراشد و تاجر برد، نعره‌ای کشید و بی‌هوش شد، شیرین و فرزین هفت‌ساله هر دو با هم از شادی جیغی کشیدند و گفتند: دلمان خنک شد و شهاد هم به آغوش پدر پرید و او را غرق بوسه کرد.

پانزده روزی را که آن جمع صمیمی مهمان سلطان نجم‌الدین بودند، از شیرین‌ترین دوران زندگی تمامی آن افراد بود. بچه‌ها چنان انس و الفتی به هم گرفته بودند که لحظه‌ای از هم جدا نمی‌شدند و روزی صد بار فریادهای شادمانه و بانگ مشتاقانه خاله هلنا و مامان نجلایشان فضای قصر سلطنتی یمن را پر از احساس و آکنده از عاطفه می‌کرد. عجیب آن بود که آن بچه‌های شیطان هفت‌ساله، گویی مادر متظر خود در دربار قسطنطینیه، یعنی ملکه جیران را از یاد برده بودند. برای دو دلاور رزمnde و آن دو شاهزاده ارزنده، یعنی بزرین و هلنا هم روزهای شیرین و پرخاطره‌ای بود. اوقاتی را که نجلا و سلطان نجم‌الدین در کنار استخر بزرگ باغ قصر با هم قدم زدند و گفتگو کردند جالب بود و از عجایب آنکه، هرگز بعد آن دو سه بار اول، آن بانوی پرآزرم کشمیری، نگاه بر چهره سلطان نینداخت و همواره سرش پایین بود. تا اینکه یک روز سردار بزرین هنگام صرف صبحانه از دایی‌اش اجازه گرفت و بلند ایستاد و گفت: با تشکر از الطاف بسیار و مکارم بی‌شمار دایی بزرگوارم سلطان نجم‌الدین، هر چند که هر روز زندگانی ما در دربار یمن، مساوی هزار روز شادمانه‌زیستن است، اما از آنجا که چشمان متظر ملکه جیران و پدرم ملک نعمان و گرگین پاشای امپراطور در دربار قسطنطینیه و سلطان آلکس دوم در دربار آتن به راه ماست، استدعا می‌کنم که سلطان اجازه فرمایند پس فردا یعنی آخر این هفته رفع زحمت نموده و به طرف روم شرقی حرکت کنیم، که هر چه سریع هم برویم حداقل چهل روز را باید روی آب دریا باشیم.

چون حرف سردار برزین تمام شد و نجلا سر خود را بالا آورد، متوجه شد که سلطان نجم الدین او را نگاه می‌کند و با نگاهش ملتمنسانه می‌گوید: تو بمان، تو نزو. سلطان به سرعت نگاه خود را از چهره نجلا برگرفت و رو به سردار برزین کرد و گفت: حرفی نیست اما با یکی دو روز این طرف-آن طرف، اتفاق مهمی نمی‌افتد. البته شما خبر ندارید که پیکه‌های تیزپا و تکسواران من از همان روز تشریف‌فرمایی شما در راهنده تا خبر پیداشدن شیرین و فرزین را به ملک نعمان و ملکه جیران در قسطنطینیه برسانند! از راه دریا هم سه قایق تندرو با نود پاروزن پولادین بازو فرستاده‌ام. شما سردار برزین زیاد عجله نکنید. باز هم نگاه سلطان نجم الدین به نجلا دوخته شد و برزین و هلنا هم با نگاهی به هم گفتند: افتاد به دام عشق استاد.

بعد از آن جلسه، سلطان نجم الدین رو به خواهرزاده‌اش برزین کرد و گفت: دوست دارم با هم به شکار برویم. البته شکار بهانه بود. آن روز در بیرون قصر و در دشت و صحراء، نجم الدین دانا و فهیم، به خواهرزاده‌اش گفت: و اما برزین‌خان نازین، باید برایت بگوییم: منی که آهوی دلم در دام عشق این نجلای کشمیری زیبا افتاده است دیگر حوصله سر در پی آهو گذاشتن در صحراء را ندارم؛ زیرا که در صحرای دلم توفان شنی برپا شده است و این توفان را تو در دلم ایجاد کرده‌ای. برزین با ادب، اما معتبرضانه گفت: چرا من دایی‌جان؟ آن وقت که آهوی دل شما پایش در دام عشق افتاد، که من نقشی نداشتم. سلطان نجم الدین هم پاسخ داد: اما حالا که می‌خواهی مطلوب دل من، و مادر تازه‌پیداشده شهدادم را از ما جدا کنی، باز هم می‌خواهی بگویی که نقشی نداری؟!

و آنجا بود که برزین لحظه‌ای مکث کرد و گفت: راستی دایی‌جان یک

سؤال: آیا وضعیت ملک و مملکت شما از نظر امنیت داخلی و خطرات خارجی به شکلی هست که بتوانید چند ماهی از یمن به خارج سفر کنید؟ سلطان نجم‌الدین پاسخ داد: البته، الان یک‌سال است که امنیت کامل را در سراسر خاک یمن برقرار کرده‌ام. اما بگو، می‌خواهی مرا به کجا ببری؟ برزین گفت: اگر اجازه بفرمایید به سرزمین روم شرقی. نجم‌الدین پرید و سطح حرف خواهرزاده‌اش و گفت: پسرجان هنوز تو از سیاست و رمز و رموز سلطنت و پادشاهی هیچ نمی‌دانی. پادشاه یک مملکت که بدون دعوت و به صورت مهمان ناخوانده به مملکت دیگری نمی‌رود. من اگر در گذشته دو بار به شام آمدم، اولاً به خاطر این بود که خواهر درگذشته‌ام، ملکه آن دربار بود و تو هم خواهرزاده من بودی. درثانی من درآن موقع و لیعهد دربار بودم نه سلطان سرزمین یمن. فقط از تو می‌خواهم یک هفتاهی سفرت را به عقب بیندازی تا من خودم با نجلای کشمیری صحبت کنم. اما نه، الان نمی‌شود صحبت کرد، زیرا هنوز چهل روز هم از غرق شدن شوهر نجلاء در دریا نگذشته، و این زن از خجالت وقتی در کنار من قدم می‌زند، سر بلند نکرده و فقط به پاسخ‌های کوتاه اکتفا می‌کند. به هر صورت از تو می‌خواهم که مدتی دیگر بمانی تا فکر کنم ببینم چه باید کرد. چون مشکل بزرگی پیش آمده، زیرا به همان اندازه که نجلاء به شهudad - پسرم - دلبسته، من هم به او دلبسته‌ام. اما او دلبستگی شدیدتر به شیرین و فرزین، به خصوص به شیرین دارد و من یقین دارم که اگر شما و بچه‌ها بروید و نجلاء را با خود نبرید، حتماً این زن رئوف سراسر عاطفه، از غصه می‌میرد. اگر هم شما بروید و نجلاء را با خود ببرید حتماً من سلطان سرزمین یمن از غصه خواهم مرد.

حدود ده روزی از آن شکار رفتن ظاهری و آن گفتگوی دایی و

خواهرزاده گذشت که چابکسواران سلطان نجم‌الدین و اعزام شده به روم شرقی، با تعدادی چابکسوار دیگر که وزیر دربار گرگین پاشا هم همراهشان بود، وارد پایتخت شدند. در مجلسی که بسیاری از درباریان و همچنین برزین و هلنا و نجلای کشمیری حضور داشتند، وزیر دربار گرگین پاشا تعظیمی کرد و پوست چرمی را گشود و عرض کرد، اجازه می‌خواهم متن دست‌نوشته امپراطور عظیم‌الشأن، گرگین پاشا که خطاب به سلطان قدرقدرت سرزمین یمن است را قرائت کنم.

چون سلطان نجم‌الدین با تکان‌دادن سر موافقت خود را اعلام داشت، وزیر دربار قسطنطینیه چنین خواند: « به نام ایزد یکتا، سلطان نجم‌الدین، پادشاه قدرقدرت سرزمین کهنسال یمن، رسولان بادپای آن سلطان مکرم خبر بهجت پیداشدن نوه‌های عزیزم را چه به موقع به ما رساندند، زیرا گرد غم چهره من و دخترم و داماد بزرگوارم ملک نعمان را پوشانده بود. اما اکنون در دربار ما جشن و سرور و شادمانی برپاست. من بدین وسیله از ساحت مبارک آن سلطان قدرقدرت دعوت می‌کنم، برای مدتی کوتاه هم که شده سرزمین روم شرقی و بهخصوص شهر و دربار قسطنطینیه را با قدم مبارک خود مزین بفرمایند. باور بفرمایید که اگر کهولت سن و عارضه پیری غالب نبود این دعوتنامه را خود می‌آوردم و تقدیم می‌داشتم. حضور نور چشمان، نوه‌های عزیزم، بدون تشریف‌فرمایی شما به قسطنطینیه جلوه و رونقی نخواهد داشت. گرگین پاشا، امپراطور روم شرقی، تمام.»

چون قرائت دست‌خط گرگین پاشا. توسط وزیر دربار اعزامی اش به قصر سلطان نجم‌الدین به پایان رسید، همه ساكت ایستادند و چشم بر دهان سلطان نجم‌الدین دوختند که سلطان با لبخندی بر لب پاسخ داد: زهی افتخار

برای سلطان سرزمین یمن که امپراتور صاحب‌شوکت و والاقدرت روم شرقی، از وی دعوت کند. تقاضای ما این است که وزیر محترم دربار قسطنطینیه چند روزی را در دربار ما استراحت نمایند، بعد از این که خستگی راه از تنشان به در رفت، با میل و رغبت تمام به سوی قسطنطینیه حرکت خواهیم کرد. آنگاه سلطان نجم‌الدین رو به وزیر دربار خودش کرد و گفت: البته ما با کشتی سلطنتی و از راه دریا سفر خواهیم کرد. ضمناً ای وزیر، باید هدایایی را که تهیه کرده و ما حضور گرگین پاشای بزرگوار تقدیم می‌داریم، در دنیا بی‌نظیر باشد. یکی از پیشکش‌ها عقیق اهدایی یمانی خزانه ماست که اندازهٔ یک بشقاب است و نظریش هم در عالم نیست. آن را در یک سینی طلا بگذارید.

چون همه رفتند و سلطان نجم‌الدین و سردار برزین در کنار استخر قصر به قدم‌زدن پرداختند، سردار برزین گفت: دایی‌جان با اینکه جسارت است اما می‌خواهم فقط یک جمله عرض کنم، که نجم‌الدین یمنی و عاشق نجلای کشمیری گفت: بگو ای برزین عزیز. سلطان نجم‌الدین این جمله را شنید که خداوند عالم که خود عاشق‌ترین است و جمله عاشقان را هم دوست دارد، چقدر زیبا گره کار عاشقان متولّ را می‌گشاید.

و بالاخره بعد از فراهم و آماده‌شدن همه چیز مسافران جملگی بر کشتی سوار شدند. نیمه‌های زمستان بود که صبح زود یک روز آفتابی کشتی حرکت کرد و دل آب‌ها را درنوردید و حدود یک‌ماه‌ونیم رفت و رفت تا به ساحل روم شرقی رسید. سفر روی دریا با کشتی سلطنتی برای سردار برزین و شاهزاده هلنا، برای سلطان نجم‌الدین و نجلای کشمیری و بهخصوص شهداد و شیرین و فرزین، به قدری جالب و دوست‌داشتنی بود که حقیقتاً هیچ‌کدام

دلشان نمی‌خواست آن سفر به پایان برسد. بهخصوص روابط شهداد و شیرین و نجلا چنان محکم و صمیمانه شده بود که مامان نجلا، مامان نجلا، لحظه‌ای از زبان شیرین و شهداد نمی‌افتاد.

اما فرزین که اصولاً کودکی متغیر و بسیار باهوش بود، بسیاری اوقات در خود فرو می‌رفت و وقتی نجلای کشمیری او را در آگوش می‌گرفت و می‌بوسید و می‌پرسید پسرم به چه فکر می‌کنی؟ پاسخ می‌داد: چرا دریا بابا راج و مامان نسرین مهریان مرا برد و خورد، اما آن مرد بد را نخورد و چرا به جای آن که سر آن مرد بد را ببرند و او را بکشنند، فقط دستش را بریدند؟! گاهی هم می‌پرسید: پس جیران کی می‌آید، پس جیران کی می‌آید؟ از طرفی سردار بزرین دوراندیش، هم‌زمان با حرکت کشتی سلطنتی، نامه‌ای مفصل برای ملک نعمان به دربار قسطنطینیه فرستاد و تاریخ و مسیر و نحوه حرکتشان را به اطلاع پدرش رسانید.

کشتی نزدیک ساحل روم شرقی شده بود که چهار قایق با پرچم‌های روم شرقی و سرزمین شام و یمن و یونان بر فرازشان، به استقبال آمدند و آن چهار قایق کشتی سلطنتی یمن را اسکورت کردند تا کشتی نزدیک ساحل لنگر انداخت. مسافران قصه ما و مهمانان امپراتور گرگین پاشا، سوار قایق مخصوص دربار شدند و چون در ساحل پیاده شدند با یکی از باشکوه‌ترین صحنه استقبال در تاریخ آن زمان رویه‌رو گردیدند. دستهٔ موزیک دربار، با طبل و سنج و سرنا در حال نواختن بود. گرگین پاشا امپراتور مقتدر روم شرقی، ملک نعمان سلطان قدر قدرت سرزمین شامات و سلطان آکس دوم پادشاه پرآوازه یونان، آگوش‌گشوده در ساحل ایستاده بودند، که مهمانان به سوی استقبال‌کنندگان دویدند و فرزندان به آگوش پدران و مادران خود

جهیدند. تنها کسی که قدری غریب و تنها ایستاده بود، نجلای کشمیری بود که در همان هنگام، شاهزاده هلنا وی را به ملکه جیران نشان داد و برزین هم مختصری درباره اش با ملک نعمان و گرگین پاشا صحبت کرد. ملک نعمان هم به اتفاق گرگین پاشا به سوی نجلا رفتند و از او تشکر کردند و به روح رام و راج و نسرین غرق شده در توفان دریا درود فرستادند. گرگین پاشا گفت: ما دختر خود را به لقب ناجی ملقب می‌کنیم و از امروز تو را نجلای ناجی می‌نامیم و به امید روزی هستیم که ملکه نجلای ناجی صدایت کنیم. آنگاه و آنجا بود که سلطان نجم‌الدین نگاهی تشکرآمیز به گرگین پاشا انداخت.

نیمه‌های فروردین بود که باز هم، دربار قسطنطینیه چراغانی شد. بعد از عروسی سردار برزین و شاهزاده هلنا در طول تقریباً یک‌سال، آن دومین جشن عروسی بود که گرگین پاشای شاعر و خوشدل برگزار می‌کرد و آن شب جشن، از شادترین و مجلل‌ترین و شورانگیزترین شب‌های جشن دربار قسطنطینیه در طول یک قرن، در آن زمان بود و اولین‌بار هم در تاریخ، که پادشاهی دور از قصر و دربار خودش، با زنی پیمان زناشویی می‌بست. سند ازدواج سلطان نجم‌الدین، پادشاه سرزمین یمن شاید اولین و تنها سند و قبله ازدواج در تاریخ باشد که شهود عقد و امضاكنندگان ذیل سند، سه سلطان، و به ترتیب گرگین پاشا امپراطور روم شرقی، ملک نعمان سلطان سرزمین شامات و آلس دوم پادشاه ممالک یونان باشند.

شب از نیمه گذشته بود که دفزنان و عودنووازان می‌نواختند. جوانان رومی دست‌افشان پای می‌کوییدند، دخترکان هلله می‌کردند و گرگین پاشا نیز این ایيات را می‌خواند:

یا ساقی، می باقی کرم کن میگساران را
 بیر از یاد لختی، درد و رنج روزگاران را
 هزاران آفرین بر آن بست طناز کز مستی
 فکند از اسب با یک غمزه سردار سواران را
 مرا سرمست کن ساقی، تو امشب بر مراد دل
 فدای چشم مستت، تازه کن عهد بهاران را
 تو را روی نکو دادند و ما را چشم مشتاقی
 گدای حسن کوبید حلقه بر در، گلعتزاران را
 به سودای سر زلف تو شد نقدینه هستی
 ادا کی می کنی جانا تو وام حق گذاران را
 چنین است حرف نجم، نجلا که تو گوش خرد داری
 محبت کن که دربند آوری چون من هزاران را
 خراب باده چشمت شدم دستم بگیر آخر
 نگاهی کن به چشم مهربانی دوستداران را
 ز هر شاخ امیدت صدهزاران گل به بار آید
 گوارا می کند شهدت ملال شهریاران را
 کنون گرگین بسی سرمست و نعمان هم بسی شادان
 یا بنگر بهار بی زوال و بزم یاران را
 چون قصه بدینجا رسید، سلطان شهریار خطاب به شهرزاد قصه گو گفت:
 کافی است فقط سروده گرگین پاشا را دوباره برايم بخوان. تمام ابیاتش زیبا
 بود، بهخصوص آن دو بیت که:
 به سودای سر زلف تو شد نقدینه هستی
 ادا کی می کنی جانا تو وام حق گذاران را

ز هر شاخ امیدت صدهزاران گل به بار آید
گوارا می‌کند شهدت ملال شهریاران را
شهرزاد امر سلطانش را اطاعت کرد. اما سلطان نتوانست تمام غزل
را برای بار دوم بشنود، زیرا خواب او را با خود برده بود و شهرزاد هم
صدویک شب از هزارویک شبیش را به تعریف داستان پرداخته بود.

پایان شب صدو یکم

و اماً ای ملک صاحبدرایت باکفایت، در آغاز نوزدهمین شب تعریف قصه ملک نعمان، باید به عرض برسانم آن مراسم دستافشانی و پایکوبی و جشن و سرور، یک هفته طول کشید و روزگار بسیار خوشی بر آن جمع گذشت؛ از یک طرف شادی و شادمانی گرگین پاشا در کنار دخترش جیران و نوه‌های عزیزش شیرین و فرزین و از طرفی دیگر حضور جمع ملک نعمان و ملکه جیران، با بزرین و هلنا، و از جمله شیرین‌تر از همه ایام ماه عسل سلطان نجم‌الدین و نجلای کشمیری و انس و الفتی که بین شیرین و فرزین، با شهداد، پسر سلطان نجم‌الدین ایجاد شده بود.

چون حدود یک ماه از آن اقامت شیرین و آن پذیرایی شاهانه و آن شب‌های شورانگیز و روزهای شادی‌بخش گذشت و همگان ضمن تشکر بسیار از گرگین پاشای مهربان دوست‌داشتنی، اجازه مرخصی گرفتند، گرگین پاشا شبی که شب آخر اقامت مهمانان در دربار قسطنطینیه بود، جشن مجلل دیگری ترتیب داد و در پایان ضیافت شام، رو به شریف‌زادگان عزیز خود کرده و گفت: هرچند دل‌کنند از شما برای من و ملکه، بسیار سخت است، اماً چاره نیست، زیرا این جدایی، به ظاهر، اجتناب‌ناپذیر است. هر چند انسان‌ها وقتی دل‌هایشان نزد هم باشد، گویی همیشه پیش همند، ولی حال که همه شما مرا به عنوان مو‌سفید و بزرگتر جمع احترام گذاشته و تا به حال هم

روی حرف‌های من سخنی نگفته‌اید، اکنون هم انتظار دارم حرف‌های مرا پذیرفته و به آن عمل کنید.

اول، روی سخنم با داماد عزیزم ملک نعمان پادشاه سرزمین شامات و دوست عزیز و هم‌پیمان خودم می‌باشد. البته من به تنهایی با برزین، ولیعهد پیشین شما، بسیار صحبت کردم، اینکه گفتم ولیعهد پیشین شما، زیرا از زمانی که برادر بزرگتر مقام خود را به برادر کوچکش واگذار کرد، دیگر ولیعهد سرزمین شامات، نوه عزیزم شاهزاده فرزین است. به هرسورت از داماد عزیزم ملک نعمان خواهش دارم موافقت کند تا برزین که میان سلطنت و قدرت و علم و عشق، دومی، یعنی علم و عشق را انتخاب کرده، به همراه سلطان آلکس دوم و همسرش به آتن برگردد.

از شما پنهان و پوشیده نیست که دانش و حکمت نعمت است و سلطنت و مکنت همواره همراه با دردرس و حرمان و محنت و اگر به سه سلطان بزرگوار، ملک نعمان و سلطان آلکس و نجم‌الدین پادشاه برنخورد، گاهی هم نکبت. پس خوش به حال برزین که بار سنگین ولایت عهدی را با زیرکی و دانایی خود، بر دوش‌های کوچک فرزین کوچولو نهاد و از فردا به دنبال خواسته دل خود می‌رود. سفر فردایتان خوش! سلطان آلکس، شاهزاده خانم هلنا و ای عاشق حکمت و فلسفه و هلنا با هم، سفرتان خوش! می‌دانم

حرف برزین عزیز هم‌چنین است:

من برآنم که ره عشق تو گیرم در پیش

گر بدانم که دو صد غافله دارد در پس

سپس گرگین پاشا ادامه داد: و اما دخترم جیران، شاهزاده دربار قسطنطیه و ملکه دربار دمشقی، همهٔ ما می‌دانیم که تو مادر حقیقی شیرین هستی این

قبول. اما کدام دختری تا آخر نزد مادرش مانده که شیرین در کنار تو بماند؟! اگر بخواهی همیشه شیرین را در نزد خودت نگاه داری که چند سال دیگر خواستگاران پاشنه دروازه سلطانی قصر دمشق را از جا درمی‌آورند. فرض می‌کنیم چند سالی هم بتوانی شیرین چون جان شیرینت را، نزد خود نگاهداری، اما بعد از آن چند سال کجا می‌توانی دامادی برازنده‌تر و شایسته‌تر از شاهزاده شهداد یمنی پسر سلطان نجم‌الدین عزیز ما پیدا کنی؟! گذشته از آن چگونه دلت راضی می‌شود ملکه نجلا که اگر بیشتر از تو شیرین و فرزین را دوست نداشته، یقیناً کمتر دوست نخواهد داشت، هر دو عزیزکرده‌اش را برای تو بگذارد و دست خالی برود. البته ملکه نجلا می‌در این میان ضرر نکرده. اگر شاهزاده فرزین را به تو پس داده، خداوند در عوض شاهزاده شهداد را به او داده است. انشاء الله چند سال دیگر همه با هم به یمن می‌رویم و جشن عروسی مفصلی برای شهداد و شیرین برپا می‌کنیم. جالب آنکه در آن جشن، مادر عروس و مادر داماد هر دو یکی است. هر چند که عروس و داماد، خواهر و برادر نیستند و نباید هم باشند.

خب، سفر شما چهار شاخه‌گل و دو زوج سعادتمند که دوتاییان چندی پیش دل به هم دادید، و دو دیگر دلداده‌تر می‌مانید تا روز وصل برسد، به خیر و خوشی! و این دو بیت هم بدربقه راه شما چهار شاخه گل باد:

عشقی است مرا در سر و آنهم به هوایت

جانی است مرا در تن و آنهم به فدایت

خواهم که قدم بر سر چشمم نهی اما

ترسم شود آزرده مژگان کف پایت

آنگاه گرگین پاشا، باز هم رو به ملک نعمان کرد و گفت: نور چشم و

دختر من، بی‌آنکه من بدانم دست روزگار او را به دربار تو آورد و اکنون هم ملکه دربار و مادر ولیعهد توست. در مرتبه اول وی را خدا آورد و دست تو سپرد و این بار، من امپراطور سرزمین روم و بنده خدا او را دست تو می‌سپارم. بدان تا زنده هستم، حامی و متّحد تو و همیمان تو خواهم بود، زیرا که تنها فرزندم، یعنی جیران دلبندم که پیمان زناشویی با تو بست، باعث شد که اکنون یک دست اتحادم در دست تو باشد و دست دیگرم در دست سلطان آلس دوم، پادشاه سرزمین یونان و دلم هم پیش سلطان نجم‌الدین، که تا من زنده‌ام به طور قطع و یقین بین یونان تا روم شرقی، از روم شرقی تا شام، از شام تا یمن و باز از یمن تا یونان، یک جاده صلح و آشتی، پر از گل و ریحان خواهد بود و جالب‌تر از همه موضوع‌ها، این مورد است که ملک نعمان عزیز ما، شاید تنها پادشاهی در طول تاریخ باشد که هم از دربار یمن در گذشته دختر به زنی گرفته است و هم به دربار یمن در آینده دختر به زنی می‌دهد، که اول مادر بزرین، این عاشق فلسفه و حکمت را گرفت و اکنون شیرین، دختر جیران نور چشم گرگین پاشا را می‌دهد. چه بده بستان جالی!

و اما این چند بیت، در پایان این شب بی‌نظیر تاریخی و در این لحظه‌های سرخوش عاشقانه که زبان دل من است، با شب‌بخار و سفر خوشی که برایتان آرزو دارم تقدیم یکایک شما باد:

ای روضه رضوان مرو مرو

ای پرتتو یزدان مرو مرو

هر دم ز دلم عشق می‌دود

در هر رگ و شریان مرو مرو

با من می‌سنداد شبی بلا

با موی پریشان مرو مرو

یعقوب صفت ناله می‌کنم

ای یوسف کنعان مرو مرو

و اما ای سلطان مقتدر باحشت و جاه و شهرباز قصه‌گو را حامی و پشت و پناه! در پایان آن مجلس مهمانی و بعد از آنکه گرگین پاشا امپراطور روم شرقی شب خوش و سفریخیری به مهمانان خود گفت، به خوابگاه رفت و صبح روز بعد هم بدرقه‌ای رسمی و مجلل، در دربار قسطنطینیه انجام شد. سلطان آلکس دوم و شاهزاده هلنا و سردار برزین به سوی یونان، سلطان نجم الدین و ملکه نجلا و شیرین و شهداد به طرف سرزمین یمن و ملک نعمان و ملکه جیران به جانب دمشق حرکت کردند.

وقتی همه رفتند، گرگین پاشا اشک چشمان خود را پاک کرد و زیر لب گفت: نمی‌دانم آیا زنده خواهم بود که باز هم این عزیزان را ببینم. نمی‌دانم آیا چرخ روزگار آنگونه خواهد چرخید تا این پیمان اتحاد که دیشب بین چهار مملکت روم شرقی و یونان و یمن و شام بسته شد، مدت‌ها برقرار باشد.

و اما ای همسر قدرتمند شهرباز قصه‌گو، چون ما نمی‌توانیم در آن واحد، همراه سه کاروان عازم یونان و یمن و شام باشیم و از آنجا که نام داستان تقدیمی من به سلطان والاتیار خویش، ملک نعمان است، پس اجازه خواهند فرمود که ابتدا قافله پرشوکت ملک نعمان و ملکه جیران و فرزین ویعهد هفت‌ساله‌شده را دنبال کنیم. ملک نعمان با آنکه سریر وزیر، آن اندیشمند با خرد را جلوتر به دمشق فرستاده بود، اما عجیب دلش سور می‌زد و نگران

او ضاع مملکتش بود. چندین بار هم به ملکه جیران گفته بود: من از حکام سرزمین‌های شمالی خیالم راحت نیست که آنها، هم مردمانی وحشی، و هم زخم شمشیر بزرین خورده‌اند.

باری، ملک نعمان و جیران و فرزین رفتند و رفتند تا روزی نزدیک غروب آفتاب، از پشت تپه‌ای کنار مسیر کاروان سلطنتی، صدایی به‌گوش کاروانیان از جمله جیران و ملک نعمان رسید که صدا از آن پیروزی بود که نلان می‌گفت: ای صاحب من، بهر خدا رحم کن، مرا نکش. مگر هر برد و کنیز که پیر شد باید او را کشت؟ بهر خدا مرا همینجا رها کن و برو. که صدای نخراشیده و خشنی گفت: تو دیگر پیر شده‌ای، کسی تو را از من نمی‌خرد. من هم نان مُفت ندارم بدhem تو بخوری. پس باید تو را بکشم. پیروز ناله‌کنان اضافه کرد، آخر بی‌رحم چرا بکشی، رهایم کن. که با شنیدن آن ناله‌ها و استغاثه‌ها، ملک نعمان دستور داد کاروان بایستد و به حاجب همراه خود گفت: بروید ببینید این صدا از کجاست؟ آنها را نزد ما بیاورید.

بعد از مدتی مردی کریه‌المنظر و پیروزی گیس‌سفید و خمیده‌قد ظاهر شدند. پیروز تا چشمش به کاروان و کاروانیان افتاد، خود را از دست آن مرد رها کرد و بدو بدو خودش را به کجاوه ملک نعمان رسانید و گفت: والاتبار، بهر خدا، مرا از دست صاحبم که به دلیل پیری می‌خواهد مرا بکشد، نجات دهید. ملک نعمان به آن مرد به قول کنیز، صاحب، گفت: می‌دانی تو اکنون در کدام سرزمین هستی؟ که مرد پاسخ داد: باید در ملک شام باشم. ملک نعمان هم گفت: همینطور است و ادامه داد: من هم سلطان این ملک و مملکتم. پس به تو فرمان می‌دهم که این پیروز بیچاره را رها کنی. مرد به خاک افتاد و با ظاهری گریان گفت: اطاعت ای شهریار. ملک

نعمان هم رو به حاجب همراه خود کرد و اظهار داشت: ده سکه به این احمق بدهید و به او بگویید اگر بار دیگر ریخت نحسش را ببینم، دستور می‌دهم گردنش را بزنند. ضمناً این پیززن را همراه خود بیاورید. او از امروز جزء خدمه دربار دمشق است.

و اما ای سلطان باعتبار، قافله سلطنتی مقداری که رفت در گوشة سبز امن و پردرختی که کنار چشمۀ آبی هم بود توقف کرد. حاجب همراه نزد ملک نعمان آمد و گفت: سلطان، کنیز پیر با اصرار اجازه شرفیابی می‌خواهد. می‌گوید مرا برای چند دقیقه هم که شده حضور سلطان و ملکه مکرم ببیرید. ملکه جیران به شوهرش گفت: چه ایرادی دارد اجازه بده بیاید. شاید حرفی برای گفتن داشته باشد.

بالاخره پیززن گیس‌سفید به خیمه برپاشده برای پادشاه و ملکه آمد و زمین ادب بوسید و عرض کرد: درست است که پیر شده‌ام و قدرت کارکردن ندارم، اما برای اینکه بتوانم زیر سایه سلطان، در دربار زندگی کنم و خجالت هم نکشم، عرض می‌کنم که من کنیز، قصه‌های بسیار به یاد دارم. اگر اجازه فرمایید شب‌ها در محضر شاهزاده ولیعهد شرف حضور داشته باشم و برای ایشان قصه بگویم تا خوابشان ببرد. ملکه جیران رو به فرزین که در کنارش نشسته بود کرد و از او پرسید: مادرجان دوست داری ایشان جای مادربزرگ برایت قصه بگوید؟ فرزین خنده‌کنان گفت: مامان جیران، مامان جیران بگو همین الان تعریف کند و ملکه هم گفت: فعلًاً یکی از آن قصه‌هایی را که می‌گویی در خاطر داری، برای ولیعهد ما در حضور سلطان و من تعریف کن.

پیززن گیس‌سفید با آب و تاب تمام داستانی را شروع به تعریف کرد که

هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که فرزین به خواب رفت. ملک نعمان دو دست بر هم کویید. حاجب همراه وارد شد و تعظیم کرد و ایستاد، و پادشاه گفت: از این پیززن خوب مراقبت و نگهداری کنید. بد نیست اگر گاهگاهی شب‌ها بباید و برای ولیعهد ما قصه بگوید.

چون حاجب همراه و پیززن گیس‌سفید از خیمه خارج شدند، ملکه جیران دوباره حاجب را صدا زد و گفت: از این زن بپرسید قبل‌کجا بوده و نزد چه کسی خدمت می‌کرده است رفتار و ادبش نشان آن دارد که مدتی در درباری کنیزی کرده باشد. دیدم خیلی آداب‌دان و چرب‌زبان است. حاجب رفت و بعد از مدتی با اجازه به خیمه وارد شد و عرض کرد، کنیز گیس‌سفید می‌گوید: در دوران جوانی ام مدتی در دربار امیر کارتاز خدمت کرده و این آداب را در آنجا آموخته‌ام. در این موقع ملک نعمان رو به جیران کرد و خنده‌کنان گفت: نکند این کنیز کارتازی هم مثل تو دختر امیری باشد که آخرش شاهزاده و دختر امپراتور گرگین پاشا از آب درآمدی؟! که ملک و ملکه باز هم دو خندیدند.

چون قالله به دمشق رسید و پادشاه و ملکه وارد دربار شدند و بعد از مدت‌ها دوری در قصر خود جای گرفتند، در کنار سرای مخصوص ولی‌عهد اتفاقی را در اختیار پیززن گیس‌سفید گذاشتند که شبهای برای فرزین ولی‌عهد قصه بگوید. یک روز صبح که سریر وزیر حضور ملک نعمان شرفیاب شد، اجازه گرفت و گفت: نمی‌دانم چرا من از این پیززن گیس‌سفید خوشم نیامده. ملک نعمان با خنده گفت: من می‌دانم چرا، چون پیر است و چروکیده و گیس‌سفید. اگر جوان بود و صورتی چون برگ گل داشت و گیسویی گلاابتون، آیا باز هم سریر وزیر ما این حرف را می‌زد؟

و اینجا بود که شهرزاد متوجه شد سلطان شهریار به خواب رفته، لذا لب
فرو بست و تعریف بقیه داستان را برای شب بعد گذاشت.

پایان شب صد و دوم

و امّا ای سلطان مقتدر نشسته بر تخت و ای همسر والاتبار شهرزاد خوشبخت، اگر خاطر مبارکتان باشد، دیشب، قافله ملک نعمان را دنبال کردیم. قصه به دمشق رسیدن و وارد قصر شدن ملک نعمان و ملکه جیران و فرزین را به اضافه پیروز گیس سفید تعریف کردم. امشب و شاید هم فرداشت اجازه می خواهم، تا سلطان شهریار بزرگوار خود را، به همراه قافله سلطان آلكس دوم و شاهزاده هلنا و سردار برزین که عازم یونان هستند، ببرم.

در اولین شبی که قافله سلطنتی سلطان آلكس دوم در جای مناسب و فرحنگی اتراق کرد، بعد از صرف شام، سردار برزین رو به پدر همسرش یا سلطان آلكس دوم نمود و پرسید: آیا اجازه دارم منی که افتخار دامادی شما را پیدا کرده و تقریباً جزء اهل خانواده تان شدم از حضرت عالی سؤالی کنم؟ سلطان آلكس دوم پاسخ داد: بپرس داماد عزیز و از فرزند گرامی ترم. برزین گفت: در جمع خانواده رئوف و مهریان و مردمدار شما که نمونه و نشانه اش خود سلطان و همسرم شاهزاده هلنا می باشد، وجود ملکه ماریا، یا مادر در گذشته شما، برای من مسئله برانگیز و جای تعجب بود. در برابر شما پدر و دختر صاحب احسان و سخایا، وجود آدمی با لقب ملکه آفت ها و بلایا، جای سؤال بود. آیا ممکن است اندکی درباره مادر از دنیارفتة خود برای دامادتان سخن بگویید.

سلطان آلکس دوم در جواب سردار برزین گفت: با کمال میل. فقط ممکن است تعریف داستان ملکه ماریای معده قدری طول بکشد. امیدوارم خستهات نکند. و آنگاه اینگونه آغاز کرد: پدرم جوان بود و تازه بر تخت سلطنت یونان نشسته بود که روزی هنگام شکار، مادرم را دید و عاشق او شد. مادرم قبل از پدرم یک ازدواج کرده و همسر مردی شده بود که می‌گفتند از طایفه عفریتان بوده. بزرگان شهر و به خصوص انجمن حکما و فلاسفه آتن با ازدواج پدرم یا ماریای بیوه که در همسری یک مرد از طایفه عفریتان بوده مخالفت کردند، اما پدرم که عشق ماریا کورش کرده و مسئولیت حفظ تاج و تخت کشور باستانی یونان را فراموش کرده بود، ماریای نیمه‌عفریت را به عقد ازدواج خود درآورد.

چون من به دنیا آمدم، مادرم در نهایت ناجوانمردی به قصد اینکه خودش صاحب تاج و تخت شود پدرم را کشت که انجمن حکما و فلاسفه آتن، مادرم را از اریکه قدرت دور نمود و تا بزرگ شدن و بر تخت نشستن من، زمام امور را در دست گرفت. البته من هم تحت تعلیم مربیان و معلمان انجمن حکما و فلاسفه آتن، بزرگ شدم و به سن قانونی رسیده و بر تخت سلطنت یونان تکیه زدم. به خصوص آنکه با یلنا دختر مربی و معلم خود که دبیر انجمن حکما و فلاسفه یونان بود هم ازدواج کردم که یلنای محبوب و صمیمی مادر همین یلنای عزیزی بود که اکنون همسر توست. اما یلنا به همان شکلی از نوع مرموز از دنیا رفت که پدرم، سلطان آلکس اول درگذشت. اما چون مادرم ملکه ماریا بسیار هوشمندانه و زیرکانه، شوهرش و عروش را کشته بود، ما نتوانستیم ثابت کنیم که مسبب آن جنایت دوم هم مادرم بوده و از آنجا که اصولاً من آدم دل‌رحم و رئوفی هستم، با وجود

توصیه‌های مکرّر انجمن حکما و فلاسفه شهر آتن، هرگز حاضر نشدم با
مادرم مقابله کنم، زیرا گذشته از عشق مفرطی که به مادر جنایتکار خود
داشتم، وی را به جهت شجاعت و رشادتش، بسیار می‌ستودم.

مادرم به قدری توانمند و در مبارزه تن به تن - با وجود زن‌بودنش -
مسلّط بود که من مردانی مثل او را کم دیده بودم. نمونه‌اش نوء او، یعنی
همین هلنا همسر توست که شنیده‌ام در شمشیربازی دست کمی از تو ندارد.
مادرم همان دشمنی و کینه‌ای را که با همسر درگذشته‌ام یلنا داشت، درباره
هلنا هم اعمال می‌کرد و البته من هم قبول می‌کنم که به خاطر عشق فراوان
به مادرم، در مقابل او بسیاری موقع از خود ضعف نشان می‌دادم. حتی یکی
دوبار انجمن حکما و فلاسفه و به دنبالش مجلس شورای آتن به من تذکر
داده بودند که اگر دست از مماشات خود با مادرم برندارم، مرا از سلطنت
معزول کرده و دخترم هلنا را بر جای من خواهند نشاند. عملاً روزهای آخر
هم حکومت و سلطنت داشت به هلنا منتقل می‌شد. اما از آنجا که تعدادی از
ایادی مادرم، در رأس حکومت بودند، من همواره به مجلس شورا و انجمن
حکما و فلاسفه آتن توصیه می‌کردم، اجازه بدھند که من خودم چاره کار را
بکنم. تا این که بالاخره مادرم، با توطنه و دسیسه باعث شد، خشم امپراطور
گرگین پاشا برانگیخته شود و به ما اعلان جنگ بدهد و بقیه‌اش را شما در
جریان هستید.

ای بزرین عزیز و داماد شایسته، این بود داستان مادرم یا ملکه ماریا که
هلنا او را ملقب به ملکه آفت‌ها و بلایا نمود و من هرگز نتوانستم بفهمم، در
وجود پر از حیله و دسیسه مادرم چه قدرتی بود که هم پدرم را در مقابل
خودش به زانو درآورد و هم مرا رام و مطیع خودش نمود. حتی هنگامی که او

کودتا کرد و بر جای من بر تخت سلطنت نشست، وقتی بعد از مقابله به مثل انجمان فلاسفه و حکما، دستور گردن زدن او را دادم، از خودم و کارم تعجب کردم، زیرا حالا که ملکه آفتها و بلایا مرده است باید اعتراف کنم تا هلنا بزرگ نشده و در برابر او قد علم نکرده بود، من موجود بی اراده‌ای، مثل موم در کف دست او بودم.

چون صحبت‌های سلطان آلکس دوم به پایان رسید و وی آنگونه به عجز خود در برابر مادر مکار و دسیسه‌گرش اعتراف کرد، هلنا دو انگشت دست راست خود را به پیشانی اش گذاشت و فکری کرد و گفت: پدر جان آن صحنه‌ای را که مردم به هدایت انجمان حکما و فلاسفه شورش کردند و وارد دربار شدند، که ما هم در مقام دو زندانی در تالار ایستاده بودیم را لطفاً به خاطر بیاور. سلطان آلکس دوم پرسید: منظورت چیست دخترم؟ هلنا گفت: پدر، من و شما آن موقع خیلی عصبانی بودیم و فاصله‌مان هم از ملکه کودتاجی قدری دور بود و بین ما و ملکه، مردمان شورش کرده آتن فرار داشتند. آن که آن صحنه را در خاطرم مجسم می‌کنم، یادم می‌آید صدایی که آن موقع به گوش من رسید، صدای مادر بزرگم نبود. نکند باز هم با حیله و دسیسه‌ای رو به رو شده‌ایم و آن زنی را که شما دستور دادید گردنش را بزنند مادر بزرگ ماریا نبوده. سلطان آلکس دوم گفت: من به دلیل عصبانیت آن هنگام لحن و تن صدا را در خاطر ندارم، اما مگر ممکن است قیافه مادرم را عوضی گرفته باشم؟! که هلنا گفت: پدر جان اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشد! وقتی به آتن رسیدیم گور ملکه آفتها و بلایا را می‌شکافیم، تصور نمی‌کنم در این مدت، پوسیدگی آنقدر در جنازه زیرخاک تأثیر گذاشته باشد که نتوانیم تشخیص بدھیم آن زنی که آن روز بر تخت شما نشسته بود ملکه

ماریا مادرتان بود، یا بدل او؟ سلطان آلکس گفت: یعنی می‌خواهی بگویی
مادر حقه بازم در آن مدت کوتاه برای خود بدل هم درست کرده بود؟ و هلنا
پاسخ داد: هیچ بعید نیست.

چون آنها به آتن رسیدند، فردای شب ورود، اعضای مجلس شورای آتن
و انجمن حکما و فلاسفه برای خوش‌آمدگویی به پادشاه، وارد قصر سلطنتی
شدند که سلطان آلکس دوم، بعد از قدردانی از اعضای حاضر در قصر، ابتدا
برزین را معرفی کرد و گفت: داماد شایسته من که بزرگوارانه از ولایت عهدی
سرزمین شامات دست کشید، با افتخار تبعیت کشور یونان را پذیرفته و از
آنجا که انسان فهیم و اندیشمندی است، دوست دارد در سلک اعضای محترم
انجمن حکما و فلاسفه شهر آتن درآید. اینک ما سلطان آلکس دوم، ضمن
معرفی ایشان و تأیید شایستگی و لیاقتمنان، نامبرده را برای احراز این مقام،
معرفی و انتظار پذیرفته شدن تقاضای خود را داریم.

اعضای شورا با گفتن: «مقدمتان مبارک»، برای وی کف زدند و در همان
جلسه هم جامه مخصوص اعضای دائم را به تن سردار برزین پوشاندند.
ضمیماً سلطان آلکس اضافه کرد: از آنجا که من به هوشمندی و کیاست دخترم
شاهزاده خانم هلنا ایمان دارم، ایشان چندی پیش در طول سفر به ما گفتند
که: آن روز که بنا به تصمیم مجلس محترم و شورای مکرم، مردم آتن
شوریدند و ملکه غاصب کوتاچی را معزول کردند، صدایی که به گوش
ایشان رسید، صدای ملکه ماریا نبوده است. چون ما تصمیم داریم فردا قبر
ملکه مادر را شکافته و در تابوت او را باز کنیم، از تعدادی اعضای محترم
تقاضا داریم، فردا در این مراسم شرکت کنند.

در این موقع یکی از اعضای انجمن گفت: باید به عرض برسانم، چون

اعلیحضرت آن موقع خود را شایق در شرکت مراسم کفن و دفن نشان ندادند، من رأساً به این کار اقدام کردم و دستور مومیایی جنازه ملکه را که نیم‌گردنی از ضربه شمشیر از تن جدا شده بود صادر نمودم. البته من که ملکه ماریا را در طول حیاتش از نزدیک ندیده بودم، اما وقتی برای امر مومیایی، صورت مرده را می‌شستیم، متوجه شدم که ملکه، چهره خود را آرایش و گریم شدید کرده است. آنجا بود که برزین و هلنا نگاهی به هم کردند و بعد لبخندی معنی‌دار بر لیشان نشست.

روز بعد هنگام شکافتن قبر و گشودن در تابوت ملکه آفت‌ها و بلایا، سلطان آلس دوم و هلنا و برزین و جمعی از اعضای انجمن ایستاده بودند. چون در تابوت برداشته شد، ابتدا سلطان آلس خم شد و درون تابوت را نگاه کرد که فوراً گفت: این جسد مومیایی شده متعلق به مادر من نیست. هلنا هم بعد از نگاهی گفت: اعلیحضرت این جنازه آنوش، خواهر عفریته زاغگوش معدوم است. برزین نیز نگاهی کرد و گفت: پس به این ترتیب همچنان دردرس ادامه دارد.

اعضای حاضر انجمن حکما و فلاسفه شهر آتن به وضوح و روشنی دیدند که رنگ چهره هر سه نفر پریله و باز هم سردار برزین جمله خود را تکرار کرد که: آری همچنان دردرس ادامه دارد. یعنی آن وقتی که در طول راه، سلطان آلس به سردار برزین گفت: من گذشته از علاقه وافری که به مادرم داشتم، به خاطر آنکه وی، ایادی زیادی در دستگاه حکومتی داشت، ناگزیر به رعایت و ملاحظه او بودم، بیخود نگفت.

حال ای سلطان مهربان و ای همسر وفادار من شهرزاد قصه‌گو، برای اثبات ادعای سلطان آلس و حلّ معماً، باید قدری به عقب برگردیم و

داستان را از زمان کودتای ملکه عفریت‌ها و بلایا دنبال کنیم و داخل جلسه انجمن و فلاسفه و حکماء شهر آتن در همان روز شویم؛ همان جلسه‌ای که اعضای انجمن تصمیم گرفتند، مردم شورش کرده را هدایت نموده و ماریای کودتاقی را سرنگون سازند. در اینجا باز هم باید اضافه کنم ملکه ماریا در انجمن فلاسفه هم عامل نفوذی و دست‌نشانده مخصوص داشت.

و اما آن دست‌نشانده و نوکر حلقه‌به‌گوش ملکه ماریا در انجمن حکما و فلاسفه شهر آتن، خدمتکار پیر انجمن بود که روز جلسه هنگام پذیرایی از اعضا، متوجه تصمیم متحده انجمن شد. او بعد از پایان جلسه خود را به سرعت به دربار رسانده و حضور ملکه کودتاقی بار یافت و موضوع را با او در میان نهاد و ده سکه زر دست‌خوش گرفت و مرخص شد.

ملکه ماریای ترسیده به فکر فرو رفت و فهمید کودتایش اشتباه بوده و هرگز یارای ایستادگی در برابر تصمیم انجمن حکما و فلاسفه و تصویب مجلس شورا را ندارد. قدری فکر کرد و به خود گفت: باید فعلاً فرار کرد. اما فرار تنها را صحیح ندید و به وسیله یکی از ایادی‌اش گریمور تئاتر بزرگ شهر آتن را خبر کرد. ضمناً شخصی را هم به دنبال آنوش خواهر زاغگوش ندیمه خود که معرف حضورتان هست، فرستاد. چون آنوش مقابل ملکه حاضر شد، به وی تفهیم کرد که چگونه ایفاگر نقش ملکه هنگام هجوم شورشیان به دربار باشد و به وی گفت: تو را از این جهت و به این دلیل به طور موقت بر جای خود می‌نشانم، چون من اگر در دربار بمانم کاری نمی‌توانم از پیش ببرم. تو یک روز جای من بنشین، تا من از بیرون قصر با سربازان وفادارم وارد قصر شده و شورشیان را از دم تیغ بگذرانم. بیا بگیر، این دو کیسه پر از سکه‌های زر هم انعام تو. در همان موقع بود که گریمور

تئاتر بزرگ شهر آتن نیز وارد دربار شد. ملکه ماریا ده سکه زر هم به مرد گریمور داد و گفت: من یک طرف می‌نشینم و آنوش طرف دیگر. دلم می‌خواهد وی را آنگونه با نگاه‌کردن دقیق به چهره من، گریم کنی که هیچ‌کس نفهمد ملکه ماریا کدام است و آنوش کدام.

گریمور چیره‌دست تئاتر بزرگ شهر آتن، آنوش را آن طور با گریم شبیه ملکه درست کرد که ملکه ماریا پنج سکه زر دیگر هم به او داد. آنگاه ملکه لباس خود را بر تن آنوش کرد و تاج مرصع را هم بر سر او نهاد و به وی گفت تا چند بار حرکات او را تمرین کنم. چون آنوش از عهده آزمایش سریلند بیرون آمد، ملکه ادامه داد: لازم است افراد مهم حتماً یک بدл داشته باشند. برای صدایت هم باید فکری بکنم. بگذار فردا بگذرد.

زمانی که مردم شورش‌کرده شهر آتن داخل قصر شدند و ملکه ماریای کودتاچی که پشت یکی از پرده‌های سرسرای قصر ایستاده بود، با چشمانتش دید که گردن آنوش بیچاره زده‌شد، زیر لب گفت: دیگر ماندن فایده ندارد، باید فرار کرد. قدری دیر به فکر افتادم، اما جبران می‌کنم و بلافضله از در پشت قصر خارج شد.

او که در دقایق آخر، تمام پیش‌بینی‌های لازم را کرده بود، از آنجا که با وجود سن بالای شصت سال، بسیار فرز و چالاک بود، به سرعت بر پشت زین اسبی که کنار در مخفی جنوبی قصر قرار داشت پرید و رو به جانب مشرق نهاد. به دنبالش سه مرد شمشیرزن نیز سواره حرکت کردند. ملکه ماریای درحال فرار و سه سوار همراه او خورجین‌های خود را پر از سکه‌های طلا کرده بودند. آن روز شهر آتن به قدری شلوغ و به هم‌ریخته بود که هرگز کسی توجهی به چهار سواری که با نقاب صورت خود را پوشانده و چون باد

در حرکت بودند، نکرد. ملکه آفت‌ها و بلایا با سه شمشیرزن همراه، خود را به ساحل دریا رساندند و اسب‌های خود را فروختند و خورجین‌های پر از سکه‌های طلا را در دو صندوق نهادند و به عنوان تاجر با کشتی رهسپار ساحل سرزمین سوریه شدند.

ملکه آفت‌ها و بلایا با همراهانش به سوریه رفت و سلطان شنونده قصه‌های شهرزاد هم به خواب رفت و قصه‌گوی مشهور ما هم لب از سخن گفتن فرو بست.

پایان شب صد و سوم

و اما ای سلطان صاحب مکارم و سجایا، در ادامه داستان شیرین و جذاب تقدیمی باید عرض کنم، ملکه آفتها و بلایا در خاک سوریه نیز، که در آن ایام سلطانش یعنی ملک نعمان در روم شرقی بود، با چهار اسب تازی بادپایی که خرید، خود را با همراهانش، به بارگاه امیر کل قبایل سرزمین‌های شمالی و از دشمنان دیرینه ملک نعمان رساند. چون ماریا به کنار قصر آرشاک، امیر کل قبایل رسید، به حاجب مخصوص وی گفت: به سردار بزرگ خود بفرمایید، ملکه ماریا که از دشمنان سرسخت ملک نعمان می‌باشد، می‌خواهد با شما در پنهان و به دور از چشم دیگر کسان سخن بگوید.

آرشاک یا امیر کل قبایل سرزمین‌های شمالی شامات، چون نام ملکه ماریا را شنید، خود به استقبال او تا دم دروازه ورودی قصرش آمد و ملکه آفتها و بلایا را به درون برد و حدود سه ساعت، آنها دوتایی و بدون آنکه کسی حضور داشته باشد، با هم گفت و گو کردند. در پایان آن مذاکره سری و محترمانه، آرشاک دستور داد، قصری به طور خاص، با خدمه و سواران شمشیرزن و تجهیزات کامل در اختیار ملکه ماریا قرار دهند.

مدتی گذشت که جاسوسان آرشاک خبر آوردند، ملک نعمان از قسطنطینیه به طرف دمشق حرکت کرد. آن زمان بود که ملکه آفتها و بلایا به آن شکل ساختگی کنیز و با یک صاحب ساختگی در مسیر ملک نعمان قرار گرفت. و

آنگونه که عرض کردم و سلطان شهرباز هم توجه فرمودند توانست خیلی راحت به عنوان گیس‌سفید و قصه‌گوی مخصوص شاهزاده فرزین، وارد دربار دمشق شود.

ملکه ماریای خائن، چنان جای خودش را با زبانبازی و تملق و تعظیم و کرنش نزد ملک نعمان و ملکه جیران باز کرد که حد نداشت، و چنان فرزین و لیعهدشده هفت‌ساله به آن پیروز گیس‌سفید مکار شیفته شد که بیشتر اوقاتش را با او می‌گذراند.

روزی ملکه جیران به شوهرش گفت: چنان فرزین به این پیروز کنیز که نامش را هم ماری اعلام کرده دلبستگی پیدا کرده که به وی حسادت می‌کنم. ملکه آفتها و بلایا چنان توجه دیگر درباریان را هم نسبت به خود جلب کرده بود، که وی سنگ صبور و محروم راز تمام درباریان شده بود. او از روی تزویر، شب و روز و در حضور خرد و کلان و وزیر و غلامان چنان بر جان ملک نعمان و ملکه جیران دعا می‌کرد که همه تعجب می‌کردند. فقط سریر وزیر بود که همچنان با شک و تردید به آن پیروز گیس‌سفید مکار می‌نگریست. اما با تمام ذکاآوت و دانایی‌اش، هرچه فکر کرد نتوانست علتنی برای شک و تردید خود پیدا کند. لذا او هم بعد از مدتی توجهش را از آن پیروز برداشت، تا اینکه سریر وزیر به امر ملک نعمان، برای رسیدگی به حساب‌های دیوانی و مالیات‌های گرفته‌شده، عازم ولایات جنوبی شد.

چون دربار دمشق از وجود تنها فرد باهوش و دانشمند و فهیم و دورنگر خالی شد، ملکه آفتها و بلایا موقع را مغتنم برای اجرای نقشه از قبل طراحی شده‌اش با آرشاک، دید. پیروز مکار روزی دوبار برای فرزین قصه می‌گفت؛ یکی بعد از ناهار و یکی هم بعد از شام. معمولاً ظهرها اگر

ملک نعمان در دربار بود، می آمد و می نشست و شنوندهٔ داستان‌های فریندۀ آن پیززن نابکار می‌شد. گاهی شبها هم ملکه جیران شنوندهٔ دوم قصه‌های آن زن شومتر از عفريته‌ها می‌شد.

تا اينکه يك روز پيله‌وراني که کالاهای مختلف و دست‌بافت‌های ارزنده ابریشمین آورده بودند به دربار آمدند. البته آن پيله‌وران هم با تبانی و نقشه از قبل تنظيم‌شدهٔ ملکه ماريا و آرشاك آمده بودند، تا چند ساعتی وقت ملکه جيران يا مادر فرزين را بگيرند. چون ملک نعمان به اتفاق فرزين آمد تا به رسم چندين روز قبل خود، قصه‌ای از زيان آن پيززن گيس‌سفيد مکار بشنود و بعد برود و به استراحت بعدازظهر خود پيردازد، فرزين شيرين زيان گفت: شاه بابا جان، شاه بابا جان، امروز مادربزرگ ماري شربت خيلي خوشمزه‌اي برایم درست کرده، اين ظرف سوم است که دارم می‌خورم. کمي بخوري德 تا بدانيد چقدر شيرين است. بعد جام شربتش را به قول خودش به دست شاه بابا داد. تا ملک نعمان جام را به لبس نزديک کرد، فرزين هفت‌ساله گفت: شاه بابا همه‌اش را نخوريده‌ا... ملک نعمان خنده‌ای کرد و گفت: پسر جان من دوست ندارم وليعهد سرزمين شام، آدمي خسيس باشد. بعد رو به پيززن مکار کرد و گفت: شربت خوش‌طعمی بود. اين چيست و از کجا آورده‌اي؟ پيززن يا ملکه آفتها و بلايا گفت: سلطان، بهار نارنج است. از همين پيله‌وراني که حضور ملکه شرفياپ شده‌اند، خريده‌ام. آيا يك جام از اين شربت را ميل می‌فرمایيد؟ ملک نعمان گفت: بله هم امروز و هم روزهای ديگر. بهخصوص بعد از ناهار، چرا که شربت بسیار گوارابی است. قبل از آنكه ملک نعمان جام شربت را از دست ملکه آفتها و بلايا بگيرد و بنوشد، باز هم فرزين گفت: شاه بابا جان، اجازه می‌دهيد امروز بعد از

خواب روزانه، با مادربزرگ ماری برای اسب‌سواری از قصر خارج شویم؟ ملک نعمان جواب داد: البته که اجازه می‌دهم، هم‌الآن دستور می‌دهم که اسب کوچکت را آماده سازند. فرزین میان حرف به قول خودش، شاه بابا جان دوید و گفت: امروز دوست دارم با مادربزرگ ماری سوار یک اسب شویم. مادربزرگ از هر اسب‌سواری تندتر اسب می‌راند. آنگاه ملک نعمان جام شربت را از دست ملکه آفتها و بلایا گرفت و نوشید، سپس قصه را از زبان وی شنید و برای خواب بعدازظهر به بستر خود رفت و آرمید. آن جام آخرین جام و آن قصه آخرین قصه و آن خواب، آخرین خواب برای ملک نعمان بود. حال اگر سؤال بفرمایید چرا اولین تیر زهرآلود ملکه آفتها و بلایا بر سینه ملک نعمان نشست، باید عرض کنم آرشاک در آن جلسه گفتگوی سه ساعته، در پایان مذاکره گفت: ملکه ماریا من تمام پیشنهادات را قبول دارم، به شرطی که اول از همه ملک نعمان را بکشی، که ما اقوام شمالی ساکن سرزمین شام، سالهاست که از دست ملک نعمان صدمات بسیاری دیده‌ایم، بهخصوص که این پادشاه، قاتل پدرم امیر ایشخان است. اگر قاتل پدرم را بکشی آن وقت تا پای جان می‌ایstem و شما را به آرزوهايت می‌رسانم.

ملکه آفتها و بلایا هم در پاسخ آرشاک گفت: بسیار خب، مطمئن باشید که اولین اقدام من در دیار دمشق، کشن ملک نعمان خواهد بود. آری سرورم بی‌جهت نبود که شاهزاده هلنا مادربزرگش را با آن عنوان می‌نامید. توجه فرمودید آن پیرزن با چه موذیگری و حیله‌ای ملک نعمان را که قصه تقدیمی من نام آن پادشاه را برخود دارد از میان برداشت؟ بعد از سؤال شهرزاد قصه‌گو، سلطان شهرباز پاسخ داد: آری، آری

فهمیدم و از تو می‌خواهم قصه‌ات را امشب در همینجا قطع کنی، زیرا امشب خوابم نگرفته، بلکه می‌خواهم به کنار استخر بروم و قدم بزنم و از خدای خود پرسم چرا برخی را موجوداتی صدچهره خلق کردی تا بعضی دوراندیشان هرگز نتوانند او را باور کنند چه رسد که بخواهند به او تکیه نمایند.

پایان شب صدو چهارم

و اما ای ملک جوانبخت و باقدرت تمام نشسته بر تخت، دیشب داستان به آنجا رسید که عرض کردم، ملک نعمان جام شربت بهار نارنج آلوده را از دست ملکه آفت‌ها و بلایا گرفت و نوشید و سپس برای استراحت بعدازظهر به خوابگاه خود رفت و خوابید، که آن جام، آخرین جام او و آن خواب، خواب ابدی او بود.

آری سرورم، آرشاک در ادامه سخنان در آن جلسه به ملکه آفت‌ها گفته بود: شرط اولی که من می‌گذارم و قدم اولی که شما بر می‌دارید، کشتن ملک نعمان است، زیرا آنقدر که من کینه ملک نعمان را در دل دارم، از پرسش بزرین که چهار سال هزارها از جوانان ما را کشت، نفرت ندارم. سلطان و سرورم توجه فرمودند تمام دسیسه خوراندن شربت بهار نارنج آلوده، به وسیله ملکه آفت‌ها و بلایا، در لباس و هیئت پیرزن گیس‌سفید قصه‌گو، از آن جهت ریخته شد تا دیگر به خواست آرشاک ملک نعمانی در سرزمین شام وجود نداشته باشد.

اما گروه سواران زیده‌ای که در شکل پیله‌وران دست‌فروش، به دمشق رفته و ساعتها ملکه جیران را سرگرم تماشاکردن کالاهای همراه خود نگاه داشته بودند، به محض آنکه از سوی ملکه آفت‌ها پیام گرفتند کار تمام شد، بساط خود را جمع کردند. چون ملکه آفت‌ها، فرزین را جلوی اسب خود نشاند و

از دروازه قصر دمشق بیرون آمد، آنها نیز به دنبالش با اسبان تندرو و تیزتک خود روان شدند. اگر سؤال بفرمایید کجا؟ عرض می‌کنم: به سوی سرزمین‌های شمالی شامات و بارگاه آرشاک، امیر کل قبایل آن مناطق. ملکه جیران وقتی از تماشا و خرید تحفه‌ها و دستباف‌های ظریف پیله‌وران فارغ شد به قصر و خوابگاه برگشت و چون ملک نعمان را خواهید در بستر دید، به سراغ قسمت مخصوص اقامت فرزین رفت که نشانی از فرزین و پیژن قصه‌گو نیافت. بنابراین از دریان مخصوص سرا، سراغ آن دو را گرفت، که دریان مخصوص سرای فرزین به عرض ملکه رسانید: دایه قصه‌گو با اجازه ملک نعمان، شاهزاده فرزین را برای اسب‌سواری از قصر بیرون برداشت. ملکه جیران قانع شد و برای تماشای گلهای باعچه کنار استخر قصر، بیرون رفت. ساعتی گذشت و آفتاب رو به غروب و پشت شاخه‌های بلند کاجهای قصر در حال پنهان شدن بود که ملکه جیران وارد خوابگاه شد. دید همسرش هنوز خواب است. ابتدا آهسته و دفعه دوم، قدری بلند و دفعه سوم، بلندتر صدا زد: سلطان، جناب ملک نعمان، آفتاب در حال غروب است. لطفاً بیدار شوید. اما نه صدایی شنید و نه حرکتی دید. بالای سر ملک نعمان رفت. او را تکان داد و ناگهان شیون سر داد و کف اتاق بر زمین افتاد. حاجب مخصوص و غلامان اندرون و ندیمه‌ها دویدند و آنها هم خود را با ملک نعمان مرده روبه‌رو دیدند. شیون و فریاد سراسر قصر را فرا گرفت. در اوج آن برسکوفتن‌ها و شیون‌کردن‌ها بود که هم ملکه جیران به هوش آمد و هم سریر وزیر سفر رفت وارد شد. ملکه جیران توی سرزنان به سمت سرای مخصوص ولیعهد دوید که گفتن: شاهزاده فرزین و پیژن گیس‌سفید به سواری رفت، هنوز برنگشته‌اند. ملکه و سریر وزیر سواران مخصوص را،

دنبال ایشان به دشت‌های اطراف قصر و حتی تا بیرون شهر دمشق فرستادند، اما هیچ اثری از فرزین و دایه قصه‌گوی دروغگویش نیافتند. آشفتگی و نگرانی و عزا و ماتم، به حاطر مرگ ملک نعمان و گم شدن ولیعهد، دربار را فرا گرفت. اطبای مخصوص دربار، مرگ ملک نعمان را مسمومیت غذایی تشخیص دادند. آشپز قصر و سفره‌داران سلطان که آن روز ناهار ملک نعمان را پخته و برده بودند، به بند کشیده و شکنجه شدند و صبح روز بعد، در حالی که دربار سیاهپوش را ماتم بسیار فراگرفته بود، ملک نعمان را در مقبره شخصی که قبل از سفرش به قسطنطینیه ساخته بود دفن کردند. در این هنگام شک همه متوجه آن پیرزن گیس سفید قصه‌گو شد.

بعد از مراسم خاکسپاری ملک نعمان، سریر وزیر به ملکه جیران گفت: من از همان دیدار اول، شکل و رفتار آن پیرزن به دلم ننشست. یکبار هم می‌خواستم اشاره‌ای به ملک نعمان بکنم و بگویم: من که پیر دنیادیده و همسن گرگین پاشا هستم، چهره این زن به دلم ننشسته است. اما ملک نعمان با شوخی اجازه حرف‌زدن را به من ندادند. و وقتی که این اتفاق افتاد، فکرم فقط به یکسو معطوف شد که به دو دلیل تصور نمی‌کنم آن فکر هم درست باشد، زیرا مادر سلطان آلکس یا ملکه آفت‌ها و بلایا که مرده است. مگر خبردار نشدم که خود سلطان آلکس دستور داد گردنش را بزنند؟ ملکه جیران گفت: شاید مردن دومش هم مثل مرگ اولش قلابی بوده. سریر وزیر باز هم به میان حرف ملکه جیران پرید و گفت: اتفاقاً این فکر را هم کردم. اما به خود گفتم: بر فرض که ملکه آفت‌ها و بلایا نمرده باشد، اما ملکه ما، در دوران اسارت خودشان در دربار یونان با عنوان دختر امیرکارتاش مگر ملکه آفت‌ها را ندیده بودند؟ اگر این قصه‌گو همان ملکه آفت‌ها باشد که

خاتون بزرگوار ما وی را می‌شناسد. به این جهت بود که خود را قانع کردم و خیال‌م راحت شد و برای بررسی حسابهای دیوانی و سرکشی ایالات جنوبی عازم سفر شدم.

ناگهان ملکه جیران چنگ بر صورت خود کشید و گفت: راست گفتم، آن نگاهش... آن نگاهش مرا همیشه به یاد ملکه ماریا، مادر پادشاه یونان می‌انداخت. به همین جهت از این عفریته قصه‌گو دل خوشی نداشتم. یکی دوبار هم، جناب وزیر سریر، به این فکر افتادم که مگر ممکن است دو نگاه آن قدر به هم شیوه باشد! اما همیشه به خود می‌گفتم: مگر ملکه بلایا را پرسش آلس دوم گردن نزد؟! به دل خود بد نیاور.

سریر وزیر گفت: برای من اکنون محرز و مسلم است آن بیچاره‌ای که به دستور سلطان آلس دوم گردن زده‌شد، مادر حقیقی سلطان نبوده و تصوّرم این است که ملکه آفت‌ها پنهانی و به دنبال هلنا و عجوزه زاغگوش معذوم به قسطنطینیه هم آمده است و چون با همت هلنا و برزین، دوقلوها پیدا شدند، باز هم نقشه خائنانه دیگری، آنچنان که شاهدش بودیم را کشید. و اما اینکه حال چه باید کرد؟ برای من مثل روز روشن است تا خبر فوت ملک نعمان به گوش آرشاک، امیر کل قبایل سرزمین‌های شمالی برسد، به تلافی شکست‌های پی‌درپی و به خونخواهی پدرش امیر ایشخان که با ضربه شمشیر ملک نعمان کشته شد، به سرزمین ما حمله خواهد کرد. در این حالت حضور وجود سردار برزین، در دربار دمشق لازم و واجب است. امیدوارم آن حرف‌های استعفا و کناره‌گیری از ولایت‌عهدی جایی درز نکرده باشد. هر چند ممکن است شاهزاده فرزین خردسال، شنیده‌های خود در دربار پدر بزرگش گرگین پاشا را، برای آن عجوزه گیس‌سفید تعریف کرده باشد.

ضمناً در حال که دانستیم تمام توطئه‌ها باید زیر سر ملکه آفت‌ها باشد، دو مسئله از نظر من در اولویت قرار دارد: اول اینکه هر چه زودتر سردار برزین را به دمشق فرا خوانیم. دوم شاهزاده خانم هلنا و سلطان آلکس دوم را هم از ماجرا باخبر گردانیم و از ایشان خواهش کنیم که گور ملکه ماریای معدوم را بشکافند و بقایای جنازه در تابوت را بررسی کنند، زیرا یونانی‌ها جنازه‌های خود را با تابوت دفن می‌کنند و به این جهت جنازه قدری دیرتر از بین می‌رود و تغییر شکل می‌دهد. البته اگر باخبر شویم که ملکه آفت‌ها زنده است، آن وقت من می‌توانم، البته با حدس و گمان بگویم، که شاهزاده فرزین الان کجا می‌تواند باشد.

ملکه جیران با دستپاچگی پرسید: همین الان هم ممکن است بگویید حدس شما چیست؟ که سریر وزیر گفت: اگر ملکه آفت‌ها زنده باشد، فرزین و آن عجوزه اکنون در بارگاه آرشاک خواهند بود، زیرا ملکه آفت‌ها غیر از سرزمین‌های شمالی، جایی برای پناه‌آوردن ندارد. در یونان و روم و قبرس و یمن و بغداد که جایی نخواهد داشت، امیر بغداد هم که از اتحاد شام و یمن و روم و یونان باخبر شده، محال است ملکه آفت‌ها و شاهزاده فرزین را به سرزمینش راه بدهد. پس می‌توانم به یقین بگویم که اگر ملکه آفت‌ها زنده باشد، الان هر دو در بارگاه آرشاک هستند. شما هم خیالتان از نظر سلامت شاهزاده فرزین راحت باشد، زیرا آنها می‌خواهند از دربار دمشق در نزد خود گروگانی داشته باشند. من وزیر پیر دربار دمشق، آرشاک یاغی را خوب می‌شناسم. اگر غیر از این بود که ملکه آفت‌ها، پدر و پسر را با هم می‌کشت و فرار می‌کرد.

و اما ای سلطان جواب‌خخت، بعد از برگزاری مراسم هفتم مرگ ملک

نعمان، سریر وزیر، ملکه جیران را با کاروانی سریع السیر، اما مطمئن، رهسپار روم شرقی و قسطنطینیه کرد تا ملکه با کمک پدرش گرگین پاشای امپراتور، ترتیب برگشتن سردار بزرین را فراهم کند.

حال برمی‌گردیم به یونان و زمانی عقب‌تر، و ماجرا را از دربار آنجا تعقیب می‌کنیم. سلطان بزرگوار خاطرشان هست که وقتی در تابوت ملکه آفتها را باز کردند، ابتدا سلطان آلکس خم شد و درون تابوت را نگاه کرد و فوراً گفت: این جسد مومنایی شده متعلق به مادرم نیست. هلنا هم بعد از نگاهی گفت: این جنازه آنوش خواهر عفریته زاغکوش معده است و بزرین هم اضافه کرد: در دسر ادامه دارد و سپس در ادامه گفت: الان هم خیلی دیر شده است. باید هرچه زودتر برگردیم. که سلطان آلکس دوم پرسید: کجا؟ و بزرین پاسخ داد: ابتدا به قسطنطینیه و بعد هم به دمشق. من الان گیج شده‌ام و فکرم کار نمی‌کند. دو کارдан با تجربه و دنیادیده، خیلی می‌توانند به ما کمک کنند که شاهزاده هلنا گفت: منظورت گرگین پاشا و سریر وزیر است؟ سردار بزرین هم تکمیل کرد که آفرین بر تو باد! هلنا گفت: من هم با شما خواهم آمد. بزرین مخالفت کرد و با اصرار تمام خواست هلنا نزد پدرش در آتن بماند و او را تنها نگذارد. هلنا پاسخ داد: در آتن پدرم تنها نیست. انجمن حکما و فلاسفه و مجلس شورای آتن از همراهان وفادار و حامیان باصفای پدرم هستند. تو را نباید تنها بگذارم، زیرا که من مادر بزرگم را خوب می‌شناسم. او بیشتر از من، با تو دشمن است.

صیح روز بعد سردار بزرین و شاهزاده هلنا با زیده‌سوارانی چند، به سوی قسطنطینیه حرکت کردند. قبل از حرکت، سلطان آلکس دوم گفت: سلام خاصّ مرا به گرگین پاشا و جناب ملک نعمان برسانید و بگویید: پادشاه

یونان که برادر و متّحد شماست با تمام سپاهیانش در اختیار شما قرار دارد.
 ملکه جیران و همراهان از دمشق و سردار برزین و شاهزاده هلتا از آتن،
 به فاصله یک روز از یکدیگر به دربار قسطنطینی رسیدند. که ابتدا شاهزاده
 هلتا و برزین خبر زنده‌بودن ملکه آفت‌ها را به گرگین پاشا دادند و روز بعد،
 ملکه جیران گریان در آغوش پدر، خبر مرگ ملک نعمان و ریودهشدن
 شاهزاده فرزین را به همگان داد. به دنبال زاری ملکه جیران در دنباله اعلام
 خبر مرگ شوهرش، اشک از چشمان همه حاضران سرازیر شد. گرگین پاشا
 گفت: زهی تأسف! زیرا ملک نعمان نه فقط از نظر من، بلکه به گفته همه، در
 دلیری و جنگاوری شهره آفاق بود و میان همه شاهان و سلاطین این دوران و
 زمان‌های گذشته چه در شرق و چه در غرب زبانزد همگان بود. وی بیشتر از
 سی سال سرداری سپاهش را همیشه خود بر عهده داشت و پیروزمندانه شرق
 و غرب عالم را هم درنوردیده بود. فعلاً یک هفته عزای عمومی اعلام می‌کنم
 و بعد از یک هفته من هم به سوی دمشق حرکت می‌نمایم. سپس گرگین
 پاشا وزیر اعظمش را که مقابلش ایستاده بود مخاطب قرار داد و گفت:
 پرچم‌های سرزمین‌های شام، یونان، یمن و روم شرقی، یک هفته نیمه‌افراشته
 و پرچم‌های سیاه هم افراشته بر فراز برج و بارو، در و دیوارهای قصر و سر
 گذرهای شهر باشد، ما کمرمان شکست.

اما اکنون با اجازه سلطان شهریاز، من شهرزاد می‌خواهم داستان را از آنجا
 دنبال کنم که ملکه آفت‌ها و بلایا، فرزین را به بهانه هواخوری و اسب‌سواری
 جلوی خود، روی اسب نشاند و از دروازه دربار دمشق بیرون آمد. ملکه
 آفت‌ها که در طول داستان بارها گفتم با آنکه سنی بالای شصت و پنج سال
 داشت اما بسیار فرز و ورزیده و چالاک بود و در شمشیربازی و اسب‌سواری

و تیراندازی هم همتا نداشت، اسب عربی ورزیده خود را به سمت شمال تازاند که همراهان به ظاهر پیله‌ورش نیز به او پیوستند. ملکه آفت‌ها همچنان اسب می‌تازاند و به هیچ‌وجه به اعتراض‌های پی‌درپی فرزین که مرتب می‌گفت: مامان‌بزرگ ماری خسته شدم، مامان‌بزرگ ماری خسته شدم، توجّه‌هی نمی‌کرد. با اینکه آن شب شبی مهتابی بود اماً چون مسیر از دشتهای هموار به راه‌های باریک کوهستانی رسید، به ناچار ملکه آفت‌ها و همراهان به ظاهر پیله‌ورش که هر کدام جنگجویی کارآمد و سواری ورزیده بودند در کنار چشمه و پناه درختانی شب را بیتوهه کردند.

چون صبح شد و قصد حرکت دوباره کردند، فرزین که دچار ترس و تردید شده بود پرسید: مامان‌بزرگ ماری کجا می‌رویم؟ که ملکه آفت‌ها گفت: فرزین عزیز من از شاه بابا اجازه گرفتم و تو را به نزد شیرین و شهداد می‌برم. فرزین از خوشحالی فریادی کشید و گفت: «پس زودتر حرکت کنیم. معطل نکنید. چه روزهای خوبی بود وقتی که من با شهداد و شیرین هم‌بازی بودم» و دیگر هرگز اعتراض نکرد و اظهار خستگی هم ننمود و هر چند وقت که ساعتی برای استراحت توقف می‌کردند، فرزین پشت‌سرهم می‌گفت: چرا حرکت نمی‌کنیم.

روز دوم را از صبح تا شام تاختند و رفتند و در صبح روز سوم کالسکه و کجاوه‌ای را از دور دیدند که به طرف آنها می‌آمد. چون کالسکه و کجاوه با سواران رسیدند، سرdestه آنها جلو آمد و با صدای بلند گفت: بر ملکه ماریا درود! امیر کل آرشاک ما را فرستادند که بقیه راه را با کالسکه تشریف بیاورید. کجاوه هم برای استراحت آن کودک است. ضمناً از اینجا تا قصر آرشاک مدام و شبانه‌روزی می‌رویم.

چون ملکه آفت‌ها که فرزین در جلویش نشسته بود، از اسب پیاده و بر کالسکه سوار شد، سرdestه فرستادگان گفت: من شاباش فرمانده قشون آرشاک هستم. اگر اجازه بفرمایید، مدتی در کالسکه در خدمت شما باشم. زیرا قصد دارم درباره وضعیت دربار و سپاهیان ملک نعمان از شما سؤالاتی کنم. ملکه آفت‌ها اشاره‌ای به شاباش فرمانده کرد به این معنی که ساكت باش و حالا حرف نزن. آن اشاره را فرزین متوجه شد و ناگهان ماجراهی دزدیده‌شدن خود و شیرین خواهersh را از دربار قسطنطینیه به خاطر آورد و چون شب رسید و شام خوردن و کالسکه همچنان در حرکت بود، فرزین که گویی یکمرتبه ده سال بزرگتر شده، خود را به خواب زد و درنتیجه ملکه ماریای نابکار، یا همان ملکه آفت‌ها را، فرزین هشت ساله فریب داد، زیرا وی به خیال آنکه بچه به خواب رفته است، ضمن تبادل نظر با فرمانده شاباش تمام ماجرا را با صدای نسبتاً بلند تعریف کرد و فرزین بیدار اما به ظاهر در خواب فهمید که مامان‌بزرگ ماری، شاه بابایش را کشته و وی را نیز دزدیده است.

فرزین کوچولوی هشت ساله خیلی ترسید، اما او که در فاصله چند ساعت حقیقتاً از نظر عقلانی ده سال بزرگتر شده بود، توی دل کوچکش به خود گفت: اگر منم، که از دست تو فرار می‌کنم.

چون قصه بدینجا رسید، سلطان شهریاز قصه‌شنو نتوانست از چنگ سپاهیان خواب فرار کند و به ناچار اسیر و تسليم شد و دیدگان خود را فرو بست و شهرزاد هم لب از سخن فرو بست.

پایان شب صد و پنجم

و اما ای ملکی که اقتدار و اشتهار و ابتکار و اعتبارت میان تمام پادشاهان هفت اقلیم زیانزد است، دیشب داستان ملک نعمان به آنجا رسید که عرض کردم فرزین کوچولوی هشت ساله خیلی ترسید، اما او که در فاصله چند ساعت حقیقتاً از نظر عقلانی ده سال بزرگتر شده بود توی دل کوچکش به خود گفت: اگر منم که از دست تو فرار می‌کنم. باری چون قدری جلوتر رفتند، شاباش گفت: آرشاک اصلاً آن کجاوه را برای این بچه فرستاده‌اند، اجازه بدھید او را داخل کجاوه‌اش بگذاریم و من هم مرخص شوم تا شما بتوانید بقیه شب را به راحتی استراحت کنید.

آن کار انجام شد و فرزین را که همچنان بیدار اما خود را به خواب زده بود، بغل کردند و داخل کجاوه گذاشتند و ملکه آفت‌ها هم درون کالسکه خواييد. اما فرزین ده سال بزرگتر شده و تمام آن حرف‌ها را شنیده، همچنان در کجاوه بیدار بود تا اينکه به کنار نهر آبی رسيدند. آن هنگام ملکه آفت‌ها همچنان در خواب بود، اسبها ايستادند تا آبی بخورند. آن نهر آب از کنار مزرعه و گندم‌زاری می‌گذشت، که باز هم اسبها قدری جلوتر ايستادند و در کنار خرمن گندم و توده‌های بزرگ کاه مشغول خوردن شدند. هوا هنوز روشن نشده بود و نزديکی‌های سپیده بود که نيرويي واداشت که فرزين اصلاً به خواب نرفته کجاوه را کنار بزند، دور و بر را نگاه کند و در يك

لحظه از فرصت استفاده کرده و توی کوهی از کاه شیرجه برود. آری به این ترتیب بود که فرزین آنچنان فرز، از داخل کجاوه به میان کوه کاه پرید که هیچ کس متوجه نشد. چند دقیقه بعد کالسکه و کجاوه و سواران همراه همچنان به راه خود ادامه دادند.

سه ساعتی دیگر راه رفتند که دو سه بار هم شاباش فرمانده، به کنار کالسکه آمد و متوجه شد ملکه آفت‌ها همچنان خواب است. گویی همان نیرویی که به فرزین هشت ساله فرمان داد تا از دریچه کجاوه به بیرون بپرد، ملکه آفت‌ها را هم به خواب برد! دو

ساعتی هم از طلوع آفتاب گذشته بود که بالاخره سواران به ساحل سرسیز رودخانه‌ای رسیدند. شاباش فرمانده به کنار کالسکه آمد و سلام و صبح بخیری به ملکه آفت‌ها داد و سپس به سراغ کجاوه رفت تا فرزین را از خواب بیدار کند، اما فرمانده کجاوه را خالی دید. ترسی سرپایی وجودش را فرا گرفت. ملکه آفت‌ها با صدای بلند پرسید: پس چرا فرزین را نمی‌آورید؟ که شاباش باز هم نتوانست حرفی بزند. ملکه آفت‌ها از کالسکه بیرون پرید و به طرف کجاوه رفت و چون کجاوه را خالی و بدون فرزین دید با جسارتری تمام سیلی محکمی به صورت شاباش زد و فریاد کشید: تو او را دزدیدی. من همینجا می‌مانم تا بروی و فرزین را به دست هر کس داده‌ای پس بگیری و بیاوری. اگر با فرزین برگشتی که هیچ، وآل قبل از اینکه به بارگاه فرمانروا آرشاک برسیم و او دستور بدهد سر از تن تنت جدا کنند، خودم با این شمشیر تو را به درک واصل می‌کنم. آیا می‌دانی بچه‌ای را که دزدیدی، ولیعهد سرزمین شامات بوده و آرشاک و من می‌خواستیم با گروگان‌نگاهداشتن او از ملکه جیران امتیازها بگیریم؟! من تا دیشب به هر سختی که بود چه روی

زین اسب و چه در کالسکه، فرزین را در کنار خود نگاه داشتم. این تو بودی که آمدی به عنوان اینکه کجاوه مخصوص برای بجه آورده‌ایم، او را از من جدا کردی. حال برو فرزین را هر کجا پنهان کرده‌ای بردار و نزد من بیاور. من همینجا منتظر می‌مانم.

شاباش فرمانده قشون که برای اولین‌بار در عمرش از یک زن سیلی خورده بود، ابتدا آنقدر عصبانی شد و خونش به جوش آمد که تصمیم گرفت ملکه آفت‌های جسور را همانجا بکشد و با صحنه‌سازی موضوع را در برابر فرمانروا آرشاک لوث کند، ولی از آنجا که اولاً خود را مقصّر می‌دانست، زیرا مراقبی برای فرزین کنار کجاوه نگمارده بود و در ثانی باورش نمی‌شد یک بچه هشت ساله بتواند آنگونه در شب تاریک و در حالت خواب فرار کند، لذا او هم شکّش به همراهان و سواران تحت فرماندهی اش که، ملکه و فرزین را همراهی و اسکورت می‌کردند افتاد. او در برابر ملکه آفتها با وجود سیلی که خورده بود ادای احترامی کرد و گفت: ملکه درست می‌گویند. مقصّر منم اماً عامل ناپدیدشدن فرزین من نیستم. شما مدته اینجا منتظر بمانید من راه آمده را بر می‌گردم. تصور می‌کنم بجه از روی شیطنت در آخرین جایی که ایستادیم از کجاوه بیرون پریده باشد. شاید هم افراد خودم خیانت کرده و او را جایی پنهان کرده باشند. به هر صورت من دست خالی نزد شما بر نخواهم گشت.

آنگاه بیست و چهار سوار همراه و اسکورت ملکه فرزین را جمع کرد و با صدای بلند در حالی که ملکه آفت‌ها هم می‌شنید، گفت: مقصّر ماییم، باید قبول کنیم. حتماً طنین صدای سیلی که به صورت من خورد به گوش شما هم رسید. من فرمانده قشون، سیلی را از ملکه خوردم و صدایم در نیامد،

ولی اگر فرزین پیدا نشد آن وقت شمشیرم از نیام درخواهد آمد. اگر یکی از شما با خیال احمقانه‌ای فرزین را جایی پنهان کرده باشد که مثلاً با شیادی بخواهد اخّاذی کند و چند سکه‌ای به دست آورد، به آیینم قسم او را می‌بخشم و در حضور همه شما یک مشت سگه هم به او می‌دهم، زیرا پای آبروی ما در برابر فرمانروا آرشاک و آبروی فرمانروا آرشاک در برابر دیگران در میان است. هر اتفاقی که افتاده، باید در کنار همان رودخانه و آن خرمن‌های گندم و کوههای کاه افتاده باشد، زیرا صدای زیروروشدن کاهها در آن سکوت شب به گوش من رسید، اما تصور کردم، صدا ناشی از وزش باد است. به هر صورت دست خالی نباید برگردیم، زیرا یا باید فرزین را بدھیم یا گردن خود را.

حال ای سلطان شهرباز بالقتدار، اجازه بدھید قبل از آنکه شباباش فرمانده و همراهانش به کنار رودخانه و خرمن‌های گندم و کوههای انباسته از کاه برگردند، ما زودتر خود را به آنجا برسانیم و ببینیم بر سر فرزین میان آن کوه کاه پریده، چه آمده است.

حضور سرورم عرض کنم، فرزین فرز و شیطان به قدری از آن کار خود لذت برد که دلش می‌خواست کجاوه نرفته بود و یکبار دیگر داخل آن می‌رفت و مجدداً میان کاهها می‌پرید. اما او که تا عمق بیشتر از دو متر به میان کاه فرو رفته بود، با زور و زحمت زیاد چون فرز و سبک بود، خود را از لابه‌لای کاهها بیرون آورد که با چشمان تیزش در تاریک - روشن هوا دید قافله همچنان در حال رفتن است. باز مدتی خود را پنهان کرد و چون آنها دور شدند بیرون آمد و نفسی به راحتی کشید و کنار رودخانه رفت و آبی به سر و صورت خود زد که دید از طرف دیگر گرد و خاکی به هوا برخاست.

چون خوب نگاه کرد متوجه شد گله گوسفند بسیار بزرگی به طرف رودخانه می‌آید. خوشحال شد و چون گله نزدیک شد و چوپانان از راه رسیدند، فرزین محکم و متین و با صلابت و شهامت جلو رفت و به مردی که مویش سفید بود و نشان می‌داد رئیس گله است سلام کرد و با صدایی کودکانه اما لحنی محکم گفت: آقا من فرزین، فرزند ملک نعمان پادشاه شام هستم. دشمنان شمالی مرا از قصر پدرم دزدیدند که من از دستشان فرار کردم. لطفاً مرا به نزد پدرم برگردانید. پدرم حتماً به شما پاداش خواهد داد. بعد آنچه را که دیده و در حالت خواب و بیداری از ملکه آفتها و فرمانده شاباش شنیده بود برای سرداشتۀ چوپانان آن گله دوهزار تایی تعریف کرد.

چوپان پیر چون آن همه فرات و دانایی را از فرزین هشت ساله دید و شنید، گفت: بسیار خب، پسرم. اما آنچه مسلم است، آن دزدان تا دقایقی دیگر برای یافتن تو به اینجا برخواهند گشت. من تو را داخل پوست گوسفندی می‌بیچم و آن را به هم می‌دوزم و یک کله شاخدار گوسفند هم روی سر تو می‌گذارم و آن را با ریسمان به دور گردنت می‌بنم. آن وقت تو را چهار دست و پا وسط گله رها می‌کنم. هر وقت از دور دیدی سوارانی دارند می‌آیند، خودت را میان گوسفندان گم می‌کنی و صدای بیع از خودت درمی‌آوری. چاره‌ای نیست باید مدتی گوسفند شوی تا خطر بگذرد.

هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که فرزین فرز بازیگوش گوسفندشده، وسط گله گوسفندان پرید و شروع به بیع کرد. بعد از چند دقیقه شاباش با سواران همراه رسید. ابتدا از چوپانان سراغ گرفتند و نظری دقیق به میان گله انبوه گوسفندان انداخته و سواره به میان خرمن‌های کاه گندم رفتند و بالای درختان و پشت سنگ‌های رودخانه را نگاه کردند و مزرعه را زیر و رو

کردند و هرچه بود به هم ریختند و چند تازیانه‌ای هم برای اقرارگرفتن بر پشت چوپانان زدند، که البته کسی دم نزد و حرفی نگفت و بعد هم چهار گوسفند را کنار گله گرفتند و سر بریدند و بدون آنکه بهایش را بپردازند مأیوس و نامیم راه آمده را برگشتند. آن گشت و تلاش و جستجو در آن اطراف بیشتر از یک ساعت طول کشید و در تمام آن مدت فرزین در لابه‌لای گوسفندان بعیع می‌کرد.

و باز هم چون قصه بدینجا رسید، سلطان همچون شباهی دیگر به خواب رفته بود.

پایان شب صد و ششم

و اما ای ملک بیدار بخت بالاقتدار نشسته بر تخت و ای همسر مهربان شهرزاد خوشبخت، دیشب قصه به آنجا رسید که، وقتی همراهان ملکه آفت‌ها و مأموران آرشاک، برای یافتن فرزین فرار کرده، به میان گله و کنار مزرعه و خرمن‌های گندم و کاه برگشتند، نشانی از فرزین نیافتند، در حالی که فرزین خود را، به دستور چوبان پیر، در لابه‌لای گوسفندان پنهان کرده بود.

چون مأموران دست خالی و نامیبد برگشتند، رئیس گله به سراغ فرزین رفت و وی را در همان حالتی که پوست گوسفند به دورش دوخته شده بود و کله خشک‌شده شاخ‌داری هم روی سرش بود، در آغوش گرفت و گفت: شاهزاده باید هرچه زودتر از اینجا دور شویم، زیرا ممکن است این وحشی‌ها با افراد بیشتری دوباره به اینجا بیایند که در آن صورت نجات دادن شما از دست این اشرار امکان ندارد. سپس آن پیرمرد رئیس چوبنان، فرزین را بغل کرد و سوار بر اسبش، بتاخت از گله دور شد.

در طول راه فرزین پرسید: آیا مرا به قصر شاه بابا ملک نعمان می‌برید؟ که چوبان پیر جواب داد: خیر شاهزاده. من اکنون شما را به غاری در دل کوهستان می‌برم، زیرا اگر راه دمشق را در پیش گیرم، ممکن است دزدان برستند و مرا بکشند و شما را دوباره بدزدند. من شما را همانطور که گفتم به غاری در دل کوهستان، که غیر از ما چوبان‌ها کسی آنجا را بلد نیست می‌برم

و بعد خودم به دمشق می‌روم و از ملک نعمان تقاضا می‌کنم با سپاهیان کافی بیایند و شما را با خود ببرند، که صدمه‌ای به شما نرسد. فرزین گفت: شما هم به مهریانی پدربزرگ گرگین پاشا هستید. من دلم می‌خواهد شما را هم بباببزرگ صدا بزنم. که چوپان پیر گفت: شاهزاده، برای من افتخار بزرگی است که شما مرا بباببزرگ صدا کنید. اما اسم من ژوین است و از کردهای سرزمین شام می‌باشم. چه بهتر که مرا بباببزرگ ژوین صدا بزنید. بعد از طی مسافتی، ژوین چوپان، فرزین را داخل غاری بر بالای کوهی بردا و گفت: از شاهزاده خواهش دارم مدتی را اینجا بمانند و خارج نشوند. من ابتدا به روستایمان می‌روم و همسر و دوتا از پسرهايم را به اینجا می‌آورم تا مراقب و مواطن شما باشند و بعد هم به دمشق می‌روم و خبر سلامتی شما را به ملک نعمان می‌دهم. فرزین دوباره پرسید: بباببزرگ ژوین، آیا من می‌توانم با پسرهای شما تا از دمشق برمی‌گردید بازی کنم؟ که ژوین گفت: شاهزاده، پسرهای من بزرگ و شمشیرزن و جنگجو هستند. اما برای اینکه شما حوصله‌تان در این غار سر نرود، نوء چهارساله خود ژینوس را هم می‌آورم تا با شما هم‌بازی باشد.

ژوین چوپان، سواره و به سرعت به روستای محل اقامت خود رفت و همسر و دو پسر و نوء چهارساله خود، یعنی ژینوس را به غار فرستاد و به عده‌ای هم سپرد تا مراقب دور و بر باشند و اگر با خطری روبهرو شدند به مقابله بrixند. او خودش هم به سرعت به طرف دمشق و قصر ملک نعمان حرکت کرد. چون به قصر رسید و فهمید ملک نعمان از دنیا رفته، آهی از دل کشید و دست بر زانوهاش گذاشت و در حالی که با صدای بلند می‌گفت: حال جواب شاهزاده فرزین را چه بدhem، بنای گریستان را گذاشت.

دریان قصر، وقتی جمله خارج شده از دهان ژوین را شنید و گرئه او را دید با خوشحالی و دستپاچگی پرسید: مگر شما خبری از شاهزاده فرزین دارید؟ مگر نه اینکه می‌گویند پیرزن قصه‌گو او را دزدیده؟ دریان قصر در پاسخ شنید: آری، من خبر رهاشدن و سلامتی اش را برای پدرش آورده بودم که این خبر در دنای را شنیدم. دریان گفت: شما قدری اینجا بمانید تا من جناب وزیر را باخبر کنم.

چند دقیقه بعد سریر وزیر به سراغ ژوین چوپان آمد که او هم از همه وقایع باخبر شد. آنگاه سریر ضمن تشکر به ژوین گفت: فعلاً صلاح نیست شاهزاده فرزین از مرگ پدرش باخبر شود. به زودی مادرش ملکه جیران و برادرش شاهزاده بزرین از قسطنطینیه خواهند آمد. شما به همان محلی که شاهزاده فرزین را پنهان کرده‌اید برگردید و ضمن افرودن تعداد مراقبان به شاهزاده بگویید: به علت بیماری بابا زرگ گرگین پاشا، پدر و مادرت به قسطنطینیه رفته‌اند. چند روزی تأمل کن برگردند، آن وقت ما می‌آییم و شما را به قصر می‌آوریم.

چون سریر وزیر دست در جیب کرد و کیسه‌های پر از کیسه‌های طلا درآورد تا به ژوین چوپان بدهد، ژوین گفت: من دست جناب وزیر را می‌بوسم، اما سرمایه‌ام به حدی هست که بتوانم از عهده پذیرایی شاهزاده حتی تا بیست سال هم برآیم. مُزدم را هم از خدا می‌طلیم، بیشتر از این مرا خجالت ندهید، و سپس اضافه کرد غار جای مناسبی برای اقامت طولانی شاهزاده نیست. من ایشان را لباس محلی می‌پوشانم و به میان ایل خودم که در حال کوچ از بیلاق به قشلاق هستند می‌برم. مسیر حرکت ایل را هم به وسیله پیک‌های تیزپا به اطلاع جناب وزیر می‌رسانم.

اگر خاطر مبارک سلطان شهر باز، سرور و ولی‌عتمت باشد، ما قصه را در دربار گرگین پاشا و شهر قسطنطینیه تا آنجا دنبال کردیم که امپراتور دستور داد، به مدت یک هفته دربار، به خاطر مرگ ملک نعمان عزاداری کند. اما فردای روز ورود ملکه جیران، در حضور بزرین و هلا، گرگین پاشا رو به دختر خود ملکه جیران کرد و گفت: من هر چه فکر می‌کنم ماندن ما در اینجا مشکلی را حل نخواهد کرد و باید هر چه زودتر همگی خود را به دربار دمشق برسانیم. الان دربار دمشق در وضعیت بسیار بدی قرار دارد. هم ملک نعمان بدرود حیات گفته، هم شاهزاده فرزین ربوده شده و همچنین شاهزاده بزرین در پایتخت نیست. البته مردم شام از تصمیم شاهزاده بزرین به کناره‌گیری از مقام ولایت‌عهدی که خبری ندارند. آن مطلب گفت و گویی میان خودمان و خصوصی بوده. تصور نمی‌کنم خبر عضویت شاهزاده بزرین در انجمن حکما و فلاسفه شهر آتن به این زودی‌ها به دمشق برسد. پس پیشنهاد من این است که فردا صبح همگی به جانب دمشق حرکت کنیم. ابتدا شاهزاده بزرین را به جای ملک نعمان درگذشته بر تخت سلطنت نشانده و تاج پادشاهی بر سرش بگذاریم و سپس به دنبال نوءه عزیزم فرزین بگردیم و او را پیدا کنیم و بعد هم لشکری گران فراهم آوریم و تنها دشمن مردم شام که همان قبایل طغیان‌گر سرزمین‌های شمالی باشند را جای خودشان بنشانیم. و اما بعد از برقراری آرامش و چند سالی که گذشت، آن وقت بزرین که از هم‌الآن من او را سلطان بزرین می‌نامم، می‌تواند تاج و تخت خود را به برادرش واگذار کرده و به دنبال تحصیل و فلسفه و تحقیق برود. خب، ای سلطان بزرین، اول که مبارک است و دوم، آیا با پیشنهاد من موافقی؟ سلطان بزرین پاسخ داد: من اگر به جای فرمانروای سرزمین شامات، سلطان هفت

اقليم عالم هم شوم، همواره و همیشه سر تعظیم و تکریم و تسليم، در برابر گرگین پاشا امپراطور عظیم الشأن سرزمین پهناور روم شرقی فرود می‌آورم. چون گرگین پاشا به دخترش ملکه جیران هم گفته بود پیشنهاد من این است که فردا صبح همگی به جانب دمشق حرکت کنیم، لذا دو روز بعد از ورود ملکه جیران به قسطنطینیه، کاروانی سریع السیر از دربار قسطنطینیه به سوی دربار دمشق حرکت کرد. گرگین پاشا دستور داده بود که وسایل استراحت را در کالسکه‌ها و کجاوه‌های سلطنتی به گونه‌ای فراهم سازند که کاروان جز برای تیمار و آب و علوفه خوردن اسبان و قاطرها نایستد و در ایستگاه‌های بین راه هم بلاfacسله اسبان خسته را با اسبان تازه‌نفس عوض می‌کرددند. به ترتیبی که راه یک ماهه به فاصلهٔ دوازده روز طی شد. یعنی خروج ملکه جیران از دمشق و ورود دوباره او به همراه پدرش و برزین و هلنا فقط سی و چند روز طول کشید. ضمناً گرگین پاشا و ملکه جیران و برزین به خواست امپراطور روم سلطان شامات شده و همسرش شاهزاده هلنا، با استقبال رسمی وارد دمشق و دربار هنوز عزادار و سیاهپوش شدند. غروبی که کاروان شتابان و سریع السیر به دمشق رسید، سی و هشتین روز درگذشت ملک نعمان بود.

سریر وزیر بلاfacسله بعد از آنکه مسافران خسته دوازده شب در بستر نخوابیده و همچنان در کالسکه و کجاوه چشم بر هم نهاده، قدم بر داخل قصر گذاشتند، جلو دوید و مراسم احترام و ادب را به جا آورد و بعد از خوش آمد رو به ملکه جیران کرد و گفت: خوشوقتم که حضور ملکه دربار دمشق معروض دارم شاهزاده فرزین پیدا شده است. ملکه جیران ذوق زده و دستپاچه گفت: نفهمیدم، دوباره بگو. سریر وزیر تکرار کرد: عرض کردم شاهزاده

فرزین پیدا شده است. و آنجا بود که ملکه جیران از شدت خوشحالی
بی‌هوش شد و بر زمین افتاد.

بعد از ساعتی ملکه خسته‌ازراه و ذوق‌زده از شنیدن خبر پیداشدن فرزند
به هوش آمد و سریر وزیر تمام ماجرا را برای حاضران تعریف کرد. آنگاه
سلطان بزرین رو به گرگین پاشا کرد و گفت: در قسطنطینیه حضورتان عرض
کردم من اگر به جای فرمانروای سرزمین شامات، سلطان هفت اقلیم عالم هم
شوم، همواره و همیشه در برابر امپراتور گرگین پاشا سر تعظیم و تکریم و
تسليم فرود می‌آورم. اما اکنون سر فرود آورده، از امپراتور سؤال می‌کنم، آیا
با حضور و وجود ولیعهد فرزین، اجازه می‌فرمایید من با همسرم شاهزاده
هلنا به یونان برگردم، زیرا که اکنون دیگر با حضور شاهزاده فرزین تاج و
تحت دربار دمشق بی‌سلطان نخواهد بود. گرگین پاشا پاسخ داد: خیر. اگر
نظر مرا می‌خواهید شما باید تا فرزین بیست‌ساله شود، یعنی حداقل تا دوازده
سال همچنان سلطان سرزمین شامات باقی بمانید. در آن موقع اگر، من زنده
بودم، و شوکت و نخوت گاه همراه با نکبت سلطنت گربیان و دامتنان را
نگرفت، آن وقت این بار گران را از روی دوش شما بر می‌دارم و روی
دوش‌های نوء دوبار دزدیده و پیداشده‌ام، فرزین می‌گذارم. فعلًاً که فقط از
جناب سریر وزیر، شنیده‌ایم فرزین پیدا شده، ولی هنوز که او را ندیده‌ایم.
تازه، اگر او را هم ببینیم می‌ترسم این دو به سه برسد. من در طول دوران
سلطنتم هرگز تا این دو مورد، با شاهزاده دزدی روبه‌رو نشده بودم.

حضور سلطان صاحب‌اقتدار خود عرض کردم: غروبی که کاروان
شتایان و سریع السیر گرگین پاشا و ملکه جیران و سلطان بزرین و شاهزاده
هلنا به دمشق رسید، غروب سی و هشت‌مین روز در گذشت ملک نعمان بود

که بعد از ورود، مراسم چهلم ملک نعمان با شکوه و احترام خاصی در دربار دمشق برگزار شد. فردای آن روز، برزین بر تخت سلطنت سرزمین شامات نشست.

گرگین پاشا بعد از آنکه مقداری از شجاعت و کاردانی و مردمداری ملک نعمان صحبت کرد، با دستان خود تاج پادشاهی را بر سر برزین نهاد. به این ترتیب برزین سلطان سرزمین شام شد و شاهزاده هلنا هم ملکه دربار دمشق. و آنجا بود که گرگین پاشا به وضوح در چهره دخترش ملکه سابق، جیران، آثار اندوه و اندکی خشم از شاهزاده هلنا را دید. اما هلنا که او هم آثار کدورت و غم را در چهره جیران مشاهده کرد، بلند شد و مقابله گرگین پاشا تعظیمی کرد و گفت: همسر بزرگوارم سلطان برزین، اوامر و فرمایشات جناب امپراطور را با توجه به چشم پوشی از سلطنت بر چشم نهاد و اطاعت کرد، اما استدعا دارم اجازه بفرمایید مقام شامخ ملکه دربار دمشق بودن همچنان بر عهده دوست دیرین و ولای خودم ملکه جیران باشد؛ زیرا مگر قرار نیست که در سالهای آینده شوهرم تاج سلطنت را بر سر شاهزاده فرزین بگذارد، و دیگر اینکه، من تنها فرزند پدرم سلطان آلکس دوم پادشاه سرزمین یونان هستم و همچنین ولیعهد آن سرزمین؛ زیرا بر طبق قوانین و مقررات کشورم یک دختر می‌تواند به جای پدر بر تخت سلطنت بنشیند. امیدوارم عمر پدرم ابدی باشد، اما من اگر زنده باشم باید بعد از پدرم در یونان حکومت کنم و قبول می‌فرمایید که پادشاهی بر کشور یونان و ملکه‌بودن دربار دمشق با هم جور درنمی‌آید. ضمناً ما وقتی به دستور امپراطور به سوی دمشق حرکت کردیم، قصدمان، یکی یافتن فرزین و دیگر همچنین ملکه آفت‌ها و بلایا بود. حال فقط جناب سریر فرموده‌اند شاهزاده

فرزین پیدا شده، اما آیا خبری از مادر بزرگ تبهکار و سیه دل من هم دارند؟ می دانید که من بی جهت نام او را ملکه آفت ها و بلایا نگذاشته ام. اجازه بدھید اول بگردیم و آن ملعون را پیدا کنیم و این ریشه فساد را بخشکانیم و بعد درباره موارد دیگر صحبت کنیم. من بعید می دانم این استاد شیطان و سردمدار فتنه و آفتها، اجازه دهد به این زودی ها آب خوشی از گلوی ما فرو رود.

در همان موقع حاجب مخصوص وارد شد و سر در گوش سریر وزیر نهاد و مطلبی گفت که رنگ از روی وزیر پرید، به ترتیبی که همه متوجه شدند. سلطان برزین بلا فاصله گفت: وزیر چه شنیدی؟ بازگو. سریر وزیر زمین ادب بوسید و گفت: قربان، خبر آوردند که آرشاک با سپاهی انبوه به پشت دروازه های شهر دمشق رسیده است و ملکه آفت ها هم راهنمای اوست.

برزین از تخت تازه نشسته فرود آمد و تاج بر آن تخت نهاد و در برابر گرگین پاشا تعظیمی کرد و گفت: امپراطور مرا ببخشید که حال وقت تاج بر سر نهادن نیست. هنگام شمشیر کشیدن و دفاع از میهن است. با اجازه من رفتم.

شاهزاده هلنا هم گفت: صبر کن برزین، من هم با تو می آیم.

سپیده فجر و روشنایی سحر از پشت کوه بلند در حال سرزدن بود که خواب سلطان را در ربود.

پایان شب صد و هفتم

و امّا ای سلطانی که همواره می‌گویی، کچ رو و کچ اندیش بدخواه هرگز به سر منزل مقصود نخواهد رسید، دیشب عرايضم در دنباله تعریف داستان ملک نعمان به آنجا رسید که سردار برزین به گرگین پاشا گفت: اکنون هنگام شمشیرکشیدن و دفاع از میهن است. با اجازه، من رفتم. که همسرش شاهزاده هلنا هم گفت: صبرکن برزین، من هم با تو می‌آیم.

حال باید عرض کنم چطور شد که آرشاک و سپاهیانش، با آن سرعت خود را به پشت دروازه‌های شهر دمشق رسانیدند. باز اگر سلطان بزرگوار من به خاطر بیاورند، در شباهی گذشته موقعی که از ناپدیدشدن فرزین صحبت می‌کردم، گفتم: وقتی که ملکه آفت‌ها به کنار کجاوه فرزین رفت و جای او را خالی دید، یک سیلی به صورت شاباش، فرمانده قشون آرشاک زد و او را وادار کرد که برگردد و فرزین را یافته و باز آورد. و عرض کردم شاباش دوباره به همانجا رفت، ولی هرچه گشت فرزین را نیافت. در حالی که فرزین داخل گله گوسفندان بود.

چون شاباش دست خالی نزد ملکه آفت‌ها برگشت و عرض کرد، رفتیم و گشتم و لی فرزین را نیافتیم، ملکه آفت‌ها عصبانی‌تر شد و فریاد کشید: بی عرضه بی‌لیاقت، تو به درد طولیه‌داری هم نمی‌خوری. نمی‌دانم چطور آرشاک، تو را فرمانده سپاه خود کرده است! آنگاه سه نفر از شمشیرکش‌های

به ظاهر پیلهور همراهش را صدا زد و گفت: خیلی آرام و آهسته و نزدیکی‌های غروب بروید و یکی از چوپان‌های جوان آن گله بزرگ را بدزدید و به اینجا بیاورید. فقط سعی کنید تا حد امکان کارتان بی‌سر و صدا انجام شود. اول هم دهان آن چوپان را محکم بینید که سر و صدا راه نیندازد.

آن سه شمشیرکش رفتند و در مدتی کوتاه یک جوان هفده‌ساله که تازه چوپان شده و به جمع چوپانان آن گله بزرگ درآمده بود را دزدیدند و دست و دهان بسته آوردند و مقابل ملکه آفتها قرار دادند. ملکه آفتها در فاصله رفتن و برگشتن آن سه پیلهور و آوردن چوپان جوان، دستور داد که میله قطوری از آهن به طول تقریبی یک برابر و نیم قد یک انسان فراهم کردند و آن میله قطور آهنه را روی دو پایه در دو سمت قرار دادند و در یک سر آن میله هم دسته‌ای قرار دادند که با آن دسته، میله قابل چرخیدن باشد. ارتفاع پایه‌ها هم از زمین به اندازه قد یک انسان بود. سپس دستور داد زیر آن میله آهنه و فاصله بین دو پایه هیزم ریختند و چون چوپان جوان دست و دهان بسته جلوی ملکه آفتها قرار گرفت دستور داد، دهانش را باز کنید و همینطور دست‌بسته او را به میله بینید و هیزم را روشن کنید و این پسرک را روی آتش بچرخانید تا کباب شود.

حاضران گوش به فرمان، دستور ملکه آفتها را اجرا کردند که فریاد چوپان بلند شد: بهر خدا رحم کنید. چرا مرا می‌سوزانید. آخر بگویید گناهم چیست؟ که ملکه آفتها با دست اشاره کرد و دو نفری که در دو طرف پایه، میله را می‌چرخانند میله را با چوپان بسته شده به آن از روی شعله‌های آتش بلند کردند. آنگاه در حالی که سر دو میله بر دوش آن دو نفر و

چوپان میان زمین و هوا معلق بود، ملکه آفت‌ها جلو رفت و گفت: اگر هر چه پرسیدم درست جواب دادی رهایت می‌کنم و الا روی آتش کبابت می‌کنم. آنگاه نشانه‌های فرزین را داد و از چوپان پرسید: آیا تو چنین بچه‌ای را در اطراف گله خودتان دیدی یا نه؟

ملکه آفت‌ها هنوز حرفش تمام نشده فریاد کشید: احمق سکوت می‌کند. بیندازیدش توی آتش. که چوپان ترسیده و اندرکی دست و پایش سوخته گفت: فرصت دهید تا بگویم. اندرکی فرصت دهید تا بگویم. و سپس هر چه را که دیده بود، از اول تا آخر برای ملکه آفت‌ها تعریف کرد و چون به آنجا رسید که گفت: چوپان پیر و بزرگ ما آن بچه را سوار بر اسیش کرد و برد، ملکه آفت‌ها پرسید: آیا خانه چوپان پیر خودتان را بلدی؟ که جوان به میله بسته شده گفت: آری. دوباره ملکه گفت: باید شبانه ما را به در خانه او ببری. یادت باشد که همیشه در طول راه یک شمشیر تیز پشت گردنت قرار دارد. ما را باید یکراست به در خانه چوپان ببری.

ملکه آفت‌ها به اتفاق چهار شمشیرکش و چوپان جوان از جلو و دوازده سوار از عقب رفتند، تا به در خانه چوپان پیر رسیدند و هر کدام در گوشه‌ای که از دید دور باشد پنهان شدند، زیرا در اطراف خانه چوپان پیر، درختان پر شاخ و برگ بسیار بود. صبح شد. کسی از خانه خارج نشد. یک ساعتی گذشت، چوپان پیر را دیدند که به تنها بی آمد و وارد خانه شد و همانطور که در دو شب قبل عرض کردم با همسر و سه پسر و نوهاش ژینوس از خانه خارج شد و با عده دیگری به طرف غار در دل کوهستان حرکت کردند. ملکه آفت‌ها و همراهانش دورا دور مراقب و مواضع چوپان پیر بودند تا اینکه همسر و سه پسر و نوهاش به اتفاق هشت نفر از جوانان روستا از کوه

بالا رفتند و چوپان پیر هم بر اسب خود هی زد و رو به سوی شهر دمشق نهاد.

ملکه آفتها یکی از شمشیرکش‌ها را صدا زد و گفت: به سرعت به اردوگاه برو و تمام همراهان خودت را بیاور اینجا. آن رفت و برگشت یک شبانه روز طول کشید. نزدیکی ظهر روز دوم بود که حدود سی و پنج نفر از پیله‌وران شمشیرکش و سربازان همراه شباباش پای کوه جمع شدند. آنگاه ملکه آفتها دستور داد با احتیاط بالا بروید و همگی را غافلگیر کرده و بدون لحظه‌ای درنگ سرشان را ببرید. فقط آن پسرک فراری را با این دختر بچه‌ای که دیدید سالم برای من بیاورید. مراقب باشید آن دو بچه و بهخصوص فرزین صدمه‌ای نبینند. که چه بی‌رحمانه و به شکلی فجیع دستور ملکه آفتها و بلاایا اجرا شد. ساعتی بعد در حالی که دست و پای فرزین هشت‌ساله و ژینوس چهارساله را بسته بودند، آنها را نزد ملکه آفتها آوردند. ملکه یک سیلی به صورت فرزین زد و گفت: اگر تو وروجک به فکر فرار نمی‌افتدی من مجبور نمی‌شدم خون این همه آدم را ببریم. سپس همگی رو به جانب سرزمین‌های شمالی و دیار امیر آرشاک نهادند.

چون ملکه آفتها به نزد آرشاک رسید، اول شکایت شباباش را نزد وی نمود که به خاطر اهمالش، فرزین توانست فرار کند و سفرشان سه روزی بیشتر به درازا بکشد. آرشاک که از بی‌رحمی و قساوت دست کمی از ملکه آفتها نداشت، همه افراد سپاهش را جمع کرد و در حضور همه دستور داد تا سر از بدن شباباش جدا کنند و سپس گفت: یادتان باشد اگر کوتاهی و اهمال و اشتباهی از شما سر بزنند، شمشیر من اینچنین سرتان را می‌زنند. ما فردا صبح به سوی شهر دمشق حرکت می‌کنیم. سپاه ما از دو جبهه به شهر

دمشق حمله می کنند: جبهه شرقی و جبهه غربی. فرماندهی جبهه شرقی، یا یمین سپاه با من است و فرماندهی جبهه غربی یا یسار سپاه با ملکه مادر دربار آتن خواهد بود.

آرشاک و ملکه آفت‌ها با دو سپاه حرکت کردند و شبانه‌روز تاختند تا پشت دروازه‌های شهر دمشق رسیدند که سریر وزیر به وسیله حاجب مخصوص آنچنان که عرض شد خبردار گردید و مطلب را با حاضران مجلس در میان نهاد.

اما باز هم با اجازه، سپاه مهاجم را پشت دروازه‌های شهر دمشق نگاه می داریم و قدری به عقب بر می گردیم و قصه را از آنجا دنبال می کنیم که به دستور ملکه آفت‌ها زن و دو پسر و دیگر اعضای خانواده ژوین گله‌دار را سر بریدند و برای بار سوم شاهزاده فرزین هشت‌ساله را دزدیدند و ژینوس چهارساله، نوه ژوین را هم با خود بردن. و باز خاطرتان هست در شباهی قبل عرض کردم: وقتی ژوین به دربار دمشق رفت و متوجه شد، ملک نعمان با خوردن سم کشته شده، سریر وزیر به وی توصیه کرد که تا مدتی فرزین را به دربار ماتم‌زده و سوگوار نیاورد و نزد خود نگاه دارد. در نتیجه ژوین گله‌دار، یا آن چوپان پیر، سوار بر اسب با شتاب خود را به غار در دل کوه رسانید که با اجساد اعضای خانواده خود رو به رو شد.

وقتی افراد قبایل شمالی، به دستور ملکه آفت‌ها حمله کردند و تمامی آن افراد بیگناه را سر بریدند، فقط یک نفر از آن عده توانست فرار کند و خود را در پشت تخته‌سنگی پنهان کرده و جان سالم به در برداشت. همان یک نفر وقتی ژوین گله‌دار را دید که سواره از کوه بالا می آید، جلو رفت و گریه‌کنان تمام آن ماجرا در دار را برای وی تعریف کرد. ژوین گله‌دار وقتی خود را در

مقابل جسد های بی سر همسر و دو فرزند رشدید و تعدادی از اعضای خانواده اش دید، خون چشمانش را گرفت و چنان فریادی در دل کوه کشید که پژواک و طبیعت دقیقه ها ادامه داشت. او همچنان فریاد کشان گفت: به خداوندی خدا قسم که یک تن از خانواده آرشاک را زنده نمی گذارم و سر ملکه آفت ها را خودم با این دستهایم می برم.

آنگاه به میان ایل خود که در حال کوچ از بیلاق به قشلاق بودند رفت و ماجراهی در دنگ کشته شدن اعضای خانواده و دزدیده شدن مجدد شاهزاده فرزین و نوه اش ژینوش را برای رؤسای ایل خود تعریف کرد. قبایل کرد شمال شرق شامات، که از دیرباز با قبایل سرزمین های شمالی دشمنی داشتند، آن توھین بزرگ چنان بر سر خشم شان آورد که ایل را از کوچ کردن بازداشتند و سران قبایل دیگر را هم خبر کردند. در نتیجه سپاهی پنج هزار نفره به سرداری کیارش و راهنمایی ژوبین، به قصد گرفتن انتقام به سوی سرزمین های شمالی حرکت کرد.

جنگاوران قبایل کرد هنگامی نزدیک قرارگاه و بارگاه آرشاک رسیدند که آرشاک و ملکه آفت ها با تمامی سپاه به سوی دمشق حرکت کرده و جز تعدادی کودک و نوجوان و زن های قبیله کسی در چادرها نبود. جنگاوران شمشیر به دست، وارد بارگاه آرشاک فرمانرو شدند و تمام اعضای خانواده او را بدون استثناء سر بریدند و فرزین و ژینوش را که در ته چادری حبس بودند نجات داده و تمام اموالشان را هم غارت کردند و بقیه را هر چه بود در آتش سوزانندند.

غیر از اعضای خانواده فرمانرو آرشاک که همگی قتل عالم شدند، بقیه فرار کرده و آواره دشت و بیابان های سرد، در آغاز زمستان شدند. از عجایب

آنکه آرشاک بی‌رحم انتقام‌جو، حتی یک فرد جنگاور را هم در بارگاه خود باقی نگذاشته بود. ژوین گله‌دار، یا آن پیرمرد زخم‌خورده و خانواده از دست‌داده خشمگین، شاهزاده فرزین و ژینوس را جلوی اسب خود نشاند و در حال برگشت بود که شاهزاده برزین پرسید: بابا‌بزرگ ژوین، مگر من چه بدی به مامان‌بزرگ ماری، یا به قول شما ملکه آفت‌ها کردم که سه دفعه مرا دزدید؟ ژوین هم پاسخ داد: عزیز دلم وقتی رسیدیم برایت تعریف می‌کنم. ژوین گله‌دار با سردار کیارش هر دو به مشورت نشستند. چون سردار کیارش دانست که ملکه آفت‌ها به توصیه آرشاک، ملک نعمان را مسموم کرده و از طرفی چون قبایل ساکن سرزمین‌های شمال شرقی مملکت شام، در طول سالهای متتمادی خدمات فراوان از قبایل سرزمین همسایه غربی خود دیده بودند، گفت: حالا که آرشاک با سپاه جرّارش رو به سوی دمشق نهاده است و دربار دمشق بدون پادشاه و فرمانده جنگی و در حال عزاداری می‌باشد، به این دو جهت ما باید سپاه ایلیاتی خود را تکمیل کرده و به دنبال آرشاک و سپاهیانش حرکت کنیم.

به این جهت کیارش سپاه پنج‌هزار نفری خود را به دست ژوین سپرد و خود با عجله به طرف مشرق و به میان دیگر قبایل کرد منطقه رفت و به فاصله یک هفته با پنج‌هزار سپاه رزمnde و دلاور دیگر به سپاه قبلی خود پیوست. آن سپاه عشايری ده هزار نفری هم به دو شاخه پنج‌هزار نفری تقسیم شدند که فرماندهی جبهه شرقی یا یمین سپاه، با سردار کیارش و فرماندهی جبهه غربی یا یسار سپاه، با ژوین دلاور گله‌دار بود.

ضمناً چون فرزین باهوش و دانا، تمام ماجراهی زندگی خود را، آن طور که از دید کودکانه اما هوشیارانه‌اش استنباط کرده بود، با زبان شیرینیش مو به

مو در همان مدت کوتاه با هم بودن، برای ژوین دلاور تعریف کرده بود، وی جدا از دو شاخه یمین و یسار سپاه مجهر عشايری، یک گروه زبده سوار بیست نفره هم مجزاً و پشت سر دو جبهه نگاه داشته بود که شاهزاده فرزین و ژینوس در اختیار آن گروه بودند. ژوین دلاور به آن گروه گفته بود: در صورت شکست و کشته شدن ما، یک گروه ده نفره، شاهزاده فرزین را به روم شرقی ببرد و تحويل دربار قسطنطینیه بدهد و یک گروه ده نفری هم ژینوس را به ایل ما ببرد و تحويل هژیر - برادرم - بدهد. ده هزار سپاهی دلاور ایلاتی در دو جبهه بدون آنکه آرشاک و ملکه آفت‌ها بدانند، در پشت سرشار به فاصله دوفرسنگی اردو زدند.

چون قصه بدینجا رسید، باز هم شهرزاد لب از سخن فرو بست، زیرا سلطان شهریاز را خواب با خود برد بود.

پایان شب صد و هشتم

و اما ای سلطان فهیم و حکیم و علیمی که همواره می گویی گذشته چراغ راه آینده است و شنیدن سرگذشت پیشینیان کلید درهای بسته پیش روی آیندگان است، ضمن تشكّر از حوصله‌ای که در بیست و پنج شب گذشته در مورد شنیدن قصّه ملک نعمان به خرج دادید، در ادامه و تعریف بقیه داستان باید با اجازه تقاضا کنم لطفاً صفات‌آرایی قشون شصت‌هزار نفری آرشاک را پشت دروازه‌های شهر دمشق داشته باشد، بدون آنکه ایشان باخبر از صفات‌آرایی ده‌هزار تایی دشمنان کرد خود در پشت سر باشند تا من باز هم قادری به عقب و به زمان درگذشت ملک نعمان برگردم.

اگر خاطرتان باشد هنوز مراسم شب هفت ملک نعمان برگزار نشده بود که سریر وزیر، ملکه جیران را با کاروانی سریع السیر به قسطنطینیه فرستاد تا ملکه از پدرش گرگین پاشا برای بازگرداندن برزین به دمشق کمک بگیرد. از آنجا که سریر وزیر، مردی دوراندیش و باتدبیر و نسبت به خانواده ملک نعمان وفادار و در ضمن مردی شریف و وطن‌دوست بود و نگرانی بسیاری هم از اوضاع آشفته دربار بدون سلطان و سپاه بدون فرمانده داشت و هر لحظه هم نگران حملهٔ قبایل سرزمین‌های شمالی به دمشق بود و نمی‌توانست پیش‌بینی کند چه موقع برزین به دمشق برمی‌گردد و آیا وی که از ولایت‌عهدی استغفا داده بود، حاضر به پس‌گرفتن استغفاش هست یا نه،

به فکر افتاد از متّحد دیگر ملک نعمان یعنی سلطان یمن کمک بگیرد.
مشکلی که در آن موقع سریر وزیر با آن روبه رو بود، فرمانده‌نشاشتن
قشون بود، زیرا ملک نعمان که گذشته از پادشاهی مقتدر، فرماندهی
کارآزموده هم بود و در تمام جنگ‌ها خود عهده‌دار فرماندهی سپاهش بود،
وقتی برzin و لیعهد بیست‌ساله شد، پدر، پسر پرورش یافته زیردست خود را
به فرماندهی سپاه منصوب کرد، تا سرزمین شامات دارای دو فرمانده کل سپاه
باشد، ولی متأسفانه زمانی رسید که یکی از دو فرمانده در سفر بود و دیگری
در زیر خاک. به این دلیل بود که در زمان مرگ ملک نعمان و غیبت برzin از
دمشق، سریر وزیر دچار دلشوره و نگرانی شد.

باری، سریر وزیر نامه‌ای برای سلطان نجم‌الدین پادشاه سرزمین یمن و
متّحد و همیمان ملک نعمان نوشت و تمامی ماجرا را مفصل شرح داد و
اضافه کرد: اکنون سرزمین شام در معرض خطر، از طرف تنها دشمن دیرین و
خونخوارش آرشاک قرار گرفته. اگر ممکن است با اینکه فاصله راه زیاد است
و بین دو کشور شام و یمن سرزمین بین‌النهرین قرار دارد، شما مرحمت
فرموده و همراه با سپاهیان خود به طرف شام حرکت کنید. در ضمن شاید که
در مراسم چهلم درگذشت ملک نعمان ما هم افتخار حضور در زیر سایه آن
سلطان مقتدر را داشته باشیم.

سلطان نجم‌الدین به محض آنکه نامه سریر وزیر را که چابک‌سواران برده
بودند مطالعه کرد، خود با حدود سه‌هزار زبده‌سوار جنگاور به سوی دمشق
حرکت کرده و به فرمانده سپاهش هم دستور داد با لشکری ده‌هزار نفره به
سرعت و به دنبال وی حرکت کند.

و اما ای ملک شایسته و ای سلطان مفخم و بایسته، فراموش کردم حضور

انور عالی معروض دارم، هنگامی که فردای روز ورود ملکه جیران به دمشق، گرگین پاشا دستور حرکت سریع و فوری یک لشکر به اتفاق خود و دختر و برزین و هلنا به سوی دمشق را صادر کرد، از آنجا که امپراطوری با تحریبه و دنیادیده و جنگ‌ها پشت‌سرگذاشته بود، فرمانده سپاهش را احضار کرد و گفت: اکنون کشور متعدد و سلطان از دست‌داده سرزمین شام در معرض خطر حملهٔ مهاجمان وحشی سرزمین‌های شمال است. شما هم با یک لشکر دست‌چین شده از افراد زیده و ورزیده به دنبال ما حرکت کرده و به سوی دمشق بباید. ولذا آن موقعی که در مجلس تاجگذاری، برای سریر وزیر خبر آوردن سپاه آرشاک به پشت دروازه‌های شمالی شهر دمشق رسیده است، با اینکه اندکی رنگ از رویش پرید، اما دلش قوی بود که محل است سلطان نجم‌الدین به کمکشان نشتابد. و باز زمانی که برزین تاج را بر تخت نهاد و گفت: اکنون وقت جنگیدن و دفاع از آب و خاک است نه هنگام تاج پادشاهی بر سرنهادن، گرگین پاشا هم خاطرشن جمع و دلش قوی بود که سپاه کمکی اش از طرف غرب به کمک خواهد رسید.

برزین که بهتر است دیگر او را سلطان برزین بنامیم، بعد از نهادن تاج روی تخت پادشاهی گفت: جناب وزیر دستور دهید شیبور آماده‌باش بزنند، که سریر وزیر پاسخ داد: سلطان برزین، سپاه بیست روز است که در حال آماده‌باش شب‌نهروزی است. افراد فقط منتظر فرمانده رشید و دلاور خود سلطان برزین هستند. ضمناً دایی بزرگوارتان نیز با سپاهیان خود در راه است و پیکهای بادپا خبر آوردند که تا سه چهار روز آینده ایشان خواهند رسید. سپاهیان آماده‌باش ما هم از بیست هزار نفر بیشند. که گرگین پاشا هم اضافه کرد خاطر سلطان برزین از جبههٔ غربی هم راحت باشد، زیرا نیروی کمکی ما هم در راه است.

در این موقع سلطان برزین در برابر گرگین پاشا ادای احترام کرد و گفت: استدعا می‌کنم امپراطور عظیم‌الشأن فرماندهی کل قشون را بر عهده بگیرند. که گرگین پاشا گفت: حرffi نیست فرزندم. پس فعلًاً قشون شام را به دو بخش تقسیم می‌کنیم تا نیروهای کمکی برسد. من تصور نمی‌کنم آرشاک سالها جنگ کرده فقط از یک جبهه به ما حمله کند. فرماندهی جبهه اصلی و اول بر عهده شما و فرماندهی جبهه دوم را بر عهده شاهزاده هلنای پیش‌قدم شده می‌گذاریم.

اما آرایش سپاه آرشاک آنچنان بود که جبهه غربی یا یسار لشکر را که فرماندهش ملکه آفت‌ها بود ابتدا حرکت نداد و فقط خودش با سی‌هزار نفر سوار و پیاده، رو به دروازه شرقی دمشق نهاد. ساعتی نگذشته بود که سپاه شام به فرماندهی سلطان برزین به جانب دروازه شرقی شهر دمشق در حالی که صدای شیپورها و طبل و سرنا سراسر آسمان شهر را پر کرده بود حرکت کرد.

ضمناً گرگین پاشا که بنا به خواهش سلطان برزین فرماندهی کل جنگ را بر عهده داشت، سپاه آرایش شده دوم با فرماندهی هلنا را، از دروازه شمال غربی به عنوان پشتیبانی به کمک برزین فرستاد و گفت: بعد از ساعتی که جنگ آغاز شد، شما هم با نواختن شیپور و صدای طبل و دهل، برای تضعیف روحیه سپاه دشمن هلله‌کنان به جبهه فرماندهی سلطان برزین بپیوندید. امیدوارم که قبل از رسیدن نیروهای کمکی، شما دو نفر بتوانید آرشاک خونخوار و ملکه آفت‌های مکار را هلاک کرده و سپاه را وادار به عقب‌نشینی کنید.

جبهه اول به فرماندهی سلطان برزین از دروازه شرقی بیرون رفت و در

دشته وسیع و مسطح و همواره رو در رو و مقابل سپاه آرایش شده آرشاک قرار گرفت. شیپورها از دو طرف به صدا درآمد که آرشاک با صدای بسیار بلند و پرطینی که بیرون آمدنش از حلقوم انسان بعید بود گفت: من فقط به خونخواهی از پدرم که به دست ملک نعمان به درک واصل شده، کشته شد به جنگ شما آمده‌ام. سلطان بزرین یک گام پیش نهاد و با بانگی پرطین تر گفت: این صدای کدام نادانی است که به روح پرفتوح پدرم توهین می‌کند. سلطان بزرین این پاسخ را شنید: صدای من، آرشاک فرمانده این سپاه عظیم و دشمن انتقام‌جوی دیرین تو. اگر حاضر به جنگ تن به تن هستی و نمی‌خواهی که خون زیادی در این دشت ریخته شود جلوتر بیا. سلطان بزرین گفت: البته که پا پیش می‌گذارم. من جز خدا از هیچ چیز و هیچ‌کس نمی‌ترسم. آرشاک فریادکشان پاسخ داد: بسیار خب، این تو و این هامایاک سردار دلاور قشون ما.

جنگ تن به تن با شمشیر و سپر میان هامایاک که قامتی یک برابر و نیم قد رشید بزرین داشت با سلطان سرزمین شام درگرفت. بعد از ربع ساعتی مبارزه با شمشیر، در یک فرصت استثنایی، سلطان بزرین با یک ضربه، سر از بدن بالبلند هامایاک جدا کرد که سر سردار سپاه دشمن به گوشه‌ای افتاد. آنگاه سلطان بزرین فریادکشان گفت: غول سپاهتان به خاک افتاد، نفر بعدی کیست؟ که شیپورها باز هم به صدا درآمد و برادر دوقلوی هامایاک، یا آن سردار به خاک افتاده، به نام مایاک که هم‌شکل و همانند برادر و قل اولش بود، به میدان آمد و گفت: روزگارت سپاه باد بزرین! از دست من رهایی و خلاصی نداری. نفس آخرت را بکش. بزرین دلاور و مایاک پرقدرت، با شمشیر به جان هم افتادند. از هر سو برای ایجاد هیجان بیشتر طبل و شیپور

نواخته می‌شد. در این موقع بود که هلنا با نیرویی کمکی از دروازهٔ غربی شهر بیرون آمد و جبهه دوم با آرایشی منظم در کنار جبهه اول قرار گرفت. هلنا زره و جوشن پوشیده و کلاه‌خود بر سر نهاده و تیر و کمان در دست و شمشیر به کمر به کنار صحنهٔ کارزار پا گذاشت. برزین با دیدن هلنا گویی نیرویی تازه گرفت، بر شدت حملات خود به مایاک افزود و بعد از چند دقیقه سر او را هم به گوش‌های پرت کرد.

باز هم برزین رجز خواند و فریاد کشید: آرشاک سر دو تن غول و دیو سپاهت را کندم. خودت کی جرئت می‌کنی به میدان پا بگذاری؟ که آرشاک تاحدی‌ترسیده پاسخ داد: تو اگر توانستی برادر دلاورم آرشام را شکست دهی و اگر او نتوانست سر از بدن تو جدا کند، آن وقت نوبت به میدان آمدن من خواهد بود. برزین گفت: آماده‌ام. اما تو خیال نکنی که من هم در سپاه خود دلاورانی ندارم، من هم می‌توانم به جای خودم، آن دلاوران را به مصاف دیوان و غولان تو بفرستم. اما بدان که من حاضرم یک شبانه‌روز شمشیر بزنم و صدها غول دیگر سپاه تو را سر از تن جدا کنم. در این موقع هلنای شمشیرکشیده، پا به میدان گذاشت و با صدایی که بیرون‌آمدنش از گلوی یک زن هم عجیب می‌نمود فریادکشان گفت: ترس و زیونی کافی است، آرشاک! من با برادرت آرشام می‌جنگم. تو هم پا پیش بگذار و با سلطان برزین نبرد کن. در آن موقع بود که جبههٔ غربی سپاه آرشاک نیز فشرده‌تر و افزون‌تر شد و آنها نیز برای جنگ تن به تن احتمالی، نیرویی بر نیروهای خود که فرماندهی‌اش با ملکه آفت‌ها و بلايا بود، افروندند.

آرشاک که حاضر نشد آن خفت را بپذیرد، فریادکشان گفت: سلطان برزین شما را آرشام ما کافی است. اگر حاضری با من بجنگ. هلنا فریادکشان

پاسخ داد: البته که حاضرم. آرشاک دوباره پرسید: تو دختر که هستی و از کجا آمدہای؟ که هلنا گفت: من همسر سلطان برزین فرمانروای سرزمین شامات و دختر سلطان آلس دوم پادشاه یونانم. آرشاک رجز خوان پرسید چطور است که زنان یونانی به کمک مردان شامی آمدہاند؟ هلنای عصیانی شده پاسخ داد: به همان دلیل که پیرزنان عجوزه یونانی پشت سر نامردان شمالی پنهان شده‌اند.

آرشاک فرمانده، شمشیرکشیده به میدان آمد. مبارزه تن به تن و شمشیر با شمشیر هلنا و آرشاک به گونه‌ای بود که کسی دیگر توجهی به جدال سلطان برزین و آرشام نداشت. هلنای فرز و چالاک در برابر هیکل تنومند و چاق آرشاک به چپ و راست می‌پرید که در یک چشم برهمنزدن با ضربه شمشیر سر از تن آرشاک جدا کرد. در آن لحظه برزین و آرشام هم دست از مبارزه کشیده و چون دیگران، تماشاگر دلاوری‌های هلنا بودند که برزین ناگهان متوجه شد شخصی از گوشۀ میدان کمان کشیده و می‌خواهد تیری به جانب هلنا پرتاب کند، پس فریاد کشید: هلنا و فوراً خود را جلوی همسرش پرست کرد که تیر ملکه آفت‌ها بر میان سینه سلطان برزین تازه برتحت نشسته نشست و هلنا نیز چون ببری دمان به میان پرید و با یک ضربه شمشیر، سر از بدن آرشام جدا کرد.

مبارزه تن به تن آن روز، با کشته شدن هامایاک و مایاک، دو سردار دوقلوی سپاه سرزمین‌های شمالی و آرشاک فرمانده و برادرش آرشام از یک طرف، و تیر به قلب خوردن سلطان برزین از طرف دیگر، صحنه جنگ را چند لحظه‌ای به توقف و تردید و آشفتگی کشاند. البته تردید و آشفتگی و خودباختگی در سپاهیان قبایل شمالی بیشتر بود، زیرا آنها دیگر هیچ فرمانرو

و فرمانده و سپهسالار و امیر لشکری نداشتند. اما در سپاه شام، درست است که سلطان تازه بر تخت نشسته، سینه‌اش شکافته شده بود و همسرش هلنا، بر بالای سرش چون ابر بهاری می‌گردید، اما فرمانده کل سپاه همچنان محکم و استوار ایستاده بود. او کسی نبود جز گرگین پاشا.

البته همانطور که قبلاً هم عرض کردم فرماندهی جبهه شرقی یا یمین سپاه دشمن با آرشاک و فرماندهی جبهه غربی یا یسار سپاه با ملکه آفت‌ها بود. زمانی که آرشاک و شاهزاده هلنا به جنگ تن به تن به وسیله شمشیر پرداختند، ملکه آفت‌ها که از شمال غرب میدان شاهد ماجرا بود، زیر لب گفت: هم‌الآن است که دختره خیره‌سر به دست سردار آرشاک به درک واصل شود، اما وقتی پیش‌بینی‌اش وارونه از آب درآمد و آرشاک سر از بدنش جدا شد، باز هم زیر لب گفت: باید هر چه سریعتر برگردم، چون هیچ‌کس زنده باقی نمانده، نمی‌دانم بر سر فرزین که اسیر است چه خواهد آمد. نکند دوباره از چنگ در برود، بهتر است جنگ را رها کنم و به طرف بارگاه فرمانرو آرشاک حرکت کنم، زیرا مسلم است سپاه فرمانروالا زدست‌داده و ترسیده، هرگز به فرمان من خودش را به قلب سپاه شام نخواهد زد.

لذا اشاره‌ای به چند نفر از همراهان با زر خریداری کرده خود، که همان پیله‌وران قلابی همراهش در دربار دمشق بودند کرد و گروهی هفت‌نفره و سوار بر اسب به جانب شمال، تاختن گرفتند. اما بی‌خبر از آنکه در دو فرسنگی جلوی راهشان سپاه ده هزار نفری کردهای سوریه به فرماندهی کیارش و نظارت و همکری ژوین گله‌دار و دلاور، چون سه‌ایستاده است. ملکه آفت‌ها و بلایا و شش همراه به‌ظاهر پیله‌ورش همچنان می‌تاختند که توفانی شدید از پشت سر، به طرف جلو وزیدن گرفت و چنان گرد و خاکی

در بیابان برپا شد که سواران به هیچ وجه جلوی خود را نمی دیدند. ژوین دلاور گله‌دار که عمری را در دشت و صحراء گذرانده بود، فریاد کشید: این گرد و خاک فقط ناشی از توفان نیست. گرد برخاسته از سم سواران هم مزید برعلت است، حواستان را جمع کنید که غافلگیر نشویم. افراد خط مقدم به سرعت نیم دایره‌ای را تشکیل دادند و بعد از کوتاه‌زمانی هفت زیده سوار فراری که از شدت گرد و خاک جلوی خود را خوب نمی دیدند از چهار طرف به محاصره طلايه‌داران سپاه کردهای سرزمین شام درآمدند.

ربع ساعتی بیشتر نگذشت که ملکه آفتها و بلایای دست از پشت بسته، به اتفاق آن شش همراه به ظاهر پیله‌ور که از بی‌رحم‌ترین افراد قبیله بودند را به حضور فرمانده کیارش و ژوین گله‌دار بردند که ناگهان ملکه آفتها و بلایا، قلب سیاه و چرکیش در سینه فرو ریخت. زیرا در میان کیارش و ژوین، شاهزاده فرزین و زینوس چهارساله، نوه ژوین را هم دید. ضمناً در کناری پسرک هفده‌ساله چوپانی که برای گرفتن اعتراف وی را به میل بسته و روی آتش قرار داده بود.

ژوین گله‌دار ابتدا با گام‌های استوار چند قدمی به طرف ملکه آفتها برداشت و جلو رفت و گفت: عفریته بی‌صفت، زن بیگناه من و دو پسر رشید و دلاورم چه بدی به تو کرده بودند که آنطور بی‌رحمانه سرشان را بربیدی؟ بی‌همه‌چیز، تو که می‌خواستی شاهزاده فرزین ما را برای سوم بار بدزدی، به گروه بسیار جلادهای خود دستور می‌دادی آنها را خلع سلاح کرده و دست و پایشان را بینند و بعد به نقشهٔ کثیفت جامه عمل می‌پوشاندی. مگر نه آنکه تعداد آنها فقط هفت نفر بود و عده‌شما بی‌رحم‌ها بیشتر از سی نفر؟ آنگاه اشاره‌ای به پسرک چوپان کرد و گفت: بیا جلو پسر، یادت می‌آید که

روز اول حمله به گله، به دستور این عفریته، جلادانش بر تن تو تازیانه زندن؟
و چون پسرک چوپان پاسخ آری داد، ژوبین در ادامه گفت: می خواستم با
دستانم ابتدا دو سیلی به صورت این عفریته بزنم، اما اینجا چون آب نیست
و نمی توانم دستان کشیف شده ام را بعداً بشویم، تو با تازیانه در دستت، دو
ضریبه محکم بر صورت استخوانی و کریه این پیرزن عفریت بزن.
پسرک چوپان، با تازیانه دو ضربه را فرود آورد، ملکه آفتها جیغی کشید
و خون صورتش را پر کرد. ژوبین گفت: این دفعه اولش، شش مرتبه دیگر شش
بماند در حضور سلطان برزین و همسرش شاهزاده هلنا، و آنگاه اشاره کرد و
گفت: آن شش جlad را جلو بیاورید که شش نفر همراه ملکه آفتها را
دست بسته جلو آوردن. سپس ادامه داد: شش پاره سنگ بزرگ بیاورید.
سنگ های پهنه را که هر دو نفر، یکی از آنها را حمل می کرد آوردن و
جلوی پای ژوبین و فرمانده کیارش بر زمین نهادند. چون سر آن شش همراه
را از گردن روی سنگ ها گذاشتند، باز هم ژوبین فریاد کشید: با تبر گردن این
آدمکش ها را بزنید، که جواب های، هوی است.

و باز هم سلطان جزایر هندوچین در میان دستان در خوابی عمیق فرو
رفت و شهرزاد لب از سخن فرو بست.

پایان شب صد و نهم

و اما ای شایسته همسر والا و ای پادشاه مقندر و آگاه و دانا. خاطر مبارکتان هست که دیشب قصّه ملک نعمان به آنجا رسید که ژوین گله دار به انتقام زن و فرزندانش که به دستور ملکه آفت‌ها سرشان بریده شده بود، ابتدا دستور داد دو تازیانه بر صورت ملکه آفت‌ها زدند و گفت: مجازات تو بماند در دربار دمثق و بعد هم به تلافی کشته‌شدن خانواده‌اش دستور داد با تبر همراهان آدمکش ملکه را گردن بزنند و در آخر هم با فریاد آمیخته با خشم گفت: جواب های، هوی است. اما اکنون اجازه می‌خواهم که دوباره به میدان جنگ برگردیم؛ میدان جنگی که از سپاه خودی، سلطان بزرین تازه بر تخت سلطنت سرزمین شام نشسته، کشته شد، و از جبهه دشمن، فرمانروا آرشاک و برادرش آرشام و دو سپهسالار دو قلو و تناور، به نام‌های هاما یاک و ما یاک.

چون فرماندهی کل سپاه شام، با گرگین پاشا امپراطور روم شرقی بود، لذا کشته‌شدن سلطان بزرین با آنکه باعث تأثیر شدید همگان شد، اما هیچ شکافی در سپاه ایجاد نکرد. به خصوص که همزمان از طرف غرب، سپاه کمکی دربار قسطنطینیه به فرماندهی سپهسالار سپاه گرگین پاشا، و سمت جنوب سپاه کمکی یمن به فرماندهی سلطان نجم الدین پادشاه آن کشور رسیدند و سه سپاه از سه سمت به قشون از هم پاشیده و بدون فرمانده قبایل سرزمین‌های شمالی حمله کردند؛ از مرکز و جنوب، سپاه خشمگین و دو

سلطان بی‌درپی از دستداده شام، با فرماندهی گرگین پاشای امپراطور روم شرقی، از طرف غرب سپاه دههزار نفری روم شرقی با فرماندهی عالم پاشا سپهسالار قشون و از جانب مشرق سپاه یمن.

وقتی سلطان نجم‌الدین فهمید خواهرزاده عزیز و بسیار دلاورش برزین، تیر بر قلبش خورد، خون بر چشمانتش دوید و فریاد کشید: فرزند پدرم نیستم اگر حتی یک نفر از سپاه صست‌هزار نفری دشمن را زنده بگذارم. صست‌هزار سپاه درمانده و از هم‌پاشیده آرشاک به خاک غلتیده، ترسان و هراسان پا به فرار گذاشتند و سه فرمانده فهیم و دلاور و جنگها به دوران خود دیده، سر پی ایشان نهادند و هنوز ساعتی نگذشته بود که تمام صست‌هزار نفر سپاه قبایل سرزمین‌های شمالی به خاک و خون غلتیدند.

سه سپاه به هم‌بیوسته، همچنان سواره از روی کشته‌های برزین‌ریخته شده قبایل سرزمین‌های شمالی گذشتند تا خود را مقابل با سپاهی دیدند که از یک سو، پرچم کردهای سوریه را برای پیروزمندان مقابلش تکان می‌داد و از طرفی به نشانه اعلام همبستگی و دوستی پرچم سفید صلح را بر بالای سر گرفته بود. گرگین پاشا و به دنبالش سلطان نجم‌الدین و عالم پاشا به طرف شمال و سردار کیارش و ژوبین گله‌دار، در حالی که زنجیر بر گردن ملکه آفت‌ها، در دست کیارش، و دست کوچک فرزین در دست ژوبین بود، از شمال به طرف جنوب حرکت کردند. هنوز شاید پنجاه متر مانده بود تا فرماندهان چهار سپاه خودی به هم برسند، که فرزین دست خود را از دست ژوبین کشید و شتابان و در حالی که از خوشحالی فریاد می‌کشید و می‌گفت: بابا بزرگ گرگین پاشا، بابا بزرگ گرگین پاشا، به سوی او دوید. و به این ترتیب یکی از دهشتناک‌ترین جنگهای تاریخ که در آن حتی یک

تن هم از سپاه دشمن زنده نماند به پایان رسید. البته یک نفر از آن همه خونخوار زنده ماند. ولی او از مردمان قبایل سرزمین‌های شمالی نبود، بلکه ملکه آفت‌ها و بلایا بود. فرزین بسیار باهوش حقیقتاً ده سال بزرگتر شده، چون دوان دوان به پدربزرگ، گرگین پاشا رسید و در آغوش وی پرید، تمام ماجرا را کامل اماً به سرعت برای پدربزرگش تعریف کرد.

گرگین پاشا ابتدا به جانب ژوین دلاور رفت و وی را چون برادر در آغوش گرفت و سپس با سردار کیارش دست داد و روپویسی کرد و در آخر آب دهانی به صورت ملکه آفت‌ها که دست و پایش زنجیر شده بود انداخت که به ترتیب سلطان نجم‌الدین و عالم پاشا هم به تبعیت از گرگین پاشا همان عمل را انجام دادند. فرزین در پایان گفت: بابابرگ این شغال آب دهان کمش هست. آتش به صورتش پرست کنید. گرگین پاشا پاسخ داد: فرزین جان تو خیلی حوصله کردی. کمی دیگر هم حوصله کرده و اجازه بده به دمشق برسیم. همسر برادرت شاهزاده هلنا خودش می‌داند چه کند. وقتی سه سپاه پیروزمندانه به صحنه اولیه کارزار برگشتند، شب فرا رسیده بود و غیر از هلنا که همچنان بالای سر برزین تیر بر قلب نشسته‌اش گریه می‌کرد و چهار خدمه پشت جبهه هیچ‌کس در میدان کارزار نبود.

همگی بالای سر هلنا و جنازه برزین رسیدند که گرگین پاشا گفت: شاهزاده این عفريته را دست تو می‌سپارم. شاهزاده هلنا هم بدون آنکه حرفی بزند بلند شد و آب دهان چهارم را بر صورت ملکه آفت‌ها انداخت و گفت: امپراطور لطفاً دستور دهید او را نگه دارند تا فردا صبح و آنگاه باز هم گریه‌کنن با جسم بی جان شوهرش سلطان برزین به گفت و گو پرداخت. صبح شد. ملکه آفت‌ها و بلایای دست و پا بر زنجیر را آوردند، و

همگی به دور شاهزاده هلنای عزادار حلقه زدند تا بدانند که وی چه بلاجی بر سر ملکه آفت‌ها و بلایا می‌آورد. شاهزاده هلنا گفت: دیشب قصه بی‌رحمی‌های آخر این عفریته را از زبان این پسر چوپان شنیدم. همانطور که امپراطور زدن دو ضربه تازیانه را بر عهده این چوپان جوان گذاشتند، من هم مجازات و نحوه آن را بر عهده این چوپان گرد می‌گذارم. چوپان جوان هم تقاضا کرد میله آهنی و دوپایه و هیزم آوردن و همان آتشی را که ملکه آفت‌ها برای آن چوپان جوان بر پا کرده بود، چوپان هم برای او برپا کرد و میله ملکه آفت‌ها به آن بسته شده را روی دوپایه آهن قرار داد و آتش را با دست خود روشن کرد و یک‌تنه شروع به چرخاندن میله، بر روی شعله‌های آتش نمود.

در لحظه آخر ملکه آفت‌ها ناله‌کنان گفت: هلنا بهر خدا رحم کن. و پاسخ شنید: مگر تو به همسرم و طفل دو ماهه‌ای که در شکم دارم رحم کردی؟! هنوز چند دقیقه نگذشته بود که همگی به خاطر بوی مشمیزکننده گوشت و پوست سوخته‌شده بدن ملکه آفت‌ها و بلایا جلوی بینی خود را گرفتند. و به این ترتیب بود که ملکه ماریای کودتاکرده، به همت انجمن فلاسفه و حکما و مجلس شورای آتن سرنگون گشته و قاتل مستقیم ملک نعمان و سلطان برزین و مسبب آن همه قتل و غارت و جنگ و خونریزی و فساد و تباہی، در حالی که بسته شده به میله آهنی، روی شعله آتش می‌چرخید، سوخت و دودش به هوا رفت و خاکسترش بر زمین ریخت.

آنگاه هلنای عاشق و عزادار که هنوز جنازه معشوق و محبوب و شوهر و سرورش پیش رویش بود، رو به امپراطور گرگین پاشا و سلطان نجم‌الدین و دیگر حاضران کرد و گفت: بالاخره روی زمین را از لوث وجود نکیتی به نام

ماریا یا ملکه آفت‌ها و بلایا پاک کردیم. اما به بهای خیلی خیلی گرافی که هرگز توانش را نمی‌توان پرداخت. آنگاه باز هم بر روی جنازه همسرش، سلطان برزین درگذشته افتاد و های‌های بنای گریستن را گذاشت.

گرگین پاشا در حالی که فرزین در کنارش و ژوین دلاور و گله‌دار در سمت دیگرش ایستاده بودند، رو به حاضران کرد و گفت: تا پایان مراسم خاکسپاری و برگزاری مراسم ختم و شب هفت و چهلم سلطان، برای رسیدگی به امورکشور، شورای سلطنت شهر دمشق، با حضور و عضویت این افراد تشکیل می‌گردد: سلطان نجم‌الدین پادشاه پرشوکت سرزمین یمن و دایی بزرگوار سلطان برزین مرحوم، جیران دخترم که ملکه دربار دمشق می‌باشد، جناب سریر وزیر که اندیشه‌های داهیانه و افکار بخرا دانه‌اش سالهاست افتخار دربار دمشق را حفظ کرده است، جناب ژوین دلاور که دست اخوت و برادری با من داده‌اند و ناجی نوء عزیز من، و سلطان آینده سرزمین شام هستند و بالاخره خود من که هم‌پیمان با دربار دمشق و پدر ملکه و پدربرزگ سلطان آینده این سرزمین خواهم بود. در تمام آن مدت فرزین ساكت ایستاده بود و چشم بر جنازه برادرش دوخته و ریز ریز اشک می‌ریخت.

سلطان برزین را در کنار قبر ملک نعمان، پدرش به خاک سپردند. مراسم سوم و هفتم به پایان رسید. سپاهیان به پاکسازی منطقه از جنازه برخاک افتاده شصت هزار سپاهی قبایل شمالی و محدودی از سپاهیان خودی پرداختند. چون مراسم چهلم هم برگزار شد، شورای سلطنت دربار دمشق با حضور تمامی اعضا تشکیل، فرزین هشت‌سال‌ونیمه را به عنوان سلطان سرزمین شام انتخاب و مادرش ملکه جیران را تا رسیدن سلطان فرزین به سن قانونی

نایب‌السلطنه تعین کردند و ضمن تشكیر بسیار از سریر وزیر، مقام وزارت عظمی را همچنان بر عهده وی قرار دادند. همچنین ژوپین دلاور هم سپهسالار قشوں سرزمین شام شد. شاهزاده هلنای معموم و دلتگ و افسرده به همراهی گرگین پاشا به جانب قسطنطینیه حرکت کرد و سلطان نجم‌الدین هم از ملکه جیران و ژوپین سپهسالار اجازه گرفت تا فرزین و ژینوس را که گرد غم و غبار اندوه چهره پاک و رخسار معصومانه آنها را هم پوشانده بود، با خود به یمن ببرد تا چند ماهی را با شهاد و شیرین بگذراند.

روز وداع یاران و جداسدن آن عزیزان مصیب‌دیده از هم چه روز سختی بود، زیرا هیچ کدام نمی‌دانستند دفتر روزگار که هر روز ورقی تازه می‌خورد در ورق‌های بعدی اش برایشان چه نوشته است.

سفر نجم‌الدین به یمن به نسبت سفر گرگین پاشا و شاهزاده هلنا به قسطنطینیه سفرخوبی بود. هر چند که بار غم مرگ شاهبابا ملک نعمان و داداش برزین، فرزین هشت‌سال‌ونیمه اما از عقل و خرد ده‌سال بزرگتر شده را آزده کرده بود و گاه چشم بر دوردست‌ها می‌دوخت و به فکر فرو می‌رفت، اما بلا‌افاصله وجود ژینوس زیبا و شیطان چهارسال‌ونیمه، او را به وجود می‌آورد و غم‌ها فراموشش می‌شد.

وقتی بعد از یک‌ماه سلطان نجم‌الدین به سرزمین خود و به قصر پادشاهی اش وارد شد، ملکه نجلای کشمیری و شهاد و لیعهد و شیرین قل دوم فرزین، انتظارشان را می‌کشیدند که فرزین شتابان به سوی ملکه نجلاء دوید و خود را در آغوش او افکند و گفت: مامان نجلا خیلی دلم برایت تنگ شده بود و دست ژینوس را در دست خواهرش شیرین گذاشت و گفت: خیلی دوستش دارم. مبادا اذیتش کنی. و سپس خودش به جانب شهاد دوید

و او را غرق بوسه کرد. سلطان نجم الدین و ملکه نجلا هم در کنار هم نشستند و نجلا از غم شب‌های دوری گفت و نجم الدین فصه شیدایی و مهجوری ایام فراق را بازگفت.

امپراطور گرگین پاشا و شاهزاده هلنا سفر یکماهه‌شان برخلاف سفر نجم الدین و بچه‌ها، تمام در سکوت و اندوه گذشت و هر چه گرگین پاشا پدرانه می‌کوشید تا اندکی از اندوه هلنا بکاهد موفق نمی‌شد. بالاخره آنها همه به قسطنطینیه رسیدند و گرگین پاشا برای تغییر روحیه هلنا دستور داد بزمی آراستند. اما بزم هم رنگی از شادی و رونقی از شادمانی نداشت و رامشگران و خنیاگران هر چه کوشیدند، حاضران در مجلس و بهخصوص هلنا با ایشان همراهی نکردند. بالاخره هنگامی که نوازنده‌ای عود در دست گرفت و در دستگاهی که به مایه عشق موسیقی ایرانی‌ها نزدیک بود شروع به نواختن کرد، گرگین پاشا که خود نیز صدایش غمناک بود این ایات را به آواز می‌خواند و تمام مدت هم نگاهش به شاهزاده هلنا بود. گویی که شعر و آوازش زیان حال اوست:

از تاب و تب هجران بس واله و مدهوشم

صد بار پریشان‌تر امروز من از دوشم

تا کس نشود واقف بر ناله جان‌سوزم

می‌سوزم و می‌سازم، می‌نالم و خاموشم

یار آمد و برد از دل، آرام و قرارام را

عشق آمد و برد از سر، صبر و خرد و هوشم

زان لحظه که با عشقت طرب افکندم

با ناله هم آوازم با غصه هم آغوشم

تا تاب و توان دارم تا طاقت و جان دارم
 در مهر تو می‌پویم در عشق تو می‌کوشم
 دل آفت جان باشد بی‌مهر تو در جسم
 سر بار گران باشد بی‌عشق تو بر دوشم
 سر بار گران باشد بی‌عشق تو بر دوشم
 تکرار مصرع بیت آخر که تمام شد، حاجب مخصوص وارد شد و سر
 در گوش گرگین پاشا مطلبی گفت که، رنگ امپراتور چون گچ دیوار شد.
 و باز هم چون شباهی دیگر سلطان جزاير هندوچین در خوابی عمیق فرو
 رفت و باز هم شهرزاد لب از سخن فرو بست.

پایان شب صد و دهم

و اما ای ملک جوانبخت و ای سلطان پر اشتهر و خوشبخت، اگر خاطر
مبارکتان باشد، دیشب قصه ملک نعمان به آنجا رسید که وقتی گرگین پاشا و
شاهزاده هلنا به قسطنطینیه رسیدند، امپراطور که سعی اش این بود اندکی از غم
و اندوه هلنا کم کند، دستور داد مجلس بزمی برپا کردند که نتیجه‌ای نبخشید
و خود گرگین پاشا هم تحت تأثیر قرار گرفت و زمزمه‌وار با همراهی صدای
ساز، ابیاتی را زمزمه کرد و چون به بیت آخر سروده‌اش رسید و خواند:

دل آفت جان باشد بی مهر تو در جسم

سر بار گران باشد بی عشق تو بر دوشم
حاجب مخصوص وارد شد و سر در گوش گرگین پاشا مطلبی گفت که
رنگ امپراطور چون گچ دیوار شد و سروده خود را ناتمام گذاشت و رو به
حاجب مخصوص کرد و گفت: بسیار خب، برو. شاهزاده هلنا فوراً گفت:
جسارت است، اما ممکن است بپرسم حاجب چه مطلبی را به امپراطور
گفت؟ و چون گرگین پاشا سکوت کرد، هلنا ادامه داد: امپراطور کتمان
نفرمایید. من از حرکات لب‌های حاجب مخصوص‌ستان، آلکس دوم را فهمیدم.
حتماً گفت: آلکس دوم سلطان سرزمین یونان باستان هم مرد، که اگر اینطور
باشد، تیری دگر بر جگر هلنای بدبخت خورد. آیا درست است امپراطور؟
در حالی که قطره اشکی از چشمان گرگین پاشا بر محاسبن سپیدش

چکید باز هم سکوت کرد و شاهزاده هلنا ادامه داد و گفت: اعلیحضرت اکرم شکست و دیگر در برابر ضربات شمشیر روزگار تاب مقاومت ندارم. اگر یادگار شوهر بی‌گناه را چهارماهه در شکم نداشتم هم‌اکنون خنجرم را با دست خود در سینه‌ام فرو می‌کردم، اما امانتی در دل دارم که گاه دست و پازدنش را به خاطر این همه مصیبت حس می‌کنم. اجازه می‌خواهم موافقت فرماید که هم‌اکنون برخیزم و رو به جانب سرزمینم بگذارم. گرگین پاشا گفت: یکی دیگر از هم‌پیمان‌های ما یعنی برادر ارجمند سلطان آلس دوم هم از دنیا رفت. البته باید شما رو به جانب سرزمین باستانی یونان و شهر آتن بگذارید. اما نه الان، بلکه همراه با من. و آنگاه دو دست خود را به هم کوبید که حاجب مخصوص دوباره وارد شد. گرگین پاشا گفت: ترتیب حرکت فوری ما را با کاروانی سریع السیر به سوی آتن بدھیم. فردا صبح زود حرکت می‌کنیم.

سلطان بزرگوار و همسر وفادارم سلطان شهریار باز به خاطر دارند، در خیلی شباهی قبل وقتی از دربار آتن و سلطان آلس اول پدربرزگ فوت شده هلنا صحبت می‌کردم، اشاره کردم که وی یعنی آلس اول عاشق زنی شد که او همسر یکی از اهریمنان و عفریتان آتن بود و عرض کردم که ماریا وقتی بعد از جداشدن از همسر اهریمنش، به عقد آلس دوم درآمد، همواره به شیوه‌های اهرمنن صفتی و فتنه‌گری اش ادامه داد و با عفریتان و اهرمنان که دیگر چون گذشته قدرت جادویی نداشتند اما مغزشان کانون افکار پلید بود، سر و کار داشت.

از جمله وقتی ترتیب برنامه دزدیدن اولین بار دوقلوها یعنی فرزین و شیرین را داد، اهریمنان شوم خبررسان تا چه اندازه کمکش کردند و من در

طول قصه هرگز تا کنون به این مورد اشاره‌ای نکرده بودم که ملکه آفت‌ها و بلایا از همسر اول عفریته نسب و شیطان صفت خود پسری داشت که برادر بزرگ سلطان آلس دوم بود. اما چون ملکه آفت‌ها هنگام عروسی با پدر سلطان آلس دوم او را پنهان داشته و گفته بود: پسرم مرد، تمام مدت، آن اهریمن‌زاده در خفا و پنهانی زندگی می‌کرد و با خیال آنکه روزی بالاخره مادرش کودتا کرده بر تخت سلطنت یونان خواهد نشست، در انتظاری ابلهانه شب و روز خود را می‌شمرد. تا اینکه مادرش چنانکه در شبهای گذشته عرض کردم کودتا کرد و و آن ابله اهریمن‌زاده هم خوشحال از آنکه بالاخره صاحب تاج و تخت یونان خواهد شد.

اما وقتی مجلس شورا و انجمن فلاسفه و حکمای شهر آتن مادرش را با آن سرعت سرنگون کرد، باز هم از حسرت لب گزید و دوباره بر لاک خود خزید. هنگامی که مادرش آنگونه از مهلکه نجات پیدا کرد و قصد فرار با لباس مبدل به جانب قسطنطینیه را نمود، هنگام خدا حافظی به پسر اهریمن‌زاده خود گفت: بگذار بروم و هلنا را بکشم و خاطر این فیلسوف‌های خیال‌باف و انجمن‌نشین را راحت کنم، آن وقت از میان برداشتن برادر ناتنی‌ات مثل آب‌خوردن است. آن اهریمن‌زاده بصفت همچنان روزشماری می‌کرد تا مادر فتنه‌گر بلااورش از راه برسد که اهریمن هم طایفه‌اش، به سرعت خبر کشته‌شدن مادرش را با آن طرز فجع برایش آوردن. و آنجا بود که آن اهریمن‌زاده، پاک نامید شد و دانست که دیگر شهر آتن جای ماندن برای او نیست. اما وی که سالها در انتظار بود تا مادرش کودتا کند، وقتی دست خود را از همه جا کوتاه دید، تصمیم گرفت قبل از فرار از آتن دو نفر را بکشد: اول سلطان آلس دوم برادر ناتنی بر تخت

نشسته‌اش، و دوم برادرزاده دلاور و شمشیرزنش، شاهزاده هلنا را و فوراً برای اجرای برنامه اولی خود دست به کار شد.

ملکه آفتها در دوران زندگی ننگین خود در دربار به طور پنهانی از انتهای باغ قصر سلطنتی، نقی زده بود که آن نقب راهی دراز و طولانی به دخمه تاریک پسر اولش، یعنی همان اهریمنزاده داشت. رفت و آمد و ملاقات‌های مادر و پسر از طریق همان نقب بود. البته در انتهای باغ قصر درخت بسیار قطور و کهنسالی بود که میانش خالی شده بود و ارتفاعش بیشتر از سه چهار متر بود و نقب کنده‌شده یک سرش در میان بدنه خالی شده آن درخت بود و هرگز کسی به فکر نیفتاده بود که بدنه خالی آن درخت را وارسی کند. اهریمنزاده گهگاه از داخل بدنه آن درخت بالا می‌آمد و پنهان در لابه‌لای شاخ و برگ‌های درخت که مقابل استخر قصر بود به تماشا می‌نشست و انتظار آن روزی را می‌کشید که فقط یک رؤیا بود. تا اینکه بعد از شنیدن خبر مرگ ملکه آفتها و بلایا یک روز عصر و نزدیکی‌های غروب که او لابه‌لای شاخ و برگ‌های درخت نشسته بود و سلطان آلکس دوم هم به تنها یکنار استخر قصر قدم می‌زد، تیری نشانه گرفت و پرتاب کرد که آن تیر به میان قلب سلطان آلکس دوم نشست، همچنان که تیر مادرش ملکه آفتها و بلایا بر قلب سلطان بزرگ نشست.

حضور سرور ارجمند و سلطان شهریاز هوشمند عرض کرد که وقتی حاجب مخصوص گرگین پاشا وارد شد و آهسته در گوش امپراطور خبر مرگ سلطان آلکس دوم را داد، شاهزاده هلنا از حرکات لب‌های حاجب، موضوع را فهمید و قصد عزیمت به آتن را کرد که گرگین پاشا گفت: فردا صبح با هم به جانب یونان حرکت می‌کنیم. هلنای چهارماهه باردار هم،

باران ماتم دیگری بر سرش بارید. آنها راه قسطنطینیه تا آتن را هم با سرعت، به وسیله کاروان سریع‌السیر طی کردند و با وجود آنکه انجمن فلاسفه و حکما و مجلس شورای آتن مراسم خاکسپاری و ترحیم سلطان آلکس را برگزار کرده بودند، اما با ورود شاهزاده هلنا، دربار عزادرار آتن مراسم دیگری برگزار کرد. در ضمن وقتی که تیر به قلب سلطان آلکس دوم که در کنار استخر قدم می‌زد خورد بود، چون سوءقصد در داخل قصر شاهی انجام شده بود، لذا خیلی‌ها که آن روز در دربار بودند، مورد سوءظن قرار گرفته و برای مدتی بازداشت شده و مورد بازجویی قرار گرفتند. اما هیچ‌کس فکرش به بدنه قطور آن درخت میان‌تهی نرسید. به همین جهت برادر ناتنی سلطان آلکس، بعد از سوء قصد و کشتن پادشاه، با خیال راحت دوباره به دخمه خود برگشت و همواره و به خصوص شبها از همان نقب می‌آمد و از بالای درخت سرک می‌کشید و چون دریافت که همه جاها را گشتند و همه اشخاص را هم گرفتند و بازجویی کردند اما اصلاً فکرشان به حفره میان درخت نرسیده، لذا آن راحتی فکر، تا حدی به بی‌حیالی هم کشیده شد.

تا اینکه چند روزی از ورود شاهزاده هلنا به آتن گذشت و مجلس یادبودی در باغ بزرگ قصر برای بزرگداشت روح پادشاه درگذشته و تسلی خاطر هلنا به همت مجلس شورا و انجمن حکما و فلاسفه یونان برگزار شد. در آن مجلس، تمام درباریان عزادرار و اعضای انجمن و نمایندگان مجلس و بزرگان مملکت و همچنین گرگین پاشا حضور داشتند. شاهزاده هلنا در صدر مجلس و روی صندلی شاهانه‌ای نشسته بود و در کنارش و روی صندلی شاهانه دیگری گرگین پاشا امپراطور روم شرقی و دوست و همیمان سلطان آلکس متوفی قرار داشت. ابتدا رئیس انجمن فلاسفه و حکما در برابر

شاہزاده هلنا و گرگین پاشا ایستاد و ضمن عرض تسلیت و همدردی با شاهزاده هلنا، تأسف شدید انجمن را از درگذشت سلطان برباز همسر شاهزاده که قبل از برخختنشستن به عضویت انجمن حکما و فلاسفه شهر آتن درآمده بود اعلام کرد. عجیب آنکه در تمام آن مدت گرگین پاشا چشم از آن درخت میان تنهٔ پر شاخ و برگ ته باغ برنمی‌داشت.

باید حضور سرور والاتبار و عالی مقدار خود سلطان شهر باز عرض کنم، صبح همان روز برگزاری مراسم که گرگین پاشا در باغ قصر و کنار استخر قدم می‌زد، چون به مکانی رسید که سلطان آلس دوم در آنجا تیر به قلبش خورده بود، مدتی ایستاده و دقیق دور و بر و اطراف خود را نگاه کرد و هر چه فکر کرد که ضارب و پرتاب‌کننده تیر از کجا ممکن بوده بیاید و عمل سوءقصد را انجام دهد، نتیجه‌ای نگرفت تا اینکه چشمش به آن درخت تنومند پر شاخه افتاد. از آنجا که بسیار هوشمند بود با خود گفت: باید از میان خالی این درخت، نقیبی به خارج از قصر زده باشند. و بعد با اطمینان به خود گفت: باید از هلنا بخواهم که در اولین فرصت دستور دهد عده‌ای بر بالای درخت بروند و درونش را بنگرنند و اگر راهی یافتند، پی‌جویی کنند بلکه سرنخی پیدا شود. اما چون کارکنان قصر آن موقع سخت سرگرم آراستن باغ و چیدن صندلی‌ها و تخت و نیمکت‌ها و وسایل پذیرایی بودند، باز هم با خود گفت: اگر حدس من درست باشد، مسلم امروز و در این ازدحام و حضور این همه مقامات و با وجود اطرافیان و مراقبان و فرآشان اتفاقی نخواهد افتاد. این بررسی و وارسی را می‌گذاریم برای فردا صحیح. اما چون شکش به حفره میان آن درخت کهنسال و قطور معطوف شده بود، لذا همچنان که در کنار شاهزاده هلنا نشسته بود همانطور که عرض کردم

لحظه‌ای چشم از آن درخت ته باغ برنمی‌داشت.

بعد از پایان سخنان رئیس انجمن حکما و فلاسفه شهر آتن، رئیس مجلس شورای یونان از جا برخاست و ضمن آنکه از سلطان آلکس درگذشته تجلیل فراوان کرد، صفحه چرمن لوله‌شده‌ای را باز کرد و این متن را با صدایی بلند قرائت نمود: «مجلس شورای کشور یونان، ضمن تجلیل و قدردانی از زحمات و تلاش‌های افتخارآفرین پادشاه فقید سلطان آلکس دوم، در طول دوران پر بار سلطنتشان از آنجا که تخت شاهی یونان نباید بی‌سلطان بماند و تاج پادشاهی دربار آتن بدون صاحب باشد، به اتفاق آرا شاهزاده خانم هلنا، تنها دختر سلطان درگذشته را که در دوران ولایت‌عهدی خود نیز، لیاقت و شایستگی شان را به ثبوت رسانیدند، به پادشاهی انتخاب و افتخار ملکه‌بودن به ایشان اعطا می‌گردد. شاهزاده خانم هلنا، بعد از آنکه مراسم سوگند را در حضور نمایندگان محترم مجلس و نمایندگان معزز انجمن به جا آوردند و بر پرچم پرافتخار سرزمین باستانی یونان بوسه زدند، رسماً سلطان مقتدر این مملکت خواهند بود.

همگان موظفند ایشان را ملکه هلنا، سلطان سرزمین یونان باستان بنامند. ضمناً قبل از ادائی مراسم سوگند، یک قطعه نشان رسمی لیاقت و درایت از سوی نمایندگان مجالس شورای مملکت یونان و اعضای مفخم انجمن حکما و فلاسفه یونان به ایشان تقدیم می‌گردد.»

نشان طلای لیاقت و درایت، در یک سینی طلا توسط شیخ‌الرئیس مجلس شورا به ملکه هلنا داده شد و آنگاه ملکه هلنا از جا برخاست و بر پرچم که در سمت راستش قرار داشت بوسه‌ای زد و اینگونه آغاز سخن کرد: من با تشکر و امتنان از اعضای مفخم انجمن حکما و فلاسفه شهر آتن و ادائی

احترام به انتخاب مجلس شورای سرزمینیم و بعد از بوسیدن پرچم مقدس این خاک کهنسال، به آیین و ایمان و اعتقادات خود قسم می‌خورم که... در آن هنگام گرگین پاشای هفتادوپنج‌ساله که در سمت چپ ملکه هلنا نشسته بود، چون فنر از جا جهید و خود را مقابل ملکه هلنا قرار داد که تیری بلاfacile بر قلب وی نشست و او در پیش پای ملکه هلنا نقش زمین شد. باز هم خواب سلطان و باز هم لب فروبستان شهرزاد و بقیه داستان را برای شب بعد گذاشتند.

پایان شب صدو یازدهم

و اما ای همسر صاحبدرایت باکفایت، ای سردار شجاع باشهمات، و ای سلطان صاحب کرامت و عنایت، در ادامه مطالب معروضه دیشیم می خواهم با توجه به آنگونه کشته شدن گرگین پاشا بگوییم سلطان یقیناً توجه فرمودند که آن تیر هم از سوی عمومی ناتنی ملکه هلنا، یعنی فرزند پسر ملکه آفت ها و بلایا، از شوهر اهربیمن صفت اولش که سلطان آلكس دوم را هم کشت، از چله کمان رها شد. همان برادر تیره دل و جنایتکاری که بعد از شنیدن خبر مرگ مادرش در صدد انتقام برآمده و می خواست بعد از سلطان آلكس دوم یا برادرش، پادشاه بعدی یونان یا دختر برادرش ملکه هلنا را هم بکشد.

چون گرگین پاشا بر زمین افتاد، هلنا مات و حیرت زده چشمان خود را به دور دست دوخت که دید، شخصی از لابه لای شاخ و برگ درخت کهنسال ته باع، باز هم به سوی او نشانه گرفته است. ملکه هلنا به سرعت سر خود را دزدید و خود را روی گرگین پاشای غرقه درخون انداخت که تیر آمد و به پشتی صندلی مخصوص ملکه خورد. ملکه هلنا در حالی که فریاد می کشید: بالای درخت ته باع، بالای درخت ته باع، فریاد دردناک دیگری کشید و فرزند در شکم خود نگاهداشته را سقط کرد.

بلوایی در قصر بر پا شد. عده ای به جانب درخت ته باع دویدند، عده ای برای آوردن دو تخت روان جهیدند و پریدند که خوشبختانه در میان اعضای

مفخّم انجمان فلاسفه و حکماء شهر آتن که همگی هم آنجا حاضر بودند، چند حکیم حاذق هم وجود داشت. در آن بلبشو و سردرگمی، پزشکان حاذق شهر آتن بر بالای سر گرگین پاشا و ملکه هلنا و نوزاد سقط شده اش نوزاد نارس را با تخت روان دیگر به سوی اتاق های قصر بردن و آمدند. تخت روان ها را آوردن. گرگین پاشا را با یک تخت روان و ملکه و نوزاد نارس را با تخت روان دیگر به سوی اتاق های قصر بردن و اطبا در اتاق را بستند و بالای سر سه نفر یاد شده مشغول به انجام وظیفه طبیعت خود شدند. تعدادی هم هراسان و دلوپاس، پشت در اتاق بودند که بعد از ربع ساعتی در اتاق باز شد و یکی از پزشکان حاذق بیرون آمد و گفت: متأسفانه برای گرگین پاشا امپراطور روم شرقی نتوانستیم کاری کنیم، زیرا که تیر به وسط قلبش خورده و در دم جان داده بود. اما نوزاد نارس را زنده نگاه می داریم. ملکه هلنا، سلطان عالیقدر ما هم حالشان خوب است. خیالتان راحت باشد. لطفاً از دحام اینجا را کم کنید.

بلافاصله بعد از اینکه ملکه هلنا فریاد کشان گفت: بالای درخت ته باع، بالای درخت ته باع، عده ای شتابان به سوی درخت کهنسال دویدند. اما برادر ناتنی سلطان آلس دوم در گذشته، وقتی با سپر قرار گرفتن گرگین پاشا متوجه شد تیرش به هدف اصابت نکرده جسارت را به حد آخر رساند و برای آنکه بالاخره ملکه هلنا را هم بکشد تیر دوم را آنگونه که اشاره کردم از چله کمان رها کرده و چون هجوم افراد حاضر در قصر را به سوی درخت دید، با چابکی از داخل تن درخت پایین رفت و سنگ بزرگی را میان قسمت تحتانی تن درخت قرار داد و خود با هزار سختی، در حالی که بسیار ترسیده بود از راه باریک زیرزمینی به داخل دخمه اش رفت و در آنجا، ردايی بر دوش انداخت و خیلی آرام و خونسرد از کوچه ها و گذر های نزدیک قصر،

به سویی روان شد. هر چند می خواست ظاهرش را آرام نگاه دارد اما خیلی ترسیده و حواسش خیلی پرت شده بود. حواس پر تیاش به حدی بود که هنگام خارج شدن از دخمه، چون لبۀ دامن رداشیش به میخ پاشنه در گیر کرد و مقداری از آن پاره شد و بر نوک تیز میخ ماند، اصلاً متوجه نشد.

آنها که در حیاط بزرگ قصر به پای درخت قطمر دویله بودند، هیچ کدام چالاکی و فرزی اینکه از درخت بالا بروند را نداشتند. در نتیجه عده‌ای از مأموران زیدة دربار را خبر کردند و آنها هم نزدبان بلندی آوردنده و دو نفر به بالای درخت رفتند و از داخل تنه به پایین پریدند. بعد از چندی یکی از آن دو نفر فریاد کشید: اینجا سنگ بزرگی است که برای برداشتن دیلم و کلنگ لازم داریم. به نظر می‌رسد پشت سنگ نقابی باشد. چرا غم هم بیاورید.

به سرعت دیلم و کلنگ و چراغ به آن دو نفر داده شد که بلا فاصله فریاد دیگری بلند شد و گفت: ابتدای نقب را پیدا کردیم. افراد با خنجر و شمشیر به دنبال ما بیایند. همان زمانی که اطبا از اتفاق بیرون آمدند و خبر زنده‌بودن و زنده‌ماندن ملکه هلنا و نوزاد نارس را دادند، حدود بیست نفر از سربازان زبده و نگهبانان پر قدرت دربار آتن بیرون دخمه عمومی ناتنی ایستاده بودند و نمی‌دانستند چه بکنند که ناگهان سرکرده نگهبانان قصر چشمش به تکه قهقهه‌ای رنگ ردای پاره شده و به نوک میخ گیرکرده افتاد. با عجله خم شد و تکه پارچه ردا را برداشت و گفت: ضارب جسور هنگام فرار تکه‌ای از پارچه رداشیش را برای ما باقی گذاشته است و وضعیت دخمه و فضای آن نشان این است که اسبی اینجا نبوده تا او سواره بگریزد. برای آنکه جلب توجه هم نکند دوان دوان با عجله و دستپاچه نمی‌تواند از اینجا دور شود. بقیه افراد را هم خبر کنید و به ایشان بگویید همه جای شهر آتن را بگردند و هرجا

مردی ردا بر دوش را دیدند دستگیرش کنند. اگر کسی یافت نشد، تمام خانه‌ها را بگردید و در هر خانه‌ای ردا بی پیدا کردید که پایینش کنده و بریده باشد مردان داخل آن خانه را بیاورید. با شیپور و سرنا هم علامت مخصوص آماده‌باش و بسته‌شدن تمام دروازه‌های شهر آتن را بدھید.

هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که عمومی جنایتکار ملکه هلنا را در لابه‌لای مردمان اجتماع کرده بیرون قصر پیدا کردند و دست و پایش را با زنجیر بستند و او را داخل قصر و برابر شیخ‌الرئیس مجلس شورای مملکت یونان بردند. شیخ‌الرئیس گفت: این نابکار را همینجا نگاه دارید تا ملکه هلنا حالشان خوب شود و خودشان بیایند و تکلیف این خیره‌سر را روشن کنند. شیخ‌الرئیس مجلس شورا خبر نداشت ملکه هلنا به خاطر سقط نوزاد نارس خود آن موقع کاملاً بی‌هوش است. چون ملکه هلنا به خاطر وضع حمل ناگهانی بستری بود قرار شد عمومی قاتل و نابکار ملکه، یکی دو روزی را در زندان قصر بماند تا ملکه حالت بهبود یابد و خود شخصاً در مورد مجازات قاتل پدرش تصمیم بگیرد.

عمومی قاتل را به زندان بردند و با اینکه دست و پایش در غل و زنجیر بود در کنارش دو مأمور گماردند و در آغاز شب یکی از دو مأمور از عمومی قاتل علت دوبار سوء‌قصد کردن به جانب سلطان آلكس دوم و گرگین پاشا را پرسید و قاتل هم از ابتدا و آغاز، ماجرا بی که من برای سلطان مقتدرم تعریف کردم، را برای نگهبانان خود تعریف کرد. در آخر خود را معرفی نمود و گفت که عمومی ملکه هلنا می‌باشد و به خاطر آنکه ملکه مادرش را در دمشق به قتل رسانده بودند، مرتکب آن تلافی انتقام‌جویانه شد.

چون تعریف قصه‌اش به پایان رسید از نگهبان‌های خود طلب یک جام

آب خوردن کرد و خواهش نمود که، مدتی کوتاه فقط برای خوردن آن جام آب، دست‌هایش را باز کنند و چون نگهبانان دست وی را برای مدتی کوتاه و فقط جهت آب خوردن باز کردند، وی از تاریکی شب استفاده کرده و حسی را که سمی مهلک بود در دهان خود انداخت و تمام آب داخل جام را یک نفس سرکشید و به خاطر سریع التأثیر بودن سم، نفس آخر را هم کشید و در دم جان داد.

لحظه‌ای بعد که مراقبان خود را با پیکر بی جان زندانی خود رویه‌رو دیدند، به سرعت دنبال پژوهش مخصوص دربار دویتدند، اما دیگر خیلی دیر شده بود. خبر سم خوردن و کشته شدن قاتل به گوش ملکه افتاده در بستر رسید، و از مراقبان که داستان قاتل را از زبان خودش شنیده بودند خواست که به حضورش بیایند و شنیده‌های خود را بازگو کنند.

چون ملکه هلنا تمام داستان را شنید، اظهار شوق کرد تا چهره قاتل جان به جان‌آفرین تسليم کرده را از نزدیک ببیند. جنازه قاتل را آوردند و چهره‌اش را به ملکه بستری نشان دادند. ملکه هلنا بعد از تماشای چهره قاتل خودکشی کرده گفت: چقدر زشت، درست شیوه مادربزرگم، ملکه آفتهای به درک واصل شده است. مانند سیبی که از وسط دو نیم کرده باشند، که با سم خوردن و خودکشی اش، کار مرا کمتر کرد و بعداً دستور داد تا او را ببرند و دفن کنند.

چون جنازه را از اتاق مخصوص ملکه هلنا بیرون بردن و نوزاد زودرس هفت‌ماهه به دنیا آمده را برای خوردن شیر نزد مادر آوردند، ملکه هلنا نگاهی به نوزاد انداخت و گفت: چقدر زیبا، درست شیوه همسر دلاور به آسمان‌ها پرواز کرده‌ام سلطان برزین است. مانند سیبی که از وسط دو نیم

کرده باشند. اسمش را بزرین می‌گذارم. امیدوارم هرچه زودتر بزرگ شود و تخت پرمسئولیت حکومت و تاج سنگین پادشاهی را به او واگذارم.

چند روزی گذشت حال ملکه وضع حمل کرده، بهتر شد، و وی را به حمام بردند و با دل پرخون جامه عافیتش پوشاندند. آنگاه وی بر سر جنازه مومنایی شده گرگین پاشا رفت و به اطرافیان خود گفت: با اینکه حالم مساعد نیست اما باید همراه جنازه به سوی قسطنطینیه حرکت کنیم. فقط باید سفرمان قدری آهسته باشد، زیرا ناچارم بزرین، نوزاد نارس خود را همراه بیاورم. ضمناً به وسیلهٔ پیکهای بادپا خبر را به دربار دمشق برسانید و از تنها فرزند گرگین پاشا یعنی ملکه جیران که نایب‌السلطنه دربار دمشق می‌باشد، دعوت کنید هرچه زودتر و به همراه سلطان نجم‌الدین به سوی قسطنطینیه حرکت کند. ضمناً با قایقهای سریع السیر به سلطان نجم‌الدین هم خبر بدھید که بعد از ملک نعمان و سلطان آلکس دوم، سومین متحد قدرتمند و الاتبارش هم از دنیا رفت و اگر ممکن است، با اینکه تازه گرد راه جامه برتن شریف خود را تکانده و بعد از مدتی دوری به وطن تحت فرمانروایی خود رسیده‌اند، از راه دمشق به قسطنطینیه تشریف بیاورند. که در همان سرسرایی که دوبار مراسم عروسی برگزار شد، این بار با حضور دختر شایسته‌شان ملکه جیران نایب‌السلطنه سرزمین شام، قصد برگزاری مراسم یادبود امپراطوری را داریم که تا بود از سود وجود ذیجودش همگان بهره‌مند بودند که چه زود دود نبودنش بر چشم یاران و دودش رفت.

چهل روز گذشت و چه سریع پیکهای سریع به یمن رفتند و سلطان نجم‌الدین و ملکه نجلا و شهداد و شیرین را همراه خود به دمشق رسانند! ملکه جیران از شوهر بیوه و از پدر یتیم شده، به اتفاق سلطان یمن و

خانواده‌اش هم به قسطنطینیه رسیدند. چه پرماتم و سوگوارانه بود مراسم یادبود گرگین پاشا، که نه آن مجلس فقط مراسم یاد بود و چهلم درگذشت گرگین پاشا، بلکه مجلس گرامی‌داشت و تجلیل از روح پرفتح سه سلطان مقتدر آن عصر بود که تندیس نیم‌تنه ساخته‌شده هر سه را در ضلع شمالی سرسای بزرگ پذیرایی قصر قسطنطینیه قرار داده بودند. چه عزادار و گریان بودند ملکه جیران، نایب‌السلطنه سرزمین شام و ملکه هلنا پادشاه سرزمین یونان که هر دو پدران و شوهران سلطان خود را براساس توطئه و دسیسه‌های شوم ملکه آفت‌ها و بلایا از دست داده بودند و چه سنگین بود وظیفه تنها سلطان متّحد باقیمانده پیمان صلح و اخوت و همبستگی کشورهای یونان، روم شرقی، شام و یمن سلطان نجم‌الدین و چه بی‌خبر بود از بازی‌های روزگار و گردش ناموفق چرخ زمانه، پسر دوماهه ملکه هلنا پادشاه سرزمین یونان، بزرین دوم.

پایان شب صد و دوازدهم

و

قسمت اول داستان ملک نعمان